



بما پی نیا بیجا

بما پی نیا بیجا

خودشکن

نویسنده: مونا امین سرشت

مقدمه:

کمک کن تا از تاریکی عبور کنم.

میان سیاهی مطلق که حتی کورسویی نمیبینیم!

تنها، دستان "تو" که می‌تواند به "من" رهایی ببخشد

"تو" فقط کنارم باش

همین برای "من" کافیست

تاریکی که چیزی نیست

حتی از جهنم هم عبور می‌کنم

اگر داشته باشمت.

مونا امین سرشت (مونا_۶۷)

از لحظه ای که کنار سمانه نشسته و ناباورانه به صفحه ی تلویزیون زل زده بود، یک ساعت گذشته بود. از همان لحظه خشک و بی حرکت، بدون هیچ عکس العملی مانده بود. واکنش نشان میداد که چه می شد؟ مگر می توانست باور کند؟ اصلاً مگر باید باور می کرد؟ خبری که شنیده بود چه ربطی به او داشت؟ چه ربطی داشت که از همان لحظه صدای زنگ تلفن قطع نمیشد و او حتی نمی توانست تکان بخورد، گوشی را بردارد و برای مخاطبان پشت تلفن صدا بلند کند که دست از سر او و مسافران تازه راهی شده اش بردارند.

سمانه اما انگار خیلی راحت باور کرده بود. مدام جلوی صورت او می نشست، اشک می ریخت، صدایش می زد، به زور آب قند به خوردش می داد، تکانش می داد و از او می خواست لب باز کند، کلمه ای حرف بزند یا حتی قطره ای اشک بریزد. اما نمی توانست. فقط زل زده بود به صفحه ی تلویزیون و منتظر بود خبر برسد مسافرانش سالم هستند، از پرواز جا مانده اند یا اصلاً این پرواز، آنی نبوده که خودش آنها را برای سوار شدنشان بدرقه و برایشان آرزوی سفری خوش کرد.

ضربه های ناخوانده، پشت شقیقه هایش باز مهمان شده بودند. میگردن لعنتی، در بدترین وقت ممکن سر و کله اش پیدا شده بود. فکر کرد کاش می شد حداقل داد بزند، اما انگار به لب های خشک و از هم باز مانده اش مهر خاموشی خورده بود.

تکرار صدای زنگ تلفن همزمان شد با بالا رفتن شدت ضربه های گنج پیشانی. برای اولین بار بعد از یک ساعت تکان خورد. اتوماتیک وار، کف هر دو دست را روی شقیقه هایش فشار داد و صدای ناله ی خفیفی از ته حلقش بیرون آمد. کاش همین جا جانش را می داد و خلاص می شد.

*

با دستمالی که دیگر جای خشکی روی آن نمانده بود، برای چندمین بار اشک هایش را پاک کرد و گوشی را برداشت. نگاهش روی آیه و در هم شدن تدریجی چهره اش بود. باید خوشحال میشد که بعد از ساعتی، از او واکنشی دیده یا باید نگران این حال آشفته اش می شد؟ غرق شدن در تحلیل رفتار عجیب آیه از یادش برده بود گوشی را به گوش چسبانده که صدای آرش او را به خود آورد.

-آیه...آیه جان...صدامو می شنوی؟

بغضش را بلعید.

-آرش...من سمانه ام.

-سمانه اونجایی؟ آیه...آیه کجاست؟

نفس عمیقی کشید اما صدایش به وضوح می لرزید.

-آیه...اصلاً حالش خوب نیست.

نگرانی آرش با اوج گرفتن لحظه به لحظه ی صدایش مشهودتر می شد.

-یعنی چی خوب نیست؟ پس تو اونجا داری چی کار میکنی؟

بغض سمانه باز هم ترکید.

-میگی چی کار کنم؟ دست تنها چی کار میتونم بکنم اصلاً؟ یک کلمه حرف نمیزنه.
الان هم انگار یه چیزیش شده، هی قیافه اش در هم میشه ولی چیزی نمیگه،
نمیگه چشمه...هرچی سرش داد زدم، تکونش دادم که حرف بزنه، گریه کنه یا داد
بزنه فایده نداره...آرش توروخدا یه کاری کن! تو که میشناسیش تو بگو چی کار
کنم؟ می ترسم یه بلایی سرش بیاد.

-من این سر دنیا چه کاری از دستم برمید آخه؟...

مکثی کرد و فوری ادامه داد:

-زنگ میزنم بابا بیاد کمکت.

موافقت سمانه را که شنید تازه یادش افتاد اصلاً برای چه کاری تماس گرفته.
-گوشی رو بده با آیه حرف بزنم.

-میگم که اصلاً حرف...

-من باهاش صحبت می کنم شاید صدای منو بشنوه حرف بزنه.

سمانه روی پا چرخى زد تا گوشى را براى آيه ببرد اما با ديدن حال خراب او و دست هاى لرزانى كه روى گيج گاهش مى فشرد و ناله مى كرد، دستپاچه شد. توى گوشى، فورى و سرسرى لب زد:
-حالش بد شده آرش...بعداً زنگ ميزنم.

و قبل از اينكه حرف ديگرى بشنود، تماس را قطع كرد و سمت آيه دويد.

_دوم

صدای بلند تلویزیون توی خانه پیچیده بود و گوینده ی اخبار هرچند دقیقه یکبار، اتوماتیک وار تکرار می کرد:
"خبرها حاکی از آن است که تمام هشتاد سرنشین هواپیما و همچنین خدمه ی آن، در این حادثه جان باخته اند."

در آینه نگاهی به خودش انداخت. با وسواس همیشگی دستى به موهاى کوتاهش کشید و چند تار موى بالای پیشانى اش را به سمت راست کج کرد.
کت چرم شکلاتى اش را از روى دسته ی صندلى برداشت و تن کرد. ادکلن "دیور هوم"ش را روى شاهرگ گردن و مچ دستش پاشید و عطر خاص آن را عمیقاً نفس کشید. دکمه ی بالایی تی شرت سفید رنگ جذبش را باز کرد تا برق زنجیر

پلاتین روی پوست برنز شده اش بیشتر نمود پیدا کند. گوشه ی لبش به نشانه ی رضایت همیشگی از خودش بالا رفت.

بلند شدن صدای آشنای ملودی ست شده روی شماره سهراب، باعث شد لنگه ی ابرویش را بالا بیندازد و گوشی اش را از روی پاتختی چنگ بزند.

-احوال آقای دکتر؟

ساعت و سوییچش را برداشت و از اتاق بیرون زد. مادر جون در انتهای سالن، پشت صندلی میز ناهارخوری نشسته بود و با چشمانی پرآب به صفحه ی تلویزیون نگاه می کرد و سر تکان می داد. متعجب از این حالت او سر چرخاند سمت تلویزیون اما با دیدن گوینده ی خبر که انگار جز وظیفه ی رساندن خبرهای بد آن روزها، کار دیگری به عهده نداشت، بی تفاوت چشم چرخاند و همان طور که گوشی را به کمک سر و شانه نگه داشته بود، ساعتش را دور مچ بست.

-از احوال پرسى هاى شما! چه طورى پسر؟ جدی میخوای بیای؟

دستی به نشانه ی خداحافظی برای مادر جون که اصلاً حواسش به او نبود تکان داد و همان طور که سمت در می رفت توی گوشی زمزمه کرد:

-وقتی میگم میام، میام دیگه! هنوز نشناختی منو؟

-مطمئنی؟ من میگم با این وضعیتی که پیش اومده پروازت رو کنسل کن زمینی بیا...هوم؟ یا اصلاً نیا، من دارم برمیگردم آخه.

به لحن تقریباً نگران سهراب خندید و همزمان پاشنه ی کفش اسپورتش را بالا کشید.

-بی خیال بابا... یه هواپیمای دیگه یه جای دیگه سقوط کرده به من چه ربطی داره؟ هرچند که کلاً سوار هواپیماهای وطنی بخوای بشی باید اشهدتو بخونی؛ ولی خیلی مهم نیست. بخوای نخوای من آخر هفته اونجام دکتر جان، به شدت به این سفر نیاز دارم... شیفت میفت هم بر نمی داری که باید در بست در خدمت رفیق باشی.

سوییچ را سمت سراتوی سفید رنگ گرفت و بلندشدن صدای دزدگیرش همزمان شد با غر زدن های سهراب.

-چی بگم؟ شیفت ها که دست من نیست، ولی سعی میکنم مرخصی بگیرم. دارم میگما! ...مامانت یا حاج خانوم زنگ بزنن به من بگن نظرت رو عوض کنم بهشون میگم بچه و نوه ی خودتون کله خره ها!

نگاه دیگری توی آینه ی وسط ماشین به چهره ی تقریباً بی نقص خودش انداخت و عینک آفتابی اش را روی چشم گذاشت. فقط چهل دقیقه زمان داشت و اگر سهراب زودتر مکالمه اش را تمام می کرد لطف بزرگی از جانب او شامل حالش میشد.

-بگم اونا اصلاً خبر ندارن خیالت راحت میشه؟ میخوای بیچونی بگو که از الان تو هتل اتاق رزرو کنم.

صدای اعتراض سهراب که بلند شد نیشخند زد. خوب می دانست سهراب بیشتر از او تمایل دارد که این سفر زودتر اتفاق بیفتد. رفیق چندین ساله اش را از بر بود.

-گم شو بابا... اصلاً هر غلطی میخوای بکنی بکن، فقط منتظرم نذار.

-تو تکلیفت با خودت هم مشخص نیست دکتر، برو مریضاتو ویزیت کن بذار منم به بیزینسم برسم.

ناسزای غلیظی که سهراب برخلاف شخصیت پاستوریزه اش حواله ی او کرد، قهقهه اش را بلند کرد.

بعد از خداحافظی با او، بی درنگ پایش را روی گاز فشرد تا حتی یک دقیقه هم به مهم ترین قرار کاری این روزهایش دیر نرسد. قراری که برایش حکم مرگ و زندگی را داشت.

_سوم

به محض اینکه متوجه شد میگردن آیه عود کرده، داروهایش را داد و مجبورش کرد کمی در اتاقی که تاریکش کرده بود بخوابد. امید داشت که بعد از بیدار شدن، شاید از آن شوک اولیه بیرون بیاید و کار سمانه را راحت تر کند. دلش به حال دوست چندین ساله اش می سوخت. می دانست آیه با از دست دادن پدر و مادرش

ضربه ی بزرگی خواهد خورد و معلوم نبود چه طور بتواند از پس این حجم درد و غمی که بر سرش آوار شده بر بیاید.

با صدای زنگ آیفون، فوری به سمت در دوید تا آیه بیدار نشود.

پدر آرش که در گیر و دار کار متوجه خبر سقوط نشده بود، با تماس آرش بلافاصله خودش را به آنجا رسانده بود تا از نزدیک جویای حال آیه شود. سمانه مختصر و سریع هرچه اتفاق افتاده بود را برای فریدون توضیح داد.

وقتی سمانه فنجان چای را رو به روی او روی میز گذاشت، هنوز هم با چشمان خیس، غرق فکر بود. باورش نمیشد که دیگر نمی تواند عباس را ببیند و با او حرف بزند. بیشتر از همه چیز هم نگران آیه بود. از تصمیمات اشتباهی که دخترک ممکن بود بگیرد می ترسید. حالا که آیه را امانتی در دست خودش می دید می ترسید از اینکه نتواند به درستی از او مراقبت کند. حالا یک طرف آرش را داشت و آیه ای که انتخاب او بود و یک طرف آیه ای که از امروز حکم دختر نداشته اش را پیدا می کرد.

-برای آیه چی کار کنیم عمو؟

آهی کشید و کف دست هایش را از شدت اضطراب به هم سایید.

-نمی دونم عمو، فعلاً باید کنارش بمونیم و نذاریم به هیچ عنوان احساس تنهایی بکنه. شوکی که بهش وارد شده سنگینه. اون به شدت وابسته ی پدر و مادرش بود و حالا اونا رو از دست داده... کی فکرشو می کرد اینجوری بشه؟ خود من هم که الان اگر از آیه داغون تر نباشم کمتر هم ناراحت نیستم. عباس با این طور

رفتیش کلی کار نیمه تموم روی دست من گذاشت. من هم مثل آیه وابسته ی عباس بودم. الان گیج گیجم... واقعاً نمی دونم باید چی کار کنم.

آه مستاصل دیگری کشید و تکیه اش را به مبل داد و دوباره به فکر فرو رفت.

*

هوشیار شده بود اما نمی توانست چشمانش را باز کند. از پشت پرده ی پلک هایش هم می توانست تاریکی بیش از اندازه ی اتاق را تشخیص دهد و این به معنی آن بود که هوا رو به تاریکی رفته و شب بالاخره سر رسیده. هرچند از چند ساعت پیش تمام زندگی اش در تاریکی مبهمی فرو رفته بود.

پشت پرده سیاه چشمش، تصاویر تمام اتفاقاتی که آن روز از سر گذرانده بود، دوباره جان گرفت. درد جان فرسای میگردن کمی آرام شده بود و اولین اتفاقی که بعد از بیداری برای آیه افتاد، غلطیدن اشک های گرمی بود که از بین پلک های بسته اش روی صورت روان شد. به همین راحتی، به اندازه ی یک چشم بر هم زدن تمام خانواده اش را از دست داده بود.

کاش می شد بیدار نشود. کاش همین خواب، او را به خوابی ابدی میبرد که فاصله اش را با مادر و پدرش به صفر می رساند. اما چیز بعیدی بود. وقتی حتی با چشم های بسته هم می توانست زمزمه های بیرون از اتاق را بشنود یعنی هنوز هم زنده بود، هنوز نفس می کشید و هنوز برای رسیدن به عزیزانش زود بود.

کف دست هایش را روی چشمانش فشار داد و هقش بلند شد. صدای گریه اش آنقدر واضح بود که سمانه سراسیمه خودش را به اتاق رساند و با دیدن آیه ای

که سرش را توی بالشش فرو کرده بود و بی وقفه اشک می ریخت و ناله می کرد، خودش هم گریه اش گرفت.

سمانه سر آیه را بلند کرد و او را در آغوش گرفت.

-گریه کن عزیز دلم، گریه کن. الهی بمیرم برات...گریه کن آرام شی.

فریدون میان چهارچوب در ایستاده و نظاره گر این صحنه ی غم انگیز بود. دست آخر هم تاب نیاورد و همان طور که دست به صورت خیسش می کشید، از جلوی در کنار رفت و به سالن برگشت.

_چهارم

آیه بعد از مدتی که خودش هم نمیدانست چه قدر گذشته، بالاخره آرام گرفت. هر چند هنوز هم بغض داشت. سرش را از سینه ی سمانه جدا کرد و با کمک او روی تخت نشست. به خاطر گریه ی فراوانش، سر درد باز هم برگشته بود ولی می توانست خدا را شکر کند که دیگر خبری از آن درد کشنده ی چند ساعت قبل نبود.

-یه مسکن دیگه بهم میدی؟

-الان برات میارم.

سمانه از اتاق بیرون دوید و دقیقه ای بعد با لیوانی آب و قرصی در کف دست برگشت. آیه قرص را با جرعه ای آب بلعید و سرش را به دست هایش تکیه داد.

-عمو فریدون اینجاست. هم اومده حالت رو بپرسه، هم ببینه اگر کاری هست انجام بده. آرش هم زنگ زده بود ولی حالت بد شد و نتونست باهات صحبت کنه. خیلی نگران بود. از اون موقع صد بار زنگ زده که بتونه یه بار هم شده صدات رو بشنوه. خودش هم زنگ زد و عمو رو خبر کرد که حداقل جای خالی اونو پر کنه.

دستش را بالا برد تا سمانه به پر حرفی ها و گزارش های لحظه به لحظه اش خاتمه دهد. قبل از اینکه سمانه وقتی برای دلخور شدن پیدا کند، به کمک تاج تخت سر پا شد و با قدم هایی لرزان به طرف در اتاق رفت. فریدون که با یک دست روی دهان و دست دیگری که به پهلوی تکیه داده بود، وسط هال ایستاده بود و بی هدف به اطراف نگاه می کرد، با شنیدن صدای در اتاق روی پا چرخید و با دیدن آیه فوری جلو رفت.

-آیه جان... عمو، حالت خوبه؟ لباساتو بپوش ببرمت دکتری چیزی...

آیه سرش را به چپ و راست تکان داد.

-نه عمو... خوبم... هیچی نمیخوام.... هیچی... فقط منو ببرید جایی که هواپیما سقوط کرده.

چشمان خیس فریدون با این حرف آیه تا آخرین حد گشاد شد و هر دو دست سمانه روی دهانش نشست.

-یعنی چی دخترم؟ امکان نداره...بذار وقتی اعلام کردن...

لفظ "دخترم" فریدون دل آیه را از بیخ و بن سوزاند. جلو رفت و عاجزانه دستانش را به پیراهن فریدون بند کرد. اشک هایش باز سر باز کرده بودند.

-خواهش میکنم عمو...باید ببینمشون....من مطمئنم دروغه...باید برم و با چشم خودم ببینم که اونا اونجا نیستن. نمی دونم چرا تا الان ازشون خبری نشده...ولی مطمئنم...مطمئنم...

صدایش میان هق هق ها شکست و فریدون او را در آغوش کشید. سمانه به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب قند باز برگشت.

آیه همان طور که سرش را میان سینه ی فریدون مخفی کرده بود آرام آرام زمزمه کرد:

-خدایا! چرا من؟ چرا خانواده ی من؟ چرا؟ بس نبود ببینی تو این چند سال چه به روزشون آوردی؟ بس نبود؟ تو که با دادن من بهشون، به زندگیشون رنگ آرامش داده بودی چرا این کارو با ما کردی؟ خدایا! کجا رفته انصافی که ازش دم میزنی؟ کجا رفت اون عدالتی که بهش افتخار میکنی؟

هر کلمه ای که از دهانش بیرون می آمد، بر دل فریدون آتش می زد و اشک های سمانه را بیشتر روان می کرد.

-خدایا خودت یه راهی پیش روم بذار، بگو چی کار کنم با درد بی کسی؟ تو فقط مامان و بابام رو نبردی بی انصاف! تو همه ی همه کسم رو گرفتی! چی

میخواستی از جوشون؟ چی میخواستی از جوشون خدا؟ من تنها وسط این دنیای بی در و پیکر، وسط این جماعتی که نگاهاشون اذیتم میکنه، چه جوری زندگی کنم؟ به اینش فکر نکردی، نه؟ اگر فکر کردی، اگه حکمتی پشت همه ی بلاهایی که سرمون میاری هست، بهم بگو اون چیه؟ بگو حکمت بی پناهی من چیه خدا!!!!!!

توان و رمقی برای آیه باقی نمانده بود. دیدن جای خالی خانواده اش هیچ رقمه برایش قابل درک نبود و همین هم باعث شده بود بلند تر و پر صدا تر در آغوش فریدون گریه کند. فریدون صبورانه دخترکی که قرار بود در فاصله ای نه چندان دور حکم عروسیش را پیدا کند را در آغوش گرفت، با او حرف زد، پدرانۀ نوازشش کرد تا بالاخره توانست کمی او را آرام کند. شربت قندی که سمانه درست کرده بود را تا آخر به او خوراند و از او خواست کمی، فقط کمی، بی دغدغه استراحت کند. به او اطمینان داد در اولین فرصت می رود تا از جزییات اتفاق خبر بگیرد اما در حال حاضر فقط نیاز دارد آرامش آیه را ببیند و گرنه نمی تواند به هیچ عنوان او را تنها بگذارد.

آیه که روی تختش دراز کشید، فریدون هم وعده ی روزهای بهتر را به او داد و مطمئنش کرد اگر پدر و مادرش را از دست داده اما همه ی آنها کنارش هستند و اجازه نمی دهند ذره ای احساس تنهایی در روح و جانش رخنه کند. آن قدر گفت و گفت تا توانست بار دیگر خواب را همان چشمان دختر کند و وقتی از خواب بودنش مطمئن شد، مقاومتش برای اشک نریختن شکست و همان جا بالای سر آیه ای که دیگر رنگی به رخسارش نمانده بود، بی صدا در هم فرو ریخت.

ساعتی بعد، آیه را به سمانه سپرد و خانه را به مقصد فرودگاه و عمل به قولی که به آیه داده بود، ترک کرد.

پنجم

فشاری که در چند ساعت پایانی آن روز متحمل شده بود خارج از توان او و روحیه ی بی تفاوتش بود. دلش کمی آرامش می خواست. برای شروع روزی دیگر باید آرام تر می شد و حجم استرسی که در چند ساعت گذشته متحمل شده بود را جایی تخلیه می کرد، وگرنه حتماً فردا در شرکت، یک به یک کارمندانش را با اخلاق سگی اش مستفیض می کرد.

جلوی آپارتمان چهار طبقه ای که نمای آن سنگ های کرم رنگ و رگه دار بود ترمز کرد و انگشتانش را نوازش وار بین موهای کوتاهش کشید. از ادکلنی که همیشه در داشبورد می گذاشت، کمی دو طرف گردنش اسپری کرد و نگاهی به چشمان سرخ از خستگی اش درون آینه ماشین انداخت. بی معطلی از ماشین پیاده شد و همان طور که سمت ساختمان می رفت کلیدهایش را از جیب بیرون کشید. سرمای هوای دی ماه هم نتوانست از دمای بالای بدنش ذره ای کم کند.

دلش می خواست کسی که در آپارتمان هشتاد متری مجردی اش منتظر اوست را غافلگیر کند. دیدن غافلگیری اش و رنگی که بی اختیار درون صورتش می دوید، فقط کمی می توانست حس هایش را بیدار کند، اما در حال حاضر به همان کم هم قانع بود. هرچند می دانست آرایشش روی صورت او مثل همیشه آن قدری غلیظ هست که نتواند فرق رنگ طبیعی صورتش را با رنگ های مصنوعی آن تشخیص دهد.

توی آینه آسانسور لبخند کجی زد. دخترک هنوز هم از او خجالت می کشید. فقط نمی دانست خجالت کشیدنش را باور کند یا اینکه راه به راه، راه به خانه ی او کج می کرد و میان پیام هایش، سخاوتمندانه پیشنهاد رابطه ای تمام و کمال را به او می داد.

کلید را آرام میان قفل چرخاند و بی صدا وارد خانه شد. چرخي زد و دختر را میان آشپزخانه اش دید که با آن تاپ صورتی رنگش با بندهایی که پشت گردن گره خورده بود، برای خودش آهنگی را زمزمه می کرد و به بدنش پیچ و تاب می داد و همزمان بوی مطبوع قهوه هم در خانه پیچیده بود. آب دهانش را قورت داد و همراه با پوزخندی بی صدا، کتش را با یک حرکت از تن بیرون کشید.

صدای خش خش در آوردن کت، باعث شد دختر با "هیع" کشیده ای روی پا بچرخد و با چشمانی فراخ او را از نظر بگذراند. اما وقای لب باز کرد، لحن کشیده و اغوا گرش اصلاً نشان نمی داد که ترسیده یا حتی غافلگیر شده.

-تو که بازم منو زهر تَرک کردی پسر!

جلو رفت و دست هایش را دور کمر باریک او حلقه کرد و بی پروا به چشمان پر آرایشش نگریست.

-سعی کن به یهویی اومدتم عادت کنی.

دختر چشم از او گرفت و با دلخوری ساختگی لب های برجسته ی مصنوعی اش را جلو داد.

-راست میگی، یادم نبود تو آدم بشو نیستی.

سر جلو برد و همان لب ها را با حرص میان دندان هایش فشرد.

-آدم هم با همه آدمیتش سیب حوا رو خورد...من که فقط قراره درگیر شل و سفت شدن عضلاتم باشم خیلی برام آدم بودن یا نبودن فرقی نمیکنه.

نیشخندی زد و با یک حرکت، دختر را از روی زمین بلند کرد و دختر هم با رضایت کامل پاهایش را دور کمر او حلقه کرد.

-نمیخوای چیزی بخوری؟

صورتش در هم شد. باز می خواست انجام کاری را که خودش خوب می دانست فقط برای همین به آنجا آمده را تا جایی که می تواند به تعویق بیندازد.

-نُج...با شکم پر و سنگین همیشه راحت از خجالتت دربیام.

_ششم

با اینکه فهمیده بود دختر در تمام مدت آشنایی شان تلاش داشت او را به خودش علاقه مند کند ، اما خودش خوب می دانست چنین کیس هایی را فقط برای همان هدف اولیه یعنی تخلیه ی هیجانات جسم و روحش می خواهد و در بند دل دادن و

علاقه بستن نخواهد بود. آن هم به چنین دختری که به راحتی برای راضی کردن او از جسمش برای اولین بار مایه گذاشته بود.

سایه را در یکی از مهمانی های شبانه ای که گاه و بیگاه گذرش به آنها می افتاد دیده بود. جاذبه های ظاهری اش باعث شده بود سایه خیلی زود خودش را به او نزدیک کند و وقتی سایه با حالتی نیمه هوشیار خودش را پیشکش او کرد، نه نیاورده بود. اما وقتی فهمید سایه اولین رابطه اش را با او تجربه کرده، حسابتی از دستش کفری شد. با این حال، سایه از او نگذشت. آنقدر پیغام فرستاد و تکرار کرد که از دست دادن دخترانگی اش مهم نبوده تا بالاخره راضی به ملاقات دیگری با او شد. وقتی متوجه مقصود اصلی سایه شد، دلش میخواست همان جا خفه اش کند اما بعد که کمی فکر کرد، مثل همیشه بی خیال شد. وقتی خودش راضی بود، او چرا باید خون خودش را کثیف میکرد. پوزخندی زده بود و منتظر مانده بود ببیند سایه تا کجا این رابطه های بی حس و فقط از سر رفع نیاز را تحمل خواهد کرد.

میان چارچوب درب اتاق همان طور که دست هایش را با طمأنینه به زیر تاپ دختر می خزانند، لب هایش را به لب های او رساند و سعی کرد دیگر به هیچ چیز فکر نکند حتی به اینکه نزدیک بود همین چند ساعت پیش یک محموله ی مهم را از دست بدهد و چقدر کلنجار رفته بود تا توانسته بود بالاخره طرف قراردادش را راضی کند. این درست بود که نمی توانست به هیچ کسی اعتماد کند اما در گتَش هم نمی رفت که آدمی به سادگی طرف قرارداد امروزش به او بی که به خوبی جَنَم خودش را به رخ هم صنفی هایش کشیده بود، اطمینان نکند.

برای بیرون کردن این افکار آزار دهنده، بی اختیار خشونت بیشتری را چاشنی حرکاتش کرد که صدای ناله ی دخترک را درآورد. گوشه ی لبش به عادت همیشگی کج شد و پلک هایش را با رضایت روی هم فشار داد.

__هفتم

فریدون با چهره ای آشفته تر به خانه ی آیه برگشت. میان راه پله بود که تلفن همراهش زنگ خورد. "بله" ی بی حالی را زمزمه کرد و از شنیدن صدای مخاطب آن طرف خط مستأصل نگاهی را به سقف دوخت.

-کجایی فریدون؟ داره نصفه شب میشه! نمیخوای برگردی خونه؟

فریدون پشت در خانه ایستاد و با پایین آوردن صدایش سعی کرد مخاطبش را هم به آرامش دعوت کند.

-میام خانوم، میام. من که گفتم اوضاع به هم ریخته است. یه کم درک کنی بد نیست ها!

-این قدر که دلت به حال تنهایی اون دختره میسوزه یه کم هم به تنهایی من فکر کنی بد نیست. تو این خونه ی درندشت با هر صدای بادی که میاد تنم می لرزه. یعنی به جز تو هیچکسی نیست که بخواد اوضاع اونجا رو سر و سامون بده؟

برای لحظه ای دلش خواست سرش را به تیزی دیوار رو به رویش بکوبد. این زن در این شرایط هم دست بردار نبود.

-تو که میدونی وضعیت آیه چه جوریه چرا این حرف رو میزنی؟ ازت توقع ندارم مثل زنهای کوتاه فکر و سطح پایین حرف بزنی! الان تو هم باید اینجا باشی و به این دختر دلداری بدی نه که واسه دیر اومدن من خط و نشون بکشی. ناسلامتی آیه قراره عروسمون بشه.

زن پوزخند صداداری زد و غرید:

-از قراری که خودتون بریدین و دوختین لازم نیست چیزی بگی. مهم نیست ، نمیخواهی بیای نیا، منم میرم خونه داداشم تنها نباشم.

قبل از اینکه فریدون فرصت اعتراض یا حرفی پیدا کند تماس قطع شد. پیشانی اش را به در چسباند و زیر لب زمزمه کرد.

-آرش خدا بگم چی کارت نکنه!

با پشت دست تقه ی آرامی به در زد و بر خلاف انتظارش که منتظر بود سمانه در را باز کند، آیه پشت در بود و با نگاه منتظرش او را می کاوید.

-برگشتین؟ چه خبر؟ چی شد؟

رد اشک هنوز هم روی گونه های آیه پیدا بود و تورم چشم هایش هم نشان میداد که در مدت غیبت او، باز هم گریه کرده. چه طور می توانست به او بفهماند که اجساد قابل شناسایی نیستند و به دی ان ای او برای شناسایی پدر و مادرش نیاز دارند؟ ترجیح داد امشب چیزی نگوید و فقط با دادن خبرهایی سطحی و سرسری، او را آرام نگه دارد.

صبح روز بعد، آرش بالاخره موفق شده بود تماس بگیرد و با آیه چند کلمه ای حرف بزند. صدای آیه به خاطر گریه های زیاد و طولانی خش برداشته بود. فریدون هم توانست هانیه، همسرش را راضی کند تا علی رغم میلش، به آنجا بیاید و حداقل برای حفظ ظاهر هم که شده کمی باعث دلگرمی و آرامش خاطر آیه شود.

سردرد، قرار نبود دست از سر آیه بردارد. برای برداشتن مسکنی به آشپزخانه رفته بود که متوجه شد سمانه مشغول تهیه ناهار است. جلو رفت و دستان سمانه را پر مهر، در دست گرفت.

-سمانه، من چه جوری این همه لطف رو جبران کنم؟ می رفتی خونه یه کم استراحت می کردی. من حالم خوبه ولی تو اینجوری پیش بری از پا میفتی.

سمانه نگاه پر از ترحمش را به آیه دوخت.

-اصلاً این حرفها رو نزن. مگه من اینجا غیر از تو و عمو فریدون کی رو دارم؟ برای تو هم کاری نکنم که...

بلافاصله یاد حرفی افتاد که فریدون از او خواسته بود در فرصتی مناسب به آیه بگوید و حالا که می دید، آیه رنگ و روی بهتری دارد و انگار سر حال تر است، ترجیح داد دست دست نکند. دست آیه را گرفت و او را روی یکی از صندلی های آشپزخانه نشاند.

- بشین اینجا باهات حرف دارم.

آیه که به خاطر سر درد های مکررش نمیتوانست روی هیچ موضوعی تمرکز کند کف دستش را روی پیشانی اش فشرد و نالید:

- در مورد چی؟ اگه واجب نیست بذار برای یه وقت دیگه، سر دردم باز شروع شده.

سمانه چرخید و از روی کانتور، قوطی قرص را همراه با لیوانی آب به دستش داد. همزمان که آیه مشغول بلعیدن قرص بود آرام و شمرده گفت:

- عمو فریدون...خواسته بهت بگم...آماده شی و همراهش بری برای دادن...نمونه ی دی ان ای.

صورت آیه در هم و چشمانش بلافاصله پر از اشک شد.

- ای وای...یعنی انقدر سوختن که....

دستش را روی دهانش گذاشت و بی صدا اشک ریخت. سمانه جلوی پای آیه نشست و سعی کرد کمتر پا به پای او اشک بریزد. اما جز دلداری های پشت سر هم که از دیروز تنها کارش شده بود، کار دیگری از او بر نمی آمد. بعد از دقایقی که آیه سرش را روی میز گذاشته و آرام گریسته بود، خودش بی حرف بلند شده و با فریدون تماس گرفته بود و خواسته بود برای دادن نمونه همراهی اش کند.

*

_هشتم

پشت میزش نشسته بود و همان طور که قهوه اش را مزه مزه می کرد، کاتالوگی که به تازگی طراحی شده بود را ورق می زد و بررسی می کرد که ایرادی نداشته باشد. صدای پیام گوشی و ظاهر شدنش روی صفحه، توجهش را به آن سمت جلب کرد. با اشاره ی انگشت قفل صفحه را باز کرد و از دیدن پیام پوزخند زد.

"بازم که بی صدا رفتی! یعنی این قدر ازم بیزار ی؟"

صفحه را خاموش و دوباره حواسش را به کاتالوگ رو به رویش داد. دیگر به چه زبانی باید به او می فهماند که علاقه ای به دیدنش ندارد.

آخرین صفحه را هم ورق زد و حرصی، داخلی منشی اش را گرفت.

-بله جناب اردلان!

-بگو میثم بیاد پیشم.

-همین الان.

کاتالوگ را بست و با عصبانیت ته مانده ی قهوه اش را هم سر کشید. تقه ای به در خورد و پشت سرش میثم، تنها سرش را از لای در داخل آورد.
-امری بود رییس؟

صورتش را در هم کشید.

-رییس و کوفت. این دری وریا چیه چاپ کردی این تو؟ خودت حالت به هم نخورد؟

همزمان کاتالوگ را برداشت و روی میز وسط اطاق انداخت. میثم تمام هیکلش را از میانه ی در تو کشید و با خنده گفت:

-حقیقتاً بهم برخورد. من سر این کار خون دل خوردم رییس. خیلی داری کم لطفی میکنی!

فنجان قهوه اش را بالا برد و با عصبانیت غرید:

-یه بار دیگه بگی رییس اینو تو صورتت خورد میکنم.

میثم با خنده ای که تلاشی برای مخفی کردنش نداشت دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و قدمی عقب رفت.

-باشه بابا، چرا میزنی حالا.... اصلاً من رییس! خوبه؟ حالا چه مرگته از صبح آب و روغن قاطی کردی؟

صندلی اش را با ضرب عقب داد و روی پا ایستاد. همان طور که کت چرمش را از تنش بیرون می آورد، چپ چپ توی صورت میثم نگاه کرد.

-صد بار بهت گفتم میخوای مشتری پیدا کنی آدم حسابی باشه. طرف هنوز فرق دست چپ و راستشو نمیدونه پا شده واسه من تاجر شده. بعد تازه اونم چی؟ خدای اعتماد به نفس! یه جوری از اعتماد و اطمینان حرف میزد که اگه پای یه سری چیزا وسط نبود همونجا بلند میشدم میزدم بیرون ببینم بهتر از من به کی میتونه اعتماد کنه!

میثم باز هم قهقهه سر داد.

-جون پاکان این حرص و جوش خوردن ها با روحیه ی تو که همه چی رو به یه ورت میگیری نمی خونه.

قهقهه های میثم کار خودش را کرد و بالاخره توانست صورت در هم پاکان را از هم باز کند.

-رو آب بخندی عوضی.

تک خنده ای کرد و دوباره خودش را روی صندلی انداخت. با دست اشاره ای به کاتالوگ جلوی میثم کرد.

-ناموساً اونو بردار ببر عوضش کن. خیر سرمون وارد کننده ی تجهیزات پزشکی هستیم نه ضایعات و آهن آلات! بگو یه چندتا عکس با کیفیت تر بذارن توش و توضیحاتش رو یه کم تخصصی تر کنن.

میثم یک قدم جلو رفت و کاتالوگ را از روی میز قاپید.

-به روی چشم قربان. امر دیگه؟

خواست بگوید هیچی که یاد سفر آخر هفته اش افتاد و صاف نشست.

-آهان...من پنج شنبه میرم کیش، یه چند روزی نیستم. خواست به این از زیر کار در روها باشه. برگردم و هر کم و کسری ببینم توبیخش فقط مال خودته.

ابروهای میثم بالا رفت و نیشخندی زد.

-ای جانم! چه عجب یه تکونی به خودت دادی داداش. اینم رو چشمم. دیگه؟

دستش را توی هوا تکان داد و سرش را به پشتی صندلی اش تکیه کرد. میثم قبل از اینکه کاملاً از اتاق خارج شود، زمزمه کرد:

-داری میری حواست به مهرسا هست دیگه!

هومى کرد و میثم بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد. با صدای بسته شدن در، نفس عمیقی کشید و چشمانش را باز کرد و به سقف دوخت. به قول میثم این همه تنش با روحیه ی او سازگاری نداشت. انگار حالا بیشتر از هر زمانی به این سفر نیاز داشت. صدای پیام گوشی باز هم بلند شد. نفشش را یک ضرب بیرون داد، دست دراز کرد و گوشی را از روی میز برداشت. باز هم سایه بود. سایه ای که انگار خیلی زود داشت و می داد.

"پاکان چرا داری نا امیدم میکنی؟ کاری کردم که ناراحت کرده؟"

انگشتانش، بی حس و کرخت روی صفحه لغزید.

"نه، چه طور؟"

"پس چرا انقدر بی توجه شدی؟ پیام هام رو جواب نمیدی! بی صدا میای، بی صدا میری..."

"از اول هم قرارمون همین بود"

"آره همین بود ولی من فکر می کردم میتونیم بهتر باشیم"

گوشه ی لبش بی اراده تر از همیشه کج شد.

"برای بودنت هیچ اصراری نداشتم، برای بودنت هم همین طور"

منتظر نماند ببیند سایه باز چه چیزی را مدام تایپ و پاک می کند. گوشی را توی جیب کتش انداخت. از جعبه ی سیگاری که دو سه ساعت پیش بی حواس روی

میز رها کرده بود، نخى بیرون کشید و حین آتش زدن به آن، گوشی تلفن را برداشت. داخلی میثم را گرفت و به محض شنیدن صدایش، آرام زمزمه کرد:
-انتقال حساب ها انجام شد؟

_نهم

نمونه گیری در یکی از بیمارستان های مجهز بندرعباس انجام شد و آیه باز هم، همراه فریدون و توسط لندیگراف (1) به کیش برگشت. فریدون هر چند لحظه یک بار توی صورت آیه دقیق می شد تا از رو به راه بودن حالش مطمئن شود. باورش نمی شد آیه ای که در طول دو روز گذشته مدام بی قراری کرده بود امروز را این همه محکم و بی حرف بگذراند. با این حال از ترس اینکه این همه خودداری، کار دست دختر بدهد و جایی که انتظارش را ندارد، حال او بد شود، مدام زیر چشمی او را می پایید و هر نیم ساعت یک بار هم از او می پرسید "حالت خوبه عمو؟" و آیه با خونسردی باور نکردنی فقط می گفت "خوبم عمو" و دیگر حرفی نمیزد. تنها جمله ای که بعد از برگشتشان به جزیره از دهان آیه بیرون آمده بود درخواستش از فریدون برای رفتن به اسکله بود.
-اسکله؟ الان؟ هوای اسکله الان خیلی مناسب نیست ها!

-می دونم، ولی فعلاً شرایط برگشت به خونه رو ندارم. اگه شما کار دارید برید، من خودم یکی دو ساعت دیگه برمیگردم.

-نه عموجون، چه کاری! خبر دادم که امروز کلاً نمی رم سر پروژه. هر جا بخوای
بری خودم هستم پیشت.

آیه طرحی از لبخند را به نشانه ی تشکر روی لب هایش نشاند و تا زمانی که به
اسکله برسند، از پنجره ی ماشین به بیرون خیره ماند.

فریدون لیوان محتوی آبمیوه ی خنک و تقریباً شیرین را جلوی صورت آیه ای که
کنار ساحل روی ماسه ها نشسته بود و زانوهایش را در آغوش گرفته بود،
گرفت. آیه سرش را بالا گرفت و با دیدن او زیر لبی تشکر کرد. لیوان را با این که
میلی به نوشیدنش نداشت، در دست گرفت و دوباره به دریای رو به رویش خیره
شد. هر زمان دیگری که بود از هوای فوق العاده ی ساحل و نسیمی که گهگاه به
صورتش میخورد، لذت می برد، اما حس و حالش در آن لحظه حتی اجازه ی
استفاده از آن هوا را هم به او نمی داد. فریدون هم کنار آیه روی زمین نشست و
همان طور که به رو به رو خیره بود پرسید:

-آیه جان، دخترم، فکر کنم الان بهترین موقعیته که راجع به یه مسئله ای با هم
حرف بزنیم. امروز دیدم که شرایط روحیت نسبت به دو روز پیش خیلی بهتره.

پوزخند نامحسوسی روی لب های آیه نقش بست. پوزخندی که از دید فریدون
کاملاً پنهان ماند. هیچ کس نمی فهمید پشت ظاهر خونسرد آیه چه غوغایی در
حال برپا شدن است. آیه به ظاهر سکوت کرده بود اما قلبش آنقدر عمیق ترک
برداشته بود که شک داشت سال های سال، فرصتی برای بهبودش پیدا شود.

سکوت آیه به فریدون این اجازه را داد که صحبت هایش را ادامه دهد.

-معمولاً جواب آزمایش های دی ان ای کمی طولانی میشه ولی خب شرایط جوریه که گفتن سعی میکنن خیلی زود همه چیز رو مشخص کنند تا همه ی اونایی که عزیزانشون رو از دست دادن سریعتر تکلیفشون مشخص بشه و بتونن اجساد رو تحویل بگیرن.

چهره ی آیه در هم شد و چشمانش کمی نم برداشت. حتی تصور دیدن پدر و مادرش هم در قالب جسدهای بی جان، نفسش را بند می آورد. فریدون متوجه این تغییر حالت او شد و سعی کرد در انتخاب کلماتش محتاط تر عمل کند.

-آرش داره همه ی سعیش رو میکنه که بتونه مرخصی بگیره و برگرده که تو این شرایط کنارت باشه ولی دانشگاهش داره سختگیری میکنه و با مرخصیش موافقت نمیکنه. نتونست بهت زنگ بزنه و اینا رو بگه. دلش نمیخواد بیشتر از این ناراحت کنه. گفت که بهت بگم همه ی فکر و ذکرش اینجاست.

آیه فقط سری تکان داد و آرام زمزمه کرد:

-می دونم.

-بخور دختر، رنگ و روت پریده. فشارت پایینه انگار.

اشاره ی فریدون به لیوان توی دست آیه بود. آیه جرعه ای از آبمیوه را مزه مزه کرد و به زور قورت داد. آن قدر بغض توی گلویش تلنبار شده بود که هیچ چیز از آن پایین نمی رفت. فریدون باز هم شروع به حرف زدن کرد.

-می دونم برات سخته شنیدن این حرفها و شاید الان هم اصلاً وقتش نباشه. ولی مجبورم بگم. چون تو تنها کسی هستی که اونا داشتن و این کارها فقط از تو برمیداد.

آیه نگاه پرسشگرش را به سمت فریدون چرخاند و فریدون هم به تبعیت از او، نگاهش را از موج های آرام دریا گرفت و به چشمان خیس دختر داد.

-فکر کنم بهتره وسایل پدر و مادرت رو بگردی تا اگه وصیت نامه ای قبلاً نوشتن، پیدا کنی. شاید برای محل دفنشون وصیت خاصی داشته باشن یا شاید حرفی باشه که قبل از خاکسپاریشون لازم باشه تو بدونی.

-مثلاً چه حرفی؟

-نمی دونم. من که خبر ندارم ولی معمولاً هرکسی که وصیت می نویسه، حرف های آخرش هم اونجا می نویسه تا اولادش یا اطرافیان بخونن.

یک (Landing craft): ناوچه آب خاکی، نیرو پیاده کن یا لندینگ گرفت 1
شناور دریایی است که وظیفه آن جابجایی و پیاده کردن نیروهای پیاده نظام و خودروها در سواحل است.

_دهم

دست آزاد آیه روی قلبش فشرده شد.

-مامان وصیت نامه نداره. همیشه می گفت اگر یه روزی من زودتر از بابات مردم که بابات خودش میدونه چه تصمیمی بگیره. می گفت اگر خدایی نکرده بابات زودتر از من رفت، اون وقت یه فکری برای وصیتم میکنم.
ابروهای فریدون در هم گره خورد.

-اما بابا...بابا برعکس مامان همیشه حواسش بود. هر وقت می خواست سفری بره، به مامان تاکید می کرد وصیت نامه اش همون جای همیشگیه. جایی که هیچ کدوم به من نگفتن کجاست.

نفس های به شماره افتاده اش را کنترل کرد و سعی کرد جلوی ریزش بی موقع اشک هایش را بگیرد.

-ولی...ولی این بار که داشتن با همدیگه می رفتن، به من چیزی نگفت. برعکس، انگار این بار از همیشه مطمئن تر بود که برمیگرده... نمیدونم... شاید چون مامان همراهش بود...بیچاره خبر نداشت که اتفاقاً این سفر میشه سفر آخر هر دو شون.

لیوان تقریباً پر را کنار پایش گذاشت و کف هر دو دست را روی چشم هایش فشار داد. می دانست این همه مبارزه با گریه کردن، احتمال عود کردن میگرانش را بالا می برد. اما دلش نمی خواست بیش از این پیش عمو فریدون، از خودش ضعف نشان دهد. دلش می خواست حداقل فریدون باور کند که او به تنهایی از پس تمام زندگی اش بر می آید، چیزی که خیلی هم به آن مطمئن نبود. یکی دو ماه دیگر بیست و هشت سالش به پایان می رسید و دلش نمی خواست در این سن، حس بچه های یتیمی را داشته باشد که همه به او با ترحم نگاه می کنند.

نفس عمیقی کشید و همراهش بغض ناخواسته را پایین فرستاد.

-چشم، من وسایل بابا رو می گردم تا ببینم چیزی پیدا میکنم یا نه.

فریدون "خوبه" ی آرامی زمزمه کرد و دیگر حرفی نزد. اما این بار نوبت آیه بود تا مسئله ای که از صبح حسابی با آن کلنجار رفته و سبک سنگینش کرده بود را با فریدون در میان بگذارد.

-یه چیزی هم هست که من باید بگم.

-بگو دخترم.

-قصد ندارم هیچ مراسمی برای بابا و مامان بگیرم.

چشمان فریدون از تعجب گرد شد و فوری لب به اعتراض گشود.

-مگه میشه؟ یعنی چی؟

آیه مستقیم به چشمان پر از بهت فریدون چشم دوخت.

-میشه عمو، خیلی بهش فکر کردم. برای کی باید مراسم بگیرم؟ به جز شما، هانیه جون، سمانه و چندتایی دوست و همکار بابا، دیگه کی هست که بخواد بیاد شرکت کنه. مراسمی که فقط صاحب عزاش منم چرا باید برگزار بشه؟ دلم نمیخواد بشینم و همه بیان هی تسلیت بگن و دل منو بیشتر از این خون کنند. ترجیح میدم... ترجیح میدم هزینه اش رو خرج بچه های بی سرپرست کنم یا نمیدونم... میدم به شما و خودتون هر جا که صلاح میدونید خرجش کنید. اینایی هم که گفتم، همون روز خاکسپاری بیان کافیه. من ازشون قبول میکنم.

فریدون هنوز هم نمی توانست قبول کند. دستی به موهای داغ و آفتاب خورده اش کشید و نفسی از سر استیصال بیرون داد.

-تو... مطمئنی؟

-مطمئنم، اون قدر از صبح تا الان بهش فکر کردم که یک درصد هم دیگه تردید ندارم.

پیشانی اش دوباره ضرب گرفته بود اما سعی کرد نادیده اش بگیرد. حداقل تا جایی که توان سر پا ایستادن را داشته باشد. این حمله های خفیف و گاهی هم

شدید میگرد، در دو سه روزی که این مصیبت بر سرش آوار شده بود، امانش را بریده بود. پیش خودش فکر کرد در اسرع وقت سری به پزشکش بزند و این موضوع را با او در میان بگذارد. وقتی فریدون بی ربط به حرف های آخر آیه باز هم از او خواسته بود آبمیوه اش را بخورد گفت:

-ممنون عمو، ولی فعلاً هیچی از گلوم پایین نمیره.

فریدون با نگرانی به او نگاه کرد. آیه بعد از این اتفاق، تودار تر و ساکت تر از قبل شده بود. کاش می توانست ذهن او را بخواند و بفهمد چه در سرش می گذرد. مسئولیت چند جانبه ای که نسبت به آیه احساس می کرد، کم کم داشت توانش را می گرفت.

_پازدهم

"بابا، محکم تر هل بده!"

"عباس، مواظب باش بچه نیفته!"

"نگران نباش عزیزم، دختر بابا قویه"

سرش را سمت آسمان گرفته بود و با هر بار نزدیک شدن به آن تمام وجودش غرق خوشی می شد و با هر بار برگشت چیزی ته دلش فرو می ریخت که پر از لذت بود.

"بابا محکم تر، محکم تر"

صداها قطع شده بود. از شدت بالا و پایین رفتن تاب داشت کم می شد. آیه ترسید.

"بابا! بابا چرا جواب نمیدی؟"

سر چرخاند. کسی پشت سرش نبود. قلبش تکان خورد. پدر و مادرش هیچ وقت او را میان پارک تنها رها نمی کردند. پس حالا کجا رفته بودند. سرش دوباره به سمت رو به رو چرخید. زیر پایش خالی بود. انگار بالای یک دره تاب می خورد. چشمانش را بست. برای اویی که ترس از ارتفاع داشت دیدن این صحنه مثل خود مرگ بود. به طناب های تاب چنگ زد اما حس می کرد میان زمین و هوا معلق مانده. فقط توانست جیغ بزند.

*

با تکان محکمی از خواب پرید. نفس زنان سرش را چرخاند و سمانه را دید که با بهت و نگرانی او را نگاه می کند.

-چی شده آیه؟ خواب بد دیدی؟

بلند شد و لب تخت نشست. سرش را میان دستانش گرفت. کابوسی بد تر از این هم مگر بود؟ هنوز قلبش از دیدن آن ارتفاع و هم انگیز و نبودن پدر و مادرش مثل پتکی بی امان می کوبید. کف دستش را روی چشم هایش کشید و رو به سمانه کرد. سمانه را تار می دید. دوباره چشم هایش را مالید. احتمالاً به خاطر ناگهانی از خواب پریدن بود. چشم که باز کرد تصویر سمانه هنوز هم واضح نشده بود.

-خوبی آیه؟

-خوبم. ببخشید بیدارت کردم. برو بخواب.

سمانه خوب آیه را نگاه کرد و وقتی مطمئن شد حالش همان قدر که خودش می گوید خوب است، با تردید از جا بلند شد.

-چیزی میخوای بیارم برات؟

لبخند آیه پر از قدردانی بود.

-نه عزیزم، ممنون.

در اتاق که بسته شد آیه چشم در اتاق چرخاند. همه جا تاریک بود. نگاهش رفت سمت ساعت دیواری شب نمای روی دیوار. نمی توانست واضح ببیند. پلک هایش را روی هم محکم فشار داد و دوباره باز کرد. با اینکه هنوز هم تصویر واضح نشده بود توانست تشخیص دهد ساعت حوالی سه نیمه شب است. سرش را روی بالش رها کرد. قلبش کمی آرام گرفته بود اما روحش نه. کاش همه ی اتفاقات مثل همین کابوسی بود که از سر گذراند. اما خوب می دانست خیال باطلی است. صدای پدرش هنوز توی ذهنش پژواک داشت. "دختر بابا قویه!". پدرش همیشه از او انتظار داشت در برابر تمام مشکلات محکم و قوی بایستد. توقع داشت آیه جلوی هر اتفاقی بایستد و سر خم نکند. اما حالا نبود ببیند آیه هر چند به ظاهر خودش را قوی نشان می داد اما داشت از درون ذره ذره می سوخت و آب می شد.

همان لحظه دلش خواست بلند شود و به اتاق پدر و مادرش برود. اما وقتی دوباره چشم باز کرد و متوجه شد هنوز دیدش نسبت به اطراف واضح نیست

پشیمان شد و ترجیح داد باز هم کمی بخوابد. شاید این بار خواب آرام تر و بی کابوس تری را تجربه کند.

کوله اش را بست و بعد از گرفتن اسنپی به مقصد فرودگاه، وسایلش را برداشت و به سالن رفت. مادر جون داشت لباس ها را داخل ماشین لباسشویی می ریخت. با دیدن پاکان و کوله ای که یک طرفی روی شانه انداخته بود، ابروهایش در هم رفت. روی پا بلند شد و همزمان از درد خفیف زانو نالید. کانتر آشپزخانه را دور زد و رو به روی پاکانی که داشت ساعتش را روی مچ تنظیم می کرد ایستاد.

-داری میری مسافرت مادر؟

پاکان سرش را بالا آورد و با دیدن نگاه پر از نگرانی مادر بزرگش بی اختیار لبخند زد.

-اوهوم...یه هفته ای میرم پیش سهراب. چیزی میخوای برات بیارم؟

اخم های مادر جون بیشتر گره خوردند.

-همین جوری بی خبر؟ اگه الان خودم نمی فهمیدم نمی خواستی بهم بگی؟

_دوازدهم

پاکان گوشی اش را از توی جیب بیرون کشید و همان طور که رد ماشینی که توی نقشه چپ و راست می شد را می گرفت گفت:

-نخیر مهربون، بی خبر نمی رفتم. الان میخوام بهت بگم. هر چند که می دونم تا من برسم نگران می مونی و همه رو خبر می کنی.

پیغام "اسنپ شما رسید" روی صفحه ظاهر شد. پاکان خم شد و گونه ی مادر بزرگش را بوسید و سمت در رفت.

-برسم بهت تو تلگرام پیام میدم. خواهشاً بیخودی نگران نمون. بادمجون بم آفت نداره مادر جون.

مادر جون به سرعت دعایی خواند و پشت سر او فوت کرد و بلافاصله پرسید:
-به بابات گفتی؟

پاکان که مشغول پوشیدن کفشش بود، پوزخندی زد که از دید مادر بزرگش مخفی ماند. با صدایی که بم تر شده بود لب زد:

-هر کی نگران باشه خودش زنگ می زنه! فعلاً که نه اون پیگیر منه و نه من پیگیر اون.

مادر جون خسته از این بگو مگو های خاموش پدر و پسری، آهی کشید و دست به سینه کنار در ایستاد.

-چی بگم؟ صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

پاکان صاف ایستاد و با خنده به چشم های مادر بزرگش زل زد.

-آ باریک الله. بذار خسرو خان هر جوری میخواد زندگیش رو بکنه. کمتر تو دست و پای هم باشیم هر دو تامون راضی تریم.

مادر جون، بی اختیار لبخندی زد و وقتی دست پاکان به نشانه ی خدا حافظی بالا رفت و سمت پله ها دوید زیر لب زمزمه کرد:
-در پناه خدا مادر.

*

سمت شاگرد نشست و کوله اش را روی صندلی عقب انداخت.

-پرواز چه جوری بود؟

کمر بندش را بست و بلافاصله بسته ی سیگارش را از جیب بیرون کشید. شیشه را پایین داد و با خنده گفت:

-جات خالی، داشتیم یه سقوط دیگه رو تجربه می کردیم که انگار نافرجام موند.

دست سهراب روی سوییچ خشک شد و با بهت سمت او برگشت.

-جدی که نمیگی؟

فندکش را زیر سیگار گرفت و بدون نگاه به سهراب شانه بالا انداخت.

-حالا مثلاً من جدی هم بگم تو باور میکنی؟ آخه یه جوری می پرسی پرواز چه جوری بود انگار با آپولو اومدم. وقتی سالم منو تحویل گرفتی یعنی پرواز خوب بود دیگه.

سهراب غرغر کنان استارت زد و همان لحظه دود سیگار پاکان زیر بینی اش پیچید. شیشه ی سمت خودش را پایین داد و شدت غر زدن هایش بیشتر شد.

-خدا لعنت کنه. الان باید بوی این بی صاحب رو درمیاوردی؟

پاکان کام دیگری از سیگار گرفت و دودش را همان لحظه سمت پنجره بیرون فرستاد.

-بابا اون تو هر جا چشم میچرخوندی نوشته "نو اسمو کینگ". دیگه بیشتر از این نتونستم صبر کنم. هوای اینجا هم که می طلبه.

سهراب توی خیابان پیچید و با نگاه به آینه ی کناری اش، آماده ی دور زدن شد.

-تو آدم نمیشی؟ حتماً باید یه بلایی سر اون ریه ی داغونت بیاری؟

تک سرفه ی پاکان باعث شد سهراب با تأسف سرش را تکان دهد. پاکان بی حرف سیگار نیمه را از پنجره به بیرون پرتاب کرد. سهراب کلافه پوفی کرد و هر دو شیشه را بالا داد. کولر ماشین را روشن کرد و باز هم غرید:

-نه انگار هنوز خیلی با آدمیت فاصله داری تو بشر. من نمی دونم چه جوری رفاقتم با تو تا الان دووم آورده. سیگاری رو که کامل نمیکشی رو اصلاً چرا می کشی؟ بعدم اینجا شهر خودتون نیست هر چی از دستت اومد از پنجره پرت کنی بیرون. یه نگاه به خیابونا بنداز. خسرو خان این چیزا رو یاد تو نداده؟

پاکان آفتابگیر را پایین داد و توی آینه دستی به پیشانی اش کشید. هوای کیش، آنقدر ها هم که فکر میکرد گرم نبود. سهراب هنوز هم داشت از تربیت نداشته ی او انتقاد می کرد که میان حرفش پرید:

-سهراب نمیخواهی بس کنی نه؟ ببین یه هفته اودم پیشت که هم تو از تنهایی دربیای هم من آرامش بگیرم. بخوای دوباره ی غر بزنی و کوفتم کنی فردا بلیط میگیرم و برمیگردم.

-تو غلط می کنی!

پاکان شانه ای بالا انداخت و آرام خندید. سهراب کمی در سکوت رانندگی کرد و در نهایت پرسید:

-الان چی کاره ای؟ بریم خونه یا بریم بچرخیم؟

_سیزدهم

پاکان سرش را که به پشتی صندلی تکیه داده بود سمت او چرخاند و نیشخند زد.
-لیدر تویی رفیق. نصیحت و غرغر توی برنامه ات نباشه هر چی بگی قبوله.

سهراب کمی فکر کرد و گفت:

-خب، پس الان که هوا گرمه بریم یکی دو تا از این پاساژای جدید رو نشونت بدم.
همونجا هم یه چیزی واسه ناهار بخوریم. برای بعدش هم یه فکری میکنیم.

پاکان عینک آفتابی اش را بالا داد و روی موهایش گذاشت و با دقت بیشتری به
اطراف نگاه کرد.

-از پروژه ی مهرسا خبر داری؟

-آره یه چیزایی ازش شنیدم. اتفاقاً چند تا سرمایه گذار کله گنده پیدا کرده و بکوب
داره جلو میره. چه طور؟

-جای دقیقش می دونی کجاست؟

-هوم... نزدیک بیمارستانه. اتفاقاً به خاطر همین خیلی تو چشممه. نگفتی چرا می پرسی؟

بی هدف سر چرخاند و هومی کرد.

-همینجوری. بدم نمیاد از نزدیک ببینمش.

نیشخندی زد و رو چرخاند سمت سهراب.

-شاید هم هوس کنم توش سرمایه گذاری کنم.

سهراب راهنما زد و در یکی از خیابان های فرعی پیچید.

-گنج پیدا کردی؟

پاکان عینکش را روی چشم برگرداند و با خونسردی جواب داد.

-گنج کجا بود؟ یه چیزی پروندم حالا.

سهراب چند دقیقه بعد کنار خیابان توقف کرد و با انگشت مسیری را نشان پاکان داد.

-اونم مهترسا. خیلی عظیمه. چند تا فازمختلفه. هتل و مرکز خرید و مجتمع مسکونی و.... فقط امیدوارم مثل اون یکی تو زرد از آب در نیاد.

بعد طوری که انگار با خودش زمزمه می کرد گفت:

-کیش هم شده منبع درآمد واسه پولدارایی که معلوم نیست کدوم پول بادآورده ای رو دارن می چیونن تو این پروژه ها. اون یکی که زود گذش در اومد. امیدوارم این یکی اینطوری نشه.

پاکان تک سرفه ای کرد و عینکش را کامل از او چشم برداشت تا با دقت بیشتری پروژه ی عظیم اما نیمه کاره ی رو به رویش را از نظر بگذراند.

-این "اون یکی" که میگی کدومه؟ کار همین گروهه؟

-نه به اینا ربطی نداره. یه جای دیگه ی جزیره یه پروژه ای راه انداختن تقریباً تو همین مقیاس و اندازه ها، کلی هم اسم در کرد. ولی هنوز دو سالشون نشده بود سه سال که خبرش رسید یه عده کلاهبرداری کردن و کل سرمایه ای که مردم عادی با خرید سهام اونجا خوابونده بودن رو زدن به جیب و الفرار.

پاکان با چشمانی گرد شده سمت سهراب برگشت.

-شوخی میکنی!

-اخبار نمی بینی تو؟ خبرش کلی سر و صدا کرد. بعداً هم معلوم شد که کار چند تا از اون مدیرای پایین دستی شون بوده. مدیرای اصلی شون با کلی ضرر که

متحمل شدن، پولای مردم رو برگردوندن و با سرمایه ی شخصی شون و جذب چندتا سرمایه گذار خارجی دوباره کارشون رو شروع کردن. هنوز هم دنبال اون چندتا دزد از خدا بی خبرن. ولی انگار هم خودشون هم پولاشون آب شدن و رفتن تو زمین.

نگاه پاکان باز هم سمت مجتمع مهرسا چرخید و زیر لب زمزمه کرد:
-عجب!

-می خوای بری از نزدیک یه نگاه بندازی؟

پاکان که موقعیت مکانی پروژه را تقریباً به خاطر سپرده بود سری تکان داد.
-نه دیگه بریم.

_چهاردهم

تکه ای از استیک آبداری که سفارش داده بود را سر چنگال زد و بالا برد اما قبل از اینکه آن را در دهانش بگذارد رو به سهرابی که داشت بی حواس غذایش را می خورد پرسید:

-مامانت...تغییری نکرده تو این مدت؟

دست سهراب همراه قاشقی که تا نیمه های راه بالا رفته بود، پایین آمد. نگاهش را به محتویات توی بشقابش دوخت و شانه ای بالا انداخت.

-بعد از بیست و چهار سال اگر تغییری کنه جای تعجب داره.

-چرا نیاوردیش پیش خودت؟

سهراب قاشق را کامل رها کرد و دست به سینه عقب کشید. به خاطر آوردن چشمان خالی از حس مادرش اشتباهی برایش باقی نمی گذاشت.

-نمی شد. اینجا که من همش بیمارستانم کی می خواست مراقبتش باشه که یه وقت کار دستمون نده. اونجا حداقل پرستار تمام وقتی که براش گرفتم چشم ازش برنمیداره. منم هر روز باهاش تماس تصویری میگیرم و حالش رو می پرسم. همین روزا هم طرحم تموم میشه و برمیگردم.

پاکان سری تکان داد و لقمه ی در دهانش را با طمأنینه جوید. آن هم در حالی که سهراب دیگر تمایلی برای خوردن باقی غذایش نداشت.

دست خودش نبود که هر بار به سهراب می رسید، سوالات مختلف راجع به زندگی پیچیده ی او مغزش را پر می کرد و بدتر آن که هر بار سعی میکرد آنها را بپرسد، می ترسید رفیقش را به هم بریزد. بشقاب جلوی رویش را با چهار انگشت به عقب راند و مثل سهراب عقب نشست و بازوانش را روی سینه در هم

گره کرد. نگاهش را در صورت غرق در فکر سهراب چرخاند و بدون فکر و بی هوا پرسید:

-اگر امیدی نداری که خوب بشه چرا نمیذاریش آسایشگاه؟ اونجا که رسیدگیشون بهتره و تو هم فکرت آزاد تر میشه.

نگاه سهراب، عمیق و نافذ در چشمان کنجکاو پاکان نشست.

-برای اینکه اون از از کار افتاده نیست، فقط کمی اختلال حواسه و فراموشی که اونم مربوط به الان نیست، بلکه مربوط به خاطرات بیست و خورده ای سال پیشه. فکر نمی کنم خیلی برام ایجاد مزاحمت کنه.

-وقتی برگشتی و خواستی مطب بزنی یا ازدواج کنی، یه سفر بری یا هرچی، به نظرت با وجود کسی که اختلال حواس داره و تو خونه است، فکرت آروم میمونه؟ سهراب، از وقتی یادمه فقط تو بودی و مادرت. هیچ کدوم از اطرافیانت واسه تون دل نسوزوندن. همه ی بچگی و جوونیت رو گذاشتی پای مراقبت از مادرت، حفته بعد از سی و چهار سال برای خودت زندگی کنی! بد میگم؟

پوزخند پررنگی روی لب سهراب نقش بست.

-زدن این حرف ها برای تویی که راحت از خونه میزنی میای بیرون و برات مهم نیست مادرت چی میکشه و چقدر نگران توی بی فکر میشه، راحتته. اما من نمی تونم. من با چشمای خودم دیدم از دست رفتن سهیلا چه ضربه ای به مامان زد. برام باور کردنی نبود فقط مرگ سهیلا باعث بشه اون اینطوری به هم بریزه و همه ی اتفاقات قبل از مرگ اونو، یهو فراموش کنه. درسته که حواس پرتی داره،

یادش نمیاد بابا رفته، یادش نمیاد سهیلا رفته، اما من رو خوب میشناسه و همین برام کافیه. تنها چیزی که اذیتم می کنه اینه که سهیلا هنوز یه جایی توی ذهنش پر رنگه، فکر میکنه گم شده. هر بار که میشنیم پای حرفاش یهو بی مقدمه برمیکرده میگه خواهرت رو برگردون. نمی تونم بهش بقبولونم که دیگه خواهری نیست که بخواد برگرده.

آهی کشید و بطری آب معدنی را از روی میز برداشت. دستش را بند در بطری کرد و ادامه داد:

-دوست ندارم نبودنم حالش رو بدتر کنه. دلم نمی خواد فکر کنه منم ترکش کردم.

نفس عمیقی کشید و نیمی از آب درون بطری را یک نفس سر کشید تا شاید التهاب یادآوری دردهایش را کمی بخواباند. بطری را روی میز رها کرد.

-دکترش بارها گفت شاید با هیپنوتیزم بتونه اون بخش از حافظه اش رو که از دست داده برگردونه... ولی وقتی فکر میکنم میبینم خاطراتی که از ذهنش پاک شدن همش درد و رنج بوده. اگر اونا برگردن معلوم نیست حالش از اینی که هست بدتر نشه، اینطوری راحت تر میتونم باهاش کنار بیام تا اونجوری که معلوم نیست چی به سرش بیاد...

پاکان جرعه ای از نوشابه اش را خورد و باز نگاهش را به سهراب دوخت.

-خب چرا خودت رو زجر میدی؟ مامانت رو می آوردی اینجا پیش خودت و پرستارش هم همینجا می گرفتی که دیگه تنهایی هم اذیت نکنه.

سهراب سرش را بالا انداخت.

-خودم هم بهش فکر کردم اما باز نمی شد. اگه می اومد اینجا اونم مثل من تنها می شد اما اونجا می دونم که گاهی زن دایی و عمه بهش سر میزنن.

_پانزدهم

پاکان نگاه گیجش را به سقف دوخت و نفسش را محکم بیرون داد. هیچ وقت نتوانسته بود سهراب را درک کند اما هیچ وقت هم نتوانسته بود او را تنها بگذارد. سهراب و پاکان، با تمام تفاوت های اخلاقی و فکری که با هم داشتند اما بیشتر از هر کس دیگری با یکدیگر کنار آمده بودند طوری که حالا و بعد از بیست سال رفاقت، هنوز هم درد ودل ها و خوشی و ناخوشی هایشان را بی دغدغه با هم به اشتراک بگذارند.

-امیدوارم بفهمی داری با زندگیت چی کار میکنی!

لبخند نصفه و نیمه ای روی لب های سهراب نقش بست.

-تنها کاری که در تمام عمرم برای انجامش یه لحظه هم شک نکردم همین بوده.

-آیه جان ناهار آماده است.

نفسش به سختی بالا می آمد، اما مجبور بود. اجباری که خودش، خودش را به آن محکوم کرده بود و گرنه تنها وارثی که خودش باشد چه نیازی داشت به این زودی وصیت نامه را پیدا کند و از محتویاتش باخبر شود.

هر کدام از وسیله ها یا دفاتر پدرش را جابه جا می کرد، بغض سنگین تر به حنجره اش فشار می آورد و تمنای آزادی داشت. با لمس هر تکه از وسایل مادرش قلبش یکی در میان می زد و سرگیجه می گرفت. بدتر از همه آنکه هر چیزی را برمی داشت نمی توانست درست تشخیص دهد چیست یا چه چیزی رویش نوشته و همین بیشتر کلافه اش می کرد.

صدای سمانه شاید حکم آزادی او از این اجبار خود خواسته بود. هر چیزی که در اطرافش پخش کرده بود را کنار زد و فوری از جا برخاست. اما به محض سر پا ایستادن، چشمانش سیاهی رفت و دیدش تاریک شد. وسط این همه به هم ریختگی زندگی اش، ضعیف شدن چشم هایش را کم داشت که نمی دانست چرا این قدر ناگهانی رخ نشان داده. پلک هایش را چند باری روی هم محکم فشار داد و سمت در اتاق رفت. همزمان که در را باز کرد، محکم با تن سمانه برخورد. سمانه دستانش را گرفت و با دقت توی صورتش نگاه کرد که مسیر نگاهش صورت سمانه بود اما عمق نگاهش هدفی نامشخص را نشانه گرفته بود.

-هر چی صدات زدم نیومدی، اومدم دنبالت. خوبی؟

آیه فوری نگاهش را پایین انداخت و سرش را چند باری تکان داد.

-آره، آره خوبم. فقط یه کم چشمام سیاهی میره.

از کنار سمانه رد شد و مسیر سرویس بهداشتی را دنبال کرد. توی آینه به تصویر خودش نگاه انداخت. عجیب بود که حتی تصویر شفاف خودش در آینه را هم واضح نمی دید. نمی دانست باید این موضوع را با سمانه در میان بگذارد یا همه چیز را به دست زمان بسپرد تا شاید خودش حل شود.

آبی به صورتش پاشید و از دستشویی بیرون رفت. از آنجایی که همیشه وعده های غذایی شان را در آشپزخانه و روی میز کوچک وسط آن صرف می کردند، اتوماتیک وار، به سمت آشپزخانه رفت. هنوز وارد نشده بود که صدای شکستن چیزی و پشت سرش صدای سمانه که هول زده جلو می آمد، آه از نهادش بلند کرد.

-آخ، آخ، حواست کجاست دختر؟ تکون تخور پات نبره.

-چی بود؟

-پارچ آب رو ندیدی لب کابینت؟

-خب چرا پارچ رو اینجا گذاشتی؟

سمانه یک جفت دمپایی جلوی پای آیه گذاشت و روی پا نشست تا تکه های بزرگ شیشه را با دست جمع کند.

-منم بدتر از تو حواس ندارم دیگه. پارچ رو از یخچال درآوردم یهو دیدم خبری ازت نیست اومدم صدات کنم، پارچ رو گذاشتم اینجا. دیگه یادم رفت برش دارم.

آیه کنار پایش نشست و با اینکه درست نمی دید قطعات شیشه ای کجا افتادند اما گفت:

-خودم جمع می کنم.

سمانه غرید:

-نمی خواد. حالا پا تو نبریدی می خوای دستت بیره؟ پرو جارو خاک انداز رو بیار.

آیه با مکت بلند شد و وسط آشپزخانه رفت. روی پا چرخی زد. جارو و خاک انداز همیشه کنار یخچال بود، با همین فرض به همان سمت رفت اما وقتی نزدیک شد و دست برد تا آنها را بردارد چیزی پیدا نکرد.

-کجاست جارو؟

سمانه تکه های بزرگ شیشه را درون سطل ریخت و با تعجب سمت آیه برگشت:

-کنار یخچاله آیه.

باز هم همان جا را نگاه کرد اما مطمئن بود چیزی آنجا نیست.

-سمانه اینجا نیست.

صدای قدم های سمانه که نزدیک شد، سرش را چرخاند. سمانه جاروی دسته
بلندی را همراه خاک اندازش از سمت دیگر یخچال برداشت و متعجب گفت:
-اینهاش دیگه! نمی بینی؟

خواست بگوید حواسش نبوده اما پشیمان شد. دلیلی نداشت حقیقت را پنهان کند.
-نه سمانه ندیدم.

سمانه برگشته بود تا شیشه ها را جارو کند. آرام جواب داد:
-حواس نبوده لابد. من نباید جاشو عوض می کردم.

آیه دستش را سمت چیزی که به نظر صندلی می آمد دراز کرد و به زحمت روی
آن نشست.
-نه، واقعاً ندیدم. سمانه من از صبح نمی تونم واضح ببینم.

__شانزدهم

صدای برخورد جارویی که از دست سمانه رها شده بود با کف سرامیکی آشپزخانه صدایی به مراتب بدتر از شکستن پارچ را ایجاد کرد. سمت آیه چرخید و متعجب و کمی هم کنجکاو صورتش را کاوید.

-منظورت چیه؟

آیه کف دست هایش را روی چشم هایش فشار داد و باز به اطراف نگاه انداخت. -یعنی واضح نمی بینم دیگه! انگار یه پرده ی ضخیم جلوی دیدم رو گرفته. سایه ها و رنگ ها رو تشخیص میدم. اما اینکه دقیقاً بگم چیزی که جلوی چشمه چیه رو نمی تونم.

انگشتان سمانه با اضطراب در هم قفل شد.

-از کی اینجوری شدی؟ چرا الان داری میگی؟

زیر لب با خودش زمزمه کرد:

-دیدم هی گیج میزنی ها! گفتم شاید به خاطر اینه که شب خوب نخوابیدی.

آیه نگاه مستأصلش را به میز جلوی رویش دوخت.

-از نصفه شب که از خواب پریدم همین جوریه. فکر کردم درست میشه. گفتم شاید فشار عصبیه یا یه همچین چیزی که خودش رفع میشه کم کم.

سمانه از جا پرید. باقی مانده ی شیشه ها را هم تند و تند جارو زد و همان طور که میز را دستپاچه و سرسری می چید گفت:

-اوکی، ناهار میخوری میریم دکتر.

آیه دست سمانه را میان هوا گرفت و سمت خودش کشید.

-دکتر دیگه واسه چی؟ صبر کنیم ببینیم تا شب چی میشه، شاید بهتر شه! هوم؟

سمانه دستش را از دست آیه بیرون کشید و با عصبانیت ناشی از نگرانی اش، غرید:

-صبر کردن نمیخواد دختر! این اتفاق چیز الکی نیست که! چشمه و شوخی بردار نیست. وقتی هم که اینطور یهوئی خودشو نشون داده یعنی یه چیز غیر طبیعی که باید چک بشه.

حق با سمانه بود و آیه نمی توانست نه بیاورد. با حالتی تسلیم بشقابش را به دست سمانه داد تا برایش غذا بکشد و در دل از خدا خواست هیچ اتفاق غیر مترقبه ی دیگری انتظارش را نکشد.

*

خم شد و دست هایش را از آرنج به حفاظ فلزی اسکله تکیه داد. دلش لک زده بود برای زل زدن به آبی های وسیعی که ذره های موج در آن دیده نمی شد. نفس عمیقی کشید و هوای دریا را به ریه فرستاد.

سهراب کنارش ایستاد و بطری آب معدنی را سمتش گرفت.

-همین چند ماه یه بار اومدن های تو هم نبود، تنهایی من رو میکشت اینجا.

پهلوش را همراه آرنج دست چپش به حفاظ تکیه داد.

-باورت همیشه ولی من این جزیره رو فقط با تو گشتم. نزدیک دو ساله اینجا و فقط جاهایی که با هم رفتیم رو میشناسم. حالا هم که داره تموم میشه و باید برگردم.

نیشخند پاکان ردیف دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت.

-این که اهل گشتن نباشی رو باورم میشه، ولی اینکه دو سال رو تنهایی سر کرده باشی نه!

چشمان سهراب با تعجب گرد شد. اما پاکان بی توجه به این حالت سهراب و با خنده ی بیشتری ادامه داد:

-نگو که کل این دو سال رو مثل بچه های خوب و سر به راه، فقط رفتی بیمارستان و برگشتی، نشستی پای مقاله نویسی و تحقیقات، اونم با اون همه دکتر و پرستار خوش بر و رو که منتظر یه گوشه چشم از جنابعالی ان که سر طناب رو بکنن تو چشمت!

__هفدهم

چشمان سهراب هنوز هم گشاد مانده بودند اما با آخرین جمله ی پاکان قهقهه ای سر داد و میان خنده اش گفت:

-به جون مامانم من همون بچه ی خوب و سر به راهی هستم که میگی!

پاکان دوباره سمت دریا برگشت و در حالی که سعی می کرد خنده اش را قورت دهد سر تکان داد.

-آها! پس بگو چرا نمره ی چشمت هی داره بیشتر میشه!

سهراب نگاهی به پشت سرش انداخت تا مطمئن شود کسی آن دور و برها نایستاده باشد و میان خنده غرید:

-تو آدم نمیشی! نه؟ حتماً واسه همونه که تو چشمت مشکل نداره و مثل تلسکوپ همه چی رو میبینی؟

پاکان ابرویی بالا انداخت و کجکی لبخند زد.

-اونم چه تلسکوپی! تازه بعضی وقتها کار اشعه ایکس هم انجام میده.

سهراب طعنه زد:

-واسه همین از خونه زدی بیرون؟ که آمارت دست خسرو خان نیفته؟

اسم خسرو، در هر مکان و زمانی می توانست پوزخند غلیظی را روی لب پاکان بنشانند.

دست در جیب کرد و سیگاری بیرون کشید و همان طور که آن را گوشه ی لب گذاشته بود و دنبال فندکش می گشت، جواب داد:

-همین الان هم آمار همه ی کارهای کرده و نکرده ام دستشه. ولی به لطف اون همه آتویی که تو سه سال پادویی پیشش دستم داده، نمیتونه حرفی بزنه، چون لب باز کنه دودمان نداشته ی خودش و خودم رو به باد میدم.

سهراب بهت زده زمزمه کرد:

-باباته پاکان!

دود سیگارش را به عادت همیشه، کام نگرفته بیرون فرستاد و تک سرفه ای کرد.

-الحق که رسم پدری رو هم خوب به جا آورد. هر غلطی که الان ازم سر میزنه نتیجه ی آموزشهای خودشه.

سهراب بی حرف سری تکان داد و نگاهش را به پهنه ی آبی رو به رویش دوخت. او تنها پنج سال طعم داشتن پدر را چشیده بود و آن قدر حسرت ناگفته داشت که نتواند چموشی های پاکان و زورگویی های پدرش را درک کند. برای عوض کردن حال و هوایشان، گوشی اش را از جیب بیرون آورد و پشت به دریا ایستاد. ضربه ای به شانه ی پاکان زد تا او را هم متوجه کند. -برگرد یه چندتا سلفی بندازیم واسه وقتایی که دلم برات تنگ میشه.

پاکان سیگار نیمه تمامش را درون آب انداخت و با خنده برگشت. -خاک بر سرت، داری اشتباه میزنی یا تمایلات همجنسگرانه پیدا کردی؟

سهراب ضربه ی آرامی به پشت گردن پاکان زد و مثل همیشه غرید: -خفه میشی یا همین جا پرتت کنم تو آب؟

پاکان با خونسردی شانه ای بالا انداخت. -بندازی دیگه کسی نیست با عکسش...

فقط این جور موقع ها بود که می توانست دهان سهراب را به گفتن ناسزایی که سخت میتوانست از زبان او بشنود، باز کند. جمله اش نیمه کاره ماند ولی آثار خنده روی صورت هر دوییشان باقی مانده بود. همان لحظه سهراب گوشی را بالا برد و چند تایی عکس سلفی گرفت.

-مرده شورتو بپرن که هر عکسی ازت دارم پشتش هم یه خاطره گذاشتی. هر
کدوم از عکساتو میبینم یه ساعت میخندم.

پاکان به نشانه تأسف سر تکان داد.

-از دست رفتی تو! الان باید با عکس زن و بچه ات خاطره بسازی نه یه عزب
بدتر از خودت!

به سمت ابتدای اسکله راه افتادند و سهراب با خنده گفت:

-تو که لالایی بلدی خودت بخواب داداش!

پاکان که تمام حواسش پیش دو دختری بود که مخالف جهت آنها قدم برمی داشتند
و غیر مستقیم قصد جلب توجه او را داشتند نیشخندی زد و خواست جواب دهد که
تلفن همراه سهراب زنگ خورد و پاکان ساکت شد.

_هجدهم

-خانم راد، فکر کنم توی چارت نگاه کنید میبینید که من سه روز مرخصی گرفتم.

-بله دیدم. ولی جز شما هیچ کدوم از متخصص های دیگه مون در دسترس نبودن. دکتر مهدوی رفتن تهران و دکتر یعقوبی هم که خودتون میدونید واسه سمینار دو هفته ای هست که خارج از کشورن.

کلافه دستش را پشت گردنش گذاشت و نگاهی به جلوی پایش انداخت. با استیصال لب زد:

-من الان مهمون دارم.

راد حس کرد دیگه جای اصرار بیشتری ندارد.

-بله، حق با شماست... بهشون میگم شنبه بیان... برای شنبه که مشکلی...

صدای ریز زنی را میان صحبت های راد شنید که غرغر کنان گفت:

-چی چی رو میگم شنبه، اصلاً گوشی رو بده من خودم باهاشون حرف بزنم.

تا خواست لب باز کند، همان صدای تیز درون گوشش پیچید که ملتمسانه نالید:

-آقای دکتر میشه یه کم از اون وجدان پزشکیتون استفاده کنید؟ باور کنید اگه تو

جزیره باشید، اومدن و ویزیت یه بیمار و برگشتنتون به خونه خیلی وقت

نمیگیره. ما پیش پزشک اعصاب بودیم ولی ایشون هم گفتن که این مورد غیر

طبیعیه و باید یه چشم پزشک هم ویزیت کنه. خواهش میکنم... من تا شنبه از فکر

و خیال دق میکنم.

-مسئول پذیرش بهتون نگفتن من امروز مرخصی ام؟

-چرا گفتن. تقصیر ایشون نیست من بهشن اصرار کردم باهاتون تماس بگیرن... خواهش میکنم آقای دکتر، وضعیت روحی دوست من اصلاً نرمال نیست... این کاهش دید میتونه ممکنه بیشتر از اینا به همش بریزه.

التماسی که در لحن زن جاری بود، برای لحظه ای نرمش کرد. هرچند نمی دانست چرا مسئول پذیرش به راحتی راضی شده که گوشی بیمارستان را به دست او بدهد.

-شما بفرمایید مشکل چیه تا منم ببینم نیازی هست بیمارتون اورژانسی ویزیت بشن یا نه.

زن همه چیز را تمام و کمال برای سهراب توضیح داد. از نظر او هم این مورد غیر طبیعی بود و اگر حدسی که زده بود واقعیت پیدا می کرد، ممکن بود حتی خطرناک باشد. نفسش را با درماندگی به بیرون فوت کرد و با نگاهی به روبه رو زمزمه کرد:

-درسته این مورد باید خیلی زود بررسی بشه. شما تو بیمارستان بمونید، منم سعی میکنم تا نیم ساعت دیگه خودم رو برسونم.

از شدت اضطرابی که در صدای زن بود، کاسته شد.

-خدا خیرتون بده آقای دکتر.

-لطفاً گوشی رو بدید به خانم راد.

صدای راد در گوشی پیچید.

-دکتر چی دستور میدید؟

-خانم راد، این خانم و بیمارشون رو بفرستید درمانگاه. من خودم رو می رسونم.

تماس را که قطع کرد برگشت تا برای پاکان توضیح دهد اما پشت سرش نبود. چرخ زد و او را چند متر عقب تر در حال صحبت کردن با دو دختر دید. عینکش را روی موهایش بالا برد و با دو انگشت شصت و اشاره چشم هایش را ماساژ داد. ترجیح داد جلو نرود، علاقه ای به شنیدن حرف های آنها نداشت هر چند که می دانست هر جا که پاکان باشد موضع بحث در نهایت به چه چیزی ختم می شود.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. زمان زیادی نداشت که بخواهد منتظر دل و قلوه دادن های پاکان با هر کسی که سر راهش سبز می شد باشد. گوشی اش را بار دیگر بالا آورد و شماره ی او را گرفت. همان طور که منتظر بود جواب دهد، از همان جا با نگاهی حق به جانب نگاهش کرد. گوشی زنگ می خورد اما پاکان به روی خودش هم نمی آورد. ناسزایی زیر لب نثارش کرد و خواست تماس را

قطع و او را همان جا بگذارد تا ادب شود که بالاخره با اشاره ی یکی از همان دو دختر به گوشی توی دستش، با خنده سر تکان داد و نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت. به محض دیدن اسم سهراب، سر چرخاند و او را دید که با ابرو های گره کرده گوشی اش را به گوش چسبانده و منتظر جواب اوست.

دست آزادش را درون جیبش کرد و جواب داد:

-دکتر در خدمتم!

-مرض! تا چشم ازت برمیدارم یهو غیب میشی! اینارو از کجا پیدا کردی تو؟

-شما لطف داری! به هر حال درخواست آشنایی داشتن، نمی شد خیلی معطلشون گذاشت.

سهراب خیلی جلوی خودش را گرفت تا از همان جا گوشی اش را سمت پاکان پرت نکند.

-کور نیستم دارم میبینم. اگه سرت شلوغه من برم کار دارم.

پاکان یک بار دیگر نگاهش را از آن دو گرفت و خیلی جدی قدمی سمت سهراب برداشت.

-کجا میری؟

لحن مسخره ای به صدایش داد و گفت:

-به همین زودی از دستم خسته شدی؟

سهراب نمی دانست حرص بخورد یا بخندد. زیر لبی فحشی نثارش کرد که صدای خنده ی پاکان بلند شد.

-نمک نریز پاکان، میام جلوی همون دو تا هر چی تو دهنم میاد بارت میکنما. از بیمارستان زنگ زدن یه مورد اورژانسی پیش اومده، میری خونه یا با من میای؟

پاکان کف دستش را روی دهانه ی گوشی گذاشت، اما صدایش با وضوح کم به گوش سهراب می رسید.

-نمی تونم بابا، دارم حرف میزنم با گوشی.

خندید و دوباره در جواب جمله ای که یکی از دخترها بلغور کرد گفت:

-پس شماره منو داشته باش.

یکی از دخترها گوشی اش را از کیف بیرون آورد و بعد از وارد کردن شماره ای که پاکان برایشان خواند، بالاخره از آنها دل کند و گوشی را بار دیگر کنار گوشش گذاشت.

-وایسا دارم میام ببینم حرف حسابت چیه.

_نوزدهم

تماس را قطع کرد. دستی برای دو دختری که هنوز داشتند او را نگاه می کردند تکان داد و همان طور که یک دستش درون جیب بود، قدم زنان سمت سهراب برگشت. سهراب گوشی اش را توی جیب شلوارش انداخت و دست به سینه، به قدم های باطمأنینه و لبخند کج روی لبش چشم دوخت.

قبل از اینکه پاكان كاملاً به سهراب برسد، سهراب پشتش را به او كرد و به سرعت سمت ماشين قدم برداشت. پاكان با قدم های بلند تر خودش را به او رساند.

-مگه نگفتی مرخصی گرفتی؟

سهراب لحظه ای چشم هایش را بست و سرش را سمت آسمانی گرفت که در روزهای آغازین زمستان و در یک عصر پنج شنبه، صاف و عاری از حتی لکه ای ابر بود. دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد و نگاهش را مستقیم به فورد آبی رنگش دوخت که به آن نزدیک می شدند.

-پزشک اعصاب یه مورد اورژانسی رو ارجاع داده به چشم پزشک بیمارستان، الان هم که عصر پنج شنبه است هیچ کدوم از متخصصا نیستن، دستشون فقط به من بند بوده. تاکید هم کرده که سریع باید معاینه بشه. تو این جور مواقع مرخصی گرفتن خیلی معنی نداره.

دزدگیر را فشار داد و ماشین را دور زد تا پشت فرمان بنشیند. پاکان با مکث سمت شاگرد سوار شد. قبل از اینکه استارت بزند سرش را سمت او چرخاند. -ببین پاکان، تو خسته ای، از وقتی رسیدی یه سره دارم میچرخونمت. برو خونه استراحت کن، منم کارم تموم شد شام میگیرم میام.

پاکان نگاهش را به بیرون دوخت، سر انگشت اشاره اش را روی تیغه ی بینی اش بالا و پایین کرد و بعد از کمی فکر رو کرد به سمت سهراب. -نه خسته نیستم. بریم سمت بیمارستان، تو به کارت برس منم یه چرخه تو اون پروژه ای که صبح با هم دیدیم میزنم. کارت تموم شد خبرم کن با هم برگردیم.

سهراب با گفتن "هر جور راحتی" استارت زد و سمت بیمارستان راند. پاکان را که جلوی مهرسا پیاده کرد، خودش هم سمت پارکینگ بیمارستان رفت.

پاکان این بار با دقت بیشتری به پروژه ی نیمه کاره ی رو به رویش نگاه انداخت، حالا که دقیق تر نگاه می کرد، بیشتر از انتخابش احساس رضایت می کرد. از آدمی به سر به هوایی میثم، بعید بود بتواند چنین مورد اکازیونی را برای سرمایه گذاری مورد نظر پاکان پیدا کند. به خاطر سپرد برای این خوش خدمتی میثم پاداش مضاعفی را در نظر بگیرد. جلو رفت و از نگهبان توی کانکس، سراغ مدیر پروژه را گرفت.

حدود نیم ساعت میان پروژه چرخ زد و با مدیرش صحبت کرد. خیالش راحت بود که برای موردی که در نظر داشت بهتر از اینجا جایی را پیدا نمی کرد. جایی که با وجود سرمایه گذارهای قوی، هنوز هم لنگ بودجه بود و اگر تزریق سرمایه

انجام می شد، زودتر کارش به سرانجام میرسید و با شروع کار و فروش واحدهای تجاری و مسکونی اش به سود دهی می افتاد.

خبری از سهراب نشد. پیاده به سمت بیمارستان قدم برداشت. آن قدر حرف زده بود و از مدیر پروژه که مردی میانسال بود، حرف شنیده بود که مغزش داشت بخار می شد. سیگاری را از پاکت توی جیبش بیرون کشید و بعد از روشن کردن آن را کنار لبش گذاشت. هنوز دود سیگار را به حلقش هم نرسیده بود که سرفه اش گرفت. دود را بیرون فرستاد و بلند خندید. زیر لبی گفت:

-خاک تو سرت که یه نفس ساده رو هم به زور میکشی.

وارد محوطه ی بیمارستان شده بود که گوشی اش زنگ خورد. گوشی را از جیب بیرون کشید و به عکس روی صفحه اش لبخند زد. انگشت روی صفحه کشید و آن را کنار گوشش گذاشت و همزمان لبخند دیگری هم برای دختری که پشت باجه ی پذیرش نشسته بود زد و سری تکان داد.

-احوال دلبر خانوم؟

صدای غمزده و پر از بغض آن طرف گوشی به جای آن که ناراحتش کند، لبخندش را پررنگ تر کرد.

-مگه حال و احوال هم میداری تو برای من؟ باز بی خبر رفتی سفر؟ چرا تن منو همش می لرزونی تو؟

جلوی استیشن پرستاری اورژانس ایستاد و با گفتن "یه لحظه گوشی" دستش را روی دهانه ی گوشی گذاشت و سراغ سهراب را گرفت. بعد از اینکه پرستار توضیح داد دکتر بیمارش را برای معاینات تخصصی تر با دستگاه به اتاقش واقع در درمانگاه برده، پاکان تشکری کرد و دوباره گوشی را کنار گوش گذاشت.

-همچین هم بی خبر نبود ی عزیزم، وگرنه الان زنگ نمیزدی آمار بگیری. وقتی خبرگزاری مادر جون رو داری دیگه نگران چیزی نباش. حالا غصه ات چیه؟ تهش منم تو یکی از همین هواپیماهایی که میفته می ترکه، می میرم و یکی از دغدغه های زندگیت حل میشه.

با همین یکی دو جمله بغض مخاطب پشت خطش را شکاند ولی این بار جای لبخند، اخم مهمان صورتش شد.

-باز واسه چی آبغوره میگیری آخه؟ صد دفعه گفتم هرچی میخوای بگی بگو، دعوا داری بکن، ولی نشنوم صدای گریه تو!

_بیستم

دلبر، دماغش را پر سر و صدا بالا کشید و غرید:

-خاک بر سر من که پسرم انقدر بی خیاله. یه دونه پسر بزرگ کن و به این قد و قواره برسون که آخر سر پررو برگرده به مادرش بگه تهش میفتم میمیرم. الهی

خودم خفه ات کنم که با هر کار و هر حرفت تن منو می لرزونی. کی برمیگردی حالا؟

پاکان نیم نگاهی به دختر سبزه رو و ریزنقشی که روبه روی اتاق سهراب نشسته بود و مضطرب، یک پایش را روی زمین می کوبید انداخت و همان جا روی صندلی کناری او نشست. پاهایش را جلو کشید و آنها را ضربدری روی هم انداخت و بی حوصله لب زد.

-آهان، این شد...حالا چی شده که رفت و آمد من انقدر مهم شده؟ من که روز معمولیش هم تو اون خونه پیدام نمیشه، الان هم فکر کن مثل هر روز. هر وقت که شد برمیگردم.

دلبر کمی هیجان قاطی لحنش کرد.

-میخوام دخترا رو جمع کنم، تو هم باید باشی، می دونی که الان به هر کدوم زنگ بزنم میخوان بپرسن پاکان هم هست یا نه! خواستم اول با خودت هماهنگ کنم که دیگه بهانه ی نمیتونم و وقت ندارم نیاری. چه روزی میای؟

حوصله ی مکالمات تکراری و بی نتیجه ی این چینی را با مادرش نداشت. بیشتر از آن هم حوصله ی دورهمی های خانوادگیشان را.

-خودت می دونی که نمی تونم جلوی زبونم رو بگیرم و جواب متلک های یکی درمیون خسرو خان و پاچه خواری های داماداش رو ندم. دور من یکی رو قلم بکش.

بغض که باز مهمان صدای دلبر شد، پاکان نگاه عصبی اش را به سقف دوخت.
-چرا بغض میکنی دلبر من؟ تو که میدونی من با این چیزا خر نمیشم؟ بگو اصل
مطلب چیه تا منم ببینم اومدم ارزش داره یا فقط قراره جنگ اعصاب نصیبم بشه.

دلبر که جلوی سرسختی پسرش کم آورده بود، حرصی گفت:
-نمی دونم، والا نمیدونم. بابات خودش درخواست این دورهمی رو داده، اصرار و
اصرار که همه هم باید باشن. تأکیدش هم رو اسم تو بود. حالا اگه نمیخواهی بیای
بگو که من تکلیف خودم رو با ترکش سرزنش های بابات بدونم.

پاکان روی پا ایستاد. موضوع جالب شده بود. کمی در عرض راهرو قدم رو رفت
که همین کارش هم باعث جلب توجه دختر مقابلش شده بود. تکیه اش را به
چارچوب در اتاق سهراب داد و همان طور که نگاه گیجش خیره به دختر مانده
بود، متعجب پرسید:

-باز چه خوابی دیده برامون؟

-چه می دونم مادر، خسرو کی به من گفته چی تو سرش میگذره که ایندفعه بگه؟

لحنش کمی نرم تر شد و پرسید:

-میای دیگه؟ نه؟

پاکان با فکری که حسابی مشغول شده بود، متفکر لب زد:
-شاید پیام. پنج شنبه برمیگردم، بندها واسه جمعه.

-پس من برم به دخترا هم زنگ بزنم. فعلاً.

پاکان همان طور گیج و متفکر تماس را قطع کرد. قصدش از قبول دعوت، ناراحت نکردن مادرش نبود که اگر میخواست می توانست با زبان، مادرش را راضی کند و بعد هم از دلش در بیاورد. اما این احضار ضربتی خسرو خانی که گفته بود خوش ندارد بیش از اندازه جولان دادن او را در خانه و جلوی چشمش ببیند و اصرار فراوانش برای حضور او، کنجکاوش کرده بود.

دختری که رو به رویش نشسته بود، سرش را با گوشی اش گرم کرده بود و پاکان هم غرق در فکر به تمام احتمالاتی بود که به ذهنش هجوم آورده بودند، فراموش کرده بود که به چهارچوب در اتاق تکیه داده. در پشت سرش با صدای تیکی باز شد و پاکان فوری صاف ایستاد اما تا به خودش بیاید، دختری که از اتاق بیرون می آمد، سینه به سینه ی او درآمد و هول زده با گفتن ببخشیدی عقب کشید. پاکان متعجب از بی حواسی او خواست بگوید "وقتی نمیتونی چرا کفش پاشنه بلند میپوشی" ولی وقتی دختر دیگری که پشت سرش روی صندلی نشسته بود سریع جلو دوید و با عذرخواهی دستپاچه ای از پاکان، دست او را گرفت و کنارش کشید، متوجه شد بلندی قد دختر، ربطی به پاشنه هایش کفشش

نداشته. هنوز هم از رفتار گیج دختری که از اتاق بیرون آمده در عجب بود که
همراهش پرسید:

-چی شد آیه؟ چی گفت دکتر؟ چقدر طول کشید! لازمه خودم هم برم باهاش حرف
بزنم؟

پاکان دیگر نماند که ادامه ی مکالماتشان را بشنود هرچند که نگاه مبہوت و بی
هدف دختری که با او برخورد کرده بود به نظرش عجیب آمده بود، اما آدمی نبود
که بیشتر از چند دقیقه به درگیری های ذهنی اش بپردازد و مطمئن بود با یک
سوال ساده از سهراب، می تواند این را هم حل کند. داخل اتاق شد و در را پشت
سرش بست.

*

بیست و یک

آیه تکیه اش را به دیوار داد و برای هزارمین بار در آن روز چشمانش را با کف
دست مالید شاید دیدش حداقل کمی واضح تر شود اما فایده ای نداشت. نگاهش را
به سایه ای که از سمانه می دید دوخت و لب زد:
-میگه از عوارض میگرنه.

چشمان سمانه گرد شد و اخم هایش در هم رفت.

-مطمئننه؟ بابا این همه آدم میگردن دارن تو دنیا، کدومشون یهو صبح پا شده دیده نمیتونه ببینه! میخوای صبر کنیم شنبه یکی دیگه از دکتراشون بیاد دوباره بیایم پیشش؟ پرستاره میگفت این تازه کاره، شاید تشخیصش درست نباشه.

آیه دست سمانه را گرفت که هم از جیغ جیغ کردنش جلوی اتاق دکتر جلوگیری کند و هم به کمک او راه بیرون رفتن از بیمارستان را پیدا کند.

-آروم تر بابا! دکتر، دکتره دیگه، حالا این یکی تجربه اش یه کم کمتره. فکر میکنی چرا انقدر طول کشید؟ کلی معاینه کرد، آخر سر هم جلوی خودم برای اینکه هم من رو مطمئن کنه هم خودش رو، زنگ زد به یکی از استاداش و باهاش مشورت کرد. وقتی بهشون گفتم این چند روز حمله های میگردن خیلی بیشتر شده، گفتن احتمالاً به خاطر فشار این حمله ها داره رگ های شبکیه، یکی یکی پاره میشه. حالا یه سری عکس و آزمایش هم نوشت که کامل مطمئن بشه و بتونه درمان قطعی بده براش.

آیه لحظه ای ایستاد و دست سمانه را آرام فشار داد.

-فقط یه درخواست داشت که یه کم عجیب بود.

-چی؟

-گفت حتی اگه پیش هر دکتر دیگه ای هم رفتم و از تشخیصش مطمئن شدم برای درمان برگردم پیش خودش.

-وا...چرا؟

-می گفت این جور موارد نادره، برای تجربه ی کاریش به دردش میخوره.

-خب این کجاش عجیبه؟

آیه شانه ای بالا انداخت و دوباره آرام قدم برداشت.

-نمیدونم...حس کردم توی صداش یه جور اصرار هست. انگار که میخواد از درمان من به یه چیزی برسه.

-خب حتماً میخواد توانایی هاشو به خودش اثبات کنه. این دکترای تازه کار همشون همین دیگه.

آیه با گفتن "چی بگم" حرف دیگری نزد و همراه سمانه به سمت محوطه بیمارستان رفت. وارد حیاط شده بودند که فریدون هم همزمان از در ورودی بیمارستان وارد شد و آنها را دید. به سمتشان رفت و نگران پرسید:

-عمو جون ببخش دیر رسیدم. یه مهمون ناخونده رسید برام، کارم طول کشید.
چی شد حالا؟ دکتر دیدت؟

آیه مختصر از حرف های دکتر برای او توضیح داد. فریدون سری تکان داد و
سوییچش را سمت سمانه گرفت.

-شما بشینید تو ماشین تا منم برم یه صحبت باهاش بکنم.

سمانه سوییچ را گرفت اما آیه سریع مخالفت کرد.

-نه دیگه عمو، نمیخواه شما برید تو. هرچی لازم بود بدونیم به خودم گفت. حالا
باید عکس بندازم و دوباره برگردم پیشش.

فریدون با اینکه هنوز دلش راضی نشده بود، اما وقتی آیه باز هم گفت واقعاً
نیازی به رفتن دوباره ی او نیست، بالاخره سری تکان داد و جلوتر از آنها سمت
ماشینش رفت.

هوا تاریک شده بود و آیه بدون وجود نور عملاً دیگر چیز خاصی را نمی دید و
این بیشتر عصبی اش می کرد. با اینکه دکتر نیکزاد و استادش او را مطمئن کرده
بودند که مشکلش درمان دارد اما ترس از اینکه دیگر نتواند چیزی را ببیند، به
قلبش چنگ انداخته بود و تمام تنش هم از فکر به آن یخ می کرد.

برای منحرف کردن ذهن خودش از افکار ناراحت کننده ای که ذهنش را درگیر
کرده بود، فریدون را مخاطب قرار داد.

-عمو از جواب دی ان ای خبری نشد؟

فریدون دوربرگردان را دور زد و نچی کرد.

-نه دختر جان، به این زودی مشخص نمیشه که، خیلی شانس بیاریم تا آخر هفته
ی دیگه بگن چی به چیه. تا اون موقع هم انشالله وضعیت چشمت بهتر شده. ببینم
تونستی چیزی که بهت گفته بودم پیدا کنی؟

آه آیه بلند شد.

-نه دیگه، از صبح که چشمام اینجوری شده اصلاً نتونستم چیزی رو درست ببینم
که بخوام دنبال اون هم بگردم.

سمانه گیج و گنگ به مکالمه ی آن دو نگاه می کرد و نمی دانست چه چیزی قرار
بود پیدا شود که نمیشد. فریدون از آینه نگاهی به آیه انداخت که مسیر نگاهش
اصلاً مشخص نبود. تلفن همراه سمانه زنگ خورد و فریدون گفت:
-میخوای پیام خودم بگردم؟

صدای زمزمه ی سمانه با تلفنش، همزمان شد با جمله ای که آیه گفت:

-من هیچ عجله ای ندارم عمو، بذارید وضعیت چشمم و آزمایش دی ان ای
مشخص بشه بعد بهش فکر میکنم.

سمانه رو کرد به فریدون و با صدایی که هم میخواست او بشنود و هم آیه ، گفت:

-آرشه، کدومتون اول حرف میزنید؟

فریدون لبخندی زد و به آیه اشاره کرد.

-من که هر روز دارم حرف میزنم باهاش. گوشی رو بده به آیه.

سمانه گوشی اش را به دست آیه که سمتش دراز شده بود داد و زمزمه وار مشغول صحبت با عموییش شد تا آیه هم راحت تر بتواند به مکالمه اش با آرش بپردازد.

_بیست_و_دو_

-سلام خوبی؟

صدای آرش پر از هیجان بود.

-کجایی عشقم؟ گوشیتو چرا جواب نمیدی؟

آیه یاد چند ساعت پیش افتاد که وقتی فهمید نمیتواند از گوشی اش استفاده ی خاصی بکند، آن را روی میز آرایشش رها کرد و قید همراه بردنش را زد. تنها چیزی که حتی به ذهن آشفته اش هم خطور نکرده بود احتمال تماس آرش بود. -خونه جا گذاشتم، ببخش اگه نگران شدی. چی شده انقدر خوشحالی؟

صدای آرش لحظه ای از گوشی دور و دوباره نزدیک شد. -هم با مرخصیم موافقت کردن هم خیلی ضربتی تونستم بلیط بگیرم. هفته ی دیگه پیشتم.

آیه باید خوشحال میشد. تا قبل از روزی که آن اتفاق برای پدر و مادرش بیفتد، آن قدر دلنگ آرش بود که تمام مکالماتشان به غر زدن های آیه ختم میشد. وقتی هم آن اتفاق افتاد باز هم دلش شانه های آرش را میخواست که بی دغدغه روی آنها بگرید اما حالا که خبر برگشتنش را شنیده بود اصلاً خوشحال نبود. نمی دانست چه طور باید موضوع چشم هایش را با او درمیان بگذارد. یکی از ترس های پنهان درون سینه اش از بهبود نیافتن چشم ها، عکس العمل آرش بود که نمی دانست چه طور خواهد بود. لحن پر از اشتیاق و هیجان آرش نشان می داد، خبری از این اتفاق جدید ندارد و آیه هم قصد نداشت تا زمان مشخص شدن جواب آزمایشاتش، چیزی به او بگوید. سعی کرد حتی در ظاهر هم که شده خوشحالی اش را نشان دهد تا او را به چیزی مشکوک نکند.

-جدی میگی؟ خیلی خوبه آرش! خیلی خوشحال شدم.

تمام هیجان آرش فروکش کرد وقتی لحن نه چندان پر شور آیه را شنید.

-ولی صدات نشون نمیده خیلی خوشحال باشی.

آیه بغضش را قورت داد و لب زد:

-فکر نکنم الان وقت خوبی واسه نشون دادن خوشحالیم باشه. ولی مطمئن باش شنیدن این خبر حال رو یه کم بهتر کرده.

-باشه عزیزم، میدونم الان خیلی رو به راه نیستی. خیلی زود میام میبینمت. چیزی نمیخواهی برات بگیرم؟

-نه ممنون، فقط مراقب خودت باش....ام، یه چیز دیگه آرش.

-جانم؟

-ساعت و روز پرواز تو بهم نگو، نمیتونم دلشوره اش رو تحمل کنم. ترجیح میدم همینجا ببینمت.

-اینم رو چشمم. قول میدم سالم برسم، خوبه؟

آیه با تمام دردش لبخند زد.

-کار خوبی میکنی. گوشی رو بدم به عمو؟

-نه دیگه، فعلاً تایم ندارم بهش بگو خودم بعداً زنگ میزنم خونه.

-باشه. فعلاً

-فعلاً

گوشی را به سمانه برگرداند. چشم هایش را روی هم گذاشت و سرش را به صندلی ماشین تکیه داد. دنیایی که جلوی دیدش داشت تیره و تارتر میشد دیگر چیزی نداشت که به خاطر آن زحمت باز نگه داشتن چشم هایش را بکشد. حداقل نه تا وقتی که به محیط امن خانه و چراغ های روشنش پناه ببرد.

از اینکه سهراب از لحظه ی ورود او حرفی نزده بود و با سری که به دست هایش تکیه داده بود زل زده بود به نقطه ای میان میزش، عصبی و کلافه شده بود. دست آخر هم تحملش را از دست داد و غرید:

-یه ساعته منو کاشتی دم در اتاق، حالا هم که اومدم تو تکنون نمیخوری. اگه میخوای بمونی اینجا بگو من تکلیفم رو بدونم، برم یا بمونم.

سهراب بالاخره تکانی خورد و سرش را بالا گرفت و پاكان لحظه ای از دیدن چشمان به خون نشسته ی او جا خورد. سهراب بلند شد و سمت روشویی کنار اتاقش رفت. چندتایی مشت آب به صورتش پاشید و موهای نیمه بلندش را با دستان خیس، عقب داد. نگاهی به صورت درهم ریخته اش در آینه ی جلوی چشمش کرد و برگشت. پاكان همان لحظه، سیگاری را روشن کرد و کام اول را نگرفته بود که سهراب عصبی جلو آمد و سیگار را از میان انگشتان در هوا مانده اش بیرون کشید.

-دیگه حداقل تو این اتاق نکش این کوفتی رو!

دست پاكان همان جا میان هوا ماند و نگاهش متعجب تر شد. سهراب سیگار روشن را توی روشویی خاموش و آن را در سطل زباله کنار اتاق انداخت. یک دور گیج و گنگ دور خودش چرخید. روپوش سفیدش را بیرون آورد و روی جا لباسی انداخت. سوییچ و گوشی اش را از روی میز قاپید و سمت در رفت. پاكان هنوز هم سر جایش ایستاده بود. سهراب در چارچوب در برگشت و نگاهش کرد.

-میخوای وایسی تا صبح همونجا؟

لحظه ای دست به کمر و در سکوت به او خیره شد اما انگار قرار نبود حرفی از او بشنود. نفسش را پر سر و صدا بیرون داد، سرش را به نشانه ی تأسف چپ و راست کرد و با قدم هایی سنگین دنبال او از اتاق بیرون رفت.

توی پارکینگ بیمارستان، سهراب جلوی در ماشین لحظه ای مکث کرد. سوییچ را از جیبش بیرون آورده بود اما هنوز هم آنقدر گیج بود که نفهمد قدم بعدی را چه طور و چگونه باید بردارد. دستی به پیشانی اش کشید و چرخید سمت پاکان که داشت پشت سر او به ماشین نزدیک میشد.

-میشینی پاکان؟ تمرکز ندارم اصلاً!

پاکان بی حرف سر تکان داد و سوییچی که سهراب توی هوا برایش پرتاب کرد را قاپید. دکمه ی دزدگیر را فشرد و همان طور در سکوت به سهرابی که ماشین را دور می زد تا سمت صندلی شاگرد برود نگاه کرد.

پشت فرمان نشست. استارت زد و ماشین را از پارکینگ بیرون برد. هنوز خیابان اول به دوم نرسیده بود که سهراب شتاب زده گوشی اش را از جیب بیرون آورد و بعد از کمی ور رفتن با آن، صفحه اش را جلوی صورتش گرفت. پاکان نیم نگاهی به گوشی او انداخت که تصویر زن جوانی روی آن ظاهر شد.

-سلام دکتر، حالتون خوبه؟

سهراب لبخند نیمه جانی زد و جواب داد:

-سلام نسرین خانم، شما خوبی؟

پاکان که تمام حواسش از رانندگی پرت شده بود، داشت فکر میکرد سهراب عجب جنس ناجوری داشت که تا حالا رابطه اش با این زن جوان را مخفی کرده، اما سوال بعدی سهراب تمام خیالات اشتباهش را به هم ریخت.

-مامانم خوبه؟

نسرین لبخند زد و سر تکان داد.

-بله خدارو شکر. امروز هم مثل هر روز حالش رو به راهه. فقط خیلی عجیب بود که امروز دو سه باری بیشتر از هر روز سراغتون رو گرفت.

اخم های سهراب در هم شدند و با نگرانی پرسید:

-چرا؟ اتفاقی افتاده؟

-نه نه...دلیلش رو نمیدونم. صبر کنید الان میرم پیشش خودتون باهاش حرف بزنید.

تصویر معلق میان زمین و هوا، دقیقه ای بعد روی صورت شکسته اما خندان مادر سهراب تنظیم شد. پاکان متوجه نفس عمیقی که سهراب نامحسوس کشید و بازدمش را از سینه بیرون داد، شد. دستی جلوی دوربین تکان داد و بلافاصله لبخند زد:

-مامان خانوم ما چه طوره؟

زن کمی چشمانش را باریک کرد تا بتواند صاحب تصویر رو به رویش را تشخیص دهد. خنده اش عمیق تر شد و لب زد:

-سهراب مادر! کجا رفتی باز؟ هر چی صدات می زنم چرا نمیای؟

سهراب آب دهانش را قورت داد و با صدایی که به زور سعی می کرد واضح به گوش برسد جواب داد:

-کارم یه کم طول کشیده مامان، خیلی زود میام. ببینم، چیزی لازم نداری؟ کاری نداری برات انجام بدم؟

زن، لبه های اشارپ بافتی که روی شانه هایش بود را به هم نزدیک تر کرد و سر بالا انداخت.

-نه چیزی لازم ندارم، فقط...

"فقط" را گفت و مکش طولانی شد.

-فقط چی مامان؟

به فاصله ی چند ثانیه تمام نقش خنده از روی صورت مادرش حذف شد و جایش را به صورتی پر از غم و چشمانی نم گرفته داد.

-سهراب، بگو سهیلا برگرده. دیشب باز خوابش رو دیدم. بهش بگو انقدر منو عذاب نده، باشه؟

دست سهراب کلافه روی صورتش بالا و پایین شد و سری تکان داد.

-باشه، باشه، بهش میگم. تو نگران نباش... کاری داشتی به نسرين بگو، منم خیلی زود برمیگردم.

زن باز هم لبخندی زد و با نوک انگشت، نم زیر چشم هایش را گرفت.

-قربونت برم مادر. منتظرتون هستم.

تصویر که دوباره روی صورت نسرين برگشت، سهراب مثل هر شب کلی توصیه و سفارش برای او ردیف کرد و در نهایت تماس قطع شد. پاکان هرچه فکر کرد چه بگوید که فضای خفه ی بینشان را تغییر دهد، چیزی به ذهنش نرسید. در ذهنش مدام مکالمه ی یک ساعت پیش خودش و دلبر را با مکالمه ی چند دقیقه ی سهراب و مادرش مقایسه می کرد. از همان دوران نوجوانی که با سهراب آشنا شده بود، فهمیده بود پسری که رو به رویش ایستاده محکم تر از چیز است که ظاهرش نشان میداد. وقتی دوستی شان قوی تر شد و سهراب برایش از داستان زندگی پر فراز و نشیبش گفت، پاکان حتی نتوانسته بود ذره ای از آن اتفاقات را پیش خودش تجسم کند چه برسد به اینکه بخواهد او را درک هم بکند. اما از همان روز روی سهراب حساب دیگری باز کرد و خودش هم سعی کرد با تمام بی قیدی هایش، اجازه ندهد سهراب بیشتر از آن در تنهایی خودش غرق شود.

_بیست_و_چهار

تمام مسیر حواسش پی سهراب و حال به هم ریخته اش بود اما حرفی نمی زد. با اینکه مسیر را کاملاً بلد بود اما سر چهارراهی که نزدیک محل سکونت سهراب بود، سری چرخاند و برای اینکه سکوت بینشان بیشتر از آن کش دار نشود پرسید:

-کدوم سمت باید برم؟

سهراب که حواسش اصلاً آن حوالی نبود، با صدای پاکان تکانی خورد .
-چی شده؟

-هیچی...میگم از اینجا کدوم سمت باید برم.

سهراب با دست مسیری را نشان داد و دوباره سرش را سمت پنجره چرخاند. پاکان بالاخره درون شهرک و رو به روی خانه ی سهراب، توقف کرد و نیم دور در جایش چرخید. آرنجش را به فرمان تکیه داد و با کلافگی سهراب را صدا زد. سهراب که بی حواس سرش را به سمت او چرخاند اخمی کرد و گفت:

-میگی چته یا من برم هتل؟

-هتل واسه چی؟

-واسه این که نمی تونم این قیافه ی نحسِ درهمِ داغون و متفکرت رو تحمل کنم.

سهراب این بار هر دو دستش را محکم روی صورتش کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

-نمیدونم، واقعاً نمیدونم! یه چیزی گِیجَم کرده که تا نفهمم دقیقاً چیه نمیتونم در موردش حرفی بزنم.

-چی مثلاً؟ دختره مریض بود؟ سرطان داشت؟ داره میمیره؟ خب این چیزا واسه تویی که دکتری باید عادی باشه.

نگاه پر از خشم سهراب سمت او برگشت.

-چرا چرت میگی؟

پاکان شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت.

-آخه تا قبلش خوب بودی، این دختره رو که دیدی و رفت اینطوری به هم ریختی. گفتم حتماً چیزی فهمیدی ناراحت کرده.

-تو دختره رو دیدی؟

پاکان که از این تغییر بحث ناگهانی سهراب جا خورده بود، متعجب نگاهش کرد.
-تا دیدن رو چی بگی؟ دختره با کله او مد تو بغلم.

سهراب با تأسف سر تکان داد.

-احتمالاً تو رو ندیده.

-مگه کور بود؟

سهراب که با لحنی معترض اسمش را خواند تک خنده ای کرد و باز هم شانه بالا انداخت.

-چی کار کنم خب؟ خودت یه جوری میگی فقط همین به ذهن آدم میرسه.

سهراب بی حرف چرخید و از ماشین پیاده شد. پاکان هم به تبعیت از او پایین رفت و دزدگیر را فشار داد. سوییچ را دست سهراب داد و یک دستش را درون جیبش فرو کرد.

-خب حالا فرض کن که دیدمش. منظور!

سهراب سویچ را توی جیبش انداخت و همان طور که در جیب هایش دنبال کلید خانه می گشت زمزمه کرد:

-رنگ چشمش...عجیب بود. از اون رنگ های خاص و نادر.

پاکان با خنده و کنایه گفت:

-آهااان، پس رنگ چشمشو دیدی و عاشقش شدی!

سهراب که بالاخره کلیدش را پیدا کرده بود، ایستاد و توقفش پاکان را هم مجبور به ایستادن کرد. پاکان که سرش را سمت او چرخاند، سهراب غرید:

-تو که هر چرندی به ذهنت میرسه رو به زبون میاری، واسه چی دیگه از من میپرسی چی شده؟ خودت با تخیل فعالیت یه ماجرا درست کن برو دیگه.

پاکان میان خنده ای که از دیدن عکس العمل سهراب شدیدتر هم شده بود، دست هایش را به حالت تسلیم بالا آورد.

-من تسلیم...کشتی منو تو! یا اصلاً نگو، یا خیلی سریع بگو ببینم چیه ماجرا.

سهراب در را باز کرد و به داخل ساختمان اشاره زد.

-بریم تو بگم.

پاکان بسته ی سیگارش را از جیب بیرون آورد و گفت:
-نه تو نمیام، همین جا بگو، منم اینو بکشم، خیلی به مغزم فشار اومده امروز.

سهراب با تأسف خندید و سر تکان داد.
-خیلی خب، اینو بکش و بیا بالا. تا تو بیای منم زنگ میزنم یه چیزی واسه شام
سفارش بدم.

پاکان فندک را زیر سیگاری که کنار لبش گذاشته بود گرفت و با چشمان باریک
شده سهراب را نگاه کرد.
-نخیر، تو حرف بزن نیستی! جای دکتر، باید اطلاعاتی میشدی.

بیست و پنج

سیگار را با دو انگشت شصت و سبابه از بین لب هایش بیرون کشید و به رقص
دود آن، در هوایی که داشت کم کم رو به سردی می رفت خیره شد. سهراب هم
دستی تکان داد و وارد ساختمان شد. پاکان روی پا چرخی زد و نگاهش بین
ساختمان های ویلایی و یک طبقه ی شهرک که در میان تاریکی شب با چراغ
های رنگی دور تا دور محوطه روشن شده بودند چرخید. بی توجه به خس خسی
که فقط وقت های سیگار کشیدن مهمان سینه اش می شد، آرام در محوطه قدم

برداشت. با اینکه هوا داشت خنک میشد، اما هنوز هم رطوبت موجود در هوا، سینه‌ی خسته‌اش را آزار می‌داد و نفس کشیدن را تا حدودی برایش سخت می‌کرد. دستش را بالا آورد و نگاهش افتاد روی سیگاری که بین انگشت‌هایش در حال سوختن بود. کام دیگری گرفت و آن را زیر پایش انداخت تا خاموشش کند. با اینکه دکتر سیگار کشیدن را برایش قدغن کرده بود اما نمی‌توانست آن را کنار بگذارد. خودش را گول می‌زد، برای خودش قانون و تبصره وضع کرده بود. سیگار را میکشید اما دودش را به ریه‌هایش نمی‌فرستاد. سیگارش را هم همیشه کامل نمی‌کشید. به نیمه که می‌رسید آن را خاموش می‌کرد. اما نمی‌توانست از لذت کشیدن همان سیگار نصفه و نیمه هم چشم‌پوشی کند. گاهی آن قدر فکر و ذهنش درگیر اتفاقات اطرافش می‌شد که برای آرامش دادن به آن همه درگیری ذهنی، چیزی بهتر از مسکن موقتی مثل سیگار پیدا نمی‌کرد. آن قدر وابسته‌اش بود که هر کجا می‌رفت، حتی اگر کیف پول و وسایل شخصی‌اش را هم جا می‌گذاشت، محال بود بسته‌ی سیگار و فندک زیپوی نقره‌ای‌اش را فراموش کند.

نفس عمیقی کشید تا شاید کمی هوای اضافی وارد ریه‌هایش کند و نفس کشیدن برایش آسان‌تر شود. لرزش گوشی توی جیبش و بلافاصله بلند شدن صدای ملودی آن، همه‌ی افکارش را به هم ریخت. گوشی را از جیب بیرون کشید و نگاهی به صفحه‌ی آن انداخت. لبخند کج همیشگی‌اش روی لب نقش بست. در این لحظه، هیچ چیزی مثل این حواس‌پرتی که روی صفحه به او چشمک می‌زد حالش را بهتر نمی‌کرد. انگشتش را روی صفحه کشید و همان طور که به سمت ساختمان سهراب برمیگشت، گوشی را کنار گوشش گذاشت.

*

تماس را قطع کرد و مچش را به قصد دیدن ساعت چرخاند. هنوز تا پایان شب چند ساعتی باقی مانده بود. وارد ساختمان شد و دری که سهراب برای او باز

گذاشته بود را پشت سرش بست. سهراب که حالا تی شرت و شلوارکی راحت تن کرده بود از اتاق بیرون آمد.

-دیر اومدی!

پاکان تی شرتش را از سرش بیرون کشید و لبه ی مبل انداخت. خودش هم روی همان مبل لم داد و دست هایش را زیر سر در هم قلاب کرد.

-با تلفن صحبت میکردم.

صدای زنگ آیفون بلند شد و سهراب همان طور که سمت در می رفت یکی از اتاق ها را نشان پاکان داد.

-لباس هاتو عوض کن که شام رسید.

قصد پاکان تعویض لباس بود اما نه برای در خانه ماندن و استراحت، بلکه برای رفتن سر قرار ی که همین چند دقیقه پیش تعیین کرده بود. به محض بلند شدن یادش افتاد کوله پشتی اش را پشت ماشین سهراب جا گذاشته، سمت در رفت و سویچ سهراب را از روی جاکفشی کنار در برداشت. سهراب با دو جعبه پیتزا، زودتر از او وارد خانه شد.

-کجا میری؟

-وسایلم جا مونده تو ماشینت میرم بیارم.

-اینجوری؟

اشاره ی سهراب به پوشش پاکان بود. پاکان نگاهی به زیرپوش سفید رکابی توی تنش انداخت و خندید.

-چشه مگه؟ من توی تهرانم همین جوری میرم بیرون، اینجا که دیگه منطقه آزاده.

سهراب هم خندید و سرش را تکان داد.

-برو زود بیا تا غذا سرد نشده.

همراه نیشخندی که روی لبش مانده بود کفش هایش را پوشید و بلند گفت:

-سخت بگیر دکتر، خوب نیست آدم درگیر ظواهر باشه.

رفت و سر تکان دادن سهراب و جمله ای که زیر لب با خودش زمزمه کرد را نشنید.

-تو که بیشتر از من به ظاهر همه چی اهمیت میدی!

به محض خوردن شام و گرفتن یک دوش فوری، لباس هایش را پوشید. سهراب، بی خبر از همه جا، وارد اتاق شد و با دیدن پاکانی که آراسته تر از وقتی که آمده بود، شده و سر و تیپی به هم زده، چشم هایش گرد شد.

-یه بنده خدایی میگفت خوب نیست آدم درگیر ظواهر باشه...بشر تو خستگی سرت نمیشه؟

پاکان زنجیر پلاتینی اش را داخل یقه ی تی شرت فرستاد و سمت سهراب چرخید.
-اومدم اینجا که خستگی رو از تنم بیرون کنم دیگه...ولی فکر نکنم خود تو هم با رکابی سفید بری وسط شهر، میری؟

سهراب جلوی خنده اش را گرفت و ناراضی لب زد:
-آخه اینجوری؟ از وقتی رسیدی همش تو رفت و آمدی، الانم که باز داری میزنی بیرون. کجا میری حالا؟

پاکان گوشی اش را برداشت و چک کرد تماس یا پیامی داشته یا نه و همان طور که چیزی را تایپ میکرد گفت:

-میرم بیرون یه چرخی بزنم...چون میدونم خسته ای اصرار نمیکنم. ضمناً فکر نمیکنم جایی که من میرم خیلی مورد پسندت باشه.

نیشخندی پشت بند جمله اش زد و جفت ابروهایش را با هم بالا انداخت.

- هر چند اگه بیای قول میدم بهت بد نگذره!

بیست و شش

با شناختی که سهراب از پاکان داشت حدس میزد این بیرون زدن شبانه اش بی ربط به شماره دادن و شماره گرفتن امروزش روی اسکله نباشد. پاکان هرجایی که میرفت بیشتر از بیست و چهار ساعت نمیتوانست جلوی مغناطیس جذبش به جنس مخالف را بگیرد. خودش را روی تخت انداخت و سرش را روی بالش گذاشت.

- ترجیح میدم تو خونه باشم تا با برنامه هایی که تو میریزی خوش بگذرونم.

روی پهلوی غلتید و سرش را به دستی که از آرنج تا کرده و روی تخت گذاشته بود تکیه داد. نگاهش روی حرکات بدون عجله و آرام پاکان چرخید.
- فکر کردم میخواستی بدونی چرا عصری به هم ریختم.

پاکان بسته ی سیگار و فندکش را توی جیب انداخت و سمت سهراب چرخید.
- آره بدم نمی اومد، ولی وقتی دیدم از اون زبون وامونده ات چیزی بیرون نمید بی خیال شدم.

نگاه دیگری به ساعتش انداخت و گفت:

-الان که دارم میرم ، اگه خواستی برگشتم حرف میزنیم.

سهراب دوباره چرخید و سرش را روی تخت گذاشت، چشمانش را بست و لب زد:

-تا تو برگردی من دیگه خوابیدم. کلید خونه رو جا کفشیه، سوییچ هم همون جاست.

پاکان با گفتن "خوب بخوابی" از اتاق بیرون رفت و بعد هم صدای بسته شدن در، میان خانه پیچید.

سهراب چشمانش را باز کرد و به سقف سفید اتاق چشم دوخت. چشمان دختری که معاینه اش کرده بود، یک لحظه هم از جلوی چشمش محو نمی شد. برای اویی که چشم پزشکی بود و هر روز با دیدن انواع رنگ چشم ها سر و کار داشت، اصولاً نباید این چشم ها او را آنقدر به هم میریخت. خودش هم میدانست چیزی که فکرش را مشغول کرده، فقط رنگ خاص چشم های او نبود. بلکه در نگاه مات او چیزی را دیده بود که انگار سالها گمش کرده بود. اصرارش برای درمان دختر توسط خودش هم برای همین بود. میخواست حس ناشناخته ای که از چشم های او به قلبش سرازیر شده را کشف کند.

مطمئن بود اگر پاکان تنها یک بار دیگر برای دانستن موضوع اصرار میکرد، هرچه در ذهنش تلمبار شده را بیرون میریخت. اما انگار فراموش کرده بود شخصیت پاکان بی قیدتر از اینهاست که برای دانستن چیزی پافشاری کند و تا

همین جا هم که وسط شوخی و سر به سر او گذاشتن، اصرار کرده، بیش از اندازه روی اصولش پا گذاشته بود.

پلک هایش روی هم افتاد و سعی کرد تصویر دختر و نگاه مات اما آشنایش را به اعماق ذهنش بفرستد تا شاید بتواند کمی استراحت کند و روح خسته اش را جلا دهد.

*

نگاهی به نتیجه ی سونویی که برای چشم های آیه تجویز کرده بود انداخت و به فکر فرو رفت. سرش را بالا گرفت و رو کرد به فریدون که این بار بر خلاف مخالفت های آیه همراهش تا داخل اتاق آمده بود .
-میشه کمک کنید پشت دستگاه بشینم.

فریدون روی پا بلند شده بود که آیه زودتر بلند شد و با اشاره ی دست مانع او شد.

-نیازی نیست عمو، خودم میتونم.

آیه چرخید سمت سایه ای که از دکتر میدید. دیدش آنقدر واضح نبود که نگاه متعجب دکتر را روی خودش ببیند. لبخندی زورکی زد و زمزمه کرد:
-دلم نمیخواه احساس ناتوانی داشته باشم.

سهراب " بسیار خب " ی رو زیر لب زمزمه کرد و به سمت چپ اتاق اشاره زد.

-پس تشریف بیارین این سمت، پشت دستگاه بشینید.

آیه سایه ی دکتر را دنبال کرد و به همان سمت قدم برداشت. دستش را لبه ی چیزی که حس میکرد صندلیست گذاشت، آن را عقب کشید و با احتیاط همان جا نشست.

-سرتون رو بیارید جلو و پیشونیتون رو بچسبونید پشت دستگاه.

آیه دستش را جلو برد و بعد از پیدا کردن جایی که دکتر میگفت سرش را جلو برد.

سهراب بعد از معاینه ی کامل سرش را عقب کشید و نفسش را محکم بیرون داد. تلاشش برای اهمیت ندادن به ضربان بالا رفته ی قلبش داشت امانش را می برید. دست روی چشم هایش کشید و با ضرب از جایش بلند شد و در جواب سوال نجواگونه ی آیه که پرسید "تموم شد؟" یک بله ی خشک زمزمه کرد و پشت میزش نشست.

رو کرد سمت فریدون و لبخندی اجباری زد. انگار فریدون هم متوجه این زورکی بودنش شد که نگاهش رنگ نگرانی گرفت. سهراب منتظر ماند تا آیه بالاخره روی صندلی کنار همراهش جاگیر شود. صدایش را صاف کرد و عینکش را از روی میز برداشت و به چشم زد.

-خانم شکیبا همون طور که روز اول هم گفتم، الان دیگه صد در صد مطمئنم مشکل از شبکیه ی چشمتونه که داره خود به خود دچار پارگی میشه. اگه این روند همین جور ادامه پیدا کنه ممکنه خدایی ناکرده دچار نابینایی کامل بشید.

آیه با شنیدن جمله ی آخر از شدت اضطراب، انگشتان هر دو دستش در هم قفل شد و صاف نشست. سهراب متوجه عکس العمل او شد و این بار لبخندی واقعی تر زد و سعی کرد با آرامشی که به تَن صدایش میداد این اضطراب را از او دور کند.

بیست و هفت

-این که زود اقدام کردین خیلی بهمون کمک میکنه. پس اصلاً نیازی نیست نگران باشید. البته بعید میدونم مشکل برای همین چند روز باشه، پارگی شبکیه خیلی تدریجی رخ میده، پس احتمالاً مدت زیادی از شروعش میگذره ولی حمله های میگرنی این اواخرتون پیشرفتتش رو تسریع کرده. من این یکی دو روز با استادم که یکی از فوق تخصص های به نام تهران هستند مشورت کردم. هر زمان دیگه ای بود باید با عمل جراحی این مشکل رو رفع میکردیم اما خوشبختانه همین استاد من گفتن که با روش درمانی جدیدی که خودشون ابداع کردن و از نظر بین المللی تایید هم شده فقط با یک یا دو جلسه تزریق دارو، این مشکل حل میشه و بیناییتون به مرور زمان به حالت اول خودش برمیگرده.

نفس آسوده ای که آیه و مرد همراهش همزمان از سینه بیرون دادند، لبخند رضایتی روی لب سهراب نشاند.

فریدون پیش دستی کرد و پرسید:

-خب کی درمانش رو شروع میکنید؟

سهراب همون طور که روی برگه ی نسخه جلوی دستش چیزی رو یادداشت میکرد جواب داد:

-فعلاً یکی دو تا دارو براشون نوشتم که جلوی اضطرابشون رو میگیره و اگر احیاناً حمله ی میگرنی شروع شد از اینها استفاده کنند که بیشتر از این روی بنیایشون تاثیر منفی نگذاره.

رو کرد سمت آیه و گفت:

-الان که میدونیم ریشه ی این مشکل از کجاست دیگه جای نگرانی وجود نداره. بهتون قول میدم خیلی زود همه چی به حالت طبیعی خودش برمیگرده. فقط شما هم قول بدید تاری دید باعث ناامیدیتون نشه. سعی کنید این وضع رو تحمل کنید و مطمئن باشید همه چیز موقتیّه.

آیه که حالا متوجه شده مخاطب حرفهای دکتر خود اوست، لبخند زد و "حتماً" آرامی را زمزمه کرد. لحن پر از امیدواری دکترش را دوست داشت. دلش میخواست هرچه زودتر بینایی اش به روال عادی برگردد تا بتواند چهره ی صاحب این صدای آرام بخش را ببیند. صدای فریدون که گفت:

-بریم آیه جان؟

او را مجبور به بلند شدن کرد. قدمی سمت دکتر که متوجه شده بود او هم از روی صندلی اش بلند شده و جلو آمده رفت. هر دو دستش را دور بندهای کیف توی دستش محکم کرد و لب زد:

-به خاطر راهنماییتون ممنونم. قطعاً اگه بتونم مثل قبل ببینم، لطفتون رو جبران میکنم.

سهراب نفس های تند شده اش را کنترل کرد و سعی کرد لرزشی در صدایش مشهود نباشد.

-جبران لازم نیست خانوم، من دارم به وظیفه پزشکی عمل میکنم.

آیه تشکر آرام دیگری کرد و همراه فریدون سمت در اتاق رفت. به محض خروج آیه، سهراب دو قدم بلند سمت در برداشت و فریدون را صدا زد.

-میتونم تنها باهاتون صحبت کنم؟

فریدون نگاه پر از تردیدی به دکتر انداخت و بعد از مکثی به آیه که بیرون از اتاق ایستاده بود گفت:

-عمو جان، بشین همین جا تا من با دکتر یه صحبتی بکنم و پیام.

و قبل از اینکه آیه فرصت کند سوالی بپرسد، داخل اتاق برگشت و در را پشت سرش بست. نگاه نگرانش را به دکتر دوخت و با لحنی پر از اضطراب پرسید:

-مشکلی هست که آیه نباید بدونه؟

سهراب قدمی به عقب برداشت و تکیه اش را به میز داد. بازوانش را در هم گره کرد و برای لحظه ای در سکوت، فکر کرد چه طور پیشنهادش را مطرح کند که مورد پذیرش آنها قرار بگیرد.

-ببینید... آقای...-

-اخوان هستم.

-جناب اخوان، مورد خانم شکیبا نیاز به تخصص و امکانات خاص خودش داره. من تخصصش رو دارم اما امکاناتش رو اینجا و تو این بیمارستان نه. در ضمن من دارم اینجا طرح تخصصم رو میگذرونم که متأسفانه مدتش چند روز دیگه تموم میشه و مجبورم که برگردم تهران.

فریدون پیشانی اش را در هم کشید و با تردید پرسید:

-خب الان مشکل کجاست؟ کافیه شما یه مرکز دیگه یا یه پزشک متخصص دیگه رو معرفی کنید تا دیگه مزاحم شما هم نباشیم.

با ناخن گوشه ی پیشانی اش را خاراند و عینک مطالعه اش را از روی چشم برداشت. تمام این حرکات فقط برای این بود که کمی زمان بخرد و افکارش را بهتر سر و سامان دهد. خودش هم نمی دانست چرا اصرار دارد درمان دختر را خود به عهده بگیرد. انگار قرار بود تمام رازی که از نظر او در چشمان دختر

پنهان شده بود را به بهانه ی مداوای او از میان چشمانش بیرون بکشد. آن حجم از بی منطقی را هیچ وقت از خودش ندیده بود اما نمی توانست انکارش کند.

-آقای اخوان، اگر اجازه بدید و البته خود خانم شکیبا هم رضایت بدن، من ترجیح میدم خودم روند درمانشون رو دنبال کنم. چون ایشون بیمار من هستند، هم از لحاظ پزشکی برای من یه مورد نادر هستند که میتونم نسبت بهشون تجربه کسب کنم و هم از لحاظ انسانی وجدانم اجازه نمیده، ایشون رو نادیده بگیرم.

-خب حالا شما دستور میدید چی کار کنیم؟

کف هر دو دستش را با استرس به هم مالید و تکیه اش را از میز گرفت. با تلاش در ایجاد کمترین تماس چشمی با مردی که رو به رویش ایستاده بود و نوع نگاهش نشان می داد بیشتر از چیزی که فکرش را می کند حامی دخترک است، به پشت میزش برگشت و روی صندلی نشست.

بیست و هشت

-هر زمان که شما رضایتتون رو اعلام کنید من از یکی از بیمارستان های چشم پزشکی تهران براشون پذیرش میگیرم و خودم هم زودتر میرم تا مقدمات رو برای پذیرششون آماده کنم.

فریدون کف هر دو دستش را روی چشم هایش کشید. از صمیم قلب میخواست مشکل آیه هر چه زودتر حل شود. اما مطمئن نبود او هم با این موضوع موافقت کند. شرایط روحی او در حال حاضر مناسب هیچ برنامه ی غیر منتظره ی دیگری نبود. دستانش را پایین آورد و یکی از آنها را از کنار لبه ی کتش درون جیب شلوار فرو کرد.

-وجدان کاری شما قابل تحسینه دکتر، ولی آیه الان در شرایط روحی مناسبی نیست. پدر و مادرش رو توی حادثه ی هواپیمایی که اخیراً سقوط کرد از دست داده و هنوز هم هیچ خبری از اجسادشون نداره. نمی دونم چه طور باید به این سفر راضیش کنم.

قلب سهراب از شنیدن این خبر فشرده شد. تازه متوجه غمی که در عمق نگاه نیمه خاموش دختر دیده بود، می شد. اما دلش میخواست در تمام زندگی حداقل همین یک بار را خودخواهانه عمل کند.

-من متاسفم ولی این رو هم در نظر بگیرید که پارگی شبکه ی موضوع ساده ای نیست. هر روزی که داره میگذره، این پارگی تشدید میشه به خصوص که ایشون درگیر میگردن هم هستند و هر بار که میگردن عود کنه، بینایشون بیشتر مورد تهدید قرار میگیره. اگر بینایی کامل از بین بره، برگردوندش دیگه به این سادگی ها نیست. خواهش میکنم تلاشتون رو بکنید و هر جا که حس کردید به بن بست خوردید بیارینشون پیش من تا خودم قانعشون کنم.

فریدون به نشانه ی موافقت سری تکان داد. جلو رفت و همزمان هم سهراب از پشت میز بلند شد و با او دست داد. فریدون با گفتن "ببینم چی کار میتونم بکنم" خداحافظی و اتاق را ترک کرد.

به محض خروج او، سهراب چرخید و تن خسته اش را روی صندلی انداخت. فکرش را هم نمیکرد دیدار دوباره ی دختری که حالا می دانست اسم کوچکش آیه است این طور اعصابش را به بازی بگیرد. هرچه بیشتر به او نگاه می کرد بیشتر مطمئن میشد چیزی راجع به او وجود دارد که ناخودآگاه سهراب را به بازی گرفته. دلش میخواست زودتر بفهمد چرا دیدن این دختر و نگاه کردن به عمق چشم هایش این همه احساسات او را به غلیان وا می دارد و قلب و نفسش را متلاطم میکند. کاش مادرش همین نزدیکی بود تا خودش را سریع به او میرساند و دغدغه اش را با او در میان می گذاشت. در حال حاضر بیشتر از هروقت دیگری نیاز داشت حرف بزند و تماس تصویری با مادرش هم جواب این نیازش را نمیداد. به حضور فیزیکی یک نفر نیاز داشت تا با گفتن حرف هایش عکس العمل نفر مقابلش را با تمام وجود ببیند.

گوشی اش را از روی میز برداشت و روی شماره پاکان مکث کرد. پاکان بعد از سه روز بی وقفه گشتن در جزیره، بالاخره آن روز صبح رضایت داده بود چند ساعتی در خانه بماند و استراحت کند. سهراب هم به بیمارستان رفته بود تا مریض هایش را ویزیت کند که آیه سر رسیده و جواب آزمایش هایش را آورده بود.

صفحه ی پیام هایش را باز کرد و نوشت:

-پایه ی چرخ زدن هستی یا هنوز میخوای بخوابی؟

پیام را برای پاکان ارسال کرد، دقیقه ای بعد جواب رسید:

-من که همیشه پایه ام، فقط ساعت و مکان رو بگو.

لب های سهراب به لبخندی کش آمد. پاكان تنها کسی بود که در هر شرایطی اجازه نمی داد او احساس تنهایی کند. برایش نوشت:

-حاضر شو خودم میام دنبالت.

میزش را مرتب کرد و بعد از بیرون آوردن روپوش سفید از تنش، از بیمارستان بیرون رفت.

بیست و نه

به محض اینکه سوار ماشین شدند، آیه به سمت فریدون چرخید و با سرعت پرسید:

-دکتر چی گفت عمو؟ چرا وقتی من تو اتاق بودم حرفاشو نزد؟ نکنه اتفاق بدی افتاده؟

فریدون استارت زد اما قبل از اینکه ماشین را به حرکت دریاورد سمت آیه چرخید و با لبخندی که میدانست آیه نمیبیند اما وجودش را از لحن او حس خواهد کرد جواب داد:

-چرا انقدر بدبین شدی تو دختر؟ چه اتفاقی؟ فقط گفت...

همان لحظه تلفن همراهش زنگ خورد و با دیدن نام فرد تماس گیرنده، رو به آیه گفت:

-بذار تلفنمو جواب بدم. برسیم خونه همه چی رو بهت میگم.

و همزمان با پاسخ دادن به تلفن، ماشین را به حرکت درآورد. مکالمه ی فریدون تقریباً تا لحظه ای که به خانه ی آیه برسند طول کشید و بعد از پایان تماس، ماشین را جلوی در نگه داشت و پیاده شد. در سمت آیه را باز کرد، کمکش کرد از ماشین پیاده شود و او را تا جلوی در آپارتمان همراهی کرد، وقتی سمانه در را به روی آنها گشود، فریدون فوری گفت:

-من باید برم سر پروژه یه چک فوری رو امضا کنم. بعداً میام با هم حرف بزنیم.

تا آیه خواست لب به اعتراض باز کند، فریدون خداحافظی کرده و به سرعت از پله ها به سمت پایین سرازیر شده بود.

مانتویش را به زور از تن بیرون کشید و روی تخت انداخت. دستش را لبه ی تخت گرفت و با احتیاط نشست. از اینکه باید برای پیدا کردن هر مسیر یا شی ای که میخواست، با دست آن را دنبال می کرد راضی نبود. مختل شدن بینایی آنقدر فکر و ذهنش را آشفته و درگیر کرده بود که دیگر مغزش فرصت نمی کرد به ادامه ی عزادار بودنش برای پدر و مادری که هنوز هیچ خبری از اجسادشان نداشت، فرمان دهد. قطره اشکی که از گوشه ی چشمش، کاملاً بی اراده به پایین سر خورد را با پشت دست پاک کرد. همه چیز زندگی اش در عرض چند روز به

هم ریخته بود و نمی دانست چه طور باید خودش را راضی کند که بالاخره تلخی ها، روزی به پایان می رسد. لحن آرام بخش دکتر نیکزاد که میگفت ناامید نشو و همه چیز موقتیست توی سرش تکرار شد، بی اختیار لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست. شاید همین یکی دو جمله ی کوتاه می توانست هر بار او را از اوج نا امیدی و اضطراب، پایین بیاورد. اما وقتی یادش می افتاد که دکتر بدون حضور او مطلبی را به فریدون گفته و او هیچ اطلاعی از آن نداشت، دوباره سر تا سر قلبش را استرس پر می کرد.

ضربه ای به در خورد و باعث شد سرش را به آن سمت بچرخاند.
-جانم سمانه!

سمانه با قدم های آرام، از لای در نگاهی به او انداخت و وارد اتاق شد، جلو رفت و کنارش روی تخت نشست. هنوز چیزی نگفته بود که آیه پیش دستی کرد.
-سمانه این چند روز جز دردسر هیچی برات نداشتم. دعا کن چشم زودتر خوب بشه، هر طور شده برات جبران میکنم.

نفس عمیقی کشید و این بار زیر لبی با خودش زمزمه کرد:
-امیدوارم فرصت جبران این همه دینی که به گردنم هست رو پیدا کنم.

سمانه دستش را روی بازوی آیه بالا و پایین کرد و با لحنی پر انرژی گفت:

-دیگه نشنوم از این حرفا بزنی ها. بهت پیشنهاد میکنم تا وقتی هستم از حضورم بهره ببری، چون ممکنه دیگه فرصت پیدا نکنی.

ابروهای آیه در هم شد و سرش را سمت سمانه چرخاند.

-منظورت چیه که تا وقتی هستم؟ مگه کجا قراره بری؟

سمانه خندید و با لحن شوخی گفت:

-نکنه فکر کردی قراره تا آخر عمر مجرد بمونم و دل جنابعالی؟ بالاخره که خدا میزنه پس کله ی یکی و بیاد منو بگیره! دروغ میگم؟

قلب آیه که به خاطر جمله ی قبلی سمانه به تلاطم افتاده بود آرام گرفت و لبش به لبخندی باز شد.

-دیوونه ای به خدا...ترسیدم. میخوای شوهر کنی بکن ولی اول و آخرش مال خودمی.

غم تمام صورت سمانه رو پر کرد و با بی رحمی تمام خدا را شکر کرد که آیه نمی تواند تغییر حالت چهره ی او را ببیند، اما انگار آیه نیازی به دیدن نداشت، احساسش میگفت در این لحن بیش از اندازه سرخوش سمانه چیزی درست نیست. دست سمانه را از روی بازویش برداشت و بین دستان خودش گرفت.

-بگو سمانه، اصل موضوع چیه؟

چشمان سمانه گرد شد.

-ببینم دیدت واضح شده؟ درست میتونی ببینی منو؟

-نخیر، تغییری نکرده. ولی از حس و حال و لحن میتونم بفهمم یه چیزیت هست. بگو.

آه سمانه بلند شد. دلش نمیخواست با شرایطی که آیه داشت و با این همه درگیری، فعلاً این موضوع را پیش بکشد. اما می دانست آیه وقتی متوجه درست نبودن چیزی بشود تا از ته و توی ماجرا سر درنیاورد دست بردار نخواهد بود.
-صبح مامانم زنگ زده بود.

اخم آیه نشانه ی خوبی نبود.

-خب!

-باز شب توی خواب جنی شده صبح بلند شده زنگ زده به من و همون ماجرای همیشگی.

-خب!!

سی_

سمانه که خودش منتظر تلنگری برای زار زدن بود با این خب گفتن های آیه بیشتر عصبی میشد.

-ا، خب که خب دیگه. باز گیر داده پاشو بیا، واسه چی موندی اونجا تک و تنها، نمیداری من یه شب سر آروم رو بالش بذارم و از این حرفا.

با اینکه سمانه برای آیه چیزی بیشتر از یک دوست معمولی بود اما حالا که پدر و مادرش را نداشت می فهمید حضور این دو آدم مهم در زندگی هرکسی، چقدر می تواند آرام بخش و انرژی بخش باشد. از طرفی هم به خاطر اینکه تنها شده بود، دلش نمی آمد به این راحتی ها سمانه را هم از خودش براند. در این لحظه که هیچ کسی نبود تا بی دغدغه کنارش باشد و از دردهای دلش برایش بگوید، سمانه نعمتی بود که امکان نداشت دوباره تکرار شود.

-خب دلش برات تنگ شده دیگه. گناه داره. به نظر من یه مدت برو پیششون اصلاً ببین شرایط زندگی اونجا چه جوریه. شاید خوست اومد و موندگار شدی، اگر هم نه که بهشون میگی نمیتونی اونجا زندگی کنی. تو همش اینجا نشستی و از دور حکم میدی که آدمای اونجا فلان و بهمان. اول برو و از نزدیک ببین بعد تصمیم بگیر.

سمانه که فکر نمی‌کرد آیه اینطوری او را قانع کند، گوشه‌ی لب هایش به پایین کشیده شد و نا امید لب زد:

-فکر می‌کردم الان بهت بگم ناراحت میشی و نمی‌داری برم.

-سمانه، خودت میدونی که چقدر برام عزیزی دختر. میدونی که جایگاهت تو زندگیم چقدر پر رنگه. اما هیچی نمیتونه جای پدر و مادر رو بگیره. اگه خدایی نکرده یه روزی اتفاقی بیفته که از نرفتن پیششون پشیمون بشی، نه تو خودت رو می‌بخشی و نه منی که مانعت شدم بری. تو برو شاید اصلاً تونستی راضیشون کنی برگردن.

سمانه خودش را از پشت روی تخت انداخت و نفسش را محکم بیرون داد.

-امکان نداره راضی بشن. بابا کارش گرفته، کاری که اینجا سالها واسش دوندگی کرد اما نتونست توش موفق بشه. مامان هم که هرجا بابا خوش و خوشحال باشه، راضی تره. فقط می‌مونم من که درسته رضایت بابا و مامانم برام مهمه اما به فکر خودم هم هستم. من اینجا تو رو دارم. تویی که هیچ وقت مامان و بابام نتونستن جاتو برام پر کنن. خواهر نداشته‌ی من بودی تو. بعد هم که با آرش ازدواج کنی دیگه تموم خوشی من یه جا جمع میشه، آرش هم همیشه برام همون برادری بود که نداشتم. مامان و بابام اونجا همدیگرو دارن، ولی اگه من برم پیششون، دیگه خواهر و برادرم رو کنارم ندارم. دلم می‌خواد اینجا ازدواج کنم، با شماها باشم و بچه هامون رو کنار هم بزرگ کنیم. برای دیدن پدر و مادرم میتونم هر از گاهی برم و پیام ولی اگه برم اونجا و موندگار بشم...

دل آیه برای لحن ساده و پر از محبت سمانه و تفکرات بی آرایشش غنج رفت. سمانه قرار نبود بزرگ شود و آیه هم همین اخلاقش را دوست داشت. دلش نمیخواست سمانه و سادگی های دوست داشتنی اش عوض شود و شکل آدم بزرگ ها را به خودش بگیرد. آیه فقط کنار سمانه، آیه بود و فکرش پیش تنهایی هایش پرسه نمی زد. اما دلش نمیخواست خودخواهی کند. قطعاً سهم پدر و مادر سمانه از او، باید بیشتر از آیه می بود.

-میفهم چی میگی، ولی یکی دو ماه رفتن که ضرر نداره. قرار نیست مامانت تو رو زندانی کنه. تو یه دختر عاقلی که میتونی برای آینده ات تصمیم بگیری. اگر رفتی و تصمیمت این شد که نمونی و برگردی خودم قول میدم یه شوهر خوب برات پیدا کنم و تا برگشتی دستشو بذارم تو دستت. خوبه؟

هر دو با هم خندیدند. سمانه آیه را هم عقب کشید تا او هم کنارش روی تخت دراز بکشد. روی پهلوی غلتید و دستش را دور آیه انداخت.

-همیشه به اینکه این همه با فکر بودی حسودیم می شد. واسه همین دلم نمیاد ازت دل بکنم. تو نباشی دیگه کی تو کارام بهم مشورت بده.

آیه سرش را چرخاند و توی صورت سمانه نگاه انداخت. فقط چند روز بود که صورت او را واضح نمیدید اما اندازه ی همان چند روز هم دلش تنگ شده بود. بغضش را قورت داد و با خنده گفت:

-تو هر جا که بری من مشاور دربست خودتم. خدارو شکر دیگه عهد دقیانوس نیست و یه جوری تکنولوژی ارتباطی پیشرفت کرده که انگار ور دل هم نشستیم با هم حرف میزنیم... ببین سمانه دلم نمیخواد خودخواه باشم، تو نباشی منم یه چیزی رو کم دارم تو زندگیم، مثل همین روزا که نمیدونم اگه تو نبودی من دست

تنها و با این چشمهایی که بازی درآورده چه جوری باید از پس خودم برمی
اومدم. اما دلم نمیخواد تو فقط به خاطر من یه تصمیمی بگیری که بعداً پشیمون
بشی و من از دیدن پشیمونی تو احساس عذاب وجدان کنم. برای همین هم میگم
اگه بهانه ی تو برای موندن فقط من و آرشیم، فعلاً این بهانه رو نادیده بگیر. برو
و با چشم باز و درست انتخاب کن.

_سی_و_یک

سمانه چرخید و نگاهش را به سقف دوخت. حرف های آیه با تمام تلخ بودنش
درست بود و نمی توانست آنها را رد کند. شاید اگر می رفت حس بهتری نسبت به
حالا پیدا میکرد. نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

-باشه، میرم. ولی قبلش منتظر میمونم تا تو مثل روز اولت بشی. نمیتونم تو رو
اینجوری بسپریم دست هانیه جون و اونم برات مادرشوهر بازی دربیاره.

آیه خندید و این بار او چرخید تا دستش را دور سمانه حلقه کند.

-تا تو رو دارم خیالم از بابت هانیه جون راحت...ولی تو همین فردا برو و برای
ویزات اقدام کن...خب؟

سمانه صورتش را در هم کرد و سرش را تکان داد. آیه با اینکه نتوانست ببیند او
چه شکلی شده اما از آنجایی که میدانست، هر بار اسم هانیه وسط باشد سمانه

چه رفتاری می کند بی دغدغه خندید. قطعاً سمانه، مادر آرش را بیشتر می شناخت و می دانست چه اخلاق و رفتاری دارد. همین آگاهی هایی که سمانه به آیه داده بود هم باعث شده بود، آیه در رفتار با هانیه با سیاست تر برخورد کند. اما هر دو می دانستند مشکل هانیه نه با آیه، که با انتخاب آرش است. تا قبل از اینکه بحث ازدواج آرش و آیه پیش کشیده شود، هانیه آنقدر با او خوش برخورد بود که گاهی سمانه به شوخی می گفت "فکر کنم هانیه جون میخواد پسرشو بهت قالب کنه". اما وقتی آرش موضوع خواستن آیه را پیش کشید، همه چیز از این رو به آن رو شد و آیه هیچ وقت نفهمید دلیل این همه تغییر رفتار چیست.

سی_و_دو

پاکان روی شن های ساحل نشسته بود و تکیه اش را به هر دو دستی که از پشت روی زمین کشیده، داده بود. سهراب بالاخره کنارش جا گرفت، اما بر خلاف پاکان، زانوهایش را بغل گرفت و به رو به رو خیره شد. لبخند پاکان با دیدن چند دختر و پسری که از روی یک قایق بادی به شکل موز، لیز خوردند و توی آب افتادند، پر رنگ تر شد. تک خنده ای کرد و با تفریح گفت:

-اینا که میدونن نمیشه، چه اصراری دارن که حتماً این کارو انجام بدن، آخرش هم این همه جیغ و داد کنند.

سهراب با شنیدن جمله ی او، توجهش به آن سمت جلب شد و او هم لبخند زد.
-هر روز اینجا همین برنامه است. دلشون خوشه دیگه، اگر با این چیزا هم خوش نگذرونن که همه از دم افسرده میشن.

پاکان سوتی کشید و با شیطننت سهراب را نگاه کرد.
-ببین کی داره دیالوگ های روشن فکرانه بلغور میکنه. من فکر میکردم معنی تفریح و خوش گذرونی تو فرهنگ لغات گم شده پسر.

-تفریح رو فراموش نکردم ولی توی زندگی من هیچ وقت فرصتی براش پیدا نشد، همیشه ترجیح میدادم روی اهداف تمرکز کنم.

پاکان کش و قوسی به تنش داد و تنش را بیشتر عقب کشید.
-بالاخره که چی؟ تا کی قراره خودت رو فراموش کنی؟

سهراب با تاسف سر تکان داد.
-نمی دونم...هر بار تصمیم گرفتم یه مدت واسه خودم باشم یه اتفاقی افتاده که همه چی رو به هم ریخته!

-مثلاً؟

-مثلاً همین دختری که سرو کله اش پیدا شده و هر وقت میبینمش به هم میریزم.

ابروهای پاکان در هم گره خورد.

-کدوم دختره؟

سهراب آه بلندی کشید. می توانست حدس بزند پاکان چیزی از ماجرای پنج شنبه شب را به خاطر ندارد، آن هم با حالی که نزدیکی های صبح روز بعدش به خانه برگشته بود.

-پنج شنبه که برای ویزیت رفتم بیمارستان...یادته یا نه؟

پاکان چشمانش را کمی باریک کرد. عینک آفتابی اش را بالا برد و روی موهایش نشانده.

-بذار ببینم...همونی که گفتی تو نخشی، نه؟

سهراب وسط تمام درگیری های ذهنی، خنده اش گرفت.

-گفتم که قضیه این نیست.

پاکان بی تفاوت شانه ای بالا انداخت.

-چه میدونم، خودت اینجوری گفتی.

سهراب کف دست هایش را به هم سایید و همان طور که نگاهش به انگشتان هر دو دستش بود نالید:

-پاکان من الان نیاز دارم حرف بزنم، گوش میدی یا میخوای همه چی رو با شوخی طی کنی؟

وقتی سهراب اینقدر جدی می شد، مسئله مهم تر از چیزی بود که پاکان بخواهد با آن شوخی کند. سیگاری از جیبش بیرون کشید و گوشه ی لبش گذاشت، فندکش را روشن کرد و قبل از اینکه زیر سیگارش بگیرد، با لحنی کاملاً جدی گفت:

-بگو، میشنوم.

انگار لحن پر از بی تفاوتی پاکان آب خنکی بود که روی التهاب آتش احساسات متناقضش ریخته شد. چندباری لب باز کرد تا از حس چشمان آیه بگوید اما هر بار که سعی می کرد حرف بزند، صدایی موزی وسط ذهنش نهیب میزد "منطقه رو به کار بنداز. چیزی که داری بهش فکر میکنی اصلاً با عقل جور در نمیاد! گفتنش فایده نداره". لب هایش را برای بار آخر به هم فشرد و سکوتش را به قدری کش داد که صدای پاکان را درآورد.

-دکتر جان، مشکل حل شد؟

سهراب بی حواس به چشمان پر از خنده ی او نگاه کرد.

-کدوم مشکل؟

-مشکلت با این دختره دیگه؟ یه کلام بگو عاشقش شدی خودت رو خلاص کن...با این حالی که تو داری هیچ احتمال دیگه ای نمیتونم بدم.

کف هر دو دستش را با حرص روی صورتش کشید و غرید:
-ولش کن اصلاً...با تو همیشه حرف زد.

پاکان ضربه ی آرامی به شانه ی سهراب زد.
-با من که همیشه حرف زد، اگه نمیشد منو تا اینجا نمیکشوندی ولی این که خودت
نمیخوای حرفی بزنی، یه چیز دیگه است. دیگه بهش فکر نکن...حالا قراره این
دختره رو بازم ببینی؟

عینک آفتابی اش را از جیب پیراهنش برداشت، به چشم زد و سری تکان داد.
-هوم...نمیدونم بگم متاسفانه یا خوشبختانه...خودم خواستم درمانش رو ادامه
بدم.

پاکان روی پا بلند شد و دست سهراب را هم گرفت تا روی پا شود.
-مازوخیسم داریا! میخوای هر دفعه میبینیش همینجوری آب و روغن قاطی کنی،
خودتم نفهمی چه مرگته؟

پاکان یک دست و سهراب هر دو دستش را درون جیب هایشان فرو بردند و سمت خروجی ساحل قدم برداشتند.

-بحث خودآزاری نیست. نگاه اون دختر خیلی غمگین بود. امروز وقتی بهش گفتم مشکل چشمش موقتیه، خوشحالی رو هرچند سطحی توی چشماش دیدم. حس میکنم میتونم بهش کمک کنم تا دیگه غمگین نباشه.

_سی_و_سه

-دمت گرم...ولی از من به تو نصیحت رو قضیه ی عشق و عاشقی هم فکر کن، تو که خوشگلش رو هم تأیید کردی، دیگه مشکلی نیست.

سهراب با استیصال نگاهی را به آسمان دوخت و بلافاصله خم شد تا از روی زمین سنگی بردارد و سمت پاکان پرتاب کند. پاکان با خنده دو سه قدم عقب دوید و دست هایش را جلوی سینه اش به نشانه تسلیم بالا برد.

-بی خیال داداش، اصلاً توی خشن رو چه به عاشقی. فقط بپا نرنی چشم اون بنده خدا رو بدتر کور کنی.

سهراب سنگ توی دستش را جلوی پای او انداخت و با خنده ناسزایی حواله اش کرد. پاکان کنار ماشین ایستاد و با خنده گفت:

-باور کن اینا همه تاثیرات فشارهای هورمونی. یه دوره ی یه ماهه با خودم بگذرونی همه چی حل میشه.

سهراب دزدگیر را فشار داد و هر دو همزمان سوار شدند. سعی میکرد به توصیه های پاکان اهمیتی ندهد اما پاکان هم انگار نمیخواست دست بردارد.

-ببین اینایی که باهاشون آشنا شدم، فقط باید ببینیشون، جفتشون هم اینجا زندگی میکنن، البته موقتی. با اینکه بهشون گفتم فقط یه هفته اینجا ول کن من نیستن، میتونم تو رو به عنوان جایگزین خودم بهشون معرفی کنم.

نگاه پر از غضب سهراب سمت پاکان چرخید، اما پاکان بی خیال نمیشد.

-همینه! همین نگاه خشن جذاب تر ت میکنه اصلاً، اتفاقاً یکیشون هم خشن دوست داره، میتونی توافق کنی...

-پاکان!!

پاکان نتوانست جلوی خنده ای که تا آن لحظه قورتش داده بود را بگیرد و باعث شد لب سهراب هم خیلی سخت اما به لبخندی کشیده شود. پاکان با اینکه آخر هم نفهمیده بود چه در سر سهراب میگذرد اما با تمام وجودش داشت تلاش میکرد

که لحظه ای فکرش را از چیزهایی که ظاهراً آزارش میداد رها کند. همین محبت های کمیابش بود که نمیگذاشت سهراب دست از رفاقت با او بکشد.

-ببین خودت خواستی ها! هی خواستم به روت نیارم این دو سه روز شبا کجا غیبت میزد و صبح پیدات میشد اما الان خودت داری بحث رو پیش میکشی.

پاکان آرنجش را به لبه ی پنجره تکیه داد و با همان چهره ی پر خنده به نیم رخ سهراب خیره شد.

-چی تو سرت میگذره؟ همونو بگو تا بگم درست فکر کردی یا نه!

لبخند سهراب با نگاه چپ چپی که حواله ی پاکان کرد همخوانی نداشت. اما این رفتار سهراب برای او عادی بود. سهراب همیشه مخالف رفتارها و ارتباط های غیر معمول پاکان بود اما از آنجایی که چندیاری خواسته بود پاکان را به عقیده ی خودش سر به راه کند و پاکان زیر بار نرفته بود، دیگر تلاشی نکرده بود و سعی کرده بود تنها با این سبک زندگی او کنار بیاید. چون پاکان و رفاقت عمیقشان برایش مهم تر از کنکاش در زندگی پیچیده ی او بود. هرچند که میان شوخی و خنده گه گاهی طعنه بارانش میکرد اما می دانست پاکان هیچ کدام از کنایه هایش را به هیچ کجایش حساب نمیکند. سهراب کم کم داشت به این اصل پی میبرد که فقط یک اتفاق یا یک معجزه باید سر راه پاکان قرار میگرفت تا سر پر باد او را به سنگ پشیمانی بکوبد. تنها کاری که میتوانست بکند این بود که تا حد امکان از او تاثیر نگیرد و سبک زندگی خودش را حفظ کند.

-پشیمون شدی؟

سهراب ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد و سرش را بالا انداخت.
-نه، پشیمونی واسه چی. من اگه قرار بود چیزی بگم تو این دو سه روز میگفتم.
فقط مثل همیشه بهت یه نصیحت دوستانه میکنم. حواست به خودت و زیاده روی
هات هست دیگه.

پاکان صاف سر جایش برگشت، اخم هایش بی اختیار در هم کشیده شد و با
صدایی که به وقت عصبانیت بم تر و کمی هم رگه دار تر میشد لب زد:
-میدونی که حواسم هست... الانم اگه چیزی نمیگم واسه اینکه که نیازی ندارم
جزئیات رو برات شرح بدم، ولی هنوز کارم به اونجایی نکشیده با هر بی سر و
پایی تا تهش برم. هم حد و حدودم رو میدونم و هم کنترل رفتارم دست خودمه.

سهراب بی توجه به حرصی که زیر پوستی به او تحمیل کرده بود، لبخند گرمی زد
و با گفتن یک "خوبه" ی خالی، از ماشین پیاده شد.

پاکان نفس داغش را محکم بیرون داد و کف دستش را محکم روی پیشانی اش
کشید. تنها کسی که تفکرش برای او مهم بود سهراب بود و وقتی سهراب هم این
قدر ناجوانمردانه او را قضاوت میکرد از خودش متنفر میشد. پیاده شد و محکم
در ماشین را به هم کوبید و از ذهنش گذشت کاش همین حالا تهران بود تا برای
خالی کردن انرژی ای که به خاطر عصبانیت بی موقع به تمام تنش سرازیر شده
بود، برای اولین بار خودش برای دعوت سایه به خانه اش پیش قدم میشد.

_سی_و_چهار

سمانه برای انجام کارهای اداری مربوط به سفری که در پیش داشت، مجبور بود آیه را تنها بگذارد. هرچند که دلش راضی نبود اما آیه مطمئنش کرده بود حالش خوب است و می تواند یکی دو ساعتی که او نیست از پس خودش بربیاید.

صدای زنگ آیفون بلند شد و قلب آیه برای لحظه ای از تصور برگشتن پدر و مادرش فرو ریخت. اما نیمه ی منطقی ذهنش نهیب باز هم نهیب زد "می دونی که امکان نداره پس بیخودی امیدوار نباش". هرچند که در اعماق قلبش هنوز ذره ای امید داشت اما فعلاً سعی کرد به آن فکر نکند.

خواست اول جواب دهد اما وقتی یادش افتاد جز سمانه و گاهی هم عمو فریدون کسی دیگر گذرش به آنجا نمی افتد، بدون هیچ سوالی در را باز کرد. در واحد را هم پشت سرش باز گذاشت و سمت سرویس بهداشتی رفت. دست های شسته شده اش را با حوله خشک کرد و همزمان که از سرویس بیرون می آمد، با شنیدن صدای بسته شدن در ورودی، سمانه را مخاطب قرار داد.

-سلام...چی شد؟ نگفتن صدور ویزا چقدر طول میکشه؟

صدایی نشنید. میان سالن ایستاد و سرش را به اطراف چرخاند. با اینکه نمی توانست دقیق ببیند اما مطمئن بود حتی سایه ی سمانه هم آن اطراف نیست. نفس بلندی کشید تا قلبی که از ترس به تپش افتاده بود را آرام کند. با احتیاط بار دیگر سمانه را صدا زد.

-سمانه تو اتاقی؟ اگه هستی جواب بده، می دونی که الان اصلاً وقت شوخی نیست.

روی پا چرخید و با دیدن سایه ای که مطمئن بود متعلق به یک مرد است نه جثه ی کوچک سمانه، جیغ خفه ای کشید. دست هایش را روی دهانش گذاشت و قدمی به عقب برداشت. دستان مرد که بند بازویش شد آماده شد بلند تر جیغ بزند اما صدای آرش جلوی او را گرفت.

-نترس آیه...آیه جان...منم آرش. نترس عزیزم.

دست هایش از روی دهان سُر خورد و روی سینه ی پر تپشش نشست. تمام تنش به لرزش افتاده بود و نفس هایش تند و پر صدا شده بودند. دستان آرش از دو طرف قفل بازوهای آیه شد.

-آروم عزیزم، الان بهتر میشی. یه نفس عمیق بکش.

آیه نفسش را محکم به بیرون راند و لبخندی هرچند کم رنگ روی لبش نقش بست.

-وای خدا، سخته کردم. چرا انقدر بی سر و صدا اومدی؟ ندیدمت.

-بی سرو صدا؟ خودت درو برام باز کردی! دیدم در بازه و خبری از خودت نیست. فکر کردم تو اتاقی، اومدم دنبالت ولی صداتو از بیرون شنیدم. فکر نمی کردم بترسونمت.

نفس های آیه هنوز هم از ترسی که به قلبش سرازیر شده بود، نامرتب و منقطع بود. زل زد به سایه ی آرش و در دلش اعتراف کرد چقدر دلتنگ دیدن چهره اش از این فاصله ی نزدیک است، اما چه طور به او می گفت نمی تواند ببیندش. چه طور می گفت اصلاً متوجه حضور او پشت در نشده، که تصویرش را ندیده؟ حتی نمی توانست تصور کند اگر آرش متوجه مشکل او می شد چه برخوردی می کند؟

آرش با دیدن نگاه مات آیه و عکس العملی که اصلاً از او انتظار نداشت، تمام هیجانش از دیدن او بعد از یک سال فروکش کرد و ابروهایش را در هم کشید. نگاه آیه مسیر مشخصی نداشت و همین هم او را گیج می کرد.

-آیه جان خوبی؟ ببین...به خاطر اتفاقی که افتاده متأسفم. باور کن تمام این روزهایی که داشتم به عالم و آدم رو مینداختم که بتونم برگردم، همش فکرم پیشت بود. حالم اگه از تو بدتر نبود، بهتر هم نبود، چون هم ناراحت اتفاقی بودم که افتاده و هم نگران حال تو. کجا رو نگاه میکنی؟ چرا نگاهت ازم فراریه؟

قلب آیه هنوز هم داشت وحشیانه می کوبید اما این بار نه از ترس دیدن مردی غریبه میان خانه اش، بلکه از ترس رو به رو شدن آرش با حقیقتی که آیه ذره ای در به وجود آمدنش دخالت نداشته. آب دهانش را قورت داد و با نگاه به مسیری که حدس میزد چشمان آرش باشد، لبخندی زورکی زد.

-ام...ببخش من هنوز غافلگیر حضورت وسط خونه هستم. نمی دونم چه جوری باید ابراز احساسات کنم. از اینکه برگشتی و سالمی واقعاً خوشحالم.

با اینکه خیال آرش خیلی هم راحت نشده بود، اما همین که آیه از حضورش اظهار خوشحالی میکرد، راضی بود. تمام مدتی که در کشوری دور، مشغول تحصیل بود فکر به اینکه این فاصله، آیه را نسبت به او سرد کند، یه لحظه هم

آرامش نمی گذاشت. نفسش را محکم بیرون داد. با اینکه دلش می خواست آیه را در آغوش بکشد و تمام یکسال دلتنگی را همان جا، در آغوش او، حل کند اما تنها به زدن لبخندی اکتفا کرد و همان طور که در خانه می چرخید جواب داد:

-آره دیگه، وقتی قرار شد تو از زمان برگشتنم با خبر نشی، به هیچ کسی دیگه هم خبر ندادم. یعنی الان مامان و بابا هم نمی دونن که من اینجام. یک راست از فرودگاه اومدم دیدن تو.

_سی_و_پنج

آیه ، در حالی که به شکلی نامحسوس دستش را جلوتر از تنش گرفته بود تا با مانعی برخورد نکند مسیر آشپزخانه را پیش گرفت. همه ی هیجانش از رسیدن غافلگیر کننده ی آرش، تحت تأثیر حال بد این روزهایش و بلا تکلیفی اش با چشم هایی که بدترین وقت را برای ندیدن انتخاب کرده بودند، قرار گرفته بود. نمی خواست تا قبل از اینکه نفهمیده آرش چه مدت می ماند و درمان چشم خودش کی شروع میشود و چقدر طول می کشد، از موضوع بیماری اش چیزی به او بگوید. از ذهنش گذشت باید از سمانه و پدر آرش هم بخواهد چیزی به او نگویند. تک خنده ای کرد و همان طور که تمام تلاشش را می کرد چیزی را نشکند گفت:

-یعنی میخوای بگی مامانت اگه بفهمه قبل از خونه رفتن، اومدی اینجا، رو سر جفتمون مویی نمیداره، هوم؟

آرش هم آرام خندید و پشت سر آیه وارد آشپزخانه شد. بوی عطرش که زیر بینی او پیچید، چشمانش را با استیصال بست.

-نخیر عزیزم. مامان دیگه قرار نیست نسبت به حرفها و کارهای من اونم وقتی پای تو وسطه حساسیت نشون بده. می دونه که اگه اون مادرمه، تو هم آیه ای، جایگاهت یه جایگاه جداگانه است توی قلبم.

آیه که بی هدف کابینت ها را باز و بسته میکرد، پوزخند کمرنگی زد. یا آرش رفتار مادرش با آیه را فراموش کرده بود یا نمیخواست معنی حرفها و حرکات مادرش را آن طور که به نظر می رسید، باور کند. با این حال در آن لحظه تنها چیزی که نیاز داشت این بود که آرش خیلی در نزدیکی او پرسه نزنند.

-خسته ای، برو بشین یه چیزی برات بیارم بخوری. چای میخوری یا شربت؟

آرش دست آیه را گرفت و او را روی یکی از صندلی های ناهارخوری وسط آشپزخانه نشاند و خودش هم سمت دیگرمیز رو به روی او نشست تا بتواند او را خوب ببیند.

-هیچی نمیخوام، فقط میخوام ببینمت. دلم تنگ شده بود برات.

آیه از خدا خواسته بدون هیچ تعارف دیگری، مطیعانه نشست و لبخند زد.

-منم دلم تنگ شده بود برات. حالا تا کی هستی؟

-خیلی سخت تونستم مرخصی بگیرم. برای همین هم باید زود برگردم. تو فکر رسوندن خودم به مراسم بودم ولی انگار بابا میگفت مراسمی در کار نیست.

آیه بی حرف و به نشانه ی تأیید، سری تکان داد.

-آخه چرا؟

-دلایلم روبه عمو گفتم. اینطوری راحت ترم.

چشم های خاموشش را به دست های مشتش کرده اش روی میز دوخت تا نگاهش بر خلاف خواسته اش، دستش را رو نکند. اما آرش دست بردار نبود. دست او که روی گره ی انگشتانش نشست، تمام تنش منقبض شد. آرش بلافاصله بعد از مطرح کردن خواستگاری و گرفتن موافقت آیه و خانواده اش برای تحصیل، راهی کانادا شده بود. به خاطر همین هم آیه خیلی به این لمس شدن های بی مقدمه و بعد از یکسال دوری، عادت نداشت. اما در حال حاضر ذهنش آشفته تر از آن بود که بخواهد او را از این کار منع کند.

-آیه منو نگاه کن. می دونم خیلی ناراحتی، باور کن با اینکه نمیتونم لحظه ای خودم رو جات بذارم اما میتونم درک کنم چقدر بار غصه ای که روی دوشته سنگینه. من تمام این راهو اومدم که یه کم از سنگینی این بار کم کنم، اونوقت تو هی به هر بهانه ای نگاهت رو ازم می دزدی. چیزی شده عزیزم؟ مامانم چیزی نگفته که بهت؟...ببینم یعنی فاصله انقدر راحت آدما رو نسبت به هم غریبه میکنه؟

آیه خیلی سعی کرد جلوی اشکی که یخش با لحن گرم آرش، داشت آب میشد را بگیرد. در دلش فریاد میزد "حتی نمیتونی یه درصد از زجری که این روزا میکشم رو درک کنی"، اما زبانش جور دیگری باز شد.

-حالم اصلاً خوب نیست آرش. همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. هنوز نمی تونم باور کنم. نمی تونم... من خیلی تنهام آرش، خیلی...

فشار دست آرش روی انگشتانش بیشتر شد و بالاخره اشکی که آن همه با سقوطش مبارزه می کرد، پایین افتاد.
-می فهمم عزیزم، می فهمم.

از روی صندلی روبه روی بلند شد و روی صندلی مجاور آیه نشست تا به او نزدیک تر باشد.

سرش را خم کرد و وقتی نتوانست راهی به چشمان خیس آیه پیدا کند، با اشاره انگشتش به زیر چانه ی او، مجبورش کرد سرش را بالا بیاورد.

-منو نگاه کن آیه جان. دارم واسه تموم شدن درسم و برگشتنم لحظه شماری میکنم. مثل چی پشیمونم که چرا قبل از رفتنم، برای عقدمون پا فشاری نکردم. اگر دست خودم بود، تو همین سفر همه چی رو تموم میکردم و تو رو با خودم می بردم که بدونی تا وقتی من هستم حق نداری ذره ای احساس تنهایی کنی، ولی میدونم که نمیشه. با شرایط تو و عجله ای که من برای برگشت دارم شدنی نیست. ولی به محض اینکه برای همیشه برگردم، دیگه خودم پیشتنم، پشتیبانتنم و نمیدارم حتی یه لحظه غمگین باشی. فقط تورو خدا چشمتو ازم نگیر.

آیه با سر انگشتان، نم چشمهایش را گرفت و به سختی به آرش چشم دوخت.
-آفرین ، حالا شد. اگه بدونی این چشمها چه جوری قلب منو گرم میکنه، هیچ وقت حتی پلک هم نمیزنی.

بغضی که داشت دوباره بالا می آمد را به زور بلعید و لبخند غمگینی زد. آرش کف دستش را آرام روی میز زد و بلند شد.
-خیلی خب، حالا بلند شو و آماده شو که با هم بریم خونه ی ما.

_سی_و_شش

چشمان آیه از وحشت گشاد شد و بی اراده سر جایش ایستاد.
_نه.

-یعنی چی نه، پاشو بریم. اونقدر زمان موندنم کمه که نمیخوام حتی یه لحظه اش رو هم برای کنار تو بودن از دست بدم. بریم که دلم میخواد سورپرایز شدن مامانم رو ببینی.

-نه، یعنی منظورم اینه که من میام ولی نه الان...بهتره اول خودت بری، شاید من باشم نتونی باهاشون راحت باشی. در ضمن سمانه هم قراره بیاد اینجا، پشت در میمونه.

آرش دست آیه را گرفت و او را از آشپزخانه بیرون کشید.

-بهانه ی الکی نیار دختر خوب. سمانه که با یه زنگ هم خبردار میشه، میگیرم اونم بیاد اونجا. در ضمن تو که غریبه نیستی که نتونم جلوی تو با مامان و بابا راحت باشم. دلم نمیخواد تنها بمونی تو خونه.

آرام او را سمت اتاقش فرستاد.

-من دم در منتظرتم.

-ولی آرش...

-منتظرم آیه، زودباش که حسابی خسته ام و نمی تونم زیاد روی پا وایسم.

تا خواست حرف دیگری بزند، در اتاق بسته شد و بعد هم صدای باز و بسته شدن در ورودی خانه را شنید. حالا خودش مانده بود و دنیای تاری که اطرافش را احاطه کرده بود و نامزدی که از روی محبت خالصانه اش اصرار داشت او را تنها نگذارد، اما نمی دانست آیه چه موضوع مهمی را از او مخفی نگه داشته.

از اتاق بیرون رفت و بالاخره گوشی بی سیم خانه را پیدا کرد. شماره سمانه را گرفت و تا صدایش را شنید، با درماندگی نالید:

-کجایی سمانه؟

سمانه با ترس و لحنی نگران پرسید:

-نزدیک خونه تونم. چی شده عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟

آیه همان جا کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست.

-اتفاق از این بدتر نمی تونست بیفته. آرش همین الان رسیده و میخواد منو همراه خودش ببره خونشون. نتونستم حریفش بشم. تو رو بهانه کردم که گفت بگو سمانه هم بیاد خونمون.

سمانه نفس راحتش را در گوشی فوت کرد.

-ترسیدم به خدا. حالا چیزی نشده که، می ری یکی دو ساعت میشینی خونشون و بعدم به یه بهانه ای با هم میزنیم بیرون.

-سمانه من به آرش چیزی نگفتم. ولی اگه اینجوری پیش برم حتماً همه چی رو می فهمه.

سکوت سمانه آزار دهنده بود.

-تو رو خدا یه چیزی بگو، زیادی معطل کنم دوباره برمیگرده بالا.

-مگه الان کجاست؟

-پایین دم در منتظرمه.

-چرا نگفتی بهش؟

-نمی دونم...دلم نمیخواست حالا که بعد یه سال برگشته، این خبر بزنه تو ذوقش.
از واکنشش میترسم، از نگاهی که بخواد رنگ ترحم بگیره یا اینکه بخواد بی
دلیل نگران بشه. هنوز نمیدونم عاقبت این ماجرا چیه و دلم نمیخواد تا وقتی
هیچی معلوم نیست چیزی بفهمه...نمیدونم، فعلاً هیچی نمیدونم. ببین، قرار نیست
زیاد بمونه. اگر تو و عمو چیزی بهش نگید منم سعی میکنم عادی رفتار کنم که
متوجه نشه، تا وقتی جلسات درمان رو بگذرونم و همه چی سر جای اولش
برگرده، ولی الان...

-باشه، من از همین جا میرم خونه ی عمو و بهش هم زنگ میزنم و میگم که تو
چی خواستی. ولی مطمئنی از پشش برمیای؟ اگه خودش بفهمه بدتره آیه.

پیشانی اش را به زانوهایش چسباند.

-سعی میکنم.

تماس قطع شد و آیه با بی میلی تمام به اتاقش برگشت. مانتو و روسری مشکی رنگی که این روزها لباس ثابتش شده بود را تن کرد. خوشبختانه عزادار بودنش بهانه‌ی خوبی بود برای اینکه دست به صورتش نبرد. کمی از ادکلنش را اسپری کرد و با نگاه به تصویر تار خودش در آینه با زمزمه‌ی زیر لب "خدا به خیر کنه" و با کمک گرفتن از دیوار، از خانه خارج شد.

هانیه با شنیدن صدای آرش، لحظه‌ای مکث و بعد در را باز کرد. وارد حیاط که شدند، او را دیدند که مات و مبهوت جلوی در خانه ایستاده و به آنها نگاه میکند. زیر لبی اسم آرش را صدا زد و نگاهی چرخید روی آیه‌ای که کنار آرش ایستاده و چشم به جلوی پایش دوخته بود. ابروهایش را در هم کشید و دو قدم به جلو برداشت. اما صدایش هیجان زده بود.

-آرش! چرا بی خبر اومدی مامان؟

آرش چمدان کوچکش را همان جا کنار در گذاشت و با چند قدم بلند خودش را به هانیه رساند و او را در آغوش کشید. دستان هانیه دور آرش حلقه شد و با نفس عمیقی عطر تن پسرش را به ریه هایش کشید.

-خواستم غافلگیرتون کنم.

هانیه خودش را عقب کشید و با نیم نگاهی به سمت آیه، زیر لبی غرید:

-انگار فقط من غافلگیر شدم. آیه از اومدنت خبر داشت؟

آرش رد نگاه مادرش را گرفت و تازه یادش آمد که همراه آیه پا به خانه گذاشته. همان لحظه فریدون که با تماس سمانه، از رسیدن آرش خبردار شده بود، از میان در نیمه باز داخل شد و با دیدن آرش لبخند زد.

-خوش اومدی بابا، چه بی خبر!

آرش به حیاط کوچکشان برگشت و با پدرش دست داد. نگاهش چرخید سمت آیه که انگار اصلاً آنجا نبود. فریدون هم با چرخیدن سر آرش متوجه حضور آیه شد و لبخندش وسعت بیشتری پیدا کرد.

-به به، آیه خانوم هم که اینجاست. چه خبر عمو جون؟

آیه بالاخره به خودش آمد. سرش را بالا گرفت و اول به سمت هانیه که هنوز یا نگاهی درهم آنها را نظاره میکرد و بعد هم سمت فریدون، سلام آرامی را زمزمه کرد و در جواب سوال فریدون گفت:

-خبری نیست.

__سی__و__هفت

هائیه با لحنی که میخواست عصبانیتش را خیلی نشان ندهد، بلند گفت:
-میخوان تا شب وایسید تو حیاط؟ بیاین داخل دیگه.

و خودش زودتر از همه وارد خانه شد.
آرش چمدانش را برداشت و رو کرد به سمت آیه.
-بریم تو آیه جان.

فریدون دستی به شانه ی آرش زد و با لبخند او را متوجه خودش کرد.
-تو برو داخل، من با آیه یه صحبتی بکنم و با هم بیایم.

آرش با تردید به آن دو نگاه کرد.
-چیزی شده؟

-نه، باید آیه رو در جریان یه موضوعی بذارم فقط.

-خب بریم تو اونجا حرف بزنید.

فریدون دستش را پشت کتف پسرش گذاشت و او را به سمت ورودی ساختمان هدایت کرد.

-برو پسر جون، تا لباس هاتو عوض کنی و یه آبی به سر و صورتت بزنی ما هم اومدیم.

آرش، با بی میلی نگاه از آیه ای که زورکی لبخندی روی لبش کاشته بود گرفت و از سه پله ی جلوی ورودی بالا رفت. جلوی در سر چرخاند و باز هم نگاهی به آنها انداخت و وقتی فهمید فریدون تا او نرود، لب باز نمیکند، نفسش را محکم بیرون داد و وارد ساختمان شد.

آیه سرش را بالا آورد و با نگرانی به فریدون نگاه کرد.

-چیزی شده عمو؟

فریدون در حیاط را بست و دوباره سمت آیه برگشت.

-نه دخترم، چیزی نشده. یعنی فعلاً که اتفاقی نیفتاده ولی نمیدونم بعد از این قراره چی پیش بیاد.

-منظورتون چیه؟

-سمانه بهم زنگ زد. چرا نمیخواهی آرش چیزی بفهمه؟

انگشتان آیه با اضطراب در هم پیچید و سرش را پایین انداخت.

-به سمانه هم گفتم، دلم نمیخواد...

-آره سمانه بهم گفت دلایلت رو، ولی قانع نشدم. آرش نه بچه است که بخواد زود احساساتی بشه نه عقلش کمه. مطمئنم با این موضوع منطقی برخورد میکنه.

-میدونم عمو، ولی... آرش گفت باید زود برگرده، اگر بفهمه و همین باعث بشه برگشتشو عقب بندازه ممکنه براش مشکلی پیش بیاد. دلم نمیخواد من باعث بشم همه ی زحماتش به هدر بره.

فریدون دستش را پشت شانه ی آیه گذاشت و همان طور که او را به سمت پله ها هدایت میکرد، پدرا نه گفت:

-میفهم چی میگی، میدونم که به فکر آرشی. ولی پسری که من میشناسم و بزرگ کردم میدونم که تو همین مدت کمی که اینجاست، یه لحظه هم ازت چشم برنمیداره. فکر میکنی چقدر دیگه میتونی ازش مخفی کنی. رفتار و حرکات محتاطانه ات، هر کسی رو متوجه خودش میکنه...مراقب پله ها باش.

آیه به کمک فریدون یک پایش را روی اولین پله گذاشت و در جایش نیم دور چرخید.

-نمیدونم عمو، واقعاً نمیدونم چی کار کنم.... تازه فقط موضوع آرش نیست...هانیه جون اگر بفهمه ممکنه...

فریدون به این همه نگرانی آیه لبخند زد، مثل همیشه در دلش حسرت خورد که کاش آیه دختر خودش بود تا میتواندست راحت تر با او برخورد کند.

-من توی فهمیدن هانیه هم مشکلی نمیبینم. چون این موضوع دائمی نیست و به زودی رفع میشه. ولی اگر خودت نخوای منم چیزی نمیگم. اما موضوع آرش فرق میکنه، اتفاقاً اگر آرش بفهمه، میتونی مطمئن باشی که نمیداره مادرش چیزی متوجه بشه.

آیه با احتیاط پله ی دوم را هم بالا رفت و لب زد:

-چه جوری بهش بگم؟

فریدون دست او را گرفت تا پله ی آخر را هم بالا برود و با مهربانی جواب داد:
-خودم بهش میگم. لازم نیست اصلاً نگران باشی.

کفش هایش را که درآورد یاد موضوع دیگری هم افتاد.

-راستی آیه جان، امروز صبح یکی با من تماس گرفت و گفت جواب آزمایش ها مشخص شده و فرستادن تشخیص هویت. اگه خدا بخواد تکلیف این ماجرا داره مشخص میشه.

دست آیه روی در خشک و چشمانش باز هم پر شد. این مدتی که در بی خبری سپری کرده بود را بیشتر از مشخص شدن تکلیفشان دوست داشت، اینکه امید هرچند اندکش برای زنده بودن پدر و مادرش داشت پایان می یافت، باز حالش را بد میکرد. فریدون متوجه تغییر حالت او شد و برای چندمین بار به خاطر بی پناهی آن دختر، تمام وجودش را غم گرفت. دستش را گرفت و فشار خفیفی به نشانه ی دلگرمی، به انگشتانش داد و او را جلو تر از خودش به داخل خانه راهنمایی کرد.

سی_و_هشت

در مدتی که برای برگشتن آرش و فریدون از جلسه ی توجیهی دو نفره شان انتظار می کشید سمانه هم رسیده بود. هانیه به خاطر حضور مهمانان ناخوانده به خودش زحمت پخت و پز نداد و به بهانه ی رسیدن پسرش، غذا را از بیرون سفارش داد. تن آیه آنقدر از استرس بیش از حد، به عرق نشسته بود. دلش میخواست به دستشویی برود تا پاشیدن چند مشت آب خنک به صورتش کمی حالش را جا بیاورد. اما زیر سنگینی نگاه غیر مستقیم هانیه که چند دقیقه ای می شد رو به روی آنها نشسته و به ظاهر خودش را سرگرم گوشی اش کرده بود نمی توانست حتی سرش را بالا بیاورد. سمانه بشقاب میوه های پوست کنده شده را روی پای آیه گذاشت و کنار گوشش، طوری که صدایش را فقط آیه بشنود، زمزمه کرد:

-چرا آنقدر سر به زیر شدی تو؟ میوه بخور.

اشاره ای دیگر به بشقاب روی پایش کرد و بدون اینکه منتظر گرفتن پاسخ سوالش بماند سرش را عقب کشید. نگاهی سمت هانیه انداخت که زیر چشمی آن دو را زیر نظر گرفته. لبخندی زورکی زد و همان لحظه هانیه سکوت حاکم بر فضا را شکست و سمانه را مخاطب قرار داد:

-مامانت میگفت میخوای بری پیششون، آره؟

با این سوال هانیه، آیه هم به خاطر آورد که سمانه برای پیگیری کارهای سفرش رفته بود و برای همین هم سرش را سمت سمانه چرخاند تا توجهش را نشان دهد. سمانه با بی تفاوتی تکه ای سیب را گاز زد و سرش را تکان داد.

-بله قراره برم، البته موندگار نیستم و زود برمیگردم.

-برای چی میخوای برگردی؟ اینجا چیزی نداره که بخوای براش آینده تو خراب کنی.

سمانه نیم نگاهی به آیه انداخت که چیزی از چهره اش قابل تشخیص نبود.

دوباره رو کرد به سمت هانیه و با اعتماد به نفس کافی جواب داد:

-درسته که شرایط زندگی اونجا خیلی بهتر از این کشور و این جزیره است. اما هر آدمی بسته به نوع علائق و وابستگی هاش تصمیم میگیره که کجا راحت تر زندگی میکنه. درسته که از مامان و بابا دور افتادم اما حداقل میدونم اینجا شاد ترم و حالم بهتره. فکر میکنید آرش چرا برمیگرده؟

-آرش به خاطر ما برمی گرده.

سمانه از گوشه ی چشم دید که آیه به جان پوست گوشه ی ناخنش افتاده و تمام اضطراب او را از این رفتارش حس کرد. می دانست آیه هیچ وقت جواب هانیه را نخواهد داد اما او هیچ وقت نمیخواست جلوی زن عمویش کم بیاورد حتی اگر موضوع بحث به خودش ربطی نداشته باشد.

-درسته...هم به خاطر شما و البته به خاطر آیه....چون اگر فقط موضوع شما بودید می شد که شما هم برید پیشش زندگی کنید. نمی شد؟ چه جوریه که شما راضی میشید آرش به خاطر خانواده اش آینده شو خراب کنه.

هانیه به جای جواب، فقط پوزخندی زد و با دیدن آرش که از پله ها با سرعت پایین می آمد لبخندش کش آمد. فریدون هم با قدم هایی آرام تر به سمت پایین پله ها می آمد.

-آرش مادر، گرسنه ات نیست که؟ همین الانا غذا رو میارن.

آرش سری تکان داد و کنار گوش آیه خم شد.

-پاشو بیا تو حیاط کارت دارم.

فریدون برای اینکه توجه هانیه را از زمزمه های آن دو منحرف کند فوری با صدای بلند تری گفت:

- برای چی از بیرون غذا گرفتی؟ بچه ها که غریبه نیستن، آرش هم که پسر مونه.
یه چیزی میخوردیم.

هانیه سمت آشپزخانه رفت و با لحنی که شبیه غر زدن های همیشگی اش بود
جواب داد:

- آرش پسر مونه درست، ولی بعد مدت ها اومده خونه و این اولین وعده ی
غذاییشه که پیشمونه، در ضمن حدس میزنم که توی راه لب به چیزی نزده باشه.
تو که میدونی آرش از غذای هواپیما خوشش نمیاد. بدون خبر هم اومده و من
فرصت نکردم چیزی درست کنم. بعد هم وقتی مهمون سرزده دعوت میکنی باید
فکر پذیراییشون هم باشی.

_سی_و_نه

آیه که از دور شدن هانیه استفاده کرده بود تا راه خروج از ساختمان را با احتیاط
تمام پیش بگیرد با این حرف او، دندان هایش را به هم سایید و نتوانست بیشتر از
آن خودش را کنترل کند. روی پا سمت آشپزخانه چرخید.

- من به آرش گفتم که درست نیست سرزده بیایم ولی فکر کنم پسر تون رو
بشناسید که وقتی چیزی میخواد همیشه منصرفش کرد.

هانیه بی ملاحظه میان چارچوب آشپزخانه برگشت و تمسخر آمیز گفت:

-بله می دونم، نمونه ی بارزش هم الان جلوی چشممه.

آرش که برای خبر گرفتن از آیه دوباره به داخل ساختمان برگشته بود با شنیدن طعنه های همیشگی مادرش ابروهایش را در هم کشید و دست آیه را گرفت تا او را به سمت حیاط هدایت کند.

-من میگم بیا تو حیاط تو و ایسادی جواب مامانم رو میدی؟

پای آیه که به ایوان رسید، دستش را با ضرب و عصبی از دست آرش بیرون کشید.

-وقتی بهت گفتم نمیام فکر اینجاهاشو می کردم آرش جان! من حالم خوب نیست، اعصابم به هم ریخته، ولی مامانت مثل همیشه... اینجوری میگفتی دیگه قرار نیست راجع به رابطه مون حرفی بزنی؟

آرش این بار هر دو دست آیه را گرفت و با تکان دادنشان آیه را مجبور به سکوت کرد.

-باشه آیه، در این مورد بعداً حرف میزنیم. الان کار دیگه ای دارم باهات.

آیه سرش را بالا آورد و نگاه گنگش را به آرش دوخت.

-چرا بهم نگفتی؟

آیه سرش را به نشانه ی "چی" تکان داد. آرش در سکوت به نگاه بی روح و خالی آیه زل زد. حرف های پدرش مدام در سرش تکرار می شد و تازه می فهمید که همه چیز حقیقت دارد. آهی کشید و دلخور لب زد:

-برات غریبه ام یا بهم اعتماد نداری؟

قلب آیه به تپش افتاد. بالاخره آرش فهمیده بود و داشت واکنش نشان می داد. قرار بود چه بشنود؟ نمی دانست!

-موضوع این نیست آرش...من...

آرش کلافه دستانش را میان موهایش برد و ابروهایش بیشتر در هم گره خوردند. -پس موضوع چیه؟ ما با هم نامزدیم آیه...پس کی قرار بود بهم بگی؟! من که بالاخره دیر با زود می فهمیدم ولی برام مهم بود که خودت بهم اطمینان کنی.

آیه دستپاچه شده بود. آن قدر در فکرش به دنبال راه های مختلف گشته بود تا از با خبر شدن آرش جلوگیری کند که فرصت نکرده بود به این بخش ماجرا حتی فکر کند.

-ببین آرش...آخه اصلاً موضوع مهمی نیست، دکتر گفت خیلی زود حل میشه...خب؟ نمیخواستم بیخود و بی جهت فکرت رو به هم بریزم. تو به اندازه ی کافی اون طرف دردرس و دغدغه داری. کی فرصت میشد بهت بگم؟

هر دو دست آرش بند بازوان آیه شد و تمام حرصش را با فشاری که به بازوهای او وارد کرد نشان داد. در هر شرایط دیگری آیه به این همه لمس شدن از جانب او واکنش نشان می داد اما حالا حتی آیه هم فکرش درگیرتر از این حرف ها بود.

-چند بار دیگه برات بگم که تو برام مهم تر از درس و زندگی کوفتی اون طرف و هرچیزی هستی که فکرشو بکنی. روزی چند بار خودمو لعنت میکنم که چرا قبل از رفتن رابطمون رو رسمی نکردم که حالا تو منو اندازه ی هیچی حساب نکنی.

لحنش عوض شد و با عصبانیتی که کمی هم تعجب چاشنی اش بود با صدای کمی بلند تر پرسید:

-ببینم اصلاً تو منو دوست داری؟

چند ثانیه ای به چشمان آیه خیره ماند. لب های آیه بی اختیار تکان خورد.

-معلومه که دارم، وگرنه الان من اینجا چی کار میکردم!

قفسه ی سینه ی آرش از شدت هیجان، تند تر از حالت معمولی بالا و پایین می شد و مردمک های چشمش توی صورت بی رنگ و روی آیه مدام می چرخید. نفسش را محکم بیرون داد و حس کرد فقط کمی آرام تر شده. زمزمه کنان گفت:

-بابا می گفت دکترت گفته باید برای درمان بری تهران، حتماً اینم میخواستی ازم پنهون کنی! آره؟

بعد از ملاقات دکتر، فریدون فرصت نکرد صحبت های دکتر را برای آیه بازگو کند. این اولین باری بود که آیه چیزی از تهران رفتن می شنید. متعجب و کمی هم ترسیده سر تکان داد.

-چی؟ نه...تهران برای چی؟ دکتر که به من چیزی نگفت.

-گفتن و نگفتنش خیلی فرق نمی کنه...موضوع رفتنته و منم خودم همراهت میام تا لحظه ای که متوجه بشم دیگه هیچ مشکلی ادیتت نمیکنه.

با حسرت به چشمان طلایی اما خالی از نور آیه خیره شد. بی اختیار گوشه ی لبش را با دندان فشار داد. بیشتر از این نمی توانست حیرت و استرس را با هم تحمل کند.

-من جایی نمیرم...تو هم طبق برنامه ات برمیگردی تا برات مشکلی پیش نیاد. می فهمی؟

-یعنی چی نمی ری؟

چشمان آیه پر شد. بی رمق تکیه اش را به در چوبی ساختمان داد و قطره ای اشک روی گونه اش سرازیر شد. این روزها برای اشک ریختن بهانه لازم نداشت که تنهایی اش به تنهایی، تمام بهانه های عالم را جور می کرد.

_چهل

-کجا برم تو این وضعیت؟ شماها فکر میکنید چون هیچی نمیگم حالم خیلی خوبه؟
حتماً باید بشینم یه گوشه و زار زار اشک بریزم که بفهمید تو چه وضعیتی هستم؟
هنوز هیچ خبری از مامان و بابام ندارم. بلا تکلیفی میدونی یعنی چی آرش؟ تا
وقتی تکلیف این زندگی که داره بیخود و بی جهت جلوی چشم نابود میشه
مشخص نشه از جام تکون نمی خورم.

در آن لحظه بیشتر از تمام روزهایی که مصیبت از دست رفتن مادر و پدرش بر
سرش آوار شده بود دلش میخواست هق بزند و ناله کند. چون حالا آرش را
کنارش داشت، کسی قرار بود به زودی شریک همه ی غم ها و شادی هایش
باشد. وسط اشک ریختن های بی صدایش نفسی گرفت و لرزان لب زد:

-نمیدونم چرا چیزی نگفتم بهت... ولی حق بده بهم... نبودن پدر و مادری که
هنوز رفتنشون رو نمیتونم باور کنم هنوز هضم نشده جریان چشمم درست شد.
انقدر به هم ریخته ام که نمیتونم اصلاً به چیزی فکر کنم. فکر به اینکه بعد از این
با تنهاییم چه جوری کنار پیام داره منو میکشه آرش... آرش بابام وقتی داشت
میرفت ازم پرسید سوغاتی چی میخوام، میفهمی؟ به مامان قول داده بودم وقتی
برگشت با هم بریم قشم و کلی خرید کنیم. من با این سنم دارم کم میارم بعد تو ازم
میخوای همه چی رو ول کنم برم دنبال درمان چشمم؟ میخوام نبینم دنیایی رو که
مادر و پدرم دیگه توش نفس نمیکشن.

آرش با کلافگی هر دو دستش را پشت گردنش فرستاد و سرش را رو به آسمان گرفت. جملات آخر آیه و اشک هایش، حسابی دست و دلش را لرزانده بود. در فکرش بود حتی دست آیه را بگیرد و برای درمان با خودش ببرد اما حالا آیه می گفت که نمیخواهد خانه اش را ترک کند تا تکلیفش مشخص شود. خواست دستانش را بگیرد و کمی دلداری اش بدهد که در پشت سر آیه باز شد. آیه تکیه اش را از در برداشت و دستی به صورتش کشید تا اشک هایش را پاک کند. فریدون بود که برای تحویل گرفتن غذا، از خانه بیرون آمده بود.

- شماها که هنوز اینجا ایستادین؟ چرا نمیاین تو؟

آرش با مکث نگاهش را از آیه گرفت که سرش را پایین انداخته بود تا فریدون متوجه نشود گریه کرده.

- داریم حرف میزنیم با هم.

فریدون دمپایی هایش را به پا کرد و همزمان گفت:

- خوبه، ولی چرا اینجا. تو این خونه به این بزرگی یه اتاق پیدا نمیشد که بتونین با هم خلوت کنید؟

کیف پولش را سمت آرش گرفت.

- برو غذاها رو تحویل بگیر.

آرش که از پله ها به سمت حیاط پا تند کرد فریدون سمت آیه برگشت. خواست حرفی بزند که آیه فوری پرسید:

-چرا به من نگفته بودید دکتر چی گفته؟

ابروهای فریدون از شنیدن لحن پر از سرزنش آیه بالا پریدند. دهان باز کرد تا جواب بدهد اما آیه باز هم امان نداد.

-عمو مگه قرار نبود هانیه جون یا هر کس دیگه ای نفهمه من دارم تو چه دخمه ی تاریکی دست و پا میزنم؟ اگه برم تهران که همه متوجه میشن!

لب های فریدون برای سومین بار هم باز شد اما انگار آیه قصد نداشت اجازه ی هیچ دفاعی را به او بدهد.

-بعدم مگه همین الان نگفتید جواب آزمایشا داره مشخص میشه؟ به نظرتون چشمای من مهم تره یا اینکه مشخص بشه چه بلایی سر بابا و مامانم اومده؟ اصلاً وقتی اونا نباشن دیگه این چشما به چه درد من میخورن؟

آرش با کیسه هایی که ظرف های غذا درونشان بود از پله ها بالا آمد. آیه باز خواست لب به گله باز کند که این بار فریدون سریع میان حرفش پرید و رشته ی کلام را به دست گرفت.

-دختر تو نمیداری آدم اصلاً حرف بزنه که. الان و اینجایی که ما سه نفر ایستادیم جای حرف زدن نیست. هم آرش خسته است، هم غذاها سرد میشه و هم هانیه

بیشتر از این مشکوک. می ریم داخل و تو هم یه کم به اعصاب مسلط تر میشی.
بعد از ناهار اگر خواستی توی اتاق من با هم حرف میزنیم.

-آخه...

-گفتم که دیگه چیزی نگو. برو تو دخترم. تو هم برو آرش که صدای مامانت رو
حسابی درآوردی.

-چهل و یک

کاغذ های روی میزش را دسته کرد و مرتب کنار گذاشت. از پشت میز که بلند شد
در اتاق هم به صدا درآمد. آرش همراه آیه و پشت سرشان سمانه با یک سینی
چای و شیرینی وارد اتاق شدند. سمانه سینی را روی میز کار فریدون گذاشت و
آرش به آیه کمک کرد روی یکی از دو مبل تک نفره ی توی اتاق بنشیند. خودش
هم برگشت و به میز پدرش تکیه داد. سمانه هم لبه ی مبل که جایگاه آیه شده
بود نشست و دستش را روی شانه ی آیه گذاشت.

فریدون نگاهی به آیه انداخت که نگاه خاموشش را ساکت و بی حرف به زمین
دوخته بود. بدون اینکه چشم از او بگیرد آرش را مخاطب قرار داد.

-مامانت کو؟ همه بلند شدید اومدید اینجا که باز صداش درمیاد.

آرش شکلاتی را از ظرف روی میز برداشت و همانطور که کاغذ دور آن را باز میکرد سر تکان داد.

-نگران نباشید. مامان نیم ساعت پیش به بهانه ی سر درد رفت اتاق. گفت میخوابه و کسی هم مزاحمش نشه.

فریدون که دیگر به رفتارهای بی منطق همسرش عادت کرده بود، نفسش را محکم بیرون داد و برگشت پشت میزش. روی صندلی کارش نشست. دستانش را از آرنج به میز تکیه داد و انگشتانش را هم زیر چانه در هم گره کرد.

-آیه جان! الان آرومی؟ می تونم باهات حرف بزنم؟

آیه سرش را بالا آورد. با اینکه سایه ی فریدون و آرش را تا حدودی می دید اما از اینکه این قدر ناتوان شده بود، حالش از خودش به هم می خورد. دقیق نمی دانست چه بگوید. آرام نبود اما درست هم نبود که با مردی که جایگاه پدرش را داشت آنطور بی محابا و بی ملاحظه حرف بزند.

-خوبم عمو! بابت رفتار تندم منو ببخشید. بفرمایید من میشنوم.

فریدون یکی از فنجان های درون سینی را برداشت و جرعه ای از آن نوشید تا گلوش صاف شود و به بقیه هم اشاره کرد.

-چایی هاتون سرد نشه.

سمانه کمی خم شد و از آیه پرسید:

-جاییتو برات بیارم؟

-نه من نمی خورم، ممنون.

رو کرد به سمت جایی که حس میکرد فریدون ایستاده و منتظر به او چشم دوخت. فریدون فنجان نیمه اش را روی میز گذاشت و بعد از مکثی که نشان از سبک سنگین کردن شرایط و حرف هایی که میخواست به زبان بیاورد می داد، شمرده شمرده گفت:

-گوش کن آیه، همه ی ما به عنوان یه آدم عاقل میدونیم وقتی یکی از حس های اصلی بدن کارایش رو از دست میده، چقدر میتونه برای آدم مشکل ایجاد کنه. من شرایط تو رو درک میکنم عمو جان. تا وقتی بدن های پدر و مادرت رو تحویل نگیری و خاکسپاری انجام نگیری تو آرام و قرار نمیگیری، همه ی اینا رو میدونم. اما دخترم، من ازت توقع دارم یه کم منطقی تر برخورد کنی. فکر کن با وضعیتی که برات به وجود اومده، چه طور میخوای اوضاع رو سر و سامون بدی. خودت بهتر از همه ی ما میدونی که اول و آخرش همه ی کارهای اصلی به گردن تونه و تو هم با این وضعیتی که چشمت داره...

آهی کشید و از پشت میزش بلند شد. میز را دور زد و کنار آرش و همانند او به میز تکیه داد. آرش و سمانه هر دو تنها نظاره گر این بحث بودند و ترجیح می دادند حرفی نزنند.

-برات دو تا پیشنهاد دارم آیه.

چهره ی دختر، رنگ کنجکاو ی گرفت.

-پیشنهاد؟

چرخید و فنجان چایش را از روی میز برداشت و بین دستانش گرفت. نگاهش به بخار کم جانی بود که از میانه ی فنجان بلند می شد.

-تو برای مداوای چشمت میری تهران و این تصمیم غیر قابل برگشته.

آیه کمی خودش را روی مبل جلو کشید.

-اما عمو...آخه چرا تهران؟ مگه یه جای نزدیک تر مثل شیراز یا بندرعباس همیشه درمان کرد؟

-نمی دونم دخترم. ولی تا جایی که من فهمیدم دکترت خواسته خودش این کارو به عهده بگیره اما چند تا مشکل وجود داره...یکی اینکه امکاناتی که برای درمانت لازمه اینجا نیست و دوم اینکه دکتر نیکزاد هفته ی آینده برای همیشه باید برگرده تهران.

آرش برای اولین بار بعد از اینکه وارد اتاق شده بود به حرف آمد.

-خب آیه راست میگه بابا! چه اصراریه؟ حالا یه دکتر دیگه و یه جای نزدیک تر... شما که میبینید آیه چقدر داره روی این موضوع حساسیت نشون میده! مطمئنید این دکتره یه ریگی به کفشش نیست؟

_چهل_و_دو_

فریدون نگاه شماتت بارش را سمت آرش چرخاند. نگاهی که با آن فریاد می زد "تو دیگه هیزم نریز تو آتیش این دختر". آرش لب هایش را با حرص به هم فشرد و فنجانش را با صدا درون سینی گذاشت.

فریدون نگاهش را از میز گرفت. با دو قدم به آیه رسید و جلوی او روی سرپنجه نشست. حرف های آرش تردید را در چشمان او بیشتر کرده بود. آیه حضور فریدون را در نزدیکی اش حس کرد و سرش را پایین انداخت.

-اینکه میگم بری تهران یه دلیل دیگه هم داره. هم چشمت زودتر بهبود پیدا میکنه و هم...

نگاه هر سه نفر با کنجکاوی روی او زوم شد. بار دیگر نفسش را محکم از سینه بیرون داد و ادامه ی حرفش را از سر گرفت:

-هم میتونی زودتر از نتیجه ی تشخیص هویت باخبر بشی!

-چه جوری؟

روی پا بلند شد و همان طور که در عرض اتاق قدم رو می رفت توضیح داد:
-همه ی کسانی که تو اون هواپیما بودن به پزشک قانونی تهران منتقل شدن.
نتایج دی ان ای خانواده ها که جمع آوری شده، براشون ارسال شده و همون جا
هم تشخیص هویت انجام میشه. اگر بری اونجا زودتر میتونی از نتیجه با خبر
بشی و زودتر هم...

به اینجای کلام که رسید که کم آورد. حرف زدن از جسدهای سوخته ی پدر و
مادر دختری که تمام آمال و آرزوهایش وابسته به آن دو نفر بود، سخت تر از
چیزی بود که فکرش را میکرد. آیه انگار متوجه استیصال فریدون شد و جمله ی
او را با صدایی لرزان کامل کرد.

-زودتر تحویلشون بگیرم...درسته؟ اما عمو...

-جانم؟

-میگم...یعنی امکان داره که...چه جوری بگم...یعنی ممکنه زنده...

فریدون آب دهانش را همراه با بغض بلعید و دستان سمانه، شانه های آیه را به نشانه ی دلداری فشرد.

-باور کن منم اندازه ی تو دلم میخواست این امکان وجود داشت. عباس کم از برادر نبود برای من آیه، همه هم خوب میدونن که داغ برادر کمرشکنه. اما بارها اعلام کردن که همه ی سرنشینان هواپیما از بین رفتن...حتی خلبان و کمک خلبان.

اشک گرمی از گوشه ی چشم آیه پایین غلتید و با صدای آرامی زمزمه کرد:

-پس امید...بی فایده است. هربار که تلفن زنگ می خوره یا صدای در میاد با خودم میگم مامان و بابان، میخوان خبر بدن که زنده ان...پس خوش خیال بودم که فکر میکردم تمام این مدت تو یه بیمارستانی، جایی بودن و نمیشده خبر بدن.

سرش را بالا آورد و همراه با قطره اشک دیگری که روی گونه اش چکید بلندتر پرسید:

-یعنی واقعاً رفتن؟ به همین راحتی؟

سکوت، چادرش را روی سر اتاق پهن کرده بود. بعد از حرف های تلخ آیه دیگر کسی جرأت نمی کرد کلمه ای به زبان بیاورد. دیدن اشک های آیه توان آرش را از بین برد و قلبش را به لرزش درآورد. جلو رفت و روی پنجه کنار پای آیه نشست. دستانش را گرفت و با نوازش انگشتانش سعی کرد کمی به او دلگرمی بدهد. سمانه که هم که بدتر از آیه، فقط اشک می ریخت و صدای بالا کشیدن های پشت سر هم بینی اش تنها صدایی بود که سوکت اتاق را گاه به گاه می شکست.

دست آخر فریدون بود که طبق معمول به این سکوت تلخ پایان داد.

-متاسفم دخترم. اتفاقی که افتاده دست هیچ کدوم از ما نبود. همه ی ما هم بابتش ناراحتیم. اما تو، من ، همه مون، هنوز زنده ایم و باید زندگی کنیم. بیشتر از همه تو، که باید نشون بدی تمام تربیت ها و آموزش های پدر و مادرت بیهوده نبوده و همون قدر که عباس همیشه می گفت قوی هستی. اگر قبول کنی برای درمان چشمت بری تهران، یه پیشنهاد دیگه هم برات دارم.

چهل و سه

آیه بینی اش را بالا کشید و با پشت دست نم روی گونه هایش را پاک کرد. با صدایی که انگار از قعر چاه بیرون می آمد، پرسید:

-چی؟

-اول بگو قول میدی یا نه؟

آهی کشید و با درماندگی به پشتی مبل تکیه داد.

-چاره ی دیگه ای ندارم. خودمم از این وضع خسته شدم. اینکه هر روز صبح چشم باز کنم و فقط نور و سایه ببینم داره روانیم میکنه...باشه میرم. حالا شما بگید پیشنهادتون چیه؟

فریدون سمت پنجره ی اتاق رفت و کمی لای آن را باز کرد. نسیم خنکی که بیشتر به هوای اردیبهشت شبیه بود تا سرمای زمستانی دی ماه، میان اتاق پیچید و تمام انرژی های منفی اتاق را بیرون کشید. فریدون روی صندلی اش که همان جا جلوی پنجره بود نشست و مثل بار اول دستانش را به چانه تکیه داد.

-خانم زنگنه، مشاور حقوقی پروژه، مجبور شد به خاطر زایمانش مرخصی بگیره. پروژه ی ما هم الان تو وضعیت حساسیه که نمی تونیم بی احتیاط عمل کنیم. به خصوص که دیگه عباس هم نیست و من کاملاً دست تنها شدم. حتماً به یه مشاور دیگه نیاز داریم. برای تویی که رشته ات حقوق بوده فکر میکنم این یه موقعیت عالی باشه.

آیه برای لحظه ای تمام غم ها و دردها و حتی سوی کم چشم هایش را فراموش کرد و با لحن که کمی هیجان زدگی چاشنی اش شده بود گفت:

-ولی من هیچ تجربه ای ندارم...یعنی...نمیدونم از پشش برمیا یا نه!

تغییر حال آیه، احساس رضایت را برای فریدون به ارمغان آورد. برای لحظه ای به آرش و سمانه نگاه انداخت که آنها هم از هیجانی که در سلول های آیه دویده بود احساس خوشحالی می کردند و روی لب های هر دویشان لبخند شکل گرفته بود. آرش انگشتش را نرم پشت دست آیه کشید و زمزمه کرد.

-این یه موقعیت عالییه آیه! هم یه تجربه ی کاری فوق العاده است و هم اینکه از این حال و هوا بیرون میای.

تمام هیجان آیه برای لحظه ای فروکش کرد و چهره اش در هم شد. فریدون از دیدن این حالت او ابروهایش را در هم کشید و کنجکاوانه پرسید:
-مشکلی هست عمو جان؟

-نه، نه... فقط... تا وقتی من برم و برگردم... ممکنه دو سه هفته یا شاید هم یه ماه طول بکشه و شما هم میگیذ پروژه تو وضعیت حساسیه. تو این مدت میخواین چی کار کنید؟

فریدون نفس راحتی کشید و لبخند زد.

-نگران نباش. اگر مشکلی بود و نیازی به مشاوره داشتم باهات تماس میگیرم و نهایتاً تلفنی از خانم زنگنه کمک میگیرم. تو فقط در تمام مدتی که اونجا هستی، اضطراب و فکر و خیال رو دور بریز تا درمانت زودتر جواب بده.

سمانه بلند شد و همان طور که سینی را از روی میز برمیداشت پرسید:
-کیا با یه جای دیگه موافقن؟

فریدون دست روی دست سمانه گذاشت.

-صبر کن سمانه، حرفام هنوز تموم نشده.

آرش که جای سمانه را اشغال کرده بود پرسید:

-بازم یه پیشنهاد دیگه؟

-نه بابا جان...میخوام ببینم کی قراره همراه آیه بره! خیلی دوست داشتم خودم برم اما واقعاً نمی تونم پروژه رو بدون نظارت رها کنم و به هیچ کسی هم اعتماد نمیتونم بکنم.

آرش بدون معطلی جواب داد:

-اینکه سوال نداره. من که گفتم همراهش میرم.

آیه فوری سمت آرش چرخید و اعتراض کرد:

-ولی تو گفتی باید زود برگردی وگرنه ممکنه اخراج شی. در ضمن اگه همراهم بیای هانیه جون رو حسابی عصبانی میکنی و میگه که من نداشتم این مدتی که اینجا بودی کنارشون باشی.

-من به خاطر تو برگشتم آیه، اون وقت میخوای اینجا بمونم و از دیدنت محروم شم؟

سمانه فوری میان حرفشان پرید و گفت:

-آرش من خودم همراهش هستم. لازم نیست نگران باشی.

-بحث نگرانی نیست، دلم میخواست این مدتی که ایران هستم رو با آیه بگذرونم.

آیه بی توجه به حرف آرش سمانه را مخاطب قرار داد:

-تو مگه نرفتی دنبال ویزا؟

سمانه سینی را از روی میز برداشت و تا وسط اتاق آمد.

-رفتم، ولی معلوم نیست کی حاضر بشه، گفتن دو هفته تا یه ماه طول می کشه.
پس فعلاً فرصت دارم.

فریدون لحظه ای همه را به سکوت دعوت کرد تا بتواند بهتر فکر کند و در
نهایت لب باز کرد:

-فعلاً این بحث رو همین جا تموم کنید تا دکتر خبر تاریخ پذیرش آیه رو تو
بیمارستان بده. تا اون موقع یه فکری میکنیم. تو هم آرش، تا اون موقع از بودن
کنار آیه استفاده کن و البته...برای مادرت هم وقت بذار. دلم نمیخواد باز با بحث و
دلخوری برگردی.

هر سه سر تکان دادند و سمانه دوباره پرسید:

-حالا رضایت میدین چای دومی بیارم؟

آیه از جایش بلند شد و بعد از ببخشید آرامی لب زد:

-اگه اجازه بدید من برگردم خونه.

چهل و _چهار

-چرا؟

در جواب این سوال آرش، رویش را سمت او چرخاند و با سعی در حفظ لبخندش برای اینکه او را از خودش نرنجاند، جواب داد:

-خیلی خوشحالم که اومدی آرش...ولی مطمئنم الان حسابی خسته ای و نیاز به استراحت داری. هانیه جون هم دلشون میخواد بدون مزاحم، از بودن کنارت استفاده کنن. منم میرم خونه تا میگرتم دوباره عود نکرده یه کم بخوابم...سمانه میای با من؟

سمانه وقتی برای آوردن چای جوابی از جمع نگرفت، با کمال میل سر تکان داد.
-آره دیگه...منم باهات پیام بهتره. آرش که خستگیش در رفت دوباره سرش هوار میشیم.

آرش سمت پدرش چرخید.

-بابا سوئیچ رو میدید لطفاً؟

بعد هم رو کرد به سمت آیه و با لحن پر محبتی زمزمه کرد:

-اگر دست من باشه نمیذارم از کنارم تکون بخوری ولی هر جور مایلی...من خودم می رسونمتون.

آیه و سمانه همزمان تشکر کردند و بعد از خداحافظی با فریدون جلوتر از آرش از اتاق خارج شدند.

وقتی ماشین جلوی در خانه توقف کرد، سمانه لحظه ای مکث کرد، اما با دیدن آرش که با چشمش به او اشاره کرد پیاده شود بدون حرف در را باز کرد و پایین پرید. آیه دستش را روی دستگیره گذاشت و همزمان گفت:

-ممنون آرش.

خواست پیاده شود که دستش در دست آرش اسیر شد و او را مجبور به ماندن کرد.

-سرتو برگردون این طرف آیه...درسته تو خوب نمیتونی منو ببینی اما من میخوام وقتی باهات حرف میزنم جزء به جزء صورتت رو خوب ببینم.

آیه سرش را سمت چشم های آرش چرخاند. اما نگاهی پر از غم بود. غمی از جنس دلتنگی و شاید هم کمی حسرت.

-خوبه...ببین آیه من همراهت میام تا مطمئن بشم این دکتره کارش رو خوب انجام میده. وقتی خیالم از بابت تو راحت شد، از همون طرف بلیط میگیرم و برمیگردم. نظرت چیه؟

لبخندی محو روی لب های آیه نشست. اما زمزمه کرد:

-پس مامانت چی؟ در ضمن من اصلاً نمیخوام مامانت از این اتفاق چیزی بفهمه، اگه تو بیای...

-چیزی نمیفهمه. منم به مامان تاریخ برگشت ندادم. هر موقع که رفتنمون قطعی شد بهش میگم دارم برمیگردم.

-باشه هرچی تو بگی....ممنون که انقدر بهم حس خوب میدی...فقط...

-فقط چی عزیزم؟

دلش میخواست بگوید قدر پدر و مادرت را بدان و این قدر راحت برای پیچاندنشان برنامه نریز. اما زبانش یک ذره هم به گفتن این حرفها نچرخید. با صدای خفه ای لب زد:

-هیچی.

در را که باز کرد، آرش هم دست روی دستگیره ی خودش گذاشت و فوری گفت:
-صبر کن پیام کمکت کنم.

اما همان لحظه سمانه که در پیاده رو منتظر ایستاده بود، جلو دوید و گفت:
-من هستم...تو دیگه برو.

در ماشین که بسته شد، آرش دستی تکان داد و حرکت کرد. آیه اما ایستاد و به مسیر رفتنش خیره شد. اینکه دلش از حمایت آرش گرم شده بود اعتراف شیرینی بود و خودخواهانه دلش میخواست آرش همیشه همین قدر هوایش را داشته باشد تا دیگر ذره ای احساس تنهایی به سراغش نیاید.

_چهل_و_پنج_

به محض نشستن هواپیما ترجیح داده بود به خانه ی خودش برود تا اینکه بخواهد آن وقت شب مادر جونش را زابراه کند. کلید خانه، گوشی و کوله پشتی اش را همان جا کنار تخت رها کرد. تی شرتش را با یک حرکت بیرون کشید و بدون توجه به ناراحت بودن شلوارش، خودش را روی تخت انداخت. آن قدر خسته بود که بی هیچ حرکت اضافه ی دیگری، سرش به بالش نرسیده خوابش برد.

صدای ویز ویز اعصاب خورد کنی خواب شیرینش را خراب کرد. یکی دوباری به چپ و راست غلتید و بالش را روی سرش گذاشت. اما سماجت کسی که پشت خط بود نمیگذاشت بار دیگر چشمانش برای خواب سنگین شود. بی آنکه چشم باز کند به دنبال گوشی روی پاتختی دست دراز کرد. ناامید شدنش از پیدا شدن گوشی همزمان شد با قطع شدن صدای ویبره. نفس راحتی کشید و همانطور که به سمت مخالف می غلتید پتو را روی تنش بالاتر کشید. هنوز دو دقیقه هم از سنگین شدن دوباره ی چشمانش نگذشته بود که باز هم صدای دیوانه کننده ی لرزش گوشی روی اعصابش خط انداخت. هرچه فحش و لعنت به ذهنش رسید را در جا نثار روح مزاحم خوابش کرد و با حرص درجا نشست. با چشمان نیمه باز در اطرافش دنبال گوشی گشت و بالاخره آن را کنار کوله و تی شرتی که شب قبل روی زمین انداخته بود پیدا کرد. خم شد و آن را برداشت. با دیدن نام مخاطب، پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و دست بین موهای به هم ریخته اش کشید. انگشتش را روی صفحه لغزاند و با صدایی که از شدت خوابالودگی، بم و کشدار شده بود غرید:

-تو روحت سهراب! الان وقت زنگ زدنه؟

صدای سرحال سهراب که در گوشی پیچید، ته مانده ی خوابش را هم پراند.

-ببخشید دیگه نمی دونستم برای زنگ زدن بهت باید وقت قبلی بگیرم. مرد حسابی، ساعت ۱۲ ظهره تو هنوز خوابی؟ بی خوابی هات فقط مال من بود؟ هرچی منتظر شدم خودت زنگ بزنی، خبری ازت نشد دیگه خودم دست به کار شدم.

خودش را از پشت دوباره روی تخت انداخت و با چشمان بسته جواب رفیقش را داد:

-بی خود منتظر بودی. هواپیما تأخیر داشت. نزدیک دو، له و داغون رسیدم خونه.

-زنگ زدم بگم آگه واسه رفتن عجله نمی‌کردی، با هم برمی‌گشتیم.

چشمانش رو به سقف سفید اتاق باز شد. این بار خوابالودگی حتی از صدایش هم رخت بست.

-الان می‌گی؟ مگه نگفتی یه هفته ده روز دیگه کار داری؟

-آره ولی دیشب یادم افتاد نزدیک ده روز مرخصی طلبکارم که آگه اونا رو کسر کنن امروز روز آخر خدمتم تو این بیمارستان حساب میشه. یکی دو روز هم وقت می‌خوام واسه تحویل دادن خونه و ماشین و بعدش هم خداحافظ.

دست آزادش را کف سرش بالا و پایین کرد. دروغ بود اگر می‌گفت از برگشتن سهراب به اندازه ی شنیدن معافیت خودش از سربازی خوشحال نشده.

دوباره بلند شد و این بار کف پاهایش را روی سرامیک های سرد اتاق گذاشت. پتو را که کنار زد، لرز بدی به جانس افتاد و تازه یادش افتاد شب قبل فراموش کرده سیستم گرمایی خانه را روشن کند.

دوباره پتو را کشید و روی دوشش انداخت.

-ساعت و تاریخ پرواز تو بگو بیام دنبالت.

-نمیخواه داداش، آژانس میگیرم فقط خواستم در جریان باشی.

-هر جور راحتی.

-قربانت، پس میبینمت.

-اوکی، فعلاً.

گوشی را کنارش روی تخت انداخت و نگاهی به سر و وضعش کرد. از اینکه با آن شلوار جین تنگ و ناراحت نزدیک ده ساعت در رختخواب بوده چینی به پیشانی اش انداخت. بدون اینکه پتو را ذره ای از روی شانه هایش جدا کند، سمت پکیج رفت و روشنش کرد. دکمه ی چای ساز را فشرد و به محض جوشیدن آب، یک لیوان نسکافه فوری همراه بیسکویت خورد و کمی که حس کرد خانه گرم تر شده، به قصد رفتن به حمام، داخل اتاق برگشت و پتو را روی تخت انداخت. صدای زنگ دوباره گوشی او را از میانه ی راه برگرداند. شلوارش را از پایش بیرون کشید و همزمان جواب تلفن را هم داد:

-بگو دلبر جان.

-جانت بی بلا مادر، کجایی تو پس؟

نگاهی به سر تا پای خودش و وضعیتی که در آن قرار داشت انداخت و نیشخندی زد.

-تو لباسام، کجا باید باشم؟

صدای دلبر پر از کلافگی شد.

-یعنی چی پاکان؟ من الان گفتم لابد پشت دری!

-پشت کدوم در مادر من؟

-پشت در قبرستون! مگه قرار نبود خبر مرگم امروز ناهار بیای اینجا؟

پاک فراموش کرده بود. اصولاً از حرص خوردن مادرش نباید خوشحال می شد اما آن قدر لحن عصبی دلبر با نمک و شیرین بود که نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. آتش دلبر با شنیدن صدای خنده ی او شعله ور تر شد.

-برای چی میخندی آخه؟ نکنه منو دست انداختی و الکی گفتم میام، آره؟ میخوای من جلوی بابات سنگ رو یخ بشم؟

_چهل_و_شش

-باشه، حالا ناهار چی درست کردی؟ ببینم اصلاً می صرفه به خاطرش پیام و با اون چهار پنج تا بُخت النصر رو به رو بشم یا نه!

از همین پشت خط هم میتوانست گیر کردن لب مادرش را زیر دندان هایش حس کند.

-پاکان!!

-آخه تو که می دونی من کاری که توش برام صرف نداشته باشه انجام نمی دم.

-بله می دونم... واسه همین هم با اینکه میدونستم جز تو و پری کسی لب بهش نمیزنه، برات باقالی پلو با ماهیچه درست کردم.

اجزای صورتش به لبخند وسیعی کش آمد. داخل حمام شد و شیر آب گرم را باز کرد و همزمان، با لحن پر از محبتی که فقط مادر و مادر بزرگش از آن بهره مند می شدند، زمزمه کرد:

-همین کارا رو میکنی که اسمتو گذاشتن دلبر دیگه... دنبال مادر جون هم برم؟

باز کمی حرص چاشنی صدای آرام مادرش شد.

-ساعت خواب پسر جان! مادر جون از صبح بست نشسته ور دل من.

این بار دیگر جلوی خنده اش را نگرفت و صدای قهقهه اش در خانه پیچید.
بالاخره از مادرش خداحافظی کرد و تنش را به گرمی آب سپرد.

نگاهش را از پشت قطره های آب به کاشی های سفید و صورتی رو به رویش داد. تنها دلیلی که نمی گذاشت به راحتی دعوت مادرش را رد کند، وسوسه ی دانستن حرف مهمی بود که پدرش وعده ی گفتنش را داده بود. وگرنه بعد از سی و چهار سال زندگی، دیگر نه دیدن خواهرهایش برایش جذابیتی داشت، نه سر و کله زدن با بچه های قد و نیم قدشان و نه نشستن زیر نگاه های تا مغز استخوان سوراخ کن دامادهایی که انگار او قرار بود یک تنه ارث پدری هر چهارتایشان را بالا بکشد.

*

کلیدهای خانه ی پدری را در جیبش لمس کرد اما ترجیح می داد بی خبر وارد خانه نشود. می خواست به تمام آنهایی که در طبقه ی دهم آن برج قدیمی نشسته و با هم گپ می زدند، فرصت بدهد تا قبل از رسیدنش به جلوی در واحد، بُهت و شوک زدگی نمایشی و حرف هایی که قرار بود پشت سرش بزنند را تمام کنند.

از آخرین باری که در این جمع به ظاهر خانوادگی قرار گرفته بود، شاید هشت یا نه ماه میگذشت. وقتی که پدرش با او مثل نا خلف ترین فرزند خانواده برخورد کرده بود و با طعنه هایی واضح به همه فهمانده بود از دیدن تک پسرش در جمع

به هیچ وجه احساس رضایت نمی کند، پاکان تنها به زدن پوزخندی اکتفا کرده بود و بی توجه به التماس ها و گریه های مادرش تصمیم به ترک خانه گرفته بود. همان روزها بود که پدر بزرگش فوت کرد و مادر بزرگش تنها شد. بعد از آن، مادر و خواهرهایش اگر اظهار دلتنگی برای او می کردند فقط میتوانستند او را در خانه ی مادر جون پیدا کنند.

هر زمان هم که حوصله ی هیچ بنی بشری حتی مادر جون که دلش برای شیرینی او می رفت را نداشت، به سمت آپارتمان مجردی اش سر کج می کرد و خودش را فارغ از تمام مشکلات و دردها، به نوشیدن و سیگار و تختش می سپرد. حتی آدرس آپارتمانش را به مادرش هم نداده بود چون دلش نمی خواست دلبر، به بهانه ی نگرانی و سر زدن و رسیدگی به او، وقت و بی وقت مزاحم خلوتش شود.

دست دیگرش را بالا آورد و نگاهی به سیگار نیمه سوخته ی میان انگشتانش انداخت. آخرین کام را هم از آن گرفت و بعد از رها کردنش در باغچه ی کوچک حاشیه ی راه پله ی جلوی ساختمان، تمام حرصش را سر دکمه ی زنگ خالی کرد. هنوز با خودش در کلنجار بود که صدای پروانه در فضا پیچید:

-ای جان! ببین کی اومده؟ بیا تو داداش.

کجخندی روی لبش نشست و دری که با صدایی نامتعارف باز شده بود را به داخل هل داد.

با همه ی کم محلی ها و بی مهری ها نسبت به خواهرهایش اما هنوز هم تک برادر ته تغاری و دوست داشتنی آنها بود و حرف های پدر ذره ای از محبت آنها به او کم نکرده بود. هر بار که او را می دیدند، یکی از یکی بیشتر قربان صدقه

اش می رفتند، کاری که درست از هجده سالگی باعث انزجاری می شد که به شکل واضحی در چهره و رفتارش آن را نشان می داد. اما فایده ای نداشت و آنها با اوایی که اختلاف سنی اش با دخترها، حتی به تعداد انگشت های دست هم نمی رسید، مثل بچه های خودشان رفتار می کردند.

نمایشگر آسانسور که روی شماره ده ایستاد، هر دو دستش را درون جیب هایش فرو کرد تا به محض قرار گرفتن در آغوش خواهرهایش مجبور نباشد آنها را بغل کند. درب ورودی واحد خانه پدرش درست رو به روی آسانسور بود. به محض کنار رفتن درها، با چند جفت چشم و چند چهره ی ذوق زده، رو به رو شد. نفس محکمش را بیرون داد و پایش را از اتاق آسانسور بیرون گذاشت. صدای جیغ و داد بچه های کوچک تر و فریاد "دایی اومد" بچه های بزرگ تر همراه شد با صداها ی زنانه ای که اظهار خوشحالی می کردند و به سمت در می آمدند. فوری کفش هایش را از پا بیرون کشید و داخل رفت.

چهل و هفت

بوی غذاهای مختلفی که در فضا پخش شده بود هیچ سنخیتی با انواع و اقسام عطرهایی که به مشامش میخوردند نداشت. بدون اینکه سرش را به سمت پذیرایی که در سمت راست قرار داشت و احتمالاً پدر و دامادها آنجا نشسته بودند، بچرخاند یک سلام نه چندان بلند داد و در جواب احوالپرسی خواهرها و خواهرزاده هایش، تنها به زدن لبخند و تشکری کوتاه بسنده کرد.

تنها کسی که می توانست از آغوش باز او بهره ببرد مادرش بود که به محض پدیدار شدنش در آستانه ی آشپزخانه، جلو آمد و دستانش را دور گردن پاکانی که به خاطر او کمی خم شده بود انداخت و بوسه ای روی گونه اش نشاندد. دلبر در جوی، بوسه ای روی گونه اش زد و همان جا کنار گوشش آرام زمزمه کرد:
-تو رو روح آقا جون، یه وقت حرفی نزنن باز آتیش به پا بشه.

حس کرد تمام تنش منقبض شده. جلوی بلند شدن آنی صدایش را گرفت اما با همان حرص خفته اش آرام جواب داد:
-همیشه اونی که اول کبریت می کشه من نیستم.

-می دونم مادر، می دونم. ولی تحمل کن.

سرش را عقب کشید و به صورت مادرش لبخند زد.
-قول نمیدم ولی سعیو میکنم.

آدمی نبود که حرف بشنود و سکوت کند، مادرش هم این را خوب می دانست که به محض شنیدن آخرین جمله ی او، چشمانش پر از حس اضطراب شد.
بالاخره بعد از وقتی که صرف جواب دادن به احوالپرسی خواهرها کرد که بیشتر شبیه وقت کشی بود، رضایت داد به سمت سالن پذیرایی بچرخد.

انتهای سالن پدرش روی یکی از مبل های تک نفره ی ست استیلی که سفارش خودش بود و پارچه اش را هم خودش در یکی از سفرهای خارجی اش خریده بود، نشسته بود و دست هایش را حائل دسته های خوش تراش مبل کرده و همراه اخم و پوزخندی کاملاً واضح او را نگاه می کرد. دامادها هم دو به دو، دو طرف پدرش را اشغال کرده بودند.

یک قدم به جلو برداشت و همان لحظه خسرو با لحنی پر از طعنه و تمسخر گفت:
-چه عجب! شازده نگاهش به این سمت هم افتاد.

بدون اینکه به خودش زحمت بدهد برای دست دادن یا حتی عرض ادب جلو برود، روی یکی دیگر از مبل های تک نفره که درست رو به روی پدرش در سمت دیگر سالن بود نشست، دست هایش را مانند پدرش به دسته های مبل تکیه داد و یک پایش را روی دیگری انداخت. نفس عمیقی کشید و با خونسردترین حالتی که از خودش سراغ داشت، جواب داد:

-خدا روشکر، دخترا و مامان اونقدری دلتنگم بودن که اجازه ندن حالا حالاها گذرم به این سمت بیفته.

دستش را کمی بالا آورد و اشاره ای به دامادها کرد که مثل بادبیار خسرو را احاطه کرده بودند و همانند او، پاکان را از موضع بالا نگاه می کردند.
-هرچند که ظاهراً این طرف کسی هم منتظر من نبوده.

ابراهیم، بزرگ ترین داماد خانواده ی اردلان و شوهر پروین، تک خنده ی اعصاب خوردکنی زد و به خیال خودش خواست جو را عوض کند اما حرفی که زد بدتر تنش را وارد فضا کرد.

-پاکان جان! پدر منظورشون این بود که یه کوچکتز وقتی وارد یه خونه ای میشه بهتره اول بره دست بوس بزرگ اون خونه، وقت واسه احوال پرسی و رفع دلتنگی بقیه که فراوونه.

نگاهش را با مکث از چشمان پر از خط و نشان خسرو گرفت و به سمت ابراهیم انداخت.

-منظور پدر رو اتفاقاً خوب فهمیدم و فکر نمیکنم نیازی به مترجم داشته باشن. خسرو خان هم که خدا رو شکر دست بوس اطرافش کم نداره.

کیوان، داماد کوچکتز خانواده، تک سرفه ای کرد و همین حرکتش باعث چرخش سر پاکان و سایر افراد حاضر در اتاق به سمت او شد. با دیدن رد نگاه پاکان، لبخند نیم بندی زد و از اینکه خواسته بود دیگران را متوجه رفتار تندشان کند پشیمان شد. خیلی سریع رو کرد به سمت آشپزخانه و با صدای تقریباً بلندی پرسید:

-پریسا جان! الان که پاکان هم اومده دیگه بهانتون چیه که به ما نهار نمیدید؟

به جای پریسا، دلبر تا کنار پذیرایی آمد و فوری جواب داد:

-بچه ها دارن سفره رو می چینن، الان همه چی آماده میشه.

کیوان با گفتن جمله "دستتون درد نکنه" حواسش را داد به دختر کوچکش که همان لحظه رسیده بود و چیزی را در تبلتش نشان پدرش می داد.

پاکان با تکان های ریزی که به پایش می داد نشان داد تمایلی به نشستن میان جمع آنها را ندارد و وقتی دید سکوت بیش از حد میان اتاق سایه انداخته، نگاه مستقیمش را به پدرش دوخت.

-نمی خواهید بگید دلیل این ناپرهیزی و جمع کردن همه دور هم چیه؟ یا قراره همه همین طوری به هم زل بزنیم تا شما تصمیم بگیری کی زمان مناسب برای حرف زدن می رسه!

چهل و هشت

شوهر پونه خندید و از روحیه ی به ظاهر شوخ طبعش استفاده کرد.

-پاکان جان، داداش، دیر اومدی نخواه که زود هم بری! بعد از مدت ها دور هم جمع شدیم، مگه بده همدیگرو ببینیم؟

پاکان ذره ای نگاهش را از چشمان پدرش جدا نکرد. انگار که هر دو از این دوئل چشمی لذت می بردند.

-برای شما شاید بد نشه امید جان، ولی من بعد از یه سفر یه هفته ای کلی کار عقب افتاده دارم و خیلی وقتی واسه صرف دید و بازدید کردن ندارم، برای همینه که میخوام بدونم چی شده که دست از پافشاری روی ندیدن من برداشتن و خواستن که منم اینجا باشم.

سرش را سمت جواد، شوهر پروانه که وکیل پدرش هم بود انداخت.
-البته احتمالاً شما خبر داری جریان چیه که اینقدر خونسردی. اگه خسرو خان حال و حوصله ی توضیح دادن نداره شما بگو ببینم موضوع چیه؟

جواد نگاهی به ابراهیم و بعد هم به خسرو انداخت و شانه ای بالا داد.
-والا چی بگم! خسرو خان...

همزمان که دلبر دوباره در آستانه ی پذیرایی ظاهر شد و گفت:
-بیاید سر سفره تا غذا از دهن نیفتاده.

خسرو هم عصای چوبی اش را که به دسته ی مبل تکیه داده بود برداشت و همان طور که به سختی روی پا می ایستاد غرید:

-خودم زبون برای حرف زدن دارم آقا جواد، منتها الان که میبینی، وقت ناهاره و بچه ها هم همه گرسنه. بعد از غذا حرف می زنیم.

و بدون اینکه نگاه دیگری به پاکان بیندازد جلوتر از دامادها که به پای او بلند شده بودند، پذیرایی را برای رفتن بر سر سفره ی غذا ترک کرد.

همه رفته بودند و فقط پاکان، هنوز سر جایش، خیره به مبل پدرش که حکم تخت سلطنتی را پیدا کرده و در بالاترین نقطه ی سالن جا خوش کرده، نشسته بود که با صدای پریسا به خودش آمد.

-پاکان! چرا نمیای پس، مامان منتظر توه.

با طمأنینه از جایش بلند شد و نگاهش را در چهره ی پر از نگرانی خواهرش انداخت.

کمترین تفاوت سنی را نسبت به بقیه، با او داشت و همین باعث نزدیکی بیشتر آن دو به یکدیگر شده بود هر چند که ازدواج زودهنگامش با کیوان، آنها را از هم جدا کرد.

-تو برای چی اینقدر نگرانی؟

پریسا دستپاچه لبخندی زورکی زد.

-من؟...نه...نگران نیستم.

پاکان کت چرمی را که تا آن لحظه در تنش بود، درآورد و روی دست های پریسا انداخت و گوشه ی لبش کاملاً بی اراده کج شد.

-هستی...از قیافه ات قشنگ معلومه ...نه تو، که همه تو صورتتون پر از نگرانیه و این یعنی اینجا همه می دونن چه خبره به جز من.

پریسا نیشخندی زد تا اضطرابش را کمی پنهان کند.

-خبر خاصی نیست داداش. دیگه بابا رو که میشناسی... ما فقط می ترسیم تو دوباره یه حرفی بزنی که...

پاکان با بی تفاوتی، دکمه ی بالای بلوز کرم رنگش را باز کرد و آستین هایش را کمی بالا کشید و این بار طوری لبخند زد که دندان های سفید و ردیفش، به شکل واضحی مشخص شد.

-دیگه بدتر از این نیست که بگه نمیخواه

جلوی چشمش باشم... که اونم خیلی وقت پیش اتفاق افتاده. پوست من کلفت شده... تو حساس نباش.

قدیمی که داشت به سمت سفره ی پهن شده بر میداشت با زمزمه ی پریسا نیمه ماند.

-ممکنه بدتر باشه...

سرش را سمت او چرخاند و با اخم نگاهش کرد. پریسا فوری جلو آمد و با دستی که روی بازوی او گذاشت، او را به جلو راند و آرام تر گفت:

-هیچی... اصلاً ببخشید، برو که الان صدای همه درمیداد.

سمت دیگر خانه و روبه روی آشپزخانه سالن بزرگی بود که مختص همین سفره انداختن های خانوادگی به خاطر جمعیت زیادشان، خالی از هر وسیله ای نگه داشته شده بود. میز ناهارخوری هشت نفره ی انتهای سالن را هم برای بزرگترها چیده بودند و خسرو، دلبر، مادر جون، پروین و پروانه و همسرانشان دور میز نشسته بودند و بقیه که تعدادشان هم کم نبود روی زمین و دور سفره.

پاکان و پریسا که به جمع اضافه شدند، پریسا همان جا کنار دختر کوچکش نشست اما دلبر پاکان را صدا زد و تنها صندلی خالی مانده دور میز را نشان او داد.

چهل و نه

-بیا اینجا بشین جا هست.

دل خوشی از ابراهیم و جواد داشت که بخواهد روی تک صندلی باقی مانده بین آن دو نفر و نزدیک خسرو بنشینند. سری بالا انداخت و کنار پریسا برای خودش جا باز کرد.

-اینجا راحت ترم.

با اینکه جمله ی آخر پریسا حسابی به همش ریخته بود، اما دلش نمیخواست لذت خوردن غذای دست پخت مادرش که حسابی هم دلتنگش بود را به خاطر چیزی

که هنوز هم معلوم نبود چیست، بر خودش حرام کند. پس بدون هیچ فکر دیگری مشغول خوردن ناهار شد و تازه فهمید حتی بیسکوییت و نسکافه ای که صبح تند و سرسری خورده بود هم ذره ای از اشتهايش کم نکرده.

بعد از ناهار، جمع کردن سفره و ظرف و ظروف و آشپزخانه به عهده ی دخترها بود و دلبر فرصت کرده بود مثل همیشه پاکان را در مورد سفرش، حال سهراب، خورد و خوراک وقت های تنهایی اش و خیلی چیزهای دیگر سوال پیچ کند. پاکان بعد از جواب دادن به سوال های او دست آخر کلافه شد و با خنده گفت:

-بی خیال مادر من! همین که الان زنده ام و جلوت نشستم یعنی همه چی رو به راهه دیگه!

دلبر گوشه چشمی برای او نازک کرد و نیشگونی از بازوی سفت و پُر پاکان گرفت که فقط او را به خنده ای دوباره وا داشت.

-تا آخر عمرت هم مادر نمیشی بفهمی من چی میکشم.

صدای خنده ی پاکان بلندتر شد.

-نه خوشبختانه این یه مورد رو تو توانایی هام ندارم.

اما دلبر بی توجه به شوخی او همان طور جدی ادامه داد:

-ولی بالاخره که یه روز پدر میشی...اون موقع شاید بفهمی، بچه حتی یکیش هم واسه پدر و مادرش مهمه، چه برسه به پنج تا.

بعید می دانست میان پنج تا بچه، حداقل او آنقدر که مادرش میگفت برای پدرش مهم باشد، که اگر بود به خاطر یک مسئله ی بی اهمیت به راحتی پای او را از خانه نمی برید. ابروهایش را در هم کشید و با صدایی بم غرید:

-لزومی نداشت به خاطر پسر دار شدن، دردسر پنج تا بچه رو به جون بخرید.

دلبر سببی که پوست کنده بود را تکه تکه کرد و توی بشقاب جلوی پاکان گذاشت. نگاهش به نقطه ای نا معلوم نشان می داد به یاد گذشته افتاده.

-اونی که پسر دوست داشت بابات بود نه من. نه که دوست نداشته باشما، ولی من میگفتم بچه که سالم باشه دیگه دختر و پسرش خیلی فرقی نمیکنه. خسرو بود که میگفت دلم میخواد حداقل یه پسر داشته باشم که اونجوری که خودم میخوام زیر پر و بالم بگیرمش و کار یادش بدم که اسم و رسم منو بتونه نگه داره.

پاکان بی توجه به حرف های مادرش و فقط به خاطر اولین جمله ای که شنیده بود با تمسخر سر تکان داد:

-یعنی اگه من و چهارتا بچه ی بعد از منم دختر میشدیم، بازم این ماجرا ادامه داشت...هه...آدم چقدر میتونه خودخواه باشه آخه!

دلبر اسم او را زیر لبی غرید و اخم کرد.

-درست صحبت کن در مورد بابات، اتفاقاً خودش گفته بود آگه این یکی هم پسر نشد دیگه بی خیال میشه.

دست خودش نبود که نمی توانست جلوی پوزخندهای پشت سر همش را بگیرد.
-خسرو خان لطف می کرد بعد از پنج تا بچه که گذاشته بود تو دامن تو، بی خیال می شد.

دلبر برای چندمین بار به پاکان چشم غره رفت تا او را از این همه طعنه زدن منصرف کند. پرتغالی را پوست گرفت و آن را هم کنار سیب های درون بشقاب پر پر کرد و تند گفت:

-بسه مادر، نمی خواد اصلاً دیگه در این مورد حرف بزنیم. میوه تو بخور.

-خودت بخور، من میل ندارم.

-یعنی چی میل ندارم؟

-یعنی میل ندارم دلبر بانو!...دو تا بشقاب باقالی پلوی خوشمزه ات رو نوش جان کردم دیگه جایی تو معده ام باقی نمونده.

-نوش جونت خب، بخور میوه غذا رو هضم میکنه.

خندید و یک پر از پرتغال های توی بشقاب را برداشت و سمت دهانش برد.

-این تجویزهای مادرانه ات مارو به کشتن نده یه وقت!

دختر کوچک پریسا، سمت آن دو که روی صندلی های میز ناهارخوری نشسته بودند دوید و دست پاکان را گرفت:

-دایی پاکان!

پاکان دختر کوچک را بغل گرفت و او را لبه ی میز، رو به روی خودش نشاند و خیلی جدی به مادرش گفت:

-وقتی دختر بچه میتونه این همه شیرین باشه نمیدونم اصرار بعضی مردا واسه پسر دار شدن چیه.

تکه ای سیب از بشقاب برداشت و دست دختر داد. موهای لخت و خرمایی دخترک را پشت گوشش زد و لبخندی مهربان تحویلش داد:

-جون دایی!

درست بود که حوصله ی شلوغ کاری های خواهرزاده های کوچک و بزرگش که بعضی هایشان علی رغم سن کم هم قد او شده بودند را نداشت، اما پیوند با آن

چشم های روشن عسلی و موهای خرمایی اش که همیشه ی خدا باز بود، جور دیگری در دلش جا گرفته بود.

پیوند سیب را درون دهانش چپاند و با همان دهان پر با هیجان گفت:

-بابام گفت بهت بگم یواشکی بری پیش مردا.

-حالا چرا یواشکی؟

دخترک شانه بالا انداخت و نگاهش سمت تکه های دیگر توی بشقاب چرخید.

-نمی دونم که... فکر کنم میخواست کسی نفهمه تو میری اونجا.

دلبر حرصی غرید:

-پیوند تو یعنی چی؟

پنجاه

پاکان با اشاره ی سر به او فهماند که کاری به بچه نداشته باشد. بشقاب میوه را روی پای او گذاشت و با صدای آرامی کنار گوشش پرسید:

-یعنی تو میگی اگه من با این قد و هیکلم یواشکی برم پیش مردا کسی نمیفهمه؟

پیوند پاهای آویزانش را که تکان می داد متوقف کرد و یک نگاه کنجکاو به سر تا پای پاکان انداخت. سیب دومی که در دستش بود را گاز زد و بی خیال جواب داد:

-چرا، دیگه فکر کنم همه بفهمن...خب اگه دوست نداری نرو.

حسابی از صحبت کردن با پیوند سر حال شده بود. یک پر از پرتغال ها را سمت دهان پرش برد و با خنده ای که تلاش می کرد صدایش بلند نشود گفت:

-خوشم میاد وسط این همه حلال زاده فقط تو به داییت رفتی...ببین من که دوست ندارم برم اونجا...ولی تو مطمئنی اگه من نرم اشکالی نداره؟ مثلاً آقاجون دعوا مون نمیکنه؟

پیوند دستش را به چانه اش زد و ژست متفکری گرفت و چند ثانیه بعد، بلافاصله بعد از بازکردن دهانش و گرفتن پرتغال توی دست پاکان، خیلی جدی و با هیجان گفت:

-فکر کنم آقاجون عصبانی بود، چون منو هم یه جوری نگاه کرد.

این بار پاکان بی توجه به اطرافش بلند خندید و "پدرسوخته" ای نثار دخترک کرد. همان لحظه صدای خسرو در کل خانه طنین انداخت.

-دلبر! بچه ها رو بفرستین تو اتاق...بقیه هم جمع شید اینجا که باهاتون حرف دارم.

دلبر فوری از جایش بلند شد و تا نیمه ی راه رفت اما با تعجب برگشت.

-چرا پس بلند نمیشی تو؟

پاکان با بی تفاوتی مشغول خوردن میوه های توی بشقاب شده بود.

-اینارو بخورم که غدام هضم شه دیگه.

دلبر حرصی برگشت و دست انداخت زیر بازوی او و به سختی بلندش کرد.

-من سرم رو از دست تو به کدوم دیوار بکوبم آخه؟ خوست میاد خسرو رو آتیشی کنی؟

پاکان بدون اینکه جواب مادرش را بدهد، بازویش را از دست او بیرون کشید و سمت آشپزخانه رفت. دلبر زیر لب نام خدا را نالید و به طرف پذیرایی چرخید.

یک لیوان آب را یک نفس سر کشید تا کمی اعصابش را که از ظهر و هنگام ورودش به این خانه کش آمده بود، آرام کند. با اینکه نمی دانست چه چیزهایی قرار است بشنود اما حدس هایی زده بود و این همه اضطراب و التهابی از چهره ی دیگران میخواند، نشان می داد خسرو فقط به قصد آزار پاکان این مهمانی را راه انداخته. حدسش هم سخت نبود. خسرو از اینکه پاکان بعد از بیرون رفتنش از خانه، ذره ای به روی خودش نیاورده و هیچ اهمیتی به این موضوع نداده عصبانی بود و میخواست رفتار او را به بدترین شکل تلافی کند.

لیوان را درون سینک گذاشت و با قدم هایی آرام و سر صبر، به سمت سالن پذیرایی روانه شد.

همه منتظر نشسته بودند و به محض رسیدن پاکان و نشستنش سر همان جای قبلی، همه سکوت کردند.

خسرو، استکان چایش را بالا آورد و قبل از اینکه آن را سمت لب هایش ببرد محکم گفت:

-آقا جواد، ریش و قیچی دست خودت.

جواد، با همان خونسردی ذاتی و همیشگی اش، پایش را روی دیگری انداخت و انگشتان دستش را روی زانو در هم گره کرد.

-فکر کنم کم و بیش به گوش همه تون رسیده که خسرو خان چه قصدی داره ولی برای اینکه پاکان جان هم در جریان قرار بگیره من یه بار کامل و مفصل همه چیز رو توضیح میدم.

سر سمت خسرو چرخاند و با گفتن "با اجازه خسرو خان" و تکان سر خسرو که نشان از دادن رخصت می داد، سینه ای صاف کرد و ادامه داد:

-انشالله صد و بیست سال سایه ی خسرو خان بالاسرمون باشه ولی به هر حال ایشون تصمیم گرفتن قبل از اینکه خدایی نکرده اتفاقی براشون بیفته، خودشون تکلیف اموالشون و سهم الارث بچه هاشون رو مشخص کنند.

پاکان سرش را پایین انداخت و با لبخند گوشه‌ی ابرویش را خاراند. حدس اولش درست از آب درآمده بود. دوباره سر بالا گرفت و بدون اینکه تلاشی برای از بین بردن رد لبخند از روی صورتش بکند گفت:

-چرا به خودشون زحمت دادن؟ این همه قانون و تبصره و ماده مال همین موقع هاست دیگه... درست نمیگم جواد جان؟

جواد مستأصل نیم‌نگاهی به خسرو انداخت که انگار چیزی نشنیده و در سکوت به نوشیدن باقی چایش مشغول بود. بالاچار، نفسی گرفت و خودش بحث را ادامه داد:

-درسته، ولی خب... خسرو خان نمیخواه اموالش طبق عرف تقسیم بشه.

نگاه همه سمت پاکانی برگشت که هنوز هم با لبخند داشت به جواد نگاه می‌کرد.

-خب اینم قابل پیش‌بینی بود... میخوای اصلاً زحمتی نکش واسه‌ی ادامه اش... هوم؟ حتماً آخرش هم قراره بگی خسرو خان تصمیم گرفته پسرش رو از ارث محروم کنه.

با نهایت خونسردی از جایش بلند شد.

-پریسا کت من رو بیار... برای گفتن این چیزا نیازی به این همه ریخت و پاش نبود، از پشت تلفن هم می‌گفتید قبول می‌کردم.

پنجاه و یک

دلبر از این همه آرامش پاکان می ترسید. حس میکرد پشت این آرامش طوفانی خوابیده، آتشفشانی خاموش که منتظر جرقه ای از سمت خسرو است و دعا دعا می کرد تا آخر ماجرا خسرو همه چیز را به جواد بسپرد و حرفی نزند اما امیدش به اندازه ی کافی عمر نداشت چون همان لحظه خسرو استکانش را تقریباً روی عسلی کنار دستش کوبید و غران نگاهش را به پاکانی که سر پا ایستاده بود داد. -بگیر بشین پاکان تا بیشتر از این رومون تو روی هم باز نشده.

پوزخند پر سر و صدای پاکان، نفس همه را در سینه هایشان حبس کرد. هر دو ابرویش را بالا فرستاد و با همان لبخند پر از تمسخر روی لبش دستانش را از هم باز کرد.

-بیشتر از این؟ یه چیزی نگید که همه خنده شون بگیره! شما با بریدن پا من از این خونه حرمتی دیگه بینمون باقی نداشتی. حالا توقع داری من بشینم و باز برای هر تصمیمی که خودتون گرفتید سر تکون بدم و بگم ممنون؟ خیلی خب...باشه ممنون، مامان اگه کاری نداری من برم کلی کار دارم.

جواد فوری میانه ی حرف را گرفت.

-پاکان جان بشین داداش، اصلاً اونجوری نیست که شما میگی. از ارث محروم شدن به این راحتی ها نیست، خسرو خان هم بد هیچ کدوم از بچه هاش رو نمیخواد، حتی تو.

با اینکه دلش نمیخواست دقیقه ای دیگر در آن اتاق و میان جمعی که یکی در میان برای او ابرو بالا می انداختند یا لب می گزیدند بنشیند، تنها به خاطر اشاره ی مادرش، خودش را روی مبل انداخت و با بی تفاوتی دوباره به پشت تکیه داد. -اوکی، شما بفرمایید چه جوریه تا منم زودتر برم به زندگیم برسم.

پنجاه و دو

جواد یک بار دیگر صدایش را صاف کرد اما این بار خسرو اجازه ی صغری کبری چیدن را به او نداد و یک راست رفت سر اصل مطلب.

-طبق عرف، سهم پسر از ارث دو برابر دختره، اما از نظر من پسری که قرار نیست بشه عصای دست پدر و مادرش و نه ماه، سایه اش هم از خونه ی پدرش رد نمیشه که ببینه پدر پیرش زنده است یا مرده، پسری که واسه رفتن توی راه غلط خودش، گوش به حرف پدرش نمیکنه و کار خودش رو میکنه، فرقی با بقیه ی دخترها نداره. اموال من، زیر نظر آقا جواد که وکیل قانونی منه، به نسبت مساوی بین پنج تاتون تقسیم شده. این خونه رو هم به عوض مهریه و همینطور سهم ارث مادرتون، تمام و کمال به نامش زدم و دیگه کسی هیچ ادعایی براش

نداره....صدات زدم بیای اینجا که با جواد هماهنگ کنی برای امضای وکالت نامه
بیای دفترخونه.

شاید اگر کمی سکوت سنگین تر می شد، صدای تپش قلب های نا آرام دخترها و
نفس های سنگین مردها به وضوح شنیده می شد. این بار دیگر کسی حتی جرأت
نداشت برگردد و به چهره ی پاکان نگاه بیندازد. پونه که نمی دانست چه کند تا
کمی از سنگینی فضا بکاهد، روی پا بلند شد و با خنده گفت:

-خب...من برم یه چایی دیگه بیارم تا کامتون شیرین...

-زحمت نکش پونه جان، لزومی نداره به زور تلخی چای، کامتون رو شیرین
کنید.

پونه چرخید سمت پاکانی که این بار نه تنها بلند شده که دو قدم هم به سمت وسط
سالن برداشته بود. بعد از اینکه برای بار دوم به پریسا اشاره کرد تا کتش را
بیاورد، برگشت سمت خسرو و یک دستش را توی جیبش کرد. بعد از اینکه کمی
فکر کرد تا افکارش را منظم کند، بدون هیچ پوزخندی و با چهره ای کاملاً جدی
گفت:

-من که گفتم نیازی به این همه ریخت و پاش نیست. یه جوری از اموالت حرف
میزنی هرکی ندونه فکر میکنه یکی از سرمایه دارای بزرگ این مملکتی. با یه
شرکت حمل و نقل فکستنی به کجا رسیدی که حالا میخوای نتیجه اش رو بین بچه
هات تقسیم کنی به جز این خونه که بعد چهل سال سگ دو زدن تونستی بخریش
و حالا میگی همش رو زدی به نام دلبر.

صدای هین دخترها همزمان شد با تشر مادرش که نام او را صدا زد.

دستش را بالا برد تا همه بفهمند این بار هم قرار نیست حرف بشنود و سکوت کند. حق با او بود، اگر پدرش جرقه ای به انبار باروت او نمی زد امکان نداشت به این زودی ها آتشی به پا کند.

کتش را از دست پریسا که با ترس عقب تر از او ایستاده بود کشید و تنش کرد.

-تلاشتون برای عصبی کردن من قابل ستایش بود ولی دیدید که من خودم رو برای شنیدن خبر محرومیت از ارث آماده کرده بودم. حالا هم هروقت که بگید میام و امضا میدم اما نه واسه گرفتن سهم، بلکه واسه دادن تعهد که هیچ نیازی به ارث شما ندارم، چه دو برابر، چه نصف. همین یه قرون دوزاری که میخوای برای من بذاری کنار، بذار رو سهم دخترات که بعد از مرگت، دامادات نگویند پدرزنشون هیچی براشون نداشت.

توی جیبش دنبال چیزی گشت و همزمان ادامه داد:

-فکر کنم لازم باشه بدونی توی این چند سالی که دارم مستقل کار میکنم اندازه ی چهل سالی که جونتو گذاشتی، جمع کردم که نخوام منتظر سهم ارثم بمونم. هرچند میدونم به لطف دورو بری هات، از آب خوردن منم بی خبر نمی مونی پس احتمالاً تا آخرین صفر حساب بانکیمو هم کشیدی بیرون.

از اینکه نمی دانست دنبال چه می گردد کلافه شد و دست آخر بسته ی آدامسی که در جیب کتش بود را بیرون کشید و یکی از آنها را درون دهانش انداخت. بدون توجه به صورت کبود از خشم پدرش و چهره ی رنگ برده ی مادرش و حیرت

سایرین، چهار انگشتش را به پیشانی اش چسباند و با لبخندی اعصاب خورد کن زمزمه کرد:

-عزت زیاد.

پنجاه و _سه

دو قدم سمت در برداشت، روی پا چرخید و رو به جواد گفت:

-منتظر تماس هستم.

و بدون حرف دیگری، بی توجه به صدا زدن های مادرش از خانه بیرون زد. خسرو خواسته بود پاکان را به خاطر نافرمانی ها و کج روی هایش تنبیه و به خیال خودش عصبی کند اما پاکان نه تنها عصبی نشده بود که تا توانسته بود خشت روی خشت خشم پدرش گذاشته بود. بعد از رفتن همیشگی اش از خانه، با خودش عهد بسته بود تا وقتی مجبور نشده پا به آنجا نگذارد. حالا هم اگر آمده بود فقط نتوانسته بود حریف کنجکاوی اش و زبان نرم مادرش شود. نفسش را محکم بیرون داد و باز دست در جیبش کرد. با لمس فندک توی جیبش، نفسش را محکم بیرون داد و سیگار و فندکش را با هم بیرون کشید. از آسانسور که بیرون رفت دیگر به چیزی فکر نمی کرد به جز مادرش که دلش نمیخواست مورد سرزنش های پدرش قرار بگیرد. اما خوب می دانست تنها کسی که بعد از او حریف زبان نیش دار پدرش می شود، دلبر است و پاکان هم فقط نیاز به آرامش

داشت تا تنش های چند ساعت اخیر را با خود بشورد و ببرد. تمام لذت سفر یک هفته ای اش، با همین مثلاً چند ساعت مهمانی، دود شده و به هوا رفته بود.

*

وقتی متوجه شد هیچ کدام از برنامه های تلویزیونی هم نمی توانند سر حالش بیاورند، با حرص آن را خاموش و کنترل را روی میز جلوی پایش پرت کرد. محتوای باقی مانده لیوان در دستش را یک نفس سر کشید و سرش را به پشتی کاناپه ای که رویش لم داده بود تکیه داد.

سرش داغ شده بود اما نه آن قدر که متوجه چرخیدن کلید در قفل در و صدای وارد شدن پاشنه های کفشی زنانه به خانه اش نشود. با این حال، تمایلی به باز کردن چشمانش نشان نداد. این روزها تنها کسی که می توانست بدون اجازه ی او وارد خانه اش شود سایه بود.

صدایش کمی کشدار و البته پر از خش شده بود وقتی لب به اعتراض باز کرد: -برای چی اومدی؟...خاموشش کن.

سایه که فکر میکرد کسی در خانه نیست، با شنیدن صدای او، چراغ را دوباره خاموش کرد و متعجب سر چرخاند. لحظه ای بعد قدم به آن سمت برداشت. صدای ضربه ی پاشنه های کفشش مثل پتکی وسط مغز پاکان فرود می آمد. -اینجایی؟ فکر نمی کردم خونه باشی!

باز هم چشمانش را باز نکرد. اما تمایل زیادی به جویدن خرخره ی صاحب صدای پر از ناز کنار دستش پیدا کرده بود. سایه بدترین وقت را برای تحمیل خودش به او گیر آورده بود.

-منم فکر نمیکنم بهت اجازه داده باشم وقت و بی وقت سرتو مثل چی بندازی پایین بیای تو خونه ام.

صدا مدام لوندی بیشتری پیدا میکرد.

-میخواستم سورپرایزت کنم.

این بار دیگر نتوانست جلوی باز شدن ناگهانی چشمانش را بگیرد. همزمان ابروهایش هم در هم کشیده شدند.

-می خواستی سورپرایز کنی یا باز کفگیرت به ته دیگ خورده؟

سایه که از لحن پر از غضب پاکان جا خورده بود تک سرفه ای کرد و کمی خودش را عقب کشید. همزمان دست برد تا دکمه های پالتوی زرشکی رنگش را باز کند.

-خیلی بدجنسی پاکان! بعد از یه هفته خوشگذرونی حالا بداخلاقیت نصیب من شده؟ هنوز بعد از این همه مدت نفهمیدی من به خاطر خودته که میام نه واسه مشکل خودم؟

می توانست به راحتی بی خیال بحث با او بشود و برای از بین بردن تمام خشم و غضب و عصبانیتی که بی دلیل به جاناش افتاده بود تن به خواسته ی او بدهد. اما حالا حتی نمی توانست روی یک رابطه ی بی دغدغه تمرکز کند و به خاطر همین به هم ریختگی از خودش متنفر بود. دلش میخواست حالا هم به اندازه ی چند ساعت قبل که رو در روی پدرش ایستاده بود و بی تفاوتی اش را نسبت به تصمیم او با صدای بلند ابراز کرده بود، بی خیال باشد. اما به محض خروجش از خانه پدری و رسیدن به خانه ی خودش حس کرده بود قلبش از شدت فشار در حال انفجار است. بدون توجه به هوای سرد دی ماه تمام پنجره های خانه را باز کرده و لباس های گرم و کلافه کننده اش را از تن بیرون کشیده بود تا بالاخره توانسته بود کمی نفس بکشد. اما هنوز بعد از چند ساعت عصبانیتش فروکش نکرده بود و حالا سایه هم رسیده بود تا نگذارد او کمی به حال خودش باشد.

پنجاه و چهار

-برو سایه، اصلاً حوصله ندارم. حساب امشبو میزنم به کارتت.

دست سایه روی آخرین دکمه ی پالتویش خشک شد. بغضی که تا بیخ گلایش بالا آمده بود را به زور بلعید و لبخندی زوری روی لبش نشاند و با سعی در حفظ خونسردی اش آخرین دکمه ی پالتو را هم گشود و آن را از تن بیرون کشید

-برای یه بارم شده به من به چشم چیزی غیر از اونی که همیشه برات بودم نگاه کن. درسته که قرارمون چیز دیگه ای بود ولی الان دیگه نمیتونم ازت بگذرم. چی کار کنم که باور کنی؟

نگاه پاکان با سردی تمام روی گردن و بازوهای برنز کرده اش چرخید و به سرعت از کبودی زیر ترقوه اش عبور کرد. گوشه ی لبش کج شد، خم شد و سیگارش را از روی میز برداشت و همزمان با فندک زدن به آن، تمسخرآمیز زمزمه کرد:

-یه جوری وانمود نکن که انگار به جز من با کسی دیگه ای نیستی!

با ابرو اشاره ای به زیر گردنش کرد و وقتی سایه هول زده، دستش را همان جا گذاشت، پوزخندش پر رنگ تر شد.

-پس توقع نداشته باش بتونی اعتماد کسی رو جلب کنی که برای راحتی خودت بهش نزدیک شدی. زیادی هم پایپیج بشی مجبورت میکنم کلید خونه رو بذاری همین جا و من بعد بری سراغ همونایی که کنترل رفتارشون دست خودشون نیست.

سیگار گوشه ی لبش را نصفه و نیمه توی زیر سیگاری روی میز خاموش کرد و بی توجه به زنی که روی مبل کناری، در خودش فرو رفته بود از جا بلند شد. لحظه ای مکث کرد تا سرگیجه اش آرام تر شود و بعد به سرعت از کنارش عبور کرد. کنار اتاق باز صدای پاشنه های کفشی که حالا میدانست یک جفت بوت ساق بلند قرمز رنگ است، به او نزدیک شد. هنوز کف دست سایه کامل روی بازویش

ننشسته بود که عصبی چرخید و محکم او را به دیوار پشت سرش کوباند. چشمان سرخ و نفس های داغش سایه را ترسانده بود. چهره اش از شدت درد در هم شد و اشک در چشمانش نشست اما گوشه ی لبش را با دندان گزید و با پرویی تمام لبخندی هرچند ضعیف روی لبش نشانده.

-خیلی خب، باشه... اعتماد نکن... ولی من الان نمیرم.

دست پاکان، محکم تر به کتفش فشار آورد.

-وقت خوبی رو برای لجبازی انتخاب نکردی... امشب اصلاً رو فرم نیستم، بمونی بدجوری به ضررت تموم میشه.

سایه آب دهانش را محکم بلعید و دستش را نوازش وار روی پهلوی پاکان کشید. -اشکال نداره... هر کاری.... هرکاری که فکر میکنی.... آرومت میکنه بکن.

دندان هایش را محکم به هم سایید. به چشمان خیس سایه خیره شد. بدنش در حالت طبیعی باید به نوازش های سایه عکس العمل نشان میداد، اما مدت ها بود که دیگر به همین سادگی ها دچار برانگیختگی احساسی نمیشد. وقتی نگاهش از روی چشمان ملتمس و کمی ترسیده ی او روی لبهایش سُرخورد، فهمید بی دلیل مقاومت میکند. از فشار دستانش روی تن سایه کم و آنها را به پشت گردن او هدایت کرد و همزمان لب هایش را با فشار زیر دندان گرفت. همه ی خشم ناشی از به بازی گرفته شدن غرورش را سر سایه خالی کرد تا شاید به او هم بفهماند نمی تواند به عنوان کسی غیر از یک وسیله برای رفع نیازهای خودش و او، به دخترک نگاه کند. اگر سایه میخواست باز هم به این احساساتی شدن های بی پایه و اساسش ادامه بدهد مجبور میشد پای او را از زندگی اش ببرد.

پنجاه و پنج

از لحظه ای که چشمش را باز کرده بود، دیگر ذره ای از آن حس های ضد و نقیض دیشبش را هم نداشت. همیشه همینقدر زود تمام خشمش فروکش میکرد و انگار که نه خانی آمده و نه خانی رفته. به خاطر همین حال خوبش هم بود که با انرژی بیشتری برای رفتن به شرکت آماده می شد. حال خوبی که هیچ ربطی به حضور سایه نداشت. حتی حضور او و خشمی که با وجودش به تن پاکان ریخته بود، باعث شد دیرتر به روال عادی همیشگی اش برگردد.

بوی افتر شیوش که کل اتاق را پر کرد بالاخره رضایت داد دست از رسیدن به سر و وضعش بردارد. شالش را دور گردن پیچید و بعد از برداشتن سویچ و گوشی، اتاق را ترک کرد. بوی نسکافه در تمام فضای خانه پخش شده بود. نیم نگاهی به سمت چپش و جایی که سایه با بی خیالی تمام، روی کانتینر نشسته بود انداخت. سایه با آن لباسی که تاثیر خاصی توی پوششش نداشت، پاهای آویزانیش را تکان می داد و محتویات لیوانش را مزه مزه می کرد. پروتر از خودش این دختر بود که نفهمید کی و کجا وسط زندگی اش سبز شد و حالا حتی ذره ای به روی خودش نمی آورد که شب قبل چقدر خشونت خرجش شده. بدتر اینکه هر بار حضورش پیرنگ تر میشد تمایل پاکان هم برای دیدنش کمتر. عادت به حضور بیشتر از یکی دو ماه هر کسی در زندگی اش نداشت اما نمی دانست چرا شش ماه است که سایه را تحمل میکند. شاید سایه ی به ظاهر بی تجربه، کاربلدی را خوب نشان داده بود یا شاید هم پاکان دیگر اندازه چند سال قبلش تنوع طلب نبود.

سایه لیوان دیگری را از کنار دستش برداشت و سمت او گرفت. پاکان سرش را بالا انداخت و مشغول پوشیدن کفشش شد. تنها چیزی که الان به آن فکر نمی کرد ایستادن و نسکافه خوردن در کنار سایه بود.

-داشتی می رفتی یادت نره کلیدا رو بذاری همونجایی که الان نشستی.

سایه لحظه ای تکان دادن پایش را متوقف کرد و بلافاصله از روی کانتر پایین پرید. بیشتر از همه لحن متعجب آمیخته به ترسش بود که جلب توجه می کرد.

-چرا؟

اینکه دلش میخواست مدتی برای خودش باشد چرا داشت؟ دلیلی نداشت بخواهد همه چیز را برای او توضیح دهد. دست توی جیبش کرد و برگ چکی که قبل از خروجش از اتاق نوشته بود را بیرون آورد. چرخید و آن را کنار دست سایه گذاشت که لبه ی کانتر را طوری گرفته بود انگار اگر ولش کند همان لحظه با سر به زمین میخورد.

-چون من میگم! اینم برای اینکه فکر نکنی یادم رفته چرا چند وقت یه بار راحت کج میشه این سمتی!

سایه بی توجه به رقم چک که از نظر او باید قابل توجه می بود، تمام التماسش را در صدایش ریخت.

-ولی پاکان...

-کلیدا یادت نره.

بدون نگاه دیگری به او سرش را چرخاند و به سمت در خروجی رفت. سایه دو قدم به سمت او برداشت ولی از ترس اینکه مثل شب قبل عصبانی اش نکند، بیشتر از آن نزدیکش نشد. با این حال دلش نمیخواست به این راحتی از سمت او کنار گذاشته شود. مردی که با بی تفاوتی تمام داشت عذرش را میخواست تنها کسی بود که سایه کنارش احساس بدی نداشت.

-کدوم کارم باعث ناراحتیت شده؟ بگو با هم حلش میکنیم...ولی اینجوری...

دستش را از روی دستگیره ی در برداشت و این بار تمام رخ سمت او چرخید. سرش را بالا گرفت و توی چشم های آماده ی بارش او زل زد.

-تو کاری نکردی...این منم که عادت ندارم بیش از اندازه کسی جلوی چشم باشه. استارت این رابطه رو تو زدی ولی از این به بعد فرمونش دست خودمه، منم که میگم کی بیای و کی بری! بیشتر از این چیزی بگی رو همین تصمیم هم تجدید نظر میکنم.

بدون گفتن کلمه ای دیگر از خانه خارج شد و در را پشت سرش بست. قطره اشک مزاحمی از گوشه ی چشم سایه پایین چکید و هر دو دست، با استیصال کنار تنش آویزان ماندند. زیر لب و بغض آلود زمزمه کرد:

-خراب کردی سایه...می شد که نرمش کنی ولی همه چی رو به هم ریختی!

*

هنوز پا توی اتاقش نگذاشته بود که میثم با تمام شور و هیجانش خودش را توی اتاق انداخت و سر و صدا راه انداخت.

-به! جناب رییس...چشممون به جمالت روشن داداش! چه آبی رفته زیر پوستت، چه رنگ و رویی...آقا اینجوری که معلومه خیلی خوش گذشته...خب بیشتر میموندی برادر من!

لبخند به لب روی پا چرخید و بدون اینکه شال باز شده را از گردنش بردارد به مزه پرانی های او نگاه کرد تا ببیند کی تمامش میکند.

میثم نگاه خریدارانه ای به سر تا پای او انداخت و یک قدم جلوتر رفت.

-نه جدی جدی بهت ساخته! رمز موفقیتتو بگو منم یه هفته مرخصی بگیرم برم ببینم جریان چیه.

-بسه، کم زبون بریز...تو فقط دعا کن من آتویی پیدا نکنم ازت تو این یه هفته غیبتم. کاتالوگه رو چی کار کردی؟

میثم آهانی گفت و زودتر از او سمت میزش رفت. پاکتی را برداشت و آن را سمت پاکان گرفت.

-همه ی بضاعتم در همین حد بود دیگه به بزرگی خودت ببخش.

پنجاه و شش

میز را دور زد و قبل از اینکه روی صندلی بنشیند کت و شالش را درآورد.
تمام حس شوخ طبعی میثم برای لحظه ای جای خود را به جدیتی کامل داد. جلو رفت و با حفظ تن آرام صدایش پرسید:
-چه خبر؟ پروژه مورد پسند قرار گرفت؟

با دست اشاره ای به صندلی رو به رویش کرد و همان طور که داخلی منشی را می گرفت جواب داد:
-رفتم دیدم. بشین مفصل حرف بزنیم.

صدای منشی که توی اتاق پیچید درخواست دو فنجان قهوه کرد و بعد رو کرد به میثم. همیشه به این بخش کار که می رسید همه چیز را فراموش می کرد. انگار میثم هم این را خوب میدانست که هیچ وقت برای این مورد از در لودگی و شوخی وارد نمی شد. هر دویشان می دانستند که ذره ای سهل انگاری می تواند دودمان جفتشان یا شاید هم همه ی آنهایی که حقوق بگیر شرکتشان هستند را به باد دهد. با نوک انگشت گوشه ی ابرویش را خاراند و بعد از اینکه کمی به افکارش سر و سامان داد، خودش را کمی جلو کشید و دستانش را روی میز در هم گره کرد.
-با مسئول پروژه صحبت کردم. هیچ قانون سفت و سختی برای قبول سرمایه گذار جدید ندارن. ولی از یه طرف هم سرازیر شدن یه سرمایه ی چشمگیر با چند

تا اسمی که هیچ سابقه‌ی درست و درمونی از شون نیست به همچین پروژه‌ای ممکنه جلب توجه کنه.

میثم کف هر دو دستش را به هم چسبانده و آنها را به لب هایش نزدیک کرد. انگار که میخواست روی موضوع بحثشان بیشتر تمرکز کند. بالاخره نگاهش را از نقطه‌ی نامعلوم رو به رویش گرفت و به پاکان داد.

-ولی من خیلی تحقیق کردم... مهرسا تنها پروژه‌ایه که به درد کاری که تو میخوای انجام بدی میخوره. اون قدر حجم سرمایه‌ی وروردی بهش زیاده که کسی نمیتونه پیگیر منبع هر کدومشون بشه. همه جور سرمایه‌گذاری هم داره از مردم عادی که سهم سرمایه‌شون نیم درصدیه تا اونایی که ۱۰ درصد به بالا سهم دارن. اگه تعداد اشخاص رو بیشتر کنی میتونی سهم سرمایه‌ی کمتری رو به هر کدومشون اختصاص بدی، اینجوری جلب توجه هم نمیشه.

نفسی گرفت و مضطرب زمزمه کرد:

-به هر حال باید زود تصمیم بگیری. داره دیر میشه... ضمن اینکه خودمون هم برای وارد کردن جنس‌های جدید پول لازمیم. باید پول خیلی زود بره و برگرده.

دست از بالا و پایین کردن نوک انگشت روی تیغه‌ی بینی‌اش برداشت و از روی صندلی بلند شد. همان لحظه آبدارچی شرکت، ضربه‌ای به در زد و بعد از اینکه اجازه‌ی ورود گرفت فنجان‌های قهوه را روی میز وسط اتاق چید و بیرون رفت. پاکان پشت پنجره‌ی اتاق ایستاد و در سکوت زل زد به خیابان سرمازده اما شلوغ و پر رفت و آمد زیر پایش. حرف‌های میثم را در ذهنش حلاجی کرد و در

نهایت با یک چرخش صد و هشتاد درجه ای درجا، برگشت و روی صندلی رو به روی او نشست. فنجان قهوه اش را برداشت و قبل از اینکه آن را سمت لبهایش ببرد در نهایت خونسردی گفت:

-امیدوارم ارزش ریسک کردن رو داشته باشه.

مکثی کرد و با یادآوری موردی دیگر فوری پرسید:

-این هفته برای بارهای جدید مشکلی پیش نیومد که!

چهره ی میثم لحظه ای در هم شد اما سرش را بالا انداخت.

-واسه بارهای بندر نه ولی از گمرک بازرگان مویی رد کردیم. دارن پرسنلش رو تغییر میدن. فکر نمیکنم دیگه مذاکره با مامورای قبلیش جواب بده.

ته مانده ی قهوه که تلخ تر از همیشه بود را بی هوا قورت داد و تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد.

-تکلیف پولی که قراره وارد مهرسا بشه رو روشن کنیم یه فکری هم به حال این میکنم.

میثم "خوبه" ی آرامی را بلغور کرد و روی پا بلند شد. کنار در باز سمت او برگشت.

-باز داشتن تو اخبار میگفتن میخوان قانون رو اصلاح کنن...تا کجا قراره پیش
بری؟ به دردرسش می ارزه؟

یک پایش را روی دیگری انداخت و چانه اش را به دستی که از آرنج به دسته ی
صندلی تکیه داده بود چسباند.

-وقتی شروعش می کردم تهش برام مشخص نبود...هنوز هم نیست و نمیدونم
قراره چی بشه. حالا به اونم فکر میکنم. برو به کارت برس.

میثم که از اتاق بیرون رفت، پاکان سیگاری را روشن کرد و گوشه ی لبش
گذاشت. انگار میثم با تمام لودگی هایش هربار ماموریت داشت ندانسته ته دل او
را خالی کند. پلک روی هم گذاشت و بی توجه به سوزش خفیف ریه هایش، به
این فکر کرد که واقعاً می شود برای کاری که شروع کرده، پایانی را تصور کرد.
کاری که مثل یک سیاهچاله ی مغناطیسی هر بار او را بیشتر درون خودش می
کشید و فکر بیرون رفتن از آن، کمرنگ تر و مبهم تر می شد. با اینکه نخواست
بود خودش را درگیر بخش سیاه این کار کند اما تا همین جا هم آنقدری پیش رفته
بود که اگر گیر بیفتد، پیدا کردن راه نجاتش آسان نباشد.

سیگار را وسط زیرسیگاری با حرص خاموش کرد و بلند شد تا خودش را
مشغول کند و کمتر به عواقب کاری که با بی خیالی تمام پا به درونش گذاشته بود
فکر کند.

آیه شکیبا، با آن چشم های خاص و غمی آشنا که در نگاه رو به خاموشی اش لانه داشت، بی دلیل و بیش از اندازه برای سهراب اهمیت پیدا کرده بود. آن قدری که سهراب بیشتر از آن که فکر رو به راه شدن کارهای پایان طرحش باشد، فکر گرفتن پذیرش از بهترین بیمارستان تخصصی چشم تهران برای آیه بود. همه چیز خوب پیش می رفت تا وقتی که باز توی بیمارستان با او روبه رو شد. تمام تلاشش را کرد تا هنگام انجام عمل، دستانش نلرزد و زل زدن به چشمان دختر تمرکزش را از بین نبرد. وقتی آخرین مرحله عمل را هم، زیر نظر استادش با موفقیت و بدون خطا رد کرد، نفس راحتی کشید و با لبخندی که خودش هم نمی دانست از کجا آن قدر وسیع روی صورتش نقش بسته بود، به آیه گفت:

-هرکاری که باید رو انجام دادم. صبر میکنیم ببینیم تو یه هفته ی آینده چه قدر نتیجه میده.

از اتاق جراحی که بیرون رفت، رو به رو شدن با دوست آیه که روز اول هم همراهش دیده بود خیلی عجیب نبود. یاد صدای جیغ دختر و اصرارش برای دیدن آیه که افتاد، بی اختیار لبخندی روی لبش نشست. اما مرد جوان کنار دستش را نمی شناخت. لحظه ای ایستاد و در جواب سمانه که پرسید:

-چی شد آقای دکتر؟ چشمای آیه خوب میشه؟

صورت سبزه و چشمان پر از ترس دختر، باعث شد دلگرم کننده تر جواب دهد:

-فکر نمیکنم نیازی به تکرار عمل باشه، با این حال باید ببینیم چه طور نتیجه میده.

مرد کنار دستی دختر، دست دکتر را با تردید فشرد.

-بازم بابت زحماتتون ممنون، هرچند که هنوز هم نفهمیدم چرا اصرار داشتید آیه تا تهران بیاید. توی شیراز یا بندرعباس هم بیمارستان های تخصصی چشم هست.

سهراب لحظه ای نگاهش را در چهره ی پر از سوال مرد رو به رویش و همچنین دختر کنار دستی اش چرخاند. خودش را برای چنین لحظه ای آماده کرده بود و برای همین هم خیلی دستپاچه نشد.

-حق با شماست. مطمئن باشید من هم دلایل خودم رو داشتم، یکیش هم این بود که بیمار شما یه مورد خاص برای من بود که ترجیح دادم تا پایان دوره ی درمانش زیر نظر خودم باشه. اگر زمان اقامتم توی جزیره فقط یکی دو هفته بیشتر طول میکشید، حتماً زحمت اومدن تا تهران رو به خانم شکیبا و البته شما نمی دادم.

از چشمان مردی که هنوز هم نمی دانست چه نسبتی با آیه دارد، معلوم بود توضیحات او قانعش نکرده، اما سهراب هم دلیلی نمی دید بیشتر از این حرفی بزند. قدمی به عقب برداشت و همان طور که عینک را از روی چشمش برمی داشت و توی جیب روپوش سفید رنگش می انداخت گفت:

-بیمارتون چند ساعت باید تحت نظر باشن تا بدونیم مشکلی براشون پیش نمیاد. بعدش می تونید برای ترخیصش اقدام کنید. دو روز دیگه بازم بیاریدش تا چک کنم ببینم پیشرفت درمان چقدر بوده.

با خدا حافظی کوتاهی از آن دو دور شد. آرش هنوز هم نگاهی به قدم های او بود که سمانه دستش را کشید و سمت اتاق برد.

اتاق کمی کم نور تر از حالت معمول بود و آیه هم چشم هایش را بسته بود. با شنیدن صدای باز و بسته شدن در، پلک هایش تکانی خورد اما به خاطر اثرات داروی بی حسی موضعی، توان باز کردن پلک هایش را نداشت. دست سمانه که در دستش نشست لبخند زد.

- شماها هنوز اینجا هستید؟

آرش قبل از سمانه به حرف آمد.

- پس می خواستی بذاریم بریم؟ چند ساعت دیگه مرخص میشی همه با هم برمیگردیم هتل.

- برای همتون در دسر درست کردم.

این بار خود سمانه برای جواب دادن پیش قدم شد.

- گم شو... دیوونه... این اتفاق ممکن بود برای هر کسی بیفته. دیگه نشنوم از حرفاها! موقع عمل مشکلی که نداشتی... دردی... چیزی؟

- نه هیچی متوجه نشدم. چیزی رو که واضح نمی دیدم، فقط صدای حرف زدن دکتر و استادش و دستیاراشون بود که واضح میشنیدم.

لبخندی زد و در ادامه آرام زمزمه کرد:

-صدای دکتره خیلی خوبه، دلم میخواد زودتر قیافه اش رو هم ببینم.

اخم های آرش در هم فرو رفت و با حالتی عصبی و دلخور تشر زد:

-دیگه چی؟ چشمم روشن...حداقل میذاشتی من می رفتم بیرون.

آیه سرش را سمت او چرخاند و با خنده ی واضح و پر از شیطنتی جواب داد:

-ا..تو اینجا بودی؟ فکر کردم رفتی بیرون...بیبخشید.

سمانه به شیطنت آیه خندید اما آرش که در حالت عادی هم از دکتر نیکزاد خوشش نمی آمد، با این حرف آیه نسبت به او حس بدتری پیدا کرد. صدای زنگ تلفن همراهش باعث شد دست از فشردن دندان هایش بر هم بردارد و نگاهی به گوشی اش بندازد.

-جانم بابا؟

-چه خبر آرش؟ آیه رو به راهه؟

-آره، فعلاً که خوبه، حالا باید صبر کنیم فعلاً.

-دکترش نگفت چقدر دیگه ممکنه این وضع ادامه پیدا کنه؟

صدای پدرش پر از استرس بود و آرش را هم نگران کرد.

-گفت حالا باید دو روز بگذره تا بتونه نظر قطعی بده، چه طور مگه؟ چیزی شده؟

-الان آیه اونجاست؟

-آره ما پیششیم.

-پس برو یه جایی که حرفاتو نشنوه.

پنجاه و هشت

آرش سری چرخاند و نگاهی انداخت به سمانه که با کنجکاوی نگاهش می کرد و آیه که هر چند او را نمی دید اما تمام حواسش با او بود. قدم هایش را سمت در کشید اما قبل از خروجش، آیه پرسید:

-چی شده آرش؟ کجا میری؟

آرش دستگیره ی در را در مشتش فشرد و با تردید جواب داد:
-چیزی نیست، الان برمیگردم.

پایش که به راهرو رسید توی گوشی لب زد:
-چی شده بابا؟

-امروز باهام تماس گرفتن، نتایج تشخیص هویت اومده.

آرش نفسش را راحت بیرون داد.
-ترسیدم بابا...خب چی شده حالا؟

نگرانی اما انگار قرار نبود از صدای فریدون بیرون برود.
-همه ی اجساد تعیین هویت شدن. هیچ کدوم با دی ان ای آیه مطابقت نداشته.
الان فقط دو تا جسد مجهول الهویه باقی مونده.

نفسی گرفت و نامطمئن تر ادامه داد:

-با توجه به اسامی مسافرایی که سوار هواپیما شدن و مشخص شدن هویت بقیه، دوتا جسد باقی مونده که معلومه یکیشون زنه و اون یکی مرد، مربوط به عباس و زنشه. اما مشکل اینجاست که دی ان ای اونها هم با مال آیه تطابق نداشته.

آرش ابروهایش را در هم کشید و سر جایش خشک شد. هر طور فکر میکرد متوجه نمی شد منظور پدرش چیست.
-یعنی چی بابا! نمی فهمم چی میگی!

صدای فریدون هم پر از استیصال بود.

-والا من خودم هم نمی فهمم. بهشون گفتم شاید یه اشتباهی رخ داده ولی گفتن با اینکه این آزمایشا درصد خطاشون یک در میلیونه ولی بازم تکرارش کردن، جواب همین بوده، اما یه چیز عجیب دیگه هم هست.

آرش که داشت سعی می کرد تمام احتمالات و افکار مختلف را از ذهنش پس بزند، بی توجه به جمله ی آخر فریدون با صدایی خفه پرسید:

-نکنه آیه داره درست فکر میکنه؟ یعنی ممکنه عمو و زنش زنده باشن؟

فریدون پوفی کرد و خسته تر جواب داد:

-کاش اینجوری بود اما...گفتن یکی از اجساد به نمونه ی ما وابستگی ژنتیکی داره...وقتی پرسیدم کدوم و چه جوری، جواب دادن وابستگی جسد زن به نمونه ی شما از نوع درجه دونه. گیج شدم آرش، اصلاً نمی فهمم چی میگن اینا!

آرش هم دست کمی از پدرش نداشت. شاید مجبور می شد خودش تا پزشکی قانونی برود و سیر تا پیاز موضوع را بیرون بکشد.

سکوت فریدون که طولانی شد، آرش خودش را روی یکی از صندلی های راهروی بیمارستان انداخت و با درماندگی پرسید:

-بابا...آیه رو چی کار کنیم؟ چی بگم بهش؟

-چی بگم بابا؟ فکر میکنی خودم بهش فکر نکردم؟ اگر میدونستم که با خودش حرف میزد. انگار قراره زندگی این دختر، مدام پشت هم گره بخوره. تا میاد از یکیش خلاص شه، یه گره ی دیگه.

آرش بی فکر و با حالتی ترسیده میان حرف پدرش پرید:

-بابا یعنی آیه...بچه ی عمو عباس نیست؟

فریدون غرید:

-فعلاً هیچی نگو آرش... اصلاً نمی خوام فکر کنی به چیزی...بذار ببینم خودم چی کار میتونم بکنم.

آرام تر و طوری که با خودش حرف میزد گفت:
-امیدوارم عباس تو وصیتش چیزی گفته باشه.

بعد هم فوری توی گوشی گفت:
-آرش گوشی رو بده به آیه.

-چی کارش داری بابا؟ چیزی نگي بهش!

فریدون عصبی تر با صدای بلند توپید:
-خودم میفهمم فعلاً چیزی نباید بگم بهش. گوشی رو بده باهاش کار دارم

پنجاه و نه

آرش لبی گزید و سمت اتاق برگشت. صدای در باعث شد هر دو نفر سرشان به آن سمت بچرخد. جلو رفت و گوشی را دست آیه داد.
-بابا میخواد حالت رو بپرسه.

بعد هم رو کرد به سمت سمانه که با کنجکاوی نگاهش می کرد. سمانه بی صدا لب زد:

-چی شده؟

سرش را چندباری تکان داد اما جوابی نداشت.
-سلام عمو.

-سلام دخترم، خوبی؟ مشکلی نداشتی؟

-نه خداروشکر، همه چی خوب بود. فقط دعا کنید زود جواب بده.

-انشالله می ده عزیزم...آیه جان!

آیه هم متوجه تردید و درماندگی خوابیده در صدای فریدون شد که سر جایش جا به جا شد و با نگرانی پرسید:

-چی شده عمو؟ اتفاقی افتاده؟

فریدون من من کنان جواب داد:

-اتفاق که نه...آرش می گفت انگار مجبورید فعلاً اونجا بمونید تا تو مداوم تحت نظر باشی. خواستم ازت اجازه بگیرم اگه اشکالی نداره...برم خونه و دنبال وصیت نامه ی عباس بگردم.

چشمان آیه با تمام بی حسی اش سوخت.

-چرا؟ چیزی شده؟ خبری شده؟

فریدون تمام تلاشش را کرد تا لحنش خونسرد و آرام به نظر برسد.

-نه عزیزم، هر اتفاقی هم بیفته خیره، ولی فکر میکنم هرچی زودتر وصیت نامه رو پیدا کنیم بهتره. اگر جواب پزشکی قانونی بیاد و ما دست نجنبونیم، ممکنه اموال پدرت بیفته دست دولت و تو دردرس بیفتیم.

آیه لبش را میان دندانهایش فشرد تا اشکی نریزد. دکتر گفته بود نباید به هیچ عنوان به چشم هایش فشار وارد کند. چند نفس عمیق کشید و وقتی آرام تر شد، با صدایی پر بغض زمزمه کرد:

-هرطور صلاح می دونید، کلیدارو که دارید...بابا معمولاً مدارک و اسناد مهمش رو توی یه کمد کوچیک پایین کمد دیواری نگه می داشت، کلید اونم توی کشوی بالایی میز آرایش مامانه.

-ممنون دخترم، خبرش رو بهت میدم. مراقب خودت باش تا زودتر چشمت خوب شن.

-چشم...من گوشی رو میدم به آرش.

آرش باز گوشی را از آیه گرفت و این بار بی معطلی از اتاق بیرون رفت. سمانه که از رفتار و صحبت های آنها چیزی سر درنیاورده بود، این بار از آیه پرسید:
-چی شده؟

-نمیدونم، عمو اصرار داره وصیت نامه ی بابا رو پیدا کنه. مطمئنم یه چیزی شده، یه خبری شده ولی عمو فعلاً نخواست من بفهمم. آه...کاش زودتر چشمم خوب شن، دیگه دارم کلافه میشم.

سمانه با اینکه دلش میخواست زودتر بفهمد چه اتفاقی افتاده، دست آیه را فشرد:
-اگه میتونی یه کم بخواب. وقت ترخیصت شد میام خودم بیدارت میکنم

آیه به نشانه موافقت سری تکان داد و سرش را روی بالش جوری تنظیم کرد که بتواند راحت تر استراحت کند. وقتی صدای نفس هایش، منظم و کش دار تر به گوش رسید و سمانه از به خواب رفتنش مطمئن شد، فوری از اتاق بیرون رفت تا از زیر زبان آرش بیرون بکشد چه شده که همه این قدر به هم ریخته اند.

شصت

به محض تمام شدن حرف های آرش، سمانه روی صندلی پشت سرش وا رفت. نگاه مات و گیجش را بالا آورد و به آرش دوخت که خودش هم دست کمی از سمانه نداشت. چندباری کف دست هایش را روی هم کشید و با اضطراب لب زد: -باید بهش بگیم.

آرش کلافه تر از قبل روی صندلی کنار سمانه نشست، خم شد و سرش را میان دستانش گرفت.

-چی میگی سمانه؟ نمیبینی وضعيتشو؟ منی که هیچ نسبتی باهاشون نداشتم دارم سخته میکنم. فکر کن یهو بیان و بهت بگن اونایی که بیست و هفت، هشت سال فکر میکردی پدر و مادرتن، دیگه پدر و مادرت نیستن. تو خودت دیوونه نمیشی؟

سمانه آن قدر کف دست هایش را روی هم کشیده بود که حس می کرد پوست دستانش ساییده شده. از سر درماندگی، بلند شد و سمت آبسردکن کنار راهرو رفت. یک لیوان آب سرد را یک نفس سر کشید تا بالاخره توانست کمی نفس بکشد. اما وقتی دوباره کنار آرش برگشت باز هم اضطراب دامنگیرش شد.

-کاش عمو اینجا بود آرش. به جز خودش هیچ کسی نمیتونه در این مورد با آیه حرف بزنه. وای من که دیگه طاقت ندارم ناراحتی و اشک های آیه رو ببینم.

آرش با صدایی که بیشتر انگار با خودش حرف میزد زمزمه کرد:

-اگر این خبر رو بشنوه دیگه هیچی ازش باقی نمی مونه. آیه تازه داشت سر پا می شد.

صدای قدم هایی که به آنها نزدیک تر میشد بی اختیار سر هردویشان را بالا برد. دکتر نیکزاد برای بررسی حال آیه آمده بود تا در صورت نبود مشکل، دستور ترخیصش را امضا کند.

نگاه سهراب که به چهره های آشفته ی آن دو افتاد اخم کرد و پرسید:
-مشکلی پیش اومده؟

لب های سمانه هنوز از هم باز نشده بود که آرش با خونسردی جواب داد:
-مشکلی نیست که خودمون از پشش برنیايم...میشه آیه رو ببريم؟

نگاه پر از تردید سهراب بین آن دو گردش کرد و دست آخر گفت:
-اجازه بدید یه معاینه بکنم بهتون جواب میدم.

سهراب که سمت اتاق رفت، سمانه آستین آرش را کشید و او را سر جایش برگرداند. آرش هم انگار دنبال جرقه ای بود تا سر سمانه آوار شود.

-چیه تا یکی سوال میکنه قصد میکنی همه چی رو براش رو کنی؟ الان لابد
مخواستی به دکتره هم بگی چی سرمون اومده!

سمانه اول با بهت و بعد هم با اخم او را نگاه کرد. لب هایش را پایین کشید و غرغر کنان گفت:

-بابای جنابعالی قبلاً همین دکتره رو در جریان اتفاق هایی که قبلاً افتاده قرار داده. من فقط می خواستم ازش بپرسم میشه یه همچین خبری رو بهش بدیم یا نه!

-آخه به اون چه ربطی داره سمانه؟ هر آدم عاقلی میدونه کسی که داره دوره ی نقاht رو میگذرونه باید تحت کمترین فشار روحی و جسمی باشه، اینارو که دیگه خودمون هم می دونیم.

آرش خواست سمت اتاق برود، اما سمانه باز جلویش دوید و مانعش شد.
-می دونم...به خدا می دونم، ولی تو هم فکر کن...خودت میگی چند روز دیگه میخوای بری منم معلوم نیست تا کی اینجا باشم. الان که هر دوتامون کنارشیم اینو بفهمه بهتره یا اینکه نباشیم و نتونیم کمکش کنیم باهاش کنار بیاد.

آرش قدم هایش را سمت اتاق برداشت و همزمان عصبی به سمانه پرید:
-به نظرت این قضیه چیزیه که به سادگی و با حضور من و تو بهش باهاش کنار اومد؟ الان اگه آیه باز بخواد اشک بریزه، گریه کنه و به خودش فشار بیاره، باز هم میگردنش عود کنه، همه ی این زحمت ها و دردسرا بی نتیجه میمونه! میفهمی چی میگم یا باز میخوای حرف خودتو بزنی؟

جلوی در اتاق، باز سمانه سد راه آرش شد و بی قرار تر زمزمه کرد:
-اگه قرار نیست من و تو، تنهایی از پیشش بر بیایم، پس بگو عمو بیاد.

آرش با گفتن "باشه حالا در موردش فکر میکنم" پا به اتاق گذاشت.

دکتر نیکزاد داشت توصیه هایی را برای آیه گوشزد میکرد که وقتی متوجه حضور سمانه و آرش شد، لبخندی زد و توصیه هایش را بار دیگر برای آنها هم تکرار کرد. در نهایت هم باز آیه را مخاطب خودش قرار داد.

-امیدوارم دو روز دیگه که برای معاینه اومدی، خبرهای خوبی ازت بشنوم.

آیه لبخند سنگینی زد و از او بابت زحمت هایش تشکر کرد. سهراب برگه ی اجازه ی ترخیص را امضا کرد و دست آرش داد و بعد از خداحافظی از آنها اتاق را ترک کرد. آرش لبخندی زد و قبل از اینکه اتاق را برای انجام مراحل ترخیص ترک کند گفت:

-خوشگل خانوم، بسه دیگه استراحت. آماده شو که بریم.

سمانه دست آیه را گرفت تا لب تخت بنشیند و بعد از خروج آرش از اتاق، به آیه کمک کرد تا آماده رفتن شود.

سکوت بیش از اندازه ی توی تاکسی، آیه را حساس کرده بود. دست سمانه که روی پایش بود را فشرد و آرام پرسید:

-چرا شما دو تا انقدر ساکتید؟

آرش متوجه سوال او شد و به سرعت سرش را چرخاند تا نگاه پر از خطارش را به سمانه بدهد. سمانه نفس عمیقی کشید و با خنده گفت:

-چی بگیم خب؟ نشستیم داریم اطراف رو نگاه میکنیم دیگه... راستی آیه بهت گفته بودم اولین باره که میام تهران؟

شصت و یک

آیه که در حالت عادی هم چیزی جز نور و سایه نمی دید، حالا به لطف عینک آفتابی تیره ی روی چشمش دیگر حتی نور را هم نمیتوانست به راحتی تشخیص بدهد. چشمانش را لحظه ای آرام روی هم فشرد و خودش هم لبخند زد.

-منم تا حالا نیومده بودم. بابا منو تقریباً همه جای ایران برد به جز تهران. هر دفعه هم که علتش رو ازش می پرسیدم میگفت تهران نه جای خاصی برای دیدن داره و نه هوای درست و حسابی، نه کسی رو داریم که بخوایم بیایم دیدنش. باور کن الان انقدر دلم میخواد می تونستم خیابونها و ساختمونهاش رو ببینم. اون برج میلادش یا برج آزادی که فقط عکسش رو توی کتاب درسی هامون دیدیم.

راننده ی جوان تاکسی که از شنیدن مکالمه ی آنها حسابی کنجکاو شده بود، آرام از آرش پرسید:

-مگه شما از کجا تشریف آوردید؟

آرش لحظه ای به راننده اخم کرد و با نگاه پر از خط و نشان برای سمانه ابرو بالا انداخت که "تحویل بگیر". سمانه هم با بی تفاوتی شانه بالا انداخت. آرش جواب داد:

-ما کیش زندگی میکنیم.

راننده با خنده ابروهایش را بالا برد و سوت کوتاهی کشید.

-والا منم اگر تو کیش زندگی میکردم، غلط میکردم اصلاً پامو بذارم تو این تهران کثیف.

آرش از لحن راننده خوشش نیامد. تک سرفه ای کرد تا او را متوجه استفاده از کلماتش بکند. راننده نگاهی به او انداخت و با خنده ای بلند تر سعی کرد حرفش را تصحیح کند.

-منظورم اینه که... هوای کیش و دریای جنوب و منطقه آزاد و خب بالاخره معلومه هرکسی مزه ی زندگی اونجا رو چشیده باشه، دلش نمیخواد هوای تهران رو نفس بکشه.

از آینه نگاهی به آیه انداخت.

-پدرتون حق داشتن خانوم، چیزی رو از دست ندادین.

آیه رویش را سمت سمانه چرخاند و با تعجب و آرام پرسید:
-با منه؟

سمانه خم شد و کنار گوشش زمزمه کرد:
-احتمالاً، معلومه از این راننده تاکسی فضولاست.

آیه لبش را با دندان فشار داد تا جلوی خنده اش را بگیرد. راننده هم وقتی دید مسافرانیش تمایلی به شنیدن ادامه ی پرحرفی های او ندارند، زبان به دهان گرفت و تا مقصد حرف دیگری نزد.

بعد از اینکه آرش، سمانه و آیه را به اتاقشان فرستاد، قید رفتن به اتاق خودش را زد و سمت راه پله برگشت. اگر توی اتاق، تک و تنها می ماند، فکر و خیال رهایش نمی کرد.

توی لابی، خودش را روی یکی از مبل های چرمی کرم رنگ انداخت و گوشی اش را از جیب بیرون کشید. باید باز پدرش حرف میزد. هنوز انگشتش را روی شماره نلغزانده بود که صدای زنگ گوشی، با شماره ای که نشان می داد از شهر محل تحصیلش است، بلند شد. لحظه ای ابروهایش را درهم کشید و با تردید جواب تلفن را داد. صدای هم خانه اش با آن لهجه ی خاص انگلیسی-هندی، که در گوشی پیچید نفسش را محکم بیرون داد.

-هی آرش، چه طوری رفیق؟

لحن بی خیالش و احوال پرسی بی موقعش هم نمی توانست علت تماسش را توجیه کند چون از او خواسته بود فقط مواقع اضطراری با شماره ی ایرانش تماس بگیرد. آرون کسی نبود که محض احوالپرسی به او زنگ بزند و مطمئن بود حالا یکی از همان مواقع است.

-چی شده آرون؟

شاید بهترین اخلاق خارجی ها، همین بی تعارف بودن و طفره نرفتن هایشان بود. فقط نمی فهمید چرا آرون با خنده جوابش را داد.
-باید برگردی پسر.

صدای پر خنده ی او، لبهای آرش را هم بی اختیار به طرفین کش داد.
-برمیگردم دیگه...حالا چه عجله ایه.

خنده ی آرون بلندتر و پر صداتر شد.
-نه، اشتباه نکن. فکر کنم تو دردرس افتادی، خیلی زود باید برگردی، شاید امروز، یا فردا.

این بار دیگر نتوانست هم پای خنده های همخانه اش بخندد. اخمش عمیق شد و جدی پرسید:

-چرا؟ چه دردسری؟ من تا آخر هفته مرخصی دارم.

صدای آرون هم این بار کمی جدی تر شد.

-تو مطمئنی ایرانی؟

-آره دیگه باهوش! پس الان به کجا زنگ زدی؟

-ولی مادرت زنگ زده بود اینجا سراغت رو میگرفت. مگه نرفتی پیششون؟

فکرش را هم نمیکرد مادرش بخواهد با او تماس بگیرد وقتی گفته بود در اولین فرصت خودش با او تماس خواهد گرفت.

-تو چی گفتی بهش؟

-حقیقت رو گفتم. بهش گفتم از مرخصیت چهار روز دیگه باقی مونده و هنوز از ایران برنگشتی.

مشتش را روی پیشانی کوبید و به فارسی گفت:

-گندت بززن پسر. خراب کردی.

آرون باز هم خندید و با همان زبان انگلیسی بلغور کرد:

-هی، یادت هست که فارسی رو کم و بیش بلدم. میخوای فحش بدی راحت باش، فارسی و انگلیسیش فرقی نمیکنه، تازه برگردی چندتا فحش هندی هم یادت می دم که جلوم کم نیاری. ولی هیچ وقت به خانواده ات دروغ نگو.

نمیدانست بخندد یا حرص بخورد. روزی که با آرون همخانه شد، درستی و صداقت او بیشتر از هر چیزی به چشمش آمده بود اما فکر نمی کرد صداقت او جایی به ضررش تمام شود.

-حالا چی کار میکنی؟ برمیگردی؟

وسط آشفته بازاری که در ذهنش راه افتاده بود، همین یک قلم را کم داشت. غرغرکنان گفت:

-الان همیشه برگردم. یه فکری براش میکنم.

شصت و دو

آرون در جواب خدا حافظی اش، تنها با گفتن "اوکی رفیق" تماس را قطع کرده بود. تمام نقشه هایشان برای بی اطلاع ماندن هانیه نقش بر آب شده بود، چون هانیه می دانست آیه همراه سمانه به تهران آمده. اما فریدون به او گفته بود برای پیگیری نتیجه ی تشخیص هویت رفته اند و حالا که می دانست آرش هنوز هم ایران است، مطمئن می شد همراه آیه است.

باردیگر خواست با پدرش تماس بگیرد که فریدون پیش دستی کرد و عکس و شماره اش همزمان روی صفحه نمایان شد..

-سلام بابا، میخواستم الان زنگ بزنم، چی شد، وصیت نامه رو پیدا کردین؟

فریدون بدون توجه به سوال او آشفته پرسید:

-سلام باباجان، هانیه بهت زنگ زده؟

پس پدرش هم فهمیده بود. احتمالاً مادرش بلافاصله بعد از فهمیدن موضوع به او زنگ زده و کلی به خاطر این پنهانکاری، سرزنشش کرده. اما اینکه چرا مادرش هنوز به خودش زنگ نزده بود عجیب بود.

-نه زنگ نزده هنوز.

-پس فهمیدی که فهمیده!

-آره انگار زنگ زده خونه ام و همخونه ام هم بهش گفته که هنوز برنگشتم. نمیدونم چرا تا حالا به خودم زنگ نزده.

فریدون عصبی خندید و غرغرکنان گفت:

-یا داره خودش رو آماده میکنه که زنگ بزنه و حسابی از خجالتت دربیاد یا فعلاً دلخوره و تو حالت قهره. سر من که حسابی غر زد، گفت همتون دست به یکی

کردین همین چند روزی هم آرش ایرانہ نذارید کنارش باشم و ببینمش. احتمالاً الان حسابی به خون آیه تشنه است ولی به خاطر شرایطش حرفی نمیزنه. نمیدونه اون طفلی خودش به تو گفت که بمونی پیش مادرت.

اسم آیه حواس آرش را از اتفاقات چند لحظه ی قبل دوباره به سمت سوال بی جواب مانده اش معطوف کرد.

-حالا یه کاریش میکنم. نگفتید وصیت نامه پیدا شد؟

فریدون لحظه ای سکوت کرد و در نهایت همزمان با نفسی که محکم بیرون می داد گفت:

-آره، پیدا شد.

چشمان آرش گرد شد و روی مبلی که نشسته بود خودش را کمی جلو کشید.

-خب...چیزی بود توش؟ عمو عباس توضیحی نداده بود؟

سکوت فریدون این بار طولانی تر شد آرش را بی قرار تر کرد.

-بابا! هستی؟ میگم چی نوشته توش؟

صدای لرزان فریدون با لحنی پر از تردید و پر از اضطراب به گوش آرش رسید:

-باید با آیه حرف بزnm. اگه تکلیف این موضوع مشخص نشه، اجساد رو تحویلmon نمیدن. من دارم میام تهران.

-ولی...مامان چی؟ چی بهش میگید؟

فریدون بالاخره از روی صندلی اتاق عباس بلند شد و وصیت نامه را توی جیب کتش گذاشت و همان طور که از خانه بیرون می رفت جواب داد:

-الان که فهمیده تو هنوز ایرانی، نباید زیاد حساسش کنی. تو برگرد و این دو سه روز رو پیشش باش. منم میام تهران تا هم با آیه حرف بزnm و هم خودم پیگیر باقی کارها باشم.

-ولی آیه...

-آیه درک میکنه بابا جان! اول و آخرش که تو دو سه روز بیشتر اینجا نیستی. بالاخره باید برگردی.

-ولی من نگرانشم، بهش قول دادم کنارش باشم.

-کار خوبی کردی ولی میدونی که مادرت هم همینجوری روی این دختر حساسیت نشون میده، وای به حال اینکه یه درصد بخواد تصور کنه آیه داره بین شما فاصله میندازه.

آرش دوباره به پشتی مبل لم داد و همان طور که نگاهش روی دختر و پسر جوانی بود که به نظر ایرانی نبودند و وارد هتل شدند تا پذیرش بگیرند، نالید:
-رفتارهای مامان داره من رو خسته و کلافه میکنه. نمیخواد قبول کنه من آیه رو دوست دارم.

-می فهمم. مادرت از همون بچگیت روی تو زیادی حساس بود. من فقط امیدوارم همه چی بعد از عقدتون درست بشه. دلم نمیخواد حالا که آیه مادرو پدرش رو از دست داده، هانیه هم براش مایه عذاب باشه. پس خواهش میکنم برگرد و بذار من با روش خودم این مشکل رو حل کنم.

آرش بالاخره روی پا ایستاد و سخت و سنگین به سمت راه پله قدم برداشت.
-صبر میکنم تا شما بیای. میخوام وقتی باهاش حرف میزنی کنارش باشم. بعدش برمیگردم کیش.

فریدون که بیشتر از این نمیتوانست به او برای برگشت اصرار کند، نفسش را آرام رها کرد و پشت فرمان ماشین نشست و گفت:
-خیلی خب، من با اولین پرواز اونجام. اسم و آدرس هتلتون رو برام بفرست.

آرش باشه ای گفت و در طبقه ی اول، به سمت اتاق خودش قدم برداشت. انگار نمی توانست جلوی خبردار شدن زودهنگام آیه بایستد و حالا نمی دانست شنیدن این خبر، چقدر می تواند برایش خطرناک باشد. دلش برای نگاه روشن و پر از روح آیه تنگ شده بود. شاید حق با سمانه بود. علی رغم میل باطنی اش، انگار بهتر بود با دکترش مشورت کند و از او راهنمایی بخواهد.

شصت و سه

جلوی ساختمان تمام شیشه ای شرکت از راننده تشکر کرد و پیاده شد. نگاه بالا تا پایینی به ساختمان انداخت و وارد شد. قبلاً هم اینجا آمده بود، درست یک روز قبل از اینکه برای گذراندن طرحش به کیش برود، آمده بود تا در مراسم افتتاحیه ی شرکت نوپای رفیقش شرکت و برایش آرزوی موفقیت کند.

از منشی خواست تا به پاکان خبر بدهد که برای دیدنش آمده. منشی بعد از تماس با پاکان از او خواست تا وارد اتاق شود و پشت سرش به آبدارچی سفارش چای و شیرینی داد. لبخندی زد و بعد از زدن ضربه ای به در وارد شد.

پاکان که همان لحظه از پشت میزش بلند شده بود، جلو آمد و با او دست داد.

-بالاخره به وطن برگشتی!

خندید و روی یکی از صندلی های مخصوص مهمان نشست.

-قرار نبود موندنی بشم.

پاکان هم رو به روی او نشست و پایش را روی دیگری انداخت و با خنده ی روی لبش گفت:

-ولی من جای تو بودم، موندنی میشدم.

سهراب کتش را از تن بیرون آورد و روی پاهایش انداخت. آستین های پیراهنش را کمی بالا کشید و جواب داد:

-آره خب...تو که تو این سفر آخر، بهانه ی موندن هم پیدا کرده بودی.

گوشه ی لب پاکان کج شد و با انگشت شصت پیشانی اش را خاراند. لحن سهراب بلافاصله جدی شد.

-وضعیت من با تو فرق داره...تو که میدونی! من بالاخره باید برمیگشتم ولی تو که مستقل شدی، جمع کن برو اونجا زندگی کن.

تقه ای به در خورد و آبدارچی وارد شد. فنجان های چای را همراه بشقابی پر از شیرینی روی میزی که بین آن دو قرار داشت چید. وقتی سهراب با خوشرویی از او تشکر کرد، لبخند آرامی زد و با گفتن "خوش اومدید" از اتاق بیرون رفت.

پاکان خم شد و یکی از شیرینی های توی بشقاب را برداشت. نگاه پر از دقتش به شیرینی توی دستش بود ولی حواسش پیش جواب به سهراب بود.

-بیشتر از هرکسی دلم میخواد از اینجا بکنم برم یه جا که کسی منو نشناسه ولی متاسفانه یا خوشبختانه درگیر یه رقابت سخت با خسرو خان شدم. اگر الان عقب بکشم فکر میکنه تسلیمش شدم اونم الان که تقریباً من رو از ارث محروم کرده.

صدایی از سمت سهراب شنید و چشمانش را بالا آورد. سهراب با ابروهای بالا رفته و دهانی باز خیره اش شده بود. لبخندی زد و سری تکان داد به معنی "چیه". سهراب لب هایش را جمع کرد و آب دهانش را محکم قورت داد.

-به همین راحتی که همیشه کسی رو از ارث محروم کرد.

پاکان نیمی از شیرینی توی دستش را گاز زد و پشت سرش چای تقریباً داغ را سر کشید.

-من خودم ازش خواستم. شاید اینجوری دلش آروم بگیره. هدفی که اون داشت بدتر بود ولی موفق نشد...چاییتو بخور، شیرینی ها هم بد نیست.

سهراب بدون توجه به شیرینی های توی بشقاب فقط فنجانش را توی دست گرفت اما نگاهش هنوز روی پاکان بود. باورش نمی شد درگیری پاکان و پدرش تا اینجا پیش رفته باشد.

-چه طور؟

پاکان ته مانده ی چای را هم بلعید و فنجان را توی نلعبکی اش تقریباً رها کرد.

-سهم الارثم رو نصف کرده بود. منم گفتم اصلاً نیازی به ارث پدری ندارم، نوش
جون داماداش. همین دیروز هم رفتم امضا دادم که بعد مرگش هیچ ادعایی نداشته
باشم.

سهراب، حیرت زده، جرعه ای از چای را نوشید و لب زد:
-دیگه رسماً دیوونه شدی.

پاکان نیشخندی زد و خیره شد به چشمان پر از بُهت سهراب.
-واسه همینه میگم نمی تونم میدون رو ترک کنم...چون جلوی همه ی داماداش
ادعا کردم درآمد سالیانه ی من، بیشتر از چیزیه که اون میخواد بعد از هفتاد و
پنج سال زندگی برام کنار بذاره. باید باشم و نشونش بدم.

دستی که از آرنج به لبه ی مبل تکیه داده بود را به چانه اش کشید و با چشمانی
باریک شده ادامه داد:

-ولی بدک نیست ها!...یه شعبه بزنیم تو کیش، بعد اینجا رو بسپرم دست بچه ها
و خودم برم اونجا رو بگردونم...روش فکر میکنم.

سهراب نگاه کنجکاوش را اطراف اتاق چرخاند و متعجب پرسید:

-شعبه ی چی رو بزنی؟ شرکت واردات تجهیزات پزشکی؟

-تجهیزات پزشکی هم نشد، یه چیز دیگه. مهم اینه که بیکار نمونیم.

خندید و این بار با دقت تر به سهراب نگاه کرد.

-راستی چه عجب دکتر، از این طرفا؟

سهراب که حالا تمام سرمای زمستانی تهران که از تنش خارج شده بود، کتش را از روی پایش برداشت و روی صندلی کناری اش گذاشت. کمی خودش را روی صندلی جلو کشید و فنجانش را با هر دو دست گرفت.

-دارم دنبال یه جا برای مطب میگردم.

پاکان یک لنگه ی ابرویش را بالا داد.

-تو این خیابون هم گشتی؟ اینجا موقعیتش عالیه.

-نه هنوز، گذرم که افتاد به این سمت گفتم اول یه سر به تو بزنم.

پاکان خم شد و جدیدترین کاتالوگشان را که سر خوب در آمدنش کلی با میثم سر و کله زده بود، از کنار میز برداشت و جلوی پاکان گذاشت.

-تجهیزات مطب رو به هم خودمون سفارش بده. به محض اینکه یه جا رو پیدا کردی، تجهیز کل مطب با خود من.

شصت و _چهار

سهراب فنجان را سر جایش برگرداند و با دقت دفترچه را ورق زد. با بلند شدن صدای زنگ گوشی اش موقتاً نگاهش را از کاتالوگ گرفت و توی جیب کت دنبالش گشت و بلافاصله، تماس را وصل کرد.
_بفرمایید.

_دکتر نیکزاد؟

_خودم هستم، امرتون؟

_اخوان هستم، نامزد آیه شکيبا که امروز...

آنقدری آیه را در خاطرش داشت که نخواهد توضیح بیشتری بشنود. میان حرفش پرید چون همین تماس بی وقت هم نگرانش کرده بود.
_بله شناختم، مشکلی براشون پیش اومده.

صدای آرش سخت بود اما حس درخواست را میشد از آن حس کرد.
-فعلاً نه، ولی... هنوز بیمارستان هستید؟ میشه ببینمتون؟ نمیشه پشت تلفن حرف زد.

*

پاکان به محض اینکه متوجه شد سهراب میخواهد کسی را ببیند، به او پیشنهاد داد همان جا در دفتر او قرار ملاقاتش را بگذارد و وقتی مهمان سهراب رسید، اتاق را ترک کرد تا مزاحم صحبت های آن دو نباشد. حالا آرش درست همان جا که پاکان ساعتی قبل نشسته بود، جا گرفته بود و ضمن مزه مزه کردن چای داغ، افکارش را دسته بندی میکرد تا از او راهنمایی بگیرد.

سهراب لحظه ای او را زیر نظر گرفت. نگاه های این پسر امروز صبح و در بیمارستان خیلی دوستانه نبود و می توانست حدس بزند دل خوشی از اینکه آیه را تا آنجا کشانده، از او ندارد. اما حالا شکل نگاهش با صبح، زمین تا آسمان متفاوت بود و عجیب تر آن بود که به محض رسیدن و دست دادن با سهراب، از او خواسته بود نام کوچکش را صدا کند و این یعنی ایجاد صمیمیتی که تا چند ساعت قبل حتی فکرش را نمیکرد از جانب مرد روبه رویش نصیبش شود. سکوت آرش به قدری طولانی شد که سهراب را کلافه و او را به شکستن این سکوت مجبور کرد.

-خب آقا آرش...نمیخوای حرف بزنی؟ من انقدر به دلیل این ملاقات فکر کردم دیگه مغزم داره ارور میده.

آرش بالاخره دست از فنجان چایش کشید و آن را روی میز برگرداند. فنجانی که حتی ذره ای از مایع درون آن کم نشده بود! لبخندی نیم بند زد و نفسش را محکم بیرون داد.

-از اون موقع که رسیدم اینجا دارم فکر میکنم اصلاً برای چی اومدم پیش شما! ولی دیگه راه برگشتی نیست.

سرش را بالا گرفت و مستقیم به چشمان سهراب زل زد.
-پدرم انگار راجع به اتفاقی که چند هفته پیش برای آیه افتاد براتون توضیح داده، درسته؟

سهراب سری تکان داد.

-بله، من واقعاً متأسفم بابت اون اتفاق. یکی از دلایلی که باعث شد میگردن خانم شکیبا انقدر شدید عود کنه و باعث فشار به شبکیه ی چشمش بشه هم همین بود. احتمالاً شوک شنیدن اون خبر براشون خیلی شدید بوده.

آرش تک سرفه ای کرد تا صدایش را صاف کند. کمی در جایش جا به جا شد و باز نگاهی چرخید سمت سهراب که مشتاق تر از قبل، منتظر ادامه ی بحث بود.
-یعنی شما میگوید، هر خبری مثل این ممکنه باز براش شوک ایجاد کنه. درسته؟ مخصوصاً الان که عمل هم داشته.

سهراب با تمام آرامشی که معمولاً داشت، اما کم کم داشت از طفره رفتن ها و مقدمه چینی های آرش کلافه می شد. کمی روی مبل، خودش را جلو کشید و با اخم های درهم رفته جواب داد:

-بستگی به خبر و شکل رسوندنش به طرفمون داره. مسلمه که هرچی بیمار بیشتر در آرامش باشه و کمتر دچار فشارای عصبی بشه، بهتر و زودتر نتیجه میگیریم.

آرش با درماندگی هر دو دستش را محکم روی صورتش کشید. گرما داشت کلافه اش می کرد. بلند شد و پالتوی مشکی رنگش را از تن درآورد و روی پشتی صندلی انداخت. قبل از اینکه کامل بنشیند، سهراب اجازه نداد دوباره وقت کشی کند و پرسید:

-اگر به پای فضولی من نمیگذارید میتونم بپرسم این خبر چیه که ممکنه آیه رو عصبی کنه و شما بابت شنیدنش انقدر دستپاچه و سردرگم شدید؟

کاملاً متوجه جا خوردن آرش از شنیدن اسم آیه از زبان او شد ولی وقتی نداشت که بخواهد به بد بودن این موضوع فکر کند. آیه به هر حال بیمار او بود و خودش مشکلی در این رابطه نمیدید. موضوعی که حالا فکرش مشغول کرده بود مهم تر از چیزهای پیش پا افتاده ای مثل این بود. آرش هم انگار این را می دانست که حساسیتی نشان نداد و با صدایی که لرزش و رو به خفگی رفتنش نشان میداد چقدر مستاصل است جواب داد:

-باور کنید الان درست و غلط هیچی رو نمی تونم تشخیص بدم. تنها چیزی که برام مهمه سلامتی آیه و خوب شدن سریع تر چشماشه و الان مرتبط ترین آدم به این موضوع فقط شمایی. ما امروز فهمیدیم کسانی که به عنوان پدر و مادر آیه تو اون پرواز بودن هیچ نسبت ژنتیکی با اون ندارن.

چشمان سهراب از شدت تعجب آنقدر گشاد شد که تمام رگ ها و عروق اطراف چشمش کش آمدند. لحظه ای قلبش تکان خورد، درست مثل بار اولی که به چشمان آیه خیره شده بود. تمام صداهایی که در آن مدت کم، در ذهنش شدت گرفته بودند و تلاش کرده بود آنها را به عقب براند این بار با قدرت بیشتر در مغزش هیاهو به پا کردند. با تمام وجود خودش را کنترل می کرد تا سوال اضافه ای نکند با حرکت اشتباهی جلوی چشمان آرش از او سر نزند. تنها ابروهایش را در هم کشید و با تردید پرسید:

-یعنی چی؟

شصت و پنج

آرش از سر کلافگی مدام موهایش را چنگ می زد. این بار هم بعد از دست بردن بین موهایش جواب داد:

-ما تقریباً مطمئنیم مادر و پدر آیه تو اون پرواز بودن ولی نتیجه ی آزمایش دی ان ای نشون داد آیه هیچ وابستگی ژنتیکی به اون دو نفر نداره.

قبل از اینکه سهراب بخواهد بیشتر کنجکاو شود، موضوع بحث را دوباره سمت چشمان آیه کشید.

-الان هم پدرم داره میاد تهران تا این موضوع رو باهاش درمیون بذاره ولی من می ترسم شنیدن این خبر براش خوب نباشه. ممکنه دوباره شوکه بشه و به

چشم‌اش فشار بیاد با بخواد گریه کنه ...اون وقت همه زحمت های شما و دردرسرای که خودش کشیده، به هدر میره. من فقط اومدم از شما بپرسم می‌تونیم راجع به این موضوع باهاش حرف بزنیم یا نه.

حالا سهراب بود که داشت افکارش را در ذهن جمع بندی می‌کرد و نمی‌دانست به کدام سوال آرش چه جوابی بدهد. آن قدر حدسیات و احتمالات ذهنی اش جلوی چشم هایش قدم رو می‌رفتند که اصلاً صدای آرش را نمی‌شنید. بالاخره باز هم، همان صدای آرش او را از وسط افکارش بیرون کشید.

-دکتر نظرتون چیه؟ من نمی‌خواستم فعلاً حرفی بهش بزنم. نظرم این بود که بذاریم آبها از آسیاب بیفته و زندگی آیه رویه روال طبیعی برگرده و بعد کم کم باهاش حرف بزنیم ولی... پدرم وصیت نامه ی پدرش رو پیدا کرده و انگار چیز مهمی توش بوده که اصرار داشت همین امشب بیاد و همه چی رو بهش بگه...فکر کنم برخلاف میل‌مون مجبوریم زودتر با خبرش کنیم.

سهراب نفس عمیقی کشید تا هیجان بی‌دلیلش را سرکوب کند. نگاهی توی اتاق پاکان چرخاند اما چیزی مثل یک لیوان آب پیدا نکرد تا آن را یک نفس پایین بفرستد و گلوی خشک شده اش را باز کند. ناچار تک سرفه ای کرد تا صدایش را پیدا کند اما وقتی شروع به حرف زدن کرد، مدام من من می‌کرد و تیق می‌زد.

-من...نظرم...نظر من اینه که...خب چه جوری بگم...گریه کردن مشکلی ایجاد نمی‌کنه براش...ولی اینکه دچار فشار عصبی بشه...ممکنه...خب احتمالش هست.

دیگر توان نشستن روی صندلی را نداشت. برخاست و اتاق را دور زد. کنار پنجره ایستاد و دست در جیب، رو کرد به سمت آرش که با تمام وجود منتظر اتمام حرف های او بود.

- شما با پدرتون صحبت کنید ببینید امکانش هست گفتن این خبر رو تا روزی که قراره برای معاینه ی اولیه بعد از عملش بیاد پیش من بیاد، عقب بندازن. اگر بشه که چه بهتر، من بعد از معاینه و بررسی نتیجه ی عمل دقیق تر می تونم بگم ریسک یه فشار عصبی براش چقدره.

-و اگر امکانش نبود؟

هر دو دستش را توی جیب هایش مشت کرد و باز نفسی گرفت. لحظه ای پلک روی هم گذاشت تا هم نفس هایش به حالت عادی برگردند و هم بتواند نظمی به دانسته هایش بدهد. چشمانش را که باز کرد، حال بهتری داشت و کنترل بیشتری روی تمام سلول های تنش. مشتش توی جیب باز شد و لبخندی هرچند سخت به لب هایش آمد.

-اگر امکانش نبود... سعی کنید بعد از اینکه داروهاش رو مصرف کرده بود، باهاش حرف بزنید. اگر خواست گریه کنه جلوشو نگیرید، چون اگر برای جلوگیری از اشک ریختن به خودش فشار بیاره احتمال عود میگردن هم وجود داره.

جلو رفت و از روی میز پاکان کاغذ یادداشتی برداشت و اسم آرامبخشی را رویش نوشت.

-این آرامبخش رو هم تهیه کنید و پیشتون باشه تا اگر دیدید خیلی بی قراری میکنه بهش بدید تا آرومش کنه. در نهایت اگر از درد یا سوزشی غیر عادی توی چشمش شکایت کرد، هر ساعتی از روز یا شب بود با من تماس بگیرید.

آرش بلند شد و نگاهی به کاغذی که از دست سهراب گرفته بود انداخت و آن را در جیبش گذاشت. با اینکه نگرانی اش ذره ای کم نشده بود اما همین قدر که حالا می دانست چه باید بکند، آرام تر بود. دستش را بار دیگر، سمت سهراب گرفت و بابت کمکش از او تشکر کرد.

-بخشید که خارج از ساعت کاریتون مزاحم شدم.

سهراب دستش را فشرد و لبخند زد.

-خوشحالم که بهم اعتماد کردید. امیدوارم مشکل خاصی به وجود نیاد.

آرش هم در جوابش لبخند زد و از اتاق بیرون رفت. از مرد جوانی که به خاطر حضور او از اتاق خارج شده بود هم تشکر کرد و از ساختمان خارج شد. توی پیاده رو لحظه ای برگشت و نگاهی به ساختمان پشت سرش انداخت. فکر خودش به قدری درگیر بود که نمی توانست برای به هم ریختگی و بی قراری سهراب نیکزاد هم بعد از شنیدن خبری که مسلماً هیچ ربطی به او نداشت، دنبال دلیل بگردد. اما در انتهای ذهنش تمام تصاویر آن روز ضبط شده بود.

شصت و شش

پاکان به اتاق برگشت و سهراب را دید که کنار پنجره ایستاده و به بیرون خیره شده. آن قدر هم غرق افکار خودش بود که متوجه حضور پاکان، صدای قدم هایش و ایستادن او در کنارش نشود.

-تو خودتی دکتر!

بالاخره متوجه او شد و سرش را چرخاند.

-هوم؟...هیچی...داشتم فکر میکردم.

پاکان دستی به شانه ی او زد و همان طور که سمت میزش میرفت با لحن سرخوشی گفت:

-فکر نکن بهش، درست میشه...بیپوش بریم یه چند جا رو ببینیم.

سهراب با گيجی سمت او برگشت.

-کجا رو ببینیم؟

پاکان لحظه ای خیره ی نگاه سر درگم او شد و متحیر لب زد:

-کجایی؟ دنبال مطب نمی گردی مگه؟ بریم بگردیم دیگه!

-آهان...تو زحمت می افتی آخه!

پاکان کتش را از پشت صندلی برداشت و تن کرد.

-آخ آخ...چقدرم که زحمت داره. یادت نره جبران کنی.

سهراب لبخندی به رفاقتی که بی منت خرجش می شد و با سعی بر اینکه دیگر به شنیده های چند دقیقه قبلش فکر نکند، کتش را برداشت و جلو رفت.

-کار ما از جبران گذشته رفیق...تا آخر عمر مدیونتم.

پاکان نگاه چپ چپی به او انداخت و همانطور که در را برایش باز میکرد صورتش را در هم کشید.

-برو که حالمو به هم زدی...انقدر بدم میاد از این مدل حرف زدنت! این دو سالی که دور افتاده بودی باز تو رو عصا قورت داده و پاستوریزه کرده، باید از اول روت کار کنم.

*

دلش میخواست علت حضور فریدون در تهران را به خودش، اتفاقاتی که اخیراً برایش رخ داده و حتی تماس عجیب صبحش ربط ندهد اما نمی توانست. همان روزی که سفر تهران تصویب شد گفته بود نمی تواند پروژه را بدون سرپرست

رها کند، اما حالا اینجا بود و آرش با کلی مقدمه چینی از او خواسته بود همراه
سمانه به اتاقش بروند تا پدرش او را ببیند.

پیش خودش فکر کرد دیگر چه چیزی می توانست بشنود بدتر از خبر رفتن بی
خدا حافظی خانواده اش و چه چیزی را ببیند بدتر از ترسیدن های این چند روزش.
اما وقتی فریدون لب باز کرد فهمید همیشه چیزی بدتر از آنکه فکرش را بکند هم
وجود دارد.

-آیه، تو وصیت نامه ی پدرت یه چیزی نوشته شده که بهتره خیلی زودتر در
جریان قرار بگیری! نمی دونم چقدر طول میکشه بینایی چشمت به حالت عادی
برگرده ولی میدونم که نمی تونیم روی این زمان نامشخص برنامه ریزی کنیم.

آب دهانش را محکم بلعید و مسیر نگاهش را مصرانه به سمت جایی که فریدون
نشسته بود، نگه داشت.

-چی نوشته؟ چیز بدیه؟

آرش سعی کرد تمام خونسردی اش را در لحنش بریزد تا نگرانی را از آیه دور
کند.

-میزان بد بودن هر چیزی رو خود ما آدما تعیین میکنیم آیه جان! بهتره توی هر
موضوعی دنبال جنبه ی مثبتش بگردی! اینطوری راحت تر میتونی هضمش کنی.

دست سمانه را روی شانه هایش حس کرد و این یعنی همگی قصد داشتند قبل از وقوع هر اتفاقی او را کنترل کنند. مگر یک وصیت نامه چقدر می توانست دردناک باشد؟

-خیلی خب، من منتظرم، میشنوم عمو.

فریدون به آرش و سمانه اشاره کرد تا وقتی صحبت های او تمام نشده، هیچ حرفی نزنند. دلش میخواست لبخند بزند اما نمی شد، نمی توانست. حتی نمی دانست اگر خودش جای آیه بود چه واکنشی نشان میداد و حالا باید صبر میکرد و می دید.

-اولش که چیزای معمول نوشته شده مثل تعیین تکلیف اموال و غیره. توی وصیت نامه هم همون جور که که خودت گفتی نوشته شده که هرچیزی که باید تو بدونی همین جا ذکر میشه و مادرت هیچ وقت نخواست چیزی غیر از اونی که پدرت برات می نویسه بهت بگه.

مکث کرد و لحظه ای به صورت آیه چشم انداخت تا ببیند چه حرفی میزند یا چه واکنشی نشان می دهد. اما آیه بدون هیچ تغییری در حالت چهره اش همچنان منتظر نشسته بود. همین هم به او جسارت بیشتری برای ادامه ی حرفش داد.

-در واقع آیه جان...چیزی که در ادامه نوشته شده رو شاید باید خودت تنها میخواندی. شاید لزومی نداشت من، سمانه یا حتی آرش تا وقتی خودت نخواستی از این موضوع مطلع بشیم. ولی خب...سقوط هواپیما، از دست رفتن عباس و فریمه به این شکل ناگهانی و موضوع چشمات...همه چی رو به هم ریخته...امروز از پزشکی قانونی خبری به من دادن که نوشته های این نامه هم صحت اون اطلاعات رو تایید میکنه.

این بار آیه اخم کرد و خودش را روی صندلی کمی جلوتر کشید.

-چی شنیدید؟ چی رو باید بدونم من؟

فریدون لحظه ای به آرش و سمانه نگاه انداخت که هر دو اگر از آیه کنجکاوتر نبودند، خواستشان برای دانستن کمتر از او هم نبود. اما حس می کرد شاید اگر آنها در اتاق نباشند برای آیه بهتر باشد. بنابراین بدون توجه به خواهش نگاه آن دو، پرسید:

-میخوای آرش و سمانه برن بیرون؟

صدای اعتراض هردو نفرشان همزمان شد با لبخندی که هر چند کوتاه روی لب آیه نشست.

-نه عمو! هرچی که باشه بالاخره آرش می فهمه...از سمانه هم هیچ وقت چیز پنهونی نداشتم. فقط تورو خدا زودتر بگید، قلبم داره میاد تو دهنم.

شصت و هفت

فریدون آهی کشید و زیر لب با درماندگی زمزمه کرد:

-چه جوری بگم آخه؟!

آرش خم شد و کنار گوشش گفت:

-میخوای من بهش بگم؟

فریدون سری بالا انداخت و دید که آیه با این زمزمه ها بیشتر از قبل نگران شده.
-آیه، پدرت...توی وصیت نامه نوشته که تو...که تو بچه ی واقعی اونا نبودی!

سمانه با شنیدن این خبر چشمانش را روی هم فشار داد ولی آرش با تمام وجودش به آیه چشم دوخته بود و مراقب بود اتفاقی برایش نیفتد. هر سه نفر ولی حس کردند که نفس توی سینه ی آیه حبس شد. چهره اش رنگ برده تر می شد و چشمانی که نمی دید از فرط شوک زدگی تا نهایت گشاد. بعد هم با حالتی عصبی نفسش را بیرون داد و به شکلی کاملاً غیر عادی زیر خنده زد. حالت هایش همه ی آنها را نگران کرده بود. وقتی سمانه با ترس آرش را صدا زد، او را مجبور کرد که جلو برود، دستان آیه را بگیرد و او را صدا بزند تا شاید به خودش بیاوردش.

آیه آن قدر خندید که حس کرد تمام رگ های گردن و صورتش از هم باز شدند. با همان خنده سر چرخاند سمت هر سه نفر و گفت:
-دارید شوخی میکنید دیگه؟ شوخی خنده داری بود.

خندید و باز ادامه داد:

-داشتین فکر میکردین چی کار کنید من رو از حال و هوای داغونم بکشین بیرون. آره؟

باز هم خندید، آن قدر که به سرفه افتاد.

-هرچند اصلاً شوخی قشنگی نبود ولی دستتون درد نکنه، بعد مدت ها حال و هوام عوض شد.

خواست باز هم بخندد اما حس کرد سکوت اتاق بیش از حد، غیر عادی است. اگر شوخی بود پس چرا بقیه ساکتند؟ چرا نمیخندند و او را همراهی نمیکنند تا از خندیدنش لذت ببرد؟ به نفس نفس افتاده بود. مانده بود بین گریه و خنده کدام را انتخاب کند. باز هم رو کرد به فریدون.

-خواهش میکنم یه چیزی بگید عمو! شوخی بود دیگه؟ آره؟

فریدون با تک سرفه ای صدایش را آزاد کرد.

-من با این سن و سالم اینقدری سرم میشه که تو وضعیتی که تو داری اونم با یه همچین موضوعی شوخی نکنم دخترم. خیلی دوست داشتم این موضوع واقعاً یه شوخی بی مزه باشه و منم مثل تو بهش بخندم ولی متأسفانه...

بین نفس زدن هایش دستان آرش را گرفت و نالید:

-آرش تورو خدا بگو بابات داره اذیتم میکنه.

آرش تنها در سکوت دستانش را فشرد. این بار رو کرد سمت سمانه و با بغض التماس کرد:

-سمانه بگو دروغه! تو یکی بگو همه چی بازیه.

سمانه برعکس همیشه، هیچ حرفی نداشت جز اینکه بی دلیل اشک بریزد. آیه چیزی مثل یک خلأ ناگهانی را میان قلبش حس کرد. نفس کشیدن برایش سخت شده بود. به دنبال ذره ای هوا دهانش را باز و بسته می کرد. سمانه که متوجه حال خراب او شده بود از جا پرید تا برایش آب بیاورد. آرش هم پشت سر آیه رفت و کف دستش را بین دو کتف او بالا و پایین کرد و از او خواست نفس های عمیق بکشد.

بطری آبی که سمانه به لب هایش چسباند را با ولع گرفت و تا آخر آن را نوشید. حس می کرد اکسیژن توی مولکول های آب، ذره ذره به رگ هایش رسوخ کردند. همراه با توصیه های آرش، نفس های عمیق کشید و سعی کرد فقط برای چند ثانیه به چیزی فکر نکند. نفس هایش که میزان شد و ریتم ضربان قلبش به حالت اولیه برگشت، چشمه ی اشکش بی اجازه از او شروع به جوشیدن کرد. چشم هایش از شوری اشک به سوزش افتاده بودند اما اگر گریه نمی کرد، قطعاً مغزش از آن همه فشار منفجر می شد. میان بغض و اشکش، با ناباوری باز هم نالید:

-تورو خدا، یکیتون به من بگید دروغه! بابام انقدر بی رحم نبود آخه! اصلاً شما راست می گید، من بچه شون نبودم. چرا گفتن؟ چرا نداشتن با باور اینکه توی این دنیای بزرگ حداقل یه پدر و مادر واسه خودم داشتم، زندگی کنم و آخرش بمیرم؟ مامانم جونش برای من در می رفت... مگه میشه یکی واسه بچه ای که از خودش نیست، اینجوری دل بسوزونه و مادری کنه؟

آرش سر آیه را در آغوشش گرفت و همچنان به نوازشش ادامه داد. اما قطعاً نمی دانست چه بگوید که بتواند این دختر ترسیده ی آسیب دیده ی که هر قطره اشکش، قلب او را می سوزاند، آرام کند. نگاه ملتمسش را به پدرش دوخت تا او حداقل جوابی به این هم سوال بی پاسخ آیه بدهد.

شصت و هشت

سمانه که دیگر نمی توانست جو اتاق را تحمل کند، معذرت خواهی آرامی کرد و از اتاق بیرون رفت.

-عمو چرا حرف نمی زنید؟ چرا هیچی نمیگید؟ چرا الان که باید حرف بزنید...آروم کنید...ساکتید؟ والا به خدا دیگه کشش ندارم. آرش میفهمی منو؟ کشش ندارم. به خدا راضی ام همین الان سرمو بذارم بمیرم و دیگه یه سورپرایز کوفتی دیگه برام رو نشه. فقط یه دلیل، یه دلیل منطقی برام بیارید بفهمم چرا بابام این چیزا رو گفته...چرا خواسته تنها بودنم توی این دنیا رو به رخم بکشه...چرا؟

چرای آخر را با صدایی خفه و تحلیل رفته ادا کرد و سرش را به سینه ی آرش چسباند. آرش آرام زمزمه کرد:

-بابا یه حرفی بزن دیگه...واسه چشمات خوب نیست این قدر گریه کنه.

فریدون دستانش را روی سرش کشید و از جایش بلند شد. خودش هم نمیفهمید چرا از زمین و زمان برای این دختر بی نوا می بارد. شاید اگر گفته های عباس را برایش بازگو میکرد کمی آرام تر میشد. اصلاً تنها دلیلی که قانعش میکرد سریع و ضربتی همه چیز را به او بگوید همان کورسوی امیدی بود که از جملات نوشته شده در آن وصیت نامه به قلبش سرازیر شده بود. وگرنه حاضر بود تمام دارایی اش را خرج کند که خبر رسیده از پزشکی قانونی به گوش آیه نرسد و یا حتی دلش میخواست وصیت نامه را نیست و نابود کند و بگوید چیزی وجود نداشته. اما جملات عباس که اطمینان حتی در نقطه به نقطه ی نوشته اش هم به چشم میخورد، می گفت که روزهای خوب برای آیه در راهند و اوضاع به این شکل پیش خواهد رفت.

لبش را با زبان تر کرد. صندلی اش را رو به روی صندلی دختر کشید و وقتی حس کرد کاملاً در تیررس نگاهش قرار گرفته، تک سرفه ای کرد تا او را متوجه خودش کند.

آرش ذره ای از موقعیتش عقب نکشید. دلش میخواست حداقل آغوش او به آیه بفهماند که تنها نیست.

آیه با چشمانی پر آب به سایه ی فریدون چشم دوخت. سایه ای که پشت پرده ی اشک هایش، تار تر هم شده بود.

-گوش بده آیه جان...

آیه آب دهانش را به زود قورت داد.

-بگید...میشنوم...هرچی هست بگید...نمیخوام چیزی دیگه بمونه که باز غافلگیرم
کنه. مرگ یه بار شیون هم یه بار.

نگاه فریدون سمت آرشی که با اخم به آنها نگاه می کرد رفت و دوباره سمت آیه
برگشت.

-میخوام بگم...ولی باید قول بدی محکم با این موضوع برخورد کنی...باشه؟

با صدایی خفه از اعماق گلویش جواب داد:

-قول نمیدم ولی سعی میکنم.

-خود پدرت یه دلیل لازم و کافی برات آورده تا از اینکه این همه سال این حقیقت
رو ازت پنهون کردن و فهمیدنش رو به بعد مرگشون موکول کردن ازشون دلخور
نشی.

آیه پر سوال نگاهش کرد و فریدون پدرا نه تر پرسید:

-میخوای اصلاً متن وصیت نامه رو برات بخونم؟

بی حرف سر تکان داد و فریدون کاغذ تا شده را از جیب کیفش بیرون آورد.

*

شصت و نه

با اینکه هنوز هم سرش از گریه های چند ساعت پیش سنگین و دردناک بود اما احتمالاً باید خدا را شکر میکرد که این وسط سر و کله ی میگرد پیدا نشده.

شاید اثرات آرام بخش سبکی بود که آرش به او داده بود که توانست فارغ از هر فکری یک ساعت چشم روی هم بگذارد اما دست آخر با کابوسی که فقط ترسناک بودنش را به خاطر داشت و چیزی از جزئیاتش را به خاطر نمی آورد، از خواب پرید. چشمان ترسیده اش را که باز کرد حس کرد دنیایش کمی، فقط کمی روشن تر شده اما دلش نمیخواست به خودش و ذهن خسته اش امید واهی بدهد. به محض بیدار شدن، باز به فکر فرو رفته بود و آنقدر شنیده هایش را بالا و پایین کرده بود که حس میکرد دیگر توان سر پا ایستادن ندارد. تنها چیزی که کمی آرامش کرد حضور آرش جلوی در اتاقش بود که از او خواست کمی با هم در کافی شاپ هتل، حرف بزنند شاید بتواند کمکش کند از سنگینی باری که بعد از شنیدن کلمه به کلمه ی وصیت نامه روی قلبش افتاده کم کند.

آرش فنجان چایی که آیه درخواست داده بود تا سر دردش را تخفیف دهد جلوی دستش گذاشت و آرام گفت:

-مراقب چایی باش دستت نسوزه.

با هشدار او، دستانش را با احتیاط دور فنجان حلقه کرد و نفسش را همراه آهی بیرون داد.

آرش رو به رویش، پشت میز نشست. دلش نمی خواست بیش از این سکوت آیه را ببیند. هر لحظه، فشارهای عصبی ناشی از خودخوری های آیه می توانست تأثیر مستقیم روی چشمانش بگذارد و آرش این را نمی خواست.

-میخواهی چیزی بگی؟

آیه مظلومانه نگاهش کرد.

-چی مثلاً؟

-بگو... هر چی تو ذهنته بریز بیرون سبک شی.

لبخندی به مهربانی آرش زد اما با یادآوری جمله ی آخر فریدون که گفته بود آرش باید زودتر برگردد، دلش گرفت.

-میخواهی بری... آره؟

-آره... با اینکه اصلاً دوست ندارم تنهات بذارم. ولی بابا میگه برم بهتره. اینجوری فقط به حساسیت های مامان دامن میزنم.

-با اینکه بودنت کنارم خیلی خوبه ولی من با عمو موافقم. دلم نمیخواد تو تمام زندگیمون هانیه جون فکر کنه من اومدم که تو رو ازش بگیرم.

-نه، اینجوری نیست، فقط...

-ولی من حس میکنم دقیقاً همینجوریه وگرنه الان همه روی رفتنت اتفاق نظر نداشتن.

آرش سکوت کرد و آیه پوزخند غمگینش را برای خودش نگه داشت.
لحظه ای گذشت و آرش این بار با برگرداندن موضوع صحبت به سر جای اولش، سکوتش را شکست.

-خب...حالا میخوای چی کار کنی؟

آیه کمی از چایش را همانطور تلخ، آرام مزه مزه کرد. سر دردش با اینکه خفیف بود اما باز هم اجازه ی تمرکز روی افکارش را نمیداد.
-نمیدونم...نمیتونم تصمیم بگیرم...کل زندگیم تو یه ساعت زیر و رو شد. تو میگی چی کار کنم؟

-بگرد دنبالشون...شاید اگه پیداشون کنی هم روح پدر و مادرت آرامش بگیره و هم خودت بعد مدت ها آروم بشی.

پلک هایش را محکم روی هم فشرد تا اجازه ی ریختن اشک را به چشمانش ندهد. این روزها چشم هایش بی اجازه از او هر کاری که دلشان میخواست میکردند. از ندیدن بگیر تا وقت و بی وقت به بارش افتادن.

-چه جوری بگردد؟ بدون هیچ آدرس و نشونی! فقط با یه اسم؟!...وای آرش اصلاً بهش فکر که میکنم مغزم داغ میکنه. من تمام عمرم پیش خاله و شوهرخاله ام زندگی میکردم و مادرم یه جای دیگه نفس میکشیده. اونایی که الان میدونم پدر و مادرم نبودن رو با جون و دل دوست داشتم و برای از دست دادنشون اونقدر اشک ریختم که چشمام باهام لج افتادن. حس کسی رو دارم که رسیده سر جلسه ی امتحان و یه دفعه ده تا درس رو با هم ازش امتحان گرفتن اونم وقتی حتی واسه یکیش هم آمادگی کامل نداشته.

گوشه ی ناخنش را به دندان گرفت و بعد از لحظه ای سکوت، ادامه داد:

-بابا همیشه میگفت ما توی تهران کسی رو نداریم، حالا میفهمم چرا اصلاً گذرمون به این طرف هم نیفتاده...حتماً می ترسیدن کسی مارو بشناسه و من همه چیز رو متوجه بشم. باورت میشه؟ با اینکه هزینه ی تحصیل تو دانشگاه کیش خیلی زیاد بود و من راحت میتونستم تو یه دانشگاه تو تهران یا یه شهر دیگه بدون هیچ هزینه ای درس بخونم اما موافق نبودن...همه ی اون روزها با خودم میگفتم مگه پدر و مادرم چقدر به من وابسته ان که دلشون نمیخواد از جلوی چشمشون یه لحظه هم دور بشم؟!... باورکردنی نیست...چه جوری ممکنه من بچه شون نباشم...چرا این بازی تموم نمیشه?!...

سرش را بالا آورد و به سایه ی آرش زل زد. با بغضی که سعی میکرد نشانش ندهد گفت:

-وقتی همه ی باورهای تو یه ساعت نابود بشه دیگه چیزی ازت باقی نمی مونه. الان به هر اتفاقی که از بچگیم تا حالا افتاده فکر کنم پشتش یه دلیل پیدا میکنم که به فرزندخونده بودنم ربط پیدا میکنه. ولی هرکاری میکنم نمیتونم کسی دیگه رو به غیر از اونا جای پدر و مادرم بذارم. بابا عباس و مامان فریمه، بیشتر از یه پدر و مادر معمولی برای من، عمر و جون و سرمایه شون رو گذاشتن. هرچی فکر میکنم نمیتونم باور کنم چه طور همچین چیزی ممکنه. خیلی سخته آرش، به خدا سخته باورش.

آرش دست آیه را که روی میز مشت شده بود گرفت و با لحنی دلگرم کننده گفت:
-برای همین که میگم بگرد دنبال مادرت. شاید اگر بشنوی چرا این تصمیم گرفته شده همه چی برات حل بشه و دیگه این همه هم خودخوری نکنی. نمیدونم چرا عمو عباس هیچی از دلیل کاری که کردن تو وصیتش نگفت، شاید چون ماجراش مفصل بوده و نمیتونسته همه چیز رو بنویسه شاید هم فکر میکرد هرچیزی بگه از نظر تو فقط یه توجیه به حساب بیاد. برای همین هم فهمیدنش رو به عهده ی خودت گذاشته.

تو میتونی اصلاً دنبال این جریان رو نگیری، در صورتی که برات مهم نباشه چه اتفاقی افتاده. اما حالا که مدام داری به چرایی این موضوع فکر میکنی پس بهتره بری دنبالش. تقصیر پدرت هم نبوده، دیدی که گفت مادرت با خواهرش... پوففف... چه جریان پیچیده ایه... خاله ات و مادرت تا چهار سالگی تو با هم در ارتباط بودن ولی خیلی اتفاقی و ناگهانی ارتباطشون قطع میشه.

خودشون هم نمیدونستن چرا، پس بهشون حق بده نتونن هیچ آدرسی برای تو بذارن.

آیه فنجانی که تا کنار لبهایش برده بود را بدون اینکه ذره ای از محتویاتش بنوشد دوباره سر جایش برگرداند و نالید:

-من نمیفهمم...خب ارتباطشون قطع شد چرا نرفتن دنبالشون ببینن چی سرشون اومده...وای آرش..اگه به قول تو برم دنبالشون و بفهمم...بفهمم مادر واقعیم هم از دست رفته...

دست روی چشمانش گذاشت.

-به نظرت دیگه چی ازم میمونه؟... میتونم بازم سر پا بشم؟... میتونم برگردم به همون آیه ای که قبل از این میشناختی؟ نمی تونم...تحمل یه درد دیگه رو ندارم. سعی میکنم فراموش کنم. باور داشتن یه پدر و مادر از دست رفته بهتر از اینکه که بدونی دو تا خانواده داشتی و حالا هیچ کدومو نداری. اونجوری باز تنهاتر از اینی میشم که الان هستم.

آرش با اینکه دلش نمیخواست آیه را عذاب دهد اما نمیتوانست خودخوری و غصه خوردن هایش را هم ببیند. بی اختیار پرسید:

-پس با این همه سوال بی جواب توی ذهنت میخوای چیکار کنی؟ میتونی یه عمر باهاشون سر کنی و دیوونه نشی؟ من جای تو بودم نمیتونستم.

سعی کرد دوباره لحنی که با آن آیه را متقاعد میکرد پیدا کند.

-در ضمن چرا اینقدر با بدبینی به موضوع نگاه میکنی؟ اون زمان، ارتباط ها خیلی سخت تر از الانی بوده که با به دکمه و یه کلیک میتونی هرکسی رو که سالها گم کردی پیدا کنی. من فکر میکنم اگر مشکلی برای مادر واقعیت پیش اومده بود بالاخره مامان فریماهت میفهمید. پس میشه گفت بی خبری یه جورایی هم خوش خبریه. اگه میخوای با کمک من یه تصمیم درست بگیری...نظر من اینه که بگردی دنبالش و پیدااش کنی.

آیه همه ی حق را به آرش میداد ولی آنقدر درمانده و سردرگم بود که نمیتوانست تصمیم درستی بگیرد.

-چه جوری پیدااش کنم؟ خیلی سخته...تنهایی...تو این شهر بی در و پیکر که هیچی ازش نمیدونم...با این چشمایی که یه دیدن رو هم ازم دریغ کردن...چی کار میتونم بکنم؟

هفتاد و یک

آرش بدون هیچ فکر و اراده ای گفت:

-خیلی خب...من میمونم تا با هم پیدااشون کنیم.

-چی؟...دیوونه شدی؟ همه ی زحماتو میخوای واسه هیچی به باد بدی؟

-هیچی نه...چند بار بگم تو برام از همه چی مهم تری؟

-اگه من برات مهمم پس باید حرف منم برات مهم باشه. نمیخوام عذاب وجدان از دست دادن موقعیت های زندگیت، همیشه رو دوش من باشه و متلک های مامانت هم بابت این موضوع به همه ی حرفهایی که ازش میشنوم اضافه بشه.

آرش اخم کرد و ناراضی غرید:

-آیه مامان من اونجوری که تو ازش حرف میزنی بد نیست!!

آیه که فهمیده بود آرش را دلخور کرده لبخندی زورکی زد و سعی کرد منظورش را بهتر برساند.

-من هیچ وقت نگفتم هانیه جون بده...اتفاقاً خیلی هم دوستش دارم. ولی حساسیت های اون روی تو قطعاً عوض نمیشه. نمیخوام منم کاری کنم که اونو بیشتر نسبت به خودم حساس کنم یا برنجونم. تو برو...منم تا وقتی سمانه هست ازش کمک میگیرم، هروقت اونم بره باز خدا بزرگه.

آرش کف هر دو دستش را به هم چسباند و آنها را به لب هایش نزدیک کرد.

-من اگه برم هم همه ی فکرم پیش تو میمونه.

این بار آیه برای گرفتن دست های او پیش قدم شد. وقتی دستانش را روی میز به سمت او دراز کرد، آرش هر دو دستش را محکم گرفت و لبخند زد.

-میدونم آرش...تو خیلی خوبی، همیشه هم اینو بهم ثابت کردی. همین الان اگه نبودى...هیچ کسى دیگه هم نمى تونست اینقدر خوب منو آروم کنه...ولى مطمئن باش اینکه میگم بری خواسته ی قلبیमे ...نه که نخوام پیشم باشی که بودند واقعاً برام دلگرمیه اما وقتی بدونم جایی هستی که برات بهتره منم فکرم آروم تره.

آرش به مژه های خیس از اشک او خیره شد و لحظه ای دلش خواست کاش زمان برمیگشت به دو ساعت پیش و توی اتاقش که آیه از سر بی پناهی به آغوش او پناه آورده بود تا او هم اجازه ندهد دیگر از آغوشش جدا شود. رفتن برایش سخت بود اما حق با آیه بود. او تمام سختی این دوری را تحمل میکرد که هرچه زودتر زندگی اش را با آیه، زیر سایه ی یک مدرک عالی و شغلی قابل توجه شروع کند و اگر نمی رفت و زحمت هایش به هدر میرفت ممکن بود در تمام زندگی آیه خودش را بابت از دست رفتن موقعیت او سرزنش کند و آرش این را نمیخواست.

هفتاد و دو

با وجود تمام فشارهای روحی و روانی آن دو روز، وقتی صبح برای معاینه ی چشم حاضر میشد حس میکرد، دیدش کمی واضح تر شده. وقتی این موضوع را

با دکتر نیکزاد هم در میان گذاشت، نفس راحتی که دکتر از سینه اش بیرون داد را هم حس کرد. بعد از اینکه پشت دستگاه معاینه نشست، دکتر با لحن سرزننده ای گفت:

-خب خدا روشکر انگار همونجوری که خودتون هم گفتین عمل داره نتیجه میده میتونم با قطعیت بگم نهایتاً یک هفته تا ده روز آینده ۹۰ درصد بیناییتون به حالت اول برمیگرده. فقط مراقبت ها رو نباید کنار بذارید. استفاده از داروهایی که دادم و استراحت به چشمهاتون و همینطور جلوگیری از ورود نور بیش از حد به چشم ها، میتونه کمک کنه زودتر بهبود پیدا کنید.

لحن پر از دلگرمی دکتر، استرسش را خواباند و لبخند را روی لب هایش آورد. سمانه که تا آن لحظه سکوت کرده بود از هیجان زیر پوستی آیه که در چشم هایش دویده بود به وجد آمد و با لبخندی وسیع رو به دکتر گفت:

-خدا خیرتون بده...نمیدونم چه طوری باید ازتون تشکر کنم...اگه شما دنبال کاراش نبودید و اصرار نمیکردید خیلی زود این عمل انجام بشه ممکن بود هنوز هم دنبال درمانش باشیم.

سهراب سرش را سمت او چرخاند و لبخند زد. شاید او باید ممنون این همراه ریزنقش و سبزه روی آیه میشد که او را سر راهش قرار داده بود.

-من که کاری نکردم خانوم...اگه پافشاری شما نبود شاید من اصلاً اون وقت روز هیچ جوهره قبول نمیکردم پامو تو بیمارستان بذارم.

سمانه که یاد حرکت شتابزده ی خودش افتاده بود لب گزید و سرش را پایین انداخت و همین هم باعث شد لبخند سهراب وسعت بیشتری پیدا کند. از صحبت های آن روز دختر پشت تلفن فهمیده بود آنها فقط با هم دوست هستند. اما دوستی که تا این حد برای کسی دل بسوزاند و تا اینجا و لحظه به لحظه در کنارش باشد چیزی فراتر از یه رفیق ساده خواهد بود. شاید چیزی مثل رابطه ی خودش و پاکان که کارشان از رفاقت گذشته بود.

نگاه خیره اش را از روی سمانه که زیر نگاه او جرات نمیکرد سرش را بالا بیاورد گرفت و رو به آیه کرد.

-برای برگشتن که عجله ندارید؟

آیه لحظه ای سکوت کرد. شاید تا دو روز پیش و تا ساعتی بعد از عمل فکرش پیش این موضوع بود که به محض خوب بودن نتیجه ی معاینات به شهرش برگردد اما حالا دیگر عجله ای نداشت. نه تا وقتی که خودش و پدر و مادری که همیشه و در هر شرایطی برایش پدر و مادر میماندند را به آرامش برساند، نه تا وقتی که بفهمد زادگاه اصلی اش کجاست.

-فعلاً نه...چه طور؟

سهراب سری تکان داد و گفت:

-خوبه! پس هفته ی دیگه بازم بیا که ببینمت.

از جا بلند شد و سمانه هم دست آیه را گرفت تا بلند شود.

سهراب کارتش را به دست سمانه داد و گفت:

-فقط قبلش با من تماس بگیرید. احتمالاً تو چند روز آینده مطب افتتاح میشه و با این شرایط اولین مراجعینم شما خواهید بود.

سمانه ابرویی بالا انداخت و با نگاه به کارت، مردد پرسید:

-پس باید با وقت قبلی بیایم دیگه!

-خیر، شما با خودم هماهنگ کنید. هر زمان تشریف بیارید بدون نوبت پذیرش میشید.

سمانه اخم ریزی کرد.

-چرا اونوقت؟

سهراب اما برعکس تمام روزهایی که آیه جلوی چشمش بود، خونسرد جواب داد:

-دلیل خاصی نداره. من اینجوری تصمیم گرفتم.

آیه دست سمانه را آرام کشید.

-چرا بحث میکنی سمانه؟ دکتر خودشون دارن لطف میکنن که دیگه معطل نشیم... باید ممنونشون هم باشیم.

برعکس آیه، سهراب نمی دانست چرا از بحث کردن با دختر رو به رویش خسته نمی شود. انگار انرژی او بدون حرف زدن هم خود به خود به اطرافیانش منتقل می شد و سهراب هم از این انرژی بی نصیب نمانده بود. شیطنتی را چاشنی کلامش کرد و این بار سمانه را کاملاً مخاطب خود قرار داد.

-نه مشکلی نیست... راحت باشید، اگه سوال دیگه ای هم مونده پرسید!

سمانه متوجه لحن شوخ دکتر شد و با خجالت و کمی هم لبخند سرش را باز پایین انداخت ولی زبانش همچنان کار بلد ادامه داد:

-جسارت نکردم آقای دکتر... به هر حال تا اطلاع ثانوی دو تا چشم منم باید برای آیه کار کنه، پس بد نیست اگه بخوام حواسم رو جمع کنم.

کاملاً متوجه منظور سمانه شده بود. از اینکه او در مراقبت از خودش و دوستش این قدر شجاعت و جسارت به خرج می داد، خوشش آمده بود. بی اختیار پرسید:
-خانم...

-اخوان هستم.

ابروهای سهراب لحظه ای از سر دقت به هم نزدیک شدند.

- شما هم دختر آقای اخوان هستید؟

- خیر، من برادرزاده شون هستم.

یادش آمد که آیه هم آقای اخوان را عمو صدا میزد با اینکه نام فامیلش با او یکی نبود. حدس اینکه رابطه ی صمیمانه یا شاید هم خانوادگی بینشان باشد سخت نبود.

هنوز داشت فکر میکرد و به کل فراموش کرده بود که برای پرسیدن چه سوالی نام سمانه را پرسیده. وقتی سکوتش طولانی شد سمانه هم ماندنش را بی دلیل دید. دستگیره ی در را گرفت و آیه را جلوتر از خودش به بیرون هدایت کرد. صدای آیه سهراب را از فکر بیرون کشید.

هفتاد و سه

- دکتر ممنون بابت زحماتتون. امیدوارم دفعه ی بعد تو مطبوتون خدمت برسیم.

سهراب تشکری کرد و وقتی آیه از در خارج شد، با تک سرفه ای سمانه را که داشت پشت سرش بیرون می رفت، متوجه خودش کرد و پشت سرش خیلی آرام

نامش را صدا زد. به محض برگشتنش با نشان دادن انگشت اشاره و لب زدن بی صدای "یه لحظه" او را متوجه کرد که دور از چشم آیه میخواد با او صحبتی کند. سمانه سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

-آیه جونم، یه لحظه بشین. یادم افتاد راجع به داروهات از دکتر سوال داشتم.

-چه سوالی؟ تغییری تو داروها نداد که.

سمانه دستپاچه شد اما به روی خودش نیاورد و فوری جواب داد:

-می خوام ببینم چقدر دیگه باید استفاده شون کنی... اینو نگفت که...

تا آیه خواست بگوید نیازی نیست و خودش می داند، سمانه او را روی صندلی نشاند و تند تند گفت:

-تو کاری نداشته باش. الان میام، بشین تو.

و قبل از اینکه به آیه زحمت گفتن حرف دیگری بدهد وارد اتاق شد.

پشت در ایستاد و نفس راحتی کشید که این حرکتش باز لبخند را روی لب سهراب نشاند.

-چی شده؟

-هیچی... شما بگید چی شده؟ نمی دونستم به چه بهانه ای تنه اش بذارم برگردم اینجا.

سهراب بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و تکیه اش را به میز پشت سرش داد.
-چیزی نشده.

-وا... پس چرا صدام زدین؟

سهراب آهانی گفت و برگشت تا پشت میزش بنشیند. به سمانه هم اشاره کرد
بنشیند اما سمانه فوری مخالفت کرد.

-نه دیگه، آیه منتظره. اگر دیر برگردم ممکنه مشکوک بشه. مشکلی هست؟

خودش را به ظاهر مشغول مرتب کردن وسایل روی میزش کرده بود تا نشان دهد
چیزی که میپرسد خیلی هم برایش مهم نیست.

-به خاطر نسبت نزدیکتون با آقای اخوان احتمالاً باید در جریان همه ی اتفاقات
زندگی خانم شکیبا باشید.

سمانه هنوز هم نمی دانست قرار است چه بشنود. با مکث جواب داد:

-آیه بهترین دوست منه و من چه نسبتی با اخوان ها داشتم یا نداشتم در جریان
همه ی اتفاقات زندگی آیه بودم. حالا چی شده مگه؟

-فقط محض نگرانی و یه درصدی هم کنجکاوی...خانم شکبیا بعد از فهمیدن موضوعی که پسر عموتون ازش حرف زده بودند، مشکل خاصی که براشون نیومد؟

-شما از کجا میدونید؟

-آقا آرش خودش با من درمیون گذاشت. چون می خواست مطمئن بشه خطری برای آیه نداره. منتظر بودم امروز هم خودش رو ببینم و ازش بپرسم ولی نبودن و باعث شد زحمتش رو به شما بدم.

نفهمید چرا به جای خانم شکبیا، لحظه ای اسم آیه روی لب هایش آمد. همین هم باعث شد پلکی روی هم فشار دهد. با تلاش برای برگرداندن خونسردی، باز لبخند زد و چشمهایش را روی چهره ی پر از بهت و کمی هم مشکوک سمانه باز کرد.

سمانه نمی دانست ته دلش برای آرشی که کلی او را به خاطر پیشنهاد سوال از دکتر سرزنش کرده بود، خط و نشان بکشد یا از لحن زیادی صمیمانه ی دکتر متعجب شود. قبل از اینکه بتواند ذهنش را سر و سامان دهد، باز هم زیانش تکان خورد.

-مشکل خاصی پیش نیومد...ولی خب...طول کشید تا یه کم حالش رو به راه بشه. اون قدر اتفاقای ریز و درشت، این چند وقت توی زندگی آیه افتاده که تقریباً دیگه از هیچی غافلگیر نمیشه. انگار ناخودآگاهش هر لحظه منتظر یه خبر جدیده.

سهراب تکیه اش را به صندلی داد و نفسش را نامحسوس به بیرون فوت کرد.

-خوبه... من فقط نگران حال روحی ایشون بودم. هر واکنش عصبی میتونه مستقیم روی چشمش تاثیر بذاره... ببخشید که وقتتون رو گرفتم.

سمانه همان طور مبهوت، عقب عقب سمت در رفت.

-همین؟

-بله، همین... روز بخیر.

سمانه بدون حرف دیگری از اتاق بیرون رفت و انگشتان سهراب را که با کلافگی بین موهایش لغزید را ندید. زیر لبی غرغر کرد:

-یه چیزیش میشد ها!

با صدای آیه که کنار پایش روی صندلی نشسته بود و پرسید "کی؟" به خود آمد و فوری خودش را جمع و جور کرد.

-هیچی... بریم؟

*

برای آخرین بار وزنه را برداشت و بعد از چند بار بالا و پایین کردنش آن را سر جایش برگرداند. از روی نیمکف زیر وزنه بلند شد و تا به خودش بیاید حوله ای که سهراب پرت کرده بود توی دستانش افتاد.

عرق سر و صورتش را خشک کرد و حوله را دور گردنش انداخت. سهراب جلو آمد و بطری آب معدنی را سمتش گرفت.

-پاشو برو دوش بگیر بریم.

نیمی از بطری را یک نفس سرکشید و کنجکاو نگاهش کرد.
-کجا؟

هفتاد و _چهار

-واسه جبران همه ی زحمت هایی که این چند روز کشیدی، شام امشب رو مهمون منی!

از روی نیمکت بلند شد و ضربه ی دوستانه ای به شانه ی رفیقش زد.

-جبران نکنی روزت شب نمیشه. نه؟ بی خیال شو دیگه. حالا ببینم، راضی هستی اصلاً یا نه؟

سهراب عرق پیشانی اش را با حوله ی دور گردن خودش خشک کرد و لبخند پر از شیطنتی زد.

-راضی نباشم چی کار کنم؟ اصلاً فکرش هم نمی کردم همه چی انقدر سریع رو به راه بشه. تجهیز مطب تو یه ساختمان پزشکان تاپ تو معروف ترین خیابون شهر، اونم تو این مدت کوتاه از عهده ی من خارج بود.

پاکان روی یکی از صندلی های رخت کن نشست و یک پایش را روی دیگری انداخت تا بند کفشش را باز کند.

-خودت بهتر از من از پشش برمی اومدی...ولی اون قدر ذهنت درگیر چیزای مختلفه که نمی تونی رویه کار ثابت تمرکز کنی. من فقط کمک حالت شدم.

سهراب تی شرتش را از تن بیرون کشید و وسایلش را از کمد درآورد.

-حالا هرچی! بابت همین کمک حال بودن، نمیخوای دعوتمو قبول کنی؟

پاکان حوله اش را برداشت و قبل از اینکه سمت سرویس های باشگاه برود جواب داد:

-بدم نمی اومد، ولی چند روز میشه که به مادر جون سر نزدم. بهش گفتم که امروز میرم. اگر هم برم حتماً باید شام رو اونجا باشم وگرنه از همون دم در بیرونم میکنه...باشه واسه یه وقت دیگه.

سهراب هم با گفتن "هر طور راحتی" سمت یکی دیگر از دوش های سرویس رفت.

**

همه ای که بیرون از اتاق راه افتاده بود، خواب شیرینش را به هم زد. ساعدش را از روی چشمانش برداشت و نگاهی از پنجره اتاق به بیرون انداخت که تاریکی هوا را کاملاً به نمایش گذاشته بود. صداها مدام بالا و پایین می شدند و قطعاً با وجود آنها نمی توانست دوباره چشم روی هم بگذارد.

وقتی در نهایت خستگی به خانه ی مادر جون رسیده بود، اگر می فهمید قرار است مهمان برسد قطعاً پایش را آنجا نمی گذاشت. حالا یا مادر جون نخواست پایش را ببرد یا مهمان ها بدترین وقت را برای ناخواندگی انتخاب کرده بودند.

از میان همه ای که گاهی اوقات آن را به "حمام زنانه" هم تعبیر می کرد، صدای جیغ جیغی پروانه و پونه را خوب شناخت. پس باز به خواهرهایش خبر رسیده که او آنجاست و آنها هم برای دیدنش شال و کلاه کرده اند. دلش نمیخواست از اتاق بیرون برود. تصمیم داشت آن قدر آنجا بماند تا بالاخره فکر کنند پاکان قصد بیدار شدن ندارد و بی خیال او شوند. اما وقتی صدای دلبر را شنید که هیس می کرد و گفت:

-چقدر شلوغ میکنی دختر؟ بذار بچم یکی دو ساعت راحت بخوابه!

باعث شد چشمانش را تا نهایت باز کند و لبخند بزند. قطعاً می توانست قید دیدن خواهرهایش را بزند اما از وسوسه ی بغل گرفتن و بوسیدن دلبر نمیتوانست بگذرد. از روی تخت بلند شد و بعد از کشیدن دستی به موهای به هم ریخته اش جلوی آینه، از اتاق بیرون رفت.

هنوز هیچ کس متوجه او نشده بود اما خودش با صدای بلند اعلام حضور کرد.
-باز شما آتیش پاره ها واسه چی شال و کلاه کردین اومدین اینجا؟ بابا من هیچی،
فکر آسایش این پیرزن رو بکنید!

مادرجون از قوری روی میز، چای خوشرنگی ریخت و استکان را سمت او
گرفت:

-من که از خدامه از تنهایی دربیام. تو بگو واسه خودت نگرانی.

نگاهی به سقف انداخت و با تکان دادن سر به نشانه ی تأسف، خودش را لبه ی
همان مبلی که دلبر رویش نشسته بود انداخت و دستش را دور او حلقه کرد.
-احوال دلبر خانوم ما چه طوره؟ قبلاً ها یه حالی از پسرت می پرسیدی! خبری
نیست چرا ازت؟

دلبر پشت چشمی برای او نازک کرد و با حرص دست او را از پشتش کنار زد.
-برو اونور قلم گرفت. اگه هر دفعه که ازت کاری میخوام همینجوری که اون
روز تو خونه بهش عمل کردی، عمل کنی دیگه چیزی بینمون نمی مونه که بخوام
به خاطرش حال و احوالتو هم بپرسم.

پاکان اخمی کرد و خودش را کمی کنار کشید.

-باز چی شده؟ دو هفته گذشت از اون ماجرا... ول کن نیستین؟ چرا یهو خوابزده میشین شماها!؟

پروانه گوشی اش را کنار گذاشت و بدون اینکه مستقیم نگاهی به برادرش بدهد، مثل مادرش غرغر کرد:

- دو سه روزه به جواد پيله کردم ببینم چشه که بی حرف میاد و میره، قایمکی تلفن صحبت میکنه، حوصله ی من و بچه ها رو هم نداره...دیشب بالاخره فهمیدم داره از این حرص میخوره که آقا پاکان هَلِک هَلِک پاشده رفته دفترخونه وکالت داده که سهم الارثشو نمیخواد. دیوونه نبودی که خدارو شکر اونم شدی!

جمله ی آخر را زل زد در چشمان پاکانی که با شنیدن این حرفها نچی کرد و چایی که مادر جون به دستش داده بود را یک نفس سر کشید.

-الان مشکلتون همینه؟ اینو که خودم جلوی همتون گفتم. حرص خوردن نداره. اونی که باید عصبانی میشد منم، که دارم میگم نوش جونتون، نخواستم.

_هفتاد_و_پنج

پونه پوزخندی زد و کمی جلوتر نشست.

-خب واسه همین می‌گیم دیوونه شدی. اونجا بلند شدی گفتی نمی‌خوام ما هم گفتیم لابد عصبی شده یه چیز پرونده، پشیمون میشه. همه منتظر بودیم خبر برسه پاکان برگشته بابت از خونه رفتنش و بدتر از اون، اون مدلی حرف زدنش با بابا اونم جلوی همه، ازش عذرخواهی کرده. ولی آقا اصلاً عین خیالش نیست. پاکان! همه ی امید بابا برای روی پا نگه داشتن اسم و رسممون فقط تویی. چرا انقدر چموشی میکنی پسر؟

پاکان استکانش را با نهایت آرامش درون سینی گذاشت و با لبخند گونه ی مادرش را که با غرغر زیر لبی، به پروانه و پونه خیره شده بود بوسید. از جا بلند شد و رو به مادر جون گفت:

-امشب اومده بودم اینجا که شبو تنهایی سر نکنی...که خدارو شکر نوه هات رسیدن. اگه کاری نداری من برم دیگه.

سر هر سه نفر با تعجب سمت او برگشت و دلبر با بهت لب زد:

-پاکان!! مگه داریم گل لگد میکنیم؟ داشتیم حرف میزدیم خیر سرمون ها!

لبخندی زد که بیشتر حرص همه را درآورد. به سمت اتاق پا کج کرد و بلند بلند گفت:

-حرف بزنید خب! من میرم که مزاحمتون نباشم.

ذکر "لا اله الا..." مادر جون همزمان شد با اعتراض پروانه که می گفت:

-می بینی مامان؟ حالا هی واسه یه دونه پسرت خودسوزی کن! وقتی خودش براش مهم نیست، ما چرا خودمونو سخته میدیم؟

پاکان از اتاق بیرون آمد و کتش را تن زد. بشکنی توی هوا زد.

-آفرین! حرف منم همینه. به زندگیتون برسید، منم از پس خودم برميام.

داشت سمت ورودی می رفت که صدای دلبر بلند شد.

-دلبر نیستم اگه تا آخر همین امسال دستتو یه جا بند نکنم. بس که سرخوش واسه خودت اینور اونور چرخیدی و هیچ کسی رو به هیچ جات حساب نکردی فکر کردی همیشه زندگی همین جوریه! بار مسئولیت که بیفته به گردنت، می فهمی زندگی فقط همین امروز و فردا نیست.

شال گردنش را از روی جالباسی کنار در برداشت و دور گردنش پیچید. قبل از اینکه سمت در خروجی برود، دستش را توی جیبش فرستاد و سمت حاضرین توی سالن چرخید که هر کدام با حالتی منحصر به فرد نگاهش میکردند. یکی با خشم، یکی با تعجب، یکی با اخم و آخری هم با لبخند. لبخند مادر جون را مثل خودش جواب داد و رو به سه نفر دیگر گفت:

-اگر چرخوندن شرکتی که دویست، سیصد نفر دارن توش نون میخورن و هر ماه ده برابر درآمد خسرو خان توش میره و میاد به گردن من مسئولیتی نمیداره پس لابد من صبح تا شب دارم اونجا یه قُل دو قُل بازی میکنم. ولی مادر من! از من به تو و همه ی دخترات نصیحت. اتفاقاً زندگی فقط همین امروز و فرداست. هیچ کس خبر نداره پس فردا چی سرش میاد. پس چه لزومی داره آدم خودش رو برای

آینده ای که نمی دونه چه خبره به زحمت بندازه. برای هزارمین بار میگم فکر من یکی رو نکن، بچه نیستم دیگه. می بینی که اگه تا الان تونستم گلیم خودمو از آب بیرون بکشم، باز میتونم. اگه اسم و رسمی هم باشه مال خودمه نه بابام!

ریه هایش از یک نفس حرف زدن کم آورده بودند اما با سماجت، نفسش را محکم بیرون فوت کرد و ادامه داد:

-به همسران محترمتون هم سلام برسونید بگید پاكان دلسوز لازم نداره. خودش میفهمه داره چه غلطی میکنه.

کفش هایش را پوشید. بیرون رفت و کوبیدن در پشت سرش نشان داد که مادر و خواهرهایش مثل همیشه خوب توانسته بودند آرامشش را به هم بزنند. در همان راه پله، بی توجه به سینه ای که بی وقت به خس خس افتاده بود، سیگاری آتش زد و پله ها را با دو پایین رفت. اگر می توانست به خانواده ای که این روزها فقط لفظ خانواده را به دوش می کشیدند بفهماند دست از سر او و زندگی اش بردارند، قطعاً حال بهتری پیدا میکرد.

*

__هفتاد__ و __شش__

بعد از اینکه دکتر بهبودی نسبی چشمان آیه را تایید کرد، کم کم کارهای تحویل اجساد هم انجام شد. آیه تصمیم گرفته بود به محض به خاک سپردن خانواده اش به کیش برگردد تا خودش را برای سفری به نسبت مهم تر و طولانی تر که امکان تغییر سرنوشتش را هم داشت، آماده کند.

فریدون اسکناسی را به مردی که بالای سر قبر نشسته بود و قرآن میخواند داد و از او تشکر کرد. به سمانه اشاره کرد تا آیه ای که زانو به بغل و بی توجه به خاکی شدنش، روی زمین نشسته را بلند کند. سمانه تا صدایش زد، خودش سرش را بالا گرفت و گونه های خیسش را پاک کرد.

-باید بریم؟

فریدون نگاهی به ساعتش انداخت.

-آره دیگه عمو جون، ممکنه تو ترافیک هم بمونیم. بریم که به پرواز برسیم.

آیه باز نگاهی به قبر دو طبقه ی رو به رویش که خانه ی ابدی خانواده اش شده بود، انداخت؛ آهی کشید و در دلش زمزمه کرد:

-بابت همه ی زحمتهایی برام کشیدید ممنون. منو ببخشید که بی صدا و توی غربت به خاک برتون گردوندم...اما حالا که میدونم زادگاهتون اینجاست فکر میکنم روح و جسمتون تو این خاک بهتر آرامش بگیره. برام دعا کنید تا منم به آرامش برسم. چیزی که این روزا خیلی سخت پیدا میشه.

دست سمانه که سمتش دراز شده بود را گرفت و روی پا بلند شد. تکانی به مانتوی سیاه خاکی شده اش داد و نگاهی به اطرافش انداخت. نمی توانست منکر حس خوب دیدن شود. آن هم بعد از تقریباً یک ماه دست و پا زدن در سیاه روشنی که بی دلیل نصیبش شده بود.

سمت ماشینی که کنار قطعه ی مربوط به دفن پدر و مادرش ایستاده بود می رفتند و آیه بی هدف، اسامی روی سنگ قبرها را می خواند. هنوز هم دیدش کمی تار بود اما نه آنقدر که نتواند نوشته های درشت حکاکی شده روی روی سنگ ها را نبیند.

-آیه بپا اینجا یه چاله است!

حواسش با صدای سمانه جمع شد و جرقه ای که در ذهنش شکل گرفت باعث شد فریدون را صدا بزند.

-عمو! میشه قبل از رفتن یه سر بریم اطلاعات اینجا؟

فریدون پر سوال نگاهش کرد.

-برای چی؟

نگاهش را بین فریدون و سمانه چرخاند و لبخند تلخی زد.

-میخوام از آخرش شروع کنم. شاید اگر همین جا گمشده ام رو پیدا کنم دیگه لازم نباشه واسه خودم و بقیه دردسرتراشی کنم.

فریدون که از حرف های او درست و حسابی سر در نمی آورد، نگاهی به سمانه انداخت که او هم غرق فکر ایستاده بود. سری تکان داد و همان طور که سمت ماشین می رفت گفت:

-خیلی خب! بریم ببینم راننده بلده یا نه!

راننده به محض شنیدن درخواست فریدون پرسید:

-جسارتاً... دنبال شخص خاصی میگردین؟

قبل از همه، آیه خودش جواب او را داد:

-بله، دنبال یه اسم... میخوام ببینم اینجا دفن شده یا نه! تو تهران هرکی بمیره میارنش اینجا دیگه... نه؟

راننده که مردی میانسال با موهای خاکستری بود و پوستش به خاطر آفتاب سوختگی کمی به تیرگی میزد، گوشی همراهش را از پشت فرمان برداشت و همان طور که داخلش دنبال چیزی میگشت جواب داد:

-معمولاً بله! مگه اینکه طرف، خودش وصیت کرده باشه جایی دیگه ببرنش یا محل زندگیش به قبرستون های دیگه ی تهران نزدیک تر باشه، مثل لویزان یا ابن بابویه. حالا شما اسم مورد نظرتو بگو من تو سایت بهشت زهرا سرچ کنم، اگه باشه اینجا نشون میده.

آیه با لحنی لرزان ناشی از هیجان و کمی ترس، زمزمه کرد:
-فریبا آذرینیا.

مرد، اسم را تایپ کرد و لحظه ای ابروهایش را در هم کشید. صدای تپش های قلب آیه با صدای مرد مخلوط شد.
-اسم پدرشون هم می دونی؟

قطعاً می دانست. نام پدر بزرگش را بارها در شناسنامه ی مادری که حالا می دانست خاله اش بوده، دیده بود.
-عبداللّٰه.

مرد همان ابروهای در هم کشیده را بالا انداخت و لبخند زد.
-نه اسمشون اینجا نیست. یه فریبا آذرینیا هست که نام پدرش فرامرزه که احتمالاً همیشه اوئی باشه که شما دنبالش.

نفس راحت سمانه و فریدون، حال آیه را بهتر کرد هرچند هنوز هم حرفی که مرد زده بود و از وجود قبرستان های دیگر تهران خبر داده بود، ته دلش را باز خالی می کرد. بی اختیار پرسید:

-میشه دقیقاً بگید تهران چند تا قبرستون داره؟

فریدون از صندلی جلو، چرخید و به آیه اخم کرد.

-دختر جان ول کن حالا! تو چرا رفتی دنبال بدترین احتمال؟

-عمو خودتون میگوید بدترین احتمال! یعنی اگر رد بشه، میشه راحت تر روی احتمال های بهتر هم فکر کرد. دلم نمیخواد با هزار تا امید، باز آخرش برسم به این نقطه!

با دست اطرافش را نشان داد و عقب نشست.

مرد که تا حدودی متوجه شده بود، دختری که پشت سرش نشسته به دنبال شخص گمشده ایست، استارت زد و همان طور که ماشین را به خیابان هدایت می کرد، گفت:

-والا اینجوری آگه بخوام بگم ممکنه از دستم در بره یا شاید هم جایی باشه که من شناسم...برم فرودگاه؟

سوال آخرش را از فریدون پرسید و وقتی جواب مثبت گرفت باز از آینه به آیه نگاه انداخت.

-اگر دنبال کسی می گردین فکر کنم بهتره مستقیم برید ثبت احوال، البته به این راحتی ها جواب نمی دن...پارتی داشته باشید کارتون زودتر راه میفته.

__هفتاد و هفت

از همان لحظه که تصمیم به گشتن گرفته بود، می دانست راه ساده ای در پیش ندارد. درست مثل پیدا کردن سوزنی در یک انبار کاه بود. زیر لب تشکری کرد و باقی راه تا فرودگاه مهرآباد، در سکوت طی شد.

از پنجره ی هواپیما نگاه کرد به شهر بزرگ و دود گرفته ای که جلوی چشم هایش، کوچک و کوچک تر میشد، اما می دانست رفتنش از این شهر خیلی طولانی نخواهد شد. با این شهر و آدم هایش خیلی کار داشت و باید زود برمی گشت.

*

میزان خستگی اش برای حضور در پروژه آن هم به عنوان اولین روز کاری، بیش از اندازه بود. فکرش را نمی کرد بررسی پرونده ها و حساب های حقوقی پروژه، آن همه از او انرژی بگیرد. درست لحظه ای که حس کرد خستگی بیش از حد و فشار به چشم هایی که هنوز هم بدون کمک عینک، کمی تاری می دیدند، ممکن است سردردهای بدی را برایش به ارمغان بیاورد، از فریدون عذرخواهی کرده و به خانه برگشته بود.

تنش را به آب گرمی سپرد و خودش را مهمان فنجانی چای کرد. بعد از بازگشتشان از تهران، مصرانه از سمانه خواسته بود اجازه دهد به تنهایی اش عادت کند. بعد از اتفاقی که برای پدر و مادرش افتاده بود و تاریک شدن ناگهانی دنیایش، فرصت نکرده بود خودش را به نبودن آنها وفق دهد و حالا می خواست از این فرصت، نهایت استفاده را ببرد. سمانه چند روز آینده مسافر بود و دیر یا زود این اتفاق می افتاد.

نگاهی به خانه ی خالی و بی روح انداخت. خانه ای که تمام رنگ و زندگی اش وابسته بود به حضور زن و مردی که نگذاشته بودند آیه هیچ کمبودی را در اطرافش حس کند. یاد خنده ها و جیغ های ی کودکی اش افتاد وقتی عباس بعد از یک روز کاری پر مشغله سر می رسید و اجازه نمی داد آیه از خستگی او بهره ای ببرد و شروع به بازی کردن با او می کرد. یاد بازی های و کتاب خواندن های پر از آرامش و نجابت مادرش افتاد و درس هایی که میان همان کلمات کتاب ها و وسط همان بازی ها از او یاد گرفته بود. یاد قصه های شبانه ی مادرش افتاد و وقت هایی که میان خواب و بیداری از زبان او می شنید که میگفت "خدا تو رو وقتی بهمون داد که از همه چی ناامید شده بودیم. ارزش تو برای ما خیلی بیشتر از یه بچه است، من و بابات اجازه نمی دیم حتی یه خار تو انگشتت بره دخترم. راحت بخواب و به چیزی فکر نکن." حالا مادرش کجا بود ببیند کار از انگشت و خار گذشته و نبودنشان و بدتر از آن حقیقتی که با بی رحمی به صورتش سیلی زده بود، مثل خنجر ی قلبش را شکافته و بعید می دانست هیچ مرحمی تا آخر دنیا پیدا شود که بتواند این زخم را درمان کند.

هر طور که فکر می کرد باز هم نمی توانست نقش دیگری جز پدر و مادر به فریمه و عباس بدهد. اگر ژنتیک می گفت آنها پدر و مادرش نیستند، اما گوشت و پوست و قلب و روح و همه ی اعضا و جوارحش شهادت می دادند که آنها بیشتر از سهم پدر و مادری برای آیه خرج کرده اند. اگر قبول کرده بود دنبال خانواده ی ژنتیکی اش بگردد تنها به خاطر وسوسه ای بود که حرف های آرش به تنش ریخته بود و درخواستی که پدرش از او کرده بود. در قبال تمام پدرانگی ها و مادرانگی هایی که در حقش شده بود، شاید این کمترین کاری بود که می توانست بکند. این که با یافتن ردی از گذشته اش که خودش تا چند روز پیش از وجود آن اطلاع نداشت، آرامش را به روح پدر و مادرش ببخشد و همین طور

جوابی پیدا کند برای سوال هایی که بی اجازه از او مدام در ذهنش جولان می دادند و یک خواب راحت را از او می گرفتند.

صدای زنگ آیفون که بلند شد، آه بلندی کشید. انگار سمانه نمی خواست به درخواست او ذره ای اهمیت بدهد. فنجانش را روی پیشخوان رها کرد و سمت آیفون رفت. با دیدن تصویر کسی که پشت در ایستاده بود چند باری پلک زد به امید اینکه چشمانش اشتباه می بینند. اما تصویر تغییری نکرد و واضح تر هم شد. فکر به حضور او، این وقت شب و اینجا، قلبش را به تلاطم انداخت. دکمه ی باز کردن در را فشار داد و نگاهی به صورتش در آینه انداخت که مشخص نبود رنگ پریده اش از خستگی است یا دلهره ی حضور مهمان ناخوانده اش و امیدوار بود این ظاهر به هم ریخته، مهمانش را ناراحت نکند.

*

هفتاد و هشت

سینی حاوی فنجان چای، قندان چینی سفید رنگ و ظرف پر از خرما را جلوی رویش روی میز گذاشت. لبخندی زد و عقب رفت تا روی مبل رو به روی او بنشیند.

-حالتون خوبه؟ از این طرفا؟

هائیه با مکث، فنجان چای را برداشت و آن را جلوی چشمانش گرفت.
-بد نیستم، یعنی اگه بذارن شاید بهتر هم بشم.

نگاهش را از فنجان بالا آورد و با سردی تمام زل زد به چشمان آیه.
-خوش گذشت؟

طعنه ی کلام هائیه را نادیده گرفت و نیازی ندید بگوید برای خوشگذرانی نرفته بود. بعد از لحظه ای سکوت، بی هدف و بی توجه به سوال پر از نکته ی هائیه لب زد:

-جای آرش خالی نباشه.

هائیه از اینکه سوالش بی جواب مانده بود، پشت چشمی نازک کرد و با گفتن یک "ممنون" خشک و خالی خودش را مشغول نوشیدن چایش کرد. آیه داشت کم کم از اینکه نگذاشته بود سمانه پیشش بماند پشیمان می شد. هر وقت پای خودش و هائیه وسط می آمد درمانده می شد و نمی دانست چه طور باید سر صحبت را با اویی که منتظر است با هر کلمه اش، طعنه ای را نثار او کند، باز کند.

نگاهش را به انگشتان دستانش داد که بی دلیل در هم می پیچیدند و یادش افتاد سوالی که بابت دلیل حضور هائیه پرسیده بود هنوز بی جواب مانده. اما جرات نمی کرد دوباره تکرارش کند، آن هم وقتی هائیه بعد از مدت ها با میل خودش پا به خانه ی او گذاشته بود.

هانیه فنجان خالی اش را درون سینی برگرداند و نگاهی را به آیه داد. لحن محکم و بی انعطافش آیه را از فکر بیرون کشید.

-چرا لباس سیاهتو درنمایی؟

چشمان آیه از تعجب گرد شدند اما بهشان اجازه نداد باز فکر پر شدن به سرشان بزنند. سوال هانیه و ناگهانی مطرح شدنش، آیه را به من من کردن انداخت.

-آخه... چرا... خب من... تازه دو روزه که اونا رو به خاک سپردم. اونا پدر و مادرم بودن.

اگر قصد هانیه بیرون آوردن لباس مشکی از تن عروس آینده اش بود، پس این لحن سرد و چهره ی خشک چی میگفت. هر ثانیه که میگذشت دلشوره بیشتر به قلب آیه چنگ می زد. ناخودآگاهش چهره ی هانیه را می دید و آیه را برای نبردی خاموش آماده می کرد. اما مدام به خودش دلداری می داد که هانیه همیشه همین طور خشک و جدی با او برخورد کرده وگرنه قصد خاصی ندارد.

هانیه خم شد و از ظرف داخل سینی خرمایی برداشت. اما به جای آنکه آن را در دهانش بگذارد، میان انگشتانش آن را به بازی گرفت و بالاخره با لب باز کردن اجازه نداد صبر آیه سر بیاید.

-آرش من دو سالش بود که متوجه شدیم یه خانواده ی جدید همسایه مون شدن. اون موقع ها جمعیت اینجا اون قدر کم بود که حتی حضور یک نفر اضافه تر هم کاملاً به چشم همه می اومد، چه برسه به یه زن و مرد و یه بچه ی چند روزه. هیچ کس کنجکاوی نکرد که سر و کله ی اونا چه جوری این قدر یهویی پیدا شده. به هر حال تازه جنگ تموم شده بود و خیلیا از خونه هاشون آواره شده

بودن و دنبال یه جای جدید برای زندگی می گشتن. نفهمیدم چی شد، از سر بی هم زبونی بود یا دلسوزی برای زنی که حسابی تنها بود، به خودم اومدم دیدم من و مامان سمانه، شدیم مثل یه خواهر برای فریمه.

نگاه آیه به خرماي سیاه رنگی بود که میان انگشتان هانیه چرخ می خورد اما حواسش پی دلیلی برای بازگویی این خاطرات کهنه می گشت.

-فریدون و برادرش، به عباس کمک کردن که بتونه جاگیر بشه و دستش رو اینجا بند کنه. شوهرای ما خودشون هم کار و بار درستی نداشتن، معمولاً مدام بین جزیره و بندر در رفت و آمد بودن و خودشون رو مشغول چند مدل کار می کردن. اما پدرت همون طور که یهویی پیداش شده بود، یه سرمایه ی گنده هم همراهش آورده بود که رفاقتش با فریدون و فریبرز باعث شد سه نفری مشغول کار بشن. چند سالی بود که زمزمه های منطقه آزاد شدن، تو جزیره پیچیده بود و اونا هم از این فرصت واسه سرمایه گذاری استفاده کردند. فریدون و عباس آروم آروم داشتن خودشونو بالا می کشیدن اما فریبرز بلند پروازتر از اونها بود و صبر نداشت. برای همین هم از جمعشون کنار کشید.

__هفتاد و نه__

آیه سرش را بالا گرفت و نگاه به صورت هانیه انداخت که متفکر به نقطه ای نامعلوم خیره بود. انگار متوجه نگاه خیره و پر از سوال آیه شد که سر چرخاند و

نگاهش را شکار کرد. خط اخم محوی میان ابروهای خوش فرمش نشست و ادامه داد:

-اینارو گفتم که بدونی حضور تو و خانواده ات، همیشه برام یه علامت سوال بزرگ بود. اما جوابی براش پیدا نمی کردم. سوالامون همیشه از طرف فریمه بی جواب می موند یا دست به سر می شدیم. وقتی آرش یهو لب باز کرد و گفت آیه رو میخوام جا خوردم. تو رو دوست داشتم، تو دست و پای خودمون بزرگ شده بودی، آرش هیچ کسی رو مثل تو نمیشناخت، اما همون سوال بزرگ بی جواب توی ذهنم، اجازه نمی داد راحت زیر بار این وصلت برم. دروغه اگر بگم دلم اندازه ی آرش برای خوشبخت شدن تو هم پر نمی زد، اما نه با آرش...من برای آرش برنامه های دیگه ای داشتم. وقتی سفت و سخت وایساد و گفت یا آیه یا هیچ کس نتونستم باهاش مخالفت کنم چون یه دلیل محکم نداشتم که تو روش وایسم. اما هیچ وقت توی این چند سال دلم راضی نشد و...حالا می فهمم که چرا!

کلمه ی آخرش را محکم ادا کرد و به چشمان مبهوت و گیج آیه زل زد. پوزخندی روی لبش نشست.

-جواب همه ی سوالامو بالاخره گرفتم. و حالا راحت می تونم با دلیل و برهان جلوی آرش وایسم و بگم مخالف ازدواجش با تو هستم.

نفس در سینه ی آیه گم شد. از سرمایی که تمام تنش را گرفته بود می توانست حدس بزند رنگی به چهره اش نمانده. قلبش داشت از کار می افتاد و تمام تنش را عرقی سرد فرا گرفت. هانیه با اینکه تغییرات ظاهری او را دید اما بی رحمانه ادامه داد:

-دیگه اجازه نمی دم آرش با آینده ی خودش بازی کنه. همون موقع هم که نمی دونستم اصل و نسب عباس و فریمه به کجا برمیگرده و چرا هیچ قوم و خویشی ندارن که بیان بهشون سر بزنین یا اون همه پول بی زبون رویه زن و مرد تنها از کجا آوردن، گفتم نمیشه به این خانواده اعتماد کرد...حالا که دیگه می دونم حتی رگ و ریشه ات هم ربطی به اونا نداره و معلوم نیست از کجا....

نفس عمیقی کشید و حرصی لب زد:

-بیشتر از این، حرمتی که این همه سال بینمون بوده رو نمی شکم. بهت فرصت میدم خودت بدون هیچ حرف و حدیث اضافه ای از زندگی آرش بری بیرون، اگر مهلتت تموم شه و بازم سمت کنار اسم آرش باشه، اونوقت...فکر نکنم دلت بخواد من وارد این ماجرا بشم.

از روی مبل بلند شد. خرمای توی دستش را دورن سینی انداخت و دستش را با دستمالی که از جعبه ی روی میز بیرون کشید، پاک کرد. شال و کیفش را برداشت. از کنار آیه که رد می شد لحظه ای ایستاد و بی توجه به دختری که که کم مانده بود پس بیفتد، محکم تر از قبل گفت:

-امیدوارم خوشبخت بشی. اما بهت اطمینان میدم اگر زندگیت با آرش پا بگیره تا آخر عمرت رنگ خوشی و خوشبختی رو نمیبینی. اینو داری از زبون یه مادر میشنوی.

"شب بخیر" ی گفت و سمت در پا تند کرد. با صدای به هم خوردن در ورودی، آیه در جایش تکانی خورد و اشک هایی که داشت با آنها می جنگید را رها کرد تا روی صورتش جاری شوند.

هانیه یک تنه پیش رفته بود، بودن اینکه به او اجازه دهد از خودش دفاعی کند یا برای حفظ زندگی اش با آرش، بجنگد. او و تمام گذشته و آینده اش را با خاک یکسان کرده و رفته بود. اگر خودش هم نمی گفت بعد از تمام آن حرف ها و تهدیدها، آیه می دانست که با وجود او هیچ آینده ی خوبی در کنار آرش نخواهد داشت. آرشی که آن سر دنیا، سرش به کار خودش گرم بود و اصلاً خبر نداشت مادرش اینجا چه بر سر زندگی اش آورده.

اینکه هانیه از کجا و از زبان چه کسی موضوع را فهمیده بود خیلی اهمیت نداشت، مهم این بود که انگار از تمام ماجرا خبر نداشت و آیه را مثل بچه ای سر راهی دیده بود که هیچ رگ و ریشه ای نداشت. از نشکستن حرمت ها گفته بود چون خوب می دانست آیه حداقل به احترام فریدون و حق پدری اش و نان و نمکی که پای سفره ی آنها خورده بود، هیچ وقت به خودش اجازه نخواهد داد، حرف درشتی بار هانیه کند و همین هم باعث شده بود با بی رحمی او را آماج حملات خودش قرار دهد.

پاهایش را بالا کشید و زانوانش را در آغوش گرفت. سرش را روی زانو گذاشت و از ته دل برای بی پناهی خودش هق زد. فکر کرد که این تازه اول بدبختی هایش است. انگار هر بار که با خودش می گفت "مگه بدتر از اینم میشه؟!" روزگار طوری چرخ می خورد تا بدترین را باز برایش به نمایش بگذارد. آنقدر هق زد که صدایش خش برداشت و ضربه های شقیقه هایش، بر وزن تیک تاک

ساعت شروع شدند. مغزش هیچ فرمانی نمی داد جز اینکه برای چندمین بار در آن یک ماه دلش خواست زندگی بی رحمانه اش همان جا و همان لحظه تمام شود.

هشتاد

عبور از بحران های زندگی داشت برایش به یک عادت تبدیل می شد. داشت کم کم یاد می گرفت که هر بار بعد از برخورد ضربه ای مهلک به روح و روانش، دوباره از نو بلند شود و بایستد و به راهش ادامه دهد به امید اینکه در پایان این راه سخت و پر فراز و نشیب، پاداش این همه تحمل و دم برنیاوردنش را بگیرد. دلش فرار می خواست. به سرش زده بود بعد از شنیدن حرف های رگباری هانیه، همان شبانه وسایلش را جمع کند و از آنجا برود. فقط برای اینکه نخواهد هیچ توضیحی به هیچ کسی بدهد. هانیه کاری را از او خواسته بود که ممکن نبود از عهده اش بر بیاید. اما وقتی یاد حرف های پدرش افتاد که همیشه از او خواسته بود قوی باشد و به جای فرار از مشکلات، با آنها رو به رو شود، ایده ی مزخرف بی خبر رفتن را از ذهنش بیرون کرد و تصمیم گرفت عاقلانه ترین کاری که می شد کرد را انجام بدهد.

مانتوی مشکی اش را از کمد بیرون آورد و پوشید. چرخید و با دیدن تصویر بی رنگ و روی خودش در آینه یاد سوال بی مقدمه ی هانیه افتاد که بی جواب هم مانده بود. شاید هانیه فکر میکرد چرا آیه باید برای از دست رفتن کسانی که نسبت خونی با آنها نداشت، لباس مشکی بپوشد. در دنیای منطقی و بی روح

بعضی آدمها، چه طور می شد عشق و وابستگی را معنی کرد. شال مشکی رنگش را هم روی سر انداخت و گوشی اش را از روی میز برداشت. نگاهی به سه تماس از دست رفته ی سمانه انداخت. می دانست دیر یا زود باید با او حرف بزند اما در آن لحظه توان گفتن حتی یک کلمه را هم نداشت. گوشی را توی کیفش انداخت و با قدم هایی سنگین از خانه خارج شد.

به محض ورودش به دفتر مرکزی پروژۀ و دیدن لبخند همیشگی فریدون، احتمال اینکه او از حضور هانیه در خانه اش اطلاع داشته را فراموش کرد. او هم در جواب لبخند آرامی زد و سلام کرد.

-دیروز حسابی خسته شدی ها. این یکی دو روز هم بگذره و با همه چی آشنا بشی دیگه حضور تمام وقتت توی دفتر لازم نیست.

آیه جلو رفت و کیفش را روی میز گذاشت. روی یکی از صندلی ها نشست و لحظه ای در سکوت برای زدن حرفی که روی زبانش بود با خودش کلنجار رفت. فریدون که متوجه درگیری آیه با خودش شده بود، جلو رفت و جدی پرسید:

-چیزی شده آیه؟ خوب نیستی انگار.

می دانست اگر اسمی از هانیه بیاورد، هم ممکن است رابطه ی فریدون را با همسرش خراب کند و هم باعث ایجاد دعوای بدی بین هانیه و آرش شود. می خواست این ماجرا را با کمترین ربط به مرتبط ترین آدم یعنی هانیه تمام کند. پلکی زد و با لبخندی نمایشی که روی لبش نشسته بود فریدون را نگاه کرد.

-خوبم. فقط اومدم باهاتون حرف بزنم.

فریدون روی صندلی رو به روی آیه نشست و کنجکاوانه به او خیره شد.

-در مورد چی؟

هیجانی که از مبهم بودن آینده ی این گفتگو به تنش نشسته بود، در هوای خنک بهمن ماه، تمام تنش را خیس از عرق کرده بود و قلبش با سرعت تمام در جایی وسط گلایش می زد. برای چندمین بار کلماتی که با خودش مرور کرده بود را به خاطر آورد اما درست قبل از شروع به صحبت کردن، آب دهانش را محکم قورت داد و تمام حرفهایی که میخواست بزند را به فراموشی سپرد.

-عمو من...من باید ازتون عذرخواهی کنم...نمی تونم این کارو قبول کنم.

ابروهای فریدون در هم شدند.

-چرا؟

-خب شما که می دونید، من باید برم تهران و کسانی که بابا گفته بود رو پیدا کنم. فکر نمیکنم دیگه بتونم کاری که ازم خواستید رو انجام بدم.

فریدون نفس راحتی کشید و به عقب تکیه داد.

-ترسیدم بابا جان. خب رفتنت که از اول هم مشخص بود. اما تو گفته بودی بعد از عید...

سری تکان داد و نگاهش را به انعکاس تصویر فریدون در میز شیشه ای جلوی پایش دوخت.

-بله گفته بودم...ولی منصرف شدم. یعنی دیشب تصمیم گرفتم که زودتر برم.

-مثلاً چقدر زودتر؟ حداقل تا رفتن سمانه صبر کن.

-نمی تونم. با سمانه هم حرف میزنم. مطمئنم درک میکنه.

هشتاد و یک

فریدون که کاملاً گیج شده بود و نمی فهمید چرا این دختر در عرض یک شب باید از این رو به آن رو شود، نمی خواست به این راحتی ها قانع شود.

-این همه عجله برای چیه؟ چرا تا دیروز حرفی نزدی؟ تو تازه سه روزه برگشتی. دیروز هم با همه ی خستگی از کارت راضی بودی. دلیل این تصمیم یهویت چیه؟ فراموش کردی که باید کارهای انحصار وراثت هم انجام بدی؟

برای جلوگیری از لو رفتن لرزش واضح دستانش، آنها را در هم گره کرد و فشار داد. راضی کردن مردی که رو به رویش نشسته بود و بعد از پدرش، همیشه حامی شماره ی دوی او در زندگی بود، سخت تر از چیزی بود که فکر می کرد.

-می دونم که شما سرتون شلوغه و به اندازه ی کافی وقتتون پره. قصدم این بود برای انحصار ورثه یه وکالت بدم به شما و خودتون پیگیر همه ی کارها بشید که کارهای انتقال سهام پروژه هم زیر نظر خودتون انجام بشه. با این حال اگه قبول نکنید هم فرقی نمیکنه. با یه وکیل صحبت میکنم و کارها رو بهش میسپرم.

نفسی گرفت و به سرعت ادامه داد:

-فکر نمی کردم برگشتن برام این همه سخت باشه. دیشب که توی خونه تنها شدم فهمیدم اصلاً تحمل دیدن جای خالیخون رو ندارم. اما دلم هم نمیاد خونه ای که بابا با زحمت خریده رو از دست بدم. ترجیح میدم یه مدت از این شهر و آدماش دور باشم و سرم رو به کاری که براش مشتاق ترم مشغول کنم تا این داغ یه کم سردتر بشه. گفته بودم تا عید، اما دیروز فهمیدم یک شب اضافه تر هم برام مثل شکنجه است چه برسه به این یک ماه و چند روزی که تا آخر سال مونده.

دروغ گفتن انگار راحت تر از گفتن حقیقتی بود که به سینه اش چنگ می کشید. هر کاری کرد نتوانست حرفی از خودش و آرش بزند. برای تمام کردن رابطه اش با آرش باید فکر دیگری می کرد. فریدون تا همین جا هم به اندازه ی کافی شوکه شده بود و نباید بیشتر از این آزارش می داد. خواست از جایش بلند شود که لحن پر از استیصال فریدون او را سر جایش برگرداند.

-این روزا همیشه به هرکسی اعتماد کرد، اینو که میدونی! وکیل شرکت از حضورت خیلی راضی بود.

کیفش را از روی میز برداشت و سرش را تکان داد.

-می دونم...خوشحالم که مورد اعتماد شما بودم، اما باور کنید نمیشه. اگر بخواین میتونم از همکلاسی هام چند نفر رو بهتون معرفی کنم و خودتون با مصاحبه یا کار آزمایشی یکیشون رو انتخاب کنید.

بلند شد و تا کنار در رفت. با صدای فریدون روی پا چرخید اما نمی توانست مستقیم به چشمانش نگاه کند.

-حداقل چند روز صبر میکردی تا من اونجا برای اقامتت یه جای خوب پیدا کنم.

لبخندی زد و در دلش قدردان این همه محبت بی منت او شد.

-ممنون، ولی فکر می کنم خودم از پشش بر پیام. بالاخره برای مدتی تنها زندگی کردن تو شهری که هیچ شناختی ازش ندارم، باید یاد بگیرم گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم.

فریدون که دیگر کم آورده بود، لحظه ای به فکر فرو رفت و بلافاصله آیه را صدا زد و پشت میزش رفت. آیه قدمی به جلو برداشت و فریدون را دید که دسته چکش را از صندوق بیرون آورده و چیزی را رویش می نویسد. برگه ی چک را جدا کرد سمت او گرفت.

-اینو بگیر.

آیه با تردید جلو رفت و برگه را از دستش گرفت. با دیدن مبلغ چک که قابل توجه تر از چیزی بود که فکر میکرد، با چشمانی گرد شده سرش را بالا گرفت.

-این چیه؟ لازم نیست عمو!

فریدون با حالتی بی تفاوت جواب داد:

-هزینه های تهران خیلی بیشتر از اینجا است. بهتره این پیشته باشه چون حساب های پدرت بسته شده و تا انحصار ورثه انجام نشه نمی تونی بهشون دست بزنی. بعد از اینکه تکلیف ارثیه مشخص شد بهم برمیگردونی.

پیشنهاد بدی نبود. با تشکری از ته دل، چک را توی کیفش گذاشت و خواست خداحافظی کند که فریدون کتش را از پشت صندلی برداشت و سمت در اتاق رفت. -بریم که کارهای وکالت رو انجام بدیم. اونقدر عباس به گردنم حق داره که ترجیح میدم خودم حواسم به اموالش باشه.

آیه با گفتن "ممنون" جلوتر از او از اتاق بیرون رفت. بعد از انجام کارهای وکالت، آیه از فریدون خواست او را به خانه سمانه برساند.

سمانه دست آیه را که گرفت چشمانش گرد شد.

-چرا انقدر یخی تو؟ یعنی بیرون اینقدر سرده؟

آیه دستش را فوری عقب کشید و از کنار سمانه رد شد.

-فشارم پایینه. چیزی نیست.

سمانه راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد.

-بشین برم یه چیز گرم برات بیارم بهتر شی.

-هیچی نمیخوام سمانه، بیا بشین.

لحن آیه به قدری ملتمس و پر بغض بود که سمانه نتوانست قدم دیگری بردارد. سریع برگشت و کنار آیه روی مبل نشست. دستانش را در دست گرفت و منتظر به چشم های آماده ی بارشش زل زد. به هم ریختگی اش را حس کرده بود اما چیزی نگفت تا خودش هر وقت آمادگی اش را پیدا کرد، از علت آمدن ناگهانی اش بگوید. بعد از چند ثانیه، آیه بغضش را بلعید و خفه لب زد.

-باید برم سمانه.

هشتاد و دو

سمانه متعجب نگاهش کرد.

-وا...کجا بری؟

-میرم تهران...دیگه نمی تونم بمونم اینجا.

سمانه هر ثانیه گیج تر از قبل می شد.

-چه خبره تهران؟ ما که تازه اونجا بودیم. دکتر هم که گفت فعلاً نیازی نداری دوباره بری پیشش. قرار بود بعد از عید بری که!

آیه دستش را از دستان سمانه بیرون کشید و روی صورتش گذاشت. نفس هایش تند شده بودند اما نمی خواست اجازه بدهد دوباره اشک هایش راه بیفتند. دستانش را پایین آورد و به سمانه گفت:

-پشیمون شدم...یه لیوان آب میدی بهم؟

-آره حتماً...فقط آب؟

آیه سری تکان داد و به نوک انگشتان پایش خیره شد. آب را هم فقط میخواست تا بغضش را به زور پایین بفرستد وگرنه هیچ چیز مایع و جامدی از گلایش به راحتی پایین نمی رفت. لیوانی که سمانه جلوی صورتش گرفت را تا آخر یک نفس نوشید تا بالاخره حس کرد راه نفسش باز شده. وقتی سمانه مجبورش کرد علت این تصمیم ناگهانی اش را بگوید، بیشتر از آن نتوانست مقاومت کند و تمام حرفهایی که از هانیه شنیده بود را برای او تکرار کرد. با هر کلمه اش سمانه عصبی تر و رنگ صورتش برافروخته تر میشد. آخرین جمله را هم که گفت، سمانه از جا پرید:

-بیخود کرده! وای آیه! همین جوری وایسادی هرچی خواست بارت کنه و بره؟ نزدی تو دهنش؟ نگفتی اول و آخر زندگی من به تو ربطی نداره؟ نگفتی اونى که باید تصمیم بگیره آرشه نه تو؟ بعد میخوای راحت بری و بذاری به خواسته اش برسه؟ دیوونه شدی؟ آگه تو زبون نداری من خودم میرم میخورمش میذارمش کنار...هیچی به عمو نگفتی؟ میدونی آگه عمو بفهمه چی کار میکنه؟ وای وای آیه...دارم خل میشم.

آیه دست سمانه را کشید و او را کنار خودش نشانده. عکس العمل سمانه آن قدر تند و ضربتی بود که تمام بغض و اشک آیه را از بین برد و او را متعجب کرد. شاید خودش هم باید مثل سمانه آتشی میشد ولی آموخته هایش در زندگی به او یاد داده بودند، احترام کسی که حقى به گردنش دارد، از هر چیزی واجب است و او به حرمت همان حق نتوانسته بود هیچ حرف درشتی بار هانیه کند.

-فکر میکنی خودم نمى تونستم همه ی این چیزایی که گفتی رو بهش بگم؟ اصلاً خیلی راحت میتونستم تلفن رو بردارم و زنگ بزنم به آرش بگم مامانت داره غلط اضافی...

پوفی کرد و سرش را تکان داد.

-ببین آگه منم بخوام دهنمو باز کنم میتونم ولی انصاف نیست منى که خانواده ام رو از دست دادم آرش رو هم از خانواده اش دور کنم. شاید آرش برای من بهترین گزینه باشه اما وقتی مامانش بخواد مثل یه ابر سیاه سایه شو بندازه رو سر زندگیمون فکر میکنی آرشى که اون قدر وابسته ی مادرشه تا کجا دووم میاره؟ هر چقدر هم که من رو دوست داشته باشه بالاخره کم میاره، کم نیاره هم

سرد میشه. من نمیخوام زندگیشو خراب کنم فقط واسه اینکه خودم خوش باشم... که میدونم با این اوضاع روی خوشی نمیبینم.

دست سمانه با بهت روی دهان باز مانده اش نشست.
-یعنی چی؟ به همین راحتی میخوای بزنی زیر همه چی؟

آیه با افسوس سر تکان داد و پلک بست.

-چاره ای ندارم. باید پا بذارم روی دلم تا بیشتر از این تحقیر نشدم. آرش هر چقدر هم که مصر باشه حریف مادرش نمیشه سمانه... تو که زن عموت رو بهتر از من میشناسی.

سمانه روی مبل کمی عقب کشید و عصبی اخم کرد.

-نه نمیشناسم... نه اونو میشناسم نه این آیه ای که الان جلوی من نشسته و داره لگد میزنه به همه ی زندگیش. آیه... دیوونه... آرش دوستت داره... میفهمی؟

آیه چند باری آب دهانش را قورت داد تا بغضش خفه شود اما لرزش صدایش دستش را رو کرد.

-منم دوستش دارم. چون دوستش دارم نمیخوام زندگیشو خراب کنم. من هیچ وقت خودخواه نبودم سمانه. الان هم نمیتونم خودخواهی کنم. هیچ مردی هر چقدر هم ادعا کنه، بین خانواده اش و زنش، زنش رو انتخاب نمیکنه. لا اقل من اینجوری

فکر میکنم. دلم نمیخواد آه و نفرین یه مادر پشت سر زندگیم باشه... بهم حق بدی یا ندی... من تصمیم رو گرفتم.

هشتاد و سه

سمانه از جایش بلند شد و چند باری وسط سالن قدم رو رفت. دور آخر را که تمام کرد چرخید و رو به روی آیه با اخم گفت:

-تو تصمیم خودتو گرفتی ولی نمیتونی جای آرش هم تصمیم بگیری. شاید اون اصلاً با تفکرات تو موافق نباشه... شاید بتونه جلوی مادرش وایسه و نظرش رو عوض کنه. توروخدا آیه... نکن این کارو!

آیه نمی خواست از دلایل دیگرش برای سمانه بگوید. فکر میکرد در همین حد قانع کننده باشد اما سمانه عهد کرده بود او را متوجه کند که اشتباه میکند.

-گوش کن سمانه... به هیچ وجه... دارم تاکید میکنم... به هیچ وجه نمیخوام آرش یا عمو از این موضوع با خبر بشن. اگر هانیه با من دشمنی داره ولی من دشمنش نیستم و نمیخوام تا آخر عمرم اونو با خودم دشمن کنم چون خودت هم میدونی اونقدر درخواستش غیرمنطقی هست که آرش و عمو جفتشون طرف من باشن. من اینو نمیخوام، نمیخوام مسبب از هم پاشیدن یه خانواده باشم. پس الان دارم باهات اتمام حجت میکنم اگر آرش یا عمو چیزی بفهمن همه رو از چشم تو میبینم و اونوقت تو هم منو از دست میدی. اگر تا اینجا اومدم و همه چی رو بهت

گفتم چون بهت اعتماد دارم، چون اول و آخر دنیا تو تنها دوست و همراهی هستی که من دارم. پشیمونم نکن سمانه، باشه؟!

خوشبینانه سکوت سمانه را نشانه ی قبول درخواستش دانست و با لبخندی که این بار واقعی تر بود از جایش بلند شد. حالا که برای کسی حرف زده بود حس میکرد سبک تر شده و به زبان آوردن دلایلش حتی خودش را هم قانع کرده بود که بهترین تصمیم را گرفته. سمت در ورودی رفت و خواست خداحافظی کند که سمانه صدایش زد.

-منم باهات میام.

چرخید و اخمی تحویلش داد.

-کجا میای؟ تو مگه قرار نیست بری؟

سمانه جلو آمد و چانه اش را بالا داد تا نشان دهد اندازه ی آیه مصمم است.

-آره قراره برم، ولی نه به این زودی. فعلاً بلیط پیدا نمیشه. باهات میام و تا وقتی پروازم جور بشه کنارت میمونم.

آیه ملتمس نگاهش کرد.

-باور کن لازم نیست...من خودم میتونم...

-ولی من نمیتونم. نمیتونم ساکت بمونم. بهت قول نمیدم اگه اینجا بمونم دهنم بسته بمونه و حرفی به عمو نزنم.

همه ی بُهت و تعجب آیه در صدایش نشست.

-سمانه!!!

سمانه بی حرف و حق به جانب سرش را به چپ و راست تکان داد. آیه که می دانست حریفش نمی شود آهی کشید و سرش را پایین انداخت.

-فقط بگو کی قراره بری که من وسایلم رو آماده کنم.

هیچ وقت از بودن سمانه در کنارش ناراحت نمی شد. حالا که خودش میخواست نمیتوانست مخالفت کند. دستش را روی دستگیره گذاشت و با قدردانی به رویش لبخند زد.

-میتونی تا آخر هفته جمع و جور کنی؟

سمانه این بار چهره ی جدی اش را کنار زد و خندید.

-شما جون بخواه! من پنج شنبه صبح با همه ی بار و بندیلیم جلوی در خونه تم...خوبه؟

نتوانست جلوی وسوسه‌ی در آغوش گرفتن او را بگیرد. برگشت و دستانش را با تمام وجود دور او پیچید. گونه اش را بوسید و آرام گفت:

-قربونت برم که اینقدر ماهی. دارم از الان واسه وقتی که میری و نیستی غصه میخورم. مگه از تو بهترم داریم؟

سمانه مثل خودش جواب بوسه اش را داد و با کف دست محکم سرش را نشانه رفت.

-با اینکه دیوونه‌ای و کاریش هم نمیشه کرد ولی من تا آخر عمر پایه‌ی همه‌ی دیوونگی هات هستم حتی اگه اون سر دنیا باشم.

در را باز کرد اما برای اینکه خیالش راحت تر شود دوباره صورت ناخوانای سمانه را با چشمانش کاوید.

-سمانه قول دادیا!

سمانه اشک‌های آماده‌ی بارشش را پس زد و لبخند تلخی تحویلش داد.

-به هیچ قیمتی حاضر نیستم از دستت بدم... برو دیوونه.

*

لحظه ای که آیه فریدون را در فرودگاه دید که به سمتشان می آمد خشمگین رو کرد به سمانه و زمزمه کرد:
-چرا به عمو گفتی بیاد؟

سمانه ابرو بالا انداخت و بی تفاوت جواب داد:
-مگه می شد نگم؟ اصلاً تو هیچی، خودم رو نباید یکی بدرقه می کرد؟ حالا تو داری از دنیا می بُری من چه گناهی کردم؟

کم شدن فاصله ی فریدون با آنها، اجازه نداد آیه حسابی از خجالت سمانه دربیاید به جایش چشم غره ای به او رفت که در جوابش فقط یک نیشخند تحویل گرفت و جواب سلام فریدون را داد.

-دستت درد نکنه آیه خانوم! می خواستی بی خبر بری؟

آیه سرش را با شرمندگی پایین انداخت.
-بخشید عمو! فقط نمی خواستم تو زحمت بیفتی.

-خدا حافظی هم نمیخواستی بکنی؟

آیه همان طور سر به زیر لبش را با دندان فشرد تا نگوید از دیدن روی او هم خجالت می کشد. فریدون آغوشش را به روی سمانه باز کرد و محکم او را بغل گرفت.

-هر وقت که رفتنی شدی حتماً منو در جریان بذار. به اون فریبرز بی معرفت هم بگو تو که رفتی حداقل چند وقت یه بار بد نیست زنگ بزنی و حال داداش بزرگه رو بپرسی.

سرش را کنار گوش سمانه گرفت و انگار که فریبرز همان جا بود و نمی خواست صدایش به گوش او برسد آرام گفت:

-اگر بتونی برشون گردونی که گل میکاری عموجون. دلم برای دیدنش پر می زنه.

سمانه عقب کشید و گوشه ی لب هایش به پایین کشیده شدند.

-بعید میدونم عمو... شما دعا کنید منو اونجا اسیر نکنن اونوقت یه فکری هم به حال برگردوندنشون میکنم.

فریدون آهی کشید و سمت آیه چرخید که هنوز هم سرش را تا حد امکان پایین انداخته بود.

-آیه جان، دخترم.

شنیدن واژه ی "دخترم" از زبان فریدون به خودی خود او را زیر دین می برد.
لبش را محکم تر فشار داد و با مکت سرش را بالا گرفت.
بله.

فریدون به دنبال حرف ناگفته ای که صورت آیه آن را داد می زد اما معلوم نبود
که چیست، صورتش را کاوید و همزمان گفت:

-هنوز هم میگم داری عجله می کنی ولی نمی تونم جلوتو بگیرم. اما اونجا هر
لحظه ای که به مشکل برخوردی و نیاز به کمک داشتی با من تماس بگیر، باشه؟

آیه سرش را به معنی قبول درخواست او تکان داد و بی مقدمه و با لحنی
مظلومانه گفت:
-عمو ببخشید.

اپروهای فریدون به هم نزدیک شدند و سمانه که علت این عذرخواهی را می
دانست با حرص پلک بست و سر تکان داد.
-برای چی دخترم؟

آیه که عذرخواهی اش خیلی بی فکر و ناگهانی بود، دستپاچه شد و من من کنان
گفت:

-واسه همه چی...واسه این که...واسه همه زحمت هایی که همیشه براتون داشتم و دارم...کاش بتونم یه وقتی جبران کنم.

تن صدایش تحلیل رفت و آرام تر ادامه داد:

-البته اگر فرصتی پیدا بشه.

فریدون دستش را روی بازوی او گذاشت و پدرا نه نوازشش کرد.

-این حرفو نزن آیه جان. برای دختر عباس بیشتر از اینا باید مایه بذارم. عذرخواهی لازم نیست عزیزم.

شماره پروازشان اعلام شد و سمانه آیه را صدا زد. فریدون هر دوییشان را مخاطب قرار داد:

-با اینکه خودتون دخترای بزرگی هستید و نیازی نیست نصیحتتون کنم اما از هر دوتون میخوام مراقب خودتون باشید.

پیشانی هر دو را بوسید و آنها را راهی سالن انتظار کرد و آن قدر آنجا ماند تا بالاخره از بلندگوی فرودگاه اعلام شد که هواپیمایشان به پرواز درآمده.

وقتی وارد فرودگاه مهرآباد شدند و گوشی هایشان را روشن کردند، پیامی روی گوشی آیه ظاهر شد. کمی از سمانه فاصله گرفت و صفحه را باز کرد. پیام از طرف هانیه بود، مثل همیشه سرد و خشک و تنها با این مضمون:

"مطمئن باش پشیمون نمیشی...موفق باشی"

قلبش فشرده شد و تمام تنش گُر گرفت. کاش همان طور که او گفته بود، از اینکه احساس و علاقه اش را فدا کرده بود پشیمان نشود.

پیامش را بی جواب گذاشت. اصلاً لزومی نمی دید هانیه بخواهد این طور متوجهش کند که حواسش به هر قدمی که او بر می دارد هست. نگفته هم معلوم بود هانیه کمر همت بسته که نگذارد سهمی از آرش نصیب آیه شود.

چند نفس عمیق کشید و همراه سمانه سوار تاکسی شد. به محض خروجش از فرودگاه، انگار تمام دنیایش عوض شد. همزمان شدن بارش برف با حضورشان در خیابان، حالش را خوب تر کرده بود. با ولعی وصف نشدنی سپید شدن خیابان ها را تماشا می کرد و لبخندی بی دلیل روی لب هایش نقش بسته بود. انگار همه ی سلول های بدنش داشتند تغییر می کردند. تغییر در آب و هوا و محیط زندگی داشت روی تک تک های عصبی اش تاثیر می گذاشت و حالش را ذره ذره بهتر می کرد.

_هشتاد_و_پنج_

سر چرخاند و سمانه را دید که بر خلاف او، با اخم به بیرون نگاه می کند. می دانست از سرما متنفر است و حالا دیدن برف به مذاقش خوش نیامده اما حتی دیدن سمانه ی بدخلق هم نمی توانست تغییری در حال و هوای بهاری او ایجاد کند. ناخودآگاهش داشت او را برای پذیرش یک زندگی جدید و دنیای ناشناخته ای

که پیش رویش بود آماده می کرد و فکر به آرش و هر اتفاقی که بعد از آن ممکن بود رخ بدهد را به انتهایی ترین بخش خودش می فرستاد.

ترافیک سنگین فرصتی ایجاد کرد تا آیه بتواند به برنامه هایی که بعد از این داشت فکر کند. می دانست تشکیل یک زندگی جمع و جور و موقت در شهری که هیچ پیش زمینه ی ذهنی در موردش نداشت کار راحتی نیست. اینکه مصرانه و با لجبازی به فریدون گفته بود خودش می تواند کارها را رو به راه کند شاید کمی اغراق آمیز بود. حداقل خیالش راحت بود که میتواند روی کمک های سمانه حساب کند. دست و پا چلفتی نبود و چیزی هم از سرو زبان داشتن کم نداشت، شاید همین هم باعث شد که رشته ی حقوق را انتخاب کند. اما حمایت های بیش از اندازه و همیشگی پدرش به او اجازه نداده بود محیط های جدید را به تنهایی کشف کند و حالا ترس مبهمی را در دلش حس می کرد. ترس از اینکه به موقعیت هایی بر بخورد که نداند چه طور باید با آنها رو به رو شود. چشمانش را بست و در دلش از پدر و مادری که دیگر نبودند اما مطمئن بود روحشان هنوز هم به همان میزان برایش پشت گرمی هستند خواست برایش دعا کنند.

*

سمانه پالتویش را درآورد و روی تخت انداخت. عصبی یکی از بطری های آب معدنی را از یخچال اتاق بیرون آورد و بعد از کمی نوشیدن از آن غریب: -شانس که نداشته باشی همین میشه.

آیه فقط با خنده نگاهش کرد.

-هنوز نرسیدیم برف و گل و شل و ... وای که من چقدر از هوای برفی متنفرم.

آیه روی تخت خودش دراز کشید و با بی خیالی گفت:

-خودت خواستی بیای! تو که هوای اینجا رو دیده بودی!

سمانه با همان حرصی که داشت، شکلاتی را هم از یخچال بیرون آورد و یک گاز محکم و بزرگ به آن زد.

-اونم از شانس تو بود که تو اون دو هفته نه برف اومد نه بارون.

-حالا چرا شانس من؟

-چون با اون حالت هی میخواستی بری دکتر و برگردی، اذیت می شدی!

-چه ربطی داره؟

شکلات دیگری را با عصبانیت و البته کمی چاشنی خنده سمت او انداخت که روی شکم آیه افتاد.

-لابد یه ربطی داره دیگه... با من بحث نکن.

آیه روکش شکلات را باز کرد و آن را گاز زد.

-باشه حالا استثناءً چون اعصاب نداری بحث نمیکنم.

-لطف میکنی واقعاً.

سمانه که دیگر نمی دانست حرصش را سر چه چیزی خالی کند، خودش را روی تخت انداخت و چهار زانو نشست. نگاهی به آیه انداخت که خیره به سقف و با حالتی متفکر، شکلاتش را مزه مزه می کند. میدانست در هر حالتی، خوردن شکلات یکی از لذت بخش ترین کارهای دنیا برای اوست.

-خب خوشگل خانوم!

دست آیه در هوا ماند و لحظه ای پلک هایش را روی هم فشار داد. کاش سمانه بفهمد نباید عبارتی هایی که آرش برای صدا زدن او استفاده می کرد را به کار ببرد. جدی و خشک جواب داد:

-بله

سمانه بی توجه به تغییر حالت و لحن او، حرفش را ادامه داد:

-اینم از تهران، شهر آبا و اجدادیت. پاشو بشین برام بگو میخوای چیکار کنی و از کجا شروع کنی.

بلند شد و مثل سمانه روی تخت نشست. نفسش را محکم بیرون داد و شکلات
نصفه را روی میز کنار تخت انداخت. موهایش را یک بار باز و دوباره پشت
سرش با کلیپس بست و همان نگاه جدی اش را به سمانه داد:
-نمی دونم.

سمانه چشم هایش را با حرص رو به او چرخاند.
-حدس می زدم.

آیه فوری حرفش را اصلاح کرد تا بهانه دست سمانه ندهد.
-یعنی نه اینکه ندونم...اینکه قراره چی کار کنم رو میدونم ولی نمی دونم کجا باید
برم و چه جوری...تو یه شهر درندشت و بی در و پیکر، بدون آشنا و
پارتی...سخته خب. به خصوص که از روال اداری کارها هم هیچ اطلاعی ندارم.
تازه دنبال کار هم باید بگردم. تو که میری ولی من معلوم نیست چه مدت اینجا
باشم. پولی که همراهم آوردم فقط واسه کرایه کردن خونه و خرج و مخارجم
صرف میشه. بالاخره یه جا تموم میشه و باید یه درآمدی داشته باشم.

سمانه خودش را جلو کشید و مردد پرسید.
-هنوز هم میگی کمک عمو لازم نیست؟

-نمی توانم سمانه...می ترسم از وقتی که بفهمه چه تصمیمی گرفتم و اون موقع اون قدر مدیونش باشم که فقط عذاب وجدانش برام بمونه.

سمانه متفکر نگاهش کرد.

-خودت میگی اینجا بدون آشنا نمیشه کاری کرد، اگر عمو کسی رو معرفی نکنه، دیگه میخوای رو کمک کی حساب کنی؟ ما که اینجا کسی رو نمیشناس...

سکوت ناگهانی سمانه و لبخند پر از شیطنتش آیه را متعجب کرد. سمانه بلند شد و چمدان کوچکترش را به سختی بلند کرد و روی تخت انداخت. انگار نه انگار که داشت حرف می زد و آیه هر لحظه چشمانش گردتر می شد.

هشتاد و شش

-سمانه؟!...به چی داری فکر میکنی با اون لبخند خبیث؟

سمانه مانتویی که روی همه ی لباس هایش بود را از چمدان بیرون آورد و یکی از چوب لباسی های توی کمد را برداشت تا آن را آویزان کند. معلوم نبود به چه چیزی فکر می کرد که به کل آیه و کنجکاوی اش را فراموش کرده بود. آیه

عصبی شد و این بار جوری صدایش زد که لباسی که در دستش بود روی زمین افتاد.

-چته دیوونه؟

-تو چته؟ میگی چی تو ذهنت میگذره یا نه؟

سمانه خم شد و لباسش را برداشت، لحظه ای گیج به آیه زل زد و تازه فهمید منظور آیه چیست.

-چی؟ آهان!...هیچی یادم افتاد خیلی هم اینجا غریب نیستیم.

بعد زیر لبی با خودش زمزمه کرد.

-شاید بشه ازش کمک گرفت.

آیه کلافه بلند شد و برای اینکه جلوی خودش را بگیرد که سمانه را نزند، دسته ی چمدانش را گرفت و آن را روی تخت گذاشت.

-کی؟ کسی رو میشناسی؟

سمانه بی خیال لباسش شد و آن را روی چمدانش انداخت.

-آره...تو هم میشناسی...دکتر نیکزاد!

این بار چشمان آیه دیگر جایی برای گشاد شدن پیدا نمی کردند و کم مانده بود از حدقه بیرون بزنند.

-چی؟؟ برو بابا! فکرشم نکن اصلاً!

-چرا خب؟ بهتر از هیچیه که! اونم خودش دو سه سال تو شهر ما غریب بوده میفهمه چی میگیم. ما هم که کار خاصی ازش نمیخوایم... فقط یه کم راهنمایی و احیاناً اگر آشنایی داشته باشه میگیم ما رو بهش معرفی کنه.

آیه لحظه ای بدون هیچ حالتی نگاهش کرد و وقتی نفهمید سمانه شوخی میکند یا جدی این پیشنهاد را داده، سرش را با تأسف تکان داد.
-خب دیگه... شوخی خوبی بود. به کارت برس.

صدای سمانه اما هنوز پر از هیجان بود، انگار خودش هم این موضوع را زیادی جدی گرفته.

-چیز عجیبی نیست که اینجوری جبهه میگیری! اونم میدونه که ما اینجا کسی رو نمیشناسیم و اونطور که من فهمیدم آدمی نیست که بخواد خودشو بگیره. تو ماجرای چشم تو نشون داد انسانیت نسبت به پول و این جور چیزا براش اولویت داره. قرار نیست بهش بگیم بیفته دنبالمون فقط چند تا سوال و کمی راهنمایی... خب؟

آیه دست از چمدانش کشید و نگاه دقیقی به سمانه انداخت که منتظر جواب بود.
نه! انگار سمانه شوخی نداشت.

-فکرشو بکن سمانه... من برم پیش دکترم بگم...

صدایش را نازک کرد و با حالتی مسخره سرش را تکان داد:

-آقای دکتر...میشه بیاین کمکم کنید منم مامانم رو پیدا کنم؟؟؟

سمانه خنده اش را خورد و با حالت قهر به او چشم غره رفت. آیه هم که خنده اش گرفته بود سر تکان داد و جدی تر گفت:

-آدم با هر کی آشنا میشه که نباید سوارش بشه عزیزم. طرف دکتر مملکته، خودش هزار جور مشکل و دردسر داره. ما یه کاره بریم چی بگیم بهش؟ بهش فکر نکن...خودم یه کاریش میکنم.

لحظه ای سکوت کرد و این بار با نگاهی باریک شده سر بالا گرفت و سمانه ای که غرق فکر مشغول بیرون آوردن وسایلش بود را زیر نظر گرفت.

-ببینمت سمانه!

نگاه سر درگم سمانه را که شکار کرد، فکری که در ذهنش جان گرفته بود را با شیطننت به زبان آورد.

- فکر کنم کمک گرفتن از آقای دکتر بهانه است... هوم؟ دنبال دلیل میگردی که
بری باز ببینیش. نه؟ احیاناً گیر نکرده که!؟

با دست گلایش را نشان داد و با خنده چشمکی زد. سمانه اول گیج و مبهوت
نگاهش کرد و وقتی متوجه حرفش شد، چشمانش گرد شد و اسپری توی دستش
را سمت او پرت کرد. آیه به جای سرزدیدن، اسپری را توی هوا گرفت و خنده
اش شدت گرفت:

- نه دیگه مطمئن شدم یه خبری هست.

- نیشتمو ببند!!

جیغ سمانه را که درآورد، هر دو با هم خندیدند. بد هم نبود. دکتر جذاب و اتو
کشیده، با آن خلق و خوی آرامش، مکمل خوبی برای سمانه ی گرم و پر از
شیطننت می شد. برای اینکه سمانه، سرش را به باد ندهد باقی افکارش را برای
خودش نگه داشت و با همان خنده ی روی لبش که مدت ها بود نظیرش را گم
کرده بود مشغول جابه جا کردن وسایلش شد.

_ هشتاد و _ هفت

بلند شدن صدای زنگ تلفن همراهش، بدون اینکه خودش حرفی بزند به میثم فهماند که فعلاً باید بحث را همانجا نگه دارد. نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت و قبل از جواب دادن به مخاطبش برای میثمی که دستش را بالا برده برده بود، سر تکان داد و بعد از خروج او از اتاق، انگشت روی صفحه ی گوشی کشید.

-جانم مامان!

صدای بغض کرده ی مادرش تمام تنش را سِر کرد.

-پاکان! تورو خدا اگه قصدت دق دادن منه بگو که خودم بدونم.

دستی لا به لای موهای کوتاهش کشید و سمت پنجره ی اتاقش چرخید. اما لحن شاکی و پر بغض او باعث شد چشم روی سقوط دانه های سفید رنگ ریز و درشت برف ببندد.

-باز چی شده؟

-چی میخواستی بشه؟ از اون روز که گذاشتی با اون حال رفتی، نه یه زنگ زدی نه سر و کله ات سمت خونه مادر جون پیدا شده. با اون پیرزن هم قهری؟ برات مهم نیست من نگران بمونم؟ همیشه یه خبر از خودت بدی؟ اصلاً خبر نخواستم، همیشه یه زنگ بزنی خدایی نکرده حال منو بپرسی که منم با شنیدن صدات بفهمم حالت خوبه؟ هی منتظر موندم... دو روز شد یه هفته، شد ده روز... فهمیدم بی رگ تر از این حرفایی.

با اینکه جانش برای مادرش می رفت اما انگار مأموریت دلبر فقط آتش زدن به آرامش روح و روان پاکان بود.

-کدوم حال عزیزم؟ اون شب حوصله ی اره دادن و تیشه گرفتن های پروانه و پونه رو نداشتم که رفتم. زنگ نزدنم رو هم بذار به پای سرشلوغی آخر سال. مگه منو نمی شناسی؟ هزار بار گفتم بهت...تا وقتی خبر بدی ازم بهت نرسه یعنی سُر و مُر و گنده دارم به زندگیم میرسم. چرا این همه خودت رو عذاب میدی؟ کم تو اون زندگی نکشیدی که! خودآزاری داری؟

بغض دلبر به آنی جایش را به خشم داد.

-اون وقت من که میگم مسئولیت سرت همیشه تو میگی دارم شرکتمو مدیریت میکنم. بخوره تو سرت آخه...پس فردا که زن بگیری هم میخوای هی اون دختر بیچاره رو بی خبر بذاری چون واسه خودت مهم نیست؟

پاکان با سرخوشی زیر خنده زد:

-کی زن خواست حالا؟

غرغر مادرش مثل همیشه حالش را خوب می کرد. همین که مادرش بغض نکند حاضر بود غرزدن هایش را تا آخر عمر به جان بخرد.

-به تو باشه که هیچ وقت نمیخوای اما من...

-خب پس تو که میدونی حرفشو نزن... حرص هم نخور... آفرین.

دلبر زیر لبی چیزی گفت که پاکان از مضمونش سر در نیاورد. چرخید و همان طور که وسط برگه های روی میز دنبال مدرکی میزش که میثم دنبالش آمده بود، بی حوصله لب زد:

-حالا بعد ده روز زنگ زدی فقط غر بزنی یا چیز جدیدی هم هست؟

-خیر، زنگ زدم ببینم اگه وسط مشغله های کاریت یه وقت خالی پیدا میشه ببینمت!

-چرا؟

-واسه دیدنت هم باید دلیل پیدا کنم؟ اصلاً نمی خواى بعد نه ماه بالاخره آدرس اون خونه تو بدی پیام ببینم کجا دارى شبو به صبح میرسونى؟

خندید و همزمان برگه ای که دنبالش می گشت را از وسط کاغذهای دیگر بیرون کشید.

-نُچ...نمیدم. امشب واسه شام جایی دعوتم بعدش اگر خواستی بیا خونه مادرجون دلتنگیت رفع شه.

نفس محکم مادرش که در گوشی رها شد، جدی و بدون انعطاف تأکید کرد:
-فقط خودت بیاها... باز یکی یکی دختراتو دنبال خودت نکشونی.

دلبر ناراضی غرید:

-از دست تو... خیلی خب.

از مادرش خداحافظی کرد. بار دیگر میثم را به اتاقش فراخواند و برگه ای که در دستش بود را به او داد:

-لیست سرمایه گذار است، فقط حواست به تاریخ واریزی ها باشه و نهایتاً تا آخر ماه همه رو واریز کن.

میثم سرش را تکان داد.

-حله رئیس.

با چپ چپ نگاه کردنش به میثم فهماند باز بی جا از واژه ی رئیس استفاده کرده. نیشخندش را نادیده گرفت و پشت میزش نشست.

-به مطلبی هم بگو با گزارش ماهیانه و لیست حقوقش بیاد اینجا.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. درست سر وقت رسیده بود. دوبار چراغ ماشین را خاموش و روشن کرد و درهای ویلا جلوی رویش باز شدند. دنده را جا زد و وارد شد.

مردی از نگهبانی بیرون آمد و کنار ماشین ایستاد. با پایین دادن شیشه توسط پاکان مودبانه سر خم کرد.

-خوش اومدید. شما تشریف ببرید بالا، من ماشین رو پارک میکنم.

هشتاد و هشت

پیاده شد و بعد از تشکر کوتاهی از مرد نگهبان، نگاهی به ساختمان رو به رویش انداخت. ویلایی دو طبقه با نمای سفید رنگ بود که نورپردازی حرفه ای در آن ساعت از شب، جلوه ی فوق العاده ای به آن داده بود. از مسیر سنگ فرش شده ی میان زمین چمنی که کم و بیش زیر برف پنهان مانده بود عبور کرد و سمت پله ها رفت.

قبل از اینکه کاملاً پا به بالکن وسیع ویلا بگذارد، در ورودی باز شد و از میان گرمایی که همراه بوی تند ادکلن های مردانه به صورتش خورد، مرد میانسالی که کت و شلوار طوسی خوش دوختی به تن داشت به رویش لبخند وسیعی زد و دستش را در دست خودش فشرد.

-به به... آقاییون! اینم از جناب پاکان خان اردلان.

چهار مرد دیگر که میان سالن روی مبل های استیل طلایی رنگ، تک به تک نشسته بودند، ایستادند و پاکان با همه ی آنها دست داد و جایی که بیشترین اشراف را نسبت به همه داشت برای نشستن انتخاب کرد.

مرد میزبان، رو کرد به او و با همان لبخند همیشگی روی لبش پرسید:

-پاکان جان! بگم برات یه نوشیدنی سبک بیارن؟

اشاره ای به میز بار انتهای سالن کرد. پاکان با جدیت جواب داد:

-قهوه رو ترجیح میدم.

مرد با صدای بلند، فنجانی قهوه درخواست کرد و خودش به جمع پیوست. همه در سکوت نشسته و منتظر بودند تا بحث اصلی از سمت فواد پارسا، همان مرد میانسال و خوش پوش میزبان آغاز شود.

پاکان هم که می دانست نقطه ی مرکزی این مذاکره است، با بی تفاوتی و صبر فراوان، در سکوت مشغول چشیدن طعم تلخ قهوه ای بود که چند ثانیه پیش جلوی رویش گذاشته بودند.

به محض اینکه فنجان تقریباً خالی را روی میز برگرداند، فواد کف دست هایش را به هم کوبید و روی مبل عقب نشست. یک پایش را روی دیگری انداخت و پاکان را مخاطب اصلی خودش قرار داد:

-پاکان جان! این آقایونی که میبینی اینجا نشستند، همگی کم و بیش همکار من هستند. تقریباً هم صنف هستیم و این دوستان مدت هاست که برای وارد کردن بی

سر و صدای اجناسشون دنبال یه آدم خبره و البته مورد اعتماد می گردند که انگار تخمش رو ملخ خورده.

افراد حاضر خنده ی بلندی کردند اما پاکان با همان جدیت، منتظر ادامه ی صحبت های او بود.

فواد فندکش را زیر سیگاری که همان لحظه از جعبه ی چوبی روی عسلی کنار دستش برداشته بود گرفت و بعد از گرفتن کامی عمیق ادامه داد:

- معامله ی قبلی من با تو، خیلی باب میل بود و همین هم باعث شد خیلی زود به چشم رفقا بیای. صادقانه بگم، وقتی برای اولین بار دیدمت جا خوردم. گفتم یه جوون تو سن تو، وسط بازار معاملات خارجی چقدر می تونه کار بلد باشه. تنها دلیل اعتمادم بهت وصل شدن اسمت به اسم خسرو اردلانیه که تقریباً همه ی تاجرا میشناسنش.

پاکان دم عمیقی گرفت و سعی کرد خشمش از چسبیدن اسمش به اسم خسرو، در چهره اش نمایان نشود. گوشه ی لبش را با تمسخر کج کرد وقتی فواد در ادامه گفت:

- که البته حالا می فهمم اعتبار کاری تو، جدای از پدرته و روی تو بیشتر میشه حساب کرد.

پاکان خسته از این همه مقدمه چینی، دستان از آرنج تکیه شده به لبه های مبل را بالا آورد و انگشتانش را در هم گره کرد.

-جناب پارسا، ممنون میشم اگر حرفتون رو خلاصه کنید. برام مهم نیست رو چه حسابی به من اعتماد کردید چون امضای من حسن نیتیه که توی کار نشون میدم. الان چه کاری ازم برمیاد که افتخار این پذیرایی نصیبم شده؟

فواد سرش را سمت مهمانان دیگرش چرخاند و با طعنه ای همراه خنده گفت:
-جوونای عجول امروزی ان دیگه!

باز دوباره رو به سمت پاکان برگرداند.

-نتیجه ی خوب قرارداد من با تو، همکارامو هم ترغیب کرده که روی تو حساب باز کنند. امشب هم ازت خواستیم بیای تا با همه آشنا بشی و یه وقتی برای بستن قرارداد بذاری.

لبخند پر از پیروزی اش را برای خودش نگه داشت و نگاه بی تفاوتش را بین چهار نفر دیگری که منتظر به او چشم دوخته بودند چرخاند. یادش نرفته بود، همین فواد خان پارسا، چه طور سر یه قرارداد ساده و پیش پا افتاده، دم از بی اعتمادی به او زده بود. اگر دوباره پای بستن قرارداد با خودش درمیان بود امکان داشت قبول نکند، اما نمی توانست از وسوسه ی سودی معادل چهار برابر یک قرارداد، بگذرد.

یکی از همان مردها که هم سن و سال فواد بود، سکوت جمع را شکست.

-برام خیلی جالبه بدونم جوونی به سن و سال تو، با وجود سخت گیری های مراجع قانونی، چه طور میتونه انقدر راحت کارشو پیش ببره.

__هشتاد و نه__

پاکان اخم ریزی کرد. نیم نگاهی به فواد انداخت که لبخند محوی روی صورتش بود. رفقاییش هم مثل خودش نجسب بودند. مستقیم به چشمان مردی که رو به رویش نشسته بود خیره شد و با همان اعتماد به نفس همیشگی اش گفت:
-تیزهوشی و درایت، هیچ ربطی به سن و سال نداره جناب...

-بهر روز امینی هستم.

سری تکان داد.

-جناب امینی. قطعاً اگر کار ساده ای بود، الان من و شما اینجا ننشسته بودیم.

امینی بدون اینکه نگاه از او بگیرد، لب هایش را به هم فشرد. پاکان بعد از کمی مکث، سرش را به سمت فواد چرخاند و این بار خودش لبخندی محوی تحویل او داد.

-جناب پارسا، شما خودتون به سختی تونستید به من اعتماد کنید و همین هم باعث شد وقت زیادی رو از دست بدیم. اگر قراره این پروسه یه بار دیگه با همکارانتون هم تکرار بشه من ترجیح میدم این بحث همین جا تموم شه.

خواست از جایش بلند شود که امینی تک سرفه ای کرد و فواد خودش را به سرعت روی مبل جلو کشید.

- بشین پسر جان! انگار علاوه بر عجل بودن باید زود جوش آوردن رو هم به خصوصیات شما جوونا اضافه کنم!

سر چرخاند سمت مهمانان دیگرش و با لحن پر اطمینان و محکمی گفت:
- پاکان اردلان یه بار امتحانشو پس داده و برای همینه که الان اینجاست. درستئ کارش از طرف من تضمین شده است.

روی زبانش آمد بگوید "من نیازی به تضمین تاجر تازه سردرآورده ای مثل تو ندارم" اما لبهایش را به هم فشرد و سکوت کرد.

پارسا بار دیگر به پاکان نگاه کرد.

-خب... حالا چی میگی؟

-شرایط کار با من رو برای دوستانتون شرح دادید؟ می دونن که این کار به خودی خود سرشار از دردسره و من دنبال دردرس تازه ای نیستم؟ میدونن که قرار نیست کثیف، بازی کنیم؟

فواد پارسا با اطمینان سر جنباند و لبخند دندان نمایی تحویلش داد.

-نترس جونم! چیز عجیب و غریبی تو دست و بالشون نیست. همشون یه تاجر ساده ان و در جریان تمام مفاد قراردادتون هم هستند.

بالاخره ی گره ی انگشتان پاکان پاز شد و کف هر دو دستش را روی لبه های مبل گذاشت.

-در این صورت دیگه مشکلی نیست. من میگم قراردادهارو براتون ایمیل کنند.

فواد از سر رضایت سر تکان داد و سیگار سوخته ی در دستش را توی زیر سیگاری کریستال کنار دستش انداخت.

-پس حالا که به توافق رسیدیم، میگم شام رو آماده کنند. آقایون تا آماده شدن میز شام، از خودتون پذیرایی کنید.

از جا بلند شد و بر خلاف مسیر بقیه ی افراد، راهش را به سمت بالکن بزرگ خانه کج کرد. دلش نمی خواست وقتی با مادرش رو به رو می شود، اثری از الکل در رگ هایش وجود داشته باشد.

سوز سردی که به خاطر یخبندان حاصل از برف صبح به صورتش می خورد حس بهتری به او می داد. هرچند که این سرمای خشک برای ریه هایش سم بود. اما او با لجبازی تمام، هوای سرد را نفس میکشید تا کمی از التهاب جلسه ی چند دقیقه قبلش کم کند.

نزدیک سه سال با هر مشکلی دست و پنجه نرم کرده بود تا به جایی برسد که اعتبار نام اردلان را خودش به اسم خودش بدهد اما انگار قرار نبود به همین سادگی ها سایه ی خسرو اردلان از سر زندگی او برداشته شود.

دست در جیب کرد و بسته ی سیگارش را در مشت فشرد. اما قبل از آنکه برای دور کردن نخی از آن، دست به کار شود، صدای خندان فواد را از پشت سرش شنید.

-پاکان جان، همه برای صرف شام، منتظر تو هستند.

دست دیگرش را هم در جیب فرو کرد و همراه او، وارد ساختمان شد.

_نود

کلید را در قفل چرخاند و با حس بوی گلاب که در خانه پیچیده بود، لبخند زد. صدای باز و بسته شدن در، افراد خانه را متوجه او کرده بود اما جالب تر از همه شنیدن صدای پایی بود که به سرعت نور، از یکی از اتاق ها سمت او روانه شد. به محض چرخیدن، پیوند خودش را به او چسباند و جیغ زد:

-آخ جون، دایی اومد.

خم شد و پیوند خودش را از گردن او آویزان کرد. دوباره صاف ایستاد و جواب سلام مادرش که از آشپزخانه بیرون می آمد و مادر بزرگش که در آستانه ی در اتاقش ایستاده بود را داد. دلبر اخمی به پیوند کرد و گفت:

-خودمون دیدیم دیگه بچه جون! جیغ زدن نداشت که!

پیوند بی توجه به اعتراض اخم آلود مادر بزرگش، گردنبند پاکان را از زیر یقه اش بیرون کشید و مشغول نگاه کردنش شد. پاکان با اشاره ای نامحسوس به او غرید:

-گفتم که تنها بیا.

دلبر با همان چهره ی ناراضی سر تکان داد و چشمانش را یک دور چرخاند.

-تنهام دیگه مثلاً... فقط این وروجک وقتی فهمید قراره بیام تورو ببینم، خون پریسا رو تو شیشه کرد که اجازه بده باهام بیاد.

سرش را به سمت صورت پر از کنجکاوی دخترک چرخاند و خندید.

-خب این وروجک که حسابش از بقیه از جداست. چی میخوای تو از جون این گردنبند آخه دایی جون؟

-دارم میبینمش خب!

لب خواهرزاده اش را محکم بوسید و با خنده غرغر کرد:
- هر دفعه همینو میگی که... من تو رو شناسم پاکان نیستم، فکر کردی درش میارم
میدم بهت؟

پیوند با تُخسی تمام او هومی گفت که باعث شد پاکان گاز محکمی از بازویش
بگیرد و با صدای جیغ بلندش، حسابی سرحال بیاید. پیوند را روی زمین گذاشت
و با بدجنسی گفت:

- تا تو باشی واسه من تُخس بازی در نیاری.

پیوند با حالت قهر لب هایش را جمع کرد و با قدم های محکم سمت اتاق رفت.
چرخید سمت مادرش و به چهره ی خندان او نگاه کرد.
- خودت خوبی؟

دلبر روی پا چرخید و همان طور که سمت آشپزخانه می رفت جواب داد:
- الان دیدمت خوب شدم... بیا اینجا ببینم.

کت و شال گردنش را درآورد و روی دسته ی صندلی کنار پیشخوان انداخت و
خودش هم روی همان صندلی نشست. دلبر کاسه ای فرنی داغ از روی گاز پر
کرد و جلوی او گذاشت. پاکان نفسی گرفت و تازه فهمید منشأ این بوی غلیظ گلاب

از کجاست. قاشقی که دلبر کنار دستش گذاشته بود را برداشت و در جواب سوال مادرش که پرسید:

-شیرین که نمیکنی؟

سرش را بالا انداخت و دو سه قاشق اول را بی مکث توی دهانش برد. قاشق چهارم بین زمین و هوا بود که باز مادرش شروع به نالیدن کرد:

-خیلی بی فکری پاکان.

با خنده سر تکان داد و به چشمان نگران مادرش نگاه کرد.

-خواهش میکنم شروع نکن دوباره.

دلبر خودش را روی صندلی آشپزخانه انداخت و با صدایی پربغض اما شاکی گفت:

-هفتاد سالت هم بشه باز چشم من باید دنبالت بمونه. این چه وضع لباس پوشیدن تو این سرماست؟! باز باید یه بلایی سر اون ریه های داغونت بیاری؟ مگه قرار نبود دیگه سیگار نکشی؟ باز از در اومدی تو بوی سیگار جلودار از خودت اومد.

پاکان خودش را مشغول خوردن باقی فرنی کرد و وقتی کاملاً تمام شد سرش را بالا گرفت.

-دستت درد نکنه عالی بود.

مادرش همیشه، این وقت سال و درست زمانی که سرمای هوا آن قدری خشک می شد که ریه هایش را به بازی می گرفت، برایش فرنی نشاسته می پخت و داغ داغ به خوردش می داد تا سرفه هایش شروع نشوند. حتی حالا که دیگر در خانه نبود هم باز مادرش عادت هر ساله اش را فراموش نکرده بود و به همین خاطر هم ممنونش بود.

پایش را روی زمین گذاشت و خواست بایستد که نگاه برزخی و صورت قرمز دلبر هم متعجبش کرد و هم به خنده اش انداخت.

-تورخدا اونجوری نگاه نکن، همینجوری هم ازت حساب میبرم...هیچی نمیگم که کمتر حرص و جوش بخوری، خودت داری بدترش میکنی.

پیشخوان را دور زد و دستانش را از پشت دور مادرش حلقه کرد.

-حالا واسه چی دلت هوای پسرت رو کرده بود؟

دلبر تکانی به خودش داد تا او را کنار بزند اما پاکان مصرانه او را در آغوشش فشرد.

-دیشب، خسرو حسابی مهربون شده بود منم از این فرصت سوء استفاده کردم بهش گفتم...

پاکان تک خنده ای کرد و با شیطننت کنار گوش مادرش گفت:

-مهربون شدن هاش یه وقت کار دستت نده!

دلبر با تعجب سرش را به بالا چرخاند.

-وا...یعنی چی؟

-یعنی یه وقت فکر یه جانشین واسه این پسر ناخلفت نیفته!

دلبر در جا چرخید و ضربه ی محکمی حواله ی بازوی او کرد. صدای کلافه و پر از خشمش را پایین نگه داشت تا به گوش مادر جون و پیوند نرسد.

-خجالت نمیکشه ها...یه کم حیا کن بچه.

ابرو بالا انداخت و با همان لحن سرخوشش باز گفت:

-حیا رو چه جوری...

_نود_و_یک

"پاکان" پر از سرزنشی که مادرش بر سرش فریاد زد باعث شد لبش را محکم زیر دندان بگیرد تا صدای خنده اش بلند نشود. می دانست مادرش از چه میخواهد حرف بزند و قصد داشت با شیطننت هایش جلوی پیش رفتن این بحث را بگیرد اما دلبر دست بردار نبود و جمله اش را طوری ضربتی ادا کرد که اجازه ی هیچ حرف تو حرف آوردنی را به پسرش نداد.

-خسرو گفت برگردی خونه!

لبخندی زد تا جلوی درهم رفتن ابروهایش را بگیرد.

-لطف کرده، ازش تشکر کن.

لحن دلبر دوباره مادرانه شد تا شاید بتواند راضی اش کند.

-خودت که اومدی خونه ازش تشکر کن.

پاکان نچی کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. دلبر پشت سرش قدم برداشت و تند گفت:

-ببین خودش هم ناراحته...اون جریان ارثیه رو هم واسه این عَلم کرد که شاید سرت به سنگ بخوره برگردی ولی دید فایده نداشت. دیشب هم مثلاً غیر مستقیم ازم خواست، ولی منظورش دقیقاً این بود که برگردونمت.

-دلیل کارش هرچی بود، برام مهم نبود و نیست. خسرو جان شما، همیشه وسط دعوا مستقیم و چکشی حرفشو میزنه، موقع دلجویی میشه غیر مستقیم؟ اتفاقاً اینجوری راحت ترم. دیگه با سی و چهار سال سن مجبور نیستم واسه هر حرکتی که میکنم و شب دیر اومدن و وقت و بی وقت بیرون رفتنم، مثل بچه ها جواب پس بدم....مرسی که گفتی.

دلبر لب باز کرد تا جواب دیگری به او بدهد که صدای جیغ پیوند هر دویشان را از جا پراند و سمت اتاق ها دویدند.

دلبر فنجان چای را جلوی سهراب گذاشت و با نگاهی مغموم ولی قدردان گفت:
-خدا خیرت بده مادر...خدا مادرت رو برات نگه داره.

سهراب لبخند زد.

-خواهش میکنم...کاری نکردم که.

بعد هم رو کرد سمت پاکان که متفکر، به نقطه ای نامعلوم خیره بود.
-ولی به نظر من حتماً برای گرفتن نوار قلب ببرینشون...انشالله که چیزی نیست ولی خب وضعیت قلبشون چک بشه بد نیست.

دلبر دستانش را با اضطراب در هم پیچید و روی اولین مبل کنار دستش نشست.

-اصلاً نفهمیدیم چی شد! حالش خوب بود...یهو این بچه که جیغ زد رفتیم دیدیم تو اتاق از حال رفته. بعد هم که اصلاً واسه دکتر رفتن زیر بار نرفت. یعنی میگی خطرناکه؟

سهراب با نگاهی به پیوند که روی یکی از مبل ها، معصومانه به خواب رفته بود، فنجانش را روی میز برگرداند و سر تکان داد.

-گفتم که...خیلی ناگهانی فشارشون اومده پایین...و با وجود اینکه گفتید سابقه فشار خون پایین نداشتن، یه کم غیر عادیه. فعلاً اجازه بدین سرمشون تموم شه اگر باز هم فشارشون بالا نیومد حتماً دیگه باید ببریدشون بیمارستان. با توجه به سن بالاشون، این جور موارد شوخی بردار نیست.

از جا بلند شد و روی پا ایستادنش، پاکان را هم متوجه او کرد. بلند شد و دست رفیقش را محکم فشرد. سهراب نگاهی به اخم های در هم رفته ی او کرد و لبخند زد.

-انشالله که چیزی نیست...نگران نباشین.

پاکان که متوجه شد مخاطب جمله ی سهراب خودش است، صورتش از هم باز شد و لبخند زد.

-نه بابا نگران چیه!...فکرم جایی دیگه بود...مادر جون همینه دیگه. کلاً با دکتر قهره. الان هم اگه تو نمی اومدی اجازه نمیداد هیچ دکتر دیگه ای سمتش بره.

سهراب از دلبر خداحافظی کرد و در حال رفتن به سمت در گفت:

-اگه باز مشکلی پیش اومد، هروقتی بود به من زنگ بزنیند.

پاکان کت و شالش را از روی صندلی برداشت.

-صبر کن میرسونمت.

توی ماشین، سهراب روی صندلی کمی چرخید تا نیمرخ پاکان کاملاً در دیدش قرار بگیرد.

-از بس خودت رو درگیر هیچی نمیکنی، وقتی میری تو فکر قیافه ات داد میزنه... گفتم که نگران نباش.

پاکان نیم نگاهی به او انداخت و با خنده باز رو سمت خیابان کرد.

-منم گفتم که نگران نیستم.

-پس چته؟ باز بابات حرفی زده؟

پاکان لب هایش را به هم فشار داد و سعی کرد به پیغام غیرمستقیم! خسرو برای برگرداندنش فکر نکند. به اینکه خسرو از تمام حربه هایش برای سر به راه آوردن پاکان استفاده کرده و جوابی نگرفته و حالا میخواهد از در مهربانی وارد شود. کاری که اگر از همان اول میکرد شاید بهتر جواب می داد. بدش نمی آمد

بفهمد باز چه در سر او میگذرد. خسرو هر چقدر هم که به شیوه ی خودش او را از خانه و دم و دستگاه کاری اش می راند اما در نهایت تمام امیدش به همین تک پسر ته تغاری اش بود و از هر روشی استفاده می کرد تا بالاخره نتیجه ای که میخواست نصیبش شود. از اینکه دست پدرش مثل همیشه برایش رو بود، شانه ای بالا انداخت.

-چیز جدیدی نگفته. هیچ وقت تکلیفش با خودش معلوم نبوده، این بار هم مثل همیشه.

راهنما زد و توی کوچه پیچید. جلوی خانه ی سهراب توقف کرد و سمت او چرخید.

-دمت گرم، زحمت کشیدی.

-کاری نکردم که.

_نود_و_دو

از ماشین پیاده شد و خم شد کنار شیشه، ضربه ای زد و وقتی پاکان شیشه را پایین داد، سهراب با خنده گفت:

-قرار شام ما چی شد رفیق؟ اگه قرار بود با یه خانم محترم به قصد آشنایی قرار بذارم زودتر نتیجه میگرفتم تا با تو.

پاکان خنده ای کرد و سر تکان داد.

-خب دیگه...مشکلت اینه که رو آدم اشتباهی داری سرمایه گذاری میکنی. از من آبی واسه تو گرم نمیشه.

-پس دموکراسی رو تو جواب نمیده...باید پیام دست و پاتو ببندم ببرمت.

-میخوای بهم شام بدی یا خفتم کنی؟

سهراب با خنده سری تکان داد و غرید:

-آدم نمیشی تو...واسه فردا شب وقتتو خالی کن، دیگه هیچ بهانه ای هم قبول نمیکنم.

پاکان چهار انگشتش را به پیشانی چسباند.

-پس تا فردا.

سهراب صاف ایستاد و منتظر ماند تا ماشین پاکان از کوچه خارج شود و بعد به سمت خانه رفت.

بیشتر چراغ های خانه، جز یکی دو تا از دیوارکوب های داخل سالن خاموش بودند. کتش را روی جالباسی کنار در آویزان کرد و سمت اتاق مادرش رفت. با صدای باز شدن در، زندایی اش سر چرخاند و لبخندی به روی او زد. سهراب نگاهی به مادرش انداخت که عمیق خوابیده بود و زندایی سیما که کنار تخت روی صندلی نشسته بود و کتاب میخواند.

-اومدی سهراب؟

قدم هایش را کامل داخل اتاق گذاشت و رنگ پریده ی مادرش، توجهش را جلب کرد.

-حالش خوب نیست؟

-نیم ساعت پیش باز بی دلیل شروع کرد به بی قراری کردن. مجبور شدم بهش آرامبخش بدم که بخوابه.

ابروهایش را در هم کشید.

-چرا؟

سیما، کتابش را بست، آن را روی پاهایش گذاشت و به چهره ی غرق خواب مادر سهراب نگاه انداخت.

-نفهمیدم... حواسم بهش بود... فقط چند لحظه رفتم آشپزخونه یه چایی بذارم برگشتم دیدم این قاب رو گرفته دستش و داره گریه میکنه.

نگاه سهراب افتاد به قاب عکسی که مدت ها از دید مادرش پنهان کرده بود و حالا نمی دانست چه طور و از کجا آن را پیدا کرده. قاب را برداشت و خیره شد به دو تیله ی خوشرنگ صاحب عکس. آب دهانش را بلعید و صدای زمزمه ی سیما، تمام حواسش را به کلمات او جمع کرد.

-گاهی وقت ها با خودم فکر میکنم در حق مادرت خیلی ظلم کردم.

ابروهای سهراب با تعجب به همدیگر نزدیک شدند.

-منظورتون چیه؟ تا جایی که من میدونم شما همیشه مثل یه خواهر، کنار مامان بودید و نداشتید احساس تنهایی کنه.

سیما زیر لب واژه ی خواهر را تکرار کرد و لبخند تلخی زد. با نوک انگشت، گوشه ی چشمش را پاک کرد و بلند شد.

-بعضی وقتها، خدا یه جوری سرونوشت رو می چینه که خودمون هم از اینکه چه طور همه چی این قدر سریع اتفاق میفته و هیچ نقشی تو تغییرش نداریم در عجب می مونیم. نمی دونم حکمت این حال الان مادرت چیه... فقط امیدوارم...

سهراب که چیزی از حرف های او متوجه نمی شد منتظر به دهان سیما چشم دوخته بود تا ببیند قرار است اظهار امیدواری اش از چه باشد، اما انگار سیما از پیش کشیدن این موضوع پشیمان شده بود که چرخید سمت سهراب و لبخندش را کمی بیشتر وسعت داد.

-فکر نکنم دیگه بشه برگردم خونه...امشب رو میمونم و فردا میرم.

سهراب با ناامیدی سری تکان داد.

-آره بمونید بهتره. صبح خودم براتون ماشین میگیرم.

سیما سمت در اتاق رفت اما میانه راه برگشت و پرسید:

-نسرین نگفت کی برمیگرده؟

-نمی دونم...شاید فردا یا پس فردا...بهش گفتم تا وقتی حال پدرش کاملاً خوب نشده برنگرده.

-پس ازش بپرس...اگر لازم باشه تا وقتی برگرده من می مونم اینجا.

سهراب نگاه دیگری به قاب عکس توی دستش و بعد هم به صورت رنگ پریده ی مادرش انداخت.

-دستتون درد نکنه...باشه ازش می پرسم.

سیما بیرون رفت و سهراب خم شد تا پیشانی مادرش را ببوسد. کاش می توانست راهی پیدا کند تا تمام خاطرات بد و دلگیر گذشته را از ذهن مادرش بشوید که دیگر هیچ وقت اینطور بی قرار نبیندش. دلش برای لحظه ای بودن کنار مادری که بی هیچ غصه و دغدغه ای برایش مادری کند تنگ بود.

نود و سه

سمانه همان طور که دستانش را در روشویی می شست و چپ و راست صورتش را در آینه نگاه می کرد، با صدای بلندی که به گوش آیه برسد، گفت:

-خدایی هرجوری نگاه کنی خونه اش خوب نبود. حالا درسته من از پسر صاحبخونه خوشم نیومد ولی خونه اش هم هیچی نداشت. استرس سوسک و موش هم اضافه میشد به استرس مزاحمت های پسر. اونم شبهایی که تنهایی. میخواستی باهاشون چیکار کنی؟

صدایی از آیه نشنید. دست هایش را با دستان خشک کرد و از دستشویی بیرون رفت.

-پسر ی احمق نجسب...یکی نیست بگه میخوای خونه رو نشون بدی یا میخوای ...

آیه روی تخت نشسته و زانوهایش را بغل گرفته بود. با استرس ناخنش را می جوید و به گوشی اش نگاه میکرد. سمانه غرید:

-منو بگو دارم برای کی روضه میخونم!

آیه بالاخره متوجه سر و صدای سمانه شد و گیج و گنگ سرش را به سمت او چرخاند:

-چی شده؟

نگاه پر از ترس آیه سمانه را متعجب کرد.

-هیچی... چرا رنگت پریده؟

همان لحظه گوشی آیه زنگ خورد و نگاه پر از استیصالش باز به همان سمت برگشت.

سمانه که دید او هیچ تمایلی به جواب دادن ندارد، گردن کشید و با دیدن اسم آرش روی صفحه، چشمانش گرد شد.

-نمی خوای جوابشو بدی؟

آیه بی حرف سرش را بالا انداخت و برای فرار از نگاه و سوالات احتمالی بعدی سمانه، از روی تخت پایین پرید و خودش را توی دستشویی انداخت.

صدای زنگ قطع شد اما بلافاصله دوباره گوشی به صدا درآمد. نگاه سمانه بین گوشی و در بسته ی دستشویی گردش می کرد. می دانست اگر آیه جواب تماس های او را ندهد، مقصد بعدی آرش، تلفن سمانه خواهد بود و او هم نمی توانست پسرعمویش را بی خبر و منتظر بگذارد. برای همین هم در یک اقدام عجولانه و بی فکر، گوشی آیه را قاپید. شال و مانتویش را سرسری پوشید و بدون اینکه به آیه چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت. یک نفس عمیق کشید تا حرف هایی که میخواست به آرش بزند را با خودش مرور کند. در آخرین لحظه که تماس داشت قطع می شد، انگشتش را روی صفحه کشید:

-سلام.

-سلام، آیه چرا...

آرش لحظه ای سکوت کرد و متعجب تر ادامه داد:

-سمانه تویی؟

-آره منم، خوبی؟

-نه خوب نیستم...چرا آیه جواب تلفن هامو نمیده؟ حالش خوبه؟ اتفاقی نیفتاده که؟

سکوت سمانه که طولانی شد، نگرانی آرش هم بیشتر رنگ گرفت.

-سمانه... چرا جواب نمیدی؟ میگم آیه خوبه؟

تک سرفه ای کرد و خفه جواب داد:

-خوبه آرش...اگه تو دیگه بهش زنگ نزنی شاید بهتر هم بشه.

نفس راحت آرش از شنیدن خوب بودن حال آیه، با شنیدن جمله دوم در سینه اش حبس شد. ناباورانه، خنده ای هیستریک کرد و عصبی گفت:

-چی میگی تو؟ سمانه الان اصلاً حوصله ی بازی ندارما! اگه خوبه چرا جواب منو نمیده؟ گوشی رو بده بهش کارش دارم.

سمانه لعنتی به خودش فرستاد که کاش اصلاً جواب تلفن را نمی داد. اما حالا راه برگشتی نداشت.

-گوش کن آرش. آیه دیگه نمی خواد...

با کشیده شدن گوشی از دستش، دهانش نیمه باز ماند و با ترس، به عقب برگشت. با دیدن آیه ای که پر از اخم و سرزنش نگاهش میکرد، آب دهانش را قورت داد و نیشخندی زد:

-خواستم فقط از نگرانی درش بیارم.

آیه دستش را روی دهانه ی گوشی گذاشت و عصبانی زمزمه کرد:
-این موضوعیه که خودم باید تمومش کنم. خودتو قاطی نکن.

سمانه دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و عقب کشید اما با سرش به
گوشی توی دست آیه اشاره کرد.

-خیلی خب، تمومش کن...چون اون بدبخت داره اون طرف سخته میکنه.

آیه نفس های منقطعش را به دم و بازدم عمیقی ختم کرد و با تردید گوشی را کنار
گوشش گذاشت.

-سلام!

صدای آرش هم عصبانی بود، هم خوشحال، هم پر از تعجب.

-آیه! چی میگه این سمانه؟ باز شما دوتا با هم تنها شدید و تصمیم گرفتید منو
دست بندازید؟

پشت چشمان بسته شده ی آیه، تصویری قدیمی شکل گرفت. از روزهایی که با
شیطننت، همراه سمانه شماره ی آرش را می گرفت و با عوض کردن صدایش
سر به سر او می گذاشت و آرش که با اینکه او را می شناخت اما به بازی اش
تن میداد تا در نهایت صدای خنده هر سه نفرشان بلند میشد.

سوزش چشمش را نادیده گرفت و همان طور که در راهروی هتل قدم میزد آرام
جواب داد:

-آرش...میشه منو ببخشی؟

آرش لحظه ای مکث کرد. هیچ ایده ای نداشت که بداند ریشه ی این رفتار عجیب
آیه از کجاست و قرار است چه بشنود.

-برای چی ببخشت عشقم؟ تو بی آزارترین آدمی هستی که من تو زندگیم دارم.

_نود_و_چهار

بغض داشت خفه اش می کرد. لعنت به دنیایی که هیچ جوره به کامش نبود.

-آرش...من و تو...من و تو به درد هم نمی خوریم. فکر کنم...فکر کنم
باید...راهمونو از هم...جدا کنیم.

آرش خندید. با صدای بلند قهقهه زد و با صدای خنده اش انگار داشت روی قلب
زخم خورده ی آیه بیشتر خراش می انداخت.

-به خدا شما دوتا دیوونه اید. اصلاً نباید شماها رو با هم تنها گذاشت. باز نشستین
علیه من توطئه کردین...ولی خدایی شوخی هاتون هم داره لوس میشه هم دیگه
به درد سن من و شما نمیخوره...عوضش کنید.

جمله ی "شوخی نیست، آرش" آیه، انگار خنجر ی کشید وسط حنجره ی آرش و صدایش را خفه کرد. آیه که دید سکوت آرش، طولانی شده از فرصت استفاده کرد و تند تند حرف هایش را زد.

-من این مدت...خیلی فکر کردم. ما...ما...نمی تونیم با هم کنار بیایم. تو خیلی خوبی...خب؟! ولی نه برای من...هر دختر دیگه ای کنار تو...

گلوه ی سنگی توی گلویش را به زور قورت داد تا بتواند حرفش را بزند.
-هر دختری به غیر از من کنار تو خوشبخت ترین دختر دنیا میشه...ولی من...

-چرا چرت و پرت تحویل من میدی آیه؟!

-خواهش میکنم هیچی نگو و فقط گوش کن...بذار حرفمو بزنم که کمتر خودم و خودت رو عذاب بدم.

نفسی گرفت و ادامه داد:

-ببین برای من شرایطی به وجود اومده که نمیداره خیلی عادی به زندگیم ادامه بدم. سرنوشت و آینده ی من، بدون این که خودم توش دخالتی داشته باشم عوض شده، معلوم نیست چه اتفاقی برام بیفته و من نمیخوام سایه ی یه گذشته ی مبهم و یه آینده ی نامعلوم روی زندگی من و تو باشه.

آرش آن قدر صدایش را بالا برده بود که شبیه فریاد شده بود.

-خب اینا چه ربطی به هم دارن؟ یه روزی همه چی مشخص میشه! چرا سختش میکنی؟ چرا باید زندگی من و تو بابتش خراب بشه؟ مگه من چیزی گفتم؟ مگه از چیزی ابراز ناراحتی کردم؟ چی شده که این افکار مزخرف اومده تو ذهن تو؟ نمیفهمی هر کلمه ای که میگی واسه دیوونه کردن من کافیه؟

آیه چرخید و مستأصل به سمانه ای نگاه انداخت که با فاصله از او، دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و نگاهش می کرد. اگر زیر قول و قرارش با هانیه میزد چه اتفاقی می افتاد؟ اصلاً نمی توانست تصور کند تهدیدی که هانیه از آن حرف زده بود چیست و چه طور عملی خواهد شد. چرا هانیه فکر میکرد همه مثل خودش بی رحم و سنگدل هستند؟ چشمانش را بست و محکم و بی مکث گفت:

-دوست ندارم همیشه به چشم مادرت و خانواده ات یه دختر یتیم و سر راهی باشم و مدام نگاه های پر ترحمشون رو تحمل کنم.

صدای تحلیل رفته و مبهوت آرش را شنید:

-چی میگی آیه؟ قرار نیست کسی بفهمه...کی گفته تو...

نفس نفس زنان میان حرفش پرید:

-هیچ کس... هیچ کس نگفته...نگفته هم میدونم قراره چی بشنوم و خواهش میکنم نگو من با خانواده ام کاری ندارم، چون برای منی که خانواده ام رو از

دست دادم خیلی مهمه که تک تک اعضای خانواده ی همسر آینده ام راجع بهم
چی فکر میکنن و چی میگن!

صدای پر از تردید و آرام آرش در گوشی پیچید:

-آیه، مامانم حرفی زده؟

-نه!

-اگر چیزی گفته به من بگو... من باهاش حرف میزنم. مطمئنم همین جوری یه
حرفی...

-نه... نه... گفتم که کسی چیزی نگفته.

و در دلش نالید "انقدر من رو مجبور نکن بهت دروغ بگم". برای چند لحظه هر
دو طرف خط سکوت شد. آیه تن نیمه جانش را به دیوار تکیه داد و سرش را به
سمت آسمان گرفت. صدای آرش برخلاف تصور آیه کاملاً خونسرد بود وقتی باز
شروع به حرف زدن کرد.

-آیه من الان قطع میکنم. بهت فرصت میدم به حرفهایی که زدی فکر کنی. می
دونم شرایط روحی خوبی نداری و تصمیم عجولانه ای گرفتی. امیدوارم دفعه ی
بعد که بهت زنگ میزنم خودت بهم بگی اشتباه کردی.

آیه دستپاچه میان حرفش پرید تا به خیال خودش این بلاتکلیفی را تمام کند.
-اینجوری نیست آرش، من میدونم دارم چی کار...

-مراقب خودت باش عزیزم، خداحافظ.

_نود_و_پنج

تا آیه به خودش بیاید تماس قطع شده بود. حدسش سخت نبود آرش که برای به دست آوردن آیه، آن همه با مادرش کلنجار رفته، به همین راحتی زیر بار به هم زدن نامزدی اش با او نخواهد رفت. اما آیه خوشبینانه فکر می کرد می تواند با چند کلمه ی کلیشه ای راضی اش کند.

گوشی، همراه دستش پایین آمد و خودش هم کنار دیوار سُرخورد و روی زمین نشست. قدم های سمانه، آرام بود وقتی به سمتش می آمد. جلوی پایش روی زانو نشست و بی حرف به چشمان خیس او نگاه انداخت. لب باز کرد حرفی بزند اما پشیمان شد و با تکان دادن سر، دوباره بلند شد و به سمت اتاق رفت.

از ذهنش گذشت همان لحظه به هانیه زنگ بزند و بگوید در مورد او چه فکری کرده، که چه طور می تواند مردی که با تمام وجود به او علاقه دارد را از خود دور کند. اما نگفته هم می دانست، از هانیه ی خشک و سنگدلی که می شناسد چه حرف هایی خواهد شنید. چه می شد اگر آرش را با مادرش در می انداخت و

خودش را خلاص می کرد؟ شانه های خسته ی او توان به دوش کشیدن بار این مسئولیت ناخواسته را نداشت.

دستش را به دیوار گرفت و روی پاهای لرزانش ایستاد تا سمت اتاقشان برود. در راه به تمام راه هایی که بتواند آرش را از خودش دلسرد کند فکر کرد اما وقتی جلوی در اتاق رسید، نه تنها به نتیجه ای نرسیده بود که تمام صورتش هم خیس از اشک شده بود و حس می کرد دنیا برایش تنگ و تنگ تر شده.

گوشی را جلوی چشمان تار از اشکش گرفت و وارد قسمت پیام ها شد. زیر پیامی که چند روز پیش برایش ارسال شده بود و جوابی به آن نداده بود تایپ کرد:

"امیدوارم توی تصمیمی که برای پسرتون گرفتید خیر و صلاحی باشه وگرنه این بار، اونی که پشیمون خواهد شد شماييد. من هر کاری تونستم کردم تا از خودم جداش کنم اما اون نمیخواد. فکر میکنم بهتره بقیه اش رو به عهده ی شما بذارم. فقط اینو بدونید این بار اگر خودتون هم از من بخواید دیگه حاضر نیستم به این رابطه برگردم. چون با تمام علاقه و احترامم برای آرش، شما راه این برگشت رو بستید"

بدون لحظه ای تردید پیام را ارسال کرد. ضربه ای به در زد و وارد اتاق شد. هنوز مانتویش را از تن بیرون نیاورده بود که یک پیام یک کلمه ای در جواب آن همه واژه ای که برای مسبب حال بدِ حالیش فرستاده بود، روی صفحه ی گوشی اش ظاهر شد: "ممنون"

نمی دانست هانیه بابت چه چیزی از او تشکر کرده. بابت لگد زدن به بخت دوست داشتنی خودش یا شکستن دل مردی که بی منت عشقش را خرج او کرده یا پشت کردن به محبت های پدرا نه ی فریدون. هرچه بود جای تشکر نداشت. در کاری که

کرده بود هیچ خیری وجود نداشت که لیاقت سپاسگذاری را داشته باشد. این وسط تنها یک مادر، با بی رحمی تمام به خواسته اش رسیده بود، همین!

*

نود و شش

جلوی ساختمان دفتر وکالت، یک بار دیگر سرش را بالا گرفت و به نام "مهران ملکی" که با سمت وکیل پایه یک دادگستری روی تابلوی بزرگ، خودنمایی می کرد نگاه انداخت و لبخندش وسیع تر شد. فکرش را هم نمی کرد، جرقه ای که نیمه شب قبل میان بی خوابی های ناشی از حال بد بعد از صحبتش با آرش در ذهنش زده شد، این قدر راحت جواب دهد.

صبح زود، سمانه را فرستاده بود تا با حساسیت ها و وسواس های خاص خودش خانه ای که مد نظرش بود را پیدا کند و خودش با کلی پیغام و پیغام، بالاخره توانسته بود آدرس یکی از اساتید دانشگاهی اش را که می دانست در تهران دفتر وکالت دارد، از همکلاسی هایش بگیرد.

وقتی جلوی دفتر، به منشی گفته بود از دانشجویهای قدیمی اوست و می خواهد بابت انجام کاری از او راهنمایی بگیرد هنوز هم تردید داشت که فکرش جواب خواهد داد یا نه. اصلاً هم تصور نمی کرد استادش بعد از پنج سال او را به خاطر بیاورد چه برسد به اینکه بخواهد آن قدر گرم از او استقبال کند. مهران ملکی مردی بود حدوداً پنجاه و هفت ساله که سفیدی بیش از حد موهایش نشان از دنیا دیدگی و با تجربگی او می داد.

ملکی وقتی فهمید آیه شکیبا، بهترین دانشجویش در دوره ی ارشد دانشگاه کیش، به دنبال اقامت در تهران است و بعد از اینکه مطمئن شد آزمون وکالتش را با موفقیت گذرانده ولی فرصتی برای دریافت پروانه وکالت نداشته، به او پیشنهاد کرده بود در دفتر او به عنوان کارآموز مشغول به کار شود تا هم تجربه کسب کند و هم شغلی را که مناسب رشته ی تحصیلی اش بود دنبال کند. آیه از خوشحالی نمی دانست چه بگوید. قصدش از حضور در دفتر ملکی چیز دیگری بود اما در کمال ناباوری در عرض یک ساعت صاحب شغل هم شده بود.

بالاخره بعد از کلی حرف و سخن، آیه فرصت کرده بود از قصد حضورش بگوید. ملکی با حوصله به حرف هایش گوش داده بود و بعد از اینکه به او گوشزد کرده بود، کاری که از او میخواست خیلی هم ساده نیست و شاید هم کمی شکل غیرقانونی به خودش بگیرد، آیه ملتمس گفته بود:

-می دونم استاد، برای همین هم دست به دامن شما شدم. اگر می دونید چه طوری میتونم در کمترین زمان به نتیجه برسم ممنون میشم راهنماییم کنید. این موضوع اونقدری برام حیاتی هست که نخوام ازش سوء استفاده کنم یا دردسری برای شما به وجود بیارم.

ملکی چند دقیقه فکر کرده بود و در نهایت تمام روش هایی که آیه می توانست از طریق آنها راحت تر به چیزی که میخواست برسد را برایش روی کاغذ نوشته بود.

لبه های پالتویش را به هم نزدیک تر کرد تا سرمای بی جان اسفند ماه تنش را به لرز نیندازد هرچند که هنوز هم همه ی وجودش از گرمای کلمات استادش، پر از

حرارت بود. دست در جیب کرد و برگه‌ی تاشده را یکبار دیگر جلوی چشمانش گرفت و بعد سمت خیابان رفت تا برای اولین تاکسی دست تکان دهد.

*

روزهای پایانی سال، برایش پر از جنب و جوش و دوندگی بود، به قدری که فرصت نکند به هیچ کدام از اتفاقات تلخی که در چند ماه گذشته برایش افتاده بود فکر نکند. اما عجیب بود که خبری از تماس های آرش نبود، فریدون هم فقط گاهی تماس می گرفت و حالش را می پرسید و از روند پیگیری هایش پرس و جو می کرد.

همزمان با مشغول به کار شدن در دفتر وکالت و رفت و آمدهایش برای رسیدن به راهی که بتواند ردی یا نشانی از مادری که هیچ تصویری از او نداشت بیاید و وقتی سمانه نتوانسته بود خانه ای باب میلشان پیدا کند، آیه به شکلی اتفاقی به یک آگهی اینترنتی برخورد. چیزی که حتی در خواب هم نمی دید. وقتی سمانه از جزئیات خانه پرسید، آیه قیافه ای حق به جانب به خودش گرفت و گفت:
-خونه مال یه خانوم دکتره، صبح میرفته مطب و شب برمیکشته توش میخوابیده. صحیح و سالم با کلیه امکانات زندگی.

سمانه چشمانش را یک دور چرخاند و با لحن مسخره ای گفت:

-خودتو مسخره کن...مگه ماشینه!؟

آیه حسابی به خاطر کشف عجیب و ناگهانی اش خوشحال و کوک بود. بی توجه به طعنه ی سمانه خندید و جواب داد:

-مسخره چیه...بنده خدا یه استاد دانشگاه مجرده. میخواد واسه یه فرصت تحقیقاتی حدود یه سال بره خارج و کسی رو نداشته که خونه رو بهش بسپره. قصدش این بوده به یه دختر دانشجو کرایه بده ولی وقتی من باهاش تماس گرفتم و شرایط رو گفتم کلی هم خوشحال شد. گفت خیلی نمی شد به این دانشجویهای کم سن و سال اعتماد کرد و فقط مجبور بود ولی از من خیلی خوشش اومد.

سمانه نگاهی به نیشخند دندان نمای او زد و با تردید چشمانش را باریک کرد.
-نمی ترسه تو مدتی که نیست تو خونه اش رو خالی کنی؟

آیه چرخید و نگاهی توی آینه به خودش انداخت. از داخل همان آینه هم جواب سمانه را داد.

-طرف تحصیل کرده است ها! فکر کردی خودش حالیش نیست؟ قبل از هرچی از شرط اصلیش گفت که معادل ارزش کل وسایل خونه اش ازم چک یا سفته برای تضمین میگیره.

-تو هم قبول کردی؟

-او هوم

-اونوقت اگه سرت کلاه گذاشت چی؟

آیه این بار کاملاً به سمت او برگشت و ابروهایش را بالا برد.

نود و هفت

-باز رگ بدبینیت زد بالا؟ میریم بنگاه و قرارداد میبندیم دختر خوب، همه چی رسمی ثبت میشه. منم تا وقتی چکم رو نگیرم که کلید خونه رو تحویلش نمیدم. حالا تو چی کار به جزئیاتش داری... ناسلامتی طرف با یه وکیل طرفه ها، نه یه آدم ساده ی بی هوش و حواس.

سمانه از روی تخت پایین پرید و دست به کمر و با خنده گفت:

-خب خانوم وکیل! حالا کی کلید رو تحویل میگیری؟

-آهان! همینو میخواستم بگم دیگه، انقدر حرف میزنی نمیداری! وسایلتو جمع کن. فردا میریم بنگاه قرارداد میبندیم، همونجا کلید رو تحویل میگیریم و میریم خونه مون.

روی صندلی سفت و سختی که رو به روی میز زن جوان بود نمی توانست آرام بنشیند. فکر به اینکه هر لحظه، چه چیزی را از زبان زن خواهد شنید، تمام تنش

را به عرق نشانده بود و برعکس، زبان و حلق و کامش را خشک کرده بود. با اعصابی خراب از جا بلند شد و پالتویش را درآورد. همین حرکت او باعث شد توجه زن از مانیتور رو به رویش، به آیه جلب شود. لبخندی به چهره ی پر از نگرانی او زد و اشاره ای به آبسرد کن انتهای اتاق کرد.

-تا یه لیوان آب خنک بخوری، کار منم تموم میشه.

پیشنهاد زن را در هوا قاپید و فوری به سمت آبسرد کن رفت. خنکای آب، آرامش از دست رفته اش را به سلول های تنش برگرداند. با همان لیوان پلاستیکی نیمه پر توی دست، دوباره سر جایش برگشت و منتظر به دهان زن چشم دوخت.

زن با ابروهای گره کرده روی مانیتور چشم می چرخاند و انگشتش مدام روی موس ضربه میزد. چند باری هم چند کلمه تایپ کرد و بالاخره با لبخندی که روی لبش نشست دکمه ی اینتر را فشار داد.

چرخید و از پرینتر پشت پشت سرش، کاغذ را برداشت. آن را با طمأنینه تا زد و داخل پاکتی گذاشت و پاکت را روی میز به سمت آیه هل داد.

نگاه آیه، دو دو زنان بین زن و پاکت گردش میکرد اما نمی دانست چه بگوید یا بپرسد. زن هم انگار متوجه تردید او شده بود که با انگشت اشاره روی پاکت زد.

-فکر کنم چیزی که میخواستید همین باشه. به لطف تعویض کارت های ملی و آپدیت شدن آدرس ها و شماره تلفن ها، خیلی کار سختی نبود. فقط امیدوارم همون کسی باشه که شما دنبالش هستید.

آیه آب نداشته ی دهانش را محکم بلعید و حس کرد گلویش از آن همه خشکی خراش برداشت. با صدایی لرزان زمزمه کرد:

-زنده است؟

زن ابتدا با تعجب و بعد هم با نگاهی پر از دلگرمی چهره ی آیه را کاوید.
-چیزی خلاف این موضوع تو سیستم ما ثبت نشده.

آیه دست لرزانش را جلو برد و میان نفس های به شماره افتاده از هیجانش پاکت را از روی میز برداشت. توانش را نداشت تا همان لحظه آن را باز کند. بی توجه به نگاه پر از کنجکاوی زن، پاکت را توی کیفش چپاند و بعد از کلی تشکر از او، به سرعت از اتاق خارج شد.

تا خود خانه جرأت نکرد پاکت را از کیفش بیرون بیاورد. آن را مثل یک شی انفجاری می دید که اگر باز شود، تمام زندگی اش را زیر و رو خواهد کرد.

نمی دانست حسی که در دلش مدام پر رنگ تر می شد، ترس است یا هیجان یا اضطراب. هر چه که بود فقط داشت مثل یک چنگک تیز، قلب و روحش را چنگ می زد. جلوی در خانه رسید و کلیدش را از کیف بیرون آورد. هنوز آن را توی قفل نینداخته بود که صدای انفجاری خفیف کنار پایش، طوری او را از جا پراند که نه تنها کلید از دستش افتاد و کیفش هم روی زمین پهن شد بلکه خودش هم جیغ بلندی زد و دستش را با ترس روی قلبش گذاشت. زنی که از کنارش می گذشت حال او را دید و سریع جلو آمد:

-حالت خوبه خانوم؟

نفس هایش را تنظیم کرد و سر تکان داد.

-خوبم ممنون.

زن با حالتی عصبی چرخید سمت چند نوجوانی که سمت دیگر کوچه ایستاده بودند و انگار جیغ آیه آنها را هم ترسانده بود که فقط با نگاهشان مخیواستند مطمئن شوند شیطننتشان باعث اتفاق بدی نشده.

-خجالت هم خوب چیزیه! چی عایدتون میشه از ترسوندن مردم؟

خم شد و وسایل آیه را از روی زمین برداشت و به دستش داد.

-بچه های الان رو با هیچی نمیشه کنترل کرد.

آیه که کمی حالش رو به راه تر شده بود چرخید و با لبخند به بچه ها نگاهی انداخت. انگار خنده اش حکم آزادییشان را امضا کرد که با خیالی راحت تر راهشان را گرفتند و رفتند. آیه رو کرد به سمت زن.

-ممنون خانوم، لطف کردین.

زن از کنارش رد شد و بالاخره آیه موفق شد وارد خانه شود.

در را که باز کرد سمانه را دید که چمدان هایش را کنار در می چید.

-پروازت مگه شب نیست؟

نگاه سمانه سمت ساعت روی دیوار کشیده شد.

-چرا ولی گفتم وسایلم آماده باشه که استرس نگیرم. چی شد بالاخره؟

اتفاقات جلوی در باعث شده بود آیه کاملاً فراموش کند از کجا آمده و چه چیزی را با خودش به خانه آورده. اضطراب باز در چهره اش نشست و دست کرد و توی کیف و پاکت را سمت سمانه گرفت.

سمانه با کنجکاوی و بدون هیچ حرفی پاکت را گرفت و کاغذ تاشده ی درونش را بیرون آورد.

-وای آیه...نگو که پیداش کردی!

نود و هشت

آیه نمی دانست بخندد یا گریه کند. تمام حس های ضد و نقیض عالم به جانش هجوم آورده بودند. هیجان بیش از اندازه، خسته اش کرده بود. همان جا جلوی در خانه چهارزانو نشست و نفسش را محکم بیرون داد.

-نمی دونم...خودمم باورم نمیشه ولی انگار...پیداش کردم.

سمانه هم رو به رویش نشست و چند باری آدرس توی کاغذ را بالا و پایین کرد.

-لعنتی! نمی شد زودتر پیدا شه؟ نمیخوام این صحنه ی کمیاب ر واز دست بدم.

لحنش را مثل مجریان خبر تلویزیونی کرد و گفت:

-دختری که بعد از بیست و هشت سال مادرش را پیدا میکند.

آیه کاغذ را از دست او کشید تا برای اولین بار خودش هم به آن نگاهی بکند.

-خودمم ترجیح میدادم باشی کنارم...چون نمی دونم قراره چه اتفاقی بیفته.

سمانه نگاه دوباره ای به ساعت انداخت و با هیجان گفت:

-خب پاشو همین الان بریم. من، ده دوازده ساعت دیگه تا پرواز وقت دارم.

آیه مقتعه اش را از سر کشید و ناامید لب زد:

-نمی شه بابا...نمیدونی بیرون چه خبره! عمراً تو این ترافیک فرصت بشه بریم و برگردیم و تو بری فرودگاه.

سمانه از جا پرید و دست آیه را هم همراه خودش کشید.

-می رسم، قول میدم...تو پاشو فقط. به خدا قلب من داره از هیجان کنده میشه.

نمی فهمم تو چه جوری این قدر بی خیال و خونسردی. اصلاً یه سوژه ی ناب میشه واسه ماه عسل علیخانی...خودم میرم به احسان معرفیتون میکنم.

آیه وقتی حس کرد دستش از مفصل در حال جدا شدن است، به اجبار بلند شد و ایستاد و با خنده گفت:

-نکن دیوونه... باور کن خودم بیشتر از تو دلم میخواست همین الان برم. نمیدونی چقدر جلوی خودم رو گرفتم که از همونجا راهمو نکشم برم سراغش. ولی یه چیزی داره مغزمو مثل خوره میخوره و نمیداره ببینم چه کاری الان درسته!

سمانه سمت اتاق دوید و در راه بلند جواب داد:

-من بهت میگم چی درسته...تو یه درصد فکر کن من دیدن این صحنه رو از دست بدم.

آیه چرخى دور خودش زد و نگاهش ماند روی هفت سین ساده ای که چیده بود. عجب سالی شد این سالی که داشت به پایان می رسید.

به آشپزخانه رفت و لیوانی آب سرد را یک نفس پایین داد. کمی که توانست افکارش را منظم کند تصمیم گرفت پیشنهاد سمانه را عملی کند. حالا که می دانست مقصدش کجاست لحظه ای درنگ کردن را جایز نمی دید. خودش هم خوب می دانست هر روزی که این دیدار را به تعویق بیندازد، به همان اندازه هم خواب به چشمش نخواهد آمد.

به سرعت به حمام رفت و بعد از پوشیدن مانتویی آبی رنگ و شلوار کتان سورمه ای و شال همرنگش، پالتویش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. نگاه پر از تحسین سمانه به او افتاد. می دانست که بعد از دست دادن مادر و پدرش، این اولین باریست که آیه لباسی با رنگ روشن به تن میکند. اما هنوز هم رنگ و

رویش دلهره ی درونش را کاملاً به نمایش می گذاشت. سمانه از توی کیف شکلاتی بیرون آورد و به دستش داد.

-با آرایش هم نتونستی رنگ و روتو سرجاش بیاری. بیا اینو بخور یه کم فشارت میزون شه.

آیه شکلات را گرفت و آن را در دهانش گذاشت و سعی کرد بدون توجه به حالت تهوع ناشی از اضطرابش، آن را بجود و قورت دهد.

صدای زنگ آیفون از رسیدن آژانس خبر داد. به سمانه کمک کرد چمدان هایش را پایین ببرد تا بعد از اتفاقی که خودشان هم نمی دانستند چه طور پیش خواهد رفت، او را راهی فرودگاه کند.

نگاهش از آدرس روی کاغذ به پلاک خانه ای که جلویش ایستاده بودند کشیده شد. شاید کسی از ظاهرش نمی فهمید اما خودش خوب میدانست در دلش چه غوغاییست و چه طور در حال تهی کردن قالب است. قلبش آن قدر محکم می کوبید که گوش خودش هم داشت از شنیدن صدای ضربه هایش کر میشد. دستانش عرق کرده بود و پاهایش می لرزید و این تنها ذره ای از وصف حال توصیف نشدنی او بود.

سمانه که دید آیه اصلاً در حال و هوای خودش نیست، برگشت و از راننده ی آژانس خواست تا آنجا منتظر بماند و خودش چرخید و آیه را سمت خانه ی مورد نظرشان روانه کرد.

صدای انفجار های کوچک و بزرگ از سرتاسر کوچه به گوش می رسید. سمانه نگاهی به اطراف انداخت و با خنده گفت:

- شنیده بودم چهارشنبه سوری ها تو تهران جنگ جهانی میشه ها... باورم نمی شد.

صدای سوت موشکی از بالای سرشان باعث شد نگاه هر دو به آن سمت کشیده شود و لب آیه برای لحظه ای به لبخند کشیده شود.

سمانه دست آیه را گرفت اما از سرمایش حسابی جا خورد.

- آیه جان تو داری سگته میکنی که... اصلاً غلط کردم. برگردیم هروقت آمادگیشو داشتی خودت بیا.

آیه نگاه دیگری به کاغذ انداخت و بعد از اینکه زنگ خانه را فشرد با صدایی خفه جواب سمانه را داد:

- فرقی نمی کرد... هروقتی می اومدم حالم همین بود... نمی تونی بفهمی تو قلب من چه خبره!

صدای زنی جوان در کوچه پیچید که پرسید "بله"

تا سمانه خواست حرفی بزند، آیه خودش را جلو کشید و با بلندترین صدایی که در آن لحظه می توانست از خودش سراغ داشته باشد جواب داد:

- منزل خانم آذرنیا؟!!

_نود_و_نه

نسرین، از داخل اتاق فریبا، نگاهی به دو دختری که در سالن نشسته و با هم پیچ می کردند انداخت و توی گوشی گفت:

-نمی دونم آقای دکتر، اصرار دارن مادرتونو ببینن. هرچی هم پرسیدم نسبتشون چیه و چیکار دارن می کن باید خودشونو ببینن.

سهراب با نگرانی، وسایلش را جمع کرد و روپوش سفیدش را از تن درآورد.
-نسرین خانوم...آخه همین جوری ندیده و نشناخته چه جوری راهشون دادی تو خونه؟

نسرین شرمزده لب زد:

-اسم مادرتون رو گفتن فکر کردم آشنا هستند.

سوئیچش را از جیب شلوارش بیرون آورد و سمت پارکینگ ساختمان پا تند کرد.
-خیلی خب...مامان بیداره؟

-نه، یه ساعت پیش که داروهاشونو خوردن خوابشون برد.

-خب پس به مهموناش همینو بگو. بگو مادر خوابه یا برن یه وقت دیگه بیان یا صبر کنن من خودم برسم...یا نه اصلاً نگو برن...بذار پیام ببینم کین اینا آخه!

تماس را قطع کرد و همان طور که توی ماشین می نشست با عصبانیت زمزمه کرد:

-تو این ترافیک کی برسم خدا می دونه!

نسرین سینی چای را جلوی آنها گرفت و لبخند زد:

-ببخشید معطل شدین. فریبا خانوم یه کم کسالت دارن و الان یه ساعتی میشه که خوابیدن. تا شما از خودتون پذیرایی کنید امیدوارم بیدار شده باشن.

آیه نگاه مستأصلی به سمانه انداخت و رو کرد به نسرین.

-پس ما دیگه مزاحم نمیشیم. یه وقت بهتر خدمت می رسیم.

سمانه دست روی پایش گذاشت تا او را از بلند شدن یا شاید هم فرار، منصرف کند و کنار گوشش گفت:

-چی میگی واسه خودت؟ من دیگه عمراً از این خونه بیرون برم...بشین بیدار میشه دیگه بالاخره.

آیه بین رفتن و ماندن در نهایت ماندن را انتخاب کرد و دست برد تا فنجان چای را از توی سینی بردارد. سمانه هم فنجانش را برداشت و نسرین عقب رفت تا روی مبلی که رو به روی آن دو قرار داشت بنشیند.

آیه نگاهی به زن جوان رو به رویش انداخت. کم و بیش هم سن و سال خودش بود. لبخندی نیم بندی روی لبش نشست و محض کنجکاوی پرسید:

- شما... دخترشون هستید؟

ابروهای نسرین بالا رفت و متعجب پرسید:

- شما چه جور آشنایی هستید که نمیدونید من دخترشون هستم یا نه!

آیه سعی کرد زیادی خودش را دستپاچه نشان ندهد. آب دهانش را قورت داد و با همان لبخند ماسیده روی لبش جواب داد
- داستان طولانیه.

و با صدایی آرام زمزمه کرد:

- داستانی که خودم هم دوست دارم بدونم چیه.

یک ساعتی از حضور آن دو در خانه می گذشت. آیه آنقدر اضطراب کشیده بود که دیگر نایی حتی برای نفس کشیدن هم نداشت. سمانه یکی دوبار از خانه

بیرون رفت تا مطمئن شود راننده آژانس هنوز همان جا حضور دارد. بار آخری که بیرون رفته بود، برگشت، کنار آیه نشست و زمزمه کرد:

-میگما...پشیمون شدم. فکر کنم بریم بهتر باشه...شاید این فریبا خانوم نخواد تا شب بیدار شه. راننده هه حسابی شاکی بود. فقط چون قراره پول توقفش رو بگیره مونده. بهش میگم از خدات هم باشه عوض اینکه تو این ترافیک و آتیش سوزی، این طرف و اون طرف بری یه جا وایسادی و قراره پولش رو بگیری. دیگه فعلاً دهنش بسته شد. حالا چی کار کنیم؟ بریم یا...

آیه آن قدر ذهن خودش آشفته بود که تنها عکس العملش به حرفهای سمانه، روی هم گذاشتن پلک هایش بود. بلند شدن صدای زنگ خانه جمله ی سمانه را نصفه گذاشت. چشمان آیه با ضرب باز شد و در کمال تعجب دید زن جوان، روسری سر کرده و برای استقبال از کسی که پشت در بود جلو رفت.

قلبش باز بنای ناسازگاری گذاشت، با شدتی بیشتر از قبل. بی اختیار برای دیدن کسی که نمی دانست کیست، روی پا ایستاد. حس می کرد توانش را دارد تا تصویر شخصی که وارد میشود را با چشمانش ببعد. هنوز فریبا را ندیده بود و حالا داشت برای دیدن عضو دیگری از این خانواده جان می داد. شاید کسی در مقام پدر.

در ورودی باز شد و نسرین به فرد پشت در که همانجا داشت کفش هایش را درمی آورد، سلام کرد. صدایی رسا جواب سلامش را داد و قبل از اینکه آیه بخواهد به زیادی آشنا بودن صدا فکر کند، تصویر کسی که حتی نمیتوانست حضورش را در این لحظه، در خواب هم ببیند جلوی چشمانش قد علم کرد. مرد، سلام در هوا مانده اش را بی حواس روی لب راند و چشمانش با حیرت روی دو نفری که در خانه اش بودند، خیره ماند.

سمانه هم روی پا ایستاد و با بُهت زمزمه کرد:

-این، اینجا چی کار میکنه؟

نمی دانست این سوال همین طور پشت سر هم در ذهن آیه تکرار می شود و جوابی برایش پیدا نمیکند. نسرین کنار سهراب ایستاد و آرام گفت:

-دکتر، مهموناتون همین دو تا خانوم بودند.

سهراب کیفش را همان جا کنار در رها کرد و جلو رفت. مدتها بود که مشغله های ذهنی اش، آیه را به انتهای ترین بخش مغزش فرستاده بودند اما دیدن دوباره اش، باز همه چیز را سر جایش برگرداند و وقتی به علت بودنش میان خانه ی خودشان فکر میکرد هم بیشتر مضطرب میشد.

-حا...حالتون خوبه؟ شما...اینجا...بیخشید ولی من شوکه شدم.

صد_

دهان آیه مثل ماهی از آب بیرون افتاده باز شد و طبیعتاً باید در نهایت بسته میشد اما نشد. سمانه با آرنج سقلمه ای به او زد تا به خود بیاوردش اما وقتی دید او خشک مانده، تک سرفه ای کرد و با خنده ای مصلحتی جواب سهراب را داد:

-ای وای دکتر...شما...شما...شما...اینجا...

سهراب زودتر از آن دو از بُهت بیرون آمد شاید چون آنها می دانستند چرا آنجا هستند و انتظار دیدن کسی مثل او را نداشتند اما سهراب از چیزی خبر نداشت. لبخند سمانه را جواب داد و قدمی دیگر به جلو برداشت.

-خب البته...حضور من تو خونه ی خودم نباید عجیب باشه اما حضور شما، اونم اینجا برای من عجیبه.

نسرین از حرف های آنها سر در نمی آورد. با تردید جلو رفت و از سهراب پرسید:

-شما این خانوما رو میشناسید؟ پس چرا دو ساعته اینجا نشستن چیزی نمیگن؟!!

آیه که بالاخره توانسته بود صدایش را از گلویش بیرون بکشد هرچند صدا اصلاً شبیه صدای همیشگی اش نبود لب باز کرد:

-چون ما نمی دونستیم اینجا خونه ی دکتر نیکزاد هم هست.

زمزمه ی "یعنی چی" نسرین همزمان شد با نجوای سمانه که زیر لب گفت "دارم خل میشم". سهراب اخمی کرد و آیه را مخاطب مستقیم خودش قرار داد.

-پس شما اینجا دنبال کی هستید؟

آیه حس کرد هوا برای نفس کشیدن کم آورده. آن آینده ی مبهمی که مدام در ذهنش چرخ میخورد همین بود. همان سرنوشتی که به عجیب ترین شکل داشت رقم میخورد. نفسی گرفت تا هوای کم آورده را به ریه هایش برگرداند.

-دنبال ماد...دنبال فریبا آذر نیا اومدیم.

سهراب کف هر دو دستش را طوری بالا آورد انگار بخواهد یک موضوع بدیهی را برای آنها شرح دهد.

-خُب...با این حساب شما برای دیدن مادر من اینجااید...ولی چرا؟

دست سمانه روی دهان از بُهت بازمانده اش نشست. آیه نگاهش را به عمق چشمان مرد رو به رویش دوخت. مردی که پسر فریبا بود و فریبایی که به احتمال خیلی خیلی قوی مادر او بود. هوا که هیچ، این بار حس کرد خون هم برای پمپ شدن در رگ و قلبش نایاب شده. حس کرد تمام دنیا دور سرش به دوران افتاده و دیگر توانی برای سر پا نگه داشتن این جسم سنگین که اسم بدنش را یدک می کشید را در خود نمی دید. دست نیمه جانش را در هوا تکان داد شاید دست آویزی پیدا کند که بتواند با چنگ زدن به آن خودش را سر پا نگه دارد. او هنوز کسی که دنبالش آمده را ندیده و اینطور تمام وجودش بی جان شده. باید سر پا می ایستاد، باید می ایستاد، باید...لحظه ی آخر صدایی از اتاق انتهایی خانه حواس همه را به آن سمت جلب کرد. صدای شکسته ی زنی که که از اتاق بیرون آمده بود، یک دستش را به دیوار تکیه کرده بود و در حالی که نگاه گنگش بین افراد حاضر در سالن می چرخید، پرسید:

-سهراب! اومدی مامان جان؟

پاهای آیه در بی اراده ترین حالت، نیم دور چرخید و قلبش یک ایست کامل را تجربه کرد. داشت غرق می شد، داشت در هجوم موج های دریایی از هیجان زندگی غرق میشد. دستاویزی برای نجات نداشت و بدتر از همه اینکه حس کرد زیر پایش هم خالی شده. دستان سمانه بود که جسم معلق آیه را گرفت و او را روی مبل نشاندد. چشم آیه روی زن سپید پوش انتهای خانه خشک شده بود. زنی که شکستگی چهره اش به آیه اجازه نمی داد، شباهت هایش را با مادر خودش پیدا کند. زنی که قرار بود بگوید چه طور بیست و هشت سال او را به خواهرش سپرده و حتی نخواست خبری از آنها بگیرد. یک مادر در آن سمت خانه، یک برادر که از قضا پزشک معالجش هم بود، درست همین جا رو به روی او و شاید اعضای دیگر این خانه بودند که می توانستند مفهوم خانواده ای که یکباره از دستشان داده بود را دوباره پیش چشمش ظاهر کنند.

*

همه چیز در فضای خانه شکلی معلق به خودش گرفته بود. سهراب سرش را به پشتی مبل تکیه داد و نگاهی به سفیدی سقف انداخت. هر بار که پلک میزد رنگ چشمان آیه جلوی چشمانش پر رنگ تر می شد. صدایی در ذهنش مدام تکرار می کرد "اشتباه نکردی... اشتباه نکردی... اشتباه نکردی". دوباره سر بلند کرد و نگاه انداخت به آیه ای که خودش را بغل گرفته بود و به پیشنهاد آب قندی که سمانه جلوی دهانش گرفته بود مدام با تکان سر جواب رد می داد.

نمی دانست چه بگوید. امکان داشت و امکان نداشت. دختری که جلوی رویش نشسته بود ادعا میکرد دختر فریباست. مدرکش یک وصیت نامه بود و شاید مهم ترین مدرک قابل مشاهده اش هم چشم هایی بود که سهراب سالها در قاب عکس توی اتاقش دیده بود. ولی چطور ممکن بود؟

_صد و یک

شاید اگر سهیلا زنده بود حالا درست هم سن و سال این دختر بود اما خواهر کوچکش درست بیست و چهار سال قبل از دست رفته بود. لحظه به لحظه ی آن روزها به قدری برایش زنده بود که نخواهد حتی ذره ای به آن شک کند. مادرش هم که قبل از پدرش ازدواج دیگری نداشته که حتی اگر این احتمال را هم میداد باز آیه باید از او بررگتر میشد نه کوچکتر... پس جریان چه بود؟ ادعایی که به راحتی با یک آزمایش خون ثابت میشد را چه طور میشد از لحاظ منطقی به اثبات رساند.

آیه گفته بود که او هم آمده تا همین را بفهمد. آن هم از زبان زنی که تمام خاطراتش را درست تا قبل از مرگ سهیلا به فراموشی سپرده. چه طور می توانستند از او بپرسند ماجرا چیست. مثل این بود که گاوصندوق حاوی گنجی گرانبها در اعماق اقیانوس غرق شده باشد. چه طور میشد به آن خاطرات دست پیدا کرد.

دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و دم و بازدمش را کش داد تا تپش قلبش آرام شود. تازه می فهمید منشأ بی قراری های حاصل از دیدن چشمان این دختر از کجاست. بارها خواسته بود انکار کند که دیدن آیه او را به یاد خواهرش می انداخت اما حالا دیگر انکار فایده ای نداشت و نمونه ی زنده اش داشت جلوی چشمانش خودنمایی میکرد.

سمانه بین آن دو مانده بود. آیه نمی خواست قطره ای از آب قند را در حلقش بریزد تا شاید رنگ و رویش به حالت عادی برگردد و مرد شوکه شده ی آن طرف سالن هم لب باز نمی کرد حرفی بزند که آنها را از این بلاتکلیفی بیرون بیاورد.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. تا لحظه ی پروازش فقط پنج ساعت فرصت داشت و هیچ چیز آن طور که تصورش را کرده بود پیش نرفته بود.

زنی که از اتاق بیرون آمده بود، دوباره توسط همان زن جوان به اتاق برگردانده شده بود و سهراب ایستاده بود تا مو به مو حرف های آیه را بشنود. وقتی هم همه چیز را شنیده بود، خودش را روی مبل آن طرف سالن انداخته و به فکر فرو رفته بود. اینجا چه خبر بود؟ اگر می توانست، قطعاً قید پرواز شبش را میزد تا تکلیف این موضوع بالاخره مشخص شود اما خوب می دانست اگر این بار نرود، مادرش او را عاق خواهد کرد. لغتی که با عصبانیت تمام در تماس تصویری اش فریاد زده بود. نمی توانست ریسک از دست دادن مادرش را بپذیرد.

لیوان آب قند را روی میز کوبید و غرید:

-به درک که نمی خوری!

بلند شد و سهراب را مخاطب خودش قرار داد:

-آقای دکتر...میشه یه حرفی بزنید؟ یه ساعته همه سکوت کردیم که چی بشه؟ بالاخره باید همه چی مشخص بشه یا نه!

آیه با صدایی خفه اعتراض کرد:

-سمانه ساکت شو خواهش میکنم!

سمانه دستانش را با عصبانیت در هوا تکان داد:

-برو بابا...یه ساعته ساکتم دیگه...بعدش چی؟

صدای زیر و جیغ مانند سمانه، بالاخره ذهن سهراب را به فضای خانه برگرداند. با کرختی از جا بلند شد و جلو رفت. نمی دانست چه واکنشی نشان دهد. واقعاً نمی دانست. ولی حق با همین دختر با نمک رو به رویش بود که حتی عصبانیتش هم به دل می نشست. سرش را تکان داد و با خونسردی ای که نمی دانست از کجا در جسمش هلول کرده، لب زد:

- شما درست میگی... ولی واقعاً من نمی دونم چی باید بگم... من... من فقط یه خواهر داشتم که اون هم وقتی چهار سالش بود سخت مریض شد و...

سر آیه با شتاب بالا آمد و با تعجب نگاهش را به او دوخت.

-مُرد؟ شما یه خواهر دیگه هم داشتین؟

سهراب جلوی آیه روی سرپنجه نشست و با دیدن چشمان او بی اراده لبخند زد. - شما نه و تو... آگه من و تو خواهر و برادریم که دیگه من نباید شما باشم.

نفسی گرفت و نگاهش پر از غم شد.

-آره... یه خواهر داشتم که مُرد... از اون موقع مادرم هرچیزی که تا قبل از مرگ سهیلا اتفاق افتاده بود رو فراموش کرد. اگر اومدی بشنوی که چی باعث شده که تو از ما جدا بشی متاسفم... مطمئنم مامان یادش نمیاد و عجیب تر اینکه حتی قبل از دست رفتن نصفه و نیمه ی حافظه اش هم چیزی از تو برام نگفته بود... نمی دونم چه طور باید بفهمم چه اتفاقی افتاده، واقعاً نمی دونم.

سمانه بی اختیار پرسید:

-پدرتون چی؟ ایشون که باید حتماً بدونن.

نگاه پر از افسوس سهراب سمت سمانه چرخید و با تأخیر از فکر اینکه شنیدن این جمله چه واکنشی در آیه به دنبال خواهد داشت، جواب داد:
-آره...اگر زنده بود شاید میدونست.

آیه بالاخره از بُهت خارج شد. شنیدن خبر مرگ خواهری که می توانست داشته باشد، پدری که انگار برای بار دوم خبر رفتنش را می شنید و از دست رفتن حافظه ای که می توانست گذشته اش را برایش روشن کند، قلبش را فشرد و به درد آورد. باز هم مثل یک ماه قبل و ماه های قبل ترش به این فکر کرد که چرا وقتی حس میکند همه چیز دوباره رو به راه خواهد شد اتفاقی می افتد که باز نشان می دهد بدبختی همیشه وجود دارد و نمی شود از پیش آمدنش فرار کرد.

_صد_و_دو

پیش چشمان تار شده اش، دوباره لیوانی ظاهر شد. دلش میخواست سر سمانه جیغ بزند که نمی خورد، که چیزی از این حلق خشک شده پایین نمی رود اما

وقتی سر بالا آورد، لیوان را در دست دکتر دید. مات نگاهش می کرد که سهراب لبخند زد:

-بخور!

تا خواست لب باز کند و معترض شود، لحن گرم سهراب خلع سلاحش کرد.
-مگه نمی خوای مامان رو ببینی؟ اینو بخور که جون داشته باشه سر پا وایسی.

بی اراده و با تمام سادگی اش، ترسی که مدام در دلش قد راست می کرد تا خودی نشان دهد را به زبان آورد.

-شما...باور کردین؟ حرفهای منو باور کردین؟...مگه نمی گین از چیزی خبر ندارین؟ مگه نمی گید تا حالا کسی در این مورد حرفی نزده؟ پس چه جوری انقدر زود منو پذیرفتین؟

سهراب همان جایی که بود، کامل روی زمین نشست و چون آیه روی مبل بود مجبور شد برای چشم در چشم شدن با او، کمی سرش را بالا بگیرد. نیم نگاهی به سمانه که دست به سینه عقب نشسته و شاهد ماجرا بود انداخت و دوباره رو کرد به آیه.

-دلیل اصلیم فعلاً پیش خودم میمونه تا به وقتش بهت بگم. ولی برای اینکه این موضوع فعلاً حل بشه یه سوال ازت می پرسم. با توجه به اینکه تو دنیای الان به راحتی میشه با یه آزمایش ثابت کرد که یه همچین ادعایی دروغ هست یانه، چرا

باید یه نفر مثل تو به خودش زحمت بده که بیاد و خودش رو وارد یه زندگی دیگه بکنه؟

آیه نگاه سرگردانش را از چشمان مرد رو به رویش گرفت و به دستانش انداخت و با خودش زمزمه کرد:

-او هوم... آزمایش... همون آزمایش بود که همه ی زندگیم رو کن فیکون کرد.

لحن محکم سهراب وقتی گفت "می دونم" توجه آیه را دوباره به او جلب کرد:
-چه جوری؟

سهراب نگاه دیگری به سمانه انداخت و گفت:
-توطئه ی اطرافیانت.

خندید و ادامه داد:

-آرش بهم گفت... میخواست بدونه اگر تو اون موضوعو بفهمی واسه چشمات خطر داره یا نه.

آیه آهانی گفت و با فکر به نگرانی های آن روزهای آرش، قلبش فشرده شد.
وقتی بی اختیار، نگاهش باز به او افتاد، سهراب لیوان را بدون هیچ حرفی توی

دست او گذاشت و از جا بلند شد. دست هایش را توی جیب فرو کرد و با لبخندی محو، اما لحنی کاملاً جدی و محکم گفت:

-منم نگفتم که باور کردم. میریم آزمایش میدیم تا همه مطمئن بشیم، هم تو که بدونی جای درستی اومدی و هم من ادعات رو قبول کنم.

لیوان را به لب هایش نزدیک کرد و همان طور که خیره به چشمان سهراب بود یک نفس آن را سر کشید. حس می کرد جانش تازه تر شده، نمی دانست از شیرینی قند حل شده توی آب بود یا چیز دیگری. هر چه که بود حس می کرد حالش با چند دقیقه قبل و چند ساعت قبل خیلی فرق دارد.

در راه اتاق باز آیه ایستاد و آرام گفت:

-تکلیف گذشته چی میشه؟ چه طور باید بفهمیم چی شده؟ آگه مادرتون یادش نیاد...

سهراب در چارچوب در اتاق چرخید و دیدن اخمش برای اولین بار آیه را ساکت کرد.

-ببینم قراره تا وقتی جواب آزمایش بیاد من شما باشم و مامان هم مادر من؟

آیه ترسیده یک قدم عقب رفت و گوشه ی لبش را با دندان گرفت.

-خب آخه... نمی خوام امیدوار بشم... شاید اشتباه کرده باشم، شاید سیستم ثبت احوال با یه تشابه اسمی منو یه جای اشتباهی فرستاده باشه... یعنی میگم که... ما که هنوز نفهمیدیم...

-باشه، امیدوار نمیشیم. فعلاً بیا و کسی که فکر میکنی ممکنه مادر واقعیت باشه رو ببین. من چند تا سوال ازش می پرسم ببینم چیزی یادش میاد یا نه...اگر هم نیومد که خدا بزرگه...هر موقع که نسبتمون ثابت شد، بعدش هم حتماً خودش یه راهی جلوی پامون میذاره.

"باشه" ی آرام و مظلومانه ی آیه، دل سهراب را هم برای او لرزاند و هم به درد آورد.

عقب کشید تا اول آیه وارد اتاق شود و بعد هم خودش دنبال او رفت. فریبا با کمک نسرین لباس های خوابش را عوض کرده و آراسته تر شده بود. لبه ی تخت نشسته بود که با ورود آنها به اتاق توجهش جلب شد و اول نگاه پر از محبتی به سهراب و بعد هم با کنجکاوی به آیه انداخت. سر چرخاند سمت سهراب.

-این خانوم کیه مامان جان؟ معرفی نمیکنی؟

سهراب نگاهی بین آن دو چرخاند. به آیه گفت کنار مادرش بنشیند و خودش هم جلوی پای مادرش زانو زد. فریبا هنوز هم کنجکاوانه تمام صورت آیه را می کاوید. آیه ای که از شدت هیجان، قفسه سینه اش تند و واضح بالا و پایین می رفت و چشمانش گشاد شده بودند.

سهراب آرام کنار گوش مادرش زمزمه کرد:

-مامان نگاش کن ببین میشناسیش!؟

_صد و سه

با این جمله ی سهراب، نگاه فریبا به آیه دقیق تر شد. دستش را جلو برد و دست آیه را گرفت. همین تماس انگار مثل یک شوک الکتریکی عمل کرد و قلب نیمه جان آیه را به تقلا انداخت. فریبا متعجب سمت سهراب چرخید.

-دستاش چه یخه سهراب!

سهراب بی قرار تکرار کرد:

-مامان میشناسیش یا نه؟

فریبا که هرچه فکر میکرد به نتیجه ای نمی رسید مستأصل جواب داد:

-قیافه اش آشناست مادر...ولی میدونی که من حواس درست و حسابی ندارم. خودت بگو کیه.

سهراب تالباز کرد، آیه با دست به او اشاره کرد و خودش شروع به حرف زدن کرد. دلش بی تابانه حرف زدن با زنی را می خواست که شاید مادرش بود. دلش می خواست خودش را در آغوش او بیاندازد اما قبلش باید مطمئن می شد. نمی خواست بی دلیل، به آغوش کسی معتاد شود.

-فریبا خانوم! فریمه رو یادتون میاد؟

فریبا لب گزید و سرش را بالا گرفت. کمی فکر کرد و اسم فریمه را چند باری زیر لب زمزمه کرد. وقتی باز نگاهش سمت آیه برگشت هیچ چیز از چهره اش خوانده نمی شد.

جواب آیه که فقط سکوت شد این بار سهراب محتاطانه پرسید:

-مامان خانوم! شما یه خواهر داشتی و به ما نگفتی؟

آیه با تعجب سمت سهراب برگشت:

-یعنی شما نمی دونستید که خاله دارید؟

نگاه سهراب چشمان پُر از بهت آیه را کاوید و برای لحظه ای خاطراتی گنگ از کودکی در ذهنش رژه رفت. ذهن کوچک آن روزهایش فقط خاطره ی تلخ از دست دادن پدر را به یادش می آورد. غیر از آن هیچ خاطره ی دیگری نه تنها از حضور یک خاله که حتی خاطرات پدرش را هم به یاد نمی آورد. با گنگی سر تکان داد.

-چیزی یادم نمیاد. از اون وقتی که خاطراتم خیلی واضح تر تو ذهنمه هیچ کسی به اسم خاله تو زندگیم نبوده. یعنی کسی در موردش حرفی نزده!

آیه با ناامیدی لب زد:

-یعنی اشتباه او مدم؟

فریبا در سکوت به مکالمه ی آنها گوش می داد. سهراب که ساکت شد فریبا زیر لب زمزمه کرد:

-فریماه بچه دوست داشت...بابا گفته بود دختر فریماه خوشگل میشه چون خودش هم خوشگله. ولی فریماه...

چرخید و باز زل زد در چشمان سهراب. بغض کرده بود چون هجوم نصفه و نیمه ی خاطرات به ذهنش باعث آزارش می شد.

-سهراب فریماه کیه؟ چیزی یادم نمیداد!

سهراب دست آزاد مادرش را در دست فشرد.

-عیبی نداره مامان...اذیت نکن خودتو.

فریبا که نگاهش کمی رنگ متفاوت تری گرفته بود، با صمیمیت بیشتری آیه ی گریان را از نظر گذراند.

-چرا گریه میکنی دخترم؟ چقدر چشمت خوشرنگه!...نگفتی سهراب...کیه این دختر؟

پشت دستش را روی اشک های صورتش کشید و آب دهانش را قورت داد. او هم منتظر چشم به دهان سهراب دوخت تا ببیند برای مجاب کردن مادرش میخواهد چه بگوید. ولی حضور بی وقت سمانه همه چیز را برای مدتی معلق نگه داشت. -بخشید...

سر هر سه نفر به سمت در اتاق برگشت که سمانه در چارچوبش ایستاده بود و با شرمندگی لبخند میزد. سلام آرامی به فریبا داد و رو به آیه کرد. -آیه جونم... من فقط 4 ساعت وقت دارم، می ترسم نرسم.

آیه نفس عمیقی کشید و از لبه ی تخت بلند شد. سهراب هم همان طور نیم خیز، پیشانی مادرش را بوسید، بلند شد و روبه آن دو پرسید: -کجا قراره برین.

-سمانه ساعت 11 شب پرواز داره.

چهره ی متعجب سهراب سمت سمانه برگشت. -کجا؟

مقصد را که شنید، لب هایش را به هم فشرد و نگاهی به ساعت مچی اش کرد:

-پس باید بری فرودگاه امام... شانس بیاری با این ترافیک و اوضاع خیابونا
برسی.

سمانه باز هم شرمزده سر تکان داد.

-بله می دونم... برای همین خواستم اطلاع بدم که اگر اشکال نداره من برم.

آیه اخم کرد.

-من میخوامت پیام باهات... مگه میشه بدرقه ات نکنم؟

-ولی تو هنوز اینجا کار داری. منم دلم نمیخواد این لحظه ها رو از دست بدم.

سهراب با صدایی بلند تر نسرین را صدا زد و رو به آن دو گفت:

-بریم... من میرسونمتون.

سمانه فوری لب باز کرد تا جلوییش را بگیرد.

-نه، نه... ماشین جلوی دره.

نسرین وارد اتاق شد و سهراب سفارش مادرش را به او کرد. فریبا هنوز مات حضور آن دو دختر غریبه در خانه بود اما هیچ چیزی از حرفهایشان نمی فهمید. سهراب آنها را به بیرون از اتاق کشاند و با لبخند گفت:

-ماشین رو میفرستیم بره، کار سختی نیست که. یه درصد فکر کنید تو این اوضاع بذارم شما دوتا تنها برید تا فرودگاه. بعدش هم توقع ندارین من اجازه بدم ساعت یازده شب آیه از وسط جاده قم تنها برگرده که؟!

_صد_و_چهار_

سمانه نگاهی پر از خوشحالی به آیه ای انداخت که با شنیدن جمله ی آخر از دهان سهراب مات و مبهوت او را نگاه می کرد. ظرفیت قلبش برای تحمل این همه هیجان داشت تکمیل می شد. در دلش مدام واژه ی "برادر" را تکرار میکرد و هر بار قلبش گرم و گرم تر می شد. حتی اگر عباس و فریمه، هنوز هم پدر و مادر واقعی اش بودند اما باز هم تصور داشتن یک برادر بزرگتر، با این حجم از حمایتگری، می توانست او را تا عرش بالا ببرد. اویی که آن قدر تنها بزرگ شده بود که در تمام زندگی فقط به حمایت های آرش دل ببندد و دست آخر، دست خالی بماند.

صدای سمانه او را از وسط ابرها دوباره وسط خانه ی نیکزادها انداخت.

-چی از این بهتر! منم دیگه نگرانیش نمی مونم.

آیه چپ چپ به سمانه نگاه کرد و غرید:

-یکی باید نگران خودت باشه بچه!

سهراب از مکالمه ی آنها خنده اش گرفت و آرام گفت:

-من فقط منتظرم ببینم جواب اون آزمایش چی میشه تا بعدش مشخص کنم کی
قراره نگران کی باشه. فعلاً بریم تا شما دیر به پرواز نرسی!

لزومی نداشت آیه به زبان بیاورد که چه حالی داشت. شنیدن هر کلمه از زبان
سهراب یکبار او را غرق خوشی می کرد و باز نجاتش می داد. تنها چیزی که
هنوز مثل باری سنگین، روی قلبش افتاده بود و قصد کنار رفتن نداشت، وجود
زنی بود که نمی توانست او را به خاطر بیاورد و نمی دانست چه طور با او پیش
برود. آن هم در شرایطی که اولین آرزویش بعد از رسیدن به این خانه، در آغوش
گرفتن آن زن و بوییدن عطر آشنای زنی دیگر بود که بیست و هشت سال برایش
مادری کرده اما به بدترین شکل ترکش کرده بود.

*

سکوت اتاق ماشین را تنها صدای آرام ترانه ای که از ضبط پخش میشد می
شکست. آیه به سیاهی عمیق پیش رویش خیره بود و فکرش هزار جا سیر می
کرد. گاهی میان اتاق انتهای خانه ی فریبا، گاهی پیش مردی که در نقش برادر
کنار دستش رانندگی میکرد و گاهی هم پیش دختری که به سختی برای رفتن بدرقه
اش کرده بود. سمانه کنار گوشش گفته بود "فکر کنم داره بهت حسودیم میشه،
یهو یه برادر خوش تیپ دکترا از آسمون برات نازل شده. برو حال کن". آیه در

جوابش لبخندی زده بود و زمزمه کرده بود "هنوز که چیزی معلوم نیست" و بیشتر نگفت از اینکه حضور ناگهانی همین برادر در زندگی اش هرچقدر که می توانست خوب و دلگرم کننده باشد چقدر هم می توانست ایجاد دلهره کند. چون آیه نمی دانست هنوز هم چه طور باید با او برخورد کند.

سهراب با شکستن سکوت بینشان اجازه ی بیشتر فکر کردن را به او نداد.
-تو خونه گفتم برای پذیرفتن تو، یه دلیل شخصی دارم که به وقتش بهت میگم.

مکالمه با بحث جالبی شروع شده بود و باعث شد آیه که کنجکاو شده بود سر جایش کمی بچرخد تا او بیشتر در دیدش باشد.

-خب چیه این دلیل شخصی؟

سهراب با همان نگاه با دقت و خیره اش به جاده، کیف پولش را از جلوی کیلومتر شمار برداشت. نگاهش هر لحظه بین مسیر رو به رویش و محتویات کیف، گردش می کرد وقتی داشت درون آن دنبال چیزی میگشت. در نهایت، از کناری ترین جیب آن عکس کوچکی را بیرون کشید و آن را سمت آیه گرفت.

چشم آیه که به دختر کوچک توی عکس افتاد، برای لحظه ای نفسش رفت. با ترس چشمش را به سهراب و دوباره به عکس دوخت. لب هایش چند باری باز و بسته شدند تا اینکه سهراب متوجه حال خراب او شد و به سرعت ماشین را به کنار جاده هدایت کرد.

-چیه؟

آیه دستی به پیشانی اش کشید و صدای وامانده ی ته گلویش را به زحمت آزاد کرد:

-این...اینکه منم...

_صد_و_پنج

آیه دستی به پیشانی اش کشید و صدای وامانده ی ته گلویش را به زحمت آزاد کرد:

-این...اینکه منم...یا نمی دونم...نه من نیستم...من هیچ وقت یه لباس این شکلی نداشتم...ولی این همه شباهت...

چشمان سهراب با تعجب گرد شد.

-چی میگی؟

آیه خیره به عکس، بریده بریده زمزمه کرد:

-مطمئنم...این عکس بچگی منه...نمی دونم البته...این مدل مو و این لباس...اینا شبیه هیچ وقت من نیست...ولی به غیر از اینا می تونم با اطمینان بگم این خود منم.

سهراب که داشت کم کم شاخ درمی آورد، با انگشت اشاره ای به چشمان دختر توی عکس کرد.

-دلیل من فقط این چشم ها بود...هر بار دیدمت چشمت منو یاد دختر توی این عکس انداخته...چون رنگ چشم هر دوتون خاص تر از یه رنگ عادیه. این سهیلاست، خواهر کوچولوی از دست رفته ی من.

برای لحظه ای هر دو به هم نگاه کردند و سهراب بهت زده زمزمه کرد:
-یعنی ممکنه شما...دوقلو باشین؟

دست آیه همراه عکس روی پایش افتاد و کف دست دیگرش را به پیشانی اش فشرد. چشمانش را بست و نالید:

-کاش یکی پیدا شه زودتر همه چی رو بگه. سرم داره منفجر میشه از این حجم اطلاعات ناقص و نصفه. تا دیوونیگیم چیزی نمونده.

سهراب بی حرف عقب کشید و صاف نشست. مشت دستش را روی دهان گذاشت و آرنجش را به فرمان تکیه داد. فکر کرد به روزهایی که هنوز سهیلا بود. شاید از آن روزها خاطرات کمی داشت، اما نمی دانست چرا همیشه تلخ ترین هایش پررنگ تر و واضح تر یه یادش می آمدند.

همیشه فکر میکرد حال بد مادرش، افسردگی شدیدش و گریه های شبانه اش بعد از به دنیا آمدن سهیلا، به خاطر از دست دادن پدر و نبودنش در آن روزها در

کنار مادرش بود. ولی وقتی ضربه ی بزرگ تر به زندگی شان خورد و سهیلا جانش را از دست داد...

سهراب همان طور خیره به جاده ی تاریک، طوری که انگار با خودش حرف می زد، خاطراتش را مرور کرد.

-بعد از مرگ سهیلا، مامان همیشه می گفت سهیلا برمیگرده. هر دفعه که من جایی میرفتم و برمیگشتم التماس میکرد که سهیلا رو برگردون. من هم این حرفهاشو گذاشتم پای از دست رفتن حافظه و هوش و حواسش و می گفتم ذهنش نمی خواد مرگ سهیلا رو قبول کنه. ولی حالا فکر میکنم انگار تو ناخودآگاهش هنوز یه چیزایی جریان داره. همون چیزی که به برگشت سهیلا ایمان داره.

سرش را چرخاند و این بار شقیقه اش را به مشت دستش تکیه داد تا بتواند آیه ی پریشان را هم ببیند.

-من بهت قول میدم خیلی زود همه چی رو میفهمیم، باشه؟ مهم اینه که حرفهای مامان و... این عکس... تقریباً همه چی رو ثابت کرده.

آیه نگاهش را از عکس به سمت صورت سهراب بالا آورد. سهراب لبخندش را کش داد و پلک هایش را روی هم فشرد.

-اونجوری نگاه نکن دختر خوب... آزمایش هم میدیم.

آیه لبخند محوی زد و سهراب صاف نشست. کمی سر خم کرد و از شیشه ی جلوی ماشین نگاهی به آسمان نیمه ابری انداخت. با لحنی پر از شوق لب زد:

-حکمت رو شکر...شکر.

*

بدون اینکه چراغی روشن کند راه آشپزخانه را پیش گرفت تا برای هزارمین بار در آن روز، با لیوانی آب سرد خودش را آرام کند.

با اینکه شب از نیمه هم گذشته بود اما هنوز هم احساس گرسنگی نمی کرد. با یادآوری اصرارهای سهراب برای بردن او و سمانه به صرف شام، لبخندی روی لبش نشست، هر چند که هم سمانه امتناع کرده بود و هم خودش گفته بود که اشتهایی برای خوردن ندارد.

لیوان را روی کابینت گذاشت و به سالن برگشت. روی کاناپه نشست و طبق عادت همیشگی اش، زانوهایش را بغل گرفت.

با رفتن سمانه احساس تنهایی باز به سراغش آمده بود، هرچند همین چند لحظه قبل یکی جلوی در ثابت کرد تنهایی معنایی ندارد. سهراب به خانه اش نگاه پر از تردیدی انداخته بود و پرسیده بود نمی ترسد؟ و وقتی بی اختیار جواب داده بود به تنهایی عادت کرده برای بار دوم در آن روز اخم او را دیده بود و اعلام اعتراضش را با این جمله که "هیچ کس هیچ وقتی تنها نیست، وقتی خدا هست!"

سرش را به سمت آسمان گرفت و بی اراده لبش کش آمد. جمله ی سهراب در گوشش مدام تکرار میشد که گفته بود "خدایا حکمت رو شکر". حالا که فکر میکرد به حکمت تمام اتفاقات این مدت پی می برد. از دست رفتن پدر و مادرش با هم و چشمانی که برای ندیدن، حسابی خودنمایی کردند. ملاقات با دکتر نیکزاد و باقی ماجرا...

سهراب گفته بود شباهت چشم هایش با سهیلا، اجازه نداده بود نسبت به او بی تفاوت باشد و دلیل تمام به آب و آتش زدن هایش برای پذیرفتن درمان از سمت او هم همین بود. آخ! که چقدر دلش میخواست مرگ سهیلا فقط یک شوخی باشد.

کف هر دو دستش را با هم روی صورتش کشید و در یک لحظه بی اراده و با صدای بلند خندید. شاید یکی از معدود محاسن تنها بودن همین بود که اگر بلند میخندیدی کسی انگ دیوانگی به تو نمیچسباند. خنده اش هم فقط برای این بود که در همین مدت کوتاه چند دقیقه ای، هر جمله ای که در ذهنش شکل گرفته بود، یک پای ثابتش سهراب بود. چه قدر زود جای خودش را در فکر و ذهن او پیدا کرده بود.

صد و شش

چشمانش را بست و یاد نگاه گنگ اما آشنای فریبا افتاد. شاید شباهت زیادی در چهره ی فریبا با فریمه نبود، اما حالت نگاهش همان بود. دلش می خواست خودش را فحش باران کند که با تمام این شواهد و نشانه ها، باز جلوی در خانه وقتی سهراب گفته بود تنها نماند و به خانه ی آنها برود جوری چپ چپ نگاهش کرده بود که سهراب با صدای بلند خندیده و گفته بود: "باور کن شوخی کردم...اول آزمایش!"

دست خودش نبود که می ترسید. آن قدر این مدت پشت سر هم بد آورده و از روزگار بازی خورده بود که بعید نمی دانست این یکی هم از همان بازی های عجیب دنیا باشد، اینکه یکی را نشانش دهد، با تمام نشانه هایش به او اثبات کند این همان گمشده ایست که دنبالش می گشته، او را به آنها وابسته کند، همه ی

امیدش را به آنها ببندد و بعد سر بزنگاه متوجه شود تمام آن نشانه ها، فقط سوء تفاهمی ساده بوده و تمام این شباهت ها ممکن بود هرجای دیگری هم خودی نشان دهد. رشته ی تحصیلی و ذهن منطقی اش به او آموخته بودند هیچ واقعیتی را بدون مدرک و بی چون و چرا نپذیرد. حتی سهراب هم فهمیده بود آیه دلش نمیخواهد اجازه ی لمس کردن را به او بدهد. با اینکه انگار قلباً پذیرفته بود که او برادر و محرمش است.

تاریکی خانه و خستگی روح و جسمش داشت بر چشمانش غلبه می کرد. با تنی سنگین از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت. لباس هایش را سرسری عوض کرد و بدون داشتن توانی دیگر برای شستن صورت و مسواک زدن، خودش را روی تخت انداخت. قرار آزمایش را برای فردای همان روز گذاشته بودند تا همه چیز خیلی سریع مشخص شود. اما بیشتر از همه آیه دلش می خواست گذشته مشخص شود، گذشته ای که انگار قصد کرده بود در هفت سوراخ ناشناخته پنهان شود و اثری از خود نشان ندهد. چشمانش خیلی سریع بسته شد اما تا خود صبح مغزش در حال پردازش و فعالیت بود.

*

بازوانش را در هم گره کرد و با لبخند به ستون پشت سرش تکیه داد. منتظر ایستاد تا ببیند رفیقش که نه تنها حواسش به او نبود، بلکه صداهاى اطرافش را هم نمیشنید، کی متوجه حضور او خواهد شد.

بالاخره دکمه ی ایست تردمیل را فشرد و آرام از لبه ی آن پایین پرید. لبه ی حوله ی را روی پیشانی اش کشید و سر چرخاند و با دیدن پاکان که با نیشخند نگاهش می کرد، چشمانش گرد شد.

-از کی اینجاى؟

با هم دست دادند و سمت دیگر سالن رفتند.

-خیلی وقته، حتی یه ربع هم کنارت رو تردمیل دویدم.

سهراب متعجب تر نگاهش کرد و زیر خنده زد:

-دیوونه...پس چرا چیزی نگفتی؟

روی نیمکت نشست و میله ی سیم کش را تا جلوی قفسه ی سینه اش پایین کشید.

-گفتم...ولی حواست نبود، ترجیح دادم دیگه مزاحم خلوتت نشم.

سهراب آهانی گفت و روی نیمکت دستگاه دیگری رو به روی او دراز کشید.
هنوز مشغول تمرین نشده بود که پاكان میله را میانه ی راه رها کرد و بی توجه به صدای ناهنجار برخوردش با قسمت بالایی دستگاه خودش را جلو کشید.

-سهراب!

-هوم؟

-اگه درگیری مالیه بگوها!

نگاهی پر از قدردانی حواله ی رفیقش کرد و همراه لبخندش، نفسش را هم بیرون داد.

-نه مالی نیست...جانیه...میتونی حلش کنی؟

دست هایش را که بالا برده بود همان جا نگه داشت و مشکوک نگاهش کرد.
-یعنی چی؟

پاهایش را به وزنه های سنگین تکیه داد و با یک حرکت آنها را بالا فرستاد.
-هیچی بی خیال ، ورزشتو بکن.

لحظه ای در سکوت نگاهش کرد و باز مشغول کار خودش شد.

*

دو لیوان آب سیب جلوی رویشان، گذاشته شد. پاکان لیوانش را برداشت و بعد از نوشیدن نیمی از محتوای آن رو کرد سمت سهرابی که هنوز چهره اش غرق فکر بود و نی نوشیدنی اش را بی حواس توی لیوان چرخاند.
-تعطیلات چه کاره ای؟

سهراب سر بلند کرد و با گجی پرسید:

-چه طور؟

-با بچه ها میخوایم قرار بذاریم سه چهار روز اول عید رو بریم یه وری...میای که!

نی را میان لب هایش گذاشت، خیره به نقطه ای نامعلوم، مقداری از آب سیبش را نوشید و ابروهایش را بالا انداخت.
-بعید میدونم، یه کم سرم شلوغه.

پاکان لیوان خالی اش را عقب گذاشت و ابروهایش را در هم کشید.
-دیگه اول سال و تو تعطیلات چه مشغله ای داری آخه؟ میریم یه هوایی به کله ات میخوره و برمیگردیم.

سهراب که بی حرف مشغول صرف آبمیوه اش شد، پاکان کمی شیطننت قاطی لحنش کرد.

-احتمالاً شلوغی سرت مربوط به همون درگیری جانیه نیست؟

سهراب نگاهی به ته مانده ی توی لیوانش انداخت و سرش را به نشانه ی جواب مثبت بالا و پایین کرد. پاکان حوله اش را پشت گردنش کشید و بلند شد.
-خب حالا عجلتاً به اون خانوم محترم بگو یه چند روز بهت مرخصی بده.

سهراب هم بلند شد و با همان بی حواسی اش پرسید:

-کدوم خانوم؟

-همون که فکرت رو انقدر درگیر کرده که اصلاً خودت هم نمیفهمی چی داری میگی! دمت گرم بالاخره وا دادی... ولی سرعت عملت خیلی بالاست فکر نمیکردم انقدر زود وارد عمل بشی.

سهراب که چیزی از حرفهای پاکان نمی فهمید، خندید و او را سمت رختکن هل داد.

صد و هفت

-تا من یه کم سکوت میکنم تو واسه خودت سناریو مینویسی؟

پاکان دست انداخت پشت گردنش، تی شرتش را از تن بیرون کشید و ابروهایش را برای سهراب بالا انداخت.

-آخه جنابعالی وقتی میری تو فاز تفکر دیگه با جرثقیل هم نمیشه کشیدت بیرون. کاری ندارم الان دقیقاً تو فکرت داری با اون خانومه چی کار میکنی ولی کنارش به پیشنهاد منم فکر کن.

سهراب با خنده خیز برداشت تا جواب شیطنت او را، فیزیکی بدهد اما پاکان دو قدم بلند سمت دوش های باشگاه برداشت و بلند خندید. روی پا چرخید اما با صدای سهراب میانه ی راه وا ماند.

-پاکان...یکی پیدا شده که به احتمال زیاد خواهرمه!

پاکان با چشمان گشاد شده و ابروهای به سقف چسبیده دوباره سمت او برگشت:
-مگه تو خواهر گمشده داشتی؟

سهراب لبخند گنگی زد و شانه بالا انداخت.

-نمیدونم...احتمالاً داشتم و خودم نمی دونستم.

پاکان چند ثانیه در سکوت به سهرابی که خودش هم ساکت شده بود نگاه انداخت و در نهایت گفت:

-جالبه...صبر کن لباسامو عوض کنم بریم ببینم جریان چیه.

سهراب به رفتن او نگاه کرد و لبخندش وسعت پیدا کرد. موضوع پیدا شدن ناگهانی عضوی از خانواده، آن قدری هیجان انگیز بود که حتی برای پاکان هم جذاب باشد. حوله اش را برداشت و سمت دوش ها رفت.

*

هر دو نفر، با دست های در جیب فرو کرده، کنار هم طول پیاده روی تقریباً شلوغ را طی می کردند. شور و حال آخرین هفته ی سال، مردم را حسابی به تکاپو انداخته و تقریباً تمام دست فروش ها را به کنار پیاده روها کشیده بود. پاکان نگاهش به رو به رو بود اما سهراب را مخاطب قرار داد:

-رو چه حسابی حرفش رو قبول کردی؟ تو که میگی کسی تا حالا از این موضوع حرفی نزده، خودت هم که خبر نداشتی.

سهراب یک دستش را از جیب بیرون آورد و گوشه ی ابرویش را خاراند، همان دست را با کلافگی پشت گردنش فرستاد و متفکر لب زد.

-واکنشش وقتی عکس سهیلا رو دید، عجیب بود. تقریباً مطمئن بود عکس خودش که بهش نشون دادم.

پاکان پوزخندی زد و نگاهش را به نیم رخ او دوخت.

-حرف زدن که کنتور نمیندازه داداش! منم میتونم عکس هر پسر بچه ای رو نشونت بدم و بگم این منم، تو باید باور کنی؟

سهراب نفسش را محکم بیرون داد و برای روشن کردن او توضیح داد:

-برای همین رفتیم آزمایش دادیم دیگه! در ضمن اونى که اصرار به آزمایش داشت اون بود.

پاکان لگدی به سنگ ریزه ی سرگردان جلوی پایش زد و شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت.

-حالا اینا چه ربطی به سفر ما داره؟ بعید می دونم جواب یه همچین آزمایشی تا بعد از عید هم آماده بشه. ما یگم میریم و چهارم برمیگردیم. من یکی که اصلاً نمیخوام تهران باشم و مامان با بهانه های مختلف من رو این طرف و اون طرف بکشونه.

-حالا کجا میخواین برین؟

پاکان از گوشه ی چشم او را پایید و با لبخندی که سعی داشت نمود پیدا نکند لب زد:

-میریم کیش...میای؟

سهراب اول با تعجب نگاهش کرد و بعد با شانه تنه ای به او زد که البته نتوانست ذره ای تکانش بدهد.

-خوبه حالا هم خودت تازه اونجا بودی و هم من بعد دو سال زندگی تازه برگشتم. باز بریم کیش چی کار کنیم؟

پاکان بالاخره خنده اش را رها کرد و نفس عمیقی هم پشت بندش کشید:

-آره. الان که فکر میکنم منم این مدت به خاطر تو می رفتم اونجا، وگرنه کیش جای دیدنی نداره که.

سمت سهراب چرخید و وقتی باز او را در فکر دید نچی کرد و غرید:
-باز رفت تو فکر! سوار شو برسونمت.

سهراب نگاهی به اطرافش انداخت. نفهمیده بود کی خیابان را تا پایین رفته و دوباره برگشته که حالا باز جلوی در باشگاه بودند. هنوز گیج و ویج بود، خودش هم نمی دانست چرا این قدر غرق فکر میشود. غرق افکاری آشفته که هیچ نتیجه ای هم برایش ندارد. سر چرخاند و اطرافش را نگاه کرد.
-ماشین آوردم.

پاکان دکمه ی دزدگیر را فشرد و ماشین را دور زد.
-دیدم...به هر حال اگه فکر میکنی واسه رانندگی تمرکز نداری بشین، فردا میای میبریش.

دست سهراب در جیبش دنبال سوئیچ گشت ولی دست آخر به این فکر کرد که حق با پاکان است. اینطور که خودش را درگیر افکارش کرده معلوم نبود بتواند با حواس جمع پشت فرمان بنشیند. بی خیال ماشینش شد و سمت دیگر ماشین پاکان رفت.

به لطف شلوغی خیابان ها، مدام پشت ترافیک گیر می کردند و همین هم باعث شده بود مسیرشان بیشتر از معمول همیشه طولانی شود. پاکان با مکت چشم از دختری که در ماشین کناری با حالتی خاص به او لبخند زد، گرفت و پرسید:

-حالا چی اینقدر درگیرت کرده که نمیتونی فکرت رو روی چیزی متمرکز کنی؟ تو کل ماجرای که تعریف کردی من فقط اینو فهمیدم که یکی پیدا شده گفته خواهرته و شما هم رفتید آزمایش دادید تا درستی ادعاش ثابت بشه.

صد و هشت

سهراب کف دستش را روی چشمانش کشید و همان دست را لای موهایش فرو کرد. درگیری ذهنی حسابی کلافه اش کرده بود. این از بی قراری و چشم هایی که خستگیشان داد می زد حتی خواب آرام هم از آنها فراریست، مشخص بود.

-این که آیه، عضوی از خانواده ی ماست تقریباً برام مسجل شده ولی هرچی فکر میکنم دلیل اینکه اون رو از ما جدا کردن رو نمی فهمم و اینکه چرا هیچ کسی تا حالا راجع بهش حرفی نزده بود.

سر چرخاند و با تک خنده ی تلخی به پاکان نگاه کرد.

-عجیب نیست که من تا این سن نمیدونستم یه خاله دارم؟

با باز شدن راه، پاكان دنده را جا زد و پایش را روی گاز فشرد.

-بذار اصل کاری معلوم شه بعد واسه خودت دنبال دلیل بگرد. اصلاً شاید طرف هوس کرده یه مدت سر کارت بذاره... شاید گلوش پیشت گیر کرده و اینجوری خواسته یه خودی نشون بده که به چشمتم بیاد... بعدم که جواب آزمایش اومد و مشخص شد دروغ گفته بگه "آخ، ببخشید... اشتباه گرفتم"

جمله ی آخر را با صدایی نازک و لحنی لوس ادا کرد. بعد هم دوباره جدی شد و نیم نگاهی به سهراب انداخت.

-بعدش هم تویی که اونو یه مدت دیدی و همش جلوی چشمتم بوده دیگه نمی تونی ازش بگذری و میگی حالا نشد خواهرم باشه برم بگم بیاد زنم بشه. شبیه این سریال های آبکی تلویزیون!

ساکت که شد سهراب با شدت تمام زیر خنده زد و سرش را عقب فرستاد.

-راست میگی اصلاً به این جنبه اش فکر نکرده بودم.

پاكان که خودش هم خنده اش گرفته بود لحن مسخره ای به صدایش داد و گفت:

-دقیقاً بگو به کدوم جنبه اش فکر کرده بودی؟ پس این همه تو فکری به کجاش داشتی فکر میکردی؟

جلوی خانه ی سهراب روی ترمز زد و سمت او چرخید. سهراب با خنده ای که هنوز رد آن روی صورتش بود، لب پایینی اش را زیر دندان فرستاد و زمزمه کرد:

-ولی تو مصرانه میخوای نسخه ی عاشقی من و اون رو بیچی...این دفعه ی دومه ها!

نگاه سوالی و کنجکاو پاکان را که دید ادامه داد:

-این همون دختریه که وقتی تو کیش بودی، اومده بود پیشم و ازش برات گفتم. همون موقع هم چشماش که هم رنگ چشمای سهیلا بود حسابی فکرم رو به خودش مشغول کرده بود. وقتی بهت گفتم گفتی عاشق رنگ چشماش شدی و ...

پاکان ابروهایش را در هم کشید تا اتفاقی که سهراب از آن حرف میزد را به خاطر بیاورد. چیزهایی یادش افتاد که خیلی هم واضح نبود و قطعاً آن قدری اهمیت نداشت که بخواد جزییاتش را به خاطر بسپارد. این بار اخمش غلیظ تر شد و شماتت بار نگاهش را میخ صورت سهراب کرد:

-دیگه مطمئنم یه چیزی این وسط غلطه. چه طور دقیقاً همون آدم باید بیاد و بگه خواهرته؟ اونجا حرفی بهش زده بودی؟

سهراب شانه ای بالا انداخت و متفکر لب زد:

-نه، فقط...

انگشت شصتش را روی چانه اش کشید و زمزمه کرد:

-زیادی واسه عمل چشمش اصرار کردم.

نگاه پاکان هنوز هم نافذ و پر حرف بود یعنی که "خودت ببین کی داره درست میگه". سهراب مستأصل موهایش را به هم ریخت.

-ولی آخه... اسم مادرم رو می دونست. وقتی اسم مادرش رو گفت مامان واکنش نشون داد... عکس سهیلا رو که دید...

پاکان پوف غلیظی کشید و سر جایش برگشت:

-داری احساسی برخورد میکنی سهراب! تو خواهرت رو وقتی خیلی کوچیک بوده از دست دادی و حالا یکی پیدا شده که تو رو یاد اون میندازه. همین هم نمیداره درست فکر کنی. این چیزایی که گفتی اصلاً دلیل نمیشه... اسم مادرت رو راحت میتونه با یه کم پرس و جو پیدا کرده باشه... مادر تو هم که حافظه اش رو از دست داده، طبیعیه بخواد با شنیدن هر اسمی که نمیشناسه واکنش نشون بده و تو ذهنش دنبالش بگرده... امیدوارم بعد اینکه جواب آزمایشتون منفی شد، خر نشی و بری دختره رو بگیری.

سهراب بعد از کمی فکر، دستگیره ی در را کشید تا پیاده شود. کنار در نیمه باز خم شد و به چهره ی در هم پاکان نگاه انداخت.

-برنامه ی سفرتون اوکی شد بهم خبر بده.

پاکان خندید و استارت زد.

-مثل اینکه سر عقل اومدی... پوففف، بیشتر از کوپنم واست انرژی خرج کردم... هماهنگ میکنم باهات.

سهراب دستی تکان داد و در ماشین را آرام بست. حرف های پاکان با تمام بی خیالی هایش، درست به نظر می آمد. شاید به قول او داشت زیادی احساساتی برخورد می کرد. به صرف یک شباهت ظاهری و تشابه اسم نمی شد ادعای او را قبول کرد. دلش میخواست تعطیلات عیدش را با آیه بگذراند و با روحیاتش بیشتر آشنا شود و وقتی هم نسبتشان ثابت شد، با هم به دنبال گذشته ی گم شده شان بگردند. اما حالا تصمیم گرفته بود فعلاً خودش را از او دور نگه دارد. اگر حرف های پاکان درست باشد و بعد از اینکه معلوم شد ادعای او اشتباه بوده به او وابستگی پیدا میکرد معلوم نبود چه اتفاقی رخ بدهد. پیشنهاد یک سفر کوتاه، شاید بهترین فرصت برای او بود که وسوسه نشود و مدام سمت آیه کشیده نشود. با لبخند، سری به چپ و راست تکان داد و سمت خانه رفت.

_صد_ونه

جلوی خانه ی سهراب نگه داشت و همزمان با او پیاده شد. کوله اش را برداشت و دستش را سمت او دراز کرد و لبخند زد.

-خیلی خوش گذشت، همه چی عالی بود.

دست سهراب را گرم فشرد و نیشخندی پر از شیطنیت برایش زد
-آره خب... واسه اولین بار پاستوریزه بازی درنیاوردی حال دادی به همه.

سهراب با چشمان گرد شده خندید و خواست اعتراض کند که صدای باز شدن در
خانه سر هر دو نفرشان را به آن سمت برگرداند.
سهراب با دیدن آیه ای که بی توجه به اطراف از خانه بیرون می آمد، جلو رفت و
با لحن متعجبی سلام کرد. آیه متوجهش شد و لبخند خجالت زده ای در جواب او
روی صورتش نقش بست.
-سلام برگشتین؟

-اینجا چی کار میکنی؟

آیه سرش را بالا آورد و نگاه کوتاهی به مردی که آرنجش را به سقف ماشین
سفید رنگ جلویش تکیه داده بود و با حالتی جدی آنها را نگاه می کرد انداخت و
دوباره چشم در چشم سهراب شد.

-بی کار نشستن تو خونه، بی طاقتم کرد. هوس کردم پیام یه سر به ما... مادرتون
بزنم... البته به خودتون هم زنگ زدم که اطلاع بدم ولی در دسترس نبودین.

سهراب بر خلاف لحن پر از شرمندگی او، چهره اش از هم باز شد و با قدردانی جواب داد:

-کار خوبی کردی! باهات حرف هم زدی؟

آیه بی اراده نگاهی به در نیمه باز پشت سرش انداخت و سر تکان داد.
-بیشتر حرف های روزمره بود، ترسیدم چیزی بگم که حالشون رو به هم بریزه.

-حالا بمون کجا داری میری؟

-خیلی وقته که اینجا، دیگه باید می رفتم.

نگاه پاکان بین آن دو چرخید. برایش مهم نبود بداند در حالی که سهراب با دختر رو به رویش این قدر صمیمی برخورد میکند، چرا آن یکی آن قدر رسمی حرف می زند. تمایلی به بیشتر ماندن و در جریان مکالمات دیگرشان قرار گرفتن نداشت.

-دکتر...من دارم میرم، کاری نداری؟

نگاه سهراب سمت او چرخید و تازه یادش افتاد او را پا در هوا نگه داشته. سمت ماشین رفت و با اشاره ی دستش از آیه هم خواست جلو برود.

-آیه خانوم...پاکان، رفیقمه. این چند روز هم همسفر بودیم با هم.

اشاره ای به آیه کرد و رو به پاکان گفت:

-آیه...

خواست بگوید خواهرم اما یادش افتاد همین پاکان بود که توصیه کرد زودباور نباشد و تا مشخص شدن نتیجه صبر کند. با این حال چون او را قبلاً در جریان اتفاقات گذاشته بود، سعی کرد با یک جمله به او بفهماند دختر کنار دستی اش کیست تا حداقل به خاطر صحبت کردن جلوی در خانه اش با او، بهانه برای دست انداختنش به پاکان ندهد

-آیه... فکر کنم ازش برات گفته بودم.

ابروهای آیه به هم نزدیک شدند. نمی فهمید علت این شکل معرفی کردنش توسط سهراب چیست و اصلاً چرا باید سهراب از او بی که هنوز خودش هم نمی دانست دقیقاً چرا وسط زندگی این مرد افتاده، برای رفیقش بگوید.

پاکان لنگه ی ابرویش را بالا انداخت و کمی که فکر کرد متوجه منظور سهراب شد. پس این، همان دختری بود که ادعای فرزند ی این خانواده را کرده. کمی دقیق تر نگاهش کرد. اگر از رنگ چشمانی که سهراب میگفت، چهره ی گندمی و چشمان درشت، لب و دهان خوش فرم و بی نقصش می گذشت، شاید شاخص ترین ویژگی چهره اش، چال کوچک میان چانه ی دختر بود که کاملاً به چشم می آمد. لبخند محو و بی اراده ای روی لبش نشست و برای لحظه ای بین او و سهراب چشم چرخاند. شباهت ظاهری خاصی بین آنها نبود اما اگر میخواست یک ویژگی دیگر پیدا کند تا او را به این خانواده نسبت دهد، شاید میشد به قد بلندش

اشاره کند. او تنها چند سانت از سهراب کوتاه تر بود و می دانست که رفیقش هم قد بلندش را از پدرش به ارث برده.

بالاخره دست از بررسی کوتاه مدت او برداشت و با لبخندی کوتاه سر تکان داد:
-خوشوقتم.

آیه نگاهش را از او گرفت و با پایین ترین حد صدایش، جواب "منم همینطور"
را زمزمه کرد.

دیگر بیشتر آنجا ایستادن را جایز ندید و کاملاً سمت سهراب چرخید:
-آقا سهراب با اجازه من دیگه میرم.

سهراب کوله اش را روی دوشش بالاتر برد و ناراضی لب زد:
-چه عجله ایه حالا، بمون یکی دو ساعت دیگه خودم میرسونمت.

آیه معذب از آنجا و زیر نگاه دو مرد رو به رویش، ایستادن، سریع جواب داد:
-باشه یه وقت دیگه... شما از سفر اومدین خسته این. فقط...

سرش را بالا گرفت و برای اینکه صدایش به گوش رفیق و همسفر سهراب نرسد
آرام زمزمه کرد:

-مطمئنم جواب آزمایش فردا...

_صد_و_ده

سهراب لبخند زد و سر تکان داد:

-آره، زودتر از این باید حاضر میشد ولی خورد به تعطیلات...خودم جوابو میگیرم و خبرت میکنم. صبر کن برم سوییچمو بیارم برسونمت.

آیه که با این خبر فقط کمی از فشاری که این چند روز روی قلبش تحمل کرده بود کاسته شد، لبخندی زد و دو قدم به عقب برداشت.

-نه دیگه، خودم میرم...شما برین استراحت کنید. خداحافظ

سرش را سمت پاکان چرخاند و مودبانه از او هم خداحافظی کرد. بعد هم چرخید و با قدم های سریع به سمت خیابان اصلی رفت. پاکان نگاهش را از او گرفت و سهراب را صدا زد:

-اجازه هست منم برم دکتر جان!؟

سهراب به حرفش خندید و بار دیگر با او دست داد:

-دیوونه...بهت نمیداد اجازه گرفتن... برو به سلامت.

پاکان دستی در هوا تکان داد و پشت فرمان نشست.

به خیابان اصلی که رسید آیه هنوز منتظر تاکسی ایستاده بود. نیم نگاه مختصر دیگری به او انداخت. به ظاهر این دختر نمی خورد از مطرح کردن ادعایش قصد و غرض خاصی داشته باشد. در واقع میشد گفت شبیه دخترهایی که دنبال یک قلاب میگشتند تا خودشان را به آن آویزان کنند نبود. شاید ساده ترین دلیلش هم همان امتناعش از قبول پیشنهاد رساندنش توسط سهراب بود. هرچند که این روزها خیلی ها هم کارشان را با مظلوم نمایی پیش میبردند تا موجه تر جلوه کنند. با فکر آخر، پایش را روی گاز فشرد و قبل از اینکه ثانیه شمار چراغ سبز چهارراه روبه رویش به صفر برسد، از آن عبور کرد.

پرونده ها را مرتب سر جایشان برگرداند و با نگاهی به ساعت دیواری، راضی از وقتی که بیهوده هدر نداده بود، خودش را برای رفتن آماده کرد. ملکی گفته بود تا بعد از سیزده فروردین نیازی به حضورش در دفتر ندارد، اما خودش که می دانست تنهایی چه قدر حوصله اش را سر می برد و انواع و اقسام و افکار در هم ریخته به ذهنش هجوم می آورند. قصد داشت بیشتر ساعت هایش را در دفتر بگذراند و آن روز هم بیشتر از همه مانده بود.

یک بار دیگر به صفحه ی خاموش گوشی نگاه انداخت. از صبح چند بار به سرش زده بود شماره ی سهراب را بگیرد و با پرسیدن نتیجه ی آزمایش، خیال خودش را راحت کند اما هر بار نمی دانست از ترس بود یا خجالت، هرچه که بود پشیمان شده و گوشی را توی جیبش انداخته بود و به امید همان جمله ی سهراب که گفته بود "خبرت میکنم" منتظر مانده بود.

آهی کشید و خواست گوشی را توی کیفش برگرداند که لرزش دستش، قلبش را هم تکان داد. اشتباه نکرده بود، خود سهراب بود که داشت تماس می گرفت. دست دیگرش را روی قلبش گذاشت و تماس را برقرار کرد.

-سلام

-سلام...آیه کجایی؟ باید ببینمت.

نمی دانست لحن جدی و صدای بدون هیجان سهراب را به چه چیزی تعبیر کند. میان نفس زدن هایی که ناشی از بالا رفتن ضربان قلبش بود، آرام جواب داد. -تو دفترم، داشتم می رفتم خونه.

آدرس را که پرسید فوری گفت:

-می تونی همون جا منتظر بمونی؟

هر چند این روزها انتظار کشیدن برایش به یکی از سخت ترین کارهای دنیا تبدیل شده بود اما چاره ای نداشت.

-منتظرم.

تماس که قطع شد. دلش می خواست زار زار گریه کند. با وجود لحن خشکی که سهراب داشت حدسش سخت نبود که او حامل خبر خوبی نباشد. اگر بگوید اشتباه

شده ، آن وقت باید تمام راه های رفته اش را از سر بگیرد. راهی که این طور او را به بی راهه کشانده بود، چه طور می توانست بار دیگر مسیر درست را نشانش دهد.

نگاهی به اطرافش انداخت و برای اینکه، بی کاری بیشتر از آن افکار آشفته را به ذهنش نیاورد، به آبدارخانه رفت و برای خودش یک لیوان نسکافه درست کرد. پنجره ی دفتر را باز کرد و به خیابان زیر پایش نگاه انداخت. هوای فروردین تهران هنوز هم سرد بود. دستهایش را زیر بغل زد تا کمی تنش را گرم تر کند و بی هدف به ماشین هایی که هر کدام به سمتی می رفتند نگاه انداخت. هوس کرد راهش را بکشد و به بهشت زهرا برود. اگر قرار نبود منتظر بماند قطعاً بدون لحظه ای درنگ همین کار را می کرد. آنجا می توانست با خیالی راحت تر با پدر و مادرش درد و دل کند و به آنها بگوید که یک تصمیم درست یا غلط آنها چه طور او را این قدر سرگردان کرده، گله کند که چرا وقتی زنده بودند چیزی به او نگفتند که حالا آن همه درمانده باشد که نفهمد چه کاری درست است، یک لحظه تصمیم به جستجوی دوباره بگیرد و لحظه ای دیگر بی خیال گذشته ی مجهولش شود و در همین بی هویتی که دچارش شده دست و پا بزند.

نگاهش افتاد به اتوبوسی که جلوی ایستگاه نگه داشته بود، نه کسی سوار میشد و نه کسی هم قصد پیاده شدن داشت. شبیه همین اتوبوس هایی شده بود که روزهای تعطیل از مبدا تا مقصد را می رفتند، همان قدر بی هدف و همان قدر بدون بازدهی. صدای زنگ گوشی اش که دوباره بلند شد، خیابان را با دقت تر نگاه کرد. با دیدن ماشین سهراب که سمت دیگر خیابان پارک شده بود و خودش هم با گوشی کنار گوشش داشت از آن پیاده می شد، تماس را برقرار کرد و کوتاه گفت:

-بیاین طبقه ی سوم.

_صد_و_یازده

دستش را پایین آورد و همان لحظه سر سهراب بالا آمد و چشمش به او افتاد. لبخند کوتاهی زد و بعد از اینکه چراغ عابر پیاده سبز شد، از خیابان عبور کرد و سمت ساختمان رفت. لیوانش را روی میز منشی گذاشت و سمت در ورودی رفت. -سلام.

سهراب که همان لحظه جلوی در رسیده بود، نفسش را محکم بیرون فوت کرد و بعد از ثانیه ای جستجو در صورت آیه، جواب داد. -سلام، خوبی؟

خوب؟ مگر می شد خوب باشد وقتی تمام مدت انتظارش انواع و اقسام احتمالات منفی را در ذهنش پرورش داده بود و حالا با ناامیدی کامل اینجا ایستاده بود. آن قدر آنجا ایستاد که صدای سهراب درآمد. -میشه پیام تو؟

تازه متوجه موقعیتش شد و با گفتن ببخشیدی از جلوی در کنار رفت. به آشپزخانه رفت و لیوان دیگری نسکافه هم برای سهراب درست کرد. لیوان را روی میز وسط سالن گذاشت و نگاهی به او کرد که با خونسردی تمام در حال

تماشای تابلوهای روی دیوار بود. کاش زودتر می رفت سر اصل مطلب. دلش نمیخواست نشان دهد که از درون چه می کشد! سعی کرد صبور باشد هرچند که سخت بود با این حال نتوانست بر وسوسه ی پرسیدن یک سوال کوتاه پیروز شود.

-ام...چه خبر؟

سهراب یا واقعاً منظور سوال آیه را نفهمید با داشت بدجنسی می کرد که روی پا چرخید و در کمال خونسردی جواب داد:

-سلامتی...تو چه خبر؟

آیه در سکوت به اویی که با دیدن لیوان نسکافه، آن را برداشت و کمی از آن را مزه مزه کرد نگاه انداخت. بعد هم انگار که تازه متوجه نگاه خیره ی آیه شده باشد، لیوان را پایین آورد و متعجب پرسید:

-چرا اونجوری نگام میکنی؟

اگر از او خجالت نمی کشید احتمال اینکه همان جا داد بزند یا حتی اقدام به کتک زدنش بکند، زیاد بود. دندان هایش را به هم سایید و با تلاش تمام در کنترل اعصاب به هم ریخته اش غرید:

-ولی جواب سوال من این نبود. فکر نکنم تا اینجا اومده باشین که در و دیوارو نگاه کنین و خبر سلامتی به من بدین.

سهراب دوباره مشغول نوشیدن نسکافه اش شد و بعد از چند ثانیه، نگاهش را به آیه داد.

-یعنی چی؟ یعنی دلت نمی خواست خبر سلامتی بهت بدم؟ نکنه میخوای سر به تنم نباشه؟ مگه چی کارت کردم من؟

بغضی که داشت وحشیانه به گلوش چنگ می زد را بلعید و ملتمس نالید:
-دکتر تورو خدا...واقعاً معلوم نیست که طاقت این همه بی خبری رو ندارم، یه چیزی بگید راحت کنید دیگه!

_صد_و_دوازده

بغضی که داشت وحشیانه به گلوش چنگ می زد را بلعید و ملتمس نالید:
-دکتر تورو خدا...واقعاً معلوم نیست که طاقت این همه بی خبری رو ندارم، یه چیزی بگید راحت کنید دیگه!

سهراب بی خیال نسکافه اش شد. لیوان را روی میز گذاشت و دو قدم جلو رفت تا کاملاً رو به روی او قرار بگیرد. دلش میخواست تمام صورت آیه و واکنش هایش را موقع شنیدن حرفش، واضح و مو به مو ببیند. اخم محوی کرد و با حرصی نمایشی جواب داد:

-چی بگم؟ اصلاً وقتی یکی با برادرش مثل غریبه ها، این قدر رسمی برخورد میکنه چی دارم بگم؟؟

سکوت کرد و به آیه فرصت داد تا کلماتی که شنیده بود را تحلیل کند. سعی داشت حسش را با اعضای صورت نشان ندهد، اما نتوانست لبخند نامحسوس روی لب هایش را پنهان کند.

اخم آیه، با کمی مکث، جایش را به بُهت داد. لب هایش بی صدا تکان خوردند. چشمانش گشاد شدند و اصواتی نامفهوم از دهانش بیرون آمد اما باز هم نتوانست حرفی بزند. سهراب تکانی به خود داد، از جیب کتش، پاکتی را بیرون آورد و آن را در دستان بی حس او گذاشت.

سر آیه پایین آمد و دستانش کاملاً بی اراده به باز کردن پاکت مشغول شدند. چشمانش چند باری روی نوشته های کاغذ چرخید و بالا و پایین شد. اما تمرکز کافی برای فهمیدن معنی آن را نداشت.

چشمانش را یک بار محکم باز و بسته کرد و این بار دقیق تر به کاغذ توی دستش نگاه کرد. بدون شک چیزی که نوشته شده بود معنی جمله ای بود که سهراب در کمال خونسردی به زبان آورده بود. یک لرز خوشایند تمام اندام بدنش را فرا گرفته بود. حس می کرد بعد از یک ماراتون نفس گیر بالاخره به نقطه ی پایان رسیده و در کمال تعجب فهمیده که نفر اول شده. اشک هایش را با شدت تمام پس زد و سرش را با تأخیر بالا آورد. این بار سهراب با لبخندی وسیع داشت نگاهش می کرد. نفسی گرفت و لب زد:

-واقعاً؟...یعنی درست بود؟

سهراب پلکی زد و با مهربانی جواب داد:

-درست بود.

آیه ی مات و مبهوت با آن چشم های خیس، آن قدری شیرین بود که سهراب نخواهد بیشتر از آن تعلل کند. دستش را گرفت و او را با شدت در آغوش کشید. لمس آغوش سهراب همان تلنگری بود که باید آیه را از شوک بیرون می کشید. بدون فکر دستانش را دور گردن او حلقه کرد و بی صدا اشک ریخت. تمام استرس و نگرانی این دو هفته را در آغوش برادرش جا گذاشت. مثل نوزادی بود که تازه متولد شده و چشم باز کرده اما به جای مادرش اول با برادر بزرگترش چشم در چشم شده، همان قدر هیجان زده و همان قدر بغض آلود.

بوسه ای که سهراب روی سرش زد، باعث شد خجالت زده سرش را عقب ببرد. بینی اش را بالا کشید و با خنده دست روی چشمان خیسش کشید. نگاهش روی صورت سهراب نشست. اشتباه نمی کرد، چشمان او هم نم زده بود اما هنوز لبخند می زد. یک بار دیگر به کاغذ توی دستش نگاه انداخت.

-بعد مدت ها این اولین باریه که دارم از خوشی اشک میریزم. فکر میکردم دیگه خوشحالی واسه من ممنوع شده. این چند روز واسم مثل یه سال گذشت.

چشمانش را باریک کرد و با لحن با نمکی دلخوری اش را نشان داد:

-خیلی بدجنسی، خیلی!...وقتی زنگ زدی و اونجوری گفتم میخوام ببینمت، کم مونده بود سکتہ کنم. گفتم وای، باز روز از نو، روزی از نو...انصافه اینجوری ادیتم کنی؟

سهراب که دید لحن آیه، بالا فاصله بعد از شنیدن جواب با او صمیمی شده، قلبش پر از خوشی شد. قدمی عقب رفت و دست به سینه با همان لبخند، تماشاگر بیرون ریختن هیجانات خواهرش شد.

خواهر! چه حس خوبی بود. تمام سنگینی بار از دست دادن سهیلا از روی قلب و شانه هایش برداشته شده بود. احساسش درست مثل روزهای کودکی بود، درست همان وقت هایی که از مدرسه برمیگشت و سهیلا با جیغ سمت او می دوید و خودش را توی بغل برادر نه ساله اش می انداخت. دلش میخواست هر کاری که آرزویش بود برای سهیلا انجام دهد و فرصتش را از دست داده بود، این بار برای آیه انجام دهد.

-باید به سمانه هم خبر بدم...اون از من کمتر هیجان و استرس نداشت. این چند وقت هر روز زنگ زد و سوال پرسید...

دستان لرزانش را مشت کرد و با خجالت اما بلند خندید.

-قلبم دارم مثل چی میزنه...میگم خیلی بده بخوام جیغ بزنم؟ دارم سक्ته میکنم آخه!

سهراب نتوانست خودش را کنترل کند و خنده اش را رها کرد. دست های آیه را در دست گرفت و به مردمک های لرزان او خیره شد.

-سक्ته چرا خواهر من؟! چندتا نفس عمیق بکش، اون وقت اگه آرام نشدی میبرمت یه جا که با خیال راحت جیغ بزنی. می ترسم اینجا یهو بریزن و فکر کنن دارم برات مزاحمت ایجاد میکنم.

_صد_و_سیزده

آیه به توصیه او، چند نفس عمیق کشید و چشمانش را بست. حس میکرد که آرام تر شده. حالا بهتر می توانست فکر کند، به اتفاقاتی که از سر گذرانده بود. به از دست دادن پدر و مادرش، به از دست دادن هویتش، از دست دادن...آینده ی مشترکش با آرش...این چند وقت فقط افتاده بود روی دور از دست دادن هرچه که برایش ارزش داشت و حالا، به دست آورده بود، یک هویت جدید را، یه خانواده ی جدید و یک...نه هنوز هم آینده ی مشترک از دست رفته اش سر جایش بود و چقدر بی معرفت بود آرش که از روزی که به آیه گفته بود "بهت فرصت فکر کردن میدم" دیگر تماس نگرفته بود. یعنی هانیه توانسته بود به همین راحتی او را مجاب کند؟

لب زیرینش را محکم با دندان فشرد تا اشکش دوباره سرازیر نشود. سهراب که متوجه به هم ریختن حال او شده بود، دستانش را فشرد تا مجبورش کند چشم هایش را باز کند.

-آیه ببینمت.

چشم هایش را باز کرد و با لبخندی تلخ به چشمان نگران سهراب زل زد.

-خوبی؟

سری به نشانه ی مثبت تکان داد و نفس دیگری را محکم از سینه اش بیرون فرستاد.

-هنوز آرام نشدی نه؟ پس بریم.

-کجا؟

-همون جایی که راحت جیغ بزنی دیگه.

این بار از ته دل خندید .

-نه بابا، الان خوبم دیگه. همون تجویز نفس های عمیق جواب داد. یه کم باور همه چی سخته که اونم ...خب درست میشه.

انگار راست میگفت که حالش بهتر است. این را وقتی لرزش دست هایش متوقف شد، سهراب فهمید. آیه انگشتان هر دو دستش را در هم گره کرد.

-الان بیشتر از هر وقتی دلم میخواد بدونم چی باعث شده که من از خانواده ی اصلیم دور بمونم.

سهراب که هنوز هم داشت در سکوت نگاهش میکرد.

-مامان و بابام خیلی خوب بودن، اون قدر خوب که نمیتونم باور کنم...هم یهوایی رفتنشون رو و هم پدر و مادر نبودنشون رو...از امروز باید یکی دیگه رو به

عنوان مادرم قبول کنم ولی سخته برام فراموش کردن کسی که بیست و هشت سال یه لحظه هم ازم دور نشده و برام مادری کرده. چیزی که بیشتر از همه الان دلم میخواد اینه که برم و مامان فریبا رو بغل کنم و بوش کنم و...ولی...

-ولی چی؟

-اون که منو نمیشناسه، یادش نیاد...این همه تلاش کردم، گشتم، ولی حالا حتی نمی دونه که یه روزی منی وجود داشتم که ازش دور شدم.

آه پر بغضی کشید اما سهراب اجازه نداد خوشحالیشان دوباره رنگ غم بگیرد.

-ببین آیه! یه سری چیزا هست که باید بدونی. اول اینکه قرار نیست تو پدر و مادرتو فراموش کنی، اونا اگه از لحاظ ژنتیکی پدر و مادرت نبودن اما به هر حال تو رو بزرگ کردن، به اینجا رسوندن، معلومه که خودشون کلی سختی کشیدن تا تو آب تو دلت تکون نخوره، پس اگر بخوای هم نمیتونی فراموششون کنی... اما در مورد مامان، از دست رفتن بخشی از حافظه ی مامان، یه واکنش عصبی بود به مرگ سهیلا، دکترش بارها گفت که میتونه با هیپنوتیزم، اون قسمت از حافظه اش رو برگردونه، ولی من نمیخواستم بازم عذاب بکشم. پس نمی خوام بابت این موضوع اصلاً خودت رو ناراحت کنی. ضمن اینکه مامان بارها از من خواسته سهیلاشو برگردونم...فکر نکنم اشکالی داشته باشه تو رو به جای سهیلا بپذیره، اینطوری نه اون دیگه غصه میخوره و نه تو فکر میکنی که مامان تو رو فراموش کرده.

حرف های سهراب خوب بود، اما با این همه باز هم مشکل اصلی حل نمیشد، چون نمی توانست بدون فهمیدن اینکه چه اتفاقی در گذشته افتاده، راحت به زندگی اش با خانواده ی جدیدش ادامه دهد. با این حال حرف دیگری نزد و بدون درنگ یک بار دیگر سهراب را بغل کرد و سرش را روی سینه اش گذاشت. قلب سهراب هم تپش گرفت و دستانش را دور او حلقه کرد و اجازه داد این حال خوب همچنان بینشان جریان داشته باشد. بعد از چند دقیقه مکث و گوش دادن به صدای تپش های بلند قلب برادرش بالاخره عقب کشید ، لبخندی روی لبش نشان داد و با هیجان گفت:

-دیگه بریم!

سهراب ابروهایش را بالا انداخت و شیطننت بار لبخند زد:
-واسه جیغ زدن؟

آیه هم ابروهایش را بالا انداخت و مثل خودش نیشخند زد:
-نخیر جناب دکتر...بریم پیش مامان.

سهراب دستش را پشت گردنش فرستاد و شبیه پسر بچه های مظلوم نگاهش کرد طوری که آیه با کنجکاوی پرسید:
-چی شده؟

-تورو خدا تو یکی دیگه دکتر صدام نکن.

آیه خیلی اتفاقی و بی فکر پرسید:

-پس چی صدا کنم؟

چشمان سهراب که با حرص گرد شد، خنده اش شدت بیشتری گرفت و کف دستش را روی دهانش گذاشت.

-ببخشید، اصلاً نفهمیدم چرا اینو پرسیدم. چشم داداش، هر چند داشتن یه داداش دکتر خیلی هیجان انگیزه ولی دیگه نمیگم دکتر.

سهراب متفکر، گوشه ی لب هاش را پایین کشید و بعد از لحظه ای گفت:

-داداش هم خوبه ها...ولی دلم میخواد اسممو صدا کنی. انقدر همه دکتر دکتر بستن بهم، دلم واسه اسمم تنگ شده.

_صد_و_چهارده

"باشه" ای که آیه در عین سادگی ادا کرده بود، بحث را همان جا بینشان به اتمام رساند و هر دو در کنار هم، برای دیدن مادرشان سمت خانه رفتند. این بار آیه برای دیدن فریبا، بی طاقت تر بود. می دانست که دیگر بدون هیچ نگرانی می

تواند به آغوش او پناه ببرد. این بار قرار بود نه فریبا آذرینیا، که مادرش را از نزدیک ببیند و با او حرف بزند. برای رسیدن به او، در دلش ثانیه شماری می کرد.

با اینکه نسرین کم و بیش در جریان پیدا شدن آیه قرار گرفته بود، اما باز هم با شنیدن جواب مثبت آزمایش از زبان سهراب هیجان زده شد. آیه را محکم در آغوش گرفت و گونه اش را بوسید. کلی برای سهراب ابراز خوشحالی کرد وقتی آتش هیجانش فرونشست اجازه مرخصی خواست و خانه را ترک کرد.

تمام مدت فریبا خواب بود و آیه به سهراب اجازه نداده بود مزاحم استراحتش شود. وقتی سهراب برای تعویض لباس به اتاقش رفت، آیه هم کمی در خانه چرخید. یک خانه قدیمی سه طبقه بود که سهراب و مادرش در طبقه اول آن ساکن بودند. هال و سالن چسبیده به هم و سمت چپ خانه قرار داشت. روبه روی ورودی و در انتهایی ترین قسمت خانه راهرویی بود که ورودی اتاق خواب ها و سرویس ها و همینطور آشپزخانه هم آنجا بود.

نگاه آیه به قاب عکس های چسبیده بالای شومینه افتاد. هر دو بار قبل که به این خانه آمده بود آنقدر سردرگم بود که فرصت نکرد حتی به عکسها نگاه بیندازد. با این حال اثری از دختر کوچک از دست رفته ی این خانواده در عکس ها نبود و آیه حدس می زد به خاطر شرایط روحی فریبا او را حذف کردند.

عکس دونفره ی فریبای جوان و مردی که کنار دستش ایستاده بود توجهش را جلب کرد جلوتر رفت تا با دقت بیشتری آن را نگاه کند. شباهت سهراب با مادرش کاملاً به چشم می آمد و وقتی در چهره مرد دقیق شد متوجه شد تا حدودی به خودش شباهت دارد. پس او پدرشان بود، همان مردی که آیه فرصت دیدنش را از دست داده بود. عکس دیگری که پایین تر قرار داشت پسر بچه چهار پنج ساله ای بود که روی شانه های پدر نشسته بود. سهراب از همان کودکی هم دلنشین

بود. لبخندی زد و عکس های دیگر را نگاه کرد. نوجوانی سهراب کنار مادرش، فارغ التحصیلی سهراب از دانشگاه، یک عکس دسته جمعی که به جز سهراب و مادرش و پدرش، افراد دیگری که در آن بودند را نمی شناخت.

دستی که از پهلوی روی شانه های او قرار گرفت باعث شد سرش را بچرخاند. سهراب هم به عکس ها خیره شده بود. بی مقدمه اولین سوالی که به ذهنش رسید را پرسید:

-پدر کی فوت شدن؟

مسیر نگاه سهراب، مستقیم افتاد روی همان عکس دونفره خودش و پدرش. آهی کشید و جواب داد:

-خیلی زود...خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو بکنی! حتی سهیلا هم بابا رو ندید. ماما تازه متوجه شده بود که بارداره. همون موقع ها بابا یه ضربه خیلی بد توی کارش خورد که نتوانست تحمل کنه و سخته کرد.

آیه بغضش را قورت داد و به این فکر کرد که حتی اگر بود هم باز نمی توانست پدرش را ببیند و چقدر ته دلش با بی رحمی خوشحال بود که حداقل تمام این سالها محبت پدرانه عباس را چشیده.

سهراب قاب عکس دسته جمعی را از روی دیوار برداشت و جلوی آیه گرفت :

-به جز بابا که تو این عکس نیست، خیلی های دیگه هم که تو این عکس، الان دیگه زنده نیستند.

با انگشت یکی یکی اشخاص توی عکس را نشان داد و معرفی کرد.

-این دایی فرهاد، همین یه دایی رو داشتیم که اونم چند سال پیش مریض شد و فوت کرد، اما زنش هنوز هم با ما در ارتباطه و مثل یک خواهر مراقب مامانه. این عمه است، عمه هم تنها خواهر بابا بود و خواهر و برادر دیگه ای نداشتند، اونم گاهی اوقات میاد و به مامان سر میزنه، این آقا هم شوهرش. مادر بزرگ و پدر بزرگ مادریمون قبل اینکه من به دنیا بیام فوت شدن. اینا مادر و پدر بابا هستن که متأسفانه اونا هم چند سال پیش فوت کردن. از خانواده ی کوچیک ما فقط همین مونده. مامان، زن دایی، عمه و شوهرش و البته بچه هاشون که هر کدوم یه طرفن. یکی خارج، یکی شهرستان...

نفسی گرفت و قاب عکس را سر جایش گذاشت. برگشت و مستقیم در چشم های آیه گفت:

-یه خاله هم داشتم که خودم اصلاً نمیدونستم وجود داره.

آیه لحظه ای فکر کرد و بعد چرخید و از کیفش، کیف کوچکتري را بیرون آورد. دکمه اش را باز کرد و از کنارش یک عکس کوچک بیرون کشید. عکس پدر و مادرش در کنار هم بود، آن را نشانه سهراب داد و تلخ لبخند زد.

-اینم از خاله و شوهر خاله، دیگه فکر کنم همه تکمیل شدن.

سهراب عکس را از او گرفت و چند ثانیه بی حرف به آنها نگاه کرد. تصویر زن در ناخودآگاهش فوق العاده آشنا جلوه می کرد، اما هیچ وقت خاطرش نبود که او

را خاله صدا زده باشد. صدای فریبا که از اتاق بلند شد و سهراب را صدا زد،
عکس را به آیه برگرداند و دستش را گرفت و سمت اتاق کشید.
-بیا... بیدار شد.

صد و _پانزده

پاهایش سنگین سمت اتاق کشیده می‌شد. اشتیاقش هنوز هم سرجایش بود اما
دلش نمی‌خواست باعث آزار و رنجش روح و روان مادرش شود. جلوی در اتاق
لحظه ای مکث کرد اما فشار دست سهراب او را مجبور کرد که پا به اتاق بگذارد.
فریبا لبه ی تخت نشسته بود و موهایش را مرتب می‌کرد که با دیدن سهراب که
دست در دست دختری وارد اتاق شد که قبلاً هم به خانه شان آمده بود، متعجب
سرش را به طرف سهراب چرخاند.

دختر حتی مثل بار قبل روسری هم سر نداشت. تعجب فریبا جایش را به اخم داد.
با ناراحتی و تنها با نگاهی از سهراب توضیح خواست. سهراب لحظه ای فکر
کرد چه بگوید که مادرش اذیت نشود. می‌دانست که نمی‌تواند حرفی از دختر
گمشده ی دیگرش بزند. برای همین هم تصمیم گرفت همان حرفی که به آیه زده
بود را عملی کند، حداقلش این بود که مادرش او را به عنوان دخترش می‌پذیرفت
و آیه هم دیگر این همه سخت و معذب برخورد نمی‌کرد.

آیه را قدمی جلو فرستاد و خودش به مادرش گفت:

-دخترت برگشته.

اخم فریبا محو شد. سکوت کرد و برای لحظه ای سهراب حس کرد مادرش نفس کشیدن را هم فراموش کرده. بعد از چند ثانیه بالاخره تکانی خورد و چشمان گرد شده اش را یک بار از بالا تا پایین به آیه دوخت و بلافاصله چشمانش پر آب شد. دستش را به لبه ی تخت تکیه کرد و خواست بلند شود اما توانش ته کشید و دوباره افتاد.

-سهیلا...بالاخره برگشتی!

سهراب سرش را بالا گرفت و چند باری پلک زد. دستان فریبا به سمت آیه دراز شد و آیه با قدم های آرام جلو رفت. دست سهراب که پشت کمرش نشست او را سریعتر به جلو رفتن ترغیب کرد. فریبا لرزان از جا بلند شد و آیه را در آغوش گرفت. آیه هم دستانش را محکمتر دور او حلقه کرده به او اجازه داد اشک بریزد و گله کند.

-کجا بودی این مدت؟ کجا بودی دخترم؟...نگفتی مادرت دق میکنه؟ نگفتی من از دوریت میمیرم؟... چرا دفعه قبل که اومدی نگفته سهیلای منی؟

آیه لب های لرزانش را به هم فشرد، با خنده ی همراه با گریه جواب داد:
-دیگه برگشتم...من اینجا...تو رو خدا گریه نکن.

قد آیه یک سر و گردن از مادرش بلندتر بود و همین هم باعث شده بود تا سر مادرش روی سینه اش قرار بگیرد. گونه اش را به موهای سفید و زیتونی او

تکیه داد و نوازش کرد. تمام دلتنگی هایی که در دلش جوانه زده بود را در همین آغوش حل کرد. صدای زنگ که بلند شد سرش را از سرشانه چرخاند و سهراب را نگاه کرد.

-کیه؟

سهراب دستی به صورتش کشید و فوری جواب داد:

-فکر کنم زنداییه... ازش خواسته بودم هر وقت تونست بیاد اینجا!

جلو رفت و آرام کنار گوش آیه زمزمه کرد:

-امروز یه لحظه به ذهنم رسید شاید اون چیزی از گذشته بدونه .

قلب آیه دوباره بنای کوبیدن گذاشت. این همه هیجان زدگی در طول یک روز ممکن بود بلایی سرش بیاورد. بوسه ای روی سر مادرش زد، سرش را بالا گرفت و هر دو طرف صورتش را هم بوسید و دوباره با لبخند درخواست کرد:

-گریه نکن عزیز دلم...من دیگه اینجا.

فربا دست آیه را کشید و کنار خودش روی تخت نشاند. با شوق و ولع تمام صورتش را کاوید، به چشمانش خیره شد و لبخند زد. دروغی در کار نبود، سهیلای خودش بود که حالا جوان شده و کنارش نشسته. دستش را دراز کرد و گونه دخترش را لمس کرد تا مطمئن شود خواب نمی بیند. آیه همان دست را

گرفت و لب هایش را به کف آن چسباند. سیما بی خبر از همه جا وارد اتاق شد و با دیدن دختری که کنار فریبا نشسته بود و فریبا با اشک و لبخند نگاهش میکرد، به عقب برگشت و سوالی به سهراب نگاه کرد.

فریبا متوجه حضور او شد و ذوق زده صدایش زد:

-سیما بیا ببین کی اومده! سهیلا برگشته!...سهراب به قولش عمل کرده، خواهرشو برگردوند.

سیما نگاه ترسیده ای به آیه انداخت و برگشت.

-اینجا چه خبره!؟

سهراب تنها صندلی اتاق فریبا را نشان او داد و گفت:

-بشینین، توضیح بدم براتون.

تمام اتفاقاتی که از لحظه حضور آیه در خانه آنها رخ داده بود را برای سیما توضیح داد و هر لحظه متوجه پریدن واضح رنگ از صورت او می شد به پایان داستان و نتیجه آزمایش که رسید سیما دیگر رنگی به صورتش نمانده بود و نفسش هم به زور در می آمد. آیه متوجه حال خراب او شد و سهراب را متوجه کرد:

-سهراب حالشون بده...یه لیوان آب بیار.

فریبا که تقریباً چیزی از حرف های سهراب متوجه نشده بود و مخمور حضور سهیلایش بود نگاه نگرانش را به سیما داد.

-سیما جان خوبی؟ نکنه باز فشارت بالا و پایین شده!

صد و _شانزده

سهراب سر رسید و لیوان آب را در دستان او گذاشت. سیما با دست های لرزان تمام آب را یک نفس نوشید و با لبهای مرتعش مدام و پشت سر هم زمزمه کرد:

-خدایا منو ببخش! خدایا منو ببخش!

آیه و سهراب با تعجب به همدیگر نگاه کردند. سهراب کنجکاو پیش پای او روی زانو نشست و با احتیاط پرسید:

-زندایی شما خبر دارید چه اتفاقی افتاده؟ چرا سهیلا و آیه رو از هم جدا کردن؟

سیما لبش را با دندان فشرد و همانطور که قطره اشکی از صورتش پایین می چکید، بی حرف سرش را بالا و پایین کرد.

آیه در جایش جا به جا شد و بی قرار سمت او چرخید.

-تورو خدا بگید چی شده...من دارم دق می کنم.

سیما سرش را با مکت سمت دختر چرخاند. چقدر بزرگ شده بود، چقدر از اولین و آخرین باری که او را در آغوش گرفته بود می گذشت. لبخندی غمگین زد و تمام زوایای صورتش را کاوید.

-پس فریمه و عباس...

آیه که با افسوس سرش را پایین انداخت سیما هم نالید:

-ای خدا... بالاخره این بار سنگین رو میتونم پایین بذارم. همش میترسیدم بمیرم و فرصت نکنم این رازو به کسی بگم. تمام سال هایی که فریبا حافظه اش رو از دست داد با خودم کلنجار رفتم تا همه چی رو به سهراب بگم ولی ترسیدم... ترسیدم سهراب بخواد پیدات کنه... ما به فریمه قول داده بودیم آرامش زندگیشون رو به هم نریزیم... فقط دلم نمی خواست آرامشتون به هم بخوره... فقط...

سهراب بی قرار میان حرفش پرید:

-میدونم زندایی... الان خودمون میخوایم برامون بگید... الان دیگه آیه اینجاست.

فریبا ابروهایش را در هم کشید اما چیزی نگفت. سیما قطره ی آبی که ته لیوان مانده بود را به دهان فرستاد تا حلق خشک شده اش کمی تر شود. نمی توانست مستقیم به صورت هیچ کدام از سه نفری که در اتاق حاضر بودند نگاه کند. دستی

روی صورتش کشید و اشک‌هایش را پاک کرد آب دهانش را قورت داد و با صدای تحلیل رفته زمزمه کرد:

-بعید میدونم یادت باشه که برای بابات چه اتفاقی افتاد سهراب...یادته؟

سهراب سری به چپ و راست تکان داد و منتظر نگاهش کرد.

-آقا نادر کارشو با تولید کفش تو یه کارگاه کوچیک شروع کرده بود. خیلی زود تونست تو کارش موفق بشه و رشد کنه، اوج کارش هم وقتی بود که با فریبا ازدواج کرد. زندگیشون از این رو به اون رو شد، یهو تصمیم گرفت از چند جا وام بگیره و قرض کنه و کارگاهش رو گسترش بده...همون سالهایی که تو تازه به دنیا آمده بودی هم کارخونه اش رو تاسیس کرد. خیلی‌ها بهش گفتن الان وضعیت مملکت رو هواست، فعلاً دست نگه دار. ولی اون به کار خودش ایمان داشت، می‌گفت مملکت که اینجوری نمی‌مونه، جنگ هم تموم میشه. ولی من هرچی زودتر کارمو شروع کنم زودتر هم پیشرفت می‌کنم.

آهی کشید و غمناک ادامه داد:

-همه ی زندگیشو پای اون کارخونه گذاشت و کلی زیر بار قرض و وام رفت ولی حالش خیلی خوب بود. همون روزا فریبا هم خبر داد که دوباره حامله است، دیگه نادر روی ابرا سیر میکرد، میگفت بچه ی دومش هم به دنیا بیاد دیگه برکت زندگی تکمیل میشه. تا اینکه زد و تو همون دوران، یه شب خبر دادن کارخونه آتیش گرفته...

چشمانش را محکم روی هم فشار داد، انگار که داشت آن صحنه ها را دوباره از نزدیک میدید:

-خیلی وحشتناک بود... تمام زندگی و سرمایه شون دود شد و رفت هوا. نادر موند و یه کارخونه ی سوخته و کلی بار بدهی که روی شونه اش بود که اگه همه زندگیش رو می فروخت باز هم نمیتونست نصف اونا رو برگردونه. امیدش به برگشت سرمایه از کارخونه بود که اونم سوخت، دلیل آتش سوزی هم هیچ وقت مشخص نشد.

سیما سر چرخاند و نگاهی به فریبا انداخت که نفس هایش کمی تند شده بود و بعد هم رو کرد سمت آیه:

-فریمه خواهر بزرگتر فریبا بود، طفلی عاشق بچه بود، ولی بچه دار نمیشد. عباس آقای بیچاره هم پاش مونده بود و می گفت خودش برای من مهمه ولی فریمه خیلی بچه دوست داشت و به خاطرش افسردگی گرفته بود. سهراب که به دنیا اومد، حال فریمه یکم بهتر شد. مدام خودش رو با سهراب سرگرم می کرد و تقریباً اجازه نمی داد فریبا هیچ کاری انجام بده...تا اینکه باز فریبا باردار شد، همین هم باعث شد افسردگی فریمه دوباره عود کنه.

آه پردردی کشید و سرش را پایین انداخت.

-بعد از اتفاقی که برای کارخونه افتاد نادر ورشکست شد. عباس و فرهاد خیلی تلاش کردند کمکش کنند تا دوباره سرپا بشه، اما خودش رو باخته بود. آخرم قلبش طاقت نیاورد، اونقدر فکر و خیال کرد که یک شب قلبش ایستاد و...

سهراب سرش را پایین انداخت. تنها خاطره ی واضح آن روزهایش همین بود که از یک شب به بعد دیگر پدرش را در خانه ندید و از هر کسی سوال می پرسید جواب درستی نمی گرفت. سال ها طول کشید تا بالاخره از اطرافیانش شنید که پدرش به خاطر یک مشکل کاری سخته کرده و از دنیا رفته.

_صد و هفده

سیما بینی اش را پر صدا بالا کشید و نگاه متأسف و پر از تردیدش را به فریبا داد. اشاره ی آرامی به سهراب کرد تا او هم حواسش را به مادرش بدهد. فریبا مات و مبهوت به دهان سیما زل زده بود و لب هایش بی صدا تکان می خوردند. تمام تنش به جز دست ها که به لرزش افتاده بودند، ساکن و بی حرکت مانده بود. آیه هم متوجه تغییرات ظاهری فریبا شد. خودش را به او نزدیکتر کرد و دستش را دور شانه ی او انداخت. سهراب که با این شوک های عصبی مادرش غریبه نبود، از جا بلند شد و با لیوان آبی به اتاق برگشت. فریبا را مجبور کرد قرصی که برایش آورده را بخورد. اولین جرعه ی آب که از گلو ی فریبا پایین رفت، ترسیده به سمت سهراب برگشت.

- شما ها از چی دارین حرف می زنین؟ چرا این چیزایی که سیما می گه یادم نمیاد؟

سهراب دستش را روی دست لرزان فریبا گذاشت و او را نوازش کرد.

- اشکالی نداره مامان جان، چیزای خوبی نیست که بخواد یادت بیاد. دلت میخواد خوابی؟

فربیا عصبی دستش را در هوا تکان داد.

-چقدر بخوابم آخه! خسته شدم... بذار ببینم سیما چی میخواد بگه!

روکرد سمت سیما و اخم کرد:

-چرا هیچ وقت این چیزها را به من نگفتی؟

سیما سکوت کرد و نگاهش را به سهراب داد. سهراب لبخند زد و محتاطانه جواب داد:

-این اتفاق ها همون چیزاییه که هیچ وقت یادت نیومد! با این حال اگر فکر می کنی آمادگی شنیدنش رو نداری میذاریم واسه یه وقت دیگه.

فربیا متفکر به نقطه ای نامعلوم خیره شد، لحظه ای بعد سرش را چرخاند و به آیه که با تردید نگاهش میکرد نگاه انداخت. گونه اش را نوازش کرد و دوباره رو کرد به سمت سهراب.

-آیه کیه سهراب؟ مگه نگفتی سهیلا رو برگردوندی؟ پس چرا به دخترم میگی آیه؟

-این هم یکی دیگه از چیزاییه که قراره زندایی سیما بگه.

این بار مصمم سر چرخاند سمت سیما و منتظر نگاهش کرد.

-سیما بگو چی به سرم اومده که خودم هیچی یادم نمیاد!

سیما لبش را با دندان فشرد. با این که سالها برای چنین روزی لحظه شماری کرده بود، اما حالا فقط از بد شدن حال فریبا می ترسید. بارها دیده بود که چطور یادآوری خاطرات محو گذشته اش او را دچار حمله های عصبی کرده و اصلاً دلش نمی خواست باز به آن حال دچار شود. وقتی مستأصل به سهراب نگاه کرد، سهراب رو کرد سمت مادرش و مردد پرسید:

-مامان مطمئنی...می ترسم...

-می خوام بشنوم سهراب.

_صد_و_هجده

سهراب برگشت سمت سیما و شانه ای بالا انداخت. سیما لبش را تر کرد و بعد از کمی فکر کردن و یادآوری خاطراتی که سالها از رخ دادنش گذشته بود، آهی کشید و لب باز کرد:

-فریبا بعد از مرگ نادر خیلی عذاب کشید. بچه ی توی شکمش و بدهی هایی که از نادر برایش مونده بود داشت مریضش میکرد. اون قدر که مجبور شد بچه اش

رو تو هفت ماهگی به دنیا بیاره . سر زایمان اونقدر درد کشید که داشت از حال می رفت. بچه که به دنیا آمد و دیدیم سالمه خیالمون راحت شد اما یهو خبر دادن که فریبا هنوز هم داره درد میکشه. دکتر رفت بالا سرش و گفت یه بچه ی دیگه هنوز مونده. داشتیم شاخ در می آوردیم، وقتی بچه ی دوم رو به دنیا آوردن تازه فهمیدیم چرا برامون انقدر عجیب بوده. بچه ها خیلی کوچیک بودند، خیلی کوچیکتر از حد معمول یه بچه ای که هفت ماهه به دنیا میاد. البته خیلی دور از ذهن هم نبود، چون فریبا بعد از مرگ نادر با خودش هم قهر بود و لب به هیچ چیزی نمی زد، واسه همین هم ترسیدیم بچه اش رو از دست بده.

خودش که فهمید بچه ها دوقلو هستن، اون قدر بی قراری کرد و گریه کرد که صدای دکترش رو هم درآورد. دیگه نمیدونم چطوری بگم که فریبا اون شب چه حالی داشت، می گفت من الان با این وضعی که دارم، با این همه بدهی که از نادر برام مونده چه جوری شکم سه تا بچه رو سیر کنم. همون موقع فریمه هم که تازه باخبر شده بود رسید و با دیدن بچه ها که دوقلو شدن هم خوشحال شد و هم گریه کرد. مدام ناله میکرد و میگفت انصاف نیست که خدا به من یه بچه هم نده ...و

برای لحظه ای سکوت کرد و دو دستش را روی چشم هایش گذاشت. سرش را با تاسف تکان داد و با صدایی که به زور به گوش می رسید ادامه داد:

-کاش زبونم لال میشد...کاش پیشنهادش رو نمی دادم...ولی چیکار کنم که دلم واسه اون دوتا طفل معصوم، واسه سهراب که هم از محبت پدر محروم شده بود و هم محبت مادر، واسه فریبا که یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون، حتی واسه فریماهی که داشت خودش را از بین می برد سوخت. دیده بودم که فریمه چه طوری سهراب رو گذاشته بود رو چشمش و ازش مراقبت می کرد.

فکر میکردم این جوری زندگی همشون بهتر میشه، فکر نمیکردم فریمه یهو تصمیم بگیره...

آیه با بی قراری پرسید:

- شما چی گفتید؟

نگاهش را به سه نفری که مات به او چشم دوخته بودند داد و با دلهره زمزمه کرد:

- گفتم یکی از بچه ها رو بدن به فریمه بزرگ کنه... این جوری یه کمکی هم به فریبا می شه. فریبا اولش قبول نمیکرد... میگفت بچمه، جگر گوشمه... چطور از خودم جداش کنم. اما من گفتم به این فکر کن که اگر بمونه نه میتونی واسه این دوتا مادری کنی و نه واسه اون سهراب طفل معصوم. خدا شاهد فقط دلم سوخته بود.

یک دست فریبا در دست سهراب بود و دست دیگرش در دست آیه. فشاری که به دست آنها وارد می کرد نشان می داد چقدر از شنیدن این خاطرات که حتی یک لحظه آن را هم به خاطر نمی آورد در حال عذاب کشیدن است، اما حرفی نمی زد که نکند ماجرا نصفه باقی بماند و نفهمد چه اتفاقاتی را از سر گذرانده.

سیما کف هر دو دستش را مضطرب روی هم کشید و باز لب به سخن باز کرد:

- با چه مصیبتی تونستم فریبا را راضی کنم. وقتی فریمه که رفته بود دست و صورتش رو بشوره برگشت، خود فریبا بهش گفت که چه تصمیمی گرفته. فریمه

با شنیدن این پیشنهاد انگار یه جون تازه گرفت، خون تو صورتش دوید، چشماش برق افتاد... اما بعد از چند لحظه دوباره غم کل صورتش رو گرفت... گفت اینجوری نمیتونه... گفت اگر به بچه وابسته بشه و بعد چند سال که شباهت بچه ها معلوم شد یا وقتی بزرگتر شدم فهمید مادر و پدرش اونا نیستن و خواست ازشون جدا بشه، نمیتونه تحمل کنه و دق میکنه. وقتی دیگه همه ناامید شده بودیم و فکر می کردیم این پیشنهاد از اصل اشتباه بوده خود فریمه گفت که قبول میکنه ولی به شرطی که فریبا هم قبول کنه بچه مال خود فریمه بشه، براش به اسم خودشون شناسنامه بگیرن و از اونجا برن... برن یه جایی که هیچ وقت هیچ تماسی بین اونا نباشه. نمیدونم از خودخواهی فریمه بود یا شاید هم از ترسش که اون حرفا رو زد. فریبا مستأصل مونده بود، اینجوری یه بچه اش را برای همیشه از دست می داد. اما حداقل می دونست که هر دوتا بچه اش با شرایط بهتری بزرگ می شن.

آیه آب دهانش را قورت داد و با کنجکاوی پرسید:

-بابام نوشته بود که چهار سال اول مامان و خاله با هم در ارتباط بودن، ولی یهو این ارتباط قطع شد. شما میدونید چرا؟

سیما سرش را بالا و پایین کرد و دستی به گلویش کشید. نگاهش مدام به فریبا می افتاد که دیگه رنگی به صورتش نمانده بود. نمی دانست باید از مرگ سهیلا حرف بزند یا نه.

لب هایش را به هم سایید و با احتیاط جواب داد:

-وقتی قرار شد فریمه از اینجا بره، عباس همه ی زندگیش رو فروخت. کارخونه سوخته ی نادر رو هم فروخت و خودش هم روی پول کارخونه پول گذاشت تا بدهی های نادرو صاف کنه، شاید اینجوری بتونه لطفی که فریبا بهشون کرده بود رو یه جوری جبران کنه. فریبا هم خونه اش را فروخت و با پولش دو تا خونه کوچکتر خرید، یکیش رو اجاره داد تا با درآمد اجاره بتونه زندگیش رو بگذرونه. فریمه و عباس که رفتن، یه کم زندگی فریبا بهتر شد. اون اوایل توی خونه کار می کرد، گاهی خیاطی می کرد، گاهی ترشی و مربا درست می کرد و می فروخت، خلاصه خرج زندگیش را در می آورد. فرهاد هم تا بود کمکش می کرد... تا اینکه سهیلا مریض شد.

نگاه خسته و درمانده اش را به سهراب دوخت تا بگوید نمی خواهد بیشتر از آن حرفی بزند. سهراب هم سرش را تکان داد و دستی به چانه اش کشید. آیه را نگاه کرد و آرام و محتاطانه گفت:

-فکر کنم بقیه اشو بدونم...گفتم که اتفاقی که واسه سهیلا افتاد باعث شد مامان بخشی از حافظه اش را از دست بده، ما هم مجبور شدیم خونه رو عوض کنیم و بیایم یه جایی نزدیک خونه ی دایی. چون من بچه بودم و کاری از دستم بر نمیومد، مامان هم دیگه عملاً هیچ کاری نمی کرد. دایی و زندایی بودن که مراقبمون بودن. ولی...

رو به سمت سیما کرد و با ابروهای درهم پرسید:

-خب چرا دایی فرهاد خبری به خاله فریمه نداد؟ شاید اگر می فهمیدن چه اتفاقی افتاده برمیگشتن.

سیما با تأسف سرش را پایین انداخت و آن را تکان داد.

-فقط به خاطر لجبازی...چون داییت راضی نبود که فریمه بره، وقتی فهمید اونا تصمیمشون را گرفتن اینم لج کرد و گفت پس من دیگه خواهری به اسم فریمه ندارم، کسی اسمش رو جلوی من نیاره. برای همین هم بود که فریمه فقط با فریبا در تماس بود، حتی منم نمیدونستم که اونا با هم ارتباط داشتن. بعد هم که حال فریبا بد شد و عملاً ارتباطشون قطع شد.

آیه که حس میکرد خون در مغزش در حال جوشیدن است بی اختیار یک پایش را به حالت عصبی تکان داد و زیر لبی غرغر کرد:

-دایی نخواست زنگ بزنه...چرا ماما خودش زنگ نزده؟ یعنی براش مهم نبوده که چرا خواهرش یهو غیب شده.

به سهراب نگاه کرد که اخم های در هم او هم نشان می داد انگار این سوال، سوال او هم هست.

-فکر کنم این سوال تا آخر عمرم بی جواب بمونه!

صدای سیما توجه هر دویشان را به آن سمت جلب کرد.

-فکر نکنم... من همیشه به فریمه حق میدادم! اون با آیه، به آرامش رسیده بود. اصلاً برای همین هم اسمش رو گذاشت آیه، میگفت اینکه ماها تا لحظه ی آخر نفهمیدیم بچه های فریبا دوتان و بعدش این بچه به دنیا اومده خودش یه نشونه بوده. گفت آیه رو خدا به من داده و دلم نمیخواد تا لحظه ی مرگم بفهمه که من مادرش هستم. شاید هم از همین ترسیده که دنبال فریبا نیومده.

آیه نگاهی به صورت غمگین فریبا انداخت که داشت در سکوت اشک می ریخت.
-مامان فریمه هیچ وقت برام نگفت که خواهر و برادر داشته. وقتی ازش پرسیدم به من گفت تک فرزند بوده، پدر و مادرش رو هم سال ها بوده که از دست داده.

سیما اشک هایش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید.

-وقتی سهیلا رفت من هیچ وقت خودمو به خاطر پیشنهادی که دادم... که یه بچه رو از مادرش جدا کردم...نبخشیدم. فرهاد هم تا وقتی زنده بود مدام سرزنش می کرد. دیگه واقعاً حس میکردم یه روزی میمیرم و این راز مثل یه داغ میمونه روی سینه ام...حس میکردم یه گناه بزرگ مرتکب شدم که هیچ جای بخششی و اسش وجود نداره...اما فقط به خاطر قولی که به فریمه داده بودم سکوت کردم و عذاب وجدانش را برای خودم نگه داشتم. گفتم حداقل یه نفر یه جای دیگه این مملکت راحت زندگیش رو بکنه. زندگی من که خراب شد، زندگی فریبا هم که... اگر فریمه برمیگشت امکان داشت به خاطر فریبا بچه رو برگردونه و اونوقت اون هم دیگه سر پا نمی شد.

هقی زد و ملتمس نالید:

-منو ببخش آیه جان، ببخش...خدا منو ببخشه.

آیه از جا بلند شد و سمت سیما رفت. سیما هم از روی صندلی بلند شد و او را در آغوش گرفت. آیه کنار گوشش آرام گفت:

-مامانم تا لحظه آخر...دقیقاً تا وقتی که ازم خداحافظی کرد تا به اون سفر بدون برگشت بره...از زندگیش راضی بود...حالا میفهمم چرا اینقدر با جون و دل به من وابسته بود! احتمالاً همیشه ممنون شما خواهد بود.

سهراب هم مثل آیه با آرامش ادامه داد:

-تقصیر شما نبوده زندایی...قطعاً مامان من تو اون شرایط، دست تنها از پس دوتا نوزاد و یه بچه ی شش ساله بر نمی اومد. ولی دیگه سرنوشت دست شما نبوده. کی فکرشو میکرد یه همچین بلایی سر سهیلا و مامان بیاد.

زمزمه های نامفهوم فریبا، حواس همه را به آن سمت جلب کرد.

_صد_و_بیست

سهراب به فریبا نزدیک تر شد و نگران پرسید:

-چی شده مامان جان؟ چیزی میخوای بگی؟

تمام تن فریبا به لرزه افتاده بود. به نقطه ای نامعلوم خیره ماند و همراه به زمزمه های گنگی، آرام آرام اشک ریخت. کم کم زمزمه هایش کمی واضح تر شدند. کف دستش را روی دیگری کشید و خودش را آرام به جلو و عقب تکان داد. همه شنیدند که میگفت:

-سهیلا...سهیلا مرده...آره یادمه...یادمه خودم با همین دست ها دادم تا فرهاد بذارتش زیر خاک...یادمه سهراب...من بچه ام رو خودم زیر خاک کردم.

آیه سریع جلو رفت و جلوی پای مادرش زانو زد. سرش را در آغوش گرفت و با بغض دلداری اش داد:

-گریه نکن عزیزم...سهیلا جاش خوبه...عوضش من برگشتم پیشت...من...آیه...دیگه تنهات نمیدارم...قول میدم.

فریبا سرش را عقب برد. این بار با هر دو دست صورت آیه را قاب گرفت و میان اشک هایش لبخند زد.

-چیزی که سیما گفت هنوزم یادم نمیاد...هنوزم یادم نمیاد فریمه رو...ولی اگه میگه تو دختر منی حتماً هستی. این چشم ها، چشم های سهیلا منه. خدا سهیلامو ازم گرفت و حالا تورو بهم برگردوند. خدا روشکر...خدا روشکر.

گونه ی آیه را بوسید و آیه هم صورت او را بوسه باران کرد. فریبا هنوز هم بخشی از خاطراتش را به یاد نمی آورد اما سهراب خوشحال بود که بعد از بیست

و چهار سال بالاخره مرگ سهیلا را پذیرفته و آیه را به عنوان دختر دیگرش قبول کرده بود. همیشه همینطور بود، مادرش مظلومانه و مطیعانه هرچه می گفتند را فقط به خاطر حافظه از دست رفته اش قبول می کرد. سهراب را به راحتی پذیرفت و مثل قبل برایش مادری کرد هرچند دیگر نتوانست کار کند و سهراب کوچکش مجبور شد از همان ده سالگی کنار دست دایی اش کار کند تا بتواند یک تنه زندگیشان را بگذراند. اما فریبا هیچ وقت کاری نکرده بود که سهراب را از بودن خودش خسته و دلزده کند. برخلاف تصور سهراب، حال فریبا در چند ساعت بعد خیلی بهتر بود. سهراب مدام او را زیر نظر داشت تا اگر ناگهانی دچار حمله عصبی شود سریع او را پیش دکتر ببرد، اما مادرش تا لحظه ای که به خواب رفت کنار آنها حرف زد و لبخند به لب داشت.

فریبا که خوابید، سیما هم قصد خانه را کرد. برای آخرین بار آیه را بغل کرد و با لحن شرمزده ای گفت:

-تو که اینجا... منم دیگه امشب با خیال راحت می خوابم.

آیه تنها لبخند زده و با او خداحافظی کرد. حس می کرد قلبش سبک شده انگار یک بار بزرگ، بعد از چند ماه از روی دوشش برداشته شده بود. دلش فقط یک خواب راحت می خواست. برگشت و در چشمان سهراب نگاه کرد.

-میشه من امشب برم خونه ی خودم؟

سهراب اخمی کرد و انگشت شستش را روی چانه اش کشید.

-چرا؟ هنوز هم با ما راحت نیستی؟

آیه فوری سرش را به چپ و راست تکان داد و خندید.
-نه این چه حرفیه؟ ولی فکر می کنم حضور من اینجا نظم زندگی تو و مامان رو
به هم میریزه!

صد و بیست_ویک

سهراب اخم روی صورتش را حفظ کرد، اما لحنش نرم تر شده بود.
-اتفاقاً با حضور تو زندگی ما منظم تر میشه. آخ...دلم لک زده برای یکم
زورگویی های برادرانه، کی بهتر از تو؟

آیه نگاهی به کل خانه انداخت و بعد از کمی فکر جواب داد:
-باشه ولی امشب باید برم، همه وسایلم اونجاست.

-خب باهم میریم وسایلت رو بردارو برگرد.

وقتی سهراب "هوم" آرامش را سوالی زمزمه کرد، تصمیمش را گرفته بود.
-باشه بریم.

سوئیچ و گوشی اش را روی کانترا انداخت و دکمه های بالای تی شرتش را باز کرد. لیوان آبی از یخچال پر کرد و یک نفس آن را سر کشید. کنترل اوضاع داشت از دستش خارج می شد، اما نمی خواست این اجازه را بدهد. ساعد دستش را روی پیشانی اش کشید به یخچال تکیه داده به مقابلش خیره شد. بالا رفتن بی دلیل قیمت ارز برنامه ریزی هایش را به هم ریخته بود و عقب انداختن ارسال حواله ها به بهانه ی صبر برای بهتر شدن شرایط، صدای طرف های معامله اش را هم درآورده بود، برای همین هم تا دیروقت در شرکت مانده بود تا نظمی به اوضاع به هم ریخته ی آنجا بدهد. دلش می خواست فعلاً به چیزی فکر نکند، اما نمی شد. هر بار که سعی می کرد ذهنش را خالی کند و آرام شود باز آینده نامعلوم شغلی اش جلوی چشمش را می گرفت. لیوان را بی حواس توی سینک رها کرد و بی توجه به صدای ناهنجار برخورد آن با دیواره های سینک، تی شرتش را از تن بیرون کشید و به سمت اتاق رفت.

دلش یک حواس پرتی موقت می خواست. گوشی را برداشت و انگشتش را روی شماره ها بالا و پایین کرد. شماره ی سایه پوزخندش را پررنگ کرد. می توانست از او بخواهد که به آنجا بیاید و بعد از آن، دوباره چسبیدن او به خودش را تحمل کند، اما وقتی خودش خواسته بود فعلاً دور و برش پیدایش نشود، بهتر بود که اجازه دهد این فاصله بیشتر و بیشتر شود. کمی پایینتر چشمش به نام سهراب افتاد. درست از بعد از سفرشان دیگر خبری از او نداشت. یادش آمد قرار بود نتیجه آزمایش جنجالی ژنتیکشان همان روزها مشخص شود. چه چیزی بهتر از این؟ کمی حرف زدن با سهراب و شاید کمی کنجکاوی شیطننت آمیز در مورد دختری که ناگهانی سر و کله اش در زندگی سهراب پیدا شده می توانست حواسش را از نگرانی بی دلیلی که به جانش افتاده بود پرت کند.

انگشت دستش را روی شماره لغزاند و روی کاناپه توی سالن دراز کشید. صدای سرحال سهراب که در گوشی پیچید، لبخند را روی لبش آورد.

-چطوری پاکان؟

-اصولاً نباید الان خوب باشم ولی دارم همه سعیمو می کنم.

-چرا؟ چی شده؟

-جریان همین بالا و پایین کشیدن هاست دیگه، چیز مهمی نیست.

سکوت سهراب باعث شد با صدای بلندی بخندد و با لحن بدجنسی ادامه دهد:

-دلار منظورمه دکتر جون! فکرِت خیلی منحرفه ها!

سهراب نفسش را توی گوشی فوت کرد و با خنده سعی کرد توجیه کند.

-منحرف اون... لعنت بر شیطون. من فقط منتظر بودم ادامه جملت رو بشنوم.

زبان روی لبش کشید.

-تو که راست میگی!... حالا تو بگو، چطوری؟ چیکار می کنی؟

-کار بدی نمیکنم، داشتم می رفتم که بخوابم.

مچش را چرخاند تا به ساعتش نگاه کند. خواست بگوید چه وقت خواب است که با دیدن عقربه ها چشمانش گرد شد. انگار سهراب بیچاره حق داشت، تازه بیشتر از حدش هم امشب بیدار مانده.

-کجا داشتی شب زنده داری می کردی که تازه الان یادت افتاده بخوابی؟

سهراب لحظه ای مکث کرد و صدای بستن درآمد. بعد هم آرام زمزمه کرد:
-کنار یه دختر خوشگل نشسته بودم و فیلم میدیدم.

_صد_وبیست_ودو

پاکان بلند شد و روی کاناپه نشست. این بار هر دو پایش را دراز کرد و روی میز جلوی پایش گذاشت و تمام شیطنتش را در لحنش ریخت:
-نه بابا، بالاخره راه افتادی! حالا مطمئنی فقط فیلم می دیدی اونم تا این وقت شب؟

صدای خنده سهراب و فحشی که زیر لب نثارش کرد، حالش را بهتر کرد.
-دیوونه...منظورم خواهرمه...آیه.

بی اختیار انگشتانش را میان موهایش سُر داد و متعجب لب زد:

-شوخی می کنی؟ جدی جدی خواهرت بود؟

اینبار لحن سهراب هم جدی شد.

-آره، شوخی شوخی جدی شد. خودم هم هنوز باورم نمیشه. زنداییم همه چی رو تعریف کرد، واقعاً قل سهیلا بود.

نفسش را محکم بیرون داد و خیلی جدی گفت:

-خیلی خب برو بخواب، خوش بگذره با خواهر تازه از راه رسیده ات. من که چهارتاشو دارم و از هیچکدوم خیری بهم نرسیده.

سهراب این بار نه تنها جدی بلکه برادرانه زمزمه کرد:

-تو خودت هیچ وقت نخواستی کنارشون باشی.

پوزخندی زد و تلخ جواب داد:

-شاید... فعلاً!

شب بخیر سهراب را شنید و تماس را قطع کرد. گوشی را به لب هایش چسباند و به فکر فرو رفت. سعی کرد یک بار دیگر چهره ی دختر را به خاطر بیاورد. با

اینکه همین دو روز پیش او را دیده بود، اما آنقدر در ذهن خودش علیه این فرد تازه از راه رسیده منفی بافی کرده بود که فکرش اجازه به خاطر سپردن چهره او را نداده بود. حالا تنها چیزی که در ذهنش مانده بود قد بلند و چشمان... کهربایی... همین بود! تنها رنگی که می توانست به آن چشم ها نسبت بدهد؛ چشمان کهربایی و چال کوچک چانه اش بود. انرژی مثبت سهراب را وقتی از او صحبت می کرد، از پشت تلفن هم حس کرده بود، قطعاً این دختر می توانست زندگی غمگین سهراب و مادرش را تغییر دهد. سهراب از محدود انسانهای اطرافش بود که برایشان اهمیت قائل می شد و هرکسی و هرچیزی که باعث خوشحالی مهم ترین آدمهای زندگی اش شود، حتما دوست داشتی خواهد بود.

*

صد ویست_ و سه

روی بالاترین تپه ایستاد و با لذت به صدای ویراژ موتورهای گوش سپرد. هر بار که یکی از موتورهای از قوس یکی از تپه ها با سرعت بالا می پرید و سمت دیگرش فرود می آمد، چیزی ته دلش فرو می ریخت انگار که خودش هم ترک موتورسوار نشسته باشد. هیجان را دوست داشت اما نمی توانست با این یک مورد کنار بیاید. ترجیح می داد هیجانش را فقط از دور تجربه کند.

موتورها از جلوی چشمش گاز میدادند و رد می شدند و فقط پشت سرشان خاکی که بلند شده بود باقی می ماند. با دست گرد و غبار توی هوا را کنار زد و با لبخند، دوباره به صحنه ی رو به رویش خیره شد. بعد از مدتی موتورسوار مورد

نظرش از مسیر پیست بیرون کشید و جلوی پایش ترمز کرد. نقاب کاسکت را بالا زد و با لبخند پرسید:

-چه طور بود؟

هیچ جوهره لبخندش جمع نمی شد. انگار که انرژی خودش هم تخلیه شده باشد.

-وای عالی بود، قلب من جای تو اومد تو دهنم.

سهراب سرخوشانه سرش را عقب داد و خندید. با شیطننت نگاهش را به آیه داد:

-میخوای امتحان کنی؟

آیه با چشمان گشاد شده دستش را روی قلبش گذاشت.

-وای نه قربونت، من رو زمین صاف از موتورسواری وحشت دارم چه برسه به اینجا.

-شوخی کردم، تو بخوای هم من اجازه نمیدم.

همیشه از اینکه او را ضعیف ببینند، بدش می آمد برای همین هم توی صورتش بُراق شد:

-چرا؟

سهراب نیشخند همراه با چشمکی زد:

-مامانت تو رو دست من سپرده نمیتونم روت ریسک کنم.

مشت آرامی به بازوی محکمش که زیر آن لباس ایمنی سفت و سخت، محکم تر هم شده بود زد و خندید. صدای نزدیک شدن غرش موتوری دیگر سر هر دو را به عقب چرخاند. موتورسوار دیگر هم مثل سهراب از مسیر پیست بیرون کشید و کنار آنها ایستاد. آیه اخم کرد، اما سهراب که متوجه شد چه کسی پشت سرشان ایستاده از موتورش پیاده شد و کلاه را از سرش برداشت. با هم دست دادند و نفر دوم هم با برداشتن کاسکت، از چهره اش رونمایی کرد. مرد، سرش را با لبخند محوی برای آیه تکان داد.

-سلام عرض شد.

آیه مشغول یادآوری چهره ی او به عنوان مردی بود که یکی دو هفته پیش همراه سهراب جلوی خانه شان دیده بود. برای همین هم متوجه سلام اولش نشده بود که او اینطور خواست توجهش را جلب کند. لبخند خجالت زده ای زد و سرش را کمی پایین گرفت.

-ببخشید...سلام.

مرد بعد از چند ثانیه مکث روی صورت او دوباره سمت سهراب برگشت و مشغول صحبت با او شد. اما آیه هنوز هم داشت در سکوت او را بررسی می کرد

و در ذهنش دنبال اسم او میگشت که مطمئن بود سهراب قبلاً معرفی اش کرده. نگاهش بالا رفت و به موهای کوتاه او افتاد که به خاطر زیر کلاه ماندن و فعالیت زیاد، عرق کرده بود و زیر نور در حال غروب آفتاب، برق میزد. در دوره ای که اکثر پسرها برای بالابردن جذابیتشان روی بلند کردن مو و دادن مدل های مختلف به آن مانور می دادند، زیادی کوتاه بودن موهای او خیلی به چشم می آمد که البته همین خودش باعث جذابیت او شده بود و کمی او را از بقیه مجزا کرده و باعث شده بود آیه او را زود به خاطر بیاورد. اسمش چه بود؟ یک اسم تقریباً خاص که مطمئن بود قبل از آن شاید یکی دو بار بیشتر مثلش را نشنیده. ماهان؟ ماکان؟

صدای سهراب که او را میخواند، باعث شد بالاخره چشم از او بردارد و به برادرش نگاه کند.

-بله؟

سهراب لب هایش را به هم فشرد و سر تکان داد که احتمالاً یعنی "کجایی که هر دفعه صدات میزنیم دیر جواب میدی؟"، سرش را که بالا انداخت، سهراب پرسید:

-نظرت چیه امشب شام رو بیرون بخوریم؟

نگاه هر دو منتظر به او بود، کمی فکر کرد و گفت:

-مامان تنها میمونه.

سهراب بی درنگ جواب داد:

-امشب قراره عمه بیاد بهش سر بزنه، می‌گم بعد از رفتن نسرين بمونه تا ما برگردیم.

نمی دانست منظور سهراب این است که رفیقش هم همراهشان باشد یا نه، اما فکر نمی‌کرد در این شرایط که هر دو در انتظار جواب او هستند، درست باشد که جواب رد بدهد یا شرط و تبصره بگذارد. شانه ای بالا انداخت و لبخند زد:

-در این صورت فکر نکنم مشکلی باشه.

سهراب هم از سر رضایت سری تکان داد و دوباره دست مرد را فشرد:

-پاکان داداش...پس همون جای همیشگی میبینمت.

پاکان! همین بود! لبخندی به کشف خودش زد و زیر لب زمزمه کرد "معما چو حل گشت آسان شود". پاکان با گفتن "پس فعلاً" کلاه را روی سرش برگرداند و با فشار محکمی که به پدال گاز زیر پایش داد، از جلوی آنها عبور کرد. آیه جلو رفت و با لحن بی تفاوتی پرسید:

-دوستت هم میاد؟

سهراب به موتورسواری که با قدرت از آنها دور می شد تا به نقطه ی شروع پیست برگردد نگاه انداخت و با لبخند جواب داد:

-آره دیگه...اصلاً این قرار به خاطر اونه، یه شام بهش بدهکار بودم که هیچ جوهره جور نمیشد بریم. با پیدا شدن تو شد دو تا، قبول کرده جفتش رو یه جا باهاش همین امشب صاف کنم.

_صد_وبیست_وچهار

خندید و آیه که چیزی از قول و قرار او سر در نیاورده بود سر تکان داد و با گفتن "باشه" ای سکوت کرد.
سهراب کلاه را بالا برد و قبل از اینکه آن را روی سرش بگذارد، رو به آیه گفت:
-تا تو آروم بری سمت ماشین منم میام.

آیه با لبخند سر تکان داد و چرخید. لبه ی تپه، سهراب دوباره صدایش زد. سرش را که چرخاند سهراب با شیطننت به جلوی پایش اشاره کرد:
-مواظب باشیا.

با لبخند، چپ چپ نگاهش کرد و منتظر شد تا او از آنجا دور شود و بعد با احتیاط از شیب تپه پایین دوید. سهراب هنوز نمیدانست آیه شجاع تر از یک دختر معمولی امروزی است. ولی خب...همیشه یک استثنا هم بود دیگر! شاید همین

موتورسواری هم از همان استثنای آیه بود که هیچ وقت دلش نمی خواست تجربه اش کند.

*

سفارش هایشان روی میز چیده شد. آیه در سکوت مشغول خرد کردن جوجه هایش بود که سهراب برگشت و قبل از اینکه بنشیند از دو نفر دیگر پرسید:
-چیز دیگه ای لازم ندارید؟

پاکان نچی کرد و دست او را کشید تا کامل روی صندلی اش بنشیند.
-بشین دکتر...چیزی هم لازم باشه گارسون اونجا وایساده.

سهراب خندید و دستانش را از هم باز کرد.
-خلاصه تعارف نکنید.

پاکان اول نگاهی به آیه و بعد هم به سهراب انداخت:
-تا جایی که یادمه با من از این حرفها نداشتی...پس لابد با خواهرت تعارف داری!

آیه که متعجب سرش را بالا آورد و سهراب را نگاه کرد، خنده ی سهراب بلند شد:

-یعنی همه جا باید ذاتتو نشون بدی...بخور بابا...یه شب خواستم باهات رسمی برخورد کنم.

پاکان تکه ای از کباب ها را توی بشقابش گذاشت و با لحن بی خیالی گفت:

-تو که میدونی رسمی بودن به گروه خونی من نمیخوره!

آیه نگاه مختصری به او انداخت. انگار حق با او بود، برعکس سهراب که همیشه تیپش، در پوشیدن پیراهن مردانه و شلوار پارچه ای یا نهایتاً کتان خلاصه میشد، این مرد هر دو بار که دیده بودتش، لباس اسپرت به تن داشت.

حالا هم که تی شرت سفید آستین کوتاهی که در عین سادگی، برند بودنش کاملاً به چشم می آمد و شلوار کتان خاکستری پوشیده بود و بوی ادکلنش کل فضای بینشان را پر کرده بود. لبش را با دندان فشار داد و سرش را پایین انداخت. هرکسی او را می دید لابد فکر میکرد چه چیزی در این مرد دیده که مدام به او خیره می شود. تکه ای جوجه را همراه برنج با قاشقش برداشت و فکر کرد واقعاً چه چیزی در این مرد این همه جالب است. وقتی سرش را بالا آورد و نگاهش به سهراب افتاد تازه متوجه دلیل این همه کنجکاوی خودش شد.

پاکان با نحوه ی برخورد و شکل لباس پوشیدن و مدل حرف زدنش که یک بی قیدی خاصی در آن بود، کاملاً متفاوت بود با سهرابی که تقریباً رسمی می پوشید و رفتار و برخوردش شق و رق و اتوکشیده بود و مدل حرف زدنش همیشه با یک احتیاط خاصی همراه بود. و اینکه این دو آدم متفاوت، این همه با هم رفیق و صمیمی اند برایش جالب توجه بود.

هنوز نیمی از غذایش دست نخورده باقی مانده بود. جرعه ای از نوشابه اش را می نوشید که تلفن همراهش زنگ خورد. گوشی را از کیفش بیرون آورد و با دیدن نام فریدون روی صفحه، اشتهايش به کل از بین رفت. ته مانده ی لقمه ی توی دهانش را به زور پایین داد و با گفتن ببخشیدی رو به آن دو که کاملاً متوجه تغییر حالتش شده بودند، از پشت میز بلند شد و سمت دیگر رستوران که کسی آنجا حضور نداشت رفت.

اینکه فریدون تمام مدتی که او به تهران آمده بود فقط سه چهار باری تماس گرفته بود تا حالش را جویا شود، عجیب نبود. حتی بار آخری که برای تبریک سال نو زنگ زد و متوجه شد آیه تقریباً خانواده اش را پیدا کرده، از صمیم قلب برایش ابراز خوشحالی کرده بود. اما بعد از آن دیگر خبری از او نشده بود و حالا روز جمعه، آن هم این وقت شب تماس گرفتنش باعث جا خوردن آیه شده بود.

تماس را برقرار کرد و سلام آرامی را زمزمه کرد.

-سلام عموجون، حالت خوبه؟

لحن فریدون مثل همیشه نرم و مهربان نبود، اما با این حال هم اول از همه حالش را پرسید.

-ممنون، شما خوبید؟

-بد نیستم، چه خبر؟ جواب رو گرفتن؟

زودتر از اینها منتظر بود که این سوال را از او بپرسد، شاید هم بی انصافی میکرد، شاید باید خودش زنگ میزد و خبر میداد. اما هنوز هم به خاطر موضوع آرش، حتی از شنیدن صدای فریدون هم خجالت می کشید.
بله...درست بود.

-خب خدا روشکر...دیگه خیالم راحت شد که سرگردون نیستی...حتماً روح عباس هم الان خوشحاله که تو پیش خانواده ی اصلیت برگشتی.

آیه حرفی نداشت بزند. همین سکوتش هم باعث شد فریدون سریع تر برود سر اصل مطلب.

-آیه جان...از آرش...خبر نداری؟

لبش را محکم زیر دندان فشرد. چه طور می گفت که تقریباً دو ماه از آخرین باری که با آرش حرف زده می گذرد، که خودش از آرش خواسته دور او را خط بکشد. آب دهانش را به زور بلعید و بدون دادن هیچ جواب منفی یا مثبتی فقط پرسید:
-چه طور؟

_صد_و بیست_وپنج

فریدون نفسی گرفت و مضطرب جواب داد:

-اگر باهات در تماسی بهم بگو...چون من هیچ خبری ازش ندارم. تماس های من و مادرش رو جواب نمیده. حتی واسه تبریک سال نو هم نتونستم پیداش کنم و باهات حرف بزنم. خیلی نگرانیم.

باز هم حرفی نداشت. با اینکه حرف های فریدون کمی ته دلش را خالی کرد، اما چشمانش را بست و به خودش یادآوری کرد که خیلی قبل تر، توپ این قطع رابطه را توی زمین هائیه انداخته چون خودش به اندازه ی کافی مشغله ی فکری داشت. فریدون که دید سکوت آیه کش دار شده آهی کشید و گفت:

-حدس میزدم...آیه تو به آرش چی گفتی؟

نفس در سینه اش حبس شد، منظور فریدون چه بود؟

-روزی که از تهران برگشتیم فکر نمی کردم تعریف کردن ساده ی ماجرای وصیت عباس برای هائیه تا این حد دردسر درست کنه. اما وقتی متوجه جر و بحث هائیه با آرش شدم فهمیدم یه اتفاقی افتاده. دوری کردن های تو...حتی اون تصمیم یهویت برای رفتن هم به خاطر همین بود...آره؟

اولین بار بود که جلوی فریدون این قدر در حرف زدن احساس ناتوانی می کرد. چه طور باید می گفت نمی خواسته آتشی که به دامن علاقه اش به آرش زده، دامن زندگی آنها را بگیرد. برای همین هم بی سر و صدا کناره گیری کرده. چه طور می گفت همسرش او را تا درجه ی بچه های بی خانواده ی ... پایین آورده

فقط برای اینکه بتواند پای پسرش را از این وسط بیرون بکشد. او زبان بدگویی نداشت و هیچ وقت لبش به گله گذاری باز نشده.

-نمی خوای حرف بزنی عمو جون؟ یعنی میگی این گم و گور شدن آرش به خاطر مشکل بین تو و هانیه است؟

لب هایش را تکان داد تا شاید کلماتی که پشت هم به زحمت ردیف میکرد، کمی از بار نگرانی این پدر بکاهد:

-من...از آرش خواستم همه چی رو تموم کنیم...اما آرش قبول نکرد...گفت چند وقت دیگه باز زنگ میزنه که...ببینه نظرم عوض شده یا نه...نمی گم منتظر تماسش بودم...ولی خب...اونم زنگ نزد...

فریدون مغموم پرسید:

-حالا چی؟ من جای آرش می پرسم...نظرت عوض شده؟

"نه" آرامی را که زمزمه کرد حتی خودش هم به زور شنید، اما همان تک کلمه ی نفس گیر باعث شد فریدون نفسش را محکم توی گوشی فوت کند و زیر لبی بگوید:

-چی کار کردی هانیه...تو چی کار کردی.

-عمو! هانیه جون...

-نمی خواد چیزی بگی دخترم...من تو رو میشناسم، میدونم نمیخوای فکر من خراب بشه... حداقل فکر میکنم فهمیدم چرا آرش غیب شده. ولی اینکه چرا با تو هم تماس نگرفته رو باید خودش توضیح بده.... آرش آدمی نیست که راحت کنار بکشه.

با اینکه دلش راضی به این کار نبود اما برای اینکه حداقل خیال فریدون را کمی راحت تر کند، با تردید پرسید:
-میخواین...من...تماس بگیرم باهانش؟

جانی که در تن فریدون دوید حتی از تغییر لحن و صدایش هم مشخص بود:
-این کارو میکنی؟ خدا خیرت بده دخترم...دلشوره داره مارو می کشه.

لبخند تلخی زد و او را مطمئن کرد.
-چشم...اگر پیداش کنم میگم که نگرانش هستین.

فریدون باز هم از او تشکر و تماس را قطع کرد.
روی یکی از صندلی های خالی نزدیکش نشست و سرش را به کف دستش تکیه داد.

خودش هم مطمئن بود آرش به راحتی از او دست نمی کشد، اما اینکه بخواهد لجبازی کند یا به تلافی کاری که مادرش کرده آنها را دق مرگ کند، شاید تنها کار بچگانه ای بود که فکر نمی کرد هیچ وقت از آرش بر بیاید. لاقلاً حق فریدون که در این ماجرا بی تقصیر ترین آدم بود این نبود.

دستی که روی شانه اش نشست باعث شد از فکر و خیال بیرون کشیده شود. سهراب نگران در چشمهایش زل زد.

-چیزی شده؟

سری تکان داد و به سختی از جایش بلند شد.

-غذات هم یخ کرد.

-اشتها ندارم... ببخشید.

سهراب اخمی کرد و دستش را پشت کمر او گذاشت تا مجبورش کند سمت دیگر رستوران، جایی که قبلاً نشسته بود برگردد.

-معذرت خواهی واسه چی؟ پس اگه دیگه نمیخوری بریم.

-آره بریم.

کیفش را از روی صندلی کناری اش برداشت و به روی مرد همراهشان که با
ابروهای کمی بالا رفته نگاهش میکرد لبخند بی رمقی زد.
-بخشید که وسط غذا، بلند شدم.

هر دویشان را مخاطب قرار داد و شرمنده لب زد:
-فکر کنم شبتون رو خراب کردم.

پاکان سرش را کمی کج کرد و گوشه ی لبش هم به عادت همیشه کمی بالا رفت.
-خواهش میکنم...مهم نیست.

جلوی در رستوران آیه هنوز هم در فکر بود و اصلاً متوجه حرف هایی که بین
آن دو رد و بدل می شد نبود. پاکان دستش را روی شانه ی سهراب گذاشت و
فشار خفیفی به آن داد.

-بالاخره از زیر دین من اومدی بیرون. امیدوارم دیگه بی خیال ما شی.

سهراب که فکرش پیش به هم ریختگی آیه بود، بی حواس به لحن شوخ او خندید
و مشت آرامی توی پهلوی او خواباند.

-عمرأً اگه دیگه از این خبرا باشه...راستی حال حاج خانوم بهتره؟

پاکان قهقهه ای سر داد و سرش را تکان داد.
-بفهمه بهش گفتمی حاج خانوم خونت حلاله دکترو.

سهراب هم لبخند زد. پاکان توضیح داد:
-بد نیست. بردمش برای نوار قلب، دکتورش هم گفت مشکل خاصی نیست و از
اثرات کهولت سته.

صد و بیست_وشش

خم شد و با لحن مسخره ای کنار گوش سهراب ادامه داد:
-دکتره که اینو گفت مادر جون می خواست بلند شه کفشش رو بکنه تو حلق مرد
بیچاره.

سهراب با خنده پرسید:
-چرا؟

-با هشتاد و خورده ای سال سن، به دکتره می‌گه کهولت سن مال شما پیر و
پاتالاست. من هنوز اول جوونیمه.

-مگه دکتره چند سالش بود؟

پاکان یک چشمش را باریک کرد و بعد از نگاهی به سهراب جواب داد:

-ای...یکی دو سالی شاید از تو بزرگ تر بود.

سهراب طوری که آیه نشنود فحشی نثار او کرد، غافل از اینکه آیه اصلاً حواسش پی مکالمات آنها نبود.

-خوبه من و تو هم سنیم!

-حالا چه فرقی میکنه؟ من یا تو...مهم اینه که مادر جون حس میکنه از من و تو هم جوون تره.

-خب اینکه بد نیست...سن یه عده، مهم اینه که دلش جوون باشه.

صدای بلند خنده شان، بالاخره آیه را از افکار درهم و برهمش بیرون کشید و نگاه گنگی به آنها کرد. پاکان با سهراب دست داد و بعد از تشکر کوتاهی بابت دعوتش، سمت آیه چرخید و لبخند خاصش را روی لب نشانده.

-از همراهیتون خوشحال شدم آیه خانوم!

آیه فکر کرد منظورش به کدام همراهی است. همان حضور نصفه و نیمه اش سر میز شام و این در هم بودن حالایش؟ اگر قصد متلک انداختن داشت که موفق شده اما اگر واقعاً داشت ابراز خرسندی میکرد، قطعاً باید جوابی می گرفت. لب هایش را به هم فشرد و بعد از مکثی جواب داد:

-منم همینطور.

این بار پاكان بدون لحظه ای درنگ دست تكان داد و سمت ماشینش رفت. آیه که بعد از آن جواب کوتاه دو کلمه ای، باز به نوک کفشش خیره شده بود با صدای سهراب به خودش آمد

-چی شده آیه خانوم؟!

-هوم؟ ...چیز مهمی نیست!

-چیزی که مهم نباشه تو رو اینطوری از عالم و آدم جدا نمیکنه.

به چشمان پر از سوال سهراب خیره شد و وقتی حس کرد تمام استیصالش از چشم هایش هم بیرون میریزد لب باز کرد.

-بابای آرش زنگ زده بود.

سهراب که داشت سوییچش را از جیب بیرون می آورد، دستش در همان جیب جا ماند و متعجب به آیه نگاه کرد.

-آرش؟!...آرش!!...پاک فراموشش کرده بودم...اصلاً چرا این مدت حرفی ازش نزدی...منم هیچی نپرسیدم که این نامزد فراریت کجاست!

بعد انگار که تازه متوجه جمله ی آیه شده باشد ابروهایش را در هم کشید.

-باباش با تو چی کار داشت؟

آیه کیفی که داشت از روی شانه هایش سر میخورد را کامل پایین آورد و بندهایش را میان مشتش فشرد.

-اگه خسته نیستی بریم خونه برات بگم.

سهراب سری تکان داد و دزدگیر را زد تا سوار شوند. آیه در سکوت به منظره ی بیرون خیره بود و چون گفته بود در خانه حرف میزند، سهراب هم تلاشی برای شکستن سکوت او نکرد. اما هوش زیادی لازم نبود تا بفهمد وقتی طی یکی دو هفته ای که آیه کنار آنهاست، اسمی از آرش برده نشده و حالا او با یک تماس پدرش، اینطور به هم ریخته، حتماً اتفاق خوبی بینشان رخ نداده است. همین هم باعث شد تا خود خانه با ابروهای به هم نزدیک مانده رانندگی کند. این چند روز آن قدر آیه را پر هیجان دیده و لبخندها و خنده هایش به دلش نشسته بود که به خودش اجازه دهد از هرچیزی که باعث حتی اخم کوچکی در آیه شود بدش بیاید. چه بخواهد آن چیز یک فنجان چای تلخ باشد، چه یک رابطه ی تلخ.

صد و بیست_ و هفت

آیه که تمام ماجرا را تعریف کرد، برای آوردن چای به آشپزخانه رفت تا به سهراب هم فرصت دهد حرف های او که تند و پشت سر هم و فقط برای تخلیه ی روحی خودش بلغور کرده بود را در ذهنش تحلیل کند.

حالا که سهراب را داشت نیازی نبود تمام بار غصه هایش را تنهایی به دوش بکشد، می توانست روی حمایت های برادرانه ی او حساب کند و خم به ابرو نیاورد. حتی کمی هم به خودش اجازه دهد دلتنگ آرش باشد و کسی سرزنشش نکند.

سینی را روی میز گذاشت اما قبل از اینکه بنشینند به سهراب که چانه اش را به مشتش تکیه کرده و اخم کرده، به فکر فرو رفته بود گفت:

-من یه سر به مامان بزنم میام.

فریبا به محض رسیدن آنها به خانه، خیالش راحت شده بود و گفته بود که خسته است و میخواهد بخوابد. پتوی نازک روی او را مرتب کرد و موهایی که روی پیشانی اش افتاده بود را کنار زد. هنوز فرصت نکرده بود سر خاک فریمه برود. باید می رفت و برایش می گفت که کنار خواهر او، کنار مادرش چه حس خوبی دارد. باید می گفت که فریبا همه ی خاطرات او را در ذهنش زنده کرده، بوی او را می دهد و هرچند که توان مادرانگی کردن های پر از غلظت را برای او ندارد

اما در حد خودش برای آیه مهر و محبت خرج می کند. سهراب قول داده بود یک روز او را سر خاک ببرد، پیش عباس و فریمه، پیش پدرش و سهیلا و ...
نفسش را محکم بیرون داد و به هال برگشت. رو به روی سهراب نشست و استکان چایش را در دست گرفت. به محض نشستنش، سهراب پرسید:
-حالا میخوای باهاش تماس بگیری؟

-به عمو قول دادم...آرش آدمی نیست که بخواد این همه بقیه رو از خودش بی خبر بذاره...منم نگران شدم.

سهراب نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و کمی روی مبل خودش را جلوتر کشید. چایش را برداشت و خونسرد گفت:
-پس همین الان زنگ بزن.

-الان؟

-آره...الان اونجا تقریباً عصره...فکر نکنم مزاحم استراحتش بشی.

-نه...بحث استراحت نیست...ولی...

-همین الان زنگ بزن آیه...وگرنه حالا حالاها همین جوری باید با خودت کلنجار
بری.

آیه کمی از چایش را نوشید و فکر کرد حق با سهراب است. هر چه زودتر این
رشته ی به مو رسیده پاره شود تلفات کمتری خواهد داشت.
گوشی اش را از روی میز برداشت. سهراب اشاره کرد که برود و کنار او بنشیند.
جایش را عوض کرد و زیر نگاه به ظاهر آرام سهراب، شماره ی او را گرفت.
بوق اول به دوم نرسیده، تماس برقرار شد و قلب آیه ریتم گرفت. آرش اما حرفی
نزد و این آیه بود که با لحن سرزنش گری، قفل این سکوت را شکست.
-آرش!!...تو کجایی؟

صدای خش برداشته و لحن سردش لرز بر تن آیه انداخت.
-مهمه برات؟

-این چه حرفیه؟ همه رو نگران خودت کردی که ببینی برای کی مهم تری؟
-برای هرکی نه...فقط برای تو.

لبهایش را به هم فشرد و سعی کرد نگاهش به نگاه سهراب نیفتد وگرنه قرمزی
چشم هایش، اشک های حلقه شده شان را لو می دادند.

-چرا جواب تلفن های بابا و مامانت رو نمی دی؟

تیر پوزخند تلخ آرش، مستقیم به قلب آیه اصابت کرد.

-پس به خاطر اونا زنگ زدی؟!...ببینم آیه...برای تو، خود من هم اهمیتی داشتم
هیچ وقت یا نه؟...به خاطر حرف مامان باهام به هم میزنی...به خاطر حرف بابا
باز بهم زنگ میزنی...به خاطر خودم چی...یعنی من ارزش جنگیدن ندارم؟

مقاومتش شکست و لحنش نرم شد. بینی اش را پر صدا بالا کشید و پلک هایش
را روی هم فشرد.

-تو ارزشش رو داری...اما ارزش یه زندگی بدون دغدغه و آروم برای جفتمون
از همه چی بیشتره. نمی تونم یه عمر بمونم بین تو و مادرت که خودم کنار تو
خوش باشم. هر آدمی یه ظرفیتی داره آرش. مطمئنم یه روزی یا ظرفیت من تموم
می شه یا تو...اون موقع ضربه ای که به جفتمون میخوره خیلی بد تر از الانه.

آرش با لحنی عصبی جواب داد:

-خیلی راحت جای جفتمون تصمیم گرفتی. تو باید با خود من حرف میزدی. من
هزار بار گفتم که نمیذارم تو اذیت بشی، نمیذارم مامانم آزاری بهت برسونه. چرا
به من اعتماد نمی کنی؟

خشمش دوباره جای خود را به همان لحن خسته و درمانده داد:

-برای من خودت مهمی آیه...تو کنار خودم بزرگ شدی، میشناسمت...برام مهم نیست از چه خانواده ای بودی یا هستی. حرف های مامان اصلاً اهمیتی نداره.

آیه لب هایش را به هم سایید.

-همیشه از همینم جا شروع میشه، یکی مثل تو میگه خانواده اش برایش مهم نیست، اما یه جا بالاخره کم میاره...طاقتش طاق میشه...میزنه زیر همه چی و تمام!

صدای آرش انگار از ته چاه شنیده می شد.

-بازم جای من تصمیم گرفتی...

-منطقی باش آرش...اگه با منطق فکر کنی اون روز دور نبود...

آرش لحظه ای سکوت کرد و بعد از صدای فین فینش، صدای پر بغض خودش گوشه را پر کرد:

_صد_وبیست_وهشت

-من نمی دارم مامان به چیزی که میخواد برسه...روزی هزار بار دارم خودم رو لعنت میکنم که چرا عقد نکردیم. اون موقع تو دیگه نمیتونستی انقدر راحت همه ی علاقه ی بین من و خودت رو ندید بگیری. می اومدم، دستت رو میگرفتم و با خودم میبردم یه جایی که هیچ کس نتونه نگاه چپ بهمون بکنه. حیف که الان نمی تونم پیام، به خاطر قولی که به تو و خودم دادم باید بمونم و این دوره ی کوفتی رو تموم کنم. ولی بالاخره برمی گردم...

آیه با درماندگی نالید:

-آرش...خواهش میکنم...سخت ترش نکن.

آرش تک سرفه ای زد و با همان لحن سرد اول مکالمه شان زمزمه کرد:
-از این سخت تر دیگه نمیشه.

-آرش!

-هوم.

-به عمو زنگ بزن...نگرانته.

-زنگ نمیزنم... فعلاً نمیخوام هیچ حرفی بزنم و هیچ توضیحی بدم. بهش بگو حالم خوبه.

آیه تلخ لبخند زد و دیوونه ای زیر لب نثارش کرد.
-راستی!

آیه هومی کرد و آرش همان طور پربغض نالید:
-خانواده ات...

-پیداشون کردم.

-پس الان دیگه دردت چیه؟

آیه نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد و میان هق زدن های آرامش گفت:
-درد من مادرته... اون از من خوشش نمیاد، هیچ وقت نمی اومد... کافیه یه آه
بکشه تا زندگیمون خاکستر بشه. درد من حرفهایی که شنیدم، حرمتی که دیگه
مادرت برای من باقی نداشته... دیگه دلم نمیخواد تو چشمای مادرت نگاه
کنم... میفهمی؟

آه پر دردش قلب آیه را سوزاند.

-خودخواهی آدم ها مثل یه بلای خانمان سوز می مونه. تو...مامان...هر کدوم یه جور خودخواهید!

آیه لبهای لرزانش را با دندان فشرد.

-فراموش کن آرش...زندگی کن...خواهش میکنم.

این بار آرش نتوانست جلوی شکستن بغضش را بگیرد.

-تو که خوب می دونی من آدم فراموش کردن نیستم، اونم وقتی پای تو وسط باشه...تو زندگیتو بکن، بذار برای زندگی من هم خودم تصمیم بگیرم.

آیه اشک هایش را پاک کرد. دیگر بیشتر از آن نمیخواست هم خودش را عذاب دهد و هم مایه ی عذاب او، آن سر دنیا شود. یک "مواظب خودت باش" ضعیف و تلخ را زمزمه کرد و بدون حرف دیگری اجازه داد تماس قطع شود.

نگاه لرزانش را بالاخره به سهراب داد که دلسوزانه به او چشم دوخته بود. توانش را از دست داد و خودش را در آغوش برادرش انداخت. همه ی درد از دست دادن آرش را اشک کرد و آنها را از چشم هایش بیرون ریخت. سهراب هم با صبوری آن قدر او را در آغوشش نگه داشت و نوازشش کرد تا بالاخره هق زدن هایش آرام گرفت.

نه او دلش میخواست از آغوش امن سهراب فاصله بگیرد و نه سهراب دلش می آمد تا وقتی او کاملاً آرام نشده، رهایش کند. بعد از مدتی طولانی که آیه سکوت کرده بود و دیگر خبری از گریه نبود، سرش را با دو دست عقب برد و به صورت خیس و بینی سرخش نگاه انداخت. لبخند آرامی زد و پیشانی اش را بوسید:

-اینکه کارت درست بوده یا نه، تصمیمش با خودته... اما حتی اگر غلط ترین تصمیم دنیا رو هم گرفتی، اگه بهش ایمان داری پاش وایسا... منم پشتتم.

لب آیه به لبخندی هرچند تلخ کش آمد. سهراب نگاه دقیق به چشم های او کرد و با اخم گفت:

-فردا بعد از تموم شدن کارت تو دفتر، بیا مطب.

آیه فوری کف دستش را روی چشمانش کشید.

-چرا؟

-شما مگه قرار نبود واسه نوبت بعدی معاینه بعد عید بیای ویزیت شی؟

کاملاً فراموش کرده بود، مظلومانه سر تکان داد.

-یادم رفته بود.

-فردا بیا معاینه ات کنم...این قدر که این مدت گریه کردی بعید نیست همه ی زحمتهای منو به باد بدی.

تک خنده ی آیه قلبش را گرم کرد. باز نگاهی به چشمان سرخ او انداخت و با نگرانی پرسید:

-سردرد نداشتی این مدت؟

آیه سرش را تکان و توضیح داد:

-فقط دو سه بار، که وقتی حس کردم داره شروع میشه سریع مسکن خوردم و یک ساعتی خوابیدم. فعلاً که ادیتم نمی کنه.

سهراب "خوبه" ی آرامی را بلغور کرد و اشاره ای به ساعت روی دیوار زد.
-پاشو برو بخواب دیگه...صبح هم تو خواب می مونی هم من.

آیه باز لبخند زد و از جا بلند شد. چقدر ممنون برادر فهمیده اش بود که نخواست دوباره او را مجبور به بازگویی حرف های آرش بکند. فقط کنارش ماند تا آیه احساس تنهایی نداشته باشد. قطعاً با وجود سهراب، آیه می توانست از پس سخت ترین مشکلات هم بر بیاید.

پیامی به فریدون داد و نوشت:

"حال آرش خوبه عمو، فکر کنم بهتر باشه بهش فرصت بدید تا با خودش کنار بیاد"

"خدا خیرت بده" ای که فریدون در جوابش فرستاد، از نظر آیه پر از حرفهایی بود که می توانست تا صبح آنها را روی کاغذ بنویسد. اما ترجیح داد فعلاً هرچه که مربوط به آرش می شد را از ذهنش بیرون کند تا بتواند راحت تر به زندگی اش برسد. او پذیرفته بود که دیگر آرش در زندگی او جایی ندارد، باید اجازه می داد تا آرش هم مثل او این موضوع را بپذیرد. رختخوابش را کنار تخت فریبا پهن کرد و نشسته روی تشک به صورت او خیره شد. خدا خیلی چیزها را از او گرفته بود و در ازای صبوری اش، چیزهایی دیگری را به عنوان پاداش پیشکشش کرده بود که با دنیا عوضشان نمی کرد. لبخندی زد و تنش را به خوابی آرام سپرد.

*

صد و بیست_ و نه

سیگار را توی زیرسیگاری خاموش کرد و در جواب ضربه ای به در اتاقش خورد بلند گفت:
- بیا تو.

میثم با ابروهای در هم داخل شد و کاغذهای توی دستش را روی میز، جلوی پاکان گذاشت.

-اوضاع خیلی قمر در عقربه پاکان. فکر می کنی با این وضعیت چقدر دیگه دووم بیاریم؟

لحن بدون انعطاف میثم و رئیس نگفتن های همیشگی اش نشان میداد چقدر موضوع بحث جدی است. پاکان نگاهی سرسری به اوراق انداخت و تکیه اش را به صندلی داد.

-این وضعیت موقتییه...اگرم درست نشه خودم یه راه حلی براش پیدا میکنم. تا الان هرجوری گذشته از این به بعد هم میگذره.

میثم پوفی کرد و با حرص موهایش را چنگ زد.

-بابا تو دیگه خیلی بی خیالی! دلار رسماً دو برابر شده...صرافی ها از ترسشون هیچ غلطی نمیکنن.

بدون توجه به جلزو ولز کردن های میثم گوشی را برداشت و سفارش دو فنجان قهوه داد، بعد هم با خونسردی رو کرد به میثم و گفت:

-گفتم که من یه راه حل براش پیدا میکنم. از مهرسا چه خبر؟

میثم گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و بعد از کمی بالا و پایین کردن صفحاتش، آن را جلوی پاکان گذاشت.

-ظاهراً همه چی رو به راهه، یک هفته است که دارن سودهای سال قبل رو واریز میکنن...ولی از یه جای دیگه بهم خبر رسیده که اونا هم دچار مشکل شدن.

-چه مشکلی؟

-به خاطر سفت و سخت شدن تحریمات، سرمایه گذارای خارجیشون دارن کنار میکشن...یکی از اعضای اصلی هیئت مدیره اش هم چند ماه پیش فوت کرده و هنوز نتونستن کسی رو جایگزینش کنن.

نگاهی به آمار توی گوشی انداخت و متفکر پرسید:

-فکر میکنی دووم میارن؟

میثم عقب نشست و دستی به چانه اش کشید.

-خودت چی فکر میکنی؟

انگشتش را چندباری روی بینی اش بالا و پایین کرد. بار دیگر ضربه ای به در خورد و آبدارچی فنجان های قهوه شان را روی میزشان گذاشت. بعد از خروج او از اتاق، نفس عمیقی کشید و گوشه ی لبش کمی بالا رفت.

-شیش دونگ حواست به آمارشون باشه. شاید یه فکراییه هم واسه اونجا کردم.

میثم فنجاناش را برداشت و قبل از اینکه آن را سمت دهانش ببرد، با تعجب پرسید:

-مثلاً چه فکراییه؟ نمی خوای که...

-فعلاً در موردش حرفی نزن. وقتش که شد بهت میگم.

بوی تلخ قهوه را به مشامش کشید و چشمانش را بست. این روزها همه چیز دست به دست هم داده بودند تا آرامش همیشگی اش را به هم بزنند. کمی از مایع توی فنجان را مزه مزه کرد و به این فکر کرد که سالهاست عادت کرده از تلخی ها هم به نفع خودش استفاده کند و از نتیجه اش لذت ببرد. مثل طعم تلخ همین قهوه که امروز بیشتر از هروقتی به مذاقش خوش آمده بود. صدای میثم او را از افکارش بیرون کشید و چشمانش را باز کرد.

-با یه مهمونی چه طوری؟ فکر کنم وسط این همه بل بشو بد نباشه یه کم به فکر خودمون باشیم.

فنجان را روی میز برگرداند و لبخند زد:

-انگار خودت بیشتر نیاز داری به این مدل مهمونیا... جای همه داری حرص میخوری.

میثم چهره اش را در هم کشید و با تمسخر گفت:

-آره راست میگی...یه رئیس دارم که هیچی رو به هیچ جاش نمیگیره و حرص همه ی بدبیاری های شرکتش رو من معاون باید بخورم! آقا من از سمت معاونت استعفا بدم چی میشه؟ ببینم اگه من نباشم باز تو این قدر خونسرد میمونی؟

پاکان دستانش را پشت گردنش در هم قفل و همان لبخند را روی صورتش حفظ کرد.

-تقصیر خودته که بیشتر از وظیفه ات داری دل میسوزونی...گفتم حلش میکنم بگو چشم.

میثم بلند شد و ادایی برای او در آورد که لبخندش وسیع تر شد.

-چشم رئیس...صلاح مملکت خویش خسروان دانند. حالا مهمونی رو هستی یا نه؟

سرش را تکان داد.

-هستم، آدرس رو بفرست برام.

وقتی پیشنهاد آمدن به مهمانی را قبول کرده بود، فکر نمی کرد سر و صداها این همه مغز و اعصابش را خط خطی کنند. تا جایی که یادش می آمد، هیچ وقت نسبت به شلوغی و جمعیت حساس نبود، البته به غیر از جمع های خانوادگی. اما نمی دانست اثرات چیست که حالا دلش میخواست زودتر از آن جمع فرار کند. در نقطه ای دورتر از همه ی وسط، روی یک راحتی تک نفره نشست. به میثمی که هیچ اثری از حرص خوردن های این دو سه روز در چهره اش نبود و با هیجان تمام، وسط جمع چرخ میزد، نگاهی انداخت و وقتی دید اصلاً حواسش آنجا نیست، سیگاری آتش زد و چشمش را بی هدف میان جمع چرخاند.

مهمانی در طبقه ی آخر یکی از برج های بلند بالای شمال تهران بود و معلوم بود آن قدر از این ریخت و پاش ها داشتند که تا آن لحظه هیچ کدام از همسایه ها لب به اعتراض باز نکرده بودند. هنوز کام دوم را نگرفته بود که گیلای پایه بلند همراه دستی ظریف جلوی صورتش گرفته شد.

چرخي زد و نگاهی به صاحب دست انداخت. همان دختری بود که از ابتدای حضورش، دو سه باری به بهانه های مختلف جلوی رویش ظاهر شده بود و بالاخره میثم برایش توضیح داده بود که میزبان اصلی مهمانیست و هر چند وقت یک بار، به بهانه ی دورهمی، چنین مجلسی را راه می اندازد. انگار موجب آشنایی میثم با آنها هم دوستی اش با برادر همان دختری بود که هرچه فکر کرد یادش نیامد اسمش را از میثم شنیده باشد یا نه.

عادت نداشت پایبند هر کسی شود و هر بار هم سر و کله ی کسی در زندگی اش پیدا شده بود، قطعاً خود آن شخص بود که آغازگر این رابطه شده بود. از نگاه ها و جولان دادن های دختر جلوی چشم او و حالا حضورش در خلوتی که خودخواسته انتخابش کرده بود، می توانست حدس بزند باز هم یکی پیدا شده که خواهان نزدیک شدن به اوست.

سیگار را توی زیرسیگاری کنار دستش خاموش کرد. گلاس را از دست دختر که لبه ی مبل او را برای نشستن انتخاب کرده بود، گرفت و بعد از تشکر آرامی، به چهره ی کم نقصش نگاهی انداخت.

-چرا تنها؟

نگاهی به محتویات توی گلاس کرد و دوباره سرش را بالا گرفت:

-واسه فرار از شلوغی و یه کم نفس کشیدن.

دختر اشاره ای به سیگار خاموش شده کرد و با لحن شوخی گفت:

-به نظر نمی اومد خیلی هم در حال نفس کشیدن باشی.

پاکان که در جوابش سکوت کرد، سعی کرد موضوع بحث را عوض کند. تقریباً فهمیده بود که نمی شود به راحتی با او سر صحبت را باز کند. اشاره ای به لیوان کرد و با خنده گفت:

-نوش جان...نمک نداره.

پاکان کمی از محتویات گلاس را مزه مزه کرد و آن را روی میز گذاشت.

-برای رانندگی آخر شب، هوشیاریمو لازم دارم.

و در دلش اعتراف کرد که همان یکی دو باری که زیاده روی کرده بود چه طور مجبور شد وجود امثال کسانی مثل سایه را مدت ها در زندگی اش تحمل کند. یک بار دیگر نگاهی به چهره ی دختر انداخت. آرایش غلیظی روی صورتش نداشت اما واضح بود که برای از بین بردن نقص های صورتش وقت زیادی گذاشته. لباسی که تنش بود هم خیلی زننده نبود اما برای چنین مهمانی شلوغ و پلوغی، کمی زیادی بود. پوست تنش را هم به زور سولاریم چند درجه تیره تر کرده بود. با ناخن انگشت اشاره، گوشه ی ابرویش را خاراند و به قسمت شلوغ تر جمع اشاره کرد:

- فکر کنم میزبان این مهمونی شما بودی... چرا پس مهموناتو تنها گذاشتی؟

دخترک کمی راحت تر به پشتی مبل تکیه داد و لبخندی زد که کمی به زیبایی چهره اش اضافه کرد.

-مهمونا انقدر سرشون گرم و شلوغ که یادشون نیاد اصلاً میزبان کیه...منم مثل تو اومدم یه نفسی بکشم.

نگاه دقیقی به صورت پاکان انداخت.

-میثم خیلی از رئیسش تعریف می کرد، اون قدر که آخرین بار گفتم یه بار تورو با خودش بیاره ببینیمت. این طور که میثم میگفت تو کارت خیلی حرفه ای هستی... حالا چرا تجهیزات پزشکی؟

پاکان چرخي زد تا صورت دختر بهتر در دیدش قرار بگیرد. با اینکه خوب می دانست هدف او از شروع این مکالمه چیست، اما وقتی دید برعکس همیشه

حوصله ی رفتن وسط جمع شلوغ و پرسر و صدا را ندارد، بدش نمی آید به نحوی این یکی دو ساعت را بگذراند.

-دنبال کسب بیشترین سود ممکن از رشته ی تحصیلم بودم.

-مگه چی خوندی؟

-مهندسی پزشکی و MBA.

دختر، لب هایش را به هم فشرد و سری به نشانه ی فهمیدن حرف های او تکان داد. دستش را روی پشتی مبل کمی جلوتر کشید و تقریباً خودش را به پاکان چسباند. بوی عطر شیرین و غلیظش زیر بینی پاکان پیچید و گوشه ی لبش کمی بالا رفت. احتمالاً دخترک فکر میکرد با حربه های ابتدایی زنانه اش می تواند او را ترغیب به نزدیک شدن به خودش کند.

-که اینطور... منم خیلی وقته که دنبال یه کار خوب میگردم... بیشتر برای سرمایه گذاری، چون تخصص خاصی ندارم. تو دانشگاه خیلی اجباری مجبور به خوندن اقتصاد شدم.

-چرا اجباری؟

_صد_وسی_ویک

-چون علاقه ای نداشتم. ولی حوصله ی اینکه بخوام بشینم دوباره بخونم رو هم نداشتم. اقتصاد قبول شدم و رفتم خوندم. دلم میخواست وقتی درس تموم شد برم اون ور که مامان و بابام نظرمو عوض کردن، بابام یه بخشی از سهم من از اموالشو بهم داد و گفت اگه عرضه داری همین جا یه کاری باهاش بکن. ولی تا الان که فقط وقت گذرونی کردم.

نیم نگاهی به صورت پاکان انداخت که با خونسردی او را نگاه و به حرف هایش گوش می کرد. مکثی کرد و بالاخره حرفی که برای گفتنش، آنجا آمده بود را گفت:

-فکر میکنم این روزا که شرایط ارزی یه کم بی ثباته شما هم برای وارد کردن جنساتون به مشکل برخوردی باشین. من می تونم سرمایه ام رو در اختیار شرکتت بذارم.

پاکان چرخى زد و ساعدش را کنار دست دختر به پشت مبل تکیه کرد.
چه طور؟

دختر از حساب ارزی اش در یکی از کشورهای خارجی گفت و بعد از کلی توضیح، مطمئنش کرد با کمترین هزینه می تواند مبادلات خارجی اش را انجام دهد. پاکان کمی فکر کرد اما برای دادن جواب قطعی باید بیشتر روی این موضوع

وقت می گذاشت. سرش را چرخاند و در سکوت به دختر و پسری که وسط حلقه ی دوستانشان میرقصیدند، نگاه انداخت. به نظر میرسید بیش از اندازه به هم دیگر علاقه دارند!

-پیشنهاد بدی نیست. روش فکر میکنم، اگر اوکی شد به میثم میگم که باهات هماهنگ کنه.

دخترزبان روی لبهای سرخش کشید و بعد از مکثی، محتاطانه گفت:

-فکر کنم اگه خودمون با هم در ارتباط باشیم بهتره. ترجیح میدم تا چیزی قطعی نشده بابا اینا چیزی نفهمن... و خب... با خبر شدن میثم میتونه...

پاکان به نشانه ی فهمیدن حرف هایش سری تکان داد و گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید.

-خیلی خب... پس شماره ات رو بگو.

دختر شماره اش را برای او گفت و دستش را سمت او دراز کرد:

-من بنفشه هستم، بنفشه محبی. از الان برای وقتی که نتیجه ی تصمیم گیریت رو بفهمم لحظه شماری میکنم.

پاکان بعد از سیو کردن شماره، با او دست داد و لبخند کجی به این اشتیاق بیش از اندازه ی او زد.

-پاکان اردلان... امیدوارم فراموش نکنم.

و با همین یک جمله نشان داد فکر کردن به موضوعی که برای او آنقدر حیاتیست، اولویت کاری پاکان حساب نمی شود. لبخند دندان نمای بنفشه جمع شد و جایش را به تبسمی محو داد. تکانی خورد و از جایش بلند شد.

-من میرم ببینم شام کی میرسه... فعلاً.

پاکان بی حرف سری تکان داد و منتظر ماند تا او از جلوی چشمانش عبور کند. از لحن صحبت دختر که پر از عشوه ی ساختگی بود تا بی دلیل نزدیک شدن هایش به او می شد فهمید پیشنهاد کار و سرمایه گذاری، شبیه یه بهانه ی نخ نما برای دادن دست دوستی با اوست که خیلی هم در به سرانجام رساندنش موفق نبود و فقط باید منتظر می ماند ببیند پاکان کی به پیشنهادش جواب مثبت خواهد داد. با این حال، پیشنهاد بدی نبود، می توانست جدی تر روی آن فکر کند و شاید با استفاده از او بتواند از این اوضاع آشفته خودش را بیرون بکشد.

*

بشقاب کره و پنیر را از یخچال بیرون آورد و استکانها را توی سینی چید.

-حالا اینا رو ولش کن. بگو برگشتنی هستی یا نه!

سمانه قیافه اش را در هم کشید. دستش را کنار دهانش گذاشت و با صدای آرام تری جواب داد:

-هنوز دارم رایزنی میکنم. بابا میگه بذار بره هرجا راحتی ولی مامان نمی ذاره.
البته خودش هم میدونه موندنی نیستم ولی داره همه ی زورشو میزنه.

چای خوشرنگ را در استکان ها ریخت و آنها را یکی یکی زیر شیر سماور گذاشت.

-میگم...می خوای خودم با مامانت حرف بزنم؟ اگه توجیه بشه که اونجا خبری از شوهر نیست و اینجا راحت تر میتونه بفرستت خونه ی بخت، شاید اصلاً خودشم بلند شه باهات بیاد.

سمانه خنده ی سرخوشی کرد و آیه هم با لبخند چشمکی برایش فرستاد. سبد نان را هم کنار بقیه ی وسایل گذاشت و دوباره نگاهی به سمانه که کرد منتظر به او چشم دوخته بود.

-چرا اونجوری نگام میکنی؟

سمانه لبخندی زد و با خیال راحت، روی تخت دراز کشید.

-هیچی...میبینم حالت خوبه حال منم خوب میشه. دعا کن بتونم زودتر مامانو راضی کنم ولم کنه برگردم. دلم برات یه ذره شده.

سهراب در آستانه ی در آشپزخانه پیدایش شد و آرام سلام کرد. آیه هم با لبخند در جوابش سری تکان داد و به او که مشغول بستن دکمه های سر آستین پیراهنش بود نگاه انداخت و بعد با شیطننت رو کرد به سمانه.

-اگر میخوای باز بیای اینجا و دل من و سینگل بچرخ، ممنون، همون جا پیش مامانت بمونی بهتره.

سمانه، از همه جا بی خبر، نیشخندی زد و با صدایی که خیلی واضح این طرف خط شنیده می شد گفت:

-این دیگه برمیگرده به اینکه تو چقدر به فکر سر و سامون دادن من باشی...راستی آقای دکتر حالش خوبه؟

سهراب که متوجه مکالمه ی آن دو شده بود، با اشاره ی آیه لبخندی زد و جلو رفت. آیه هم در یک حرکت غافلگیرانه، کنار سهراب ایستاد تا تصویر او هم کنار خودش نمایش داده شود.

-آره اتفاقاً خودش هم اینجااست، می خواست سلامشو برسونم گفتم خودتون با هم حرف بزنید.

سمانه که حسابی جا خورده بود، از جا پرید و دستی به موهای حسابی به هم ریخته اش کشید. لبخند معذبی زد و با چشم خط و نشانی برای آیه کشید.

-سلام سمانه خانوم، خوبی؟

-سلام دکتر... ببخشید تورو خدا... قرار نبود...

سهراب خنده اش را خورد و با خونسردی جواب داد:

-خواهش میکنم، آیه منم غافلگیر کرد... بالاخره کی برمیگردی؟

سمانه نفس عمیقی کشید تا ضربان قلبش سر جای خودش برگردد و صاف تر نشست.

-دیگه اگه خدا بخواد یکی دو ماه بعد برمیگردم... حسابی دلم برای آیه تنگ شده.

آیه که گوشی را دست سهراب داده بود و خودش برای بردن وسایل صبحانه به حال رفته بود برگشت و با شنیدن این جمله از زبان سمان، پشت سر سهراب شکلکی درآورد که یعنی "خودتی!" و از اینکه سمانه نمی توانست جوابش را بدهد حسابی کیف کرد. در تمام این مدتی که با سمانه تماس تصمیمیری برقرار میکرد منتظر چنین فرصتی بود تا او را با سهراب رو در رو کند.

-اتفاقاً آیه هم همش از شما حرف میزنه... احتمالاً دل اونم خیلی تنگ شده... به خانواده سلام برسون.

سمانه لبخندی زد و وقتی تصویر دوباره روی صورت آیه برگشت، سمانه با حرص چشمانش را گرد کرد اما چیزی نگفت.

-راحت باش... رفت، فحش آزاد!

-خوبه خودت هم می دونی لایق فحشی... عمراً اگه دیگه باهات ویدیو چت کنم.

آیه حالت غمگینی به صورتش داد و با لحن بچگانه ای گفت:

-تورو خدا... دلت می آد؟

سمانه چشم غره ای رفت و این بار خیلی آرام تر زمزمه کرد:

-پس چی که دلم میاد... یکی طلبت فقط دعا کن برنگردم.

-ای بابا... همین الان گفتی دعا کنم برگردی!

سمانه باز خودش را از پشت روی تخت انداخت و پشت چشم نازک کرد.

-اون مال قبل از شیرین کاریت بود... اگر برگردم رسوات میکنم.

-تو برگرد... هر گلی به سرم بزنی قبوله.

یکی دو دقیقه ی دیگر هم با هم حرف زدند و بالاخره رضایت دادند تا تماس را قطع کنند.

آیه به حال رفت و کنار سفره ای که سهراب و فریبا هم دورش نشسته بودند، جا گرفت. نگاهی به صورت بشاش و رنگ و روی باز فریبا انداخت و لبخند زد.

-چه طوری فریبا خانوم؟

فریبا کمی از چای شیرین شده اش را نوشید و جواب لبخندش را داد.

-خوبم مامان جان! تو هم معلومه حالت خیلی خوبه.

سهراب هم نگاه کنجکاوی به او کرد و آیه با خنده شانه ای بالا انداخت.

-آره...نمی دونم چرا الکی حالم خوبه. تماس سمانه هم بیشتر سر حالم آورد.

لقمه ای که گرفته بود را در دهانش گذاشت و بعد از قورت دادنش به سهراب نگاه کرد.

-بعد از ظهر چه کاره ای سهراب خان؟

سهراب بدون فکر جواب داد:

-مثل همیشه...بعد مطب میرم باشگاه و بعدش میام خونه.

آیه لحظه ای فکر کرد و بعد کمی خودش را لوس کرد.

-نمیشه امشب بی خیال باشگاه بشی؟

شب رو هم با مامان بریم پارک، شام هم یه چیزی میبریم همونجا میخوریم.

سهراب کمی فکر کرد و جواب داد:

-این چندمین باره داری برنامه ورزش منو به هم میریزیا! چند روز دیگه با این غذاهای خوشمزه ی ای که به خوردمون هم میدی از این در تو نمیام!

-خب برنامه ورزشت رو به هم نریز، جای باشگاه بیا تو پارک با هم پیاده روی میکنیم و می دویم...خوبه؟

نگاهی به فریبا کرد که با لبخند آن دو را نگاه میکرد.

-میگیم زندایی هم بیاد که هم اون از تنهایی دربیاد و هم وقتی ما نیستیم مامان تنها نباشه، چه طوره؟

سهراب از کنار سفره بلند شد و نگاه منتظر آیه را هم با خودش بالا کشید.

-پس حله...با زندایی خودت هماهنگ کن.

آیه چشمکی زد و دستش را دراز کرد تا با او دست بدهد. سهراب دستش را محکم فشرد و کیفش را برداشت و سمت در رفت.

فریبا نگاهی به او انداخت. ذکری زیر لب خواند و مادرانه گفت:

-مراقب خودت باش مامان جان!

سهراب چشمی گفت و از در بیرون رفت.

آیه نگاهی به فریبا کرد که به جز چای، لب به چیزی نمی زد. مثل هر روز لقمه ای کره و پنیر برایش درست کرد و سمت صورتش گرفت.

-هر روز صبح باید به خاطر صبحانه نخوردنت ناراحتم کنی؟ قندت میفته خب!

فریبا لقمه را از دست آیه گرفت و با مهربانی به چشمان او زل زد:

-آخه گرفتن لقمه از دست تو یه مزه ی دیگه داره.

سرش را کمی پایین انداخت و بغض آلود گفت:

-من که بچگی هات رو ندیدم و نشد لقمه دستت بدم، جای منم تو جبران کن.

آیه خم شد و گونه ی فریبا را بوسید:

-اگه اینجوریه که خودم دربست درخدمتم، ولی باید قول بدی تا آخرین لقمه ای که میدم رو بخوری.

فریبا پلک روی هم گذاشت و وقتی دوباره چشم باز کرد، نم اشک چشمانش برق خاصی گرفته بود. برق شوق از دود شدن حسرت چند ساله اش. نمی دانست چه طور راضی شده دل از نوزاد یک روزه اش بکند برای همین هم چند روز بود که در دلش به این فکر میکرد تا سهراب را راضی کند و برای برگرداندن حافظه ی از دست رفته اش، به روشی که دکتر گفته بود متوسل شوند.

او که همه چیز را شنیده و فهمیده بود، حداقل اینطوری عذاب گم شدن بخشی از گذشته اش را به دوش نمی کشید. لقمه ی دیگری که آیه سمتش گرفته بود را همراه دستش گرفت و کمی جلو کشید تا بتواند بوسه ای به دست دختر عزیزش بزند.

صد_وسی_وسه

از دویدن دست کشید. دستش را روی زانوهایش گذاشت و خم شد تا نفسش به حالت عادی برگردد. صاف ایستاد، چرخید و به سهراب که به خاطر زنگ خوردن گوشی، ایستاده بود و او مجبور شده بود ادامه راه را تنها بدود نگاه کرد. سهراب گوشی اش را توی جیب گذاشت و دنبال آیه گشت و با دیدنش که چند متر جلوتر ایستاده لبخند زد و به سمتش دوید.

-خوب بهانه ای جور شد واسه اینکه جا بزنی!

سهراب با خنده چشمانش را برای او باریک کرد.

-نخیر خانوم...جا نزدم. میخوای دوباره امتحان کن.

آیه نفس در سینه مانده اش را محکم بیرون فوت کرد و با اخمی نمایشی رو چرخاند.

-حالا دیگه؟ نصف راه رو تو پیاده اومدی و من دویدم...حالا که دیگه انرژی نمونه برام میخوای زورآزمایی کنی؟

سهراب دستانش را پشتش در هم گره کرد و سینه اش را کمی جلو داد.

-خب تو هم وایمیسادی!

-باشه...بذار نفسم جا بیاد دوباره نشون میدم کی جا میزنه.

سهراب این بار با صدای بلند خندید.

-من تسلیمم.

آیه سرش را بالا گرفت و با رضایت لبخند زد.

-حالا بهتر شد.

سهراب نیمکتی را نشان داد و گفت:

-بشینیم؟

-برگردیم پیش مامان اینا دیگه.

-برمیگردیم حالا...بذار اونا هم دوتایی با هم حال کنن.

روی نیمکت نشستند. آیه پاهایش را کشید و دستانش را روی سینه در هم گره کرد. چشم دوخت به بچه هایی که دوچرخه سواری می کردند و از سهراب پرسید:

-چرا زندایی تنهاست؟ بچه هاشون کجان؟

سهراب هم تکیه اش را به نیمکت داد و دست به سینه نشست. یک پایش را هم روی دیگری انداخت و نفسش را محکم بیرون داد.

-پسرشون بعد از اینکه ازدواج کرد از ایران رفت. دخترشون هم که کوچیکتر بود، بعد از فوت دایی و فارغ التحصیلش از دانشگاه، مدام رو مخ زندایی کار کرد که اینجا تنهاست و نمیتونه کاری کنه. این شد که مامانش راضی شد اونم بره پیش برادرش.

-یعنی به همین راحتی مادرشونو تنها گذاشتن؟

سهراب سرش را چرخاند و لبخندی به چهره ی کنجکاو و متعجب آیه انداخت.
-همه که مثل تو این قدر با عاطفه و با محبت نیستن!

آیه قانع نشده بود. ابروهایش را بیشتر در هم کشید.

-یعنی چی؟ آخه اون مادرشونه! حداقل می اومدن میبردنش پیش خودشون. آگه یه وقت اینجا تنهایی یه بلایی سرش بیاد...

سهراب شانه ای بالا انداخت و دوباره نگاهش را به رو به رو داد.

-ازش خواستن که بره پیششون ولی اونم سنش بالاست. می‌گه من اونجا نه همدم دارم نه همزبون، باید بمونم تو خونه و غصه بخورم. اینجا باز بعضی وقتها میره پیش خواهر برادرای خودش، بعضی وقتها هم پیش ما. دلش نمی‌پوسه تو خونه.

دستی که از آرنج به دست دیگر تکیه داده بود را پشت گردنش گذاشت و متفکر ادامه داد:

-تا قبل از اینکه تو پیدا شی...تو فکر این بودم که یه خونه ی دو طبقه، یا دو تا واحد آپارتمان کنار هم پیدا کنم که اونم بیاریم پیش خودمون. ولی نمی‌دونستم قبول می‌کنه یا نه، انقدر تو مطرح کردنش دست کردم که خورد به زمان طرح و کلاً موضوع منتفی شد، بعدم که برگشتم سر و کله ی تو پیدا شد و کلاً فراموش کرده بودم چه فکری تو سرم بود. الان که بحثشو پیش کشیدی دوباره یادم افتاد.

آیه با هیجان چرخي زد و آرنجش را به پشتی نیمکت تکیه داد تا صورت سهراب کاملاً در دیدش قرار بگیرد.

-اینکه خیلی خوبه! چرا این همه وقت تردید داشتی؟

سهراب لحظه ای مکث کرد وبعد توضیح داد:

-یه دلیلش فروش خونه آیه که زندایی توش ساکنه. اون خونه سهم دختر و پسرش هم هست. فکر کردم اگر بحث فروشش مطرح بشه اونا بخوان سهمشون

رو بگیرن، اون وقت دیگه چیزی برای زندایی نمی موند که بخواد باهاش یه خونه ی دیگه بخره.

-خب تو خودت با پسردایی صحبت کن. فکر نمیکنم اونا هم راضی بشن مادرشون، هم تنها بمونه هم بی خونه بشه. راستی اسمشون چیه؟

-مهدی و مهدیس.

-سلام!

سر هر دو به سمت صدا برگشت. آیه جا خورده بود اما سهراب با لبخند از جایش بلند شد و با پاکان دست داد. آیه که جواب سلامش را داد سهراب گفت:

-اینم عامل عقب موندن من از تو. پاکان زنگ زده بود ببینه چرا باشگاه نرفتم، منم ازش خواستم بیاد اینجا کنار هم باشیم.

آیه لبخندی زد و بعد از نگاهی به پاکان، اخم محوی به سهراب کرد.

-کار خوبی کردی ولی بازم داری باخت رو توجیه میکنی!

سهراب ابرویی با خنده برای او بالا انداخت و رو کرد سمت پاکان.

-چه خبر؟

پاکان با گفتن "هیچی" این بار کامل رو کرد سمت آیه و گفت:
-سهراب به من نگفت که تنها نیست وگرنه مزاحم خلوت خواهر برادریتون نمی
شدم.

آیه خنده ی آرامی کرد.
-نه بابا مزاحم چیه... اتفاقاً خوب موقعی اومدی دیگه داشتیم واسه صحبت کردن،
موضوع کم می آوردیم.

سهراب نگاهش را در اطراف چرخاند و میز شطرنج فلزی که کمی آن طرف تر
بود را برای نشستن سه نفریشان انتخاب کرد. آیه نشست و هر دو ساعدش را
روی میز در هم گره کرد و به آن دو نگاه انداخت.

-احتمالاً من مأمور شدم که همش برنامه های شما دو تا رو به هم بریزم.

_صد_وسی_وچهار

پاکان آرنجش را به میز تکیه کرد، مشتش را زیر چانه اش گذاشت و با لبخند پر از شیطنتی که به سهراب میزد گفت:

-نه اتفاقاً خوب شد...بالاخره سهراب باید بفهمه من نمیتونم جوابگوی تنهایی هاش باشم.

آیه نگاه مشکوکی بین آن دو چرخاند که سهراب داشت در جواب شیطنت او برایش با چشم و ابرو خط و نشان می کشید. کمی هیجان قاطی لحنش کرد و گفت:

-اتفاقاً این مدت خیلی برام سوال شده بود که چرا سهراب تنهاست!

نگاهش را رو به پاکان باریک کرد و کمی محتاطانه گفت:

-به شما که نمیداد تنها باشی، ولی سهراب انگار کلاً تارک دنیاست.

پاکان لبخند زد و سهراب با خنده چشمکی برای پاکان زد.

-خوشم میاد هرکی نگاه بهت میندازه میفهمه چه ذاتی داری.

آیه این بار دست به سینه کمی عقب نشست و با دقت به هر دوی آنها نگاه کرد.

-جداً برام سواله...شما دو تا با این همه تفاوت چرا این قدر با هم رفیقین؟ هیچ کدوم هم نتونستین رو اون یکی تاثیر بذارین؟

سهراب نگاه چپ چپی به پاکان انداخت.

-واسه خودمم سواله. هیچی این آدم به من نمیخوره. هیچ جوره هم حرف حساب تو گتیش نمیره.

پاکان هم عقب نشست و باز شیطنتش گل کرد.

-تفاوت که خوبه... تفاهم رو باید با یکی دیگه داشته باشه. یه لحظه تصور کن اگه منم مثل سهراب می شدم چه اکپ مزخرفی از آب در می اومدیم.

-شما بیشتر میشناسیش... فکر می کنی با کسی هم به تفاهم برسه؟ یا تا آخرش قراره بمونه ور دلمون؟

پاکان نگاه سرتاپایی به سهراب کرد و ابروهایش را بالا انداخت.

-اگه رو شناخت من بخوای حساب کنی بعید میدونم... ولی میتونی یه کم روش کار کنی شاید یه تغییراتی کرد.

سهراب با تعجب ابروهایش را بالا داد و آیه با سرخوشی خندید.

-خدا به داد من برسه. تا الان یکی بود حالا شدن دو تا. آیه تو دیگه چرا؟

آیه نیشخندی زد و سرش را کمی کج کرد.

-آخه زیادی مظلومی، اذیت کردنت کیف میده.

سهراب به جای نشان دادن اعتراضش به آیه، مشت محکمی را به بازوی پاکان زد و غرغر کرد:

-یادم باشه دیگه تو و آیه رو یه جا جمع نکنم.

آیه که انگار از سر به سر سهراب گذاشتن خوشش آمده بود، لب هایش را جمع کرد و صدای پاکان هم درآمد.

-زورت به خواهرت نمیرسه چرا منو میزنی؟

این بار با شیطننت بیشتری به آیه گفت:

-در مورد من حدست درست بود، ولی راجع به سهراب... راستش اون دو سالی که تنهایی تو اون جزیره زندگی میکرد منم خبر ندارم چی کارا کرده... خودش که میگه همش سرش به کارش گرم بوده ولی باور کردنی نیست.

چشمکی که زد باعث شد آیه خنده اش شدت بگیرد. نگاهی به سهراب انداخت که در سکوت و با لبخند به بده بستان های آن دو نگاه می کرد. دستش را آرام روی بازوی سهراب کشید و با لحن مهربانی گفت:

-ولی من باور میکنم.

-بله خب هرکی یه وکیل مدافع خوب مثل شما داشته باشه همینجوری سکوت میکنه و میذاره وکیلش محکم ازش دفاع کنه.

سهراب بالاخره لب باز کرد و نگاه پرمهری به آیه انداخت.

-تقصیر خودش نیست... انگار اصلاً وکیل به دنیا اومده.

باز مشغول شوخی کردن با آیه شد و پاكان این بار دقیق تر به دختر روبه رویش نگاه انداخت. یاد روزی افتاد که سهراب از پیدا شدن این دختر در زندگی اش گفته بود. آن روز انواع و اقسام قضاوت ها را راجع به او کرده بود. ولی حالا می دید نه تنها حدسیاتش راجع به او غلط از آب درآمده که حتی ذره ای شبیه به دخترهای دیگری که در اطرافش دیده بود، نیست. چهره اش با آن آرایش ساده، خیلی دلنشین تر از دخترهایی بود که با هزار مدل آرایش، میخواستند خودشان را در نظر دیگران زیبا جلوه کنند. رفتار و طرز صحبت کردن ساده و بی غل و غشش هم حس خوبی را در مخاطب ایجاد می کرد. حتی با خود آیه ای که بار اول دیده بود هم فرق داشت. آن روز حس کرده بود با یک دختر افسرده ی منزوی رو به روست و هرچه میگشت هیچ کدام از تعریف هایی که سهراب از او کرده بود را در او نمی دید. بی حواسی و به هم ریختگی آن روزش با حال خوب و خندیدن های ساده ی امروزش قابل مقایسه نبود. صدای سهراب او را از افکارش بیرون کشید و باعث نگاهش را از آیه بردارد.

-متوجه نشدم چی گفتی؟

-آیه میپرسه شام که نخوردی؟

-چه طور؟

این بار خود آیه توضیح داد:

-یه چیزایی درست کردم که شام رو همین جا تو پارک بخوریم. اگه بمونی خوشحال میشیم.

سادگی و ساده حرف زدن هایش باعث شده بود پاکان از همان ابتدا هم از آن گارد سختی که معمولاً جلوی شخصیت های تازه وارد زندگی اش می گرفت خارج شود. لبخندی زد و مشتاقانه جواب داد:

-بدم نمیاد. دستپخت خود سهراب که تعریفی نداره...حالا باید ببینم دستپخت خواهرش چه جوریه.

_صد_وسی_وپنج

آیه بلند شد. لبخندی زد و همزمان دو سه باری پلک هایش را سریع روی هم گذاشت.

-فکر نکنم بتونی با یه مرغ آب پز ساده از دست پختن چیزی بفهمی. ولی اگه یه شب شام تشریف بیارید خونه، نشون میدم فرق دستپخت من با سهراب چیه.

سهراب هم با خنده بلند شد و رو به پاکانی که برمی خاست سری تکان داد:
-از همین الان برات متأسفم.

آیه با حرصی نمایشی بُراق شد.
-خوبه همین صبح میگفتی چند روز دیگه از در تو نمیای!

سهراب سریع دستهایش را بالا گرفت و خنده اش هم شدیدتر شد.
-خب منم منظورم همین بود دیگه...می ترسم این رفیقم هم به غذاهاست معتاد کنی.

آیه سرش را بالا گرفت و آهان بامزه ای گفت که صدای خنده ی دو مرد همراهش را بلند کرد.

*

به محض ورودش به خانه، خودش را روی کاناپه ی توی سالن انداخت. هر دو دکمه ی بالایی تی شرتش را باز کرد اما زحمتی برای درآوردنش به خود نداد. جسمش از فعالیت های آن شب خسته بود اما روحش نه. حس خوبی که داشت را مدت ها می شد تجربه نکرده بود. حتی زمان هایی که صبح تا شبش را با سهراب می گذراند هم آن قدر حالش خوب نبود. سفرهای تکی و چند نفره اش با دوستان هم که دیگر گفتن نداشت چون فقط راه حلی بود برای فرار از شلوغی و خستگی کاری و گاهی هم خانوادگی.

اما آن شب، بر خلاف تمام آن روزها، حس تازگی داشت. شاید به خاطر این بود که برعکس هروقتی مرکز توجه نبود. شاید چون دیدن خنده های بی دغدغه و بدون غم سهراب، لبخند روی لبش نشانده بود. شاید... شاید هم حضور میان خانواده ای بود که گفت و گوهای ساده شان، تنش های او را که هیچ وقت نمی خواست روی رفتار و حالت چهره اش تأثیر بگذارند کم کرده بود. اتفاقی که برای خودش هم عجیب بود، برای اوایی که همیشه از نشستن میان جمع های خانوادگی فراری بود. هرچه که بود حالا اصلاً دلش خواب نمی خواست.

بلند شدن زنگ تلفن همراهش، باعث شد تکانی به خود بدهد و گوشی را از جیب شلوارش بیرون بیاورد. با دیدن شماره ی شرکت، تمام حس و حال خوبش پرید و اخم هایش در هم شد. ساعت یازده و نیم شب چه کسی می توانست از شرکت با او تماس بگیرد. انگشت روی صفحه کشید و گوشی را روی اسپیکر گذاشت.

-بله؟

-سلام آقا... ببخشید دیرقت مزاحم شدم.

صدای سعید مطلبی، حسابدار شرکت، بیشتر از قبل متعجبش کرد.

-سعید تو این وقت شب تو شرکت چی کار میکنی؟ مگه نگهبان در رو نبسته؟

-شرمنده آقا... یه موضوعی ذهنمو مشغول کرده بود که هر کاری کردم نتونستم ولش کنم و برم خونه.

گره ی ابروهایش کور تر شد.

-چی شده؟

-آقا امروز متوجه یه چیزی شدم...یه سری فاکتورهای ترخیص کالا با فاکتورهای فروشمون نمیخونه. فکر میکردم ایراد از منه، برای همین هم موندم تا مغایرت ها رو درست کنم. اما وقتی جلوتر رفتم دیدم مشکل من نیست، کلاً یه چیزی این وسط ایراد داره.

پاهایش را زمین گذاشت و به حالت نشسته درآمد. زیر لب لعنتی برای میثم فرستاد و خونسرد جواب داد.

-چرا وقتی خودم اونجا بودم باهام مطرح نکردی؟

-گفتم که...فکر میکردم من یه اشتباهی کردم...

-اشتباهی در کار نیست...فردا اول وقت بیا پیشم تا با هم حلش کنیم.

-آخه...

-دارم میگم مشکلی نیست دیگه...زودتر برو خونه...حواست هم باشه درای شرکت بسته باشن.

-چشم آقا...بازم ببخشید دیروقت...

-مهم نیست، شب بخیر.

تماس که قطع شد گوشی را محکم روی میز جلوی رویش پرت کرد. چند بار به میثم گفته بود یا حساب های شرکت را با حساب و کتاب شخصی اش قاطی نکند یا سعید را در جریان همه چیز بگذارد. اما میثم با اطمینان کامل گفته بود نمی شود به هر کسی اعتماد کرد حتی به حسابدار معتمد شرکت. گفته بود خیالش راحت باشد و اتفاقی نمی افتد، حالا مجبور بود تا صبح به این فکر کند که چه طور موضوع را برای سعید توضیح بدهد که کمتر حساسش کند. انگار قرار نبود هر وقت که حال خوبی دارد، بیشتر از یکی دو ساعت دوام بیاورد. تی شرتش را با عصبانیت از سرش بیرون کشید و از جا بلند شد. وقتی تنش را به خنکی آب سپرد و نفسش پس رفت، کمی حواسش از عصبانیت بی دلیل به جانش افتاده پرت شد و راحت تر توانست سرش را روی بالش بگذارد. اما فکرش تا خود صبح مشغول ماند.

_صد_وسی_وشش

همه چیز را تا جایی که لازم بود سعید بداند برایش توضیح داد. تقریباً همه ی موارد را وصل کرد به فرار مالیاتی و مسکوت ماندن بخشی از درآمدی که نیازی نمی دید بابتش به دولت باج بدهد. اما سعید اعتراض ضعیفی کرد و گفت که اگر پای دارایی وسط کشیده شود، سابقه ی شغلی او هم زیر سوال می رود. پاکان تمام سعیش را کرد تا او را قانع کند که هیچ اتفاقی نمی افتد و حداقل خطری متوجه اعتبار کاری او نیست.

سعید با اینکه معلوم بود خیلی هم قانع نشده اما نتوانست بیشتر از آن روی حرف مدیرعاملش حرفی بزند. قطعاً اگر او همه کاره بود و می گفت مشکلی نیست، می شد به او اعتماد کرد. دفاتر و اسنادش را از روی میز جمع کرد و با لبخندی زورکی ببخشیدی گفت و به اتاق خودش برگشت.

پاکان دستی به صورتش کشید. عصبی سیگاری آتش زد و از منشی خواست تا میثم را خبر کند به اتاقش برود. میثم با دیدن چهره ی برزخی که شاید بیشتر از یکی دو بار از پاکان ندیده بود، جا خورد و با تعجب و قدم هایی آرام تر جلو رفت. -بسم الله...خیر باشه!

پاکان لحظه ای پلک روی هم گذاشت تا آرامشش برگردد ولی وقتی لب باز کرد لحنش هنوز هم تلخ و گزنده بود.

-اگه می خوای کار دستمون بدی رک و پوست کنده بگو میثم.

میثم سر جایش ایستاد و دستانش را از هم باز کرد.

-چی شده مگه؟

-فاکتورهای ترخیص چه جوری رفته زیر دست سعید؟ مگه خودت نگفتی هیچ کدوم از بچه ها نباید چیزی از ماجرای قراردادها...

پوفی کرد و سیگار را با حرص توی زیرسیگاری فشرد.

-مجبور شدم کلی دروغ سر هم کنم که فعلاً توجه سعید رو از این موضوع بردارم. ولی معلوم بود که قانع نشده. این یعنی خود به خود دقتش رو هر معامله ای که انجام بدیم بیشتر میشه...اون حسابها قرار بود فقط زیر دست خودت باشه.

میثم هر دو دستش را لای موهایش فرو کرد و با چشمانی گرد شده به پاکان خیره شد.

-هنوزم میگم حسابها دست خودمه. فاکتورهای ترخیص هم دست منه...ربطی به حسابهای شرکت نداره.

-پس از کجا افتادن لای سندهای شرکت؟

میثم خودش را روی یکی از صندلی های وسط اتاق انداخت و سری تکان داد.
-نمی دونم...ولی حتماً اشتباه از من بوده دیگه. جبران میکنم.

پاکان بلند شد و دست به جیب به فضای بیرون از پنجره خیره شد.

-شک نکن که اشتباه از تو بوده... دلم نمیخواد فکر کنم که عمدی تو کار بوده.
جبران لازم نیست فقط حواست رو جمع کن که دو روز دیگه باز یکی دیگه از
بچه ها نیاد و بگه جریان چیه.

میثم "حتماً" آرام و ضعیفی را زمزمه کرد و بدون حرف دیگری بلند شد و از
اتاق بیرون رفت. پاکان دست آزادش را به چارچوب پنجره تکیه داد و سرش را
پایین انداخت. اجازه نمی داد هیچ اتفاقی، به هیچ وجه، آرامش و خونسردی اش
را از او بگیرد. این خونسردی تمام دارایی با ارزشی بود که داشت. برای به دست
آوردنش حسابی تلاش کرده بود و حالا دلش نمی خواست یک اتفاق غیر مترقبه
و پیش بینی نشده، غافلگیرش کند و روح آرامش را به بازی بگیرد. پنجره را باز
کرد و نفسی از هوای اردیبهشتی گرفت. برای قولی که به خودش داده بود و
برای اثبات توانایی هایش به هرکسی که او را در زندگی جدی نگرفته بود
هرکاری میکرد... هرکاری!

*

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و راضی از اینکه درست سر ساعتی که
میخواسته رسیده، در کافه را باز کرد و هوای خنکی که همراه با بوی تلخ قهوه
و شیرینی انواع کیک ها توی صورتش خورد را به ریه کشید. نگاهی در اطراف
چرخاند. یادش افتاد که بنفشه گفته بود در فضای رو باز پشت کافه منتظرش می
ماند. قدم های آرامش را به آن سمت برداشت و با دیدن چهره ی آشنای دختر که
با دیدنش سر جایش ایستاد، سری تکان داد و جلو رفت.

بنفشه با او دست داد و همان طور که می نشست با خنده ی آرامی گفت:

-دیگه کم کم داشتم تصمیم می گرفتم برم. فکر کردم پشیمون شدی.

پاکان تکیه اش را به صندلی داد و دستانش را روی سینه در هم گره کرد.
-اگه قرار بود پشیمون بشم اصلاً به تماس جواب نمی دادم. گفته بودم که خودم
زنگ میزنم، نگفتم؟

-منم به همین فکر کردم که هنوز انجام. زنگ زدم چون فکر کردم اون قدر
مشغله داری که فراموش کردی چه پیشنهادی بهت دادم. بعد هم اون شب تو اون
شلوغی و ...

انگشت اشاره اش را بی هدف در هوا چرخاند و ادامه داد:
-نشد که درست و حسابی با هم دیگه حرف بزنیم. فکر کردم اگه یه کم با جزئیات
بیشتری صحبت کنیم شاید این بلا تکلیفی من و فکر کردن تو هم تموم شه.

لبخند کجکی ای زد و منو را سمت پاکان، روی میز هل داد.
-چی میخوری سفارش بدم؟

پاکان نگاهی سرسری به منو انداخت و دستش را برای پیشخدمتی که عقب تر
ایستاده بود تکان داد.

-کاری که براش اینجا هستم مهم تر از خوردنه.

_صد_وسی_وهفت

بنفشه نگاه معناداری به او انداخت و وقتی دید از چهره اش چیزی خوانده نمی شود، نفسی گرفت و با رسیدن پیشخدمت منتظر ماند اول پاکان سفارش خودش را بدهد و وقتی دید سوالی از او از طرف پاکان از او پرسیده نشد، چشم چرخاند سمت پیشخدمت و با لبخندی، سفارشش را گفت. بعد هم کمی خودش را جلو کشید و هر دو دستش را روی میز در هم گره کرد.

-خیلی خب...میشنوم. همه ی فکراتو کردی؟

پاکان حالت غیر رسمی و راحتش را تغییر داد. کمی جلوتر نشست و انگشتان در هم گره کرده اش را روی میز گذاشت.

-تقریباً به همه ی جوانبش فکر کردم. ولی اینکه تا حالا حرفی نزدم و دست دست کردم شاید به خاطر این بود که نمی دونستم چقدر میشه بهت اعتماد کرد.

ابروهای بنفشه در هم فرو رفتند.

-فکر کنم اگر بحث اعتماد هم باشه، این منم که باید به تو و دم و دستگاہت اطمینان پیدا کنم. چون قراره همه ی سرمایه ام رو در اختیار بذارم.

پاکان مشت گره کرده اش را بالا آورد و روی دهانش گذاشت. نگاه دقیقی به چهره ی نه چندان راضی بنفشه انداخت و لبخندش را پشت همان مشت پنهان کرد. چهره ای که مثل بار قبل پشت یک آرایش غلیظ پنهان شده بود، موهایی که با بی قیدی زیر شالی نارنجی رنگ باز بود و مانتوی جلو باز طوسی رنگی که رنگ تاپ تنگ سفید زیرش کاملاً توی چشم می زد، شبیه ظاهر کسانی نبود که برای یک قرار کاری آماده شده باشند. نگاه فارغ از بررسی تند و سرسری او را باز به چشمان نه چندان مطمئنش داد.

-اساس یه شراکت کاری، اعتماد متقابله...دنیای تجارت هم به من یاد داده که به همین راحتی ها به کسی اعتماد نکنم. بنابراین به تو هم حق میدم به من اطمینان نداشته باشی. اما یادت باشه کسی که واسه این شراکت پیش قدم شد تو بودی نه من، پس میشه نتیجه گرفت رویه اطمینان اولیه ای اومدی جلو. در ضمن تو گفتی در ازای سرمایه ای که وسط میذاری می خوام مبادلات ارزی شرکت من رو دست بگیری. این کار کمی نیست که بخوام به همین راحتی بدمش دست تو و ازت بابتش تضمین نخوام.

بنفشه فوری میان حرفش پرید و لبخندی زورکی زد.

-درسته...من بر مبنای شناختم از میثم و تعریفای اون از تو و حرفه ای بودنت دارم این ریسک رو میکنم.

پاکان این بار هیچ تلاشی برای پنهان کردن لبخندش نداشت. دختری که رو به رویش نشسته بود با هر هدفی که جلو آمده، آن قدری باهوش بود که به راحتی قافیه را نبازد.

-مگه تو میثم رو چند وقته میشناسی؟

بنفشه که حس می کرد کم مانده جلوی مرد رو به رویش، با آن نگاه نافذ و قدرتمند کم بیاورد، لبش را گزید و کمی خودش را جلوتر کشید.

-گوش کن پاکان... نمی دونم میخوای از ادامه ی این بحث به کجا برسی...ولی اگر داری فکر میکنی میتونی من رو با چند تا جمله ی به ظاهر پیچیده، دست به سر کنی، بهتره بگم خودت رو خسته نکن. چون همه ی اونایی که منو میشناسن میدونن اگر یه تصمیمی بگیرم فقط خودمم که میتونم دوباره پا روی اون تصمیم بذارم و هیچ کسی نمیتونه هیچ رقمه منصرفم کنه. تو از شراکت با من ضرر نمیکنی. نمیدونم چه جوری اما میتونم تضمین بدم که آدم قابل اعتمادی هستم. ضمن اینکه منم محض رضای خدا جلو نیومدم. حتماً یه هدفی دارم...و اون هدف میتونه کسب بیشترین سود ممکن از سرمایه ای باشه که دست من مونده.

-دیگه؟!

نگاه بنفشه رنگ سوالی گرفت و پاکان دستش را در هوا تکان داد.

-دیگه چه هدفی داری جز کسب سود؟ برای این مورد که میتونستی سرمایه ات رو در اختیار من بذاری و بری بشینی مثل قبل به دورهمی ها و مهمونی های شبونه ات برسی!...دیگه چی میخوای که ازم خواستی یکی از مهم ترین امور مالی شرکت رو بسپرم دستت؟

بنفشه کمی من من کرد و بعد از بیرون دادن نفسی که با شنیدن سوال پاکان در سینه اش حبس کرده بود، جواب داد:

-خب...اون شب هم گفتم بهت...وقتی درسم تموم شد و بابا نداشت به میل خودم از اینجا برم، با پیشنهاد خودش و البته تصمیم خودم، خواستم پولی که دسته رو توی یه کاری بندازم. قصدم از پیشنهادی که به تو دادم این بود که هم سرمایه ام بیکار نمونه و هم خودم...شاید بتونم از اطلاعات اون چند تا کتابی که تو دانشگاه به زور تو مخم چپوندم، یه استفاده ای بکنم.

سفارش ها که جلویشان قرار گرفت، پاکان خیره شد به قطعات ریز یخ و برش های لیموی شناور توی لیوان موهیتوی جلوی رویش و کمی فکر کرد. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید. برای بیرون رفتن از بحران اقتصادی که داشت شرکتش و همینطور کسب و کار اصلی اش را هم درون گرداب خود می کشید، به شراکت با بنفشه نیاز داشت. در واقع لازم بود که بر خلاف عقیده ی همیشگی اش به او اعتماد کند اما نمی دانست می تواند یا نه. سرش را که بالا آورد، نگاه منتظر بنفشه را به روی خودش خیره دید. بنفشه لبخند محوی زد و مشغول نوشیدن محتویات لیوان گلاسه اش شد. هنوز نیمی از نوشیدنی اش مانده بود که پاکان تکیه اش را به میز داد و یک دستش را دور لیوان حلقه کرد.

_صد_وسی_وهشت

نگاهش را دوخت به چشمان پر از تردید بنفشه و گفت:

-اوکی...با این اوصاف هر دومون داریم ریسک میکنیم ولی امیدوارم که این ریسک ارزشش رو داشته باشه.

با نوک انگشت ضربه ای به لیوانش زد و این بار مطمئن تر گفت:

-من هیچ قرارداد رسمی ای با تو نمی بندم. فعلاً نمی تونم بگم چرا ولی برای اینکه خیالت راحت باشه و فکر نکنی دارم سرت کلاه میذارم، اندازه ی کل سرمایه ای که در اختیار من میذاری، بهت یه چک تضمین میدم و در ازاش همه ی مبادلات مربوط به حساب های خارجی رو هم در اختیارت میذارم که البته بدون تأیید نهایی من نباید هیچ پولی رد و بدل بشه.

بنفشه هنوز در بند معنی جمله ی اول پاکان مانده بود. چرا مدیر عامل یک شرکت کاملاً رسمی نمی خواهد برای یک شراکت رسمی و قانونی قرارداد رسمی ببند. ابروهایش خود به خود در هم جمع شدند. اما کمی که بیشتر فکر کرد و در ذهنش به تحلیل باقی جملات پرداخت دید که پاکان بیشتر از چیزی که گفته به او اعتماد کرده. اخم هایش باز شد و لبخند بی اراده ای روی لبش نشست.

-اگه قرار نیست قرارداد رسمی بسته بشه، چه طور میتونی بعداً روی اختیاراتی که داری به من واگذار میکنی ادعایی داشته باشی؟

پاکان کمی از نوشیدنی خنک را روانه ی گلوی خشک شده اش کرد و با همان لحن مطمئنش جواب داد:

-اول اینکه تو به عنوان کارمند رسمی شرکت استخدام میشی. مثل یه کارمند هر روز صبح تا بعد از ظهر سر کارت حاضر میشی و آخر هر روز کاری به من گزارش کار میدی. مورد دوم هم همون چیزیه که از اول گفتم، باید به هم اعتماد

کنیم. تو هم بهتره به من اعتماد داشته باشی و نخواستی زیرآبی ببری چون اصلاً دلت نمیخواد بدونی چه اتفاقی ممکنه برات بیفته.

چهره ی بنفشه کمی رنگ برده شد و آب دهانش را به زور قورت داد.
-یادمه کارت واردات تجهیزات پزشکی بود...منم که فقط قراره سرمایه گذاری کنم و مبادلات خارجیت رو انجام بدم...ولی یه جوری حرف میزنی انگار با یه باند مخوف طرفم که دست از پا خطا کنم...

انگشتش را از چپ تا راست روی گلویش کشید و خنده ای هیستریک کرد.
پاکان که از طرز فکر او خنده اش گرفته بود لیوان خالی اش را سر جایش برگرداند. از جا بلند شد و با گذاشتن کف دستش روی میز، سرش را به سر بنفشه نزدیک تر کرد و بی توجه به چهره ی ترسیده اش آرام زمزمه کرد:
-نترس، هیچ خطر جانی ای تهدیدت نمیکنه. بیشتر پای آبرو و اعتبار وسطه.
فکر نمیکنم دلت بخواد تو اولین شراکت رسمیت، جوری ضربه بخوری که دیگه کسی نتونه بهت اعتماد کنه!

صدایش را کمی پایین تر آورد.
-یادت باشه هیچ وقت به خاطر هدف های عجیب و غریب توی سرت، این قدر راحت به کسی اعتماد نکنی خانوم محبی.

صاف ایستاد. کیف پولش را از جیب بیرون آورد و مبلغ مربوط به صورتحساب را روی میز گذاشت. لبخند کاملاً خونسردی به روی بنفشه ی مات مانده زد و گفت:

-من شرایط رو گفتم. میتونی بیشتر روشن فکر کنی. حتی اگه دیگه نخواستی با من همکاری کنی، کاملاً میفهمم. هر چند شراکت با کسی با شرایط تو برای من خیلی سودآور، با این حال تصمیم گیری با تو. این بار دیگه منتظر تماس هستم.

کمی فکر کرد و انگار که چیز یادش افتاده باشد، دوباره کامل سمت او برگشت و گفت:

-راستی...راجع به درصد سود شراکت هم بعد از اینکه تصمیمت نهایی شد با هم صحبت میکنیم.

سری به نشانه ی خداحافظی خم کرد و بدون منتظر ماندن برای جوابش، از کافه بیرون رفت.

بنفشه کف دستش را روی پیشانی عرق کرده اش کشید و نفسش را محکم به بیرون فوت کرد. قرار نبود ماجرا این قدرها هم پیچیده شود. قصد بنفشه از شراکت با پاکان، نزدیک تر شدن به شخص او و آشنا شدن بیشتر با روحیاتش بود، اما شرایط جوری پیش رفته بود که اگر میخواست به هدف اصلی اش برسد انگار باید ریسک خیلی بزرگ تری میکرد. کاش میشد با میثم حرف بزند تا ببیند حرف های پاکان از روی حساب و کتاب است یا فقط خواسته دست و دل او را در این شراکت نه چندان معمولی بلرزاند. اما از آنجا که خودش هم از پاکان خواسته بود تا مطمئن نشدنش حرفی به میثم نزند، نمی توانست خواسته ی خودش را نقض کند. یا باید اعتماد می کرد و جلو می رفت یا بی خیال شراکت و آشنایی

بیشتر با مردی می شد که انگار نزدیک شدن به او از راه رفتن روی یک سیم نازک هم سخت تر بود.

_صد_وسی_ونه

سهراب سری به مادرش زد و از خواب بودن و روبه راهی حالش که مطمئن شد، برگشت و با دو لیوان چای سمت سالن رفت. نگاه پر مهری به آیه انداخت که نیم ساعتی می شد بدون اینکه کاری انجام دهد، به صفحه ی لب تاب باز مانده جلوی رویش خیره مانده بود و با خودکار توی دستش، به لب هایش ضربه میزد.

کنارش نشست و لیوان را کنار وسایلش گذاشت و چند ثانیه ای نگاهش کرد. گره ی کور ابروهایش و نگاهی که معلوم بود هدف مشخصی ندارد، نشان میداد موضوع مهمی فکرش را مشغول کرده. با اینکه دلش می خواست بداند چه چیزی او را این طور به فکر فرو برده، اما روی خواسته اش پا گذاشت و با کنترل مشغول عوض کردن کانال های تلویزیون شد. وقتی بالاخره برنامه ی نود را برای دیدن انتخاب کرد، با بلند شدن صدای تلویزیون و فریاد گزارشگر روی صحنه ی انتخابی برای کارشناسی، آیه تکانی خورد و نفسش را محکم بیرون داد. سهراب به لیوان چایش اشاره کرد که روی میز بود.

-چاییت سرد نشه.

آیه تشکر کوتاهی کرد، لیوان را برداشت و کمی از آن را نوشید. سهراب که از حرف های کارشناس برنامه سر در نمی آورد و با پیش فرض ذهنی از اینکه باز

آرش یا مسئله ای مربوط به او، آیه را درگیر کرده، بدون اینکه نگاهش را از تلویزیون بگیرد پرسید:

-چی شده آیه؟

آیه پنجره های باز روی لپ تاب را بست و آن را خاموش کرد. به پشت سرش تکیه داد و نگاهش را چسباند به لیوان تو دستش. آهی که کشید سهراب را بیشتر برای شنیدن حرفهایش کنجکاو کرد. صدای تلویزیون را کم کرد، چرخید و به نیم رخش با دقت خیره شد.

-امروز داشتم یه پرونده رو بررسی میکردم...یه چیزی شبیه اتفاقی که برای بابا افتاده بود. صاحب یه کارگاه نجاری، بابت خسارت که بیمه باید به خاطر آتش سوزی بهش میداده و نداده شکایت کرده بود. بیمه هم گفته گزارش آتش نشانی نشون داده حادثه عمدی بوده و بیمه بهش تعلق نمیگیره.

-یعنی صاحب کارگاه خودش این کارو کرده؟ آخه چرا یکی باید کل داراییش رو به خاطر چندرغاز خسارت بیمه به آتش بکشه؟

نگاه گنگ آیه سمت سهراب کشیده شد و سرش را تکان داد.

-دقیقاً...اصلاً منطقی نیست. مسلماً خودش هیچ وقت نمیاد بگه من این کارو کردم ولی خب دستش هم به جایی بند نیست. اصلاً نمیتونه فکر کنه کی چنین بلایی سرش آورده که حداقل از اون شکایت کنه. خودش هم میگه با کسی خصومت شخصی نداره.

سهراب لحظه ای چهره ی او را کاوید و بعد پرسید:

-دلیل تو فکر بودندت هم همین بود؟

آیه نفس عمیقی کشید و صادقانه جواب داد:

-امروز مدام حرفهای زندایی تو سرم تکرار میشد. به نظرت چرا باید یه کارخونه ی نوساز و نوپای کفش، نصفه شب و بی دلیل آتیش بگیره؟ یعنی کسی خصومتی با بابا داشته؟

سهراب شانه ای بالا انداخت و متفکر به نقطه ای پشت سر آیه نگاه کرد.

-خب آتیش سوزی میتونه دلایل مختلفی داشته باشه. مثلاً با اون همه ماده قابل اشتعال داخل کارخونه، فقط یه اتصال برق لازم بود که همه چی به باد بره. من که یادم نیست ولی دایی میگفت بابا آدم خوشنامی بوده و هیچ دشمن یا رقیب سرسختی نداشته که بخواد این بلا رو سرش بیاره. اون موقع اونقدر همه چی مملکت شیر تو شیر بوده که کسی این شدت الان کارشناسی نمی کرده که بفهمه حادثه عمدی بوده یا اتفاقی.

آیه سری تکان داد و دوباره به تصویر خودش در صفحه ی خاموش لپ تاب خیره شد. همه ی افکاری که از صبح تا آن لحظه در ذهنش چرخ خورده بود بی اراده روی زبانش می آمدند.

-نمیدونم...دشمنی...یا یه اتفاق ساده...هرچی که بود خیلی راحت سرنوشت این همه آدم رو عوض کرده. مامان فریبا، مامان فریمه، من، تو، سهیلا...شاید اگر بابا یه کم قوی تر بود...

سهراب لیوانش را روی میز گذاشت و بی اختیار لحنش سخت شد.

-اینطوری نگو آیه...یه مرد باید خیلی تحت فشار باشه که اینطوری کم بیاره...هیچ وقت نمیتونی بفهمی وقتی یه مرد توی فکر فرو رفته همزمان داره به چند تا چیز فکر میکنه....بار بدهی، فکر کردن به بچه ای که تو راهه، یه زن حامله که نباید استرس داشته باشه...فکر کردن به زندگی ای که همه اش دود شده و به هوا رفته....قلب آدم تحمل این همه فشار عصبی و یکجا نداره و بالاخره از پا درمیاد. ولی نمی تونیم اتفاقاتی که برای همه ی ما افتاده رو بندازیم گردن یه آدمی که شده بود سپر بلای خانواده اش و خیلی راحت بگیم که ضعیف بوده...

آبه نگاهی به چهره ی سهراب و فک سفت شده اش انداخت و فهمید که ناخواسته باعث ناراحتی اش شده. جایش را عوض کرد و نزدیک او نشست. دست روی شانه اش گذاشت و با لحن نرم خواهرانه اش عذرخواهی کرد:

-من منظوری نداشتم...فقط خیلی اتفاقی هرچی که تو ی ذهنم گذشته بود رو به زبون آوردم...اما انگار اشتباه کردم.

سهراب سر چرخاند و لبخند غمگینی به او زد:

-می دونم عزیزم... منم فهمیدم موضوع مهمی باید باشه که تو رو اینطور درگیر کرده... به هر حال تقدیر اینجوری بوده که من و مامان سالها از داشتن دو تا دختر و خواهر مثل تو و سهیلا محروم بمونیم. هر اتفاقی هم که بیست و هشت سال پیش افتاده، الان دیگه نمیشه چیزی ازش فهمید و جز اینکه خودت رو با فکر کردن بهش اذیت کنی چیزی به دست نمی آری... شاید تنها مزیت همه ی این اتفاق ها این بوده که خاله فریماهی که اون قدر بچه دوست داشته، به آرزوش رسیده و تا لحظه ی مرگش برای تو بیشتر و بهتر از یه بچه ی همخون خودش مادری کرده.

آیه هومی کرد و دوباره یاد محبت های بی دریغ فریماه افتاد و بغض کرد. چقدر دلتنگش بود. تنها چیزی که اجازه نمی داد بیشتر از اینها مزه ی دلتنگی را بچشد حضورش میان خانواده ی اصلی اش بود. انگار که فریماه امانت بیست و هشت ساله اش را به سلامت به صاحب اصلی اش برگردانده باشد.

سهراب که متوجه حال دگرگون شده ی آیه شده بود، دستش را دور کمر او حلقه کرد و برای تغییر حالش، کمی هم شیطننت قاطی لحنش کرد.

-اون دوستت بالاخره کی میخواد برگرده؟

آیه گیج و بی حواس پرسید:

-کدوم دوستم؟

و بلافاصله متوجه منظور لحن و نگاهش شد.

-سمانه؟... فکر کنم برگرده همین روزا... بالاخره مذاکرات ۱+۲ نتیجه داده.

آهان آرام سهراب باعث شد آیه دلش کمی بیشتر شیطننت بخواهد.

-البته بعید میدونم دیگه بتونم حالا حالا ها ببینمش.

-چه طور؟

-احتمالاً مستقیم برمیگرده کیش... به هر حال همه خونه و زندگیش اونجاست.

سهراب از لحن پر خنده ی آیه فهمیده بود باز قصد کرده سر به سر او بگذارد. به روی خودش نیاورد و مچ گیرانه پرسید:

-پس چرا خونه ی خانم دکتر رو پس ندادی؟

آیه چانه اش را بالا داد و حق به جانب جواب داد:

-چون خودش ازم خواست فعلاً خونه دستم باشه و مراقبش باشم تا یه فکری براش بکنه.

سهراب نگاهش را از او گرفت و سری تکان داد.

-آهان... پس من از کجا شنیدم که خونه رو واسه سمانه نگه داشتی؟

چشمان آیه گرد و لحنش طلبکار شد.

-تو از کی این قدر بدجنس شدی سهراب؟... به حرفهای ما گوش میدی؟

سهراب خودش را از زیر ضربه های احتمالی آیه کنار کشید و در یک حرکت از جایش بلند شد.

-ببخشید که وقتی شما ویدیوچت میکنید و صداتون تو کل خونه می پیچه نمی
تونم گوشامو بگیرم... لااقل یه هندزفری بذار تو گوشت.

هر دو با صدای بلند خندیدند. سهراب انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت
و با خنده اشاره ای به انتهای راهروی خانه کرد و بلافاصله خیلی جدی پرسید:
-حالا واقعاً میخواد برگرده کیش؟

آیه نگاه کنجکاوی به صورت او انداخت و در جوابش پرسید:

-مهمه؟

-نه خب... گفتم شاید بیاد تو رو از تنهایی در بیاره.

آیه ابرویی بالا انداخت و با بدجنسی به اطرافش اشاره کرد.
-من که تنها نیستم.

سهراب کم آورد و بی جواب راهش را کشید سمت اتاق برود که آیه صدایش زد و
در یک چشم بر هم زدن جلوییش ایستاد تا چهره اش را کامل رصد کند.
-نظرت راجع بهش چیه؟

-کی؟

-خودت رو نزن به اون راه...میدونی کیو میگم.

سهراب توی چشمان مشتاق آیه نگاه انداخت. نگاهی که ثابت نمی ماند و مدام دو
دو می زد. آخر سر هم دستش را پشت گردنش گذاشت و نگاهش را دزدید اما
جوابش را ساده و صریح داد.
-ازش خوشم اومده...پر شور و هیجانه...مثل خودت. با کسی هم رودربایستی
نداره.

آیه دو دستش را پشتش در هم قلاب کرد و سرش را بالا گرفت.

-میتونی از پس این همه هیجان بربیای؟ قلبت استپ نکنه یه وقت.

سهراب متعجب نگاهش کرد.

-آیه؟!!! من فقط گفتم ازش خوشم میاد...همین.

آیه سرش را پایین انداخت و نگاه زیر زیرکی اش را به او انداخت و محتاطانه گفت:

-آخه انگار...دل به دل راه داره.

سرش را که دوباره بالا آورد. نگاه سهراب مبهوت تر از قبل بود. نیشخند همراه چشمکی حواله اش کرد و قبل از اینکه اجازه ی گفتن کلمه ی دیگری به او بدهد سریع گفت:

-من رفتم بخوابم...شب بخیر داداشی.

بوسه ای در هوا برایش فرستاد و تند و سریع خودش را در اتاق فریبا انداخت. شاید اگر سمانه می فهمید او چه کار کرده سر روی تنش نگذارد اما از خودش راضی بود. حداقل می دانست که فکر سهراب را حسابی مشغول کرده. حق برادرش بعد از آن همه سختی، یک زندگی راحت و شاد بود و مطمئن بود سمانه می تواند این زندگی را برای او بسازد. با اینکه سهراب دو سه باری بیشتر با سمانه برخورد نداشته اما حالا که می دید به او بی میل هم نیست، راحت تر می توانست برای جوش دادن یک رابطه ی صمیمی تر بین آن دو تلاش کند. ریش و

قیچی را که کنار هم می گذاشت، می داد دست خودشان و آن وقت آن دو بودند که باید برای ادامه ی زندگی شام تصمیم می گرفتند.

_صد_وچهل_ویک

دکمه ی اسپیکر را فشرد و بلافاصله صدای منشی اش پخش شد.
-جناب اردلان، خانم محبی اینجان، میخوان شما رو ببینن...میگن قبلاً هماهنگ کردن.

لحن متعجب منشی را نادیده گرفت و با کمی فکر یاد بنفشه افتاد. گوشه ی لبش خیلی محو بالا رفت.
-یه فرم همکاری بده بهش پر کنه و چند دقیقه دیگه بفرستش داخل.

به صندلی تکیه داد و انگشتش را روی لبش کشید. این دختر با هر هدفی که جلو آمده بود سمج تر از اینها بود که بخواهد با دیدن بی میلی ها و بداخلاقی های او عقب بکشد. یاد جملاتش افتاد که توی کافه گفته بود.

"من اگر یه تصمیمی بگیرم فقط خودمم که میتونم دوباره پا روی اون تصمیم بذارم و هیچ کسی نمیتونه هیچ رقمه منصرفم کنه"

پوزخندی زد و سرش را سمت سقف گرفت. بنفشه نمی دانست طرفش از او خودخواه تر و مغرور تر است و اگر او الان آنجا حضور دارد فقط به خاطر

خواسته ی خود پاکان است وگرنه اگر نمی خواست که او با کوبیدن خودش به در و دیوار و دوختن زمین و آسمان به هم، باز هم نمی توانست قدمی جلو بگذارد.

گوشی اش را برداشت و نگاهی به پیام هایی که دیشب بینشان رد و بدل شده بود انداخت. بنفشه در بدترین ساعت شب، به بهانه ی اینکه می خواست بیشتر راجع به جزییات کاری که باید انجام دهد بداند، به او پیام داده بود اما پاکان از جواب پیام های پشت همش را نداده و در آخر گفته بود اگر کار مهمی دارد به شرکت بیاید تا حضوری با هم حرف بزنند. نیشخندی به جملاتی که خودش فرستاده بود زد.

"عادت ندارم امور کاریم رو با نوشتن پیام برای کسی توضیح بدم"

بنفشه فوری نوشته بود.

"اما من قصد مزاحمت نداشتم"

"پس فکر میکنی الان داری چی کار میکنی؟"

تقریباً مطمئن بود با این پیام، دیگر رنگ بنفشه را هم نخواهد دید. اما وقتی بعد از ده دقیقه، پیام بعدی اش رسید، فهمید او پررو تر از این حرفهاست که چنین جمله ای بخواهد غرورش را نشانه بگیرد.

"پس اگه اشکالی نداره در مورد کار، فردا تو شرکت حرف بزنیم."

"مشکلی نیست"

وقتی فکر کرده بود شرش را از سرش کم کرده این بار پیامش با این مضمون رسیده بود:

"در مورد مسائل غیر کاری که دیگه میتونم پیام بدم؟"

برای او که بی کار روی کاناپه اش لم داده بود و حتی به خوابیدن هم فکر نمی کرد مزاحمتی نبود اما با بدجنسی تایپ کرده بود:

"خیلی خسته ام... فردا همدیگرو میبینیم"

و گوشی را سایلنت کرده و مشغول دیدن فیلمی شده بود که مدت‌ها دنبال فرصتی برای دیدنش می گشت.

تقه ای به در خورد و بعد از "بله" ی او در باز شد. گوشی را روی میز گذاشت و سر جایش صاف نشست. بنفشه، با سری بالا و لبخندی محو وارد شد و با لحنی طنزآلود پرسید:

-اجازه هست؟

بدون اینکه از جایش تکان بخورد، به صندلی رو به روی میز کارش اشاره کرد و خیلی جدی گفت:

-بفرمایید.

بنفشه جلو رفت، کاغذهای توی دستش را روی میز گذاشت و بعد از نگاهی به صورت خنثای پاکان، عقب عقب رفت و روی صندلی نشست. کمی به چپ متمایل شد تا بتواند کاملاً صورت او را ببیند. پاکان نگاهی به فرمی که بنفشه پر کرده بود انداخت. همان طور که چشمش روی کلمات توی صفحات می چرخید پرسید:

-خب...چی میخواستی بدونی؟

-من؟

نگاهش را موقتاً به چشمان متعجب او داد.

-آره دیگه؟ همون سوالی که نصفه شب به خاطرش مجبور شدی بهم پیام بدی؟

بنفشه ابرویی بالا انداخت و دستپاچه تک سرفه ای کرد و کمی در جایش جا به جا شد.

-هیچی...یعنی چیز خاصی نبود. بیشتر قصدم این بود که بگم به شرایطت فکر کردم و واسه ادامه، مشکلی ندارم.

پاکان برگه ها را کنار گذاشت و با گفتن یک "خوبه" ی آرام، نگاه دقیق تری به او انداخت.

-خیلی خب...پس از فردا بیا تا کارمون رو شروع کنیم. فقط شروع کارت خیلی شلوغ نیست...ضمن اینکه گزارش کار روزانه ات فراموش نشه. حتی اگر هیچ معامله ای هم نداشتی، گزارش خالیش رو برام میفرستی. به منشی میگم میز کارت رو نشونت بده و با بقیه ی بچه ها آشنا شی. بیشتر سر و کارت با بچه های مالیه... بچه های بازرگانی و فروش رو خیلی نمی بینی...ولی خب بهتره بهشون معرفی بشی.

بنفشه من من کرد و پاکان پرسید:

-هرچی که لازمه بپرس.

-خب...گفتی فعلاً قرارداد رسمی نمی‌بندیم...در مورد استخدام هم همین طوره؟

-نه اون فقط در مورد سرمایه گذاریت بود. قرارداد کاری بسته میشه، حقوق و بیمه و مزایا هم سر جاشه.

بنفشه از جایش بلند شد و لبخند راحت تری زد.
-خوبه.

در باز شد و آبدارچی با سینی توی دستش، بلامتکلیف به بنفشه ای که سر پا ایستاده بود نگاه انداخت. پاکان اشاره ای به او کرد تا همه چیز را روی میز بچیند و به بنفشه هم گفت:

-برو با بچه ها آشنا شو دوباره برگرد همینجا.

بعد از اینکه گوشی را برداشت و از منشی خواست تا همه جا را به بنفشه نشان دهد، سر جایش برگشت. این بار در بدون هیچ اطلاعی باز شد و میثم با ابروهایی بالا رفته، وارد اتاق شد.

-این دختره اینجا چی کار میکنه؟

پاکان با بی تفاوتی، زیر برگه ای را امضا کرد و آن را کنار گذاشت.

-کارمند جدید!

صد وچهل_ و دو

-دیوونه شدی پاکان؟ تو این وضعیت که همه دارن تعدیل نیرو میکنن تو داری کارمند جدید استخدام میکنی؟ اصلاً تو کی فرصت کردی با بنفشه حرف بزنی که حالا دستش هم اینجا بند کنی؟ نکنه خبریه؟

پاکان همان چهره ی خنثایش را به میثم دوخت و ماجرای سرمایه گذاری و حساب خارج از کشور او را برایش گفت تا کمتر به قول خودش چرت بپافد. اما چهره ی میثم از قبل هم متعجب تر شد.

-شوخی میکنی؟ پس مغز اونم خر گاز گرفته! آخه تو این وضعیت کی میاد تو یه شرکت ایرانی سرمایه گذاری کنه که...

خودکارش را محکم روی میز انداخت و حالت چهره اش از آن شکل بی تفاوت به کمی خشمگین تغییر کرد.

-بس کن دیگه میثم...هی تو این وضعیت، تو این وضعیت...خیلی دوست داری مثل بقیه به خودت القا کنی وضعیت خرابه؟

صدای میثم هم کمی بالا رفت.

-نیست؟ خبر داری چقدر قانون سفت و سخت اضافه شده به قوانین گمرک؟
نشیدی یکی یکی دارن انبارهای مخفی رو کشف و ضبط میکنن؟ همین روزاست
دستمون رو...

نگاه پر از خشم پاکان، پایان جمله ی نیمه کاره اش نقطه گذاشت.

-بله، بله... میدونم... تو خودت میدونی چی کار کنی و خودت هم همیشه واسش
راه حل داری... پس خواهش میکنم یه فکری هم به حال اون پروژه ی مهرسا که
داره به حالت تعلیق درمیاد بکن.

چهره ی پاکان که رنگ پرسشی گرفت، پوزخندی زد:

-حالا هی بگو وضع خراب نیست. به خاطر بالا رفتن قیمت مصالح، هیئت مدیره
ی مهرسا نتیجه گرفتن فعلاً دست نگه دارن. اعلام کردن اگه از سرمایه گذارا
کسی نمیتونه صبر کنه، بره و اصل سرمایه و سودش رو تا اینجا بگیره. چون
هیئت مدیره اش هنوز نتونسته به حالت اول برگرده، نمیتونن یه تصمیم درست و
درمون واسه ادامه ی کارشون بگیرن.

پاکان سیگاری آتش زد و متفکر آن را گوشه ی لبش گذاشت. فکر اینجایش را
نکرده بود. نه تنها او، که هیچ کس فکرش را نکرده بود. نمی توانست به همین
راحتی قید مهرسا را بزند. کف دستش را کلافه روی صورتش کشید و سیگار را
بین انگشتانش محکم فشرد. رو کرد سمت میثم که همچنان منتظر ایستاده بود تا
او حرفی بزند.

-هیچ اقدامی نکن... سرمایه مون رو از اونجا بکشیم بیرون، باز برمیگردیم سر خونه ی اول. میگردم یه راه حل پیدا میکنم که ندارم پروژه شون بخوابه.

-تو تنهایی میخوای چی کار کنی؟

-هروقت فکرامو کردم تو رو هم در جریان میدارم.

در اتاق دوباره بعد از چند ضربه ی کوتاه باز شد و میثم به عقب چرخید. با دیدن بنفشه لبخندی زد و لحن نگرانش را کاملاً فراموش کرد و دوباره در قالب همان میثم پر از شیطننت فرو رفت.

-توی مارموز کی وقت کردی قاپ رئیس مارو بدزدی؟

پاکان سری به نشانه ی تاسف برای او تکان داد و خودش را روی صندلی اش انداخت. سیگاری که بیشتر از این که میان لبهای او بسوزد، بین انگشتانش سوخته و به نیمه رسیده بود را توی زیرسیگاری انداخت و بی حرف به آن دو نگاه کرد.

-خیلی سخت بود...رئیستون خیلی بد قلقه.

میثم نیم نگاهی به پاکان انداخت و با خنده سمت بنفشه برگشت.

-من که بهت گفته بودم... فکر میکردم همه ی اون حرفهایی که میزدی الکیه وگرنه بیشتر بهت هشدار میدادم. بد قلقی فقط مال یه دقیقه شه... حالا که دیگه با پای خودت اومدی وسط... امیدوارم پشیمون نشی.

بدجنسی لحنش پاکان را به خنده انداخت، اما بنفشه با تعجب و کمی ترس نگاهش کرد.

-پشیمون واسه چی؟

پاکان سرفه ای کرد و غرید:

-برو به کارت برس میثم... بگو بیان قهوه ی بنفشه رو هم عوض کنن.

اشاره ای به صندلی روبه رویش کرد.

-خیلی به حرفهای این اهمیت نده... هرچی لازم بود بدونی خودم گفتم بهت.

بنفشه نگاه دیگری به میثم انداخت و وقتی او با خنده اتاق را ترک کرد کمی خیالش راحت شد. سر جای قبلی اش نشست و بار دیگر آبدارچی وارد شد تا قهوه اش را عوض کند. پاکان این بار با همان جدیت همیشگی اش پرسید:

-خب حالا که با همه آشنا شدی آخرین سوالم رو می پرسم... تو که از اقتصاد بیشتر از خیلی ها سرت میشه، دلم میخواد بدونم چرا تصمیم گرفتی درست الان و تو این شرایط که ارزش پول داره مدام کم میشه، سرمایه ات رو تو یه همچین

شرکتی بذاری. خودت میدونی داری یه ریسک بزرگ میکنی. پس دلم میخواد هدف اصلیت رو بدونم.

تا بنفشه لب باز کرد، سریع ادامه داد:

-یه چیز جدید بگو، حرفهای قبلیت رو شنیدم و خیلی قانعم نکرده.

ابروهای بنفشه در هم شدند.

-اگه قانع نشدی چرا من اینجام؟

-به خاطر سودی که من از این شراکت میبرم... شراکتی که تماماً برای تو ضرره.

بنفشه آب دهانش را بلعید و لبخند وسیعی زد تا نشان دهد خیلی هم از تک و تا نیفتاده. کمی فکر کرد و بعد از نفس عمیقی جوابی را داد که پاکان اصلاً انتظارش را نداشت.

-بذار این دلیلیم برای خودم بمونه. خودت هم گفتی که اگر ضرری هم باشه شامل حال منه... پس احتمالاً خودم اینو میدونستم که وارد این جریان شدم. من دلایل اصلیم رو گفتم. اگه قانع نشدی دیگه مشکل من نیست. مطمئن باش منم با فکر به منفعت خودم الان اینجام.

صد وچهل_ و سه

پاکان چند لحظه به چشمان نامطمئن او خیره شد و سرش را تکان داد.

-خیلی خب...قهوه ات رو بخور تا دوباره سرد نشده.

بنفشه نگاهی به او انداخت که سرش را پایین انداخته بود و به ظاهر مشغول خواندن نوشته های برگه ای روی میزش بود. امیدوار بود بیشتر از این نخواهد در رفتار او دقیق شود، می ترسید اعتماد به نفسی که ذره ذره در برابر او جمع کرده بود را به راحتی به باد دهد.

*

منشی پرونده ی بیمار بعدی را روی میز سهراب گذاشت و سر جایش ایستاد.
سهراب معاینه ی بیمار داخل اتاق را تمام کرد و سمت او برگشت:

-چیز دیگه ای باید بدونم خانم پناهی؟

-خواهرتون زنگ زدن و گفتن باهاشون تماس بگیرین. گویا گوشیتون خاموشه.

ابروهایش را بالا انداخت و نگاهی به گوشی اش که روی میز بود انداخت. کی خاموش شده بود که متوجه نشده بود. شارژرش را از کتو بیرون آورد و همان طور که آن را به شارژ میزد سرش را برای او تکان داد.

-ممنون...چند نفر دیگه موندن؟

پناهی اشاره ای به پرونده ای که روی میز گذاشته بود کرد.

-فقط ایشونه...همون پسر بچه ای که مادرش تماس گرفت و بهش گفتید
اورژانسی بیاد. کسی دیگه نوبت نداره ولی ممکنه مراجع بی نوبت برسه.

سهراب نسخه ی بیمار توی اتاق را دستش داد و توصیه های نهایی را به او کرد.
بعد از خروجش از اتاق، رو کرد به پناهی که هنوز بلا تکلیف کنار میزش ایستاده
بود.

-خیلی خب...ایشونو بفرست داخل، ولی دیگه کسی رو قبول نکن، من جایی قرار
دارم باید برم.

پناهی "چشم" آرامی را زمزمه کرد و مردد پرسید:

-خب...پس...من میتونم مرخص شم؟

سرش را بالا و پایین کرد و لبخندی به رویش زد.

-حتماً...برو به سلامت.

پناهی خداحافظی کرد و بعد از فرستادن مادر و پسر توی سالن انتظار به اتاق،
بیرون رفت.

سهراب قبل از شروع معاینه، عذرخواهی کرد و شماره ی آیه را گرفت. صدایش که توی گوشی پیچید با لبخند عذرخواهی کرد:

-بخشید عزیزم، شارژ تموم کرده بودم. کجایی الان؟

-اشکالی نداره... فعلاً دفترم. ولی کارم داره تموم میشه میخوای من پیام سمت مطب؟

سهراب نگاهی به ساعتش کرد و با فرض اینکه زمان کافی در اختیار دارد، مطمئن گفت:

-نه نمیخواد، بمون میام دنبالت... فعلاً وقت هست.

آیه لبخند زد و از خدا خواسته گفت:

-باشه، پس منتظرم.

تماس را قطع کرد و مشغول معاینه ی چشم پسر بچه ای شد که به خاطر ضربه ای که هنگام فوتبال به چشمش خورده بود، آسیب دیده بود. معاینه اش که تمام شد، بعد از اطمینان دادن به مادر بچه در مورد جدی نبودن آسیب، نسخه اش را نوشت و آنها را راهی درب خروج کرد. بلافاصله لباس هایش را عوض کرد و سمت پارکینگ رفت.

در پارکینگ هر چقدر استارت زد، ماشین روشن نشد. کلافه شده بود. سردردی که از بعد از ظهر دامنگیرش شده بود هم بیشتر عصبی اش می کرد. پیشانی اش را با کف دست فشرد و بعد از کمی فکر کاپوت را بالا زد. هرچه نگاه به موتور انداخت چیزی دستگیرش نشد. بدترین زمان ممکن که ماشینش می توانست خراب شود، همان لحظه بود. کم کم داشت زمان می گذشت و اگر می خواست منتظر امداد خودرو بماند، قراری که با آیه داشت به هم می خورد.

شماره ی آیه را گرفت و تا جواب داد گفت:

-آیه جان ماشین خراب شده، می تونی آژانس بگیری بیای اینجا تا یه فکری بکنم؟

-چی کار میخوای بکنی؟

-نمی دونم...داره دیر میشه کم کم.

-خب...من خودم با آژانس میرم داداش. تو هم ماشین رو ببر تعمیرگاه.

سهراب کاپوت ماشین را با حرص بست و صدایش به شکل بدی توی پارکینگ پیچید.

-ماشین اصلاً روشن نمیشه. بیا اینجا یه جوری میریم با هم. می دونی که نمیتونم بذارم دیروقت با آژانس این راهو بری و برگردی.

اینکه اجازه نمی داد آیه تنها سوار آژانس شود و به فرودگاه رود فقط بهانه بود. هر چند که تا او برود و برگردد، نگران می ماند اما بیشتر به خاطر خودش بود. انگار حرف های چند شب قبل آیه باعث شده بود کمی تعارف را با خودش کنار بگذارد. وقتی جلوی او و پیش خودش اعتراف کرده بود از سمانه خوشش آمده، تصمیم گرفته بود بیشتر او را بشناسد تا تکلیفش را با خودش و دلش مشخص کند. حالا هم دلش می خواست بعد از چند ماه، سمانه را دوباره ببیند. برای لحظه ای، دردی که میان پیشانی اش پیچیده بود، اجازه داد کمی درست فکر کند. به آیه گفت صبر کند و منتظر تماسش بماند و پشت سرش دوباره شماره ی کسی دیگر را گرفت. صدایش را که شنید، نفسش را بیرون داد و لبخند زد.

-کجایی رفیق؟

_صد_وچهل_وسه

-کجایی رفیق؟

-شرکتم ولی داشتم کم کم می رفتم خونه.

-پاکان...یه مشکلی برام پیش اومده...ماشینم روشن نمیشه و الان هم خیلی فوری باید جایی برم. میتونم ماشینتو بگیرم واسه چند ساعت؟

پاکان بدون لحظه ای فکر کردن جواب داد.

-آره، کجایی؟

-الان که مطبم.

-باشه، بمون، میام پیشت.

سهراب لبخندی به رفاقت همیشگی و بدون قید و شرط او زد اما قبل از اینکه تماس را قطع کند، یاد آیه افتاد. مطمئن بود اگر بخواهد هم دنبال آیه برود و هم پاکان را به خانه اش برساند، باز هم به مشکل کمبود زمان برمی خورد. پاکان که متوجه مکث او در قطع کردن تماس شده بود پرسید:

-چی شده سهراب؟ مشکلی هست؟

-نه...یعنی آره...جریان اینه که دوست آیه دو سه ساعت دیگه می رسه فرودگاه امام، قرار بود دوتایی بریم دنبالش که ماشین بازی درآورده. نمی تونم بذارم آیه خودش تنها بره. الان هم باید می رفتم دنبالش...یه جورایی همه چی با هم گره خورده، اون قدر خسته ام که ذهنم نمیتونه درست تخمین بزنه زمان موندنمون تو ترافیک و بین راه چقدر میشه.

- کجا باید بری دنبالش؟

- محل کارش.

- آدرس بده، میرم دنبالش.

قصد سهراب بیشتر گرفتن یک کمک فکری از او بود نه چیزی که او گفت. اما آن لحظه راه حل بهتری به ذهنش نمی رسید. به ناچار آدرس دفتر را برایش فرستاد و توی لابی ساختمان منتظر نشست. بعد از اینکه برای آیه پیام فرستاد که منتظر پاکن باشد، سرش را به پشتی تنها راحتی توی لابی تکیه داد. مطمئن بود با سر دردی که مدام داشت بیشتر می شد و کم کم داشت به چشمانش هم فشار می آورد نمی تواند روی رانندگی در شب، آن هم در جاده ی قم تمرکز کند. فکر کرد فرمان را به آیه بسپارد و خودش بی خیال نشستن پشت رُل شود اما مطمئن نبود آیه از پیشش بربیاید. شاید بهتر بود به همان گزینه ی گرفتن آژانس فکر می کرد. چشمانش را بست و تا زمان رسیدن آیه کمی به فکر و مغزش استراحت داد. شاید تا رسیدن او هم سر دردش بهتر شده باشد و هم بتواند درست تر تصمیم بگیرد.

آیه جلوی ورودی ساختمان منتظر ایستاده بود. نمی دانست چرا سهراب این همه در برابر تنها رفتن او مقاومت می کند. قطعاً سنش بیشتر از چیزی بود که نیاز به مراقبت داشته باشد، هر چند با اخلاقی که از سهراب شناخته بود می توانست حدس بزند، فقط موضوع مراقبت نیست و او به واسطه ی گذشته ای که داشته و خواهری که به راحتی از دستش داده، همیشه نگران او خواهد بود. لبخندی بی اختیار روی لبش شکل گرفت اما هنوز هم نمی دانست چرا پاکن را دنبالش فرستاده. دیگر برای رفتن تا مطب که مشکلی نداشت. با سردرگمی گوشه ی

پیشانی اش را خاراند و با فکر به اینکه قطعاً سهراب برای کارش دلیلی خواهد داشت به انتظارش ادامه داد.

چند دقیقه ی بعد، سراتوی سفید رنگ جلوی پایش ترمز کرد و شیشه ی سمت شاگرد پایین آمد. یک تک بوق کوتاه و پشت بندش صدای پاکان، او را به خود آورد. لبخند زد و بی معطلی جلو رفت. سوار ماشین شد و بعد از سلام و احوالپرسی، کمی چرخید سمت پاکان که با زدن راهنما، ماشین را وارد خیابان کرد.

-نمی دونم چرا سهراب به شما زحمت داد؟ من بهش گفتم خودم می رفتم.

پاکان نیم نگاهی به او انداخت و با لبخندی محو جواب داد.

-ولی من می دونم.

آیه که منتظر ادامه ی جمله اش و احتمالاً توضیحات تکمیلی بود، با دیدن سکوتش چشمانش گرد شد. خب تو که میدانی توضیح بده دیگه! نگاهی را آن قدر روی او ثابت نگه داشت که بالاخره پاکان متوجه خیرگی او شد، ثانیه ای رویش را سمت او کرد.

-چی شده؟

-فکر کردم میخوای توضیح بدی!

-خب تو که نپرسیدی؟

خنده اش گرفت. صاف سر جایش برگشت و توضیحات اصلی را به عهده ی سهراب گذاشت. ولی پاکان بعد از توقف پشت چراغ قرمز سمت او چرخید و با همان لبخند محوش گفت:

-قراره با ماشین من برین دنبال دوستت. سهراب نگران بود تا من برم پیشش و دوباره بخواد بیاد دنبال تو ممکنه دیر بشه، خودم پیشنهاد دادم که تو رو هم برسونم.

آیه لبخندی به او زد. فکرش را نمی کرد توضیحی از او بشنود اما با شنیدن این جملات فهمید قصد پاکان فقط کمی سر به سر او گذاشتن بوده و نه چیز دیگری. -پس با این حساب ما دوتا حسابی تو زحمت انداختیم.

پاکان با دیدن چراغ سبز، سر جایش برگشت و فشار آرامی به پدال گاز وارد کرد. -نه زیاد...تو مسیرم بودی.

تشکر کوتاهی کرد و لحظه ای به او چشم دوخت. طی چند دیداری که با او داشت فهمیده بود او آدم زیاد حرف زدن نیست. بیشتر جمله هایش از چند کلمه تجاوز نمی کرد مگر اینکه با سهراب هم کلام شود و مشغول کل کل با یکدیگر شوند. تقریباً مطمئن بود کنار سهراب راحت تر حرف می زند و می خندد. خود سهراب

هم یک بار گفته بود که پاکان پسر راحتی است اما تا مجبور نباشد لب باز نمی کند.

_صد_وچهل_وچهار

برای همین هم از اینکه بدون درخواست او، توضیح کامل داده بود باعث شد کمی لبخندش جان بگیرد. این نشان می داد، کنار او هم مثل سهراب احساس راحتی می کند. صمیمیت آن دو را دوست داشت و دلش نمی خواست رابطه ی آن دو با وجود او سرد شود.

جلوی مطب که رسیدند پاکان تک زنگی به سهراب زد و بعد از گفتن "ما بیرونیم" تماس را قطع کرد. سهراب از ساختمان بیرون آمد و پاکان پیاده شد. آیه هم پشت سرش از ماشین پایین رفت و به محض دیدن سهراب چشم هایش چهار تا شد و بی اختیار وسط سلام و احوال پرسی آنها دوید.

-چشمات چرا انقدر قرمزه؟ خوبی؟

همین دو جمله باعث شد توجه پاکان هم به ظاهر او جلب شود و بی حرف اما سوالی منتظر جواب او به آیه باشد.

-چیزی نیست، یه کم سرم درد میکنه.

با دو انگشت چشمانش را مالید و موهای به هم ریخته اش را با دست مرتب کرد. آیه اخم کرد و بی توجه به حضور پاکان، مصرانه غرید:

-چرا لج میکنی سهراب؟ با این حالت چه طور میخوای بشینی پشت فرمون آخه؟ من تنها برم احتمال سالم موندنم بیشتره تا تو این شکلی منو ببری!

پاکان که سهراب را می شناخت و مطمئن بود به هیچ وجه راضی نمی شود آیه تنها برود، دستش را توی جیبش فرو کرد و خونسرد برگشت سمت سهراب. -بشینین با هم میریم.

سهراب هنوز مانده بود جواب آیه را چه بدهد که این جمله ی پاکان بیشتر مستاصلش کرد. آیه هم که دید وضعیت به هم ریخته، کیفش را روی شانه اش بالا داد و سریع گفت:

-اصلاً بی خیال، پیام میدم بهش میگم خودش با تاکسی فرودگاه بیاد.

سهراب بدون فکر غرید:

-دیگه بدتر!

آیه نچی کرد و با نگاهی پر حرف به او زل زد. نمی فهمید دقیقاً سهراب چه کار میخواهد بکند، اما راضی نبود پاکان هم اسیر اتفاقات پیش بینی نشده ای شود که برای آنها رخ داده. مطمئن بود او هم به اندازه ی سهراب خسته است.

پاکان که دست دست کردن آنها را دید، نگاهی به آسمان انداخت و دوباره خیلی جدی زل زد به صورت سهراب.

-انقدر فکر کردن نداره. بشین بریم.

-آخه...

-بشین دکتر، میدونی که من هیچ وقت رو هوا حرف نمیزنم.

اتفاقاً چون این را می دانست، تعجب کرده بود. جملات آخر پاکان باعث شد دیگر حرفی برای گفتن نداشته باشد و پیشنهادش را بپذیرد. حقیقتش هم این بود که آن قدر درد سرش عجیب و وحشتناک شده بود که دیگر دلش نمی خواست بیشتر برای فکر کردن به چیزی به مغزش فشار بیاورد. پاکان قبل از اینکه سهراب چیزی بگوید رو کرد سمت آیه و محکم گفت:

-اگه میخوای به موقع بررسی سوار شو.

آیه نگاه بلا تکلیفش را به سهراب داد و وقتی سر تکان دادن و تایید او را هم دید دیگر تعلل نکرد. از پاکان تشکر کرد و این بار روی صندلی عقب جا گرفت.

سهراب چیزی به پاکان گفت و سریع سمت ساختمان دوید. پاکان پشت فرمان نشست و نیم رخش را سمت آیه چرخاند.

-رفت به نگهبان بسپره که ماشین تو پارکینگ می مونه.

-ممنون.

نگاهش را این بار کاملاً متوجه او کرد.

-بابت چی؟

-بابت پیشنهادی که دادی... حال به هم ریخته اش رو که دیدم عذاب وجدان گرفتم که میخوام این همه راه بکشونم و ببرمش اونجا. ولی تقریباً هم مطمئن بودم نمی ذاره تنها برم.

پاکان یک لنگه ابرویش را بالا انداخت و آهانی گفت. بعد هم با بدجنسی و به آرامی خود او جواب داد:

-قابلی نداشت... منم با اینکه خانمی مثل شما تنها تو اون جاده بره موافق نیستم. خیلی روی روال شب های شهر خودتون حساب نکن... اینجا بعضی وقتها حتی به راننده ی تنهای تو ماشین در حال حرکت هم رحم نمی کنن.

چشمان آیه که پر از ترس شد، کمی دلش به رحم آمد و با لبخند ادامه داد:
-گفتم بعضی وقت ها.

آیه چند باری پلک زد و نگاهش را بی هدف به ورودی ساختمان دوخت. اما پاکان هنوز به چشم های او خیره ماند بود. هر بار که با او صحبت می کرد، بی اراده توجهش به چشمان کهربایی او جلب می شد و این پلک زدن ها... این پلک زدن های پشت سر هم که نشان می داد کاملاً بی اراده هستند انگار زیبایی چشمانش را بیشتر جلوه می کرد.

با صدای سهراب که سوار شد و گفت "بریم" چشم از او گرفت و سری برای خودش تکان داد. فکر کرد اولین بار است که خصوصیت ظاهری دختری، توجه او را به خود جلب کرده و این را از چشم سهراب می دید که بارها از چشمان او حرف زده بود. کف دستش را روی صورتش کشید و با حرص پایش را روی گاز فشرد.

*

سهراب نگاهی به صندلی عقب انداخت. صدای پخش را کمی کم کرد و آرام از پاکانی که متفکر به جاده ی رو به رو خیره شده بود پرسید:

-خوبی پاکان؟

پاکان نیم نگاهی به او انداخت و دوباره چشم به رو به رو دوخت.
-هوم.

-ولی تو خودتی!

بدش نمی آمد با سهراب کمی حرف بزند اما هنوز آن قدرها با خواهرش هم راحت نبود که بخواهد حرفهایش را او هم بشنود. با سوال او بی اراده از آینه ی جلو، عقب را نگاه کرد و با دیدن آیه ای که سرش را به پشتی صندلی تکیه کرده و چشمانش را بسته، متعجب پرسید:

- خوابیده؟

صد و چهل_ و پنج

سهراب لبخندی زد و سر تکان داد.

- آره، انگار از من خسته تر بود... بعد با اعتماد به نفس میگه خودم تنها برم... خب بگو.

پاکان نگاهی به آینه ی سمت راست انداخت و از لاین سرعت بیرون کشید تا راحت تر بتواند تمرکز کند.

- فردا صبح دارم میرم ترکیه.

- چرا انقدر یهوئی؟

- چند تا از کانتینرها اونجا به مشکل برخوردن، باید خودم برم حلش کنم.

سهراب تکیه اش را به در داد و چشمانش گرد شد.
-تو فردا مسافری و این همه راهو راه افتادی با ما اومدی؟

پاکان سرش را با بی خیالی تکان داد.
-مهم نیست سهراب...اتفاقاً بهتر شد...می رفتم خونه فکرم درگیر می شد.

سهراب اخمی کرد و پرسید:
-چرا؟ اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشید و با نگاه دیگری از آینه به پشت سرش، جواب داد:
-حس میکنم یکی داره تو کارم موش می دوونه.

-کی مثلاً؟

-نمی دونم...ولی این همه بدببیری، اونم دقیقاً از قسمت هایی که اصلاً انتظارش رو نداشتم، عجیبه...یه نمونه اش هم همین مشکلی که پیش اومده...هیچ وقت بارهایی که از سمت ترکیه وارد می کردیم به مشکل برنمی خوردن. این بار یه جوری پیش رفته که خودم شخصاً باید برم حلش کنم.

-چه ربطی داره؟ حالا یکی دو بار هم بدشانسی بیاری دلیل نمیه کسی چوب لای چرخت کرده باشه که.

-دقیقاً مشکلم همینه... من هیچ وقت روی شانس و قسمت کار نکردم که بگم ایندفعه بدشانسی آوردم. هر حرکتی کردم پشتش کلی فکر بوده.

سهراب نگاه دیگری به عقب انداخت و متفکر پرسید:

-خودت فکر میکنی مشکل از کجاست؟ به کسی شک داری؟

پاکان کف دستی که از آرنج به لبه ی پنجره تکیه داده بود را روی سرش کشید و با درماندگی سر تکان داد:

-اگر بخوام شک کنم که خیلیا تو لیستم هستن...اما فقط یه نفره که می تونه اینجوری کمر به نابودیم ببنده...کسی که هیچ دل خوشی از کارهای فوق برنامه ام نداره.

ابروهای سهراب گره خوردند و زیر لبی با خودش "فوق برنامه" را زمزمه کرد. خیلی وقت بود که از کارهای به اصطلاح فوق برنامه ی پاکان خبر داشت. اما این هم شده بود مثل تمام کارهای دیگری که می دانست پاکان انجام می دهد و موافقتشان نبود اما حریف رفیق مغرور و لجبازش نمی شد که متقاعدش کند راهش کج است و به ناچار سکوت کرده بود.

پاکان بی توجه به زمزمه های طعنه وار او، با خودش شروع به حرف زدن کرد.
-از هر راهی که می تونست سعیش رو کرد...حالا میخواد مستقیم توی کار زمین
بزنتم که شاید سرم به اون سنگ کوفتی که خودش میخواد بخوره.

-کی؟

-معلومه دیگه...بابام!

پوزخند صداداری زد و کلمه ی "بابا" را زیر لب تکرار کرد. سهراب مبهوت به
او خیره شد. یعنی یک پدر راضی میشد برای برگرداندن پسرش به سمت و سویی
که خودش می خواهد دست به هر کاری بزند، حتی ایجاد شکست در کاری که با
جان و دل وقت و انرژی اش را برایش گذاشته. باورکردنی نبود. پاکان هم بدبین
بود وگرنه چنین چیزی امکان نداشت. فکرش را بلند روی زبانش آورد.

-امکان نداره پاکان...تو مطمئنی؟ چرا باید بابات مخالف کار کردن مستقل تو
باشه؟

مطمئن که نبود اما شکش قوی بود. دلش می خواست بگوید چون پدرش همیشه
مخالف زیرآبی رفتن های او بوده، چون دلش نمی خواسته پسرش راه یک شبه
پول دار شدن را پیدا کند و پیش بگیرد. چون دلش میخواست پاکان مثل اسمش
پاک زندگی کند و حالا که اینطور نشده حاضر است دست به هر کاری بزند تا به
او ثابت کند راه و رسمی که پیش گرفته اشتباه است ولی نمی داند پاکان اهل

استفاده از تجربه ی دیگران نیست و دلش می خواهد هر راهی که به ذهنش رسیده را خودش امتحان کند، خودش تجربه کند و آن قدر به راهش ایمان دارد که نخواهد حرف کسی مثل پدرش را بخواند. اما هیچ کدام از این حرف ها را به زبان نیاورد. سهراب قطعاً حق را به پدرش می داد و او نمی خواست باز بحثی قدیمی بینشان شکل بگیرد.

بدون اینکه سوال او را جواب دهد، دوباره به رو به رویش خیره شد. نگاهش طبق عادت به آینه ی رو به رو افتاد تا ماشین های پشت سرش را رصد کند که باز چشمش به دختری افتاد که معصومانه چشم روی هم گذاشته و نفس های عمیق می کشید. این دختر در همین مدت کوتاه ثابت کرده بود مثل سهراب، یکدست و یکدل است و بی دلیل به او توجه نشان نمی دهد. این رفتارش را دوست داشت. میان آشفته بازاری که در ذهنش راه افتاده بود، فقط یک نگاه به دختر پشت سرش می توانست حالش را خوب کند و خودش هم نمی دانست چرا. آیه نسخه ی دوم سهراب بود و شاید روزی می رسید که می توانست کنار او هم مثل سهراب راحت رفتار کند و این برای او بی که از در جمع بودن، از رابطه های بدون منفعت و از گفت و گوهای بی دلیل پرهیز می کرد، یک قدم مثبت بود.

صد_وچهل_وشش

جلوی قسمت خروجی مسافران منتظر ایستاده بود و هر چند دقیقه یکبار برمیگشت و سهراب و پاکان را می دید که روی دو تا از صندلی های سالن، کمی عقب تر نشسته بودند و خیلی جدی با هم حرف می زدند.

اصلاً نفهمید کی توی ماشین خوابش برد و وقتی جلوی فرودگاه با صدای سهراب بیدار شده بود، سهراب با خنده طعنه زده بود که "اینطوری میخواستی تا اینجا تنها بیای؟". وقتی فکر میکرد اگر تنها می آمد و میان جاده خوابش می گرفت، ممکن بود چه اتفاقی بیفتد تنش می لرزید و برای چندمین بار ممنون مردی می شد که در یک اقدام غافلگیرکننده، تصمیم به رساندن آنها کرده بود.

سرش را چرخاند و دوباره به قسمت خروج مسافران نگاه انداخت. بلندگوی فرودگاه، مدت زیادی بود که نشستن پرواز سمانه را اعلام کرده بود و نمی دانست علت این همه تاخیر چیست. وقتی که دیگر داشت خسته می شد و تصمیم می گرفت برگردد و کنار سهراب منتظر بنشیند، قامت ریز نقش سمانه را دید و تمام صورتش از هم باز شد. سمانه چرخ دستی چمدان هایش را به سختی هل می داد و جلو می آمد. فوری جلو دوید و قبل از اینکه او بفهمد چه اتفاقی افتاده خودش را در بغل او انداخت. سمانه اول از ترس و بعد هم از سر هیجان جیغی کشید و بیشتر او را به خود فشرد. هر دو عقب رفتند و به صورت همدیگر نگاهی انداختند و زیر خنده زدند. سمانه با همان صدای جیغ ماندش گفت:

-خیلی دیوونه ای... استقبال کردند هم آدمیزادی نیست. ترسیدم خب!

آیه نیشگونی از بازوی او گرفت و اخمی نمایشی کرد.

-حقیقه...می دونی چقدر اینجا سر پا ایستادم...چی کار میکردی اون تو؟

سمانه هم شروع به غر زدن کردن.

-نمی دونم چشون بود. همه ی چمدونا رو دونه دونه گشتن. آخه به قیافه و هیکل من میاد قاچاقچی باشم؟

میان خنده ی آیه، صدای سمانه برای لحظه ای قطع شد و تصویرش مات ماند و بلافاصله صورتش رنگ گرفت. با شنیدن صدای سهراب از پشت سرشان، تازه آیه علت این همه تغییر را فهمید.
-خوش اومدی.

سمانه با دستپاچگی، لبه ی شالش را صاف کرد و لبخند زد.
-ممنون... شما دیگه چرا زحمت کشیدین؟...خودم یه ماشین می گرفتم می اومدم.

-زحمتی نبود...اگر از بغل کردن همدیگه سیر شدین بریم دیگه.

آیه با لبخند نگاه چپی به او انداخت اما سهراب فقط چشمکی حواله اش کرد و تا سمانه خواست چرخ دستی اش را حرکت دهد، جلو رفت و مانع شد.
-شما برو...من میارمش.

و وقتی آن را هل داد چشمانش با تعجب گرد شد.
-اینو خودت تا اینجا آوردی؟ خیلی سنگینه که!

سمانه خجالت زده اما با شیطنت همیشگی اش، گفت:

-آره دیگه...تا اینجا من آوردم، بقیه اش دست شما رو میبوسه.

سهراب خندید و با دست به جلو اشاره کرد تا آن دو پیش بیفتند.

آیه دست سمانه را کشید و جلوتر برد و کنار گوشش زمزمه کرد:

-یه جوری خجالت میکشی و رنگ به رنگ میشی هرکی ندونه فکر میکنه دفعه ی اوله میبینیش و باهاش حرف میزنی. دیگه من که می دونم چند بار از خجالتش دراومدی. الان هم که مثلاً اومدی خانوم باشی باز گند زدی.

سمانه هم مثل خود او نیشگونی از بازویش گرفت که صدای آیه را درآورد و کنار گوشش گفت:

-اون موقع قرار نبود با هم فامیل بشیم. نمی دونستم قراره همش چشم تو چشم بمونیم. کم نیاری از اذیت کردن ها!

کنار صندلی های انتظار که رسیدند پاكان هم از جایش بلند شد و بعد از سلام و خوش آمد گویی به سمانه کنار سهراب قدم برداشت.

سمانه از آیه پرسید:

-این یکی کیه؟

-دوست سهرابه.

- اینجا چی کار میکنه؟

- حالا تعریف میکنم برات.

سمانه نیشخندی زد و زمزمه کرد:

- ولی عجب چیزیه ها!

آیه نگاهی به عقب و دو مردی که پشت سرشان قدم برمی داشتند و حواسشان پیش آنها نبود انداخت و دوباره سرش را سمت سمانه چرخاند.

- نظرت عوض شد؟ به همین راحتی داداش منو فروختی؟

سمانه شانه اش را به بازوی او کوبید و غرید:

- گمشو... من با داداش تو چی کار دارم؟

آیه نگاهش را به رو به رو دخت و آرام تر گفت:

- حیف شد... آخه داداش من با تو کار داره... وگرنه واسه ات روی پاکان کار می کردم.

- پاکان؟؟

آیه اشاره ای با سرش به عقب کرد و این بار سمانه هم چرخید و نگاهی به آن دو انداخت. نگاهش دوباره به آیه افتاد و شیطننت توی چشم هایش را که دید فهمید حسابی سر کار رفته. با حرص غرغر کرد:

-بزار برسم بعد شروع کن...منم چه با دقت به حرفاش گوش می دم.

خنده ی آیه را که دید خودش هم خنده اش گرفت. در راه، آیه برایش گفت که خانه ای که اجاره کرده بود هنوز دست اوست و سمانه می تواند تا روز برگشتش به کیش آنجا بماند. کمی از اتفاقات سفرش پرسید. از اینکه چه طور بالاخره مادرش راضی شده بود او برگردد و سمانه هم گفته بود داستان مفصل است و باید سر فرصت تنهایی راجع به آن، با هم حرف بزنند.

صد_وچهل_وهفت

سمانه را جلوی خانه پیاده کردند. سهراب کمکش کرد تا چمدان ها را بالا ببرد و وقتی آیه گفت دلش میخواد پیش او بماند، سمانه اجازه نداد و با شوخی گفت که چند ساعت میخواد استراحت کند و حضور او اجازه نمی دهد و به این ترتیب او را همراه برادرش روانه ی خانه کرد.

جلوی خانه ی سهراب، هر دو از ماشین پیاده شدند. سهراب با پاکان دست داد و آیه که بین صحبت هایشان فهمیده بود پاکان عازم سفر است، گفت:

-زحمت کشیدی، خیلی هم خسته شدی، ببخشید... هر وقت از سفر برگشتی خبر بده یه شب بیای دور هم باشیم.

پاکان لبخندی زد و دستش را روی شانه ی سهراب گذاشت.

-اگه کاری که دارم به خاطرش میرم، بی دردسر حل شه و برگردم بابتش یه سور باید بدم.

لحن شوخ پاکان، سهراب را هم به شوخی انداخت.

-پس ما دست به دعا برمی داریم که کارت حل بشه. گرفتن یه سور درست و حسابی از تو از عجایبه.

ولی آیه بدون هیچ شیطنتی گفت:

-انشالله حل میشه.

آن قدر این جمله ی سه کلمه ای را صادقانه و ساده ادا کرده بود که مثل آبی تمام تنش های روزش که حتی با حرف زدن با سهراب هم خاموش نشده بود را خواباند. دلش می خواست بگوید "اینطوری که تو دعا کردی شک ندارم حل میشه" اما فقط لبخند دیگری زد و از هر دوی آنها خداحافظی کرد و سمت خانه رفت.

مسیری که رفته و برگشته بود را صبح فردا دوباره باید طی می کرد اما عجیب بود که اصلاً احساس خستگی نمی کرد، انگار تمام انرژی هیجانات دو دختری که همراهشان شده بودند؛ ذره ذره به رگ های او هم تزریق شده بود. وقتی با شنیدن صدای جیغ های دخترانه ی آیه و دوستش توجهش به آن سمت جلب شده بود، بی اختیار لبخند روی لبش نشسته بود. آیه با آن قد و قامتش خود را توی بغل دوست ریزه میزه اش انداخته بود و جوری از رسیدنش ابراز خوشحالی کرده بود انگار سالها بود همدیگر را ندیده بودند. وقتی سهراب با خنده گفته بود "فقط چهارماهه همدیگر رو ندیدن"، خنده اش شدت گرفت. حضور این آدمها باعث شده بود حس کند چیزی که سال ها خلا حضورش را در زندگی اش حس کرده بود بالاخره پیدا کرده و می تواند بعد از سالها برای خودش و مثل خودش، خوش باشد و زندگی کند.

*

خستگی و درد سر و فک ناشی از چانه زنی ها و صحبت کردن های پی در پی با طرف های ترک را جمع کرد و همه را یک جا در تماسی تلفنی سر میثم خالی کرد. یک مشکل کوچک، عدم یک پیگیری ساده، توانسته بود اینطور ریسمان کارشان را در هم پیچد که هر چقدر کلنجار می رفت هم این گره باز شدنی نبود. به هتل که رسید تنش را به آب گرمی سپرد و با همان حوله ای که دور کمرش پیچیده بود خودش را روی تخت انداخت.

گوشی اش را از روی پاتختی برداشت و یادش افتاد از صبح هر بار خواسته با مادرش تماس بگیرد و خبر سفرش را بدهد، یک لحظه هم فرصت خالی پیدا نکرده بود. نگاهی به ساعتش انداخت و وقتی مطمئن شد این ساعت از روز پدرش در خانه حضور ندارد، شماره ی خانه را گرفت و منتظر ماند. صدای کشیده و ریز و بچگانه ی پیوند که در گوشی پیچید، انقباض تمام عضلاتش از بین رفت.

-بله بفرمایید!

از همان فاصله هم باز هوس کرد سر به سر دختر کوچک خواهرش بگذارد.
-منزل آقای اردلان؟

-بله.

-شما پیوندی؟

-بله منم... شما با کی کار دارید؟

-با خود شما کار دارم.

صدای پریسا را شنید که با حالت عصبی گفت:

-باز تو بی اجازه تلفن رو برداشتی؟ کیه؟

-نمی دونم که...میگه با من کار داره.

- بده ببینم چی میگی تو... بله بفرمایید.

با صدای پر خنده اش جواب پریسا را داد.

- سلام خوبی؟

- تویی پاکان... سلام... خدا بگم چی کارت نکنه بچم رو سر کار گذاشتی.

- تقصیر خودش... بهش بگو زیادی پشت تلفن زبون نریزه. مامان کجاست؟

- همین جاست... با من کاری نداری؟

- نه.

و نفهمید چرا بی دلیل گفت:

- مراقب خودت باش.

مکت پریسا کافی بود تا خودش هم بفهمد حرفی که زده معمولاً از زبان او شنیده نمی شد. اما فقط خودش می دانست آن روزها بیشتر از سه خواهر دیگرش، فقط

دلش برای پریسا تنگ شده بود و شنیدن صدایش کمی از این دلتنگی را کم کرده بود.

-پاکان!

-احوال دلبر خانوم!

-سلام مادر...چه عجب؟!!

-خواستم خبر بدم اومدم سفر...که اگر دوباره فهمیدی منو نبندی به رگبار غرغرات.

-کجا رفتی؟

-یه چند روزی اومدم ترکیه...سفر کاری.

غرغر دلبر، لبخند روی لبش را پررنگ تر کرد.

-باز خوبه الان یادت افتاده بگی...خوبه...پیشرفت کردی.

با بدجنسی تلافی کرد.

-یه کاری نکن دیگه خبر همین هم ندم.

-تو بیجا میکنی. می دونی که بفهمم مو روی سرت نمی دارم.

انگشتانش را میان موهای نمدارش لغزاند و لحنش به ثانیه نکشیده جدی شد.
-مامان!

مامان گفتن های پاکان، دل دلبر را می لرزاند. چون فقط وقت هایی که چیزی روی دلش سنگینی می کرد او را "مامان" صدا می زد و از آنجایی که پاکان زیادی بی قید و بی خیال بود کم پیش می آمد او را این طور صدا کند. همین هم باعث شد تمام وجودش پر از نگرانی شود.

صد وچهل_ و هشت

-چی شده پاکان؟

-چیزی که نشده... فقط... این روزا خسرو خان از من حرفی نزده تو خونه؟ یا مثلاً... با دامادا...

-چیزی شده؟

-زده یا نه؟

دلبر کمی فکر کرد و محتاطانه جواب داد:

-چی بگم...از اون روزی که حرفش رو زمین انداختی و برنگشتی تقریباً حرف زدن از تو توی خونه ممنوع شده. می دونی که صحبت های کاریش هم تو خونه نمی آره، پس اگه با دامادا هم حرفی زده باشه من خبر ندارم...چه طور مادر؟ کسی چیزی گفته؟

آب دهانش را قورت داد و لحنش برگشت به همان حالت پاكان همیشگی.

-بی خیال...مهم نیست...چیزی می خوام برات بیارم؟

-نه مادر جون...چی میخوام آخه...فقط مواظب خودت باش...باز صدات گرفته، بی خیالی نکنی یه وقت از حموم بیای جلوی کولر بخوابی ها!

نگاهش چرخید روی دریچه ی تهویه ی هوا که باد سرد را با شدت توی اتاق پخش می کرد. خنده اش گرفت. مادرش حتی از این فاصله هم می فهمید او چه کار میکند. بلند شد و لبه ی تخت نشست.

-صدای من که همیشه همینجوریه...چشم، دیگه؟

-هیچی دیگه...برگشتی خبر بده بهم.

-باشه...فعلاً.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت انداخت. اینکه حرف زدن از او در خانه ممنوع شده بود خودش یک اخطار بود. شمشیر از رو بستن خسرو یک نشانه بود برای اینکه شکش بیشتر به یقین تبدیل شود.

مشتش را محکم کف دست دیگرش فشرد و نفس های عمیق پی در پی کشید. به محض برگشتنش از سفر، فکری به حال این مشکل هم می کرد. با هر چیزی می توانست کنار بیاید الا کارشکنی های بی دلیل پدرش. حتی اگر لازم بود آتو های توی مشتش را برایش رو می کرد تا مجبورش کند دست از سر او و استقلالش بردارد.

_صد_وچهل_ونه

به تماس تلفنی اش با میثم پایان داد و تمام عضلات تنش از حالت انقباض بیرون آمد. با خیال راحت تری، هر دو ساعدش را به نرده های کنار دریای رو به رویش

تکیه داد. کامی از سیگاری که آتش زده بود گرفت و خیره شد به کشتی های مسافری روی آب که این طرف و آن طرف می رفتند. سه ساعت تمام، روی همان سنگفرش ها، بالا و پایین رفته و منتظر مانده بود تا میثم تماس بگیرد و از رد شدن بی دردرس آخرین بارها خبر بدهد.

فیلتر سیگار را توی سطل انداخت. دست هایش را توی جیب فرو کرد و مشغول قدم زدن در پیاده رو شد. نزدیک هتل بود که دوباره صدای زنگ گوشی اش بلند شد. با دیدن شماره ی ناشناسی که از ایران زنگ زده، تک ابرویی بالا انداخت و بعد از کمی مکث جواب داد. صدای مردی که برای مطمئن شدن از مخاطب پشت خطش، با تردید اسمش را گفت بیش از اندازه آشنا بود، اما چیزی را به خاطر نیاورد.

-به جا نیاوردم.

مرد این بار محکم تر گفت:

-بهروز امینی هستم.

انگشت شصتش را کنار بینی اش کشید و با به خاطر آوردن صاحب صدا، خیلی جدی جواب داد:

-امرتون؟!!

-وقت داری یه کم با هم اختلاط کنیم جوون؟

کج خندی روی لبش نشست. هنوز لحظه به لحظه ی مکالمه ی ناخوشایندی که با او داشت در ذهنش بود و با خودش قرار گذاشته بود بعد از به پایان رسیدن قرارداد و رد شدن بارهایش، هیچ همکاری مجددی بین آنها رخ ندهد. حالا او با لحن زیادی صمیمی شده اش میخواست کمی اختلاط کند؟!

در مورد؟

نگاهی به اطرافش انداخت و با دیدن نیمکت خالی که زیر سایه ی درختی جا خوش کرده بود، به سمتش رفت و بعد از نشستن روی آن، به جملاتی که مرد پشت هم ردیف می کرد، با بی میلی گوش داد.

-همین الان خبر رد شدن بارها بهم رسید. صادقانه میگویم که تا همین یکی دو ساعت پیش اصلاً امیدی نداشتم این جریان به سرانجام برسه. هر چقدر هم که اسم پدرت پشتت بود و فواد ازت تعریف کرده بود...وقتی شنیدم مشکل سفت و سختی پشت ترخیص بارها هست، با خودم گفتم بهتره قید این محموله رو بزنم و از اول دنبال یه آدم دیگه بگردم.

اصلاً برایش مهم نبود هرکسی، در موردش چه طور فکر میکند. او، خودش و اعتبارش را با کارش اثبات می کرد و در نهایت هر کس که میخواست زیادی جلوی او، خودی نشان دهد یا خودش را دست بالا بگیرد، به راحت ترین روش کنارش می گذاشت یا نادیده اش می گرفت.

برای یک لحظه به سرش زد تماس را قطع کند تا شنیدن اراجیفی که امینی برایش می بافت، کمتر روی روح و روانش خط بکشد. اما پا روی تصمیمش گذاشت و بی حوصله لب زد.

- خلاصه کنید جناب امینی... شنیدن این چیزها برای من جذابیتی نداره.

نفس پر حرص امینی که توی گوشی رها شد، باعث شد کنج لبش با رضایت کمی بالا برود.

- بر خلاف میل... پاکان اردلان!... از کارت راضی بودم و برات یه پیشنهاد جدید دارم.

- می شنوم.

- می خوام یه قرارداد جدید با هم ببندیم. جوری که برای جفتمون سود و منفعت بیشتری داشته باشه.

درست چیزی را خواست که پاکان مخالف آن بود، اما بدش نمی آمد ادامه ی حرف هایش را بشنود. گاهی فکر به سود بیشتر می توانست به نجسب بودن آدم های طرف حسابش بچربد. سکوتش نشان داد که منتظر است امینی توضیح بیشتری در رابطه با پیشنهادش بدهد.

- ازت میخوام از این به بعد، برای فواد و سایر همکاری که اون روز تو اون خونه دیدی کاری انجام ندی، ما اسماً همکاری اما رسماً در حال رقابت با همدیگه هستیم.

پاکان یک پایش را روی دیگری انداخت و دست آزادش را روی لبه ی نیمکت دراز کرد.

-چرا باید این کارو بکنم؟

-چون من میخوام برام یه کار بزرگتر بکنی...کاری که مطمئننت میکنه میتونی اندازه ی تمام قراردادهایی که با اون آدما بستنی، سود کنی.

-چی باعث شده که فکر کنید تو این اوضاع به هم ریخته ی مملکت میتونید یه تنه اندازه ی چهار تا شرکت کله گنده ی دیگه سود کنید؟ مگه این که پای چیزی گنده تر از خرده کاری های این سری وسط باشه.

-از همون برخورد اول فهمیدم باهوش تر از چیزی هستی که فکرشو میکردم.

ابروهایش را در هم کشید و جدی و بی انعطاف لب زد:

-در این صورت نمیتونم پیشنهادتون رو بپذیرم...متاسفم که ناامید شدید، فکر کنم بهتره دنبال همون آدم دیگه ای که می گفتید باشید.

بهروز خودش را از تک و تا نینداخت و با همان فرمان ادامه داد.

-چرا که نه پسر جان؟ تو که خودت رو توی این منجلاب انداختی! چه فرقی برات میکنه یه کم بیشتر توش غرق بشی؟ اینطوری که من متوجه شدم واسه تو خیلی فرقی نمیکنه...مهم سودیه که از معامله هات می بری.

حالا بیشتر از چند دقیقه قبل مطمئن بود با فردی که پشت خطش بود به جایی نمی رسد.

بلند شد و روی پا ایستاد. دست آزادش را توی جیبش فرو کرد و خیره به دختر و پسری که روی نیمکت رو به رویی در آغوش هم فرو رفته بودند، کلمات را طوری ادا کرد که هیچ حرف دیگری برای مخاطبش باقی نگذارد.

صد_و پنجاه

-کاملاً اشتباه متوجه شدید جناب امینی. من اگر میخوام خودم رو تو منجلابی که شما ازش حرف میزنید غرق کنم یا الان خیلی وضعم بهتر از چیزی بود که بشینم به پیشنهادهای آدمی مثل شما گوش کنم یا احتمالاً جایی بودم که شما فکرش هم نمیتونید بکنید. نیازی به توضیح بیشتر نمیبینم. دردسر همکاری با فواد پارسا و امثال اون آدم کمتره. من واسه پیشرفت توی کارم اصولی دارم که حاضر نیستم با همکاری با آدم هایی مثل شما اونا رو زیر پا بذارم. ترجیح میدم برای هر راهی که پا توش میذارم یه راه برگشتی هم واسه خودم بذارم. پیشنهاد شما میشه همون راه یک طرفه ای که تهش رو هم من و هم شما میدونیم چیه.

نفسش را طوری عمیق بیرون داد که قفسه ی سینه اش کاملاً بالا و پایین شد.
شنیدن صدای بهروز نشان داد این مرد قصد بی خیال شدن ندارد.

-بهت نمی اومد ترسو باشی! چیزی که باعث شد ازت خوشم بیاد جسارتت بود
ولی انگار اشتباه می کردم.

پوزخندی صدادار و عصبی را تحویل مرد داد.

-لزومی نمی بینم خودم رو برای شما توضیح بدم ولی فکر کنم یه نفر باید برای
شما فرق بین احتیاط و ترس رو شرح بده. روز خوش جناب امینی.

تماس را قطع کرد و گوشی را با حرص توی جیبش انداخت. خودش و تمام
کسانی که با او کار کرده بودند می دانستند که او اگر جسارت نداشت، می چسبید
به همان بیزینس کم درآمد زیر نظر پدرش و خودش را توی دردسر زیرآبی رفتن
های ریز و درشت نمی انداخت. ولی حداقل از بین ترفندهایی که در سه سال کار
کردن با پدرش، یا خودش یاد گرفته بود یا پدرش یادش داده بود، اینکه بی سر و
صدا کار کند و بی خود و بی جهت خودش را بولد نکند تا اگر هم بر فرض محال
پایش جایی گیر کرد، امید به رهایی داشته باشد را خوب به ذهن سپرده بود. برای
همین هم هیچ وقت سمت کالاهایی که با جان مردم سر و کار داشت نمی رفت.

حالا بیشتر از نیم ساعت قبل و زمانی که مخاطبش را شناخت، مطمئن شده بود
که باید قید آدم هایی که در همان برخورد اول، حس خوبی از نگاه و حضورشان
نمی گیرد را بزند و مثل همیشه خودش و آرامشش از هرچیزی برایش مهم تر
باشند.

به محض رسیدن به تهران، فقط به قدر یک تعویض لباس در انجام تصمیمش وقفه انداخت. از جلوی خانه تا ساختمان دو طبقه ی رنگ و رو رفته و قدیمی شرکت پدرش در مرکز شهر، تخته گاز راند و به محض رسیدن، پله ها را دو تا یکی بالا دوید.

شرکت پدرش، پنج یا شش کارمند ثابت بیشتر نداشت. دامادهایش هم که به عنوان دست چپ و راست او کنارش بودند و کارمند حساب نمی شدند. وارد شرکت شد و منشی شرکت که زنی میانسال بود و به خاطر حضور طولانی مدتش در آن شرکت، پاکان را خوب می شناخت، با دیدن او لبخند زد و به آرامی از جا بلند شد. سلام آرامی در جواب اظهار خوشحالی زن داد و به در اتاق پدرش اشاره کرد.

-کسی پیششون نیست؟

زن سری بالا انداخت و با همان لبخند روی لبش جواب داد:

-فقط آقا جواد چند دقیقه پیش رفتن تو اتاق.

این یکی خیلی مهم نبود. تا زن خواست بپرسد "میخواین بهشون خبر بدم؟" او با قدم های محکم و مصمم جلو رفت و بدون در زدن وارد اتاق شد. بالاخره یک جا باید گره ای که داشت کور و کورتر می شد را از بین می برد.

جواد با دیدن او، اول ابروهایش بالا رفت. اما سریع خودش را جمع کرد و با لبخند جلو آمد. دستش را پیش کشید و گفت:

-به به... آفتاب از کدوم طرف دراومده آقا پاکان؟

دست جواد را سرسری فشرد و نگاهی را حواله داد به پدرش که به وضوح از حضور ناگهانی او، آن لحظه و آن جا، جاخورده بود. بدون اینکه جوابی به سوال پر طعنه ی جواد بدهد، از پدرش پرسید:

-یه بار برای همیشه درست و کامل بگو ازم چی میخوای؟

خسرو، زل زد به چهره ی پاکان که ذره ای از خشم و ناراحتی توی صدایش، در آن دیده نمی شد. چهره ی خونسردش را از خودش به ارث برده بود. با صدا و لحنی آرام جواد را خطاب قرار داد.
-آقا جواد، چند دقیقه تنهامون بذار.

جواد لحظه ای ایستاد و مردد گفت:

-آخه حاج آقا...این حواله ها باید سریع...

-حالا دیر نمیشه...صدات میکنم.

جواد با گفتن "چشم" کوتاه همراه با نگاه پر از سوالش به پاکان، از اتاق بیرون رفت.

-بشین!

پاکان هر دو دستش را توی جیب هایش فرو کرد و همان طور محکم سر جایش ایستاد.

-همین جوری راحت ترم.

لجاجت و یکدندگی اش را هم از خسرو به ارث برده بود. به خاطر همین هم دیگر اصراری برای نشستن به او نکرد. تکیه اش را به صندلی داد و وزنش را روی آرنجی انداخت که به دسته ی صندلی تکیه داده بود.

-دیگه چی باید بگم که تو این چند سال نگفتم؟

-یه چیز جدید...یه چیزی که من رو هم مجبور کنه جوابی بهت بدم که تو این چند سال ندادم.

خسرو انگشت شصتش را گوشه ی چشمش کشید و نگاه خسته اش را دوباره به پسرش چسباند.

-تو مگه سفر نبودى؟ چى شده يهو رسیده و نرسیده، جنی شدى و سر از اینجا درآوردی؟ اونم آخر ساعت کاری!

_صد_و پنجاه_ویک

دست هایش توی جیب ها مشت شده بودند اما چهره اش هنوز هم چیزی را نشان نمی داد. نشان نمی داد چقدر دلش می خواهد کمی... فقط کمی صدایش را بلند کند و دعوا راه بیندازد. همچنان آرام سر جایش ایستاده بود.

-می خوای بگی از قدم به قدمی که برمی دارم با خبری؟ آره سفر بودم... یه سفر کاری پر دردسر به لطف اضافه کاری های جنابعالی!

ابروهای خسرو در هم فرو رفتند.

-چرت و پرت به هم نباف پسر جون... مادرتو نمیشناسی؟ همون روز که زنگ زدی، شبش بهم گفت سفری... تو فکر کردی خودت گذاشتی از خونه رفتی همه چی تموم شد؟ مگه دلبر می ذاره؟ صبح و ظهر و شب مثل آنتی بیوتیک، اسمت رو تو خونه تکرار میکنه که یه وقت یادم نره یه پسری داشتم که تا گفتم بالا چشمتم ابرو، از خدا خواسته جمع کرد و رفت دنبال کار و زندگی مستقلش.

پوزخندی که زد پر از تمسخر بود.

-اگه معنی اون حرف هایی که جلوی همه بهم زدی این می شد پس یا دوزاری من کجه یا ایراد از فرستنده بوده... حالا که چی؟ با کارهایی که الان داری میکنی میخوای گندی که یه سال پیش به زندگیم زدی جمع کنی؟

خسرو از آن حالت راحت و لم داده خارج شد و هر دو دستش را روی میز در هم گره کرد.

-حرف اصلیتو بزن پاکان! اومدی وایسادی جلوی من صغری کبری می چینی که
چی رو بهم بفهمونی؟

دست هایش را از جیب بیرون آورد و با دو قدم بلند خودش را به میز رساند. کف
هر دو دستش را کف میز چسباند و سرش را جلو برد تا نگاهش مستقیم و بی
واسطه بچسبد به نگاه سرگردان پدرش.

-خسرو خان! می دونی که با این کارا نمی تونی آب رفته رو سر جاش
برگردونی!

انگشت اشاره اش را به شقیقه اش چسباند و لبخندی عصبی روی لبش نشست.
-حرف هایی که اون روز زدی واضح و کامل اینجا ثبت شده، پس نقش پدرای
دلسوز رو برام بازی نکن.

نفسی گرفت و تهدیدگرانه چشم هایش را تنگ کرد.

-می دونی که سابقه ات کاملاً تو حافظه ام ثبت شده. اگر بخوای با حقه های نخ
نمات، تو کارم موش بدوونی... مطمئنم دوست نداری آخر عمری دلبرو نسبت به
خودت شکاک و بدبین کنی.

گره ی ابروهای خسرو کور تر شد. پاکان صاف ایستاد، لبه ی تی شرتش را پایین
کشید و صاف کرد و بدون حرف دیگری عقب گرد کرد تا از اتاق بیرون برود. اما
صدای محکم خسرو او را به ایستادن وا داشت.

-گوش کن پاکان... نمی فهمم داری از چی حرف می زنی؟ هرچی که اینجا زیر دست خودم یاد گرفتی واسه این بود که بفهمی تو دنیای تجارت چه خبره و رفیق و رقیبت، با چه روش هایی می تونن سرت رو کلاه بذارن. اینا رو یادت ندادم که همشون رو بکنی تیشه و بزنی به ریشه و اصل و نسب خودت. عاقبت کاری که داری میکنی رو من همین الان هم می بینم اما نمی دونم گوش شنواتو کجا جا گذاشتی که هرچی میگم... به هر روشی میگم... تو اون گوشت فرو نمیره. اون قدر کند زدی که لازم نیست بخوام موش تو کارت بدونم و کله پا شدنت رو ببینم، همین که یه گوشه بشینم و منتظر بمونم ببینم چه بلایی سر خودت میاری کافیه. اما تو هر غلطی بکنی آخرش اسمت برمیگرده به اسم من و اعتبار و آبروی منو حراج میکنی.

-هنوزم فقط فکر اسم و اعتبار خودتی...

-تو هم اگر عقل داشتی نه به اعتبار من که... که به آبروی خودت فکر میکردی. نمی دونم چی شده و از کجا توپت پره... ولی بار آخرته میای وایمیسی و منو تهدید میکنی.. مطمئن باش اگر لازم باشه واسه سر به راه کردن تو قید آبروی خودمم هم میزنم... ولی میبینی... چند ماهه که دیگه خبری از پیله کردن های مادرت و حرف بردن و حرف آوردن هاش از تو و من نیست. من منتظرم ببینم که کجا سرت به سنگ می خوره و برمیگردد... نیازی نیست من کاری کنم، تو خودت یه تنه هر کاری لازم باشه داری انجام میدی.

نفس هایش که تند شده بود را کنترل کرد و آنها را به نفس هایی عمیق و کشدار تبدیل کرد. نیش و کنایه زدن های پدرش هیچ وقت تمامی نداشت. دستگیره در را

فوری فشرد و از اتاق بیرون زد. بی توجه به جواد که صدایش می زد و می خواست یک جای مهمانشان باشد، راهی که آمده بود را با سرعتی بیشتر بازگشت.

صد و پنجاه_ و دو_

توی ماشین که نشست سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. جمله های پدرش توی ذهنش، مدام تکرار و تکرار شد. کمی که فکر کرد فهمید اشتباه کرده. مطمئن بود اگر پدرش برایش کارشکنی کرده بود جوری با افتخار آن را جار می زد که به او بفهماند نمیخواهد پیشرفت او را ببیند. اما پدرش گفته بود نیازی نیست او کاری انجام دهد و مطمئن است خود پاکان با دست های خودش، خودش را نابود خواهد کرد، که البته پاکان اصلاً این حرف ها را قبول نداشت.

حالا فکرش بیشتر مشغول شده بود. تمام آن چند روز سفرش را با فکر اینکه پدرش پشت تمام این جریانات است سپری کرده بود و حالا داشت به این فکر می کرد که جز خسرو، چه کسی هست که نمی خواهد او بی دردرس به کارش بپردازد. با کسی که دشمنی نداشت، طرف حساب او فقط دولت بود که آن قدر تمیز و محتاطانه عمل می کرد تا گزک دست هیچ مأمور دولتی ندهد و مطمئن بود اگر خبرش به آنها برسد، یک روزه تمام تشکیلاتش ضبط خواهد شد. پس این چه کسی بود که داشت برای نابود کردن او، ذره ذره تلاش می کرد و هیچ ردی هم از خودش جا نمی گذاشت.

یاد سوال سهراب و جواب خودش افتاد. سهراب پرسیده بود به کسی شک دارد و او گفته بود اگر بخواهد شک کند خیلی ها توی لیستش قرار می گیرند. حالا باید می نشست و فهرست ذهنی اش را بالا و پایین می کرد تا ببیند چه کسی بیشترین احتمال و انگیزه را برای دشمنی با او دارد. فقط کافی بود بفهمد و آن وقت بلایی سرش می آورد که دیگر هوس نکند با پاکان اردلان در بیفتد.

صد و پنجاه_ و سه

بعد از خوابی چند ساعته و گرفتن یک دوش آب گرم، تمام حس و حال بدی که شب قبل دچارش شده بود از بین رفت. تا به شرکت رسید میثم باز شروع به مزه پرانی ها و نمک ریختن هایش کرد و ادعا کرد پاکان مشکلات شرکت را بهانه کرده تا یک سفر ترکیه را به رگ بزند و حسابی خستگی اش را در کند. اما پاکان در جوابش فقط پوزخندی حواله کرده بود و گذاشته بود با توهماتش راحت باشد. اگر عقب افتادن ترخیص بارها برایش مهم نبود بدش نمی آمد جای خودش میثم را راهی آن سفر کند تا خودش از نزدیک متوجه شود چقدر وقت برای خوشگذرانی پیدا خواهد کرد. اما از آنجایی که می دانست میثم سر به هوا تر و بی مسئولیت تر از این حرفهاست، بی خیال فهماندن بدیهیات به او شد.

پشت میزش نشسته بود و قهوه اش را می نوشید که ضربه ی آرامی به در خورد و بعد از اجازه ی او، بنفشه وارد اتاق شد. لبخند همیشگی اش را روی لب نشانده و تا کنار میز پاکان جلو رفت.

-خوش اومدی رئیس. سفر خوب بود؟

نگاه شاکی پاکان را که دید لبخندش جمع شد.

-میثم نگفته خوشم نمیاد اینجوری صدام کنی؟ بعید هم نیست اصلاً خودش گفته باشه که بخواد منو کفری کنه!

ابروهای بنفشه بالا پریدند.

-واقعاً؟ من فکر کردم جزو رسوم اینجاست که میثم هم انقدر غلیظ بهت میگه رئیس؟ ببخشید اگه ناراحت کردم.

فنجانش را روی میز برگرداند و نگاهی را به صفحه ای که روی مانیتورش باز بود دوخت.

-مهم نیست ولی دیگه تکرار نکن. چی کار داشتی؟

بنفشه کمی دست و پایش را جمع کرد و جدی تر گفت:

-اومدم بگم گزارش این چند روزی که نبود، تو شبکه است.

-اونو که خودم هر روز صبح چک میکنم، دیگه؟

-خب... این بهانه بود.

نگاه سوالی پاکان سمتش چرخید و او با لبخند معذبی توضیح داد:
-چند روز نبودی...الان هم که مستقیم اومدی تو اتاق، گفتم پیام ببینمت.

احمق نبود که منظور او را نفهمد اما خودش را به آن راه زد و باز نگاهش را به
مائیتور داد.

-چرا؟ چیزی شده؟

-نه...فقط...خب من این جا تازه واردم. یه کم طول میکشه که با بقیه ی بچه ها
صمیمی بشم. الان فقط با تو و میثم راحتم. این چند روز که نبودى، میثم هم همش
درگیر تماس با تو و راه انداختن کارهای این طرف بود. احساس غریبگی می
کردم.

-الان توقع نداری که تو محیط کار فاز صمیمیت بردارم؟

بنفشه بی تعارف لبه ی میز نشست. حس می کرد با این کار توجه پاکان حتی با
عصبانیت، جلب خواهد شد اما پاکان حتی نیم نگاهی هم محض اعتراض به این
کار او نکرد. همین باعث شد پر جرات تر از قبل بگوید:

-نه زیاد...ولی فکر کردم شاید ایرادی نداشته باشه و قتایی که کاری ندارم پیام اینجا و با هم حرف بزنیم. شاید بتونم تو تصمیمای شرکت، کمک فکری هم بدم. به هر حال درسته رسماً جایی ثبت نکردیم ولی با هم شراکت داریم.

پاکان عقب کشید. نگاهی به جایی که او نشسته بود انداخت و بی تفاوت جواب داد:

-اگه بحث کاری باشه مشکلی نیست...ولی فکر نمیکنی اگه یکی بیاد تو اتاق و تو رو تو این وضعیت ببینه واسه خودت بد بشه.

بنفشه با بی میلی، از روی میز بلند شد و با چند قدم خودش را به صندلی های رو به روی میز مدیریت رساند. روی یکی که دید مستقیم تری به پاکان داشت نشست و لبخند زد.

-حالا خوبه؟

پاکان نامحسوس سرش را بالا و پایین کرد.

-خب حالا بگو!

بنفشه نگاهی به در ورودی انداخت انگار که دلش نمیخواست وقتی حرف میزند کسی مزاحمشان شود بعد هم رو کرد سمت پاکان و خیلی جدی گفت:

-یه بیمارستان خصوصی تازه تاسیس برای تجهیز کاملش میخواد آگهی مناقصه بده. شرکت میکنی؟

ابروهایش کمی در هم رفت. ایمیل یا فکسی راجع به این موضوع دریافت نکرده بود.

-از کجا خبردار شدی؟

بنفشه انگشتان دستش را در هم گره کرد و مردد و با مکث گفت:

-او ممم... راستش موسسش یکی از دوستان قدیمی و خانوادگی ماست. وقتی فهمیدم یه همچین تصمیمی داره بهش گفتم دست نگه داره. شاید بشه باهاشون مذاکره کنیم و بدون مناقصه این کارو بگیریم.

پاکان کج خند پر تمسخری زد:

-پارتی بازی دیگه؟!!

بنفشه اما لبخندی واقعی زد و پایش را روی دیگری انداخت.

-چرا پارتی بازی؟ شرکت اونقدر اسم و رسم داره و قوی هست که حتی تو مناقصه هم شرکت کنی شک نکن برنده میشی. من فقط میخوام دردسر تهیه اسناد مناقصه و استرس دونستن جواب از این پروسه برداشته بشه.

خودکارش را از روی میز برداشت و متفکر آن را چند باری روی لب هایش زد. اگر بدون دردرسهای مناقصه، موفق به گرفتن این پروژه می شد، جایگاهش بین شرکت های هم تراز خیلی بالاتر می رفت. اما به خاطر داشت که پیشنهادهای وسوسه آمیز و زیادی پر رنگ، می تواند دردرس ساز هم باشد. آن هم وقتی از طرف کسی مثل بنفشه مطرح شود.

صد و پنجاه_ و چهار

پاکان هنوز نتوانسته بود به او اعتماد کامل پیدا کند. ریز به ریز قدم ها و رفتارهایش را زیر نظر داشت تا با دیدن کوچکترین خطا، عذرش را بخواهد. حالا نمی دانست باید چنین پیشنهاد وسوسه انگیزی را از طرف او بپذیرد یا نه. فکر کرد اگر کمی راجع به پروژه ی مورد نظر و کارفرمایش تحقیق کند شاید بهتر باشد. بنفشه سکوت او را که دید با بی قراری پرسید:

-باور کن خیلی جای فکر نداره. هر شرکت دیگه ای، منتظر این فرصت طلاییه. ولی من تو این یکی دو هفته که اینجا مشغول شدم فهمیدم پشت تجهیزاتی که تو وارد میکنی، اسم شرکت های قدر بین المللی هست. این یعنی بالا رفتن کیفیت کار و...خب رزومه ی کاریت هم که خیلی قویه.

خودکارش را روی میز انداخت و خودش را کمی جلو کشید. توی چشم های بنفشه دقیق شد. جز کمی دستپاچگی و دو دلی و فرار از نگاه مستقیم، چیزی از

چهره و رفتارش خوانده نمی شد. گوشه ی لبش را جوید و بعد از کمی فکر جواب داد:

-بذار مناقصه رو برگزار کنن. ما هم شرکت میکنیم و اگر براشون این چیزایی که تو گفتی اولویت داشته باشه قطعاً برنده میشیم.

-ولی اینجوری خیلی زمان از دست میدی... قیمت ارز داره همینجوری بالا میره.

-از اون لحاظ مشکلی نداریم. ما با ارز دولتی کار میکنیم.

بنفشه کمی با تردید او را ورنانداز کرد و پرسید:

-خب تو که اینقدر مطمئنی چرا میخوای مناقصه برگزار شه؟

-دلیلش به خودم ربط داره.

طبق معمول از جواب دادن راست و مستقیم طفره رفته بود. بنفشه با حرص دندان هایش را به هم سایید و از جا بلند شد.

-هر جور راحتی... خواستم کمکی کرده باشم.

پاکان بازوانش را روی سینه در هم گره کرد و لبخند زد.

-کمک کردی...پیشنهاد خوبی بود.

چند لحظه به صورتی که نمی توانست چیزی از آن بخواند خیره شد و با گفتن "فعلاً" به آرامی از اتاق بیرون رفت. پشت میزش که جا گرفت، پوف غلیظی کشید و دکمه ی بالایی مانتویش را عصبی باز کرد. دمای بدنش به شدت بالا رفته بود. یاد نگاه ناخوانای پاکان افتاد. بدقلق ترین آدم دنیا پیش رویش بود که از هیچ راه و روشی نمی توانست کمی خودش را در چشمان او پررنگ و اعتمادش را جلب کند. فکر نمی کرد کارش این قدرها هم سخت باشد اما طرفش باهوش تر از چیزی بود که فکرش را میکرد. چیزهایی که در موردش شنیده بود خیلی هم درست و دقیق نبود و با واقعیت نمی خواند.

پاکان از آن پوسته ی سفت و سختش خارج شد و راحت تر به صندلی اش تکیه داد. در اینترنت، نام بیمارستان و موسسش را سرچ کرد. اخبار تاسیس درست بود اما خبری از تصمیم به مناقصه ی تجهیز، در جایی درج نشده بود که خب با خبری که بنفشه داد همخوانی داشت. شاید اگر پیشنهاد بنفشه را قبول می کرد، در این اوضاع بد اقتصادی کمی جلو می افتاد. اما نگاه پر از شک بنفشه، لحن نامطمئنش و چشمانی که مدام دو دو می زدند و بر خلاف همیشه، روی صورت پاکان ثابت نمی ماندند، مطمئنش کرد یک جای کار این پیشنهاد می لنگد و دلش نمیخواست به هیچ عنوان بی گذار به آب بزند.

دستور جراحی را برای بیمارش نوشت و به دستش داد. تأکید کرد هرچه سریع تر این عمل باید انجام شود. نگاه ترسیده ی مرد رو به رویش باعث شد لبخند دلگرم کننده ی همیشگی اش را روی لب بنشانند.

-نگران نباش پدرجان. اتفاقاً اگر عمل نکنی به مشکل برمی خوری. خیالت راحت باشه، جراحی راحتی. ادیت نمیشی.

دعای خیر پیرمرد را که شنید تشکری کرد و بلند شد. او را تا بیرون اتاق بدرقه کرد. هیچ وقت از اینکه می شنید بیمار آخر، وقتش را کنسل کرده تا این اندازه خوشحال نشده بود.

صد و پنجاه_ و پنج

خودش را روی صندلی انداخت و چشمانش را با دو انگشت فشار داد. حسابی خسته شده بود. قرار گرفتن مطبش در یکی از معروف ترین خیابان ها و مشهور ترین ساختمان های پزشکان شهر و بیمارانی که استادش به او ارجاع می داد، باعث شده بود در همان چند ماه اول کارش، حسابی اسمش سر زبان ها بیفتد و سرش شلوغ شود. علاوه بر مطب، صبح ها هم در بیمارستان بیماران را ویزیت می کرد و حداقل هفته ای پنج یا شش نفر را در نوبت جراحی داشت. تصمیم گرفت حالا که وقتش آزاد شده بعد از سه روز سری به باشگاه بزند. لباس هایش را تعویض کرد و از مطب بیرون زد.

دیدن جای خالی پاکان در باشگاه یادش انداخت که رفیقش درگیر مشکلی بود. تصمیم گرفت بعد از اتمام تمرین، با او تماس بگیرد و حالش را بپرسد.

سوار ماشین شد اما قبل از راه انداختن ماشین، گوشی را برداشت و شماره ی پاکان را گرفت. پاکان گفت که روز قبل، از سفر برگشته ولی به خاطر کارهای

عقب مانده ی شرکت نتوانسته خودش را به باشگاه برساند. سهراب بعد از احوال
پرسی های معمول بالاخره پرسید:

-خب، حالا مشکل حل شد؟

پاکان خونسرد و با خنده جواب داد:

-جرات نداشت حل نشه، چیز خاصی هم نبود.

سهراب نیشخندی زد و با بدجنسی گفت:

-الان داری رفع و رجوع میکنی دیگه...میخوای بگی مشکلی نبود و راحت بود
که بزنی زیر قرارت!

پاکان لحظه ای سکوت کرد و با به خاطر آوردن حرف هایی که شب قبل از
سفرش زده بود خندید.

-نه خیالت راحت...قرارمون سر جاشه. خودت زمانش رو مشخص کن.

-حله داداش...فقط میدونی که من تنها نیستم.

پاکان هم با همان خنده گفت:

-بله در جریانم...اصلاً تنها بیای تحویل نمگیرم.

سهراب ابروهایش را بالا انداخت و گوشه ی لبش را بالا کشید. دلش می خواست
بپرسد چرا... اما پشیمان شد. لبخندی زد و سوال دیگری که در ذهنش بود را
پرسید:

-اون یکی قضیه چی؟ فهمیدی کار کیه؟

پاکان باز یاد شب قبل و ملاقات عجیبی که با پدرش داشت افتاد. لحنش کاملاً جدی
شد و آرام گفت:

-فهمیدم کار کیه ولی تقریباً مطمئن شدم ربطی به خسرو خان نداره!

-چه طور؟

-باهاش حرف زدم.

سهراب چیزی را که می شنید باور نمی کرد. چشمانش گرد شد و که انگار از
پشت خط هم متوجه تعجب او شده بود، افکار او را با جملات بعدی اش تایید کرد.
-رفتم که باهاش اتمام حجت کنم اما واضح گفت نیازی نداره تو کار من خلل ایجاد
کنه... همین که بشینه کنار و نگاه کنه کافیه.

سهراب لب باز کرد حرفی بزند اما پشیمان شد. می دانست حرف های پدر پاکان نه از روی خودخواهی که از سر خیرخواهی است و میخواهد با این روش پسرش را سر عقل بیاورد اما با شناختی که طی بیست سال از مرد رو به رویش کسب کرده بود می دانست پاکان با شنیدن این حرف بیشتر به لجبازی رو می آورد تا اینکه بخواهد از کارهایش دست بردارد. پوزخند پر تمسخر و جمله ای که در ادامه شنید هم این فکرش را ثابت کرد.

-حالا بیشتر از هر وقتی دلم می خواد جوری خودم رو تو چشمش پر قدرت نشون بدم که بفهمه هیچی نمیتونه مانع بشه و منو از پا بندازه.

برایش عجیب بود که چرا پدر پاکان طی سی و چهار سال، نتوانسته پسرش را بشناسد و روش هایش را فقط کمی تغییر دهد.

-خب حداقل فهمیدی کار پدرت نبوده!

تک خنده ای عصبی پاکان، دلش را تکان داد.

-آره...کارم سخت شد...اون موقع تقریباً مطمئن بودم با یه نفر طرفم. اما الان به جز بابا، با همه ی اونایی که اسمشون تو ذهنمه طرف شدم و خودم هم بی خبرم.

سکوت کوتاهی بینشان حاکم شد و وقتی پاکان دوباره شروع به حرف زدن کرد مثل همیشه، دیگر خبری از حرص و عصبانیت چند دقیقه قبل در لحن و صدایش نبود. خیلی راحت به حالت خونسرد و بی خیال همیشگی اش بازگشته بود.

-بی خیال...من چیزای مهم تری هم واسه فکر کردن سراغ دارم. هرکی هم هر هدفی داره با وجود من، بهش نمی رسه....یادت نره روز و ساعت رو باهام هماهنگ کنی.

بین تمام اخلاق های خوب و بد پاکان، این یکی را بیشتر از همه دوست داشت. اینکه فکرش را بیش از اندازه درگیر مشکلی نمی کرد و آن قدر اعتماد به نفس داشت که بدون فکر هم مطمئن باشد از پس هر مانعی برمی آید. اما در ناخودآگاهش همیشه نگران این بی پروایی او بود. نگرانی اش وقتی بیشتر شد که فهمید پاکان برای اثبات خود به اطرافیانش، چه سنگ های بزرگی را برداشته. بیست سال رفاقت زمان کمی نبود که بخواهد به اندازه ی برادر نداشته اش، نگرانی خرج این رفیق بی کله اش بکند. نفهمید چه جوابش را داد

که او هم خداحافظی کرد و تماس قطع شد. فقط همان لحظه از خدا خواست تا رفیقش خیلی خود را در تاریکی غرق نکرده، یک غریق و یک ناجی سر راهش بگذارد. از دست خودش که کاری برنمی آمد ولی شاید کسی پیدا می شد که او را از روی پل های نیمه شکسته ی پشت سرش به عقب برگرداند، بدون اینکه اجازه دهد زیر پایش خالی شود.

صد و پنجاه_ و شش

فریبا روی مبل نشسته بود و به شوخی های آیه و سمانه بی صدا می خندید. آیه نگاهی به مادرش کرد و برای سمانه با تأسف سر تکان داد. کنار گوشش زمزمه کرد:

-یه کم سنگین باش دختر...مادر دوماه اون طرف نشسته هی پیش خودش میگو این دختره چقدر سبکه...خدا کنه عروسم نشه.

سمانه که اصلاً فکر نمیکرد توجه فریبا تمام و کمال به او باشد خودش را جمع و جور کرد و ناسزای زیر لبش همراه با چشم غره ای نثار آیه شد. فریبا متوجه ساکت شدن او شد و با خنده به آیه اخم کرد.

-چی گفتی بهش مادر که اینجوری ساکت شد؟

آیه دستانش را در هوا تکان داد.

-چیزی نگفتم که...خودش یه کم خجالتیه...خجالت نکش عزیزم از خودت پذیرایی کن.

فریبا لبخند پر محبتی به سمانه زد و باز به آیه گفت:

-ادیتش نکن آیه جان...بذار راحت باشه. خنده هاتون حال منم خوب میکنه.

نیش سمانه باز شد و آرنجش را محکم به پهلوی آیه زد.

-تحویل بگیر...شاه میبخشه شاه قلی نمیبخشه....فریبا جون، شما به شدت منو یاد مامانم میندازین. منم که دلم تنگ مامانمه دیگه اینجا فقط شما رو دارم.

چشمان آیه گرد شد و با خنده گفت:

-پس عمه ی من تا رسید به مامانش، فوری سر خرو کج کرد و برگشت؟

سمانه هم با همان لحن شوخش جواب داد:

-عمه ی تو رو نمیدونم...ولی من نمیخواستم پیام که، مامانم خودش اصرار کرد برگردم.

آیه زیر لب غرید:

-تو ذات آدم خالی بند.

سمانه بی توجه به آیه، لبخندش را رو به فریبا وسعت داد و توضیح داد:

-راستش من خیلی دوست دارم پیش مامان و بابام باشم ولی طاقت دوری از آیه رو ندارم. تحمل زندگی تو مملکت غریب هم ندارم. اون دو سه ماه حس افسردگی پیدا کرده بودم. هوای اونجا هم که همش ابری و بارونی، دلم گرفت به خدا...دیگه مامانم ازم گذشت و گفت برو هرجا راحتی.

فریبا هم مادرانه به رویش لبخند زد:

-کار خوبی کردی عزیزم. آیه هم وقتی با تو حرف میزنه معلومه که سر حال تره و حالش بهتره. اومدن آیه به خونه مون رنگ و رو آورده. هم من حالم خوبه، هم سهراب. آدم یکی دو تا دختر مثل شماها داشته باشه پیر نمیشه...چه ظلمی کردم به خودم.

چشمانش ابری و آماده ی بارش شدند، اما آیه فوری متوجه شد. از جایش پرید و کنار فریبا نشست. دستش را توی دست خودش گرفت و با شیطنت گفت:

-اصلاً ازین فکر نکنی دیگه ها...یه دختر خوب هم پیدا میکنم برای سهراب دوتایی یه کاری میکنیم دیگه غصه نخوری...خوبه؟

فریبا نگاهش را چند لحظه به سمانه دوخت و به آرامی جواب داد:

-چی از این بهتر مامان جان!

ضربه ای به در خورد و پشت سرش صدای چرخیدن کلید توی قفل، سر هر سه نفرشان را سمت در چرخاند. سهراب وارد خانه شد و با دیدن سمانه، ابرویی بالا انداخت و لبخند زد.

-سلام...خوش اومدی.

سمانه در جواب تشکری کرد و سرش را پایین انداخت. فریبا کمی به رنگ به رنگ شدن سمانه و لبخند روی لب سهراب نگاه کرد و چهره اش باز شد. همیشه می ترسید آرزوی سر و سامان گرفتن سهراب را با خودش به گور ببرد، اما

انگار تا تحقق آن آرزو چیز زیادی نمانده بود. در عوض فکر به آینده ی آیه هم به نگرانی ها و آرزوهایش اضافه شده بود. با خود فکر کرد حالا که این همه سال از داشتن دخترش محروم بوده کاش خدا فرصتی به او بدهد که حداقل او را با دست خودش روانه ی خانه ی بخت کند و خوشبختی اش را با چشم ببیند.

آن قدر غرق فکر بود که متوجه نشد آیه و سهراب چه می گویند. یک چیزهایی از قرار شامشان شنید و همان لحظه آیه گفت:

-مامانو تنها بذاریم؟

سهراب هم جواب داد:

-نه چرا تنها؟ مامان خانوم هم میاد یه هوایی بخوره.

-کجا مادر؟

-با بچه ها بریم بیرون.

فریبا دستی به زانویش کشید و سرش را بالا انداخت.

-برید مادر...من نمیام. برید خوش باشید.

آیه مردد به مادرش نگاه کرد.

-آخه نمیشه که...کاش زودتر خبر میدادی میگفتم نسرین دو سه ساعت دیرتر بره خونه.

سهراب گوشی اش را از جیبش درآورد.

-باشه کنسل میکنم...میداریم واسه یه وقت دیگه.

فریبا دست سهراب را که کنارش ایستاده بود گرفت و با محبت فشرد.

-کنسل نکن سهراب جان...من کاری ندارم که. الان میخوام داروهامو بخورم و استراحت کنم. برید بهتون خوش بگذره...گشت و گذار واسه شما جووناست دیگه.

سهراب که میدانست مادرش هیچ وقت از سر تعارف حرفی نمیزند رو به آیه شانه ای بالا انداخت.

-نگران نباش. مامان شیر زنیه واسه خودش. حاضر شید که اون بنده خدا هم بیشتر از این منتظرمون نباشه.

سمت اتاقش رفت و بلند بلند گفت:

-اومده بودم بگم به سمانه هم خبر بده میریم دنبالش که دیگه خودش اینجاست.

آیه کنار فریبا نشست و با نگرانی گفت:

-مامان بیا بریم دیگه. تنهایی ادیت میشی آخه.

-نه مادر...چه ادیتی.

بلند شد که به اتاقش برود. نگاهی به سمانه انداخت که بلاتکلیف سرپا ایستاده بود. جلو رفت و سمانه در بوسیدنش پیش قدم شد. دست آیه را گرفت و او را با خودش تا جلوی در اتاق کشید. آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

صد_و پنجاه_و هفت

-سمانه دختر خوبیه. انگار چشم سهرابم گرفته. ببین مزه ی دهن جفتشون چیه.

آیه از همان راهرو نیم نگاهی به سمانه انداخت که سرش را پایین انداخته بود. آرام جواب داد:

-قبلاً فکرش رو کردم. نمیذارم سمانه از پیش خودم جای دیگه بره. ولی فکر کنم بهتر باشه بذاریم یه کم با هم بیشتر آشنا بشن.

-هر جور خودت صلاح میدونی مادر. هر وقت لازم بود بگو که من هم با خودش صحبت کنم و هم با مادرش.

آیه خم شد، گونه ی مادرش را بوسید و با لبخند گفت:

-چشم مهربون... ببینیم خدا چی میخواد.

همراه مادرش به اتاق رفت و چند دقیقه ی بعد لباس پوشیده همزمان با سهرابی که لباس هایش را عوض کرده بود و از اتاق بیرون می آمد، بیرون رفت.

برای شام به یکی از سفره خانه های دربند رفتند. آیه زودتر از همه کفش هایش را درآورد و انتهای یکی از تخت ها نشست. سمانه کیفش را روی تخت گذاشت و با دیدن آیه چشمانش گرد شد.

-چه سریع رفتی اون ته! پاشو بریم میخوام برم دستامو بشورم.

آیه لب هایش را جمع کرد و چشم غره ای به او رفت.

-زودتر میگفتی خب.

تا خواست بلند شود سهراب دستش را تکان داد.

-بشین من میرم.

-نه بابا خودم میرم. منظورم این بود که...

آیه فوری میان حرف سمانه پرید:

-دستت درد نکنه سهراب...سمانه امانته، یه وقت می دزدنش اینجا.

سمانه نگاه چپی به آیه که نیشخند پر شیطنتی به رویش زد انداخت. اما نتوانست جلوی چشم دو مرد همراهشان، حرفی که تا روی زبانش آمده بود را تحویلش دهد. بی صدا لب زد "دارم برات!" و با تشکر و کمی خجالت همراه سهراب سمت قسمت عقبی سفره خانه رفت.

آیه دستانش را در هم قلاب کرد و کمی جلو کشید. هوای آن منطقه کمی خنک تر از قسمت مرکزی تهران بود و همین کمی حالش را بهتر کرده بود. نگاهی به پاکان کرد که لبه ی تخت نشسته و چشمش به گوشی توی دستش بود. پرسید:
-کاری که برایش رفتی سفر درست شد؟

پاکان سرش را چرخاند و لبخند محوی زد:
-آره دیگه...واسه همون الان اینجاییم.

-خداروشکر...ولی لازم نبود تو زحمت بیفتی.

-زحمت نبود. من و سهراب با هم این حرفا رو نداریم.

-آره میدونم...ولی دیگه من و سمانه...

-سهراب بدون تو دیگه جایی نمیره. اومدن سمانه هم که بد نشد.

آیه متعجب پرسید:

-چه طور؟

پاکان نگاهی به مسیری که آن دو رفته بودند انداخت و این بار با لبخند وسیع تری که به نظر آیه کمی هم جذاب به نظر می آمد رویش را سمت او چرخاند و جواب داد:

-سهراب بهانه پیدا کرد چند دقیقه باهاش تنها باشه.

آیه گیج و متعجب نگاهش کرد.

-سهراب چیزی گفته؟

سری بالا انداخت و مطمئن لب زد:

-لازم نیست چیزی بگه...نگاه و رفتارش کاملاً گویاست.

آیه هنوز هم گنگ او را نگاه میکرد که پاکان ادامه داد:

-تو و سمانه کنار هم، مثل من و سهرابید... ترکیبتون پر انرژی و شاده. فکر کردم اگه همه دور هم باشیم بیشتر خوش میگذره.

آیه چند لحظه به او خیره شد و وقتی پاکان نگاهش را گرفت و باز مشغول تماشای گوشی اش شد فکر کرد در چند دیدار قبلی شان متوجه شده بود این پسر نسبت به اطرافش کاملاً بی تفاوت است مگر اینکه موضوع خاص و با اهمیتی وجود داشته باشد. حالا نمی دانست اشتباه می کرده و او بی تفاوت نبوده یا چیزهایی که از آنها حرف زده بود برایش اهمیت پیدا کرده. برای یک لحظه از ذهنش گذشت کشف آدم رو به رویش باید کار هیجان انگیزی باشد اما با رسیدن سهراب لبخند به لب و سمانه ای که رنگ صورتش دست کمی از لبو نداشت، همه چیز از ذهنش فرار کرد و با نشستن سمانه کنار دستش، زمزمه وار، بغل گوشش مشغول سر به سر گذاشتنش شد.

بعد از شام برای قدم زدن به پارک جمشیدیه رفتند. وقتی از پیاده روی خسته شدند، آیه و سمانه روی نیمکتی نشستند و مشغول صحبت شدند. سهراب هم، همراه پاکان چند قدم آن طرف تر به حفاظ های کنار محوطه تکیه دادند.

پاکان نیم نگاهی به سهراب انداخت که حواسش پیش آیه و دختر کنار دستی اش بود.

-ازش خوشتر اومده.

جمله اش را با لحنی خبری و بی تفاوت بیان کرد انگار که داشت یک اتفاق بدیهی را شرح می داد.

سهراب بازوانش را روی سینه در هم گره کرد و پاهایش را به شکل ضربدری روی هم قرار داد.

-آره.

-مطمئنی ربطی به آیه نداره؟

-یعنی چی؟

-یعنی به خاطر علاقه ات به آیه و نزدیکی اون به آیه، خود به خود جذبش شدی.

سهراب نگاهش را به پاکان داد و مطمئن زمزمه کرد:

-نه.. کاملاً مطمئنم ربطی به آیه نداره.

-چه طور؟

صد و پنجاه_ و هشت

نفس عمیقی کشید و لبخند زد.

-تقریباً از همون روز اولی که به زور و با جیغ و دادش منو کشوند بیمارستان، از جسارت و محکم بودنش خوشم اومد. ولی اون روزا همش فکرم پیش آیه بود و دنبال یه دلیل میگشتم که چرا اون دختر واسم انقدر مهم شده... با این حال هروقت سمانه رو همراه آیه می دیدم و اون یه چیزی میگفت، دوباره یادم می انداخت این دختر با هیچ کس تعارف نداره و در عین حال با شکل حرف زدنش و حرکاتش هیجان و انرژی به آدم القا می کرد. وقتی موضوع آیه برام حل شد، انگار ذهنم خود به خود تصمیم گرفت سمانه رو بیشتر برام پررنگ کنه و فکرم رو درگیرش کنه. چندوقت پیش وقتی آیه مثلاً خواست ببینه نظرم چیه، پیش خودم و اون اعتراف کردم که ازش خوشم اومده.

-یعنی عاشق شدی رفت!

با خنده جمله اش را ادا کرد اما سهراب ناباورانه گفت:
-نمیدونم بشه اسمشو عشق گذاشت یا نه... هنوز زوده. ترجیح میدم منطقی بهش فکر کنم تا از روی احساس.

پاکان جعبه ی سیگارش را از جیبش بیرون آورد و همان طور که نخ ی را آتش میزد، با رضایت سر تکان داد.
-خوبه که منطقی فکر میکنی... چون از نظر احساسی، به نظر من عشق وجود نداره.

-یه چند ساعت نکش اون مایه ی سرطانو!

پاکان دود سیگار را بیرون فرستاد و نیشخندی زد.

-موضوعو عوض نکن.

-عوض نکردم، میگم فکر خودت نیستی فکر ما باش...چی شد که فکر کردی عشق وجود نداره؟!

پاکان خودش را کمی بالا کشید تا بتواند لبه ی حفاظ بنشیند. نگاهش را از دو دختر پرشور و هیجان رو به رویش گرفت و سرش را سمت ماه نیمه کامل بالای سرش گرفت.

کام دیگری از سیگارش گرفت و همانطور که دودش را رها میکرد متفکر زمزمه کرد:

-به نظر من عشق واقعی وقتی به وجود بیاد، حرف که میزنه اونقدر محو صداش میشی که نمیفهمی چی میگه... تو چشماش که نگاه میکنی حس میکنی قلبت داره از سینه ات بیرون میزنه...جوری که حتی با گرفتن دستش هم نفست بند میاد.

-خب؟!

-خب...اگه قرار بود یه همچین حسی به وجود بیاد تو این همه سال و با این همه آدم رنگارنگی که دورمو پر کرده بودن باید به وجود می اومد...با تو که تعارف ندارم، من با خلیا تا تهش هم رفتم ولی جز حس غریزه هیچی نبوده!

چند دقیقه ای بینشان سکوت شد. پاکان سیگار به فیلتر نرسیده اش را روی حفاظ خاموش کرد و آن را درون سطلی که چند قدم آن طرف تر بود انداخت. سهراب جوری ساکت بود که مجبورش کرد سر بچرخاند و ببیند حواسش کجاست. نگاه پر از بُهت او را که به خودش دید، لبخند نیم بندی زد و شانه هایش را بالا انداخت.

-این نظر من بود داداش. تو، خودت میدونی و عقل و ...

انگشت اشاره اش را به سمت چپ سینه ی او زد.

-قلبت. شاید اون حس رو خیلی زود تجربه کنی.

از روی حفاظ پایین پرید. کف دستانش را به هم زد تا خاک احتمالی اش را بگیرد و با سر اشاره ای به سمتی که دخترها نشسته بودند کرد.

-برو یه کم باهاش حرف بزن، منم سر خواهرتو گرم میکنم مزاحمتون نشه.

سهراب که از بُهت حرف های فلسفی او بیرون آمده بود اخمی نمایشی کرد اما با لبخند.

-آیه هیچ وقت مزاحم من نیست.

پاکان گوشه ی لب هایش پایین کشید و سر تکان داد.

-شک ندارم...ولی مطمئنم همین که تو بری جلو مطمئن باش خودش درک میکنه و کنار میکشه.

همین طور هم شد. پاکان سر جایش ایستاد. سهراب جلو رفت و چند کلمه ای با هر دویشان صحبت کرد. وقتی با همدیگر به سمت پایین پارک هم قدم شدند، آیه کم کم سرعتش را کم کرد و خودش را عقب کشید تا آنها راحت تر با هم حرف بزنند. پاکان هم راه افتاد و با چند قدم کوتاه، خودش را همگام آیه کرد.

_صد_وینجاه_ونه

سر آیه سمت پاکان چرخید و لبخند ساده اش را روی لب نشانده. بازوی یک دستش را با دست دیگر فشرد و پرسید:
-به نظرت با هم به تفاهم می رسن؟

پاکان هر دو دستش را توی جیب فرو کرد و بعد از چند لحظه نگاه به آن دو، شانه هایش را بالا انداخت.

-بستگی به دوست تو داره که چه طور خودش رو نشون بده.

-سمانه نیازی نداره خودش رو جور خاصی نشون بده. همیشه خودش بوده. معمولاً آدمایی که تلاشی برای نشون دادن خودشون غیر از چیزی که هستن، نمیکنن، موفق ترن و ساده تر به دل می شینن.

دوباره رو به سمت پاکان کرد و پرسید:

-سهراب رو چند وقته می شناسی؟

پاکان نگاهی به چهره ی کنجکاو آیه انداخت.

-تقریباً از وقتی خودمو شناختم.

-خوبه...قبل از این کسی تو زندگیش نبوده؟

-چرا از خودش نپرسیدی؟

-موقعیتش پیش نیومده بود. الان یه لحظه کنجکاو شدم بدونم قبل از سمانه به کسی دیگه هم فکر کرده؟...یا مثلاً عاشق کسی شده یا نه!

لحن پر از بدجنسی و شیطنت پاکان آیه را به خنده انداخت وقتی گفت:

-پس از خودش بپرس.

آیه با خنده پایش را کمی محکم تر به زمین کوبید.
-بگو دیگه...ای بابا...همیشه اینقدر بدجنس میشی؟

پاکان لبخند محوی زد. نفس عمیقی کشید و نگاهی را به سهرابی که با قدم هایی محکم جلو می رفت داد.

-از وقتی یادمه سهراب همه ی زندگیش رو وقف مادرش کرده. تو دوران دانشجوییش با یکی دو نفر رابطه داشت اما جدی نشد.

-چرا؟

لحن متعجب و صدای آرام آیه، نشان داد کاملاً به فکر فرو رفته.
-اونا تو اولویت زندگی سهراب نبودن...دخترا هم که...فکر کنم بدونی...وقتی توجه نبینن سرد میشن و میذارن میرن.

آیه با شیطننت لبخند زد.

-پس دخترا رو خوب میشناسی!

-همه دخترا مثل همن، مگه اینکه خلافتش ثابت بشه.

بازوانش را روی سینه در هم گره زد و سرش را بالا داد.

-جدی؟ منم مثل بقیه ام؟

لبخند خبیثانه ای روی لبش نشانید.

-هوم؟...خب تو یه کم فرق میکنی.

آیه خندید.

-فقط یه کم؟...خوبه! خب یعنی چه طوری ام؟

پاکان سرعت قدم هایش را کم کرد و کمی چرخید تا بتواند آیه را خوب برانداز کند. دختری که کنارش قدم می زد در عین سادگی، راه و رسم شیطننت را خوب بلد بود، با روش خاصی داشت نظر او را در مورد خودش می پرسید. گوشه ی لبش کمی بالا رفت و نگاهش را باریک کرد.

-خب تو...به نظر می رسه دختر عاقلی هستی...

کمی مکث کرد و جمله ای که چند دقیقه ای بود در ذهنش جولان می داد را بی فکر به زبان آورد.

-سعی نمیکنی چیز دیگه ای از خودت نشون بدی...خود خودتی...خود واقعیت!

-او ممم...خُب این خوبه یا بد؟

پاکان نگاه از چشم های او گرفت و به رو به رو داد. با همان خونسردی ذاتی اش جواب داد:

-در حالت معمولی شاید خوب باشه...اما این روزا...همچین خصلتی به هر کسی اجازه می ده که راحت ازت سوء استفاده کنه. دخترایی که جنسشون خورده شیشه داره، گلیمشون رو راحت تر از آب بیرون میکشن.

آیه متفکر زمزمه کرد:

-من هیچ وقت به کسی اجازه ندادم از اخلاقم سوء استفاده کنه.

-اگر اینطوری باشه که تو میگی خیلی هم خوبه....همیشه همینجوری باش.

سمانه و سهراب چند قدم جلوتر ایستادند و مشغول حرف زدن شدند، او هم سر جایش ایستاد و کاملاً سمت آیه چرخید. آیه دستش را زیر چانه اش گذاشت، چشمهایش را باریک و با حالت متفکر و نمایشی تکرار کرد:

-پس فقط یه کم با بقیه فرق دارم....بازم خوبه!

پاکان لبخندی به چشم های باریک شده ی او زد و سرش را کمی کج کرد.

-یه کم بیشتر از یه کم!

آیه نگاه مستقیمی به چشمان شفاف او کرد که از طرز فکری که به آن اعتراف کرده بود نه پشیمانی در آن دیده می شد و نه نگرانی از بابت اینکه ممکن است او را ناراحت کند. بی پروایی و اعتماد به نفس بالا را هم باید به خصوصیات مرد روبه رویش اضافه می کرد. لبخندی زد و با شیطننت گفت:

-اعتراف صادقانه ای بود... فکر کنم وقتایی که ذهنت درگیر چیزی نیست، راحت تر بشه از حرفات فهمید چی تو سرت میگذره.

خواست بپرسد منظورش چیست که لرزش گوشی در کیف آیه، حواس او را از مکالمه شان پرت کرد.

با دیدن نام آرش روی صفحه، تمام حس و حال چند ساعت قبلش نابود شد. بدون اینکه تماس را رد کند، دکمه قطع صدای کنار گوشی را فشرد و آن را ته کیفش انداخت. تصمیم گرفته بود آن قدر تماس ها و پیام هایش را بی جواب بگذارد تا نشان دهد هیچ علاقه ای به برگشتن به رابطه ای که آرش نمی خواست تمام شدنش را قبول کند ندارد.

_صد_و_شصت

تغییر حالتش از چشم پاکان دور نماند. اما چیزی نگفت و اجازه داد آیه با خودش کنار بیاید. دانستن اینکه چه کسی می تواند تا این اندازه او را به هم بریزد، خیلی مهم نبود. اما دلش می خواست بداند او چه طور به این آشفتگی روحی غلبه خواهد کرد. برای همین هم تیزبینانه او را زیر نظر گرفت.

آیه دستی به کناره ی شالش کشید. نگاهی را برای چند ثانیه به نقطه ای نامعلوم دوخت و چند نفس عمیق و طولانی کشید. بعد از آن لبخندی که بیشتر اوقات پاکان روی صورتش دیده بود را به لب نشاند و زمزمه کرد:

-همیشه یه چیزی پیدا میشه که لحظه

های خوب آدم رو تو یه ثانیه از بین بیره.

زمزمه اش آنقدری بلند بود که به گوش پاکان برسد. بی اراده در جواب، مثل خودش نجوا کرد:

-بهشون اهمیت نده...هیچی ارزش به هم زدن لحظه های خوب آدم رو نداره.

آیه سرش را سمت او چرخاند. درست میگفت. هیچ چیز، حتی فکر کردن به علت پیدا شدن دوباره ی آرش و زنگ ها و پیام هایی که نخوانده گذاشته بودندشان، ارزش نداشت که از بودن در کنار برادر و دوستانش لذت نبرد. سعی کرد به توصیه ی او عمل کند و عامل به هم ریختگی روحی اش را به عقب ناخودآگاهش بفرستد. هیجان را به چهره اش برگرداند و اشاره ی نامحسوسی به سمتی که برادرش و سمانه از حرف زدن با هم سیر نمی شدند کرد و وقتی لب باز کرد، لحنش کاملاً تغییر کرده و دوباره به همان حالت قبل برگشته بود.

-حرف زدن با تو بیشتر از چیزی که فکرشو می کردم جذابه، ولی اونا هم خیلی داره بهشون خوش میگذره... قرار نیست همه ی سنگاشون رو همین جا وا بکنن....بریم مزاحمشون بشیم؟

پاکان سری تکان داد و با یک "باشه" ی آرام همراه با لبخندی محو، به آیه اجازه داد به سمت همراهانشان برود. حرف زدن با آیه همان قدر که او گفته بود، برای خودش هم جذاب بود. دیدن تمام حالت ها و رفتارهایش، برای اویی که خیلی در رفتارهای دیگران دقیق نمی شد و برایش اهمیتی نداشت، جالب و پر از حس ناشناخته بود.

تجربه ی صحبت کردن با دخترهای زیادی را داشت. با بعضی ها خودش بحث را آغاز میکرد اما هدفش فقط وقت گذرانی بود و هیچ حرف خاصی به غیر از لودگی و حرف های بی سر و ته بینشان رد و بدل نمی شد. خیلی ها هم که به زور با او وارد بحث می شدند و همین باعث می شد از او فقط جواب های تک کلمه ای و دو کلمه ای تحویل بگیرند و خیلی زود خسته شوند. البته این وسط افرادی مثل بنفشه هم استثنا بودند که خب...برای پاکان خیلی مهم نبود. تعداد خیلی کمی هم که اصلاً از اول به قصد ایجاد یک رابطه ی عمیق! جلومی آمدند که در نهایت بعد از رسیدن به خواسته شان یا خودشان دور می شدند یا با دیدن سردی مداوم از سمت او، کم کم عقب می کشیدند. اما آیه شبیه هیچ کدام از آن هایی که طی سال ها دیده بود، نبود. لحن بی تکلف، آرام و دلنشینش مثل یک آرامبخش عمل می کرد و در راحت بودنش، هیچ قصد و هدف از پیش تعیین شده ای دیده نمیشد و همین او را مجبور می کرد بدون گارد گرفتن های همیشگی، درباره ی هرچیزی با او صحبت کند.

هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد یک نفر از جنس زن ها، درگیر جذابیت های ظاهری و کلامی او نشود. اما چه باور می کرد و چه نه، انگار آیه همین شکلی

بود که نشان می داد. عجیب کنجکاو بود بفهمد چرا آیه با تمام دخترهایی که تا کنون دیده و ارتباط با آنها را تجربه کرده متفاوت است. قطعاً پای یک طرز تفکر خاص در میان بود که او به شدت دلش میخواست از آن سر در بیاورد.

اشاره ی سهراب را که دید، به پاهایش فرمان حرکت داد. ذهنش حسابی مشغول شده بود و به خاطر همین خیلی متوجه مفهوم شوخی های بین آن سه نفر نمی شد. فقط اتوماتیک وار همراه خنده های آنها لبخند می زد و همراهیشان می کرد. تمام فکر و ذکرش پیش دختری بود که بدون هیچ عشوه و ناز الکی و فقط با کلامی ساده می توانست او و شاید هر مرد دیگری را خلع سلاح کند.

*

صد_و شصت_ویک

نگاه سیما بین تمام افراد حاضر در اتاق چرخید. به فریبا که متفکر به نقطه ای در جلوی پایش خیره بود و حرف نمی زد اما لبخند محو و دلنشینی روی لب هایش خودنمایی می کرد و آیه مثل یک تماشاچی عقب نشسته بود و فقط می خواست ببیند نتیجه ی این مذاکرات چه خواهد شد. سهراب هم تکیه اش را به دیوار داده و دست هایش را در جیب شلوار گرمکنش کرده و منتظر بود از طرف هر کدام از آنها عکس العملی ببیند.

کف هر دو دستش را روی هم کشید و صدای بیرون دادن نفسش توجه همه را به خودش جلب کرد. سالها قبل وقتی فریبا به خاطر از دست دادن حافظه اش دچار حواس پرتی شد و نمی توانست سهراب را در گرفتن تصمیمات مهمش کمک کند،

این سیما بود که نقش جایگزین مادر را برای او ایفا می کرد. اما حالا که می دانست حال فریبا بهتر است نمی دانست چرا پای او را وسط این تصمیم گیری باز کرده اند.

-خب الان از من چی میخوای سهراب جان؟ خودت باید انتخاب کنی که کردی. مادرت هم که خداروشکر حالش از هروقتی بهتره. هر کاری که فکر میکنی درسته رو انجام بده

فریبا تکانی خورد و رو کرد به سمت سیما.

-من ازش خواستم سیما جان. تو واسه سهرابم مادری کردی، دلم میخواست هر تصمیمی گرفته میشه تو هم باشی.

سیما دقیق تر به چهره ی سهراب نگاه کرد. همیشه نگران او بود. نگران بود به خاطر وضعیتی که مادرش داشت، قید ازدواج و زندگی خودش را بزند. هرچه سنش بالاتر می رفت نگرانی او هم بیشتر می شد و وقتی با فریبا حرف می زد و می دید مادرش هم بابت این موضوع می ترسد، می فهمید دغدغه هایش بی علت نیست. حالا که می شنید بالاخره برای زندگی اش تصمیمی گرفته از ته دل احساس خوشحالی می کرد. لبخندی زد و سهراب را مخاطب قرار داد.

-الهی قربونت برم پسر. مهدی که گذاشت و رفت منم فقط دلم به تو خوش بود. اگه خوب فکراتو کردی و همه چی رو سبک سنگین کردی، هر تصمیمی که فکر میکنی درسته بگیر. من و فریبا هم کناریم.

آیه بالاخره شیطنتش گل کرد و به حرف آمد:

-پس من چی؟ بالاخره یه پای این وصلت منما... آخی خدارو شکر... بالاخره منم خواهر شوهر میشم... اونم کی... سمانه! آخ چه پوستی بکنم ازش.

صدای اعتراض پر خنده ی سهراب که بلند شد بقیه هم خندیدند. فریبا گفت:

-حالا که خانواده اش اینجا نیستن... چی کار باید بکنیم؟

آیه جواب داد:

-شماره ی مامانش رو ازش می گیرم. تصویری باهاش حرف بزنید.

سیما بی قرار تر گفت:

-به هر حال بدون خواستگاری که نمی شه... اگه پدر و مادرش نخوان بیان چی؟... بزرگتر دیگه ای نداره اینجا؟

سهراب نگاهش را به آیه داد که با تصور برگزاری یک مراسم خواستگاری با حضور فریدون و هانیه، نفسش حبس شد و رنگش پرید. دست هایش را از جیب بیرون آورد. کنار آیه نشست و دست او را گرفت. نگاه دلگرم کننده ای به او کرد و پلک هایش را لحظه ای روی هم گذاشت تا نشانش دهد هیچ جای نگرانی وجود ندارد. بعد هم مصمم رو به بقیه کرد.

-اگر پدر و مادرش مخالفت نکنن، یه مدت میذاریم تا با هم بیشتر آشنا بشیم. این مدت فکر کنم کافی باشه که اونا هم تصمیم بگیرن بخوان برای یه مدت موقت بیان ایران. اگر هم نیومدن، خانواده ی عموش هستن.

فشاری به دست منقبض شده ی آیه داد و گفت:

-بذارید ببینیم نتیجه ی صحبت های مامان با خانواده اش چی میشه، برای بقیه اش هم بعد تصمیم میگیریم.

سیما هر دو دستش را در هوا تکان داد.

-هر جور خودت صلاح میدونی...این روزا دیگه بزرگترا کار خاصی برای رسوندن دو تا جوون به هم نمی کنن. جوونا خودشون می برن و می دوزن و آخرم ماها رو در جریان میذارن.

با اینکه حرف هایش را با خنده می گفت اما سهراب فوری در صدد دفاع برآمد.
-نه اصلاً اینطوری نیست...ولی خب من ترجیح دادم بدون شناخت کاری نکنم.

-شوخی کردم عزیزم...کار خوبی کردی. شماها قراره یه عمر با هم زندگی کنید.
من و مادرت و هزار نفر دیگه هم بیایم وسط باز اول و آخر، تصمیم گیرنده و اجرا کننده خودتونید...من برم یه سر به غذا بزنم.

سیما از اتاق بیرون رفت. نگاه فریبا پیش آیه مانده بود که ناگهانی ساکت شده و تقریباً دیگر هیچ خبری از شور و شیطنت چند دقیقه قبلش نبود. با نگرانی پرسید:

-آیه جان مادر!...تو از چیزی ناراحتی؟

سهراب با آرنجش، آرام به بازوی آیه زد و خودش جای او جواب داد:

-مگه میتونه ناراحت باشه؟ میخواست دوستش رو با من آشنا نکنه...هوم؟ آیه؟

آیه سرش را بالا آورد و اول به اشاره ی چشم و ابروی سهراب و بعد هم چهره ی نگران مادرش نگاه کرد.

-نه مامان جون...ناراحت برای چی؟ من از خدایه یکی مثل سهراب نصیب سمانه و یکی هم مثل سمانه قسمت سهراب بشه....من برم بهش زنگ بزنم شماره ی مامانش رو بگیرم.

فریبا دیگر پایی او نشد اما گفت:

-گوشی رو بیار منم باهاش حرف بزنم.

صد_و شصت_ودو

آیه لبخندی زد و بعد از گفتن "چشم" از اتاق بیرون رفت. گوشی اش که روی میز وسط سالن بود را برداشت و کنار پنجره ایستاد اما حضور سهراب را که

حس کرد فعلاً بی خیال تماس با او شد. سهراب نگاهش را در چشمان او چرخاند و پرسید:

-چرا از رو در رویی با پدر و مادر آرش می ترسی؟

آیه چند باری پلک زد و بی توجه به حجم سفت و سختی که بی دلیل توی گلویش در حال شکل گرفتن بود سرش را تکان داد.

-نمی ترسم...ولی...خیلی وقته از اون روزا گذشته. داشتم فراموش می کردم چه چیزایی شنیدم و چه اتفاقی رو از سر گذروندم. دیدن دوباره ی هانیه...

سهراب دستان مضطرب و سرگردان در هوای او را در دست گرفت.

-من دوست دارم تو توی همه ی مراحل خواستگاری و مراسم دیگه حضور داشته باشی. اما اگه فکر میکنی دیدنشون اذیت میکنه، نیا.

آب دهانش را به زور قورت داد تا با بغض ناخواسته اش مبارزه کند.

-آخرش که چی سهراب؟ سمانه دختر عموی آرشه...ولی...اتفاقاً بدم نمیاد هانیه رو ببینم وقتی شماها رو کنار من میبینه. هر چند از اون آدم بعید نیست یه جور دیگه قضاوتم کنه یا حتی منو متهم به دروغگویی کنه.

دستی به صورتش کشید و با استیصال زمزمه کرد:

-دیگه نه هانیه برام مهمه و نه طرز فکرش...ولی اون با مامان سمانه رابطه ی خوبی داره...می ترسم برای شما مشکل درست کنه.

-چرا منفی بافی میکنی دختر؟ برای چی باید این کارو بکنه...درست یا غلط تو خواسته اش رو انجام دادی. اون به چیزی که می خواسته رسیده. زندگی سمانه دیگه به اون ربطی نداره.

آیه بی حرف نگاهش کرد. نگاهش آن قدر مظلومانه و معصومانه بود که قلب سهراب برای لحظه ای فشرده شد. پیشانی اش را آرام بوسید و کنار گوشش گفت:

-از خدا میخوام جوری تو زندگیت خوشبخت بشی که همه ی آدم های مثل اون زن، از اینکه تو رو درست نشناختن پشیمون بشن.

سرش را عقب برد و لبخند زد:

-حتی آرش هم می دونه با از دست دادنت چه ضرری میکنه.

ابروهای آیه در هم شدند و سوالی نگاهش کرد.

-چه طور؟ بهت زنگ زده؟

-به من که نه... ولی چند روز پیش که سمانه پیشم بود، آرش بهش زنگ زد.
انگار دفعه ی اولش هم نبوده. ازش می خواست راضیت کنه جواب تماس هاشو
بدی.

-پس چرا تا حالا چیزی نگفته بهم؟

-چون اونم نمیخواد دیگه تو رو ناراحت ببینه. بهش گفت وقتی آیه ادامه ی این
رابطه رو نمیخواد نمیتونم مجبورش کنم. بهش گفت دیگه برای دسترسی به تو
باهاش تماس نگیره.

آیه سرش را پایین انداخت و بی هدف به صفحه ی سیاه گوشی توی دستش زل
زد.

-درسته تو تصمیمی که گرفتی دخالتی نداشتم و حمایت هم کردم ولی الان که چند
ماه گذشته ازت می پرسم...پشیمون نیستی؟ فکر نمیکنی اشتباه کردی؟

آیه با درماندگی نگاهش کرد.

-چرا فکرکردی پشیمونم؟

-چون حس میکنم هنوز هم دوستش داری و هنوز داری با خودت میجنگی!

آیه انگشت شصتش را روی لکه های صفحه ی گوشی اش کشید . با لحنی پر از غم جواب داد:

-اون روزا خیلی دوستش داشتم، اما انگار حرف های مادرش طوفان کرد...یه پرده شد و افتاد بین علاقه ی من و اون. الان فقط حس عذاب وجدان دارم، اونم به خاطر شکستن دل آرش. جون می دونستم چقدر دوستم داشت. اما خودش...تموم شده برام.

نفسش را پر حسرت بیرون داد و زمزمه کرد:

-به قول خودت...درست یا غلط...این تصمیم رو گرفتم. راه برگشتی ندارم، نه دیگه الان که چند ماه گذشته. هانیه علنی من رو تهدید کرد. به نظرت ارزش یه زندگی پر از تنش و اعصاب خوردی چقدره؟

سهراب دستی به صورتش کشید و بعد از چند لحظه کلنجار رفتن با خودش، حرفی که باید میزد را به زبان آورد:

-خیلی خب...ولی منم مردم، تا حدودی درکش میکنم. این همه تماس بی جواب اونو از پا درمیاره. هروقت که تونستی با خودت کنار بیای یه بار دیگه باهاش صحبت کن. بذار حرف بزنه حتی اگه بازم جوابت همونی بود که الان هست...باشه؟

متفکر و پر بغض سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد و سهراب که حس کرد با هر کلمه ای که به زبان می آورد چه رنجی می کشد بی خیال ادامه ی این بحث

شد. دستش را روی آرنج دستی که گوشی را گرفته بود کشید و با تغییر لحنش نشان داد خواهان عوض کردن حال و هوای بینشان است.

-شدم خروس بی محل و نداشتم زنگ بزنی به سمانه... بزنی که مامان هم منتظره با عروسیش اختلاط کنه.

آیه نگاه کرد به چهره ی باز و لب پر خنده ی سهراب و بی اختیار لبخند زد. برای یک لحظه به سمانه ای که قرار بود سهراب را تا آخر عمرش کنارش داشته باشد و با وجود او اجازه ی غمگین شدن در مورد هیچ موضوعی را نخواهد داشت، حسودی اش شد.

حرف های فریبا با سمانه تمام شد و آیه دوباره گوشی را گرفت تا شماره ی مادرش را بگیرد. سمانه بعد از گفتن شماره فوری پرسید:

-عمو بهت زنگ زد؟

-نه...چه طور؟

-دیشب که زنگ زده بود حالمو بپرسه و ببینه کی برمیگردم کیش...گفت برنامه ات رو با آیه جور کن که با هم بیاین. گفت آیه هم اینجا یه مقدار کار داره.

_صد_و شصت_وسه

آیه کمی در جایش جا به جا شد و با نگرانی پرسید:

-چه کاری؟

-نمی دونم، نگفت به من... حالا خودش زنگ میزنه بهت.

با فکری درگیر از او خدا حافظی کرد. با حرف هایی که از سمانه شنیده بود نمی توانست منتظر تماس فریدون بماند. مطمئن بود موضوع مهمی در میان است که ممکن است او را مجبور به رفتن کند.

شماره را گرفت و منتظر ماند. صدایش که توی گوشی پیچید سلام آرامی کرد. لحن فریدون مثل همیشه بود، درست برخلاف روزی که زنگ زده بود و دنبال خبری از آرش می گشت.

-به به سلام دختر خودمون... ناپرهیزی کردی و خواستی حال و احوال مو بپرسی یا کلاغه بهت خبر رسوند که باهات کار دارم؟

لبش را با دندان فشرد و شرمزده لب زد:

-ببخشید عمو... از وقتی مشغول کار شدم وقت آزادم خیلی کم شده.

-شوخی کردم دخترجون.

-سمانه گفت باهام کار دارید...نگران شدم، اتفاقی افتاده؟

لحن فریدون اصلاً شبیه آدمهای نگران یا حامل خبری بد نبود، همین هم باعث شد قلب آیه کمی آرام بگیرد.

-نه بابا جان...چه اتفاقی؟ البته اتفاق که افتاده ولی نه که بخواد نگرانت کنه. انحصار ورثه تموم شد. فقط یه سفر باید بیای و تکلیف چندتا چیز رو معلوم کنی.

آیه با یادآوری دفتر وکالت ملکی و پرونده ای که کل کارکنان را درگیر خودش کرده بود جواب داد:

-فعلاً نمی تونم عمو...به شدت سرم شلوغه.

فریدون بعد از مکثی جواب داد:

-هر طور صلاح میدونی دخترم. به هر حال این کارها، کارهاییه که خودت باید انجام بدی و حضورت لازمه. هروقت سرت خلوت شد حتماً بیا.

-چشم حتماً...مشکل خاصی که نیست؟

-نه دخترم...خیره انشالله.

آیه "باشه" ای گفت و اطمینان داد در اسرع وقت به آنجا میرود. مکالمه اش که با فریدون تمام شد. فنجان چایش را برداشت و نگاهی به تصویر منعکس شده ی خودش در مایع قرمز رنگ کرد. یاد حال و روزش، وقتی که شهر دوست داشتنی اش را ترک می کرد افتاد. انگار از آن موقع، نه شش ماه که شش سال گذشته. آن قدر آن روزها حالش بد بود که فکر میکرد دنیا رو به اتمام است و هیچ اتفاق خوب دیگری در تقدیر او رقم نخواهد خورد. اما وقتی دو ماه بعد، آغوش گرم مادر و برادرش آرامش از دست رفته اش را برگرداند، حس تولدی دوباره داشت و از آن روز تا حالایی که آنجا نشسته بود و چای خوش طمع و گرمی که از دست زندایی اش گرفته بود را مزه مزه می کرد، تمام حس های خوبی که تجربه کرده بود برای از بین رفتن حس و حال خراب آن روزهایش کافی بود. حالا یک بار دیگر قرار بود به شهر و خانه اش برگردد و با تمام آن خاطرات دوباره روبه رو شود. خودش هم می دانست چقدر کار نیمه تمام را یک باره رها و به نوعی از همه چیز فرار کرده بود. باید برمیگشت و بخش کوچکی از وجودش را که جا گذاشته بود سر جایش برمیگرداند.

صد_و شصت_و چهار

برای منحرف کردن ذهنش از قراردادی که صبح آن روز خبر فسخ شدنش را شنیده بود و همین طور ربط دادن آن موضوع نه چندان ساده به تک تک آدم های اطرافش، خودش را به خانه ی مادر جون رساند. می دانست اگر در خانه ی خودش بماند بی دلیل تا صبح بیدار خواهد ماند.

اما به محض رسیدن به خانه ی مادر بزرگش، از تصمیمی که گرفته بود پشیمان شد. نمی دانست همیشه آنجا آن همه رفت و آمد است یا از شانس بدش و قتهایی که او هوس سر زدن به آنجا را می کرد، سر و کله ی یکی دو تا از اعضای خانواده اش هم آنجا پیدا می شد. تنها نکته ی قابل تحملی که اجازه نداد از همان جلوی در، منصرف شود و به خانه اش برگردد این بود که مهمانان خانه ی مادر جون پریسا و دخترش بودند.

توی اتاق روی تخت دراز کشیده بود. پیوند را هم کنار خودش و روی بازویش خوابانده بود و با دادن گوشی اش خواسته بود سرگرمش کند و کمتر صدای بدو بدو و جیغ و دادش در خانه بیپجد. اما دخترک آن قدر سوال های جورواجور و عجیب از او می پرسید که کم مانده بود مغزش تبخیر شود.

-دایی جون بازی تو بکن... آخه به تو چه که چرا گردن زرافه درازه؟ به چه دردت میخوره؟

پیوند از بازی نصفه کاره ی قبلی خارج شد و به دنبال یک برنامه ی هیجان انگیز دیگر صفحات گوشی را با سرانگشت کوچکش ورق زد و همزمان با همان لحن دلنشین کودکانه اش جواب داد:

-مهد میگه اگه گردن زرافه ها...

-مهد کیه؟

-دوست مهدکودکیمه.

-خب چی میگه؟

-میگه اگه گردن زرافه ها دراز نباشه وقت به دنیا اومدن سرشون محکم میخوره زمین میمیرن.

با اینکه ربط گردن دراز زرافه را با وقت به دنیا آمدن و نمردنش نمیفهمید اما با شنیدن این جمله ها از زبان او، چشمانش تا نهایت گرد شدند و روی تخت نیم خیز شد. توی صورت پیوند که با دقت به صفحه ی گوشی خیره شده بود اخم کرد.

-شما و روجکا تو مهدکودک در مورد این چیزا حرف میزنین؟

پیوند گوشی را از جلوی صورتش کمی کنار کشید و با پررویی به چشمهای متعجب و پر اخم پاکان زل زد و نیشخندش، دندان های کوچک و یک دستش را به نمایش گذاشت.

-آره دیگه...مهدُ بهمون گفت بچه های حیوونا چه جوری به دنیا میان!

پاکان لب هایش را از زور خنده و البته کمی هم حرص به هم فشرد. بدون ملاحظه ی کودک، سرش را عقب برد و با صدای بلند پریسا را صدا زد. پریسا وارد اتاق شد و انگشتش را روی بینی اش فشرد.

-هیسس! چه خبرته؟

-بیا دخترتو تحویل بگیر... گذاشتیش مهدکودک یا... با بچه های مهد جلسه ی آموزشی زایمان حیوانات گذاشتن.

ابروهای پرپسا بالا پریدند و لبش را با دندان فشرد. اشاره ای با سرش به پیوند کرد و پرسید:

-چی میگی پاکان؟

-از وروجکت پپرس... مربیشون هم یه گل پسره.

پیوند با اخمی که ناشی از دقتش روی چیزی بود که توی گوشی می دید بی تفاوت غرید:

-گفتم اسمش مهبده.

پاکان لبخندی زد و سرش را تکان داد.

-تحویل بگیر.

پرپسا کف دستش را با کلافگی روی پیشانی اش فشرد و غرغر کرد:

- شنیدم مامانایه چیزایی میگفتن ولی هرچی از این آتیش پاره پرسیدم درست جوابمو نداد... حالا نمیدونم چی شده نطقش واسه تو باز شده. فردا میرم ببینم مربی مهد چی کاره است اونجا!

پاکان خواست بگوید "کار خوبی میکنی" که سوال پیوند توجه هردویشان را جلب کرد.

- دایی این دختره کیه؟

پاکان دوباره سرش را روی بالش گذاشت و با گفتن "کدوم دختره" گوشی را از دست او گرفت. پریسا هم که با شنیدن سوال پیوند کنجکاو شده بود، دو قدم جلو رفت اما پاکان بدون اینکه جواب بچه را بدهد سرزنش گر گفت:
- تو قرار بود فقط بازی کنی نه که تو گالری من سرک بکشی.

پریسا رفع و رجوع کنان توضیح داد:

- کارش همینه... به اسم بازی گوشی رو میگیره بعد تا ته همه ی محتویاتشو درنیاره ول کن نیست. من میرم پیش مادر جون.

پاکان شکم پیوند را قلقلک داد و با خنده گفت:

- تو مگه مفتشی بچه؟

صدای خنده ی سرخوش پیوند بلند شد. پریسا بیرون نرفته دوباره برگشت و این بار با چهره ای نگران پاکان را صدا زد.

-پاشو بیا فشار مادر جون رو بگیر...رنگش شده مثل لبو ولی همش میگه چیزیم نیست.

روی تخت نشست. موهای بلند پیوند را به هم ریخت و گوشی اش را دوباره دست او داد.

-بچه ی خوبی باش. نیام ببینم باز رفتی جاهای دیگه...فقط بازی!

"چشم" مظلومانه ی پیوند خنده اش را بلند کرد. "پدر سوخته" ای نثارش کرد و بلند شد تا به دنبال پریسا سروقت مادر بزرگش برود. حق با پریسا بود. فشار مادر جون خیلی بالاتر از حد نرمال بود. وقتی مادر جون صادقانه اعتراف کرد مدتی است لب به داروهای فشارش نزده پاکان پوف کلافه ای کشید و پریسا عصبی گفت:

-مگه میخوای خودکشی کنی مادر جون؟ دکتر گفته لازمه لابد لازمه. چیزی نیست که بخوای سر خود قطع و وصلش کنی.

-حالم خوب بود فکر کردم دیگه نیازی نیست بخورم.

پاکان دستگاه فشار را توی کیف مخصوصش چپاند و سرش را برای پریسا تکان داد.

-حالا غر نزن. برو یه لیوان آب بیار قرصاشو بخوره.

صد و شصت_ و پنج

خودش هم بلند شد و در چارچوب در اتاق سمت مادر جون چرخید.

-اگه نخوای حرف گوش کنی دوباره مجبوریم بریم پیش دکتر.

مادر جون دستش را در هوا تکان داد و چشم غره ای برای او رفت.

-میدونی که نمیام. میخواد چی بشه مگه؟ باز نمک غذا یه کم زیاد شد فشارم رفت بالا.

-خودت میدونی ربطی به نمک نداره. شانس آوردی دلبر امشب اینجا نبود وگرنه خونه رو میذاشت رو سرش. اگه میخوای به پریسا بگم چیزی به مامان نگه داروهات مرتب مصرف کن.

مادر جون نگاه چپ چپی به او کرد اما لبش خنده داشت.

-برو پسرجون...دیگه منم تهدید میکنی؟

پاکان با لبخند ابرویی بالا انداخت.

-نخیر قربونت برم... تهدید نبود، هشدار بود. به خاطر خودت میگم تو که میگی حوصله ی شلوغ پلوغی رو نداری... مامان بفهمه داروهاتو مصرف نمیکنی خودش و کل دختراشو جمع میکنه میاد اینجا که دسته جمعی مراقبت باشن... دیگه آسایش برات نمیزاره.

پریسا جلوی در ظاهر شد و پاکان کمی عقب کشید تا او وارد اتاق شود. وقتی به اتاق خودش برگشت دید پیوند روی شکم دراز کشیده، پاهایش را در هوا تکان می دهد و با دقت به گوشی نگاه میکند. آهسته جلو رفت و با دیدن انگشت کوچک او که دوباره روی عکسهای گالری حرکت می کرد، در یک حرکت غافلگیر کننده، پهلوهای او را غلغلک داد و از روی تخت بلندش کرد.

-مگه نگفتم فقط بازی کن بچه؟ تو نمیدونی عکسای گوشی یه چیز شخصیه؟

پیوند که مثل خودش هم پررو بود و هم با اعتماد به نفس، میان خنده ها و نفس زدن هایش با جیغ گفت:

-آخه عکسات قشنگ بودن... اون دختره کیه که چند تا عکس ازش داری؟
دوستته؟

پیوند را روی پاهایش نشاند و موهای روی صورتش را کنار زد. بعد از اینکه گوشی را قفل کرد و آن را پشت سرش گذاشت جواب داد:

-آره دوستمه...سوال دیگه ای نپرس که فضولیش به توی نیم وجبی نیومده.
پاشو برو بیرون اصلاً میخوام یه ساعت استراحت کنم.

-اِ دایی! اذیت نکن بذار پیشت باشم.

روی تخت دراز کشید و غرولند کرد:

-برو بچه...خسته ام میخوام بخوابم.

بعد از اینکه پیوند بالب های آویزان اتاق را ترک کرد، گوشی اش را برداشت و بعد از باز کردن قفل، آخرین عکسی که پیوند داشت نگاه میکرد جلوی چشمش ظاهر شد. عکسها مربوط به هفته ی قبل بود که به اصرار سهراب، همراهشان شده بود تا صبح جمعه شان را کنار رودخانه ای در ابتدای جاده چالوس بگذرانند. سهراب طبق معمول شارژ گوشی اش رو به اتمام بود، از او خواست چندتایی عکس دسته جمعی و تکی از هرکدامشان با گوشی خورش بگیرد و بعداً آنها را برایش بفرستد.

عکس رو به رویش یکی از همان سلفی های دسته جمعی بود. توی عکس، خودش دستش را روی شانه ی سهراب گذاشته بود. سهراب هم یک دستش را پشت کمر او و دست دیگرش را پشت خواهرش گذاشته بود و سمانه هم یک وری به آیه تکیه داده بود و با سرخوشی لبخند میزد.

همان روز از سهراب شنید که تصمیمش را برای جدی کردن رابطه اش با سمانه گرفته. نمی دانست نسبت به آن خبر چه حسی باید داشته باشد. حس ناراحتی وجود نداشت، اما خوشحال هم...بود. برای سهراب خوشحال بود که داشت به

زندگی یکنواخت و کسل کننده اش تکانی می داد. با اینکه می دانست متاهل شدن او، میتواند فاصله ی بزرگی بین دوستیشان ایجاد کند، اما این موضوع در برابر احساس خوش بودن سهراب، اهمیت زیادی برایش نداشت.

عکس را ورق زد. بعدی، تصویری از آیه و سمانه بود که با پاچه های بالا زده وسط رودخانه ایستاده بودند. با دیدن عکس بی اختیار لبخند زد. چقدر آن دو سر توی آب رفتن، جیغ و داد کرده بودند. وقتی خودش و سهراب هم پایشان را توی آب گذاشتند تازه فهمیده بود علت آن همه شلوغ بازی دخترها چیست. با وجود اینکه اواخر مرداد را میگذراندند ولی آب فوق العاده سرد و قطعاً خارج از تحمل دخترها بود اما وقتی سرش را چرخاند و آیه را دید که بی خیال، روی تخته سنگ بزرگی وسط رودخانه نشسته و پاهایش را در آب فرو کرده و با شیطننت به سمت سهراب و سمانه آب می پاشد، دوباره لبخند زده بود. این همان خصوصیتی بود که بارها در رفت و آمد هایش با سهراب و آیه، متوجهش شده بود. او خودش را خیلی زود با موقعیت به وجود آمده در اطرافش وفق می داد. برعکس اکثر زنها مثل مادر و خواهرهایش که ترجیح می دادند همه چیز در اطرافشان باب میل آنها باشد تا اینکه به خودشان زحمت بدهند و با جریان به وجود آمده همراه شوند. تصاویر را یکی یکی رد کرد اما انگشتش روی یکی از عکس ها ماند، عکسی تکی از صورت آیه که نفهمید آن را کی گرفته. احتمالاً وسط شلوغ کاری های سهراب بعد از آب بازیشان بود که او هم شیطننتش گل کرده بود و از چهره ی بی خبر هرکدامشان عکسی گرفته بود. انگشت شصت و اشاره اش را روی صفحه گذاشت و کمی روی چهره ی دختر زوم کرد.

چند لحظه ای که قرار بود کوتاه باشد اما به دقیقه کشیده بود، زل زد به چهره ی او اما هرچه فکر کرد نفهمید این چهره ی ساده که حالا به خاطر آب بازی کمی ملتهب و رنگ گرفته بود و آن موهای خیس و بیرون ریخته از شال و این لبخند بی اغراق، چه دارد که هر بار او را میبیند، مثل مسکنی عمل میکند که تمام تنش را سست و پر از رخوت میکند. حتی همین حالا با دیدن و خیره شدن به عکسش هم فراموش کرده بود که آن روز صبح، چقدر استرس به خوردش داده اند.

به خودش آمد و سریع از گالری خارج شد. وارد صفحه ی پیام سهراب شد. عکسها را پشت هم برای او ارسال کرد. سهراب توی ویسی که پشت بندش برایش فرستاد، از او تشکر کرد و حسابی از کیفیت بالای عکسها و قشنگی عکسهای بی خبر و به قول خودش شکار لحظه ها، تعریف کرد.

دوباره به گالری برگشت. همه ی عکسها را با هم انتخاب کرد تا حذف کند اما لحظه ی آخر، تیک عکس آخری را برداشت. دکمه ی حذف را فشرد و گوشی را قفل کرد.

شاید کمی خودخواهانه یا شاید هم خائنانه بود که بخواهد عکس خواهر دوستش را در گوشی نگه دارد. اما وقتی می توانست با چند ثانیه نگاه به آن چهره ی مهربان و به یاد آوردن لحن ساده اش، به راحتی هرچه که در ذهنش بود و اذیتش میکرد را فراموش کند، چرا نباید آن را نگه می داشت.

گوشی را کنار تخت رها کرد و ساعدش را روی چشمهای بسته اش گذاشت. سعی کرد با عقب راندن تصویری که پشت پلک هایش حک شده بود، کمی بخوابد. خوابی که تا یک ساعت پیش، برایش خیلی دور از دسترس بود، این بار خیلی زود چشمانش را گرم کرد.

چشم هایش میان تاریکی و سیاهی نیمه شب کاملاً رو به سقف سفید باز شدند. کف هر دو دستش را روی سرش کشید و سعی کرد نفس های تند شده اش را آرام کند اما موفق نبود. از جا بلند شد. تی شرت را از تن داغ و به عرق نشسته اش بیرون کشید. قفسه سینه اش هنوز از شدت هیجان به شدت بالا و پایین می رفت. حس می کرد از سلول به سلول تنش حرارت بلند می شود. بی توجه به تپش های محکم قلبش گوشی را برداشت و قفل صفحه را باز کرد. تقریباً از اینکه عکس را نگه داشته بود پشیمان شد اما باز هم تلاشی برای حذفش نکرد.

تصورش را هم نمیکرد فکر کردن قبل از خواب به تصویری که فقط چند دقیقه به آن نگاه کرده بود، خوابی را برایش رقم بزند که مجبور شود این وقت شب و با آن حال آشفته از خواب بپرد. قطره ای که از کنج پیشانی اش داشت سر میخورد را با ساعدش پاک کرد. بی توجه به سروصدای خودش یا شرشر آب که میتواند مزاحم خواب مادر جون شود، تنش را همان آب سرد کرد و نفسش پس رفت.

زیر قطرات سرد و نفسگیر آب، کف هر دو دستش را به دیواره ی حمام تکیه کرد و سرش را پایین انداخت. خاطره ی دست هایی که به نرمی روی تنش لغزیده بودند واضح تر از یک خواب معمولی بود و باعث شد انگشتانش روی دیوار مشت شوند. باید فراموش می کرد هرچه را که در خواب دیده و تجربه کرده بود. باید فراموش می کرد... وگرنه دیگر نمی توانست خودش را مجاب کند که در چشم های آیه نگاه کند، و به راحتی چشم بگیرد. چشم های گرم و طلایی اش...

پوفی کرد و نفس حبس شده اش را محکم بیرون داد. اهرم شیر را کمی چرخاند تا تن منقبض شده اش زیر آبی که کم کم داشت گرم میشد آرام بگیرد... فقط یک خواب بود که داشت این طور دیوانه اش می کرد، آن هم خوابی که شبیه آن را بارها در واقعیت و با آدمهای مختلف تجربه کرده بود و هیچ حس خاصی نسبت به آن پیدا نکرده بود. اما این یکی فرق داشت، شاید چون خواب بود، چون آیه

بود، چون شبیه یک رویای دست نیافتنی بود...هرچه بود عجیب بود که حسابی به مذاقش خوش آمده بود!!

آب دهانش را قورت داد و مشتش را محکم به دیوار فشرد. پلک هایش را روی هم فشار داد تا تمام تصاویر نقش بسته در ذهنش را فراموش کند. مطمئن بود فردا که برسد همه چیز از خاطرش پاک خواهد شد، اما شک داشت تا صبح برسد، دیوانه نشده باشد.

شیر آب را بست و حوله را دور کمرش محکم پیچید. از حمام که بیرون آمد با دیدن چراغ دیواری روشن اتاق مادر جون، زیر لب خودش را لعنت کرد. با کمترین صدا سمت اتاق خودش رفت. پرده را کنار زد و پنجره را نیمه باز کرد و لرزشی که از باد نیمه ی شب به تنش افتاد را به جان خرید. نگاهش چرخ خورد بین سوسوی چراغ هایی که کم و بیش از ساختمان های دور و نزدیک دیده میشدند. فکر کرد چند نفر دیگر می توانستند این وقت شب مثل او و با بهانه ای شبیه بهانه ی او بی خواب شوند. بعید بود هیچ کدامشان مثل او، پشت ضمیر ناخودآگاهشان تصویری از دختری حک شده باشد که تا به حال هیچ چراغ سبزی به او نشان نداده اما در رویا او را تا اوج لذت رسانده بود!!

صد_و شصت_و هفت

دفتر وکالت آشفته بازاری شده بود. صدای گریه های مادر پسر جوانی که با عنوان قاتل دستگیر شده و ولی دم برایش قصاص خواسته بود، دلش را ریش می کرد. ملکی هم برای دلداری دادن به زن و دلگرم کردنش مدام اطمینان می داد که بالاخره رضایت خانواده مقتول را خواهد گرفت و نیازی نیست او نگران باشد. اما

به هر حال آن زن مادر بود. نمی توانست منتظر بنشیند که آیا پسرش تبرئه خواهد شد یا نه.

ویبره ی گوشی روی میز حواسش را از اشک ریختن های مظلومانه ی زن پرت کرد. با دیدن اسم سمانه، از جا بلند شد و به آبدارخانه رفت تا در سکوت، راحت تر بتواند با او حرف بزند. هنگام جواب دادن، بغضی که چند دقیقه بود در گلویش جا خوش کرده بود را به زور قورت داد.

-جانم سمانه؟

-سلام عزیزم. چی شد بالاخره، تونستی مرخصی بگیری؟

-آره با ملکی صحبت کردم گفت مشکلی نیست. وسایلت رو جمع کردی؟

-او هوم.

-چیه سمانه؟ چرا ناراحتی؟

-ناراحت نیستم... ولی یه کم میترسم.

لیوانش را از آب چکان برداشت و کنار سماور گذاشت.

-از چی میترسی؟ از سهراب؟ به خدا داداشم انقدر مهربونه...

سمانه با خنده "کوفت" بلندی را نثارش کرد که خنده اش گرفت.

-آخه یه جوری می گی می ترسم انگار میخوان زورکی شوهرت بدن.

سمانه بی قرار غر غر کرد:

-گم شو آیه... از این که نمی دونم چه اتفاقی قراره بیفته می ترسم.

چای خوشرنگ را توی لیوان ریخت و روی تک صندلی آشپزخانه نشست.

-همین که مامان و بابات که با هیچ دلیلی راضی نمی شدن برگردن، دارن برای سر و سامون دادن تو میان ایران خودش یه نکته ی مثبت. همه چی همینطوری که تا حالا به خوبی و خوشی گذشته، می گذره. نگران نباش عزیزم.

لحنش پر از شیطننت و خباثت شد.

-از این بترس که قراره من بشم خواهر شوهرت...آخ آخ آخ...

سمانه تک خنده ای کرد و فحش آبداری به او داد تا نشان دهد برای خواهرشوهر بودنش هم تره خرد نخواهد کرد.

صدای التماس های زن که دوباره میان سالن دفتر بلند شد آیه فهمید بالاخره جلسه به پایشان نزدیک شده و آن زن هم می خواهد تلاش های آخرش را برای رحم آوردن دل ملکی بکند تا مجبورش کند هر کاری از دستش برمی آید انجام دهد. به سمانه گفت صبح فردا به دنبالش می روند و بعد هم تماس را قطع کرد. باقی مانده ی چایی که نصفه نیمه خورده بود را در سینک خالی کرد و به سالن برگشت.

ملکی در دفتر را پشت سر زن بست و کف دستش را روی چشم های خسته اش کشید. برگشت و دید که آیه و دو سه نفر دیگری که در دفتر بودند با کنجکاوی نگاهش می کنند. لبخندی زورکی زد و دستش را از روی ناچاری در هوا تکان داد.

-می تونیم منتظر دادگاه بمونیم چون هیچ امیدی به رای مثبت نیست. به مادرش گفتم رضایت می گیریم ولی اینم خیلی بعیده. خانواده ی اون یکی پاشون رو تو یه کفش کردن که فقط قصاص. حق هم دارن. همون یه پسر و داشتن که با کلی امید و آرزو بزرگش کرده بودن.

دختری که تقریباً هم سن و سال آیه بود، اما سابقه ی بودنش در دفتر ملکی خیلی بیشتر بود پرسید:

-شما که می دونستین شرایط اینجوریه چرا وکالتش رو قبول کردین؟

ملکی دو قدم به جلو برداشت و خودش را روی یکی از راحتی های توی سالن انداخت، آیه و بقیه هم به تبعیت از او روی صندلی هایشان نشستند و منتظر جوابش شدند.

آرنجش را به لبه ی مبل تکیه داد و چانه اش را متفکر مالید و زمزمه کنان گفت:
-به هر حال کار من همینه... نمی تونستم ناامیدشون کنم. هنوز هم امید هست، اما
فقط امید به رضایت خانواده ی مقتول، وگرنه بعید می دونم حکم دادگاه تغییر کنه.

یکی از دختر ها فنجانی چای ریخت و آن را کنار دستش قرار داد. تشکر کرد و
کمی از چای را نوشید. برای عوض کردن جو دفتر در مورد کارهای بچه ها
سوال هایی پرسید، راهنمایی شان کرد و بعد از اتمام چای به اتاقش رفت.

آیه حسابی برای دانستن عاقبت این پرونده کنجکاو شده بود. از بی کاری یک
ساعته اش استفاده کرد و چرخی در پرونده ها و همین طور موارد مشابه در
اینترنت زد. فکرش حسابی مشغول شده بود و درست وقتی که همه داشتند یکی
یکی خداحافظی می کردند، با یافتن موضوعی از خوشحالی جیغ خفیفی کشید و
سمت اتاق ملکی دوید. در زد و وقتی وارد شد، ملکی که سرش را به خاطر
خستگی زیاد به پشتی صندلی اش تکیه داده و چشمانش را بسته بود، متوجه او
شد صاف نشست.

-چی شده خانم شکیبا؟

-استاد شما می گید هیچ راه حلی جز رضایت یا قصاص نیست. درسته؟

ملکی سری تکان داد و دستانش را روی میز در هم قفل کرد. آیه قدمی به جلو
برداشت و مردد چیزی که در ذهنش بود را به زبان آورد.

-ببخشید جسارتاً من یکم پرونده های مشابه و قوانین رو زیر و رو کردم... فکر کنم یه راه حل دیگه ای هم باشه... البته بازم بستگی به قبول ولی دم داره.

مرد در سکوت نگاهش کرد و نشان داد منتظر ادامه ی حرف هایش است، اما آیه به جای توضیح بیشتر پرسید:

-شما اجازه می دین من برم با خانواده اش حرف بزنم؟

ملکی کمی در سکوت براندازش کرد و به خودش فرصت فکر کردن داد.

صد و شصت_ و هشت

-نمیخوای بگی چی تو سرته؟ اونا خیلی داغدیده و عصبی ان، ممکنه حرفی بزنی که ناراحت کنن یا خدایی نکرده توهینی بهت بشه.

آیه کمی در مورد چیزی که ذهنش را درگیر کرده بود برای استادش توضیح داد. چهره ی مهران ملکی با شنیدن هر کلمه ی او باز و بازتر شد و در پایان حرف هایش گفت:

-بیخود نبود که تو دوران دانشجوییت تحسینت میکردم. راه حلت کاملاً عملیه ولی بازم بستگی به پذیرش خانواده اش داره. همین طور خانواده ی این پسره. شاید اینا نخوان یا نتونن قبول کنن زندگیشونو...

آیه دست هایش را پشتش در هم گره کرد و سرش را با اعتماد به نفس بالا داد:
-به هر حال میشه به عنوان یه گزینه ی جدید روش فکر کرد... نمی شه؟ خانواده
این پسر هم فکر می کنم در ازای نجات جون پسرشون راحت چنین موضوعی رو
قبول کنند.

-چی شد که این موضوع برات مهم شد؟

آیه نگاهی به نوک کفش هایش کرد و آهی کشید.

-گریه های مادرش واقعا دل آدم رو کباب می کرد. من فقط خواستم یه کمکی
بهش کرده باشم. اون بچه هم قاتل بالافطره نیست و از عمد این کارو نکرده. فکر
نمی کنم حقش این باشه.

ملکی به نشانه تائید حرف های او سری تکان داد، اما بعد گفت:

-تو که فردا میری سفر...زمان تشکیل دادگاه هم دو هفته دیگه اعلام شده... فکر
کنم خودم انجامش بدم بهتر باشه.

آیه باز قدمی جلو رفت و قاطعانه به صورت استادش خیره شد.

-همین امروز می رم باهاشون حرف می زنم. من یه زنم، فکر می کنم راحت تر
بتونم با مادرش صحبت و راضیش کنم. خبرش رو هم تا شب بهتون می دم.

ملکی با اینکه قلباً از فرستادن آیه به آنجا راضی نبود اما وقتی می دید دختر روبرویش به راحتی توانسته او را قانع کند، قبول کرد این مسئولیت را به او بسپارد. ضمن اینکه برایش یک تجربه به حساب می آمد. شاید حتی ممکن بود در انجامش شکست بخورد، اما به هر حال ایده ای بود که خودش داده و باید نتیجه اش را می دید. با تکان سر موافقتش را اعلام کرد و با دادن آدرس خانواده ی مقتول آیه را راهی کرد. امیدوار بود او بتواند گره ی کور این مشکل را باز کند.

*

ساعت از نه شب گذشته و او هنوز در ترافیک گیر کرده بود.

صدای زنگ گوشی اش که بلند شد یادش افتاد خبر دیر رسیدنش را به خانه نداده. با دیدن اسم و عکس سهراب روی گوشی لبخند خسته ای زد و جواب داد: -جانم داداش؟

-کجایی دختر؟ مثلاً فردا مسافریم ها... مامان هم حسابی نگرانت شده.

از شیشه ی تاکسی نگاهی به خیابان شلوغ انداخت.
-بهش بگو نگران نباشه تا یه ربع دیگه می رسم.

سهراب صدایش را پایین آورد و با نگرانی پرسید:

-حالت خوبه؟ مشکلی پیش نیومده که؟

لبخند زد.

-نه مشکلی نیست... میام خونه برات تعریف می کنم.

تماس را قطع کرد و سرش را به شیشه تکیه داد. همه ی انرژی اش تحلیل رفته بود اما وقتی فکر می کرد تلاش هایش میتواند جان یک نفر را نجات دهد، احساس رضایت تمام وجودش را پر می کرد.

با رسیدن به خیابان خودشان، نفس راحتی کشید و سر کوچه از تاکسی پیاده شد. کلید را توی در انداخت. سهراب که داشت از اتاقش بیرون می آمد، با دیدن چهره ی خسته و وارفته ی او فوری جلو آمد.

-سلام... چرا انقدر داغونی؟

مقتعه اش را از سر بیرون کشید و لبخندی زد.

-کل تهرانتون رو امروز بالا و پایین کردم. جون نمونده تو تنم دیگه.

سمت سالن رفت و گونه ی فریبایی که با نگرانی حالش را می پرسید بوسید.

-خوبم مامان خانوم... فقط خسته ام.

همان جا کنار فریبا نشست و مشغول باز کردن دکمه های مانتویش شد. سهراب به آشپزخانه رفت و با صدای بلند گفت:
لباساتو عوض کن بیا شام بخوریم.

سر غذا، با تمام خستگی اش با اشتها تمام غذایش را خورد. وقتی سرش را بالا آورد و لبخند پر مهر فریبا را شکار کرد لبخند وسیعی زد و سر تکان داد.
-داری واسه پسرت میری خواستگاری...قشنگ معلومه حسابی خوشحالی ها مامان خانوم!

فریبا نگاه پر مهرش را به سهراب داد و آرام گفت:
-چرا خوشحال نباشم؟ فقط از خدا میخوام قبل رفتن شما دو تا سر و سامون بگیرین. من که هیچی از زندگی نفهمیدم، لااقل حسرت به دل از دنیا نرم.

سهراب قاشقش را توی بشقاب گذاشت. خم شد و بوسه ای روی موهای مادرش زد.
-قربونت برم. همه ی زندگی من تو بودی و هستی... یعنی چی که از زندگی چیزی نفهمیدی.

فریبا سرش را پایین انداخت، بغض آلود مشغول بازی با غذایش شد و وقتی دوباره لب باز کرد، صدایش لرزید:

- نفهمیدم دیگه. تمام این سالها همه ی حواسم مونده بود پیش اون چند سالی که یادم نمی اومد چی شده... اونقدر به اینکه چی رو توی گذشته از دست دادم فکر کردم که نه واسه تو مادری کردم و ... همه ی این سالها منتظر بودم سهیلا برگرده و دلم نمی خواست قبول کنم اون خاطره ی نصفه و نیمه ی مرگ بچه ای که هی تو سرم روشن و خاموش می شد مربوط به بچه ی خودمه... زندگی رو زهر کردم برات مادر... الان هم...

صد و شصت_ونه

مردد نیم نگاهی سمت سهراب انداخت و نامطمئن لب زد:
- همه ی فکر و ذکرم شده برم پیش اون دکتری که می گفت می تونه حافظه ام رو برگردونه.

چشمان سهراب گرد شد و آیه بشقابش را کنار زد. هر دویشان می دانستند هضم شنیدن اتفاقات تلخی که برای او افتاده، خیلی راحت تر است از به خاطر آوردن جزئیات و تک تک آن خاطرات. هیچ کدام دلشان نمی خواست هیچ چیزی، دیگر ذره ای فریبا را ناراحت و حالش را بد کند. فقط چند ماه بود که به واسطه ی جلسات روان درمانی مداوم، حضور آیه و صحبت های سهراب، زندگی اش حالت طبیعی تری به خود گرفته بود و حالا خودش می گفت می خواهد با هیپنوتیزم خاطراتش را برگرداند. سهراب اخم کرد.

-چی رو میخوای بدونی مامان؟ تو که همه چی رو فهمیدی! الان به جای فکر کردن به گذشته، فکر آینده باش و خاطراتی که از اینجا به بعد شکل میگیره. دوستن اتفاقی که سی سال پیش افتاده چه دردی ازت دوا میکنه آخه... الان هم دخترت پیشته و هم من دارم ازدواج میکنم. دیگه چه میخوای از یه زندگی به این آرومی؟

اشکی از گوشه ی چشم فریبا چکید و پشت دستش افتاد.

-می دونم مادر... ولی نمی فهمی حال منو... وقتی فکر می کنم و چیزی از اون خاطرات یادم نمید حس میکنم دارم دیوونه میشم. اگر یادم بیاد و باهاش کنار پیام راحت تره تا بخوام مدام خودم رو برای چیزی که هیچ تصویری ازش تو ذهنم ندارم عذاب بدم.

آیه لبخندی زد و سعی کرد فضای به وجود آمده بینشان را عوض کند.

-خیلی خب... اگه شما اینجوری می خوای مشکلی نیست. سهراب با دکتر حرف میزنه، اگر اون گفت ایرادی نداره این کارو میکنیم. خوبه؟... آره دیگه سهراب!؟

سرش را سمت سهراب چرخاند و پلک روی هم گذاشت تا او هم موقتاً موافقتش را اعلام کند و حال مادرشان کمی بهتر شود. وقتی سهراب همراه لبخندی سر تکان داد آیه این بار با هیجان گفت:

-خب! حالا بذارید یه کم از اتفاقای امروز براتون تعریف کنم.

با یادآوری دوباره ی اتفاقات چند ساعت قبل، دوباره تمام تنش پر از حس سرخوشی شد و خستگی از تنش بیرون رفت. نگاه کنجکاو و سوالی اعضای خانواده اش را که دید، با آب و تاب ماجرای پرونده ی پر افت و خیز آن روزهایشان را تعریف کرد و در آخر گفت:

-با اینکه مطمئن نبودم اما این کارو کردم...رفتم پیش مادرش که بتونم با استفاده از چیزی که به نظرم دریت تر می اومد، ازش رضایت بگیرم.

سهراب متفکر پرسید:

-پس برای همین دیر اومدی؟

-آره...خونه شون اون سر شهر بود. وضع زندگیشون خیلی خوب بود، یه لحظه فکر کردم شاید واسه همین که زیر بار دیه نرفتن. اونا نیازی به پول دیه نداشتن و بیشتر دلشون میخواست تقاص خون بچشون رو بگیرن.

فربا آرام به جمع کردن بشقاب ها مشغول شد و سهراب دوباره پرسید:

-حالا رضایت داد؟

آیه کمی عقب رفت، زانوانش را بغل گرفت و خیلی جدی توضیح داد:

-ببین جریان، یه دعوای بچگانه بود، یکی اون یکی رو هول داده و یه ضربه ی ناخواسته کارش رو ساخته. همه چی خیلی اتفاقی رخ داده، اونا تنها پسرشون رو

از دست دادن. برای همین هم مادرش میگفت فقط مرگ اونه که میتونه مارو
آروم کنه... به اعتقاد اونا هیچی بدتر از مرگ نیست. میگفت اونا هم باید دردی که
ما کشیدیم رو تجربه کنن.

-خب!؟

-ولی من به مادرش گفتم اتفاقاً مرگ خیلی راحتیه... اون آدم می میره و داغش بعد
از یه مدت سرد و همه چی فراموش میشه. گفتم می تونن به یه راه دیگه فکر
کنن که هم داغ بچه شون سبک شه و هم یه خانواده ی دیگه داغدار نشن.

-مثلاً چه راهی؟

-بهش گفتم میتونه درخواست بده اون و خانواده اش از اینجا برن یه شهر دیگه
زندگی کنن و هیچ وقت برنگردن.

سهراب متعجب، ابروهایش را بالا انداخت.

-این مثل تبعیده!

آیه متاسف سر تکان داد:

-آره...درست مثل تبعید...با این تفاوت که حکم تبعید رو دولت میده اما این کاریه که خانواده ی قاتل در ازای زنده موندن بچشون انجام میدن.

سهراب شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

-اونا هم می تونن چند سال دیگه که آبا از آسیاب افتاد دوباره برگردن، این که کاری نداره.

لبخند آیه جمع شد، سفره را جمع کرد و کنار گذاشت.

-اوهوم...اینم هست...باید بیشتر روش فکر کنم. این خانواده باید یه جوری مطمئن بشن که برگشتی برای اونا وجود نداره.

-پس قبول نکردن!

آیه سرش را به چپ و راست تکان داد و لبخند نیم بندی زد:

-نه قبول نکردن. هنوزم اصرار دارن باید اون بچه قصاص بشه...ولی من امیدوارم چیزی که تو ذهنمه جواب بده. باید با اون یکی خانواده هم حرف بزنیم.

فریبا به سختی روی پا بلند شد. ظرف ها را از روی زمین برداشت و همان طور که با قدم های آرام به سمت آشپزخانه می رفت، گفت:

-خدا به هردوتا خانواده صبر بده.

__صد و هفتاد__

آیه نگاهی به سهراب کرد که هنوز توی فکر بود. کمی با انرژی تر گفت:

-این موضوع شاید مطرح کردنش بد یا سخت باشه اما مطمئنم خانواده ی اون پسر هم حاضرین از همه ی زندگیشون بگذرن و در ازاش جون بچه شون رو نجات بدن. پس اینکه فقط خونه و زندگیشون رو جمع کنن برن یه شهر دیگه، براشون کمترین چیزه.

سهراب با کمی فکر به حرف های آیه، حق را به او داد. اگر چنین اتفاقی برای خودش هم می افتاد، شاید همین کار را می کرد اما چیزی که او را متعجب کرد جملات بعدی آیه بود که آرام زمزمه می کرد تا مبادا به گوش فریبا برسد:

-می دونی سهراب...تو این چند ساعت و فکر کردن به تمام این ماجراها...زندگی خودم و مامان و بابام جلوی چشمم اومد...مامان فریمه و بابا عباس، خودشون رو محکوم به یه تبعید خودخواسته کرده بودن...فقط برای اینکه لذت داشتن بی دغدغه و بدون نگرانی یه بچه رو تا آخر عمرشون بچشن. یادمه هروقت صحبت از تهران و سفر به اینجا می شد، بابا اخم می کرد و می گفت ما هیچ کسی رو تو تهران نداریم. فقط از این می ترسیدن که حضورشون حتی برای یه سفر کوتاه مدت چند روزه تهران، باعث بشه از یه جایی به گوش من برسه که بچه ی اونا نیستیم و همه ی آرامش و راحتی زندگیشون رو از بین ببره. مامان، داشتن من

رو به ندیدن همیشگی خواهر و برادرش ترجیح داد و بابا همه ی سرمایه و زندگیش رو فروخت تا مامان کنار من احساس خوشبختی کنه.

سهراب دست او را گرفت و به خودش تکیه داد. موهایش را نرم بوسید و زمزمه کرد:

-همه ی ما آدما گاهی مجبور میشیم چیزای با ارزشی رو فدا کنیم تا یه چیز ارزشمندتر رو به دست بیاریم. مامان هم، هرچند خیلی سخت، از یه بچه اش گذشت تا بتونه یه زندگی آروم تر و با آسایش بیشتر رو برای من و سهیلا درست کنه، هرچند که تقدیر همه چیز رو خراب کرد...و خاله فریمه از خانواده گذشت تا تورو داشته باشه...قوانین طبیعت همیشه و همه جا فقط تکرار میشه و تکرار....

دستش را دور شانه ی آیه محکم کرد.

-اینکه تو با فهمیدن حقیقت، پدر و مادرت رو محکوم نکردی و از شون کینه به دل نگرفتی یا حتی از مامان خودمون به خاطر گذشتن از تو ناراحت نشدی خیلی با ارزشه...خیلی خوشحالم که تو خواهرمی آیه...واقعاً خوشحالم.

آیه با لبخند از جایش بلند شد و سفره و باقی مانده ی ظروف شام را به آشپزخانه برد. فریبا را که به سختی سر پا ایستاده بود و می خواست ظرف ها را بشوید، بوسید و او را به اتاقش برگرداند. بعد از جمع و جور کردن خانه، وسایلش را برای چند ساعت بعد و سفری که بالاخره موعدش فرا رسیده بود آماده کرد. سفری که قرار بود پر از اتفاق های شاد و مبارک باشد اما آیه به ختم به خیر شدن بعضی چیزها اطمینان نداشت.

صد وهفتاد_ویک

فریدون برای استقبال به فرودگاه آمده بود. چهره ی ماتش با دیدن سهراب نیکزاد در کنار آیه، همه را به خنده انداخت. وقتی از آیه شنید که دکتر نیکزاد عضوی از خانواده ی گمشده ی او بوده، حسابی تعجب کرد. اما بلافاصله با او دست داد و از دیدنش اظهار خوشحالی کرد. با فریبا و سیما هم احوالپرسی کرد و بعد از خوشامدگویی گفت که راننده ی شرکت، آنها را به خانه می رساند و خودش هم سمانه را خواهد برد. سهراب و آیه مجبور بودند خیلی زود به تهران برگردند برای همین هم، همان شب همگی مهمان خانه ی سمانه با حضور پدر و مادرش و همین طور فریدون و هانیه بودند.

فریدون قبل از خداحافظی آیه را کنار کشید و رک و پوست کنده پرسید:
-اگر فکر میکنی حضور هانیه اذیتت میکنه یه کاری میکنم امشب نیاد، شاید اصلاً خودمم نیام.

آیه لبخند ساده ای زد.

-نه عمو... ترجیح میدم همه چی همون طور که باید، پیش بره. این من نبودم که خواسته ی غیر معقولی داشته. به هر حال همه چی تموم شده و من الان همراه خانواده ام انجام.

فریدون سرش را کمی عقب برد و نگاه دقیقی به آیه انداخت. انگار این دختر، ظرف چند ماهی که از آنجا دور بوده، حسابی قوی تر و خودساخته تر شده. خودش هم بدش نمی آمد ببیند واکنش هانیه در رویارویی با خانواده ی آیه چیست. لبخندی زد و گفت:

-خیلی خب...هر طور راحتی. پس شب میبینمتون. میخوای صبح پیام دنبالت و بریم دفتر پروژه؟

-ممنون...خودم میام...شما زحمت نکشید.

نفسی گرفت و سرش را تکان داد. کلید خانه ی آیه را تحویلش داد و سمانه را که داشت با بقیه خداحافظی می کرد صدا زد. وقتی مطمئن شدند همه ی آنها سوار شدند، سمت ماشین فریدون رفتند.

آیه لحظه ای مکث کرد و بعد کلید را توی قفل انداخت. عقب رفت تا با وارد شدن مادر، زندایی و برادرش به خانه ای که چند ماه پیش بدون لحظه ای فکر آن را ترک کرده بود، برای خودش کمی زمان بخرد. در نهایت وقتی سهراب چمدان او را برداشت و منتظر وارد شدنش شد، قدم به خانه گذاشت. همه چیز مثل همان روزی بود که رفت و مثل تمام روزهایی که همراه عباس و فریمه، آنجا زندگی کرده بود. زندگی او حسابی زیر و رو شد اما هیچ کدام از اشیای خانه حتی یک متر هم جابه جا نشده بودند. نمی دانست چرا، اما فکر می کرد با همه ی تغییراتی که در زندگی اش به وجود آمده دیگر نباید هیچ چیز شبیه قبل باشد اما حالا می دید که اشتباه می کرده. دنیا با تمام بالا و پایین ها و زیر و رو شدن هایش باز محکم سر جایش ایستاده و زندگی مثل قبل جریان داشت.

اتاق پدر و مادرش را نشان فریبا و سیما داد و سهراب را هم به اتاق خودش برد. به آشپزخانه رفت و با دیدن یخچالی که همه چیز در آن بود لبخندی زد. فریدون تمام خانه را برای حضور آنها آماده کرده بود. به خاطر سپرد که به محض دیدنش از او تشکر کند. چای را آماده کرد و به خاطر کمبود وقت از بیرون سفارش غذا داد. چقدر خوشحال بود که تصمیمی عجولانه برای فروش خانه نگرفته. اینجا را باید نگه می داشت، چون منبع تمام خاطرات کودکی و نوجوانی اش بود.

جلوی خانه ی سمانه، همگی از ماشین پیاده شدند. هیجان آیه خیلی بیشتر از سهراب بود. این را چهره ی خونسرد سهراب و یک جا بند نشدن آیه نشان میداد. آیه هم به خاطر دیدار پدر و مادر سمانه بعد از سالها و همین طور رو به رو شدن با هانیه برای اولین بار بعد از آن ملاقات کذایی، هیجان زده بود و قلبش هزار در ثانیه می کوبید. دست سهراب که روی شانه اش نشست، از انقباض انگشتانی که دور سبد گل محکم کرده بود، کم شد. سرش را چرخاند و به سهراب نگاه کرد. سهراب سر خم کرد و کنار گوشش گفت:

-حضورت کنارم باعث دلگرمیه.

و انگار این جمله را از زبان آیه در مورد خودش گفته بود، چون او هم نسبت به سهراب همین حس را داشت. در باز شد و وارد خانه شدند.

پدر سمانه، مردانه با سهراب دست داد. لبخندی که روی لبش بود حاکی از رضایتش از دیدن جوان برازنده ای مثل سهراب بود که حالا خواهان دخترش شده. هما، مادر سمانه، سبد گل را از آیه گرفت و به دست فریبرز داد، بعد هم او را در آغوشش فشرد. نگاه بالا تا پایینی به او انداخت و با هیجان گفت:

-الهی! چه خانومی شدی تو! سمانه ی من اگر پسر بود یک لحظه هم نمیذاشتم برای داشتن تو تعلل کنه.

گونه های آیه از تعریف او رنگ گرفت و با خجالت سرش چرخید سمت سمانه ای که عقب تر ایستاده بود و با خنده ابرو بالا می انداخت. با اینکه حضور هانیه را حس کرده بود و به شدت میخواست چهره ی او را با شنیدن این حرف هما ببیند، اما جلوی خودش را گرفت و به تشکری موقرانه بسنده کرد.

-لطف دارین شما...خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

مادر و زندایی اش را به آنها معرفی کرد. هما با همان خوشرویی اش، به آنها هم خوشامد گفت و به داخل خانه دعوتشان کرد. فریدون عقب تر ایستاده بود. او هم با سهراب دست داد و به بقیه خوشامد گفت.

صد و هفتاد و دو

نفر آخری که حتی برای سلام و احوال پرسی به خودش زحمت جلو آمدن نداد، هانیه بود که فقط سری تکان داد و سر جایش نشست. آیه بی توجه به قلبی که داشت از سینه اش بیرون می زد، خشک و بی انعطاف نگاهش را به او دوخت. سلام سردی کرد و کنار سیما نشست.

مراسمی که بیشتر شبیه به یک جلسه ی معارفه برای خانواده ها بود تا یک مجلس خواستگاری، با حرفهای معمول پیش رفت. وقتی نوبت به موضوع اصلی رسید، فریبرز گفت به انتخاب دخترش احترام می گذارد و با وجود موقعیت اجتماعی سهراب دلیلی برای مخالفت با ازدواج آنها نمی بیند. مادرش هم گفت چون قصد دارند خیلی زود برگردند، ترجیح می دهند هر مراسمی که قرار است برگزار شود، در مدت حضور آنها اتفاق بیفتد. بعد از موافقت سمانه، قرار بر برگزاری یک جشن عقد ساده در اواسط پاییز و بعد از پایان محرم و صفر آن هم در تهران، گذاشته شد. مدت کوتاه باقیمانده هم برای بیشتر آشنا شدن آنها با هم و آماده کردن تدارکات مراسم، اختصاص پیدا کرد. به این ترتیب مراسم معارفه، تبدیل به بله برانی ساده شد. آیه از این که خوشحالی را در چهره ی سمانه می دید حس خوبی داشت. مطمئن بود این بار که پدر و مادرش از ایران بروند، هم خیال آنها راحت تر است و هم سمانه دیگر احساس تنهایی نخواهد کرد. لبخندی زد و از صمیم قلب برای آنها آرزوی خوشبختی کرد. حتی سهراب هم فکرش را نمی کرد همه چیز این قدر سریع و ساده پیش برود. کنار گوش آیه با خنده زمزمه کرد:

-اگه می دونستم زن گرفتن انقدر آسونه زودتر از اینا دست به کار می شدم.

آیه دست به سینه عقب نشست و با خنده جواب داد:

-اشتباه نکن... اتفاقاً اصلاً آسون نیست. حالا شانس تو زد و چون پدرزن و مادرنت میخوان زود برگردن همه چی بر وفق مراده، وگرنه هرکی دیگه بود، اونم با شرایط الان پوستت کنده می شد.

چشمکی برایش زد و سر چرخاند تا در بحث مادرش و هما شرکت کند.

فریبرز و هما با اصرار فراوان آنها را برای صرف شام نگه داشتند. تا رسیدن غذا، سهراب و سمانه در سمت دیگری از خانه مشغول حرف زدن شدند و بقیه هم از هر دری، سخنی می‌گفتند تا زمان بگذرد، تنها نکته‌ی عجیب ماجرا، سکوت هانیه در تمام طول مراسم بود. بر خلاف تصور آیه که می‌ترسید میان جمع طعنه‌ای بار او کند یا حرفی از خانواده‌ی پیدا شده‌اش بزند و باعث رنجش مادر و برادرش شود، هیچ حرفی نزد و فقط تماشاگر بود. حتی فریدون در تمام بحث‌ها شرکت کرده و نظر داده بود اما هانیه لب باز نکرد. تنها یکی دو باری که آیه بر حسب اتفاق، نگاهی به او افتاد دید نگاه هانیه، بین او، مادرش و سهراب مدام در حال گردش است.

انتظار آیه برای دیدن واکنشی از هانیه، هرچند کم و کوتاه زیاد طول نکشید. بعد از صرف شام و هنگام خداحافظی، وقتی به اجبار و فقط از روی ادب با هانیه دست داد، هانیه دستش را کمی بیشتر فشرد و او را یک قدم سمت خودش جلو کشید. با صدایی فوق العاده آهسته زمزمه کرد:

-حتی با نشون دادن این آدمها به عنوان خانواده ات به من، نمیتونی دوباره به آرش برگردی. من تازه دارم دل آرش رو به دست میارم. دلم نمیخواد همه چی دوباره از اول تکرار بشه. نظر من هیچ وقت تغییر نمیکنه.

آیه دستش را از دست هانیه بیرون کشید و پوزخندی زد.

-قبلاً هم گفتم حتی اگر خودتون هم بخواید دیگه امکان نداره اتفاقی بین من و آرش بیفته.

خواست رو بگیرد اما برای لحظه‌ای هوس کرد چیزی که روی زبانش آمده را بگوید و واکنش او را ببیند. لبخند اعصاب خوردکنی روی لبش نشاند و ادامه داد:

- مطمئنید دل آرش رو به دست آوردید؟ میتونم همین الان همه ی پیام ها و تماس های بی جواب مونده ی آرش رو نشونتون بدم که اتفاقاً جدیدترینش مال قبل از اومدنم به کیش بود. تنها دلیلی که جوابشو نمیدم اینه که میترسم جلوی لحن ملتمسش کم بیارم. فکر کنم برای نرم کردنش باید بیشتر تلاش کنید.

تنش داشت از شدت عصبانیت، باز به لرزش می افتاد که نزدیک شدن صدای سمانه و قرار گرفتن دستش میان دست گرم سهراب، مثل آبی روی آتش خشمش عمل کرد. سهراب لبخندی به او زد و رو کرد به هانیه.

- از آشناییتون خوشحال شدم خانم اخوان... سلام گرم من رو به آقا آرش برسونید... بریم آیه جان؟

سمانه هم او را سمت خودش چرخاند و در آغوشش گرفت. آرام اما با خنده کنار گوشش ویز ویز کرد:

- خدا نکشتت، چی گفתי بهش رنگش مثل لبو شد. سخته اش ندی حالا!

سرش را عقب برد و لبخند دندان نمایی زد اما جوابی نداد و فقط با یک خداحافظی کوتاه از جمع، بیرون رفت.

فریبا و سیما، آن قدر خسته بودند که خیلی زود مهبای خوابیدن شدند. آیه به اتاقش رفت و با دیدن سهراب که روی رختخواب پهن شده ی کف اتاق دراز کشیده و با تلفن همراهش حرف میزد، نیشخندی زد و چهارزانو، رو به سهراب،

روی تخت نشست. بلند و طوری که میخواست صدایش به مخطب پشت خط او، که شک نداشت کسی جز سمانه نیست برسد، گفت:

-بله دیگه... حالا که خیالتون راحت شد، تلفن های شبونه هم شروع میشه.

سهراب سر جایش نشست.

صد و هفتاد_ و سه

با شنیدن حرفی از آن طرف خط لبخندی زد و به آیه گفت:

-میگه بهش بگو بذار اسممون بره تو شناسنامه ی هم، بعد خواهرشوهر بازیتو شروع کن.

-نمی خوام... یه دو ماه بذار داداشم مال من باشه، بعدش دیگه همش مال خودت.

سهراب چند کلمه ی دیگر هم با سمانه حرف زد و تماس را قطع کرد. چرخید و کاملاً رو به روی آیه نشست. نگاهی به صورت پر خنده ی او کرد و لبخندی روی لب خودش هم شکل گرفت.

-کلی کار داریم واسه این دو ماه... فکر نمی کردم همه چی این قدر سریع پیش بره... من روی یه سال حساب کرده بودم.

-اوه اوه، یه سال؟ بی خیال...چه جوری میتونی تحمل کنی؟

سهراب به جمله ی پر شیطنت او خندید و باز با لحنی جدی گفت:

-جدی میگم آیه. شروع یه زندگی در عرض دو ماه کار ساده ای نیست...ضمن اینکه من نمیتونم این قدر راحت مامان رو ول کنم و برم. اگه سمانه قبول کنه بیاد...

آیه با گرد کردن چشمهایش و ابرویی که به نشانه ی اعتراض در هم کشید حرف او را قطع کرد.

-فکرشم نکن سهراب...ببین! من سمانه رو میشناسم، میدونم اگر بهش بگی نه نمیگه...ولی اصلاً منطقی و عاقلانه نیست. اگر مامان تنها بود شاید...ولی الان هم من هستم هم نسرین، اصلاً نیازی نیست که بخوای نگران باشی و زندگیت رو با حرف و حدیث شروع کنی...لازمه با جزئیات توضیح بدم که چرا مخالفم؟

سهراب متفکری سری بالا انداخت و به رو به رویش خیره شد. آیه این بار خواهرانه تر گفت:

-بهم گفתי یه وقتی تو فکر گرفتن یه خونه برای زندایی نزدیک خونه ی خودتون بودی. شاید اون عملی نبود اما میتونی این بار تصمیمت رو یه جور دیگه عملی کنی، اونم با گرفتن یه خونه نزدیک خونه ی ما برای خودتون. اینجوری هم استقلال زنت از بین نمیره و هم وقتایی که تنهاست میارمش پیش خودمون.

سهراب هم چنان در سکوت به حرف های او گوش می داد. همه ی چیزهایی که آیه می گفت را قبول داشت اما...

انگار آیه، نگفته های او را از چشمانش خواند که با لحنی شیطننت بار گفت:

-نگو که اونقدر به مامان وابسته شدی که نمی تونی ازش جدا بشی! سمانه اینو بفهمه تو تصمیمش تجدید نظر میکنه ها. تو دو سال تنها تو یه شهر دیگه زندگی کردی... فکر نمیکنم کار سختی باشه برات.

سهراب با نگاه پسر بچه ای که مورد شماتت قرار گرفته به آیه نگاه کرد و باعث بلند شدن خنده ی او شد.

-آخ که این قیافه ی مظلومت خوراک اذیت کردنه... نگران کارها هم نباش. من و سمانه، خودمون همه چی رو مدیریت میکنیم، فقط کارهای مردونه اش دست خودتو میبوسه.

سهراب سر جایش دراز کشید و بعد از نفسی که با خیال راحت بیرون داد گفت:

-من فقط یه کم به خاطر فشردگی کارها و سرعت بالای اتفاق ها گیج شدم. وگرنه همه ی حرفهاتو قبول دارم. الان که فکر میکنم میبینم یه دونه آیه بسه برای هممون که راحت همه چی حل بشه.

غلٹی زد و آرنجش را به زمین تکیه داد و مشتش را به سرش تکیه کرد.

-شنیدم به مامان آرش چی گفتی. نمی تونم بفهمم دقیقاً میخواد با زندگی پسرش چیکار کنه که واسه رسیدن بهش خیلی راحت از یک سری اخلاقیات رد میشه. امیدوارم برای آرش ارزشش رو داشته باشه.

آیه نفسش را آه مانند بیرون داد:

-آرش گفت نمیذاره مادرش به چیزی که می خواد برسه. نمیدونم چی تو سرشه. هیچ وقت هم این روی آرش رو ندیده بودم. منم امیدوارم کاری نکنه که پشیمون بشه. برای من خیلی سخت بود اما کنار کشیدم که میونه ی آرش و مادرش رو به هم نریزم. اما انگار فایده ای نداشت و اوضاع بدتر شد. کار دیگه ای از دست من برنمیاد، همه چی به خودش بستگی داره.

سهراب بعد از کمی سکوت، محتاطانه پرسید:

-میخوای من باهاش صحبت کنم؟ شاید بتونم قانعش کنم.

آیه سرش را روی بالش گذاشت و زل زد به سقف بالای سرش.

-فعلاً نه...منتظرم ببینم مادرش چه طوری، اونجوری که می گفت، میخواد دل پسرشو به دست بیاره. به هر حال مادرشه، بزرگش کرده و اخلاق هاشو میشناسه. هانیه درست از بعد از ابراز علاقه ی آرش به من، شمشیرش رو از رو بست و همین باعث شد نتونم اونجور که لازم بود، دوستش داشته باشم اما برای اولین بار دل میخواد به آرزوهایی که برای آرش داره برسه، شاید اون موقع بفهمه چقدر راجع به من اشتباه فکر و قضاوت کرده.

سهراب هم سر جایش چرخید و با گفتن "امیدوارم" پایان گفت و گویشان نقطه ای گذاشت. اما آیه همچنان به هانیه و آرش و تصمیماتش فکر میکرد. هربار که اسم آرش وسط می آمد، فکر به اینکه آیا تصمیم درستی گرفته یا نه، خواب را از چشمانش می گرفت. با خودش که صادق بود هرچند نتوانسته بود نه پیش سمانه نه سهراب اعتراف کند، هنوز هم آرش را دوست داشت. اما همین که می دید آرش با تمام هارت و پورت هایش تا همین لحظه یک قدم جدی برای ایستادن جلوی مادرش برنداشته قلبش درد می گرفت و برای هزارمین بار به خودش می قبولاند که کار درستی کرده. باید کم کم فکر و ذکر و اسم آرش را از سرش بیرون می ریخت و علاقه اش را از قلبش پاک می کرد. تصمیمی که در ظاهر گرفته بود را باید با قلبش قبول و باور میکرد

صد_وهفتاد_وچهار

وارد دفتر مرکزی پروژه ی مهرسا شد و با چشم اطراف را گشت. نمای بیرونی را از پنجره نگاه کرد. در شش، هفت ماهی که آنجا نبود توقع پیشرفت بیشتری را داشت اما انگار مشکلات اقتصادی برای آنها هم مانع تراشی کرده بود. صدای فریدون را از پشت سرش شنید و با لبخند به طرفش برگشت.

-خب... بالاخره اومدی. بیا که خیلی کار داریم.

آیه اشاره ای به ساختمان عظیم اما نیمه کاره ی پیش رویشان کرد.

- عمو چرا پروژه اصلا پیشرفت نداشته؟

فریدون با دست اتاقش را نشان داد و لبخند تلخی زد.

- در مورد اینم حرف میزنیم. بیا.

روی یکی از صندلی های مهمان نشست. فریدون هم بعد از ریختن دو فنجان چای، از دستگاه چای ساز توی اتاق، صندلی روبه روی آیه را به جای صندلی پشت میز کارش انتخاب کرد و نشست. فنجان را جلوی آیه گذاشت و پوشه ای که از صبح روی میز وسط اتاق قرار داده بود، باز کرد. برای آیه توضیح داد همه ی مراحل انحصار ورثه انجام شده و چون وارث دیگری در این مدت اعلام حضور نکرده تمام اموال متعلق به آیه است. فریدون گفت که حتی به روش های مختلف دنبال برادر عباس که گفته بود خارج از کشور زندگی می کند گشته اما ردی از او پیدا نشده. از او خواست در همین یکی دو روز حضورش در جزیره برای انتقال سند خانه و موجودی حساب های بانکی عباس اقدام کند. کمی از چایش را نوشید و بعد از تازه کردن نفسش ادامه داد:

- تنها چیزی که باقی می مونه، سهم پدرت از شرکت تو این پروژه ست. در واقع اونم تمام و کمال به تو منتقل می شه ولی چون من و پدرت کنار هم سهامدار عمده ی شرکت بودیم الان به خاطر از دست دادن عباس به مشکل بزرگی تو تصمیم گیری های اصلی پروژه برخوردیم. هیئت مدیره اصرار داره یه جایگزین مناسب برای عباس پیدا بشه. تو می تونی این مسئولیت رو قبول کنی؟

آیه فنجان خالی اش را روی میز گذاشت و مستاصل جواب داد:

- راستش عمو... این مسئولیت برای کسی به سن و سال من خیلی زیادیه. بدم
نمیاد یه بخشی از سهام اینجا رو داشته باشم چون می دونم با مدیریت شما قطعاً
به جاهای خوبی می رسه، اما اینکه بخوام کل مسئولیت بابا رو قبول کنم... از
عهده ی من خارجه... ضمن اینکه من الان درگیر کارآموزی و گرفتن پروانه
وکالتم هستم و همین چند روز غیبت هم برام مشکل ساز میشه چه برسه به اینکه
بخوام مدام بین تهران و کیش در رفت و آمد باشم. اصلاً فکر نمی کنم منطقی
باشه... درست نمی گم؟!

فریدون سری تکان داد و یک پایش را روی دیگری انداخت.

- چون می شناختم حدس میزدم که یه همچین چیزی رو ازت بشنوم. البته من
هم راضی نیستم تمام مسئولیت های عباس به گردن تو بیفته. تو برای قبول این
کار، هم زیادی جوونی و هم کم تجربه. برای همین خواستم اینجا باشی تا
تصمیمی که گرفتم رو تأیید کنی.

نگاهی به ساعت مچی و بعد هم به صفحه ی خالی گوشی اش انداخت. کمی
افکارش را نظم داد و دوباره به صورت آیه خیره شد.

- مدتی که یکی از سهامدارا، متوجه مشکلمون تو هیئت مدیره شده و درخواست
داده که با خرید سهام بیشتر عضو هیئت مدیره بشه. تنها سهامی که می تونستیم
روش فکر کنیم، سهم بلاتکلیف عباس بود. اگر بخوای تمام سهم عباس رو داشته
باشی باید مسئولیتش رو هم قبول کنی وگرنه می تونی بخشی از سهامت رو به
ایشون بفروشی و مشکل عضو غایب هیئت مدیره هم حل بشه.

چهره ی آیه از آن حالت درماندگی و بلاتکلیفی خارج شد و لبخند زد.

-خب اینکه خیلی خوبه... من از اول هم گفتم راجع به این جور موارد شما برای گرفتن هر تصمیمی مختارید و قبولتون دارم. الان باید چیکار کنم؟

فریدون نگاه دیگری به گوشی اش انداخت و با کلافگی زمزمه کرد:

-فعلاً هیچی... قرار بود اونم امروز بیاد و حضوری صحبت کنیم تا اگر تو قصد انتقال سهامت رو داشته باشی، نقل و انتقال مستقیم انجام بشه، ولی نمی دونم چرا دیر کرده.

بلند شد و شماره منشی را گرفت.

-خانوم... آقای اردلان نیومدن؟

با جواب منفی منشی، این بار خودش دست به کار شد و تماس گرفت.

-سلام جناب اردلان! آقا ما خیلی وقته منتظر شماایم... مشکلی که پیش نیومده؟ ... خیلی هم عالی... پس ما منتظریم.

تماس را قطع کرد و با لبخند به آیه ای که با کنجکاوی نگاهش می کرد توضیح داد.

-انگار پروازش تأخیر داشته... گفت چند دقیقه ست رسیده و تو راه پروژه ست...یه چایی دیگه بریزم؟

-نه ممنون...امم... ببخشید نباید بیرسم ... ولی با آرش حرف زدید؟

سوال آیه، فریدون را به فکر فرو برد. آهی کشید و تکیه اش را به میز کارش داد.

-آره...بالاخره بعد از کلی التماس تو پیام هام، مجبورش کردم بهم زنگ بزنه... خیلی درهم شکسته و داغونه... گفت که هرکاری می کنه دوباره باهات حرف بزنه جوابشو نمی دی...آره؟

آیه بی حرف سرش را پایین انداخت.

-بهت حق میدم دخترم... ولی یه جووری رفتار نکن که انگار از آرش خیانت دیدی یا اون حرف ها رو از زبون خودش شنیدی... بذار باهات حرف بزنه.

صد_وهفتاد_وپنج

-حرف زدیم عمو ولی فایده نداره... دروغه اگه بگم این مدت بهش فکر نکردم ولی دارم فراموشش می کنم... هانیه جون سفت و سخت پای موضعش ایستاده. حتی دیشب دوباره حرفش رو پیش کشید. به نظرتون با وجود مادرش، آرش می تونه کاری از پیش بیره؟

فریدون متأسف سری به چپ و راست تکان داد.

-چی بگم... این روزا فکر می کنم خودم هم دیگه هانیه رو نمی شناسم. حتی به منم نمیگه چی تو سرش می گذره. منم مثل تو... عقب کشیدم ببینم قراره یه تنه چی کار کنه.

آیه نفس عمیقی کشید و موضوع بحثی که خودش پیش کشیده بود را عوض کرد:
-کار انتقال سند و موجودی حساب ها امروز و فردا انجام میشه؟ من خیلی زود باید برگردم.

-آره... همه کارهای اداریش رو انجام دادم... فقط باید بری و مدارکش رو امضا کنی.

منشی تماس گرفت و خبر داد مهمانشان رسیده. فریدون گفت او را به اتاق راهنمایی کند و خودش سمت در ورودی رفت. آیه هم سرجایش ایستاد و منتظر ماند تا ببیند آدمی که این همه مشتاق گرفتن سهام پروژه ی مهرساست چه کسی است؟ اما با دیدن پاکان با آن لبخند خاصش در چهارچوب در، ابروهایش بالا پریدند و لبش به لبخندی کش آمد.

-آقای اردلان؟ متقاضی سهام پروژه ایشون هستن؟

فریدون که از لحن پر خنده ی آیه تعجب کرده بود، با گنجی سر تکان داد و گفت:
-آره دخترم... ایشون همونی هستن که در موردشون گفتم.

*

پاکان با شنیدن صدای آیه، لحظه ای درجایش ایستاد و بعد به طرف صاحب صدا برگشت. دستی که میان دست فریدون اخوان داشت فشرده می شد، عرق کرده بود. لبخندش جمع شد و او هم متعجب آیه را برانداز کرد.
-تو اینجا چی کار می کنی؟

آیه قدمی جلو رفت و کنار دو مرد روبه رویش ایستاد.
-انگار از هر طرف می چرخیم باز یه نقطه ی مشترک با هم پیدا می کنیم.

پاکان گنگ نگاهش کرد و فریدون همان طور متعجب از میزان صمیمیت آنها، توضیح داد:

-آیه شکيبا، صاحب همون سهامیه که قراره بخش عمده اش به شما تعلق بگیره... ولی، شما همدیگه رو می شناسین؟

آیه با همان لبخند همیشگی اش توضیح داد:

-بله می شناسیم... اما هیچ وقت نشده بود اسم فامیلشون رو بدونم. برای همین هم تا آخرین لحظه قبل از ورودشون نمی دونستم طرف حسابم پاکانه!

پاکان لحظه ای کوتاه پلک هایش را روی هم فشرد تا چیزی که داشت در ذهنش پررنگ می شد را به سرعت عقب براند. با سعی در گرفتن نگاهش از چشم های او، به ژست همیشه خونسردش برگشت و گوشه ی لبش بالا رفت. فریدون آنها را به نشستن دعوت کرد و خودش هم پشت میز کارش رفت.

-حالا که معارفه انجام شد، بهتره بریم سر اصل مطلب.

صحبت های معمول انجام شد و بعد از اینکه ارزش روز سهام مورد انتقال مشخص شد، پاکان چکی در وجه آیه کشید و آن را روی میز و جلوی او گذاشت و قرار شد کارهای نهایی انتقال سهام، به وقت دیگری موکول شود که هم آیه و هم پاکان وقت بیشتری برای انجام کارهای اداری اش داشته باشند. کارهای تشریفاتی و اداری انجام شد و وقتی فریدون از آن دو خواست که برای ناهار مهمانش باشند، آیه پیش دستی کرد و سریع گفت:

-عمو اگه اجازه بدین من و آقای اردلان بریم خونه ی ما... مطمئنم سهراب از دیدن رفیق صمیمیش، اونم اینجا حسابی سورپرایز میشه... شما هم می تونید هر وقت دیگه ای شریک جدیدتون رو مهمون کنید.

فریدون با این حرف متوجه دلیل آشنایی آن دو شد، عقب نشست و با لبخند گفت:

-هر طور مایلید، پرواز برگشتت چه روزیه آیه؟

-فردا عصر.

-پس من فردا صبح میام دنبالت تا بریم محضر و امضاها ی اسناد رو بزنی.

بلند شد و بعد از دست دادن با پاکان لبخند پر رضایتی زد و رو به آیه گفت:
-فکر کنم از اینکه جایگاه پدرت رو به کسی که می شناختیش دادی، خیالت راحت تر شد.

آیه نگاهی به چهره ی ناخوانای پاکان کرد و چشمک آرامی زد.
-آره، فکر کنم خیالم راحت شد.

پاکان به سختی سرش را چرخاند و لبخند نیم بندی رو به فریدون زد.
-فردا میام تا بیشتر راجع به جزئیات پروژه با هم حرف بزنیم.

فریدون ضربه ی آرامی به شانه ی او زد.
-حتماً... منتظرت هستم جوون.

آیه با فریدون دست داد و جلوتر از پاکانی که عقب ایستاده بود تا اول او از اتاق خارج شود، بیرون رفت. از منشی خواست برایشان ماشین بگیرد و بعد همراه هم به سمت خروجی دفتر رفتند.

جلوی در منتظر ماشین ایستاده بودند. پاكان يك دستش را در جيبش كرده بود و به پروژۀ ي نیمه كاره ي نگاه مي كرد. صدای آیه درست از پشت سرش تمام موهای پشت گردنش را سیخ كرد. نفس عمیقی كشید و بعد از قورت دادن آب دهانش سمت او برگشت.

-چی؟

-بابت عكسا تشكر كردم... خیلی خوب شده بودن، دستت درد نكنه.

پاكان با تظاهر به بی تفاوتی آرام سری تكان داد.

-قابلی نداشت... برای اینکه عكس خوب بشه فقط عكاسش مهم نیست، سوژه هم مهمه.

آیه لبخندی زد و سرش را بالا گرفت.

-عكسای من كه عالی بودن... پس سوژه ات حسابی تك بوده كه یه همچین عكسایی از توش درآوردی...وای من عاشق اون عكس های یهویی شدم. تو اونا بهتر از بقیه شون هستم.

_صد_و هفتاد_وشش

از اعتماد به نفس و شیطنتی که خرج می کرد لبخندی بی اختیار روی لب های
پاکان نقش بست.

تویوتای کرم رنگی جلوی پایشان توقف کرد و هر دو کنار هم، روی صندلی عقب
جا گرفتند.

-سهراب از دیدنت حسابی جا می خوره! مثل من!

-نگفته بود که میاد کیش!

-آخه خیلی اتفاقی شد. حتماً فرصت نکرده. اومدیم دستش رو بند کردیم و داریم
برمی گردیم.

نگاه سوالی پاکان را که دید لبخند دندان نمایی زد و توضیح داد:

-پدر و مادر سمانه اومده بودن، با هم اومدیم اینجا تا حرف ها رو بزنیم و همه
چی رو تموم کنیم.

پاکان آهانی گفت و دوباره نگاهی را به روبه رو داد. دیدن ناگهانی آیه، یادآوری
عکس ها و حالا این میزان نزدیکی به او طوری که حس می کرد حرارت تنش به
آیه هم منتقل می شود، تمام تمرکز حواسش را از بین برده بود. نگاهی را به
بیرون داد و آرزو کرد خیلی زود به خانه شان برسند. وقتی آیه از راننده خواست
که نگه دارد، نفسش را محکم بیرون داد و سریع پیاده شد. اجازه نداد او کرایه را

حساب کند. آیه مودبانه تشکر کرد، جلوتر رفت و زنگ در را فشرد. وقتی سهراب جواب داد آیه با شیطنت گفت:

-داداش... یاالله بگو که یه آقای محترم مهمونمونه.

سهراب با تعلل در را باز کرد. وقتی وارد خانه شدند، قیافه ی سهراب با دیدن پاکانی که داشت پشت سر آیه از پله ها بالا می آمد دیدنی بود. آیه که از دیدن دهان بازمانده ی سهراب خنده اش گرفته بود، گفت:

-منم وقتی دیدمش همین شکلی شدم، راحت باش دکتر جان.

از کنارش رد شد و داخل خانه رفت. سهراب همان طور مات و متعجب با پاکان دست داد.

-نگفته بودی می خوام بیای کیش.

پاکان بی تفاوت جواب داد:

-تو هم نگفته بودی...این به اون در.

هر دو لبخند زدند و سهراب او را به داخل خانه دعوت کرد. آیه وظیفه ی اصلی پخت ناهار را با جوجه هایی که به دست سهراب داد تا در بالکن کباب کند، به گردن دو مرد حاضر در خانه انداخت و خودش هم به سرعت برنج را دم گذاشت بعد هم پیش آنها رفت و روبه رویشان، لبه ی بالکن، نشست.

سهراب یکی از سیخ ها را سمتش گرفت و آیه با کندن یکی از بال های کبابی سر سیخ، مشغول خوردنش شد.

پاکان نگاهش را از دست های او که تمام این کارها را با ظرافتی خاص انجام می داد گرفت و سمت سهراب که داشت از او علت آمدنش به کیش را می پرسید برگشت. وقتی فهمید عباس یکی از سهامداران اصلی مهرسا بوده و حالا سهامش به پاکان منتقل شده کامل به سمت پاکان برگشت و با کنجکاوی پرسید:

-پس اون موقع که اومدی کیش و دنبال پروژه ی مهرسا می گشتی دنبال سرمایه گذاری بودی؟! اون موقع که گفתי فکر کردم داری شوخی می کنی!

پاکان تک سرفه ای کرد و گفت:

-اون موقع فقط حرفش رو زدم... اما یه سری اتفاقا افتاد که مجبور شدم جدی تر روش فکر کنم.

آیه استخوان را توی سینی گذاشت و کف دست هایش را بر هم کشید.

-امیدوارم حضور تو یه تکونی به اون پروژه بده. بابا عباس همه ی سرمایه اش رو وقف اون پروژه کرد و نتونست نتیجه اش رو ببینه. دلم نمی خواد به سرنوشت چند تا پروژه ی دیگه ای که تو جزیره بلاتکلیف موندن دچار بشه.

پاکان نزدیک ترین سیخ جوجه روی منقل را برداشت و تکه جوجه ای از سر آن کند اما قبل از اینکه آن را در دهانش بگذارد، جوری که انگار داشت مسئله ای بدیهی را شرح می داد گفت:

-نمی شه... من هیچ وقت کاری رو که آینده اش نامعلوم باشه شروع نمی کنم.
مهرسا خیلی زود به سرانجام می رسه.

آیه از لبه ی بالکن پرش کوتاهی کرد و گفت:

-تا من سفره رو آماده می کنم و برنج رو می کشم جوجه ها رو بیارید.

_صد_و هفتاد_و هفت

حضور پاکان بهانه ای شد تا دوباره جمع دوستانه ی چهار نفره شان شکل بگیرد
و این بار، در کنار هم یک پیاده روی شبانه را در نیمه شب کمی گرم و البته
شرجی جزیره تجربه کنند.

سمانه و آیه کمی جلوتر و سهراب و پاکان پشت سرشان، در حال قدم زدن به
سمت اسکله بودند.

سمانه داشت برای آیه تعریف می کرد که در همان یک روز، مادرش چه طور
روح و روان او را به بازی گرفته و آن قدر استرس به خوردش داده که در
عرض 24 ساعت، چند کیلو لاغر شده. آیه با سرخوشی خندید و سمانه این بار با
حالتی بامزه نالید:

-بهش می گم خب مگه مجبوری هول هولکی شوهرم بدی. حالا چه عجله ایه. هی
میگه کلی آرزو برات داشتم. حالا که هستم بذار هر کاری دوست دارم بکنم.

آیه سرش را چسباند به گوش سمانه و با خنده گفت:

-سهراب هم استرس گرفته بیچاره. دیشب تا صبح یه سره تو جاش از این پهلوی به اون پهلوی شد نداشت منم درست بخوابم.

چند لحظه بینشان سکوت شد و این بار سمانه متفکر و خیره به دریای سیاه رنگی که پیش چشمانشان ظاهر شده بود لب زد:

-اصلاً فکرشم نمی‌کردم اون دکتری که بار اول اونجوری باهاش حرف زدم پاشه بیاد خواستگاریم. اون روز فکر می‌کردم یکی از این دکترای سن بالای بی حوصله است که همش دنبال بهانه می‌گرده تا ما رو حواله بده به یه روز دیگه. منتظر بودم برسه بیمارستان و حسابی از خجالتش دربیام. ولی وقتی اومد و دیدمش خجالت کشیدم. دلم نمی‌خواست دوباره باهاش روبه رو بشم ولی وضعیت تو یه جوری بود که هی مجبور شدیم بیایم و بریم. وقتی دیدم رفتارش خیلی خوبه و خودش هم خیلی آقاست، ازش خوشم اومد. ولی دست خودم نبود. هر دفعه یه حرفی می‌زد منم مجبور می‌شدم دوباره جوابشو بدم.

آیه خنده ی بلندی کرد و سرش را تکان داد.

-آره یادمه کم نمی‌آوردی .

سمانه خواست چیزی بگوید که صدای سهراب توجه هردویشان را جلب کرد.

-خانوما! یه دقیقه این طرف رو نگاه کنید.

تا سرشان را برگرداندند، سهراب که دستش را به همراه گوشی بالا گرفته بود
عکسی سلفی از خودشان و آنها گرفت و با رضایت سر تکان داد.
-عالی شد. اصلاً عکسای یهویی یه جذابیت دیگه ای داره.

سمانه معترض غرید:

-آره دیگه... بعداً به قیافه ی بی حواس و کج و کوله ی ما می خندین و روحتون
شاد میشه.

سهراب سمت سمانه رفت و با شیطننت ابرویی بالا انداخت:

-نفرمایید خانوم... اونی که قیافش کج و کوله ست ما آقایونیم شما خانوما همیشه
همه چی تون راست و درسته.

پاکان جلو رفت و با تنه ای که به بازوی او زد رد شد و غرید:

-جمع نبند!

خنده ی دخترها بلند شد و آیه طرف پاکان را گرفت:

-راست میگه دیگه... شما مردا عادت کردین همه چی رو جمع ببندین؟ شما
خانوما... ما آقایون...

پاکان در جا چرخى زد و چشمانش را با تعجب گرد کرد:
-خودت هم که جمع بستى الان!

آیه که تازه متوجه جمله ی خودش شده بود، دستش را روی دهانش گذاشت و خندید.

این بار هر چهار نفر، کنار هم راه افتادند. پایشان به کف پوش های چوبی و نمدار اسکله رسید و سهراب به شکل غافلگیرانه ای با خنده گفت:
-بچه ها من میخوام یه کم با نامزدم خلوت کنم.

پاکان لبخند کجی زد و با تکان سرش موافقتش را اعلام کرد. آیه هم دستانش را از هم باز کرد و با هیجان گفت:
-چی از این بهتر...خوش باشین.

و با این حرف از پیشنهاد سهراب استقبال کرد.

سهراب دو قدم جلو رفت و با نگاه به سمانه، او را هم همراه خودش کرد. وقتی آن دو قدم زنان به سمت انتهای اسکله رفتند، آیه سمت پاکان چرخید و با چشمان گرد شده اما لحن پر از شوخی گفت:

-دیدى؟ باز چشمش افتاد به نامزدش کلاً خواهرشو یادش رفت....یکى نیست بگه شما که تا سه ماه دیگه میرین زیر یه سقف و مال هم میشین.

پاکان راه افتاد و آیه را هم مجبور به قدم زدن در کنارش کرد. با اینکه می دانست آیه این حرف ها را از ته دل و جدی نمی گوید، با بی تفاوتی جواب داد:

-اتفاقاً فقط همین دوماهه که می تونن راحت از هرچیزی حرف بزنین. زندگی که شروع بشه، موضوع صحبت هاشون میشه مشکلات زندگی، لیست خرید، یادآوری قرض و بدهی و ...

-واقعا تفکرت راجع به زندگی مشترک اینجوریه؟

دستانش را در جیب فرو کرد و شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت.

-غیر از اینه؟

آیه هم دستانش را پشتش در هم قفل کرد.

-مسلماً غیر از اینه... اما اگه تصویرت اینه میشه راحت حدس زد چرا تا حالا ازدواج نکردی!

-ازدواج فقط یه راه حل اخلاقیه برای رسیدن به چیزایی که بدون ازدواج هم راحت میشه به دست آورد... باقیش همون چیزاییه که گفتم.

لب زیرین آیه، زیر دندان گیر کرد. مرد کنار دستش را بی پروا دیده بود اما نه تا این حد که راجع به ازدواج، این قدر راحت و بی پرده حرف بزند. نفس حبس شده اش را تکه تکه بیرون و آب دهانش را قورت داد. حس کرد اگر موضوع بحث را عوض کند بهتر است.

صد و هفتاد_ و هشت

-اشکالی نداره اگر بپرسم چی شد تصمیم گرفتی عضو هیئت مدیره ی مهرسا بشی؟ این پروژه خیلی سنگینه و ریسکش بالاست.

وقتی جوابش فقط سکوت پاکان شد، سریع رفع و رجوع کرد:
-اگر نمی خوای بگی که هیچی... راجع به یه چیز دیگه حرف ...

-من عادت دارم ریسک کنم. ولی هیچ وقت بدون فکر کاری انجام نمی دم، حالا اگه دوست داری موضوع رو عوض کن.

-مثلاً چی؟

زیر نور یکی از چراغ های حاشیه، تکیه اش را به حفاظ اسکله داد و با دقت به صورت آیه خیره شد. حالا که از شوک دیدار ناگهانی او در صبح همان روز خارج شده و با تلاش فراوان سعی کرده بود، آن خواب کذایی را فراموش کند، راحت تر می توانست به صورتش نگاه کند.

-مثلاً اینکه... تو که اینقدر نظرت راجع به ازدواج مثبت به خودت تا حالا ازدواج نکردی؟

باز هم یک سوال باعث شده بود آیه یاد آرش بیفتد. آن هم دقیقاً همان روزی که تصمیم گرفته بود برای فراموش کردنش بیشتر تلاش کند. کنار پاکان به حفاظ تکیه داد و نفس عمیقی کشید.

-فقط یه دید مثبت کافی نیست... هم باید یه شریک مناسب برات پیدا بشه و هم موقعیتش به وجود بیاد.

-پس تا حالا آدم مناسبی سر راهت نبوده!

آیه نوک کفشش را روی تخته های نم دار کف اسکله کشید.

-بود... ولی همه چی اون طوری که باید پیش نرفت و ... به هم خورد.

باز هم آیه بود که دلش می خواست هرچه زودتر موضوع بحثشان عوض شود، اما پاکان بر خلاف همیشه که امکان نداشت در مورد چنین موضوعی کنجکاوی کند، حالا دلش می خواست بداند چه طور یک نفر توانسته از داشتن کسی مثل آیه

بگذرد. با این حال متوجه شد که آیه تمایلی به ادامه ی صحبت در این مورد ندارد. بنابراین فقط به گفتن یک جمله اکتفا کرد.

-پس باید به دید مثبت، آدم مناسب و موقعیت درست، لیاقت آدم ها رو هم اضافه کنی.

آیه با تعلل سرش را به سمت صورت پاکان چرخاند. صورتی که هیچ چیز از آن خوانده نمی شد و نگاهش خیره به پهنای بی انتهای رو به رویش بود. نمی دانست چرا اما ته دلش با این جمله گرم شد. حالا راحت تر می توانست با این فکر که چرا آرش برای او تلاش بیشتری نمی کند کنار بیاید.

با اینکه یکی دو ساعتی از نیمه شب گذشته بود. اما به خاطر تعطیلات تابستانی، جمعیت حاضر روی اسکله و کنار ساحل کمی بیشتر از حد معمول بود. پاکان سری در اطراف چرخاند و با لحن شوخی گفت:

-اینجا شب و روزش خیلی تفاوتی نداره. همیشه شلوغه!

آیه هم نگاهی به دور و برش کرد و سرش را به نشانه ی تائید حرف های او تکان داد.

-آره... آخه شب ها هم هوا بهتره، هم فضا قشنگ تر و ... عاشقانه تر.

با تکان سرش اشاره ای به دختر و پسری کرد که کمی آن طرف تر، سمت دیگر اسکله، روی یکی از نیمکت هایی که رو به دریا بود چسبیده به هم نشسته بودند. دختر، سرش را روی شانه ی پسر گذاشته بود و پسر هم دستش را دور شانه ی

او قفل کرده بود. از حرکات آرامشان می شد فهمید که در حال صحبت کردن هستند.

پاکان تک خنده ای کرد و شیطننت بار گفت:

-از اون زاویه بخوای نگاه کنی آره... ولی اونا هم تو این شلوغی دست و پاشون بسته ست، نمی تونن خیلی عشقشون رو به هم ابراز کنند.

برای لحظه ای آیه خواست بپرسد "مگه قراره چه کار کنند؟" اما وقتی نگاهش به نگاه پر از شیطننت پاکان و لبخند محوش افتاد، ابروهایش با تعجب بالا پریدند و دستپاچه تک سرفه ای کرد. سر جایش چرخید و رو به دریا ایستاد تا با دیدن دو جوان رو به رویش تصویری که با حرف پاکان در ذهنش شکل گرفته بود، پررنگ تر نشود.

پاکان هم چرخید، خم شد و هر دو ساعدش را به حفاظ تکیه داد.

-چی شد؟

دلش می خواست برگردد و کمی بد و بیراه نثارش کند تا آن قدر کنار او بی پروا نباشد و بگوید اگر کمی هم مراعات کند بد نیست. اما منصرف شد. لبخندی زد و سرش را تکان داد. بیشتر که فکر می کرد می دید از این رفتار او خوشش می آمد. البته نه اینکه دلش بخواهد مرد کنار دستش هرچه که می خواهد بگوید و ... اما همین که به صرف خواهر سهراب بودن تحملش نمی کرد و با او دوستانه و راحت رفتار می کرد، قابل تامل بود. حالا شاید بعد ها کمی از خط قرمزهایش را رو می کرد تا او متوجه شود آیه با تمام راحت بودن هایش حد و حدود خاصی برای روابطش دارد.

پاکان دستی به قفسه ی سینه اش کشید و نگاهش را به ساعت مچی اش انداخت.
-با همه ی توصیفاتی که کردی، هوا جوری نیست که بشه بیشتر از یک دو ساعت، اینجا موند و راحت نفس کشید.

نگاه آیه با دلتنگی روی دریای جلوی رویش ماند. با لحنی ساده و خیلی اتفاقی گفت:

-ولی من دلم خیلی برای آرامش و سکونِ شبِ دریا تنگ شده. به خصوص که رفتن و موندنم تو تهران خیلی اتفاقی شد...

-پس دوست داری بمونی!

با چشمانی گرد شده نگاهش کرد.

صد_وهفتاد_ونه

-چی؟! نه!... منظورم این نبود. خواستم بگم اینجا برای من پر از خاطره ست و اگر تا صبح بمونم هم سیر نمی شم. ولی صبح با عمو فریدون قرار دارم. در ضمن تو و سهراب و سمانه گناهی نکردین که بخواین به خاطر هوس نامعقول من بیدار بمونید، همین حالا شم خیلی دیروخته.

پاکان با دو انگشت پلک هایش را مالش داد و با لحن بی تفاوت همیشگی اش گفت:

-در مورد سهراب و سمانه حرف نزدیم. اونا خودشون نظر میدن... هرچند شک ندارم بیشتر از من از این پیشنهاد استقبال میکنن... منظورم از ما خودمون بود... منم فعلاً خوابم نمیاد.

آیه هنوز مات پیشنهاد پاکان بود.

-آخه...

-خب پس اگه پشیمون شدی به بچه ها بگو برگردیم.

پاکان به شکل هیجان انگیزی داشت آیه را به ماندن در کنار ساحل ترغیب می کرد. آیه هم بدش نمی آمد دلتنگی های چند ماهه اش را همین جا، توی دریا بریزد تا وقتی به تهران برمی گردد هیچ بهانه ای برای دوباره ناراحت شدن و یادآوری خاطرات تلخ چند ماه پیش نداشته باشد.

نگاه پاکان در چشم های پر تردید آیه چرخید.

-چشمات دارن داد می زنن وسوسه شدی...

سکوت و فکر کردن های بی نتیجه ی آیه، وادارش کرد گوشی اش را از جیب بیرون بکشد، اما قبل از اینکه شماره ی سهراب بگیرد آنها را دید که با قدم های آرام سمت آن دو برمی گشتند.

سهراب به محض رسیدن، دستش را دور شانه ی آیه انداخت و با لحن سرخوشی پرسید:

-بریم بچه ها؟!!

آیه نگاه پاکان را دید و با لبخند سمت سهراب و سمانه برگشت.

-عیبی نداره یکی دو ساعت دیگه بمونیم. فردا که برگردیم تهران معلوم نیست دیگه کی فرصت بشه بیایم و از این هوا و این منظره لذت ببریم.

سهراب نگاه پرسشگری به سمانه انداخت، او هم با نگاه به آیه توضیح داد:
-خودت میدونی که همیشه پایه ی همه دیوونه بازی هات هستم...ولی الان که مامان و بابا اینجان، ممکنه نسبت به بیرون موندنم این وقت شب یه کم حساس بشن.

سهراب به معنی فهمیدن سرش را تکان داد و رو کرد به آیه.

-من سمانه رو می رسونم. ناراحت نمیشی تنها بمونی؟

آیه نگاهی پر از قدردانی به پاکان انداخت و لبخند زد:

-تنها نیستم. پاکان هم می مونه.

سهراب با پاکان دست داد، آرام به شانه اش زد و با لحن شوخی انگشت اشاره اش را برای او تکان داد.

-چشم از خواهرم بر نمی داری.

پاکان هم با خنده سرش را تکان داد و به این ترتیب سهراب و سمانه از آنها جدا شدند.

اسکله تقریباً خلوت شده بود. اما هنوز هم عده ای تکی یا دو نفره و بعضی ها هم چند نفره روی نیمکت ها نشسته بودند و مثل آنها قصد رفتن به خانه را نداشتند. کنار هم در انتهای ترین بخش اسکله، جایی که نقطه ی اتصال روشنایی ساحل و تاریکی دریا بود ایستاده بودند و در سکوت به موج های آرام دریا نگاه می کردند.

آیه سارافونی کوتاه همراه با دامنی بلند و گشاد به تن داشت. پایین دامن و لبه های شالی که آزادانه روی سر انداخته بود همراه با نسیم آرامی که از سمت دریا می وزید تکان می خوردند و حس پرواز و رهایی را به بیننده منتقل میکردند.

برای لحظه ای فکر و ذهنش هم پرواز کردند به هشت، نه ماه پیش؛ همان روزی که خبر رسید تمام زندگی اش سوخته و چند وقت بعد از میان خاکسترش، در دنیایی جدید به رویش باز شد. هیچ کس نفهمید او هر شب خواب پدر و مادری را می بیند که با نگاهی نگران به او چشم دوخته اند. به کسی نگفت که شب ها قبل از چشم بر هم گذاشتن، دوباره تمام حرف هایی که از هانیه شنیده بود توی سرش جولان می گرفت... که عذاب وجدان کاری که کرده بود، اینکه بی چون و چرا

خواسته ی هانیه را قبول کرده و برای داشتن آرش یک ذره هم نجنگیده بود چه طور داشت قلبش را سوراخ می کرد. آن روزها آن قدر روحش خسته و زخم خورده بود که حرف های هانیه با آن بی رحمی، تلنگری شد به شیشه ی ترک خورده ی روحش و شکستن دل آرش شد نتیجه ی چیزی که از آن شیشه بیرون ریخت. می دانست راه برگشتی ندارد. اگر قرار بود حرفی بزند باید همان روزها میزد. فرصتش سوخت شده بود و حالا با نشان دادن روی خوش به آرش، تنها هانیه را با خودش دشمن تر می کرد و دشمنی هانیه با او هم همان جنگ اعصابی می شد که ذره ذره تیشه میزد به زندگی هرچند آرام او با آرش.

آهی کشید و دوباره برگشت به جایی که ایستاده بود، کنار مردی که آرنج هایش را به نرده های جلوی تکیه کرده بود و در سکوت به صدای امواج آرام دریا گوش می کرد. نمیدانست چرا اما هرچه با او بیشتر آشنا می شد حس می کرد آن قدرها هم که در رفتار و گفتارش نشان میدهد بی تفاوت و بی خیال نیست.

خم شد و مثل پاکان تکیه کرد به حفاظ آهنی و بی اراده سکوت بینشان را شکست.

-من و تو یه جورایی شبیه همیم.

پاکان نیم تنه اش را کمی سمت او چرخاند و با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و با اینکار نشان داد نسبت به علت جمله ای که شنیده کنجکاو است.

آیه نفسش را بیرون داد و گفت:

-حس میکنم پشت سکوت و وانمودت به اینکه چیزی برات اهمیت نداره، یه روح خسته داری و یه عالمه حرف که فکر میکنی کسی در حد و اندازه ی شنونده بودن براش پیدا نمیشه.

لب پاکان به لبخندی محو کشیده شد. این همان چیزی بود که هیچ کس در مورد پاکان هیچ وقت نفهمید، حتی سهراب که سالها با او بود و از زیر و بم زندگی اش خبر داشت.

تالباز کرد چیزی بگوید، آیه با ادامه ی حرف هایش باز او را به سکوت دعوت کرد.

-یه لحظه چشمتو ببند و فقط به صدای امواج گوش بده...

بی اراده به توصیه اش عمل کرد. نفس عمیقی کشید و نفس های بعدی اش در پی آن، آرام تر و راحت تر از چند دقیقه قبل بالا می آمدند.

-قبل تر ها، هروقت از چیزی ناراحت بودم، می اومدم اینجا و همینجوری، چشمامو می بستم و سکوت می کردم. اجازه می دادم آرامش و سکون دریا و صدای به هم خوردن موج ها، هرچی تو ذهنمه رو پاک کنه. الان هم همین کارو کردم...نمیدونم واسه تو هم جواب داد یا نه.

پاکان حرفی نزد اما ریتم آرام نفس هایش نشان می داد حرف های آیه بی نتیجه نبوده. چند دقیقه ی دیگر هم در سکوت گذرانند ولی سرفه های تک تک پاکان به این سکوت پایان داد.

آیه حس کرد رطوبت هوا حتی برای او که در این آب و هوا بزرگ شده هم عذاب آور است چه برسد به پاکان. انگار هوای تهران تمام عادت هایش را به هم ریخته بود.

-هوای این وقت سال، یه کم آزاردهنده است...به خصوص واسه کسی مثل تو که بهش عادت نداری.

پاکان بی تعارف همراه با سرفه ی دگیری، حرف او را تایید کرد. پیشنهاد داد به کافه رستوران شبانه روزی نزدیک اسکله بروند تا هم آیه از دیدن منظره ی دریا سیر شود و هم هوای شرجی هردویشان را اذیت نکند. بعد از نشستن و نوشیدن یک آبمیوه ی خنک، آیه ساده لب زد:

-ممنون پاکان!

پاکان دست به سینه، به صندلی اش تکیه داده بود و منظره ی بیرون را نگاه میکرد. خیلی مختصر به سمت او چرخید.

-بابت چی؟

-به خاطر این چند ساعتی که بهم خیلی خوش گذشت. الان احساس می کنم حالم خیلی خوبه.

تک خنده ای کرد و خجالت زده گفت:

-میگن ترک عادت موجب مرضه. ترک عادت کنار دریا رفتن تو این هفت، هشت ماه داشت مریضم میکرد. ولی حالا دیگه راحت تر می تونم برگردم تهران. دیگه اون حس مزخرفی که فکر می کردم یه تیکه از روحم رو تو این شهر، جا گذاشتم، ندارم.

پاکان این بار کامل سمت او چرخید، نگفت که او هم کنار آیه حالش خوب بود، که او هم به این خلوت و سکوت نیاز داشت و امواجی که کنار هم به صدایش گوش سپرده بودند، هر چه تنش و استرس جمع شده در ناخودآگاهش را با خودش شسته و برده. نگفت که آرامش ذاتی و وجودی اش ذره ذره به تن او هم تزریق شده، فقط نفسی گرفت و جواب داد:

-کاری نکردم... حس کردم به این خلوت نیاز داری و ... انگار اشتباه نکردم ، فقط حضور من نداشت زیادی خلوت باشه...

آیه کمی سرش را عقب برد و متعجب نگاهش کرد:

-شوخی می کنی؟ اگه تو نبودی این ساعت ها، اینجوری که گذشت نمی شد!

نگاهی به ساعتش انداخت و بعد از لحظه ای فکر ابروهایش بالا رفتند و هین بلندی کشید:

-ای وای... دیروز تا رسیدی اومدی شرکت و بعدش هم من زورکی بردمت خونمون... بعدش هم اینجا و ... اصلاً نه استراحت کردی نه فرصت کردی هتل رزرو کنی... چقدر من بی فکرم.

پاکان خندید و دست هایش را از هم باز کرد.

-هتل رزرو کرده بودم ولی هنوز نرفتم اتاقم رو تحویل بگیرم . فقط وسایلم خونه ی شماست. میام برشون می دارم و می رم هتل که یه کم استراحت کنم و واسه قرار ظهر با آقای اخوان حاضر بشم.

از رستوران بیرون رفتند و کنار هم به سمت خیابان راه افتادند. پاکان برای یک تاکسی خالی که نزدیکشان می شد دست تکان داد. خداحافظی آیه با پاکان و آرزوی موفقیت کردن برای او در مدیریت پروژه ی مهترسا، بعد از تحویل دادن وسایلمش به او آخرین مکالماتشان قبل از برگشت به تهران بود.

پاکان اتاقش در هتل را تحویل گرفت و بعد از گرفتن یک دوش سریع، روی تخت دراز کشید. عجیب بود که نه احساس خستگی می کرد و نه خوابالودگی. اما پلک هایش را روی هم گذاشت و به مرور شبی که گذرانده بود مشغول شد. این اولین بار بود از وقتی که با دختری گذرانده رضایت داشت.

آدم هایی که با آنها وقت گذرانده بود، در حد و اندازه ی هم کلام شدن با او نبودند و معمولاً زمان بینشان به انجام کارهای دیگر می گذشت.

اما آیه با شکل رفتار و نوع حرف زدنش، شخصیتش را به او نشان داده بود و پاکان هم طی چندباری که هم صحبتش شده فهمیده بود او ارزش وقت گذاشتن را

دارد. وقتی شب قبل واکنش آیه را نسبت به یکی دو کلمه ی خارج از عرفی که به زبان آورده بود، دید؛ خود به خود در طرز رفتارش نسبت به او خط قرمزی ایجاد شده بود. عجیب بود که هنوز هم دلش می خواست آیه کنارش باشد و باز هم برایش حرف بزند. برای اولین بار شنیدن صدای دختری نه تنها آزارش نمی داد و خسته اش نمی کرد بلکه برایش انرژی به ارمغان می آورد.

صد وهشتاد_ویک

وقتی حکم دادگاه قرائت شد، باز صدای ضجه های آرام اما دل خون کن مادر پرهام، پسر نوزده ساله ای که جرمش کشتن همسایه اش بود، در سالن پیچید. آیه، روی یکی از صندلی های عقب سالن کوچک دادگاه نشسته بود و با دقت به تمام دفاعیات ملکی از پرهام گوش می داد. صدای گریه ی مادر پرهام مثل مته ای مغزش را سوراخ کرد. دلش برای او می سوخت.

ختم جلسه که اعلام شد، حاضرین دادگاه یکی یکی بیرون رفتند. دستی به پیشانی اش کشید. درد آزاردهنده و قدیمی اش، در بدترین زمان داشت شروع می شد. کنار ملکی ایستاد. مرد، با خستگی خودکارش را توی جیب داخلی کتش گذاشت و متاسف سر تکان داد.

-فایده ای نداشت... بعید میدونم تو تجدید نظر هم اتفاق جدیدی بیفته.

باید برای گرفتن رضایت بیشتر تلاش کنیم.

آیه نگاهی به در سالن دادگاه کرد که همان لحظه مادر و پدر هومن، پسری که در یک دعوای بچگانه کشته شد و تمام این جنجال ها پشت بندش به وجود آمد، به عنوان آخرین نفرات از آن خارج می شدند.

-برم یه بار دیگه باهاشون صحبت کنم؟

ملکی کیفش را برداشت و متفکر سرش را بالا انداخت.

-الان که نه...یکی دو روز صبر می کنیم. یه قرار میذاریم و این دفعه دوتایی با هم میریم دیدنشون.

کنار هم از سالن بیرون رفتند و آیه توضیح داد:

-مادر هومن تقریباً داشت با پیشنهاد من راضی می شد، اما از واکنشی که شوهرش ممکن بود نشون بده ترسید و همه چی به هم ریخت. یعنی میگید ممکنه راضی نشن؟

-باید بیشتر روش فکر کنیم...این بچه هنوز خیلی جوونه!

روی صندلی سمت شاگرد ماشین ملکی نشست و قبل از اینکه او هم پشت فرمان بنشیند، یکی از قرص هایی که همیشه همراهش داشت را همراه جرعه ای از بطری آب توی کیفش بلعید. چشمانش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

ملکی پشت فرمان جا گرفت، کیفش را روی صندلی عقب گذاشت و نگاهی به او کرد.

-انگار خیلی خسته شدی...درسته؟

چشمانش را باز کرد و لبخند شرمزده ای روی لب نشاند.

-خسته که نه...ولی حالی که مادر پرهام داشت به هم ریخت.

استارت زد و با تاسف گفت:

-باید عادت کنی دخترجون...یکی از سخت ترین قسمت های کار ما، همینکه که با دیدن حال و روز موکل هامون بازم باید محکم به کارمون ادامه بدیم. چون امید اونا به تلاش ماست.

نور آفتاب به چشمانش می زد و درد سرش را مدام تشدید می کرد. کم کم آن قدر شدید شد که وقتی اتومبیل جلوی در دفتر پارک شد، بی اراده کف هر دو دستش را روی شقیقه هایش فشرد و صورتش را در هم کشید. ملکی حال او را دید و با اخم و نگرانی پرسید:

-حالت خوبه خانم شکیبا؟

بی توجه به حالت تهوع ناشی از دردش، لبخندی زورکی زد و دست هایش را در هم پیچید. جای تعارف نبود. مطمئن بود با این حال نمی تواند در دفتر، روی پا بایستد.

-خوبم... فقط میشه این دو سه ساعت باقیمونده رو به من مرخصی بدید؟

ملکی کیفش را برداشت و دستش را روی دستگیره ی در گذاشت.

-میگم خسته شدی میگی نه... مشکلی نیست، برو خونه... ولی منتظرم ببینم واسه حل این مشکل چه راه حلی میدی.

نفس راحتی کشید و با اطمینان سر تکان داد.

-چشم... یه کم استراحت کنم بیشتر میتونم روش متمرکز شم.

-خوبه... فردا می بینمت.

هر دو پیاده شدند و ملکی بعد از خداحافظی از او، سمت دفتر رفت. آیه هم گوشی اش را بی معطلی بیرون آورد و اسنپ گرفت. خوشبختانه، بیشتر از چند دقیقه مجبور نشد سر پا بایستد. توی ماشین هم چشم هایش را بست تا نور آفتاب ظهر اوایل پاییز، درد میگرانش را بیشتر از چیزی که هست نکند.

وقتی به خانه رسید، آن قدر رنگ پریده بود که نگفته، فریبا را نگران حال خودش کرد اما با گفتن اینکه فقط یک سردرد ساده است، معذرت خواهی کرد و

به اتاق سهراب رفت تا در سکوت و نور کم اتاق او، به واسطه ی قرار گرفتن پنجره ی اتاقش رو به دیوار ساختمان بلند کناری، بتواند کمی چشم روی هم بگذارد.

روی تخت سهراب دراز کشید و ساعدش را روی چشم هایش گذاشت. دلش میخواست زود بخوابد اما فکر به پرهام و پرونده ی ناراحت کننده اش، نمی گذاشت ذهنش آرام بگیرد. بالاخره بعد از کلی غلت زدن و فشاری که با دست روی پیشانی و شقیقه هایش وارد کرد، توانست چند ساعتی به عالم خواب برود.

با زمزمه های آرامی که کنار گوشش، نامش را صدا می زد چشمانش را به سختی باز کرد.

-آیه...آیه جان!

هوم آرامی کرد و سرش را سمت منبع صدا چرخاند.

-خوبی؟

نیم خیز شد و دستی به چشمانش کشید. درد سرش آرام گرفته بود. در دل خدا را شکر کرد و سرش را به نشانه ی جواب مثبت تکان داد.

-سلام، ساعت چنده؟

-سلام عزیزم، یه ساعتی از غروب گذشته...مامان گفت زود اومدی و گفتی سر درد داری. چرا بهم زنگ نزدی؟...بریم دکتر؟

پاهایش را از تخت آویزان کرد و میان تاریک و روشنی اتاق او به چشم های نگرانش نگاه کرد و لبخند زد.

صد_وهشتاد_ودو

-خودمون یه دکتر داریم اینجا...کجا برم دیگه؟...چیز جدیدی نبود...امروز خیلی استرس کشیدم، باز میگردم عود کرد. از ملکی مرخصی گرفتم و اومدم خونه. الان هم خدا رو شکر حالم خوبه.

سهراب موهای به هم ریخته ی آیه را از روی پیشانی اش کنار زد، اما نگرانی باز هم اجازه نداد لبش به لبخند باز شود.

-اگه خودت میگی خوبی، حتماً هستی... قرار بود امشب که کارم تموم شد با سمانه بریم حلقه ببینیم و یه سری خرده ریز برای خونه بگیریم. سمانه گفت بگم تو هم بیای...ولی اگه خسته ای یا حوصله نداری مهم نیست.

موهایش را باز کرد و بعد از مرتب کردنشان دوباره آن ها را با کش پشت سرش محکم کرد. لبخند پر از شیطنی زد و با چشمی گفت:

-نیکی و پرسش؟ حالا که خودش گفته مگه خُلم پیشنهادشو رد کنم...بذار یه آبی به سر و صورتم بزنم آماده شم بریم.

بالاخره لب سهراب کش آمد و با رضایت سر تکان داد.

-باشه...منتظرم.

با اصرارهای آیه، فریبا هم همراهشان شد. سمانه بعد از کلی بالا و پایین کردن طلا فروشی ها، حلقه ی ساده و ظریفی را انتخاب کرد. هرچه سهراب مخالفت کرد، زیر بار نرفت و گفت انگشتر ظریف بیشتر به دستش می آید. اما آیه که او را می شناخت می دانست مراعات سهراب را کرده. در دل قربان صدقه ی او رفت و لبخند زد.

سمانه از فرصت استفاده کرد و در انتخاب چند تکه از وسایل خانه هم نظر آیه را پرسید. کارتها را سفارش دادند و بعد از خوردن شام و رساندن سمانه، به خانه برگشتند.

روزهای بعدی، همه چیز روی دور تند بود. سهراب آپارتمان کوچکی را نزدیک خانه ی فریبا اجاره کرد. هما به سرعت جهیزیه را تهیه و در خانه چید، کارت ها پخش و مهمان ها دعوت شدند. همه چیز برای جشن عقدی که برنامه اش را ریخته بودند آماده بود، همه چیز بعلاوه ی سورپرایزی که آیه برای سهراب تدارک دیده بود.

*

خودش را روی یکی از صندلی های اتاق انداخت. اما خستگی هم مانع نمی شد که لبخند روی لبش پاک شود. هیجان و انرژی اش خارج از وصف بود. به لبخند و سر تکان دادن های سهراب نگاه انداخت و با خنده روی پیشنهادش پافشاری کرد:

-چرا میگی قبول نمیکنه؟ اون آدمی که من شناختم حداقل برای تو هر کاری ازش بربیاد انجام میده

سهراب روپوش سفیدش را روی جالباسی کنار اتاق آویزان کرد و شانه بالا انداخت.

-آره میکنه...ولی این یکی رو دیگه بعید میدونم.

-تو بگو بهش...فوقش میگه نه!

-اگر تو رودروایسی قبول کنه چی؟ میشه مایه ی عذابش.

کیفش را از روی پا برداشت و روی صندلی کناری گذاشت.

-تو دیگه کی هستی بابا؟! من تو این چند ماه اکثر اخلاقتو شناختم...خودت می دونی با کسی رودروایسی نداره.

سهراب چند لحظه بی حرف، به چهره ی باز و پر خنده و ابروهای بالا مانده اش خیره شد. نفسش را محکم بیرون داد و با بی میلی گوشی اش را از روی میز برداشت. شماره را گرفت و به محض الو گفتنش و شنیدن جواب او، گوشی از دستش قاپیده شد. وقتی با چشم های گرد شده آیه را نگاه کرد، ابرو بالا انداختنش و انگشت اشاره ای که به نشانه ی دعوت به سکوت، روی بینی گذاشت، او را به خنده انداخت.

پشت میزش برگشت، روی صندلی نشست و با رضایت گوش داد تا ببیند وقتی آیه جواب منفی مخاطبش را می شنود چه شکلی می شود. آیه تلفن را روی اسپیکر گذاشت و حق به جانب، رو به سهراب ایستاد.

-سلام پاکان، خوبی؟

پاکان از اینکه به جای شنیدن صدای سهراب، صدای او را می شنید کمی جا خورد اما فوراً با لبخند جواب داد:

-سلام! خوبم...خودت خوبی؟

-آره خوبم...این سهراب همش تعارف میکنه برای همین نذاشتم اصلاً حرف بزنه...میخوام یه خواهش ازت کنم فقط قبلش باید بدونم تو با کسی تعارف داری یا رُک جواب میدی؟

خونسرد و البته کمی غافلگیر جواب داد:

-نه ندارم...جریان چیه؟

-قبول میکنی ساقدوش یه داماد خوش تیپ دکتر بشی؟

سکوت پاکان و انتظار آیه، سهراب را دوباره به خنده واداشت. تا خواست بگوید "می دونستم"، آیه پیش دستی کرد و بدون اینکه لبخندش پاک شود گفت:
-اوکی، فهمیدم. پس...

-چیو فهمیدی؟

-سکوتت یعنی قبول نمیکنی دیگه!

پاکان بی اراده خندید و با همان خنده و لحن شوخی که گاهی پیدا می کرد گفت:
-اولاً که گفتن سکوت علامت رضایت، تو چه جوری نتیجه گرفتی قبول نمیکنم؟
بعدم من داشتم فکر میکردم چون نمیتونم رو هوا هرچیزی رو قبول کنم.

آیه با هیجانی که باز برگشته بود رو به سهراب ابرویی بالا انداخت.
-خب؟

-هرکی جز سهراب بود قبول نمی کردم.

سهراب از همان فاصله با خنده و صدای بلند گفت:

-جون پاکان بفهمم داری تو رودروایسی قبول میکنی، رفاقتمون میره زیر سوال!

پاکان هم که تازه متوجه شده بود سهراب شنونده ی مکالمه ی آن دوست سلامی کرد و خندید.

-رفاقتمونو تو میبری زیر سوال که هنوز نفهمیدی واسه من بیشتر از یه رفیقی.

صد وهشتاد_وسه

سهراب لبخند زد و نفس عمیقی کشید. آیه هم خوشحال از اینکه هم به هدفش رسیده و هم تئوری اش به سهراب ثابت شده، اسپیکر را قطع و گوشی را کنار گوشش گذاشت. از او اجازه گرفت شماره اش را داشته باشد تا با هم کارهایی که لازم بود انجام بدهند را هماهنگ کنند، بعد از قطع تماس جلو رفت و گوشی را سمت برادرش گرفت. سهراب با خنده دست او را گرفت و جلو کشید. با دقت نگاه باریک شده اش را به چشمان او انداخت.

-موندم به بابامون رفتی یا مامان که این قدر سرت درد میکنه واسه دردسر؟
خودم یه جوری جمع میکردم مراسمو!

آیه بینی اش را چین داد و نیشخند زد:

-تو همینجوریش هم میگی کاش یه روز به جای ۲۴ ساعت، ۲۶ ساعت بود که به همه ی کارات می رسیدی. یه کم از اون بار مسئولیت رو بندازی رو دوش بقیه اتفاقی نمیفته... ضمناً این کارا دیگه تو حیطه ی اختیارات و وظایف تو نیست. شما همین که بتونی از پس خرده فرمایشای اون دوست فرصت طلب من بربیای هنر کردی.

سهراب کتش را از روی جالباسی برداشت و پوشید.

-آخ آخ... خوب شد گفتی... سمانه نیم ساعت دیگه منتظرمه برم دنبالش.

همان طور که جلوی در ایستاد تا آیه قبل از او بیرون برود خندید و گفت:

-ولی سمانه اصلاً توقع و انتظار خاصی نداشته تا حالا... هرچی بوده جزو حقوق طبیعییش بود.

آیه سوییچش را از کیف بیرون آورد و با شیطننت سر تکان داد:

-بله بله... شما از خانومت دفاع نکنی من بکنم؟

سهراب در مطب را پشت سرشان قفل کرد و اخمش نارضایتی اش را نشان داد:

-تو که باز ماشین آوردی! اصلاً الان ماشین خریدنت دیگه برای چی بود... من که هستم فعلاً.

در کنار هم توی اتاق آسانسور جا گرفتند و آیه با نگاه حق به جانبی او را رصد کرد.

-دوره ی نامزدی شما دو تا، سر جمع سه ماه نمیشه، یه ماهش هم که من مثل قاشق نشسته همه جا آویزونتون بودم. دلم نمیخواد سمانه فکر کنه شدم سرخر. الان هم میخوام برم واسه خودم لباس بگیرم، حوصله نداشتم دنبال شما راه بیفتم.

سهراب به لفظ او که با لحن بامزه ای هم ادا کرد خندید و گفت:

-چی میگی دختر؟ تو نباشی که سمانه مغز منو میخوره بس که میگه کاش آیه هم بود نظر می داد. لباست هم با هم میرفتیم می خریدیم.

درب آسانسور باز شد. سهراب را به داخل پارکینگ هل داد و غرید:

-چقدر بحث میکنی با من؟ برو دنبال زنت به کاراتون برسید دیگه... منم کلی کار دارم... شماره ی پاکانم برام بفرست.

سهراب با خنده سر تکان داد و دزدگیر را فشار داد. آیه هم دستی برای او تکان داد و از میان در در حال باز شدن پارکینگ بیرون دوید و سوار ماشین شد.

صدای زنگ کوتاه گوشی اش نشان داد سهراب درجا خواسته اش را اجابت کرده. شماره را در لیست مخاطبینش ذخیره کرد و به سمت مرکز خریدی که لباس مورد نظرش را در آن دیده بود، راه افتاد.

صد وهشتاد_وچهار

کتش را از پشت صندلی برداشت و تن کرد. تقه ای به در خورد و پشت بندش در اتاق به سرعت باز شد. اصلاً اجازه ورود گرفتن برای بنفشه معنایی نداشت و نمی فهمید چرا پس در می زند. نگاه متعجبی به ژست آماده به رفتن او انداخت و پرسید:

-داری میری؟

گوشی و سوییچش را از روی میز برداشت و همان طور که نگاهی به آدرس رسیده در پیام می کرد، سر تکان داد:

-آره...کار داری؟

بنفشه دو قدم جلو رفت و زونکن توی دستش را سمت او گرفت.

-اسناد مناقصه آماده شده. فقط تو باید نگاه کنی و تایید نهایی رو بدی.

نگاهی به زونکن و بعد به بنفشه انداخت. گوشی و سوییچ را توی جیبش انداخت و همراه با زونکنی که از دست او گرفت روی یکی از صندلی های وسط اتاق نشست. با دقت تمام اسناد را بررسی و مطالعه کرد. هر از چند گاهی هم به ساعت مچی اش نگاه می کرد و حواسش بود دیر به قرارش نرسد.

-واسه این قسمت نوسان ارز رو در نظر گرفتین دیگه!

بنفشه روی صندلی کنار او نشست و برگه ای را از میان بقیه بیرون کشید و نشانش داد:

-در نظر گرفتیم...ولی الان دیگه اون سیر صعودی یه ماه پیش رو نداره. وضع یه کم بهتر شده.

پاکان برگه را سر جایش برگرداند و جدی گفت:

-به هر حال نمیخوام ریسک کنیم. برنده شدن تو این مناقصه نباید به قیمت یه ضرر بزرگ برامون تموم بشه.

سرش را بالا آورد و خبیثانه در چشمان او نگاه کرد.

-با توجه به اینکه هر ضرری به شرکت تحمیل بشه، به نسبت شراکت بین شرکا تقسیم میشه.

بنفشه لبخند مطمئنی زد و پایش را روی دیگری انداخت.

-ضروری در کار نیست جناب اردلان.

روان نویسی که همراه خودش آورده بود را سمت پاکان گرفت.

-پس امضا بزن که بریم واسه ادامه ی کارها.

روان نویس را گرفت و آن را میان انگشتانش چرخاند. نگاه دیگری به مدارک انداخت و وقتی مطمئن شد همه چیز درست و بی نقص است آنها را تایید کرد. چشمش که به ساعت افتاد فهمید بیشتر از آن فرصت وقت کشی ندارد. زونکن را بست و آن را به دست بنفشه داد. وقتی بلند شد کنجکاوانه سرش را بالا گرفت و پرسید:

-یه مقدار زود نمیری؟

پاکان دوباره گوشی را از جیبش درآورد و با بی تفاوتی، زهرخندی زد:

-کنترل و حضور و غیاب کارمندا جزو وظایف تو نبود...چه برسه به مدیر عامل شرکت.

بنفشه از جواب رک او کمی جا خورد اما به روی خودش نیاورد. پاکان هم کنار دری که باز کرد، ایستاد تا او متوجه شود و از اتاق بیرون برود. زونکن را از روی میز برداشت و قبل از خروجش، رو در روی او لبخند نیم بندی زد:

-خوش باشی جناب مدیر عامل.

از جلوی او رد شد و به اتاق خودش رفت. صدای او را شنید که به منشی شرکت گفت امروز دیگر به شرکت بر نمی گردد. مدارک توی دستش را روی میز انداخت و با حرص گوشی اش را از روی میز برداشت. شماره ای که فقط در مواقع ضروری باید با آن تماس می گرفت را پیدا کرد و بعد از گرفتنش، منتظر پاسخ مخاطبش شد. صدا را شنید و عصبی، اما با صدایی فوق العاده آرام لب زد:

-گفته بودین اگر متوجه شدم قرار ملاقات های خاصی داره خبر بدم... مطمئن نیستم ولی فکر کنم الان هم رفت سر یکی از همین قرارا.....میگین چی کار کنم دیگه؟ هیچ راهی واسه نفوذ باز نداشته.

در اتاقش باز شد. با هول به آن سمت برگشت و با دیدن میثم که لبخند می زد در جواب چیزی که شنیده بود به سرعت جواب داد:

-باشه بهش فکر میکنم...من باید برم...فعلاً.

تماس قطع شد. میثم که از دیدن دستپاچگی او کنجکاو شده بود یک قدم جلو رفت و پرسید:

-تکلیف این مناقصه چی شد؟

کف دستش را روی پیشانی داغش کشید و با سر، اشاره ای به زونکن سبز رنگ روی میزش کرد.

-تموم شد...باید مدارک رو بفرستیم و منتظر جواب بمونیم.

میثم با مکت نگاه از صورت ملتهب او گرفت و پوشه را ورق زد. با رضایت سر تکان داد:

-خیلی خب!...پاکان چیز دیگه ای نگفت؟

فکر میکرد دلیل این حال به هم ریخته و صورت قرمز او، شنیدن حرفی از طرف پاکان باشد اما جوابی که شنید خلاف تصوراتش بود.

-اون مگه اصلاً چیزی هم میگه؟ دو کلمه میخوای باهاش حرف بزنی باید ده دفعه جمله ها رو بالا و پایین کنی که جوابت یه متلک دندون شکن نباشه.

صد وهشتاد_وپنج

خنده ی سرخوش میثم بلند شد و سرش را چند بار بالا و پایین کرد.

-آره...این دقیقاً شخصیت خودشه....ولی هر آدمی یه قلقی داره. اگه پیداش کنی خیلی راحت خودمونی میشه.

بنفشه با کنجکاوی از اینکه نتیجه ی احتمالی این مکالمه، گره ی خیلی از کارهایش را باز می کرد، سریع جلو رفت. سینه به سینه ی میثم به میز کارش

تکیه داد و دستانش را روی سینه در هم گره کرد. لبخند پر شیطنتی روی لبش نشاند و پرسید:

-جدی؟ تو که این قدر با رئیس خودمونی هستی بگو ببینم رمزش چیه؟ چون اینجوری اگه بخواد پیش بره نمی تونم ادامه بدم و میزنم زیر کاسه کوزه ی هرچی شراکته...بعد اونی که ضرر میکنه رئیسته.

میثم چند ثانیه در سکوت و با اخم به او نگاه کرد. بعد هم پوشه را کنار دستش روی میز گذاشت، کمی خم شد تا نگاهی مستقیم با نگاه او تلاقی کند. یک لنگه ابرویش را بالا برد و کجخندی روی لبش نشست. نگاهی را روی چشم ها، لب ها و دوباره چشمهای پر سوال او چرخاند و گفت:

-روش تو با من باید خیلی فرق داشته باشه. بشین فکر کن ببین راه رسیدن به ذهن و قلب یه مرد مغرور و از خود راضی چیه؟

بنفشه لحظه ای فکر کرد و با تصور معنی حرف میثم، بی اراده هر دو ابرویش بالا پریدند. لبخند میثم وسیع شد و با چشمکی رو به او اتاق را ترک کرد.

حرارت سر و پیشانی حالا به تمام تنش سرایت کرده بود. ته مانده ی آب لیوان روی میزش را بلعید و نفس داغش را محکم بیرون داد. تصور می کرد حتی نیازی نیست به این راه حل فکر کند ولی انگار وضعیت خیلی پیچیده تر از این حرف ها بود. کاش همه چیز زودتر مشخص می شد تا برای راه پیدا کردن به خلوت این مرد مغرور، نیازی نباشد از خودش و غرورش مایه بگذارد.

از ماشین پیاده شد و دزدگیر را فشرد. نگاهی به اطرافش انداخت. چند قدم جلو رفت و بالاخره با دیدن دختری که پشت فرمان ماشین سفید رنگش نشسته و مشغول گوشی اش بود، ضربه ای به شیشه زد. آیه سرش را چرخاند و با دیدن او، هیجان زده گوشی را خاموش و در ماشین را باز کرد.

-سلام...بازم ببخشید. مزاحم کارت شدم.

دستش را توی جیبش کرد و لبخند محوی زد.

-اگه کار داشتم بهت می گفتم. ولی هنوز نمی دونم چرا اینجا.

آیه هم خندید و بعد از اینکه گوشی را تو کیفش انداخت و درهای ماشین را قفل کرد، سرش را با اعتماد به نفس بالا گرفت.

-چیز سختی ازت نمیخوام...مطمئن باش از پسش برمیای.

آیه هم مثل خودش بود، نه کم می آورد و نه از حرفی که زده بود پشیمان می شد.

همراه هم به کافی شاپی در طبقه ی همکف مرکز خریدی که نزدیکشان بود رفتند و بعد از اینکه سفارششان را به پیش خدمت دادند، آیه گفت:

-راستش خود سهراب باید باهات حرف می زد، ولی طفلک اصلاً وقت سر خاروندن نداره، وسط کارهای بیمارستان و مطب و نوبت های جراحی اش اگر وقت خالی پیدا کنه، با سمانه می رن دنبال کارهای مراسم. برای همین هم من از شون خواستم کارهای جانبی شون رو مثل گل آرایی و انتخاب کیک و گروه موسیقی و این جور چیزا رو بسپرن به من.

پاکان سری تکان داد و دست به سینه به صندلی اش تکیه داد.

-در رابطه با دلیل قرارمون به همه چی فکر کرده بودم به جز چیزی که الان گفتم....خوبه، مسئولیتش زیاده ولی احتمالاً از پشش برمیای.

آیه دلخور او را نگاه کرد.

-احتمالاً؟

-هیچی، ولش کن...چه کاری از من برمیاد؟

در لحظه دلخوری فراموشش شد و کمی خودش را جلو کشید تا با آب و تاب از ذهنیاتش بگوید.

-قرار نیست خیلی تو زحمت بیفتی. امروز که گفتم بیای واسه این بود که کمکم کنی. ببین شاید خیلی مهم نباشه ولی به هر حال تو زمان بیشتری رو با سهراب گذروندی، از سلیقه و روحیاتش بیشتر خبر داری، میشه نظر بدی براش هدیه چی بخرم؟

پاکان این بار کاملاً و به وضوح جا خورد. نفسی گرفت و تالاب باز کرد آیه دوباره گفت:

-البته می دونم تو به این چیزا اهمیت نمیدی و به جزییات هم توجه نمیکنی...ولی
میشه یکم به خاطر من روش فکر کنی؟

پاکان دهان باز مانده اش را بست و کمی فکر کرد. بعد هم به چشمان منتظر آیه
نگاه انداخت و لبخند زد.

-سهراب از همون دوران دبیرستان شیفته ی ساعت بود. هرکی هم بهش ساعت
هدیه می داد، رد نمی کرد و خوشحال می شد. البته سلیقه اش توی پسند کردن
ساعت مثل چیزای دیگه اش، یه کم سخت و خاصه. مدل های رسمی رو بیشتر از
مدل های اسپرت می پسند.

صد_وهشتاد_وشش

آیه که انگار یاد چیزی افتاده بود، سریع گوشی را از کیفش درآورد و بعد از کمی
گشتن، آن را برگرداند و جلوی پاکان گذاشت.

-به نظرت این خوبه؟

پاکان جلو رفت، هر دو ساعدش را روی میز در هم گره کرد و کمی دقیق تر به
عکسی که جلوی رویش بود نگاه انداخت. در همین حین آیه هم توضیح داد:

-من به خیلی چیزا فکر کردم، ساعت هم جزوش بود ولی خب از علاقه ی زیادش خبر نداشتم. اینم خیلی اتفاقی توی یه پیج دیدم.

پاکان سری تکان داد و ابرویش را بالا انداخت.

-مثل خودش سلیقه ات خوبه. خیلی بعیده که خوشش نیاد.

آیه هیجان زده عقب کشید و همان لحظه سفارش هایشان روی میز چیده شد. پاکان کمی از قهوه اش را مزه مزه کرد و آیه با تردید پرسید:

-می توم برای انجام بعضی کارها رو کمکت حساب کنم؟

فنجان را سر جایش برگرداند و سر تکان داد.

-این روزا یه کم درگیرم. ولی با این حال اگه وقت داشته باشم و به کارم لطمه ای وارد نشه، هستم.

برای لحظه ای فکر کرد ممکن است این جوابش، آیه را برنجانند و از درخواست کمکی که کرده بود پشیمان شود، اما آیه تنها سری تکان داد و با لبخند تشکر کرد، بعد هم همان طور که شکلات تلخی را از روی میز برمی داشت و باز می کرد پرسید:

-فقط چیزی که اون روز گفتی...که سهراب حواسش نیست روز عروسیش...

پاکان کمی فکر کرد و بعد با اطمینان سر تکان داد. خنده ی آرامی هم کرد و گفت:
- مطمئنم... اصلاً تاریخ های خاص رو یادش نمی مونه. برای همین هم تعجب
کردم... گفتم شاید معجزه شده و این دفعه میخواد یه کار خاص انجام بده.

آیه هم خندید.

- با اینکه خیلی عجیبه ولی حواس پرتیش این دفعه به نفع من تموم شد.

دو هفته مانده به مراسم، آیه با پاکان تماس گرفت و گفت هرچه خواسته
مزاحمش نشود، باز هم برای پیدا کردن یک گروه موسیقی خوب به مشکل
برخورده. پاکان بدون معطلی گفته بود این یکی را خودش انجام می دهد و آیه با
کلی تعارف که صدای پاکان را به خاطرش درآورد، از او خواست صبح روز
مراسم، یکی دو ساعتی به باغ برود تا خیال او را از بابت اینکه همه ی کارها
طبق آنچه که میخواست، انجام می شود، راحت کند.

*

صد_و هشتاد_و هفت

جلوی در آرایشگاه، وقتی بالاخره تشریفات فیلمبرداری تمام شد و سهراب پشت
فرمان نشست، آیه دستی برای سمانه تکان داد و بدرقه شان کرد. گوشی اش را

بالا آورد و روی شماره ی این روزهای بالای لیست مخاطبینش زد. شنیدن صدای بمش، لبخندش را وسعت داد و هیجان زده خبر داد:

-همین الان راه افتادن...اونجا همه چی مرتبه؟

-همه چی هماهنگه...خودت کی میای؟

چرخید و از در آرایشگاه داخل رفت.

-یه کم دیگه کار دارم، بعدش سریع میرم خونه دنبال مامان و زندایی.

صدای قدم ها و تذکرها ی گاه به گاهش با صدایی دورتر از گوشی، نشان می داد همزمان با حرف زدن با آیه، در حال راه رفتن و انجام کارهاست.

-منم باید برگردم خونه لباس عوض کنم.

با اشاره ی زن آرایشگر روی صندلی نشست و فوری جواب داد:

-چه جوری جبران کنم این همه لطف تو؟

لحن خونسرد همیشگی اش باز لبخند روی لبش نشاند.

-جبران لازم نیست. می بینمت.

نفسش را محکم بیرون داد و بعد از خدا حافظی تماس را قطع کرد. در جواب آرایشگر که پرسید چه مدلی برای موهایش می خواهد، کمی فکر کرد و در نهایت از او خواست یک مدل ساده ی نیمه باز برایش درست کند. با توجه به مراسمی که در نظر گرفته بودند، حدس می زد بخش بیشتری از جشن را مجبور باشند همراه مردها سپری کنند و دلش نمی خواست حجم زیاد و احتمالی موها، زیر شال روی سرش، چهره اش را نا متعارف کند.

بلافاصله بعد از اتمام کارش، به خانه برگشت. سیما و فریبا تقریباً آماده بودند. روی مبل های سالن نشسته و با هم حرف می زدند. با ورود آیه، سر هردویشان به سمت او چرخید. آیه شالش را از سر برداشت و دهان فریبا و سیما به تحسین باز شد. سیما هیجانش را راحت تر بروز داد.

-ماشالله چقدر ناز شدی...قربونت برم، انشالله عروسی خودت رو ببینیم.

آیه لبخند نیم بندی زد و سریع به اتاق رفت. کاور لباسش را بیرون کشید. با احتیاط آن را پوشید و جلوی آینه ی قدی اتاق فریبا ایستاد. پیراهن لاجوردی که تا نزدیک زانو، کیپ تنش بود و بلندی دامن آن تا روی زمین می آمد، با آن یقه ی گرد و ساده اش و آستین های بلند و حریری که انتهایش به شکل کلوش، رها بودند، حسابی به قد و قواره اش می آمد.

بعد از کلی کلنجار رفتن با گوشواره هایش، وقتی حس کرد همه چیز مرتب است، کمی از عطرش را روی گردن و لباس و مچ دست هایش پاشید. کفش مشکی اش را پوشید، مانتو و شال و کیفش را هم برداشت و از اتاق بیرون رفت.

نگاهی به فریبا انداخت که توی آن کت و دامن طوسی خوش دوختی که با سلیقه ی خودش برای او گرفته بود، دست کم ده، دوازده سال جوان تر دیده میشد. لبخندی زد و شالش را روی سر انداخت.

-آماده اید؟ پریم؟

*

با قدم هایی آرام، از پشت سر به مردی که میان راه منتهی به درب ورودی باغ با یک دست در جیب، ایستاده و به ساعت مچی اش نگاه می کرد نزدیک می شد. اما صدای پاشنه های کفشش کافی بود تا او به سمتش برگردد.

بعد از رسیدنشان به باغ، اولین باری بود که او را بدون مانتو و در آن لباس خوش رنگ و خوش دوخت، میدید. نگاه سر تا پایی به او انداخت و لبخند محوی زد.

-بهت میاد.

آیه هم سرش را کمی عقب برد و او را برانداز کرد. اولین بار بود که پاکان را با لباس رسمی میدید. کت و شلوار مشکی رنگ و پیراهن سفید همراه کراوات مشکی ساده و موهایی که از همیشه کمی کوتاه تر دیده می شد، حسابی عوضش کرده بود. لبخندش وسیع شد و با شیطننت سر تکان داد.

-به تو هم همینطور.

پاکان نگاه کوتاهی به خودش انداخت و ناراضی سر تکان داد. کمی گره ی
کراواتش را شل کرد و غرید:
-هیچ وقت توش راحت نبودم.

آیه جلو رفت و گیره ی کروات او را سر جایش محکم کرد. نفسی از عطر خوش
بوی او که هنوز هم نتوانسته بود ترکیب رایحه های مختلف آن را کاملاً تشخیص
دهد گرفت و خندید.

-حدس میزدم باهاش کنار نیای...ولی وقتی قبول کردی ساقدوش باشی، عواقبش
هم باید بپذیری.

بعد تازه یادش افتاد اصلاً برای چه کاری تا آنجا آمده. بی توجه به نفس های تند
شده ی مرد جلوی رویش، از آن نزدیکی بیش از اندازه، با نگرانی پرسید:
-چرا این قدر دیر کردن؟

پاکان قدمی عقب رفت و دست دیگرش را هم توی جیب سُر داد. نفس عمیقی
کشید و در قالب همیشگی اش فرو رفت.

-دیر نکردن...سهراب گفت پشت ترافیک موندن...میرسن الان.

با احتیاط کمی شالش را روی سر جلو کشید و کف دست هایش را با هیجان به هم
چسباند.

-منتظر دیدن قیافه ی سهرابم... خیلی دیدنی میشه... من برم یه بار دیگه چک کنم همه چی سر جاش باشه.

با سر او را به رفتن تشویق کرد و بعد از دور شدنش، نفس محکمی بیرون داد. دستش را با کلافگی پشت گردنش کشید و آرام به سمت درب ورودی باغ قدم برداشت. نور ماشین گل زده ی سهراب و ماشین پشت سری اش که متعلق به گروه فیلمبرداری بود روی صورتش افتاد. لبخند زد و بعد از سر تکان دادن برای او و سمانه، به آیه پیام داد که رسیدند.

صد_وهشتاد_وهشت

تعداد مهمان ها، خیلی زیاد نبود. هم سمانه و هم سهراب، فامیل زیادی نداشتند و تعداد مهمان هایشان روی هم صد و پنجاه نفر هم نمی شد. بعد از ورود عروس و داماد به داخل باغ، اول از همه آنها را راهی اتاق عقد کردند. آیه پرشور و هیجان، این طرف و آن طرف می رفت. کنار سمانه ایستاد و بغل گوشش چیزی گفت که چشم های سمانه تا نهایت گرد شد و با خنده ناسزایی تحویلش داد. این بار لبخند زد و قربان صدقه ی او و برادرش رفت.

سهراب نگاه پر مهری به مادرش کرد که با چشم های بارانی، روی صندلی نزدیک به جایگاه عروس و داماد نشسته بود و لبخند میزد.

خطبه ی عقد جاری شد. مهمان ها، هدایایشان را اهدا کردند و یکی یکی از اتاق عقد بیرون رفتند. وقتی اتاق خالی شد آیه پیش عکاس رفت و آرام پرسید:

-کارشون خیلی طول میکشه؟

-نه، فقط چندتا عکس باید بندازیم.

رو کرد به سمت آن دو و چشمکی زد:

-عکس های سفره عقدتون رو انداختین زود بیاین که یه جماعتی منتظر شروع مراسم.

شالش را روی سر انداخت و از اتاق بیرون رفت.

در محوطه ی باغ، با چشم دنبال پاکان گشت و وقتی پیدایش کرد، آرام به سمتش رفت. پاکان کنار میزی که سه زن و یک دختر بچه ی کوچک، دور آن نشسته بودند، ایستاده و مشغول صحبت بود.

آیه با حدس اینکه آنها باید افراد خانواده اش باشند، با خوشرویی کاملاً به میز نزدیک شد. سلام گرمی کرد و وقتی توجه پاکان به او جلب شد، دستش را جلو برد تا با هر سه زن دست بدهد. پاکان سریع معرفی کرد:

-مامان، مادر بزرگم و خواهرم پریسا...این وروجک هم پیوند، دختر پریساست...ایشون هم آیه، خواهر سهرابه.

آیه نگاهی به دخترک کرد که چشم هایش کاملاً شبیه چشم های پاکان بود و با ذوق خاصی، انگار چیز جالبی را کشف کرده باشد، به او نگاه می کرد. لبخندی

به او زد ، به بقیه خوشامد گفت و خواهش کرد از خودشان پذیرایی کنند. معذرت خواهی کرد و چرخید تا به سالن برگردد که صدای جیغ مانند پیوند از پشت سرش بلند شد:

-دایی...دایی...این همون دختره تو گوشت نبود؟

لحظه ای قدم هایش کند شد اما با ساکت شدن ناگهانی پیوند و جیغ پر خنده ی پشت بندش، دوباره سرعت گرفت و از آنجا دور شد.

سمانه و سهراب بعد از خروج از اتاق عقد، به محوطه ی باغ رفتند تا همراه هم به مهمان ها خوشامد بگویند. آیه هم پشت سرشان راه افتاد. قلبش از هیجان زیاد، تند می کوبید و لبخندش هیچ جوره جمع نمی شد.

سهراب در حالی که دست سمانه دور بازویش گره شده بود، میان مهمانان می چرخید و همراه هم به تک تکشان خوشامد میگفتند. با راهنمایی هدف دار آیه یک دور کامل در باغ چرخیدند و وقتی نزدیک آلاچیق وسط باغ رسیدند، چراغ های آلاچیق روشن شد و فشفشه های کار گذاشته روی زمین و دور تا دور آلاچیق، شروع به فوران کردند. کیک دو طبقه ی سفید وسط آن، روی میزی که به زیبایی با گل های سفید، صورتی و یاسی رنگ، گل آرایشی شده بود، نمایان شد و همزمان ریتم آهنگ "مبارک باد" که گروه موسیقی داشتند اجرا می کردند تبدیل شد به آهنگ "تولد مبارک" و همه ی مهمانان هم با آنها همخوانی کردند. صدای سوت و جیغ یک لحظه قطع نمی شد.

چشمان سهراب از شدت تعجب گرد شده بود و سمانه با ذوق و غافلگیری، به صحنه ی رو به رویش نگاه می کرد.

یکی از خدمه، شمع های روی کیک را روشن کرد و آیه دست سهراب و سمانه را به پشت میز وسط آلاچیق کشید.

سهراب سر چرخاند و مبهوت و متعجب به او نگاه کرد. آیه هم با حظّی که از غافلگیری با نمک او می برد، لبخند زد و چشمکی تحویلش داد، بعد هم با قشنگ ترین لحنی که می توانست گفت:

-تولدت مبارک بهترین و یه دونه ترین داداش دنیا. از صمیم قلبم به خاطر اینکه تو و سمانه، دو تا از عزیزترین آدم های تمام زندگیم، با هم ازدواج کردید، خوشحالم. امیدوارم همیشه خوشبخت باشید.

سهراب کم کم داشت از شوک خارج می شد. بغضش را قورت داد و لبخند پر مهری زد. جلو رفت و آیه را محکم در آغوش گرفت و کنار گوشش از او تشکر کرد. بعد هم سمانه، آیه را بغل کرد و با خنده ای بغض آلود گفت:

-تو دیوونه ترین دوست دیوونه ی دنیایی...نگفتی شوهرم شب عروسیش از ذوق سخته کنه من چی کار کنم؟ چرا به من چیزی نگفتی؟

صد وهشتاد_ونه

آیه و سهراب به حرف او خندیدند. آیه از اینکه در لحظه ی آخر، از باخبر کردن سمانه، پشیمان شد، راضی بود. دیدن غافلگیری هردویشان قشنگ تر بود. هر چند که مطمئن هم نبود سمانه بتواند تا آن لحظه سکوت کند و حتماً یک جایی سوتی می داد.

سهراب دست سمانه را گرفت و جلو برد تا همراه هم و با شمارش مهمانان، شمع ها را فوت کنند.

آیه جعبه ای چوبی و صیقلی را از کیفش بیرون آورد و به دست سهراب داد. وقتی بازش کرد یک جفت ساعت ست سربی رنگ و فوق العاده زیبا در آن خودنمایی می کردند. تبریک دیگری گفت، از آلاچیق بیرون رفت و عقب تر ایستاد. همان لحظه بار دیگر گروه موسیقی، آهنگ شاد و عاشقانه ای که هماهنگ شده بود را اجرا کردند. با بلند شدن صدای موسیقی، فریاد شاد همه ی مهمانان دوباره اوج گرفت و سمانه هم آن بالا آرام و قرار نداشت. آخر سر هم توانست سهراب را راضی کند و دستش را برای رقصیدن به فضای باز جلوی آلاچیق بکشد.

دست هایش را جلوی دهانش در هم گره کرده و با چشم های تار از اشک و خنده ی روی لب، آنها را نگاه می کرد. احساس حضور و عطر خاص و آشنای کسی که این روزها بیشتر از یک دوست، همراه و کنارش بود، باعث شد نفس عمیقی بکشد و به او که کنارش ایستاده و با خونسردی به منظره ی روبه رویش خیره شده بود نگاه کند.

وقتی ریتم آهنگ عوض شد و مهمانان یکی یکی برای همراهی عروس و داماد به وسط محوطه رفتند، آیه هم جلو رفت و با برادر و همسر برادرش همراه شد. پاکان سر جایش ماند و از دیدن حرکات شاد اما ساده و آرام او، بی اراده لبخندی روی لبش شکل گرفت. تمام حرکات این دختر، بی اراده تحسینش را بر می انگیزت. حواس جمعش، اشرافی که بر تمام کارهای انجام شده و نشده داشت، حتی آرامشی که با وجود استرس، باز هم در تک تک رفتارش معلوم بود، توجهش را خود به خود به او جلب می کرد. چند دقیقه همان جا ایستاد و بعد هر دو دستش را در جیبش کرد و با قدم هایی آرام پیش خانواده اش برگشت.

وقت شام، فریبا از آیه خواست کمکش کند و با همراهی هم پیش مهمانان بروند. هما بعد از کلی فعالیت و چپ و راست رفتن خسته شده و نشسته بود. آن هم پشت میزی که همسرش و فریدون و هانیه هم آنجا بودند. فریبا کنارش ایستاد و لبخند دلنشینی زد.

-دستت درد نکه هما جان. خیلی زحمت کشیدی.

هما بلند شد و گونه ی فریبا را بوسید. بعد هم دستی به بازوی آیه کشید و گفت: -من کار زیادی نکردم. اصل زحمت به گردن شما و سهراب جانمون بود. آیه جون هم حسابی زحمت کشیده، امیدوارم بتونم تو عروسی خودش جبران کنم.

با جمله ی آخر هما، نگاه هانیه لحظه ای با آیه تلاقی کرد و آیه باز هم همان حس تنفری که هیچ وقت منشاش را نفهمید را از نگاه او دریافت کرد. نگاهش را گرفت و با لبخندی زورکی رو به هما گفت:

-واسه برادر و خواهرم هر کاری هم کردم کم بوده...لطفاً از خودتون پذیرایی کنید و اگه چیزی کم و کسری هست به من بگید.

میان مهمانان دیگر چرخیدند و این بار همزمان با سهراب سر میز خانواده ی پاکان رسیدند. سهراب یک دستش را پشت کمر آیه و دست دیگرش را روی شانه ی پاکانی که روی صندلی با ژست راحتی عقب نشسته بود و به شیطنت های پیوند می خندید گذاشت و آن را گرم فشرد. خوشامدی به همه ی اعضای خانواده ی پاکان گفت.

دلبر از جایش بلند شد و فریبا را در آغوش گرفت. فریبا نگاهی به کل میز انداخت و متعجب پرسید:

-پس بقیه کجان؟ دخترا... پدرشون.

دلبر معذرت خواهی کرد و توضیح داد:

-والا خسرو که حوصله ی نشستن تو این جور مجالس رو نداره. دخترا هم همه گرفتار بچه ها و زندگیشون بودن، عذرخواهی کردن. فقط پریسا تونست بیاد.

پوزخند واضح پاکان برای آیه حسابی جای تعجب داشت. سرش را با مکت چرخاند و با پریسایی که با لبخند به او نگاه می کرد، چشم در چشم شد. همان حرف هایی که تحویل همه ی مهمان ها داده بودند، اینجا هم تکرار کردند و به سهرابی که مشغول صحبت با پاکان شده بود، اشاره کرد که فریبا را سر میز برمی گرداند. بعد هم پیش سمانه رفت.

سمانه تنها نشسته بود و جواب تبریک مهمان های در حال رفتن را می داد.

-عروس خوشگلمون چه طوره؟

سمانه سرش را سمت او چرخاند و ابروهایش جمع شدند.

-اگه بدونی چقدر خسته ام...میشه ما رو ول کنن بریم خونمون؟ رسماً زیر بار این مراسم زایمان کردم.

آیه بی دغدغه خندید و نیشگونی از بازوی او گرفت. سمانه غرید:

-نکن وحشی جان... کبود بشه کی جواب داداشتو میده؟

آیه لبش را با دندان فشرد تا صدای خنده اش بلند نشود. اما آرام و با شیطنت گفت:

-میخوای زودتر بری خونتون که چی بشه؟ فکر کردی میتونی استراحت کنی؟ مراسم اصلی مونده هنوز.

سمانه چشمانش را گرد کرد و فحشی آبدار به او داد.

-تو روحت... یه دقیقه آرام بگیر دختر... از یه ساعت پیش که تقریباً چسبیدم به این صندلی هی دارم نگات میکنم ببینم باتریت کی تموم میشه ولی میبینم نخیر... تو آرام بگیر نیستی. خوش به سعادت اونی که قراره تو رو بگیره... نونش تو رو غنه.

صد و _نود

آیه خواست دوباره بخندد اما جملات آخر سمانه باز او را یاد هانیه و قیافه ای که بی دلیل گرفته بود انداخت. لبخندش جمع شد و عصبی زمزمه کرد:

-زن عمو ت دیگه داره طاقتمو تموم میکنه. نبین این قدر بی خیال می خندم. هر دفعه چشمم می خوره بهش دلم میخواد سرمو بکوبم تو دیوار! یه جوری دست پیش گرفته انگار اونی که نامزدیشو با پسرش به هم زد من بودم. نه یه کم احساس شرمندگی و ناراحتی... نه هیچی. برعکسش عمو فریدون بیچاره هر دفعه نگام میکنه سرش رو میندازه پایین و چیزی نمیگه، در صورتی که بی تقصیر ترین آدم ماجرا اونه.

سمانه دلجو یانه دستش را گرفت و نوازش کرد.

-عیبی نداره، تا جایی که یادم میاد هانیه جون اخلاقش همینجوری بوده. همیشه یه نگاه بالا به پایین به همه داشته. تو خودت رو ناراحت نکن عزیزم. من مطمئنم یه جوری خوشبخت میشی و خوشبختیت خار میشه توی چشمش که روزی هزار بار میگه چه غلطی کردم عروس به این ماهی رو پروندم.

نگاه آیه غمگین اما پر مهر سمت او برگشت:

-قربونت برم که تو انقدر خوبی. مراقب سهراب باش، میدونم خیلی سختی کشیده. دلم میخواد تو زندگیش فقط خوشحال باشه.

سمانه لبخند آرامی در جوابش زد و پلک هایش را روی هم فشرد. بعد هم با شیطننت گفت:

-داداش شما، الان دیگه شوهر منه... ولی این توصیه ها رو باید به اون بکنی، نه من.

آیه هم شیطننت او را بی جواب نگذاشت.

-اون که وظیفشه، گفتن نداره. ولی تو حواست رو جمع کن.

با نزدیک شدن سهراب به جایگاه، آیه بلند شد و رو به او گفت:

-داداش جان...سمانه به اندازه ی کافی تنها بوده و تنهایی کشیده...هیچ وقت تنهانش نذار.

سهراب مردانه، بوسه ی با محبتی روی پیشانی او زد و نگاه پر مهرش را به سمانه دوخت. آیه ماندن بیش از اندازه اش را کنار آن دو جایز ندید. به میان باغ رفت تا با مهمان هایی که بیشترشان را نمی شناخت و تازه به واسطه ی آن مهمانی داشت کم کم با آنها آشنا می شد، خداحافظی و از حضورشان تشکر کرد.

باغ تقریباً خالی شده بود. دستی از پشت روی شانه اش نشست. وقتی چرخید، چهره ی پریسا را با همان لبخند خاصش که قبل از آن هم روی لبش بود دید. لبخند زد و با او دست داد. پریسا نگاهش را در صورت او چرخاند و گفت:

-خیلی مختصر و مفید از زیر زبون پاکان ماجرای شما رو بیرون کشیدیم. ما به واسطه ی دوستی پاکان با آقای دکتر، دورادور با خانواده شون آشنایی داشتیم، برای همین هم دیدن شما کمی شوکه مون کرد. البته اتفاقی که افتاده هم عجیب بود هم جالب. دیدن شما هم یه لطف دیگه داشت، امیدوارم از این دیدارها باز هم داشته باشیم.

آیه دست او را فشرد و با نیم نگاهی به سمت پاکان که از پشت پریسا به آنها نزدیک می شد و پیوند خوابالوده را در آغوشش داشت، لبخندش کمی وسیع تر شد.

-اتفاقاً دیدن شما هم برای من سعادتی بود.

پاکان رسید و در جواب دست دراز شده ی پریسا برای گرفتن پیوند، دستش را عقب کشید:

-میارمش...مامان و مادر جون پاشون درد می کرد رفتن تو ماشین، گفتن ازتون خداحافظی کنم.

مخاطب جمله ی آخرش آیه بود و او هم جواب داد:

-کار خوبی کردی...ازشون از طرف همه ی ما تشکر کن که زحمت کشیدن.

خواست خداحافظی کند اما پاکان بی توجه به ابروهای بالا رفته و لبخند متعجب پریسا، از صمیمیت بین آنها، به او گفت:

-تو هم برو تو ماشین، من چند دقیقه دیگه میام.

تا به سمت آیه برگشت، او پیش دستی کرد و سریع گفت:

-نمی دونم بابت زحمت هایی که این مدت کشیدی چه طوری ازت تشکر کنم. می دونم خیلی سرت شلوغ بود و خودت کلی کار داشتی... مطمئن باش یه جایی برات جبران میکنم.

پاکان چند لحظه در سکوت به او خیره شد. امشب تمام فکر و ذکر و تصویر جلوی چشمش پر شده بود از دختر رو به رویش. سعی کرد بی توجه از کنار روشی که می توانست از طریق آن، آرامش وجودی او را یک جا از آن خود کند بگذرد و حواسش را به جوابی که باید به او بدهد معطوف کند. تکه ای از چتری های آیه روی پیشانی اش ریخته بود. خواست دستش را بالا ببرد و آن را کنار بزند، اما وجود پیوند در آغوشش به شکل عجیبی مزاحم بود. نفسش را محکم بیرون داد و لبخندی روی لبش نشاناد.

-سهراب یکی از معدود آدم های زندگی که بی منت هر کاری برایش می کنم. نیازی به جبران نیست، اینم واسه صدمین بار.

صد_ونود_ویک

آیه طعنه اش را با آن لحن حرصی، به تکرار چند باره ی "جبران می کنم" او که در هر موقعیتی بیانش کرده بود فهمید و با خنده لب گزید. سهراب و سمانه، با قدم هایی آرام به آنها نزدیک شدند. خستگی از سر و روی هر دوییشان می بارید. پاکان، دست آزادش را در دست سهراب قرار داد و بعد از کمی خوش و بش کردن و سربه سر هم گذاشتن، خداحافظی کردند و همراه دختر بچه ی توی بغلش از

آنها دور شد. آیه با دور شدن او، تازه متوجه شد که کتش را درآورده و آستین های پیراهنش را تا روی بازو بالا زده. خنده اش گرفت. تازه فهمید وقتی می گفت در تیپ رسمی اش راحت نیست، قضیه چقدر می توانست بغرنج باشد. سرش را سمت سهراب چرخاند و نمایشی اخم کرد:

- شماها چرا نمیرین؟ یه نگاه بکن ببین رنگ به روی این دختر نمونده. یه جماعتی هم لابد دم در منتظرن پشت سرتون کارناوال راه بندازن.

سهراب نگاه نگرانش را به رنگ پریدگی سمانه دوخت.

- میریم الان... شما چی؟

- ما چی؟ همونجوری که اومدیم برمیگردیم دیگه... تو فکر خودتون باش که فردا صبح مسافرید. برید تخت بخوابید و استراحت کنید.

سرش را سمت سمانه چرخاند و با خنده برایش چشمکی زد. سمانه هم باز زیر لبی و بی صدا او را مورد لطف قرار داد.

کفش های پاشنه دارش را در صندوق ماشین گذاشت و با کفش های راحتی که همراه آورده بود، پشت فرمان نشست. از راحت بودن جای مادرش و سیما که مطمئن شد، استارت زد. میان ترافیکی که مهمان های خودشان درست کرده بودند افتاده بودند و شادی صدای بوق های پشت هم و ریتمیک ماشین ها، باعث شده بود خستگی شان را فراموش کنند. پشت چراغ قرمز ایستاده بودند. وسط صدای جیغ و سوتی که از اطراف شنیده می شد، نگاهش را دوخت به منظره ی شب های نیمه ی پاییز، با درخت هایی که رنگ زرد و نارنجی شان در تاریکی

شب و زیر نور چراغ های خیابان، زیبا تر دیده می شدند. از شنیدن صدای فریبا که با لذت همراه سیما اتفاقات مراسم را بازگو می کرد، لذت می برد. آن هم فریبایی که خیلی سخت حرف می زد و بیشتر در سکوت مشغول افکار خودش بود. انگار در همین چند ساعت، با دیدن پسرش در لباس دامادی، جانی تازه گرفته بود، روحش صیقل پیدا کرده و وارد دنیایی جدید شده بود و آیه چقدر بابت این تغییرات دلنشین، شکرگزار خدا بود.

جلوی خانه ی سهراب ایستادند. مادر و پدر سمانه آمده بودند تا آنها را راهی خانه ی بختشان کنند و خودشان راهی سفر بازگشت شوند. سمانه جوری اشک می ریخت انگار بار اولیست که از مادر و پدرش جدا می شود. چشمش که به آیه ی خندان افتاد غرید:

-این حال من کجاش خنده داره آخه؟

جلو رفت و خواهرانه در آغوشش گرفت تا به چشم دیگران، دلداری اش بدهد اما با همان خنده کنار گوشش گفت:

-این قدر خودتو لوس نکن واسه داداشم. پشیمون میشه ها. خوبه ده سال بدون مامان و بابات زندگی کردی.

سمانه فین فینی کرد و بازوی او را با حرص فشرد.

-بی رحم نباش خب... دلم تنگ میشه براشون.

بعد از بدرقه ی مادر و پدر سمانه، سهراب و سمانه هم از بقیه خداحافظی کردند و به آپارتمانشان رفتند. آیه هم بعد از رساندن سیما، با فریبا به خانه برگشتند. فریبا تحت تأثیر گریه های سمانه، چشمانش اشک آلود بود اما لبخندش پابرجا روی لب هایش جا خوش کرده بود و پاک نمی شد. آن شب، آیه متوجه شد که فریبا، راحت تر و آرام تر به خواب رفت. از اینکه او را در آرامش می دید، حالش بهتر می شد.

*

_صد_ونود_ودو

صبح روز بعد، سمانه و سهراب با ظرفی هلیم، به خانه ی فریبا آمدند تا صبحانه را همراه آنها بخورند و بعد راهی سفر ماه عسل شوند. آیه مدام سر به سر سمانه می گذاشت و سمانه هم به جای رنگ به رنگ شدن و خجالت کشیدن، کم نمی آورد و جواب او را می داد. همین کل کل های آنها باعث بلند شدن صدای خنده ی سهراب و فریبا شده بود. دست آخر هم سمانه همراه با کاسه هایی که از سر سفره جمع می کرد رو به فریبا گفت:

-مامان جون، به دختری بگو واسه من خواهرشوهر بازی درنیاره که من خودم ختم روزگارم. نسخه شو می پیچم.

فریبا در سکوت و با لبخند به آن دو نگاه کرد و به جای او سهراب جواب داد:

- فکر کنم اگه من بار و بنديلم رو جمع کنم برم بهتر باشه، شما دو تا كه تا ديروز صبح مثل خواهر بودين.

آيه سبد نان را در آشپزخانه گذاشت و با خنده برگشت:

- آفرين... اصلاً مقصر اصلی خودتی. همه چی از اون خطبه ی عقد کذایی شروع شد.

اما سمانه با شیطنت، دستش را دور بازوی سهراب حلقه کرد و خودش را برای او لوس کرد:

- وا... ديگه چی؟ اول و آخر ماجرا، تو اصل کاری هستی. خواهرشوهر و میشه ندید ولی تو همیشه باید ور دل خودم باشی.

سهراب خندید و او را به خودش نزدیک تر کرد. آيه با يك سینی چای برگشت و آن را روی میز گذاشت. نج نچی کرد و سرش را تکان داد.

- خودت كه از دست رفته بودی، داداش منم بردی با خودت. نخواستيم اصلاً... جفتون ارزونی همدیگه... برید خوش باشید.

همه خندیدند. سهراب بلند شد و بعد از برداشتن استکان چایش، کنار فریبا نشست كه ساكت و آرام آنها را نگاه می کرد. بوسه ای روی موهایش زد و دست آزادش را دور شانه های او حلقه کرد.

-ناراحت که نیستی فریبا خانوم؟

-نه مادر، ناراحت چرا...دارم کیف میکنم. دیدن خنده ی شماها، برام یه دنیا ارزش داره. به قول آیه خوش باشید و غصه ی هیچی رو نخورید.

سهراب کمی از چایش را نوشید و رو به آیه گفت:

-تا من برگردم، زحمت جلسات درمان مامان رو بکش. اصلاً نذار از چیزی ناراحت بشه یا استرس بکشه.

با شیطنت چشمکی زد و گفت:

-اگه دلش هم واسه من تنگ شد یه تک زنگ بزن، خودم با یه تماس تصویری رفعش میکنم.

فریبا آرام روی زانوی او زد و با خنده غرید:

-لوس نکن خودتو پسر. آیه خودش حواسش به من و همه چی هست.

آیه ابرویی بالا انداخت و سهراب با تعجبی ساختگی پرسید:

-دخترت رو پیدا کردی، منو گذاشتی کنار؟ یعنی میگی دلت تنگ نمیشه برام؟

فریبا دستی به گونه ی آیه که سمت دیگرش نشسته بود کشید و نگاه پر مهری به سهراب انداخت.

-چه جوری بذارت کنار مادر؟ یکی از یکی عزیزترید. سمانه هم جای سهیلا رو برام پر کرد و دیگه چیزی کم ندارم. فقط میگم لازم نیست وقتی کنار زنتی بازم فکر من باشی. به زندگیت برس و خیالت راحت باشه.

سمانه استکان چایش را کنار گذاشت و بلند شد. خودش را در آغوش فریبا انداخت. قطره اشکی که بی اراده از گوشه ی چشمش چکید را پاک کرد و از اینکه فریبا او را هم تراز دخترهای خودش می دید لبخند زد.

-عاشقتم مامان جون. سهراب هم بخواد، من نمیذارم فکرش یه لحظه از شما دور شه. ولی هردومون با وجود آیه قطعاً خیالمون راحتیه. بریم سفر و برگردیم هم دیگه خودم هر روز همینجا ور دلتم، نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره.

فریبا جواب بوسه اش را با مهربانی داد و تشکر کرد.

بالاخره راضی شدند خداحافظی کنند و راهی سفرشان شوند. آیه کاسه آبی که دستش بود را پشت سرشان خالی کرد و از خدا خواست حافظ هر دوییشان باشد. سهراب سزاوار یک زندگی بی دغدغه و پر آرامش بود و همان جا در دلش دعا کرد، همین زندگی نصیب هردوی آنها شود.

_صد_ونود_وسه

بعد از رسیدن نسرين، آماده شد و سمت محل کارش رفت. به محض رسیدنش، ملکی از او خواست به اتاقش برود. بعد از تبریک ازدواج برادرش او را به نشستن دعوت کرد و فوری به اصل مطلب پرداخت.

-امروز قراره مادر پرهام دوباره بیاد اینجا. میخوام این بار، تو هم توی جلسه مون باشی و همه چیز رو براش توضیح بدی. از اونجایی که استارت این کارو خودت زدی، نمیخوام دخالت کنم و خودم جریان رو پیش ببرم. ترجیح میدم تمام مراحل رو خودت انجام بدی تا هم برات تجربه بشه و هم نتیجه اش در صورتی که مثبت بشه، یه جور رزومه ی کاری برات به حساب بیاد.

آیه به نشانه ی فهمیدن سرش را تکان داد و پشت میزش برگشت. با خودش تمام حرف هایی که باید به مادر پرهام می زد را مرور کرد. انتظارش برای رسیدن زن، خیلی طول نکشید. انگار او هم برای نجات پسرش عجله داشت و نمی خواست ثانیه ای بیشتر به اجرای حکم او نزدیک شود.

در اتاق، جلوی او نشست و بعد از کسب اجازه از ملکی، تمام و کمال توضیح داد که می تواند از طریقی که شاید خیلی هم برای آنها آسان نباشد، رضایت بگیرد. حرف هایش که تمام شد، ملکی با دقت او را زیر نظر گرفت. زن کف دست هایش را با اضطراب به هم سایید و با چشمان اشکی به آیه خیره شد.

-والا به خدا، اگه اینجوری که شما میگین راضی بشن، میریم. هممون میریم هرجایی که شما بگین و کاری میکنیم دیگه رنگمون هم نبینن.... الهی بمیرم برای اون مادر. میفهم چی کشیده. میدونم داغ جوون خیلی سخته. ولی به خدا با بالای

دار رفتن پرهام من، هومن زنده نمیشه. من حاضرم همه ی زندگیم رو بریزم به پای اونا، ولی بگذرن از جون بچه ی من.

خم شد و دست آیه را گرفت و محکم فشرد. اشک هایش روی صورت جاری بودند و مثل هربار، ضجه می زد:

-هرکاری میتونید بکنید. هر کاری بخوان انجام میدم، اصلاً اگه قبول کنن من خودم جای پرهام میرم بالای دار، از همه ی دار و ندار و زندگیم میگذرم فقط واسه اینکه اون بچه زنده بمونه. یه لحظه مادر خودتونو بذارید جای من ببینن چی میکشه اگه یه خار تو دست شما بره.

آیه بغضش را به سختی قورت داد و نگفت که مادرش، چقدر داغ فرزند کشیده و نیازی نیست جای او قرار بگیرد. هیچ کس نمی توانست دردی که فریبا کشیده بود را تحمل کند.

-من همه ی تلاشم رو میکنم. فقط شما باید قول بدین به هیچ وجه خودتون دیگه نرید دنبال گرفتن رضایت حضوری. بذارید من و جناب ملکی، از راهش این مشکل رو به امید خدا حل کنیم.

زن، به سرعت اشک هایش را پاک کرد و سر تکان داد.

-چشم، چشم...من هیچ کاری نمیکنم. هرکاری شما بگید انجام میدم فقط. امیدم فقط به شماست.

ملکی ایستاد و همان طور که لبه ی کتش را صاف می کرد جدی و با صدایی بم گفت:

-امیدتون به خدا باشه. ما فقط وسیله ایم.

آیه زن را بدرقه کرد و پیش ملکی برگشت. کمی در سکوت فکر کرد و گفت:
-استاد این وسط یه مشکلی هست. مطمئناً خانواده ی هومن به این سادگی قبول نمی کنن چون فکر میکنن این ماجرا موقتییه و اینا می تونن چند سال دیگه برگردن و زندگیشون رو به حالت اول برگردونن. چه طور میشه یه تضمین سفت و محکم بهشون داد که اونا هیچ وقت به اینجا برنمی گردن؟

ملکی چانه اش را متفکر مالید و لب زیرینش را تو کشید.

-درسته، یه تضمین میخواد. یه تضمین سفت و محکم که نتونن بزنین زیرش... بهش فکر کن شکلیا.

آیه چشمی گفت و پشت میز کارش برگشت. پیدا کردن یک تضمین سفت و سخت و برگشت ناپذیر کار ساده ای نبود. تضمین های مالی، جبران می شدند، او باید دنبال یک ضمانت اجرایی غیر مالی و بازدارنده می گشت.

*

-دلبر، یه چایی مهمونمون کن خانوم!

قاشقی که با آن غذا را چشیده بود، شست و سر جایش گذاشت. در استکان کمر باریک همیشگی خسرو، چای ریخت و به اتاق رفت. خسرو روی صندلی لهستانی کنار پنجره ی اتاقشان نشسته بود و روزنامه ای را بی هدف ورق می زد. دلبر سینی چای و قندان را روی میز کوچک کنار دستش گذاشت و لبه ی تخت رو به روی او نشست.

خسرو، روزنامه را چهارتا کرد و روی زانویش گذاشت. استکان چای را در دست گرفت و به همسرش نگاه کرد.

-دو سه روزه خیلی تو فکری! باز چی شده؟

دلبر دامنش را روی پایش مرتب کرد و آهی کشید.

-هیچی... چی میخواستی بشه!

-باز پاکان رو دیدی دلت هوای تک پسرت رو کرد و اوقات تلخی و کم حرفی هات نصیب من شد.

مشغول نوشیدن چایش شد و آرام تر زمزمه کرد:

-خودش و اسم و حرفش، هر کدوم یه جور اعصاب آدم رو به هم میریزن.

دلبر اخم کرد و عصبی غرید:

-چرا باز بیخودی اسم بچم رو میکشی وسط؟ من حرفی زدم؟ اون که نیست دیگه
چه جوری اعصابتو میریزه به هم؟

استکان را در سینی برگرداند و سرش را با تاسف تکان داد.
-هیچی ولش کن. شامت کی حاضر میشه؟

دلبر چشم غره ای رفت و با همان لحن دلخورش جواب داد:
-نیم ساعت دیگه برنج دم میکشه.

_صد_ونود_وچهار

خسرو خواست روزنامه را باز کند که دلبر، به قالب زنانه ی خودش برگشت و او
را صدا زد:
-خسرو!!

نگاهش را از تیترا درشت صفحه ی اول روزنامه به او داد:
-بله.

-تو عروسی سهراب، دوست پاکان، یه دختری رو دیدم که پاکان می گفت خواهر سهرابه.

خسرو سرش را بالا آورد و کنجکاو او را نگاه کرد.

-خب منظور!

-انگار با پاکان من هم زیادی صمیمی شده. چند بار دیدمشون که داشتن با هم حرف می زدن.

خسرو چند ثانیه نگاه عاقل اندر سفیهی به زنش کرد و سر تکان داد.

-وقتی از هیچ کدوم کارهای پسرت خبر نداری و فکر میکنی سرش تو کار خودشه همین میشه. اون قدر که من از زندگی بیرون از این خونه ی اون خبر دارم، این پسر همیشه دور و برش پر بوده از این جنس های مونث که اونم هیچ کدوم رو رد نکرده. این یکی هم احتمالاً مثل بقیه ی اونا.

-پسر جوونه خب...توقع نداری بشینه تو خونه اش و نذاره کسی بهش نزدیک بشه! اونم این جوونای الان که به قول خودشون دارن تو جامعه بزرگ میشن.

کج خندی روی لب خسرو نشست.

-جوونی کنه، حرفی نیست. ولی لازم نیست آمار همه ی جوونی کردناش رو بیاری بدی به من.

دلبر کمی خودش را به لبه ی تخت نزدیک تر کرد و اینطور نشان داد که ماجرا برایش بیشتر از معمول هیجان دارد.

-من کی آمار آوردم برات؟ به قول خودت من که اصلاً نمیدونم اون داره اون بیرون چی کار میکنه! تویی که خبر از هر حرکتش داری. ولی میگم این یکی به چشم من یه کم متفاوت اومد. خودش دختر نجیبی به نظر می اومد، اما منظور من رفتاریه که پاگان باهاش داشت. لابد صمیمیتشون به خاطر دوستی پاگان و سهرابه اما کم دیدم که پاگان با کسی هم صحبت بشه و تا آخرش گوش بده و ساکت بمونه. با این دختره اینجوری نبود، با هم راحت بودن اما احترامش رو نگه می داشت.

-خب چی کار کنم الان؟ پشیمونم نکن از اینکه یه چایی خواستم ازت و دلم خواست چند دقیقه بشینی کنارم.

لحن تند خسرو به مذاق دلبر خوش نیامد. آهی کشید و بغضی که داشت بالا می آمد را قورت داد. بلند شد و سمت در رفت، ولی قبل از خروجش با دلخوری لب زد:

-فکر میکردم بتونی بفهمی دختره چی کاره است و چه جوریه. خدا رو چه دیدی، شاید تقدیر پاگان هم با همین دختر رقم بخوره.

خسرو لبه های روزنامه را با حرص در دستانش فشرد و سرش را سمت دلبری چرخاند که سعی کرده بود مظلوم ترین حالت را به چهره اش بدهد. پوفی کرد و عصبی گفت:

-اگه اینطور که میگی دختره نجیبه و خانومه...که اصلاً از سر پاکان هم زیادیه. اگر بخوای میگردم بفهمم چه جور دختریه، ولی اگر دختر خوبی باشه مطمئن باش نمیذارم دست اون پسر بهش برسه. لیاقت پاکان یکی مثل خودشه.

چشمان دلبر با تعجب گرد شد و زیر لب با بهت زمزمه کرد:
-خسرو!

-برو دلبر...برو بذاریه ساعت فکرم آروم بگیره. شامت حاضر شد صدام کن.

دلبر با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و در را محکم تر از حد معمول بست. روزنامه با شدت بیشتری در دستان خسرو جمع شد. نمی فهمید چه اشتباهی کرده و چه لقمه ی شبهه داری دست این پسر داده که حالا نمی تواند حتی به سر به راه شدن و خوب شدنش فکر کند، چه برسد به اینکه راهی برای عملی کردنش پیدا کند. از شانس بد او هم، بین پنج فرزندشان، پاکان شده بود عزیز کرده ی همسرش و حالا که بیشتر از یک سال از نبودنش در این خانه می گذشت، روزی نبود که دلبر به هزار و یک روش به یادش نیاورد پسری داشته که منتظر یک اشاره بود تا پشت پا بزند به تمام نسبت هایش با او و پشت سرش را نگاه نکند و هر وقت هم که پیدایش می شود تنها اخم و دعوا و بداخلاقی بینشان جریان پیدا کند. خودش را جای پدر آن دختر گذاشت. پدری که می دانست در قید حیات

نیست. قطعاً اگر پدر او بود و همین قدر که حالا از کار و زندگی و روابط پاکان می داند، می دانست، حتی جنازه ی دخترش را هم روی دوش این پسر نمی گذاشت، آن هم دختری که دلبر آن قدر از نجابتش تعریف کرد.

_صد_ونود_وپنج

راهنما زد و ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد تا بتواند به تلفنش پاسخ دهد. دیدن اسم پاکان همزمان هم خوشحال و هم متعجبش کرد. نگاهش را به ماشین هایی که با سرعت از کنارش عبور می کردند دوخت و جواب داد:
-بفرمایید جناب اردلان...سلام.

لحنش نشان می داد از جواب پر از هیجان آیه خوشش آمده.
-سلام، خوبی؟

-خوبم. چه خبر از اینورا؟

-کجا می تونم ببینمت؟

-چیزی شده؟

-نه...موضوع کاریه و منم عادت ندارم جلسات کاریم رو پشت تلفن برگزار کنم.

لبخند جمع شده اش، دوباره سر جایش برگشت.

-آهان، از اون لحاظ. باشه...من الان تو خیابونم و دارم برمیگردم خونه. هرجایی بگی میام.

پاکان چند لحظه فکر کرد و گفت:

-آدرس شرکت رو برات می فرستم.

با قبول آیه، تماس قطع شد و چند دقیقه بعد پیام حاوی آدرس محل کار پاکان روی صفحه ظاهر شد. آیه که هنوز به رانندگی توی خیابان های شلوغ تهران عادت نکرده بود، کمی دیرتر از حد معمول به آنجا رسید. وقتی پا به شرکت گذاشت، کارمندا، یکی یکی داشتند از ساختمان خارج می شدند. از منشی شرکت خواست به پاکان حضورش را خبر بدهد و لحظه ای بعد در اتاقش، با او رو در رو شد.

پاکان او را دعوت به نشستن کرد و خودش هم روی صندلی رو به روی او نشست.

-چه خبر از سهراب؟ برنگشته هنوز؟

آیه همزمان با درآوردن ژاکتش، جواب داد:
-سفرشون یه هفته ای بود، فقط سه روزش گذشته.

پاکان ابروهایش را بالا انداخت و به نشانه ی فهمیدن سر تکان داد. آبدارچی
فنجان های قهوه را رو به رویشان چید و بعد کمی عقب تر ایستاد و گفت:
-آقا اگه با من امری ندارید، من برم.

ابروهای پاکان کمی به هم نزدیک شدند.
-من مهمان دارم...کار واجبی داری؟

مرد نگاه معذبی به آیه انداخت و سریع گفت:
-شرمنده میدونم...ولی امشب جایی دعوتم، خانومم چندبار تأکید کرده که زود برم.
شما هم از قبل نگفته بودید مهمون دارید.

پاکان نگاه کلافه ای به ساعت مچی اش انداخت و ناراضی سر تکان داد.
-خیلی خب میتونی بری.

مرد تشکری کرد و از اتاق بیرون رفت. آیه با لبخند به او نگاه کرد و متعجب پرسید:

-منظورت از مهمون من که نبودم؟

سر پاکان به مکث سمت او چرخید:
-دقیقاً منظورم خودت بودی.

آیه خم شد و فنجانش را از روی میز برداشت.
-اون بنده خدا که پذیراییشو کرد، واسه چی میخواستی نگهش داری؟

پاکان پایش را روی دیگری انداخت و بی خیال به صندلی اش تکیه کرد.
-قانون اینجاست که در مدت حضور هر مهمونی، ایشون باید تا لحظه ی آخر اینجا باشه. ممکنه چیزی لازم بشه.

-سخت نگیر...قانون ها هم همیشه یه ماده و تبصره ای واسه دور زدن پیدا میکنن.

پاکان با لبخندی که کنج لبش بود او را نگاه کرد.
-عجب! معلومه وکیل کاردرستی هستی!

هر دو به طعنه ی کلام او خندیدند. آیه بعد از نوشیدن کامل قهوه اش و برگرداندن فنجان روی میز، انگشتانش را در هم گره کرد و آنها را به زانویش تکیه داد.
-خب...موضوع چیه؟

پاکان کمی ریزبینانه او را نگاه کرد و مشکوک پرسید:
-یعنی میخوای بگی فراموش کردی که باید سهامت رو به نام من بزنی!

با شنیدن این جمله، آیه فوری سر جایش نشست و کف دستش را روی دهانش گذاشت.

-ای وای! جداً فراموش کرده بودم. خودت که میدونی به محض برگشتمون از کیش، همه درگیر مراسم سهراب شدیم. مشغله ی کاریم هم زیاد بود، واقعاً ببخشید.

-مهم نیست، به خاطر همین هم تا الان صبر کردم. ضمن اینکه آقای اخوان به من گفته بود، هنوز مراحل انتقال سهام پدرت به نام تو کامل نشده. اما امروز صبح پیغامش رسید که همه چی برای انتقال سهام آماده است.

آیه هنوز هم چهره و رفتارش ته مایه هایی از شرمندگی داشت.

-حتی فراموش کرده بودم پیگیری کنم. خب الان باید چی کار کنیم؟

_صد_ونود_وشش

پاکان خم شد، قهوه اش را یک نفس نوشید و فوری جواب داد:

-باید یه سفر دیگه با هم بریم کیش. من با آقای اخوان صحبت کردم مراحل اداری و تشریفاتی رو جوری تنظیم کنن که نهایتاً ظرف یکی دو روز همه ی کارا انجام بشه. من فرصت وقت کشی ندارم و میدونم که تو هم وقت اضافه ای نداری که صرف انجام این کار کنی.

اینکه پاکان بخواهد زودتر صاحب سهامش شود، آن هم وقتی که ارزش آن را تمام و کمال پرداخت کرده، برای آیه قابل هضم بود اما...

-ایمم...باشه، من مشکلی ندارم ولی...نمی تونم تا وقتی سهراب برگرده جایی برم. می دونی که مامان...

پاکان به میان حرفش پرید:

-آره میدونم...امروز هم خواستم بیای تا فقط روز سفر رو مشخص کنیم که من بتونم بلیط رزرو کنم و هماهنگی های بعدش رو با اخوان انجام بدم.

آیه نفس راحتی کشید و باز لبخند زد.

-خب این بهتر شد. پیشنهاد خودت چیه؟

پاکان تقویم رومیزی اش را ورق زد و پرسید:

-من برای هفته ی آینده، دوشنبه و سه شنبه برنامه ای ندارم. تو چی؟

-منم فکر نمیکنم مشکلی باشه، فقط کافیه غیبتم رو به دفتر اطلاع بدم.

پاکان بلند شد و تلفن روی میزش را برداشت. شماره ای گرفت و از کسی خواست دوتا بلیط کیش برای آن تاریخ رزرو کند. بعد هم دوباره سر جایش برگشت. آیه نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید:

-اگه کار دیگه ای نداری، من دیگه برم. احتمالاً باید باز با ترافیک عجیب تهران رو به رو بشم...جداً شما چه جوری تو این خیابونا رانندگی میکنید؟ هیچ کسی محض رضای خدا نه اعصاب درست و حسابی داره و نه دقت کافی تو روندن ماشین. تو این مدت چند بار نزدیک بود به خاطر بی دقتی یکی دیگه نصف ماشینو به باد بدم...بعد بخش جذابش هم اینجاست که همه ی مردا کاملاً به رانندگی خودشون اعتماد دارن و مطمئنن هر اتفاقی بیفته به خاطر رانندگی ما خانوماست...تو که اینطوری نیستی؟

پاکان از لحن پرخنده اما شاکی او خنده اش گرفت و با نیشخندی جواب داد:

-چرا اتفاقاً منم همینطوری ام.

آیه نجی کرد و چشم غره ای به او رفت.

-ازت ناامید شدم.

وقتی از جایش بلند شد که برود، پاکان هم ایستاد و چند ثانیه، با خودش برای زدن حرفی که آیه را با بهانه ی قرار کاری به آنجا کشانده بود، کلنجار رفت. در تصمیمی که بعد از بازگشتشان از کیش گرفته بود و درست از ساعتی بعد از تمام شدن مراسم عروسی سهراب، برای عملی کردنش مصمم تر شده بود، حالا و با دیدن آیه کمی دچار تردید شده بود، اما تردیدهایش را کنار زد. دستش را توی جیبش کرد و گفت:

-هنوز کارم تموم نشده.

آیه متعجب به سمت او چرخید.

-جدی؟ ببخشید دیدم حرفی نمیزنی دیگه فکر کردم تموم شد. موضوع چیه؟

قدم های آرامش را برداشت و میز و صندلی ها را دور زد تا بدون فاصله و مانع، رو به روی او قرار بگیرد. اوپی که هیچ ایده ای نداشت پاکان چه کار دیگری می توانست با او داشته باشد. برای چند لحظه، در سکوت به چشم های کنجکاوش نگاه کرد و نفس عمیقی کشید.

-فکر کنم فهمیدی من بی فکر حرفی رو نمی زنم.

آیه فقط سری تکان داد و منتظر ادامه ی حرف هایش ماند.

-خب...پس هرچی که الان و این جا از من میشنوی، چیزی نیست که رو هوا و بی دلیل بگم.

آیه متعجب لب زد:

-او هوم فهمیدم...بگو دیگه، دارم نگران میشم.

خم شد و ژاکت سورمه ای با رگه های سفید آیه را از روی صندلی کناری اش برداشت اما آن را از دست جلو آمده ی آیه، برای گرفتنش، عقب کشید و در دست خودش نگه داشت. بوی عطر شیرین اما ملایم آیه از روی ژاکتش هم حس می شد. نفسی گرفت و نگاهش را به نگاه کنجکاو و منتظر آیه داد:

-عادت ندارم با کسی ارتباط دوستانه برقرار کنم. تنها دوست پایدار و صمیمیم تو این سالها سهراب بوده. روابط من با آدم های اطرافم یا کوتاه مدته و یا کاری. چون تا حالا هیچ کسی نبوده که ارزش داشته باشه و قتم رو کنارش بگذرونم.

آیه این پا و آن پا کرد تا به پاکان بفهماند مکث های کوتاه بین جملاتش نه تنها جذاب نیست که چقدر هم او را بی قرار کرده. اما پاکان بی توجه به سرآمدن صبر آیه، با همان لحن خونسرد و با طمأنینه ی خودش ادامه داد:

-توی این مدت، فهمیدم تو از اون دسته آدم هایی هستی که ارزش وقت گذاشتن داری و تو زندگی من خیلی به ندرت پیدا میشن. نظرت چیه یه مدتی با هم باشیم

و بیشتر با هم حرف بزنیم. یه جور آشنایی و زمینه سازی برای یه رابطه ی دوستانه.

_صد_ونود_وهفت

با اینکه مکث ها و فاصله دادن های پاكان به قدری بود تا آیه آماده ی شنیدن چنین جملاتی شود، اما او باز هم به اندازه ی کافی از این پیشنهاد جا خورد. آن قدر که نمی دانست چه بگوید و چه جواب بدهد. ذهنش کاملاً قفل کرده بود. دست بی حس شده اش را به زور بالا آورد و تکانی بی هدف به آن داد.

-چرا؟... من حرفی زدم یا رفتاری کردم که باعث شده فکر کنی...

پاكان كف دستش را به سمت او گرفت تا اجازه ندهد بیشتر از آن افکار اشتباهی اش را به زبان بیاورد.

-نه... ابداً... اتفاقاً به خاطر همین این تصمیم رو گرفتم. چون رفتار و حرکات و حرف های تو اون قدر ساده بود که راحت می شد فهمید از صمیمیت و راحتی لحن، هیچ هدف اشتباهی نداری. اگه تو بخوای می تونیم روی هم اندازه ی یه رفیق حساب کنیم که بشه گهگاهی بدون اینکه فکر کنیم طرف مقابلمون ممکنه ازمون سوء استفاده کنه، حرفامونو بزنیم و کنار هم راحت باشیم. الان که سهراب ازدواج کرده، هم من این رفیق رو کمتر دارم و هم میدونم تو دیگه نمی تونی مثل قبل روی سمانه حساب کنی... من هیچ توقعی از این رابطه ندارم، فقط میخوام مثل همیشه باشی، اما یه کم بیشتر از همیشه.

ژاکتی که در دست دیگرش بود را جلو برد. وقتی آیه دستش را دور ژاکت مشت کرد، آن را محکم تر گرفت تا نگاه دزدیده شده ی آیه را به سمت خودش بکشد. نگاهش را که شکار کرد، لبخند محوی زد و سرش را تکان داد:

-خب...نگفتی نظرت چیه؟

آیه نفسش را آه مانند بیرون داد. فکرش را هم نمی کرد بعد از به هم خوردن نامزدی اش با آرش، این قدر سریع کسی از او بخواهد وارد یک رابطه شود، حتی یک رابطه ی دوستانه. هرچند پاکان چیز دقیقی از زمان و جزییات نامزدی او نمی دانست و نمی توانست او را مقصر بداند، اما خودش را آماده نمی دید. با این حال وقتی جمله ی آخر پاکان را به خاطر می آورد که خواسته بود فقط مثل همیشه باشد و به آن فکر می کرد، تصور نمی کرد کار سختی باشد. همین حالا هم به واسطه ی سهراب و رابطه ی کاری ای که اتفاقی بینشان به وجود آمده بود، بیشتر از روزهای اول همدیگر را می دیدند و با هم حرف می زدند اما کاملاً می فهمید منظور پاکان چیست و نمی دانست چه جوابی بدهد.

دست پاکان از دور ژاکت رها شد و آیه بی اراده آن را محکم تر گرفت. پاکان قدمی به سمت در برداشت و دستش را روی دستگیره ی در گذاشت، نگاهی به چهره ی گنگ و سر درگم آیه انداخت و خیلی جدی گفت:

-بهش فکر کن. احتمالاً تا روز سفرمون به کیش همدیگرو نمیبینیم. پس تا اون روز وقت داری یه جواب مشخص برای پیشنهادم آماده کنی.

در را باز کرد و آیه قدمی به سمتش برداشت. تا خواست خداحافظی کند، پاکان با شیطنت و طعنه گفت:

-میتونی روی رانندگی تمرکز کنی؟ اونم با وضعیت خیابونای اینجا؟ آگه بخوای میتونم همراهت بیام.

آیه برای اولین بار بعد از حرف های پاکان، لبخند نیم بندی زد و چشم غره ای نمایشی به او رفت و با اینکار نشان داد تا حدودی از شوک حرف های او خارج شده.

-فکر میکنی با اعتراف صادقانه ای که داشتی اجازه میدم پیشم بشینی و بعد، رانندگی منو مضحکه کنی؟

-اشتباه نکن...امکان نداره من تو ماشین باشم و بذارم تو رانندگی کنی. به اعصاب آروم نیاز دارم.

آیه با ژاکت توی دستش، ضربه ی پر حرصی به شانه ی او زد و خداحافظی پر از دلخوری اش، خنده ی پاکان را بلند کرد.

-ساعت پرواز رو برات میفرستم.

آیه سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و به سمت خروجی شرکت رفت. دست به سینه، به چارچوب تکیه داد و رفتنش را نگاه کرد. یک دلیل دیگر پیدا کرده بود که آیه را متمایز بداند از تمام هم جنس های او که اطرافش بودند و آن هم این

بود که آیه حتی پیشنهاد دوستی ساده اش را به راحتی و بی حرف نپذیرفته بود. اولین بار بود که خودش برای ایجاد رابطه با کسی پیش قدم شده بود و امیدوار بود جواب رد نشنود.

روی پا چرخید تا به اتاقش برگردد که پایین آمدن دستگیره ی در اتاق سمت چپی و باز شدنش توجهش را جلب کرد. با نگاهی مشکوک و ریز شده، منتظر ماند ببیند چه کسی تا این لحظه در شرکت مانده. بنفشه همانطور که سرش توی کیفش بود و دنبال چیزی میگشت، از اتاق بیرون آمد.

_صد_ونود_وهشت

-هنوز نرفتی؟

بنفشه هین ترسیده ای کشید و کیف از دستش رها شد و روی زمین افتاد. نگاه کلافه ای به محتویات کیفش که حالا روی زمین پخش و پلا شده بودند انداخت. -ترسوندیم. داشتم میرفتم دیگه.

نگاه پر معنایی به ساعت مچی اش انداخت.

-نیم ساعت از پایان ساعت کاری شرکت گذشته.

بنفشه روی سر پنجه نشست و وسایلش را توی کیف ریخت. با صدایی که نشان می داد ترسش از بین رفته و به اعصابش مسلط شده جواب داد:

-برای حواله ی آخری که ازم خواسته بودی، به مشکل برخوردی بودم. چون فردا صبح باید گزارشش رو می دادم موندم تا مشکلش رو حل کنم.

روی پا بلند شد و دو قدم به سمت پاکان رفت. پاکان بی تفاوت پرسید:
-خب نتیجه اش؟

بنفشه فاصله اش را با پاکان کم کرد و لبخند مطمئنی زد:
-چیز خاصی نبود، بانک اون طرف یه کم داشت بازی درمی آورد که حلش کردم.

شیطنتی به لحنش داد و پرسید:
-شنیدم یه مهمون ویژه داشتی...داشتم سریع کارامو انجام می دادم که پیام و افتخار آشنایی باهاش رو پیدا کنم اما انگار دیر رسیدم.

ابروهای پاکان کمی در هم شدند.
-شنیدی؟!!

-آره دیگه...صدای حرف زدنتون رو...آخه از اون وقتی که من اینجا مشغول شدم به جز من و کارمندای خاتم شرکت، پای زن دیگه ای به اتاقت باز نشده. لحت هم که خیلی باهاش صمیمی بود. پس مهمون ویژه بوده.

پاکان قدمی برداشت تا فاصله ی باقی مانده ی بینشان را به صفر برساند.
مشکوک در چشمان بنفشه خیره شد و بی مقدمه پرسید:
-تو کارآگاهی؟

رنگ بنفشه، به آنی پرید و سریع آب دهانش را قورت داد. کمی خودش را عقب کشید و لبخندی مصنوعی زد.

-وا! چرا موضوعو جنایی میکنی؟ ما خانوما عادت داریم اتفاقات اطرافمونو تحلیل کنیم و واسه خودمون داستان ببافیم. مخصوصاً وقتی پای یه همجنس درمیون باشه!

پاکان با همان نگاه باریک شده و لحن پر از تهدیدش زمزمه کرد:
-این عادتت رو اینجا از سرت بنداز. خوشم نمیاد کسی تو کارام سرک بکشه.

سمت اتاقش برگشت اما قبل از وارد شدنش، باز به بنفشه نگاهی کرد که به وضوح از فاصله ای که بینشان به وجود آمده بود، احساس رضایت می کرد و رنگ و رویش به حالت طبیعی برگشته بود.

-نتیجه ی مناقصه چی شد؟

بنفشه دستش را از روی قلبش برداشت و صاف ایستاد.

-یکی دو روز آینده مشخص میشه.

پاکان "خوبه" ای گفت و بدون حرف دیگری به اتاقش رفت و در را پشت سرش بست. بنفشه روی یکی از صندلی های انتظار توی سالن نشست تا نفسش سر جایش برگردد. نمی دانست با این همه ترسی که از این مرد دارد، چه طور می تواند نقشه ای را که هیچ تمایلی هم برای اجرایش ندارد، انجام دهد. همه ی امیدش به جواب مثبت مناقصه بود که بتواند از طریق آن ارتباط بیشتری با او برقرار کند و هرچه سریع تر به هدفش برسد.

_صد_ونود_ونه

ماشین را در پارکینگ شرکت پارک کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چند نفس عمیق کشید تا آرامش را به ریه های خسته اش برگرداند. شب قبل فقط ده دقیقه زیر باران راه رفته بود و نتیجه اش شده بود سرفه هایی که تا نزدیکی های صبح ادامه داشت و نگذاشته بود راحت بخوابد. هوا داشت روشن می شد که بالاخره توانست کمی چشم روی هم بگذارد و به خاطرش هم دیرتر به شرکت رسید.

پیااده شد و با تک سرفه های باقی مانده از شب قبل، وارد آسانسور شد. در ورودی واحد، برخلاف همیشه بسته بود. ابرویی در هم کشید و متعجب دستگیره را پایین داد. به محض باز شدن در و وارد شدنش، صدای جیغ و دست زدن بچه ها، کل سالن را پر کرد. ابروهایش بالا رفتند و متعجب و پر سوال، نگاهی را به میثم دوخت.

-چه خبره؟

میثم دهانش را باز کرد اما بنفشه اجازه نداد و فوری جلو دوید. پاکت توی دستش را جلو صورت او گرفت و لبخند دندان نمایی زد. پاکان، پاکت را گرفت، برگه ی تا شده ی درونش را بیرون آورد و متن آن را خواند. لبخند محوی روی لبش شکل گرفت و وقتی سرش را بالا برد دوباره همگی شروع به دست زدن و سوت و جیغ کردند. بنفشه خیلی آرام زمزمه کرد:

-با اینکه تقریباً مطمئن بودم...ولی بازم تبریک میگم.

میثم هم از چند قدم عقب تر با صدای بلندی گفت:

-همگی جمع شدیم که تبریک بگیریم...این یه موفقیت بزرگه برامون.

اخم غلیظی به میثم کرد تا حساب کار دستش بیاید و رو به بقیه، دستانش را بالا آورد. وقتی لب باز کرد، صدایش خش دار تر و گرفته تر از همیشه بود.

-این همه شلوغ کاری لازم نبود...من میدونستم این پروژه مال خودمونه.

چهره ی شاد همه ی کارمندها، درهم شد. از تغییر قیافه شان خنده اش گرفت و همان طور که قدم سمت اتاقش برمی داشت بلند گفت:

-با این حال...ممنون از تبریکتون...این موفقیت برای شماست.

پا را در اتاقش گذاشت و بلافاصله دوباره صدای دست و همه‌ها از سالن بلند شد، لبخند زد و سر تکان داد. گوشی را برداشت و به منشی گفت از آبدارچی بخواهد یک چای یا قهوه ی داغ، برایش ببرد. بدون اینکه کتش را از تن بیرون بیاورد، خودش را روی صندلی گردان پشت میزش انداخت و چشمانش را بست. خبری که شنیده بود، کمی از بدی حالش کم کرده بود، اما هنوز هم تمام تنش کوفته بود و سخت نفس می کشید. ضربه ای به در خورد و تا خواست بگوید "بیا تو" در زودتر باز شد. بنفشه نیمی از تنش را از میان در تو کشید و نگاهی به صورت خسته ی او انداخت.

-خوبی؟!!

سرش را تکان داد.

-چیزی میخواستی بگی؟

کامل داخل اتاق شد و پوشه ای را روی میز او گذاشت.

-این لیست اقلامیه که برای تجهیز کامل بیمارستان لازمه. میثم گفت انگار خودت باید مشخص کنی هر کدام رو از کجا سفارش بدیم. فکر کنم هرچه زودتر اقدام

کنیم بهتر باشه. تا ثبت سفارش انجام بشه و باقی کارها... فکر کنم زمان زیادی بیره.

آبدارچی با یک فنجان قهوه ی تلخ و داغ، وارد اتاق شد و آن را روی میز گذاشت. پاکان، بدون مکث قهوه را نوشید و حس کرد داغی آن، کمی گلویش را تسکین داد. پوشه را باز کرد و با دقت همه ی موارد را نگاه کرد. بررسی اش کمی طولانی شد. بنفشه که از ایستادن خسته شده بود، پرسید:

-من بمونم یا برم؟

پاکان به صندلی های وسط اتاق اشاره کرد.

-نه، بشین.

خودش هم بلند شد و بعد از درآوردن کت و انداختنش روی دسته ی صندلی اش، همراه پوشه، پیش بنفشه رفت. روی یکی از صندلی ها نشست و بنفشه هم فوری صندلی کناری اش را انتخاب کرد تا به او نزدیک تر باشد. پاکان ریز به ریز موارد را برایش توضیح داد و کنار هم به برآورد هزینه ها مشغول شدند. کارشان تا ظهر طول کشید. بنفشه حسابی خسته شده بود اما از اینکه بهانه ای پیدا کرده بود تا وقت بیشتری را با پاکان بگذراند و فهمیده بود او هم حین کار، از آن گارد سفت و سختش بیرون می آید و می شود بیشتر به او نزدیک شد، خوشحال بود. دستش را روی برگه ی جلوی دست او گذاشت و نالید:

-وای پاکان... من دیگه مغزم کشش نداره. تو گرسنه ات نیست؟

پاکان نگاهی به ساعت روی مچش انداخت. اصلاً متوجه گذر زمان نشده بود. به صندلی تکیه داد و نفسش را محکم بیرون فرستاد.
-پس بقیه اش باشه برای بعد از نهار.

-میخواهی من غذا سفارش بدم؟

_دویست

پاکان ساعتش را باز کرد و آن را روی میز گذاشت. مشغول ماساژ دادن مچ دستش شد و گفت:
-لازم نیست... امین خودش هر روز، همین کارو میکنه.

-او مم... باشه پس تا بعد از نهار...

صدای زنگ گوشی پاکان بلند شد. نگاهش سمت کتتش کشیده شد و بنفشه که تازه ایستاده بود، فوری گفت:
-بشین، من گوشیتو میارم.

و سریع به سمت کتش رفت. گوشی را از جیبش بیرون آورد و در یک نگاه مختصر، توجهش به اسمی که روی گوشی افتاده بود جلب شد. آن را به دست پاکان داد. پاکان با دیدن اسم مخاطب، ابروهایش به نشانه ی تعجب کمی در هم شدند و انگشتش را روی صفحه کشید.

-سلام.

بنفشه، به ظاهر داشت از اتاق خارج می شد اما لحن پرسشی و پر از نگرانی پاکان و جمله ای که بعدش گفت، او را جلوی در با کنجکاوی، میخکوب کرد:

-چی شده؟

...-

-کجایی الان؟

سریع از جا بلند شد و بعد از برداشتن کتش، به سرعت سمت در رفت و بی توجه به بنفشه که هنوز در اتاقش مانده، توی گوشی لب زد "همونجا باش، میام پیشت" و به سرعت از شرکت بیرون زد.

نگاه بنفشه دور تا دور اتاق دوید. قطعاً با حضور تمام کارکنان شرکت و منشی پاکان که می دانست او هنوز توی اتاق است، سرک کشیدن در اتاق کار او، عاقلانه نبود. سمت میز رفت و کاغذها و یادداشت هایشان را از روی آن جمع کرد. در همین حد هم بد نبود. فعلاً توانسته بود با بیشتر شرکت ها و مسیرهایی

که پاکان از طریقتشان اجناسش را وارد می کرد آشنا شود. این مناقصه، بهانه ی خوبی برای رسیدن به اهدافش شده بود.

*

در خانه ی ویلایی را پشت سرش بست و آه بلندی کشید. کم کم داشت از نتیجه ی کاری که انجام داده بود، نا امید می شد. این خانواده به هیچ صراطی مستقیم نبودند و آیه هر بار از حضورش در آنجا بیشتر پشیمان می شد. اما وقتی یاد پرهام و گریه های مادرش می افتاد، سعی می کرد به ناامیدی فکر نکند و مصمم تر جلو برود. تصمیم گرفت به دفتر برگردد و با ملکی بیشتر روی جزئیات موضوع فکر کنند. صدای زنگ گوشی، او را از افکارش دور کرد و همانطور که پشت فرمان ماشینش می نشست، انگشت روی صفحه کشید.

-سلام خواهرشوهر جان...چه طوری؟

کیفش را روی صندلی کنارش انداخت و لبخند زد:

-خوبم عروس خوشگل...تو خوبی؟ سهراب چه طوره؟ کجایی؟

سمانه با خنده گفت:

-من خوب، سهراب هم خوب...فقط دلمون تنگ شده واسه شماها. به ناهارت که نمی رسیم، ولی فکر یه شام درست و حسابی باش که داریم میایم.

-جدی؟ دل منم تنگ شده براتون. الان جایی بودم و میخواستم برگردم دفتر، ولی با این اوصاف باید قیدشو بزنم و برم سراغ همون شام درست و حسابی. مامان بشنوه خیلی خوشحال میشه. یعنی یه ساعت اسم سهراب از رو زبونش نیفتاده.

جمله ی آخر را جوری با حرص گفت که خنده ی سمانه را بلند کرد. سمانه حرف آیه را برای سهراب تکرار کرد و سهراب از فاصله ی کمی دورتر گفت:
-یه فرقی باید بین پسرا و دخترا باشه دیگه!

-آی آی...رو نکرده بود انقدر طرفدار مرد سالاریه...سمانه بهش بگو این چیزا رو باید قبل عروسی نشون میداد نه الان که خره رو از رو پل رد کرده.

-منظورت از خره من نیستم که!

صدای خنده اش بلند شد و سهراب که این بار انگار داشت مکالمه ی آنها را از طریق اسپیکر گوش می داد، گفت:

-به اینا که نمیگن مردسالاری...اصلاً تو خواهر منی یا سمانه؟ از الان داری علیه من شورش میکنیا.

-شورش نکردم داداش جان... من خواهر سمانه هم هستم، قبلاً توضیح نداده بودم
برات؟ اصلاً من تسلیم...اونی که باید بیسنده پسندیده دیگه...من چه کاره ام؟ شام
چی دوست دارین براتون بذارم؟

سمانه خندید.

-زود عقب نشینی کردی...بهت نمی اومد. شام رو واگذار میکنم به خودت
دیگه...ببینم اولین غذایی که به عروستون می دی چیه!

-اوممم...خب باید فکر کنم. سعی میکنم یه شام سبک بذارم چاق نشی.

هر دو خندیدند و آیه دوباره گفت:

-عکسایی که فرستادی عالی بود، تو راه هم عکس زیاد بندازین. این ماه عسل
تکرار همیشه ها!!

سهراب با صدای بلند و پر خنده ای گفت:

-از کجا میدونی تکرار نمیشه؟

به شیطنت او خندید و سمانه با اعتراض نامش را صدا زد.

-بذار یه هفته بگذره بعد شروع کن...خدا نکشتت آیه. بذار من خدمت این داداشت
برسم بعد بهت...

_دویست_ویک

آیه که داشت به غرغره‌های او می خندید، برای یک لحظه، قلبش با صدای جیغ
ترمز و فریاد "سهراب، مواظب باش" سمانه، فرو ریخت. صدای مهیب به هم
خوردن چیزی آمد و تماس قطع شد. "یا خدای" بلندی گفت و تمام جانش را
ترس فرا گرفت. دستپاچه از ماشین پیاده شد، یک دستش را روی سرش گذاشت
و نفس زنان شماره ی سمانه را گرفت. آهنگ صدای زنی که با خونسردی اعلام
کرد "مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد" روی روح و روانش چنگ
کشید. بلافاصله شماره ی سهراب را گرفت اما آن هم خاموش بود. از نگرانی
روی پا بند نبود و نفسش بالا نمی آمد. با اینکه می دانست تماس امکان پذیر
نیست، چند بار دیگر هم شماره هایشان را گرفت، اما فایده ای نداشت. تکیه اش
را به در ماشین داد و همان جا روی آسفالت سرد نشست. قلبش توی دهانش می
زد و استرس روحش را به اسارت درآورده بود. نمی دانست چه کند. فکرش در
بدترین زمان ممکن از کار ایستاده بود و نفس زدن هایش داشت تبدیل به هق هق
می شد. دستش را روی قلبش فشرد، بی توجه به عابرانی که با تعجب از کنار او
رد می شدند، به پهنای صورت اشک ریخت و به ذهنش فشار آورد که چه خاکی
باید بر سرش بریزد. از جا بلند شد. توی گوشی دنبال شماره ی نزدیک ترین
کسی که می شناخت گشت و هنوز کامل سلامش را نشنیده بلند و میان هق هق
هایش گفت:

-پاکان...تورو...توروخدا به دادم برس.

پاکان متعجب و نگران پرسید:

-چی شده؟

-نمی دونم...کاش چیزی نشده باشه...کاش...دارم دیوونه میشم...یه کاری کن.

-کجایی الان؟

-شهرک غریب...نمی تونم رانندگی کنم...اصلاً نمی تونم.

پاکان بعد از چند ثانیه سکوت فوری گفت:

-همونجا باش میام پیشت.

تماس را قطع کرد و با تنی سست و چشمانی خیس، پشت فرمان ماشینش نشست. سرش را روی فرمان گذاشت و با تمام وجود هق زد. اگر مکالمه اش را با آنها طولانی نمی کرد و حواس سهراب پرت نمی شد، امکان نداشت اتفاقی بیفتد. خودش را مقصر می دید و از اینکه نمی دانست چه اتفاقی افتاده و دستش به جایی بند نبود، از خودش بدش می آمد. قلبش از شدت ترس و نگرانی داشت از سینه اش بیرون می زد و با تصور وحشتناک ترین اتفاقاتی که ممکن بود افتاده باشد، داشت دیوانه می شد. زیر لب هق زد و نالید:

-خدا...این قدر آزارم نده...دیگه تحمل ندارم.

_دویست_ودو

قلبش یک لحظه هم آرام نمی گرفت. دلشوره امانش را بریده بود و مدام چیزی توی دلش فرو می ریخت. تا می خواست کمی آرام شود، یاد جیغ سمانه و صدای برخوردی که بعدش شنیده بود می افتاد و باز اشک هایش بی اراده روی صورت روان می شدند. بدترین احتمالات، خود به خود به ذهنش راه پیدا کرده بودند و نمی گذاشتند لحظه ای خوش بینانه فکر کند. از میان دید تار شده اش، اتومبیل سفید رنگی را دید که کمی جلوتر ایستاد و مردی از آن پیاده شد. دستی به چشم هایش کشید و با تشخیص پاکان که به سرعت به سمتش می آمد، از ماشین بیرون پرید. پاکان کف دست هایش را به نشانه ی دعوت به آرامش سمت او گرفت و فوری پرسید:

-چی شده؟

آیه جلو دوید و دستان در هوا مانده ی پاکان را گرفت. ملتمسانه آنها را فشرد و باز صورتش غرق اشک شد.

-تصادف کردن... مطمئنم تصادف کردن... تلفناشونو جواب نمیدن... تورو خدا بگو چی کار کنم.

تپش های قلب پاکان در عرض چند ثانیه روی هزار رفت. آن قدر گریه های آیه و جملات نامفهومی که پشت هم بیان می کرد، دلهره آور بود که نمی توانست ذهنش را روی جریانی که با تماس دست او از تمام تنش عبور کرده بود، متمرکز کند. فکر کردن به آن را به وقت دیگری موکول کرد و با چشمانی گرد شده، انگشتان یخ زده ی آیه را در دستش فشرد.

-کی تصادف کرده؟ درست حرف بزن ببینم.

آیه هنوز هم داشت گریه می کرد. پاکان با لحن آرام تری لب زد:

-آیه جان...درست بگو چی شده تا منم بفهمم چه کاری میتونم انجام بدم...خب؟

آیه میان حق های خفه اش هر چه که شنیده و حس کرده بود را برای پاکان توضیح داد و دوباره نالید:

-اگه چیزیشون شده باشه...اگر...وای مامانم...مامان دق میکنه.

پاکان کف دستش را روی صورتش کشید و کمی فکر کرد. دروغ بود اگر می گفت خودش هم نگران سهراب نشده. دست آیه را کشید و سمت ماشین خودش برد. او را روی صندلی نشاند و سوییچش را گرفت. بعد از اطمینان از قفل بودن درهای ماشین او، برگشت و پشت فرمان نشست. گریه های آیه، داشت عصبی اش می کرد اما سعی کرد خودش را کنترل کند. سوییچ را توی کیف باز او انداخت و تا نیمه به سمتش چرخید.

-با هم میریم پیگیری میکنیم ببینیم چی شده...باشه؟ نمی خوام فکرای منفی بکنی، دیگه هم گریه نکن.

آیه با چشمان سرخ و اشکی اش، او را نگاه کرد.
-می ترسم...من از اینکه باز یکی دیگه رو از دست بدم می ترسم.

پاکان مشت محکمش را باز کرد و روی دست آیه گذاشت.
-قرار نیست کسی رو از دست بدی. مطمئن باش.

استارت زد و ماشین را توی خیابان کشاند.
-ماشینت هم اینجا میمونه، بعداً میایم برش می داریم.

آن قدر ذهنش درگیر و خسته بود که فکر کردن به ماشین، برایش بی اهمیت ترین موضوع ممکن بود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و نفس عمیقی کشید. سعی کرد به توصیه ی پاکان، از افکار منفی که بی اختیار جلوی چشمانش رژه می رفتند، دوری کند. لبش را محکم با دندان گاز گرفت و به این ترتیب با اشک هایی که داشتند دوباره برمیگشتند، مقابله کرد.

پاکان جلوی اولین مرکز راهنمایی و رانندگی نگه داشت و خودش پیاده شد. اجازه نداد آیه از جایش تکان بخورد و گفت که سریع برمیگردد. آیه با ناامیدی، بار

دیگر شماره ی سمانه و سهراب را گرفت و با شنیدن آن جمله ی عذاب آور و تکراری، برای هزارمین بار به خودش و زمین و زمان لعنت فرستاد.

سر دردش داشت شدت می گرفت، اما حتی نمی خواست به آن، فکر کند. کف هر دو دستش را به هم چسباند و زیر لب هر دعایی بلد بود زمزمه کرد تا خبری هرچند کوتاه اما خوب به گوشش برسد.

انتظارش برای بازگشت پاکان، بیش از اندازه طولانی شده بود. نگاهی به ساعتش انداخت. فقط ده دقیقه گذشته بود اما برای او اندازه ی ده ساعت طول کشید. نتوانست در ماشین بنشیند، پیاده شد و کنار در نیمه باز، به ورودی ایستگاه پلیس و آدم های بی خیالی که از آن وارد یا خارج می شدند نگاه کرد. هر بار که می دید فرد خارج شده، پاکان نیست، تپش قلبش شدیدتر می شد و دلهره اش بیشتر. داشت تصمیم می گرفت بی خیال الزام پاکان، برای ماندنش در ماشین شود و به آنجا برود که پاکان با قدم هایی آرام، از ایستگاه بیرون آمد. لحظه ای مکث کرد و به نقطه ای جلوی پایش خیره شد. آیه داشت قالب تهی می کرد. پاکان سرش را بالا آورد و با دیدن او که سر پا ایستاده بود و انگار زانوانش توان نگه داشتنش را نداشتند، به خودش آمد و سریع به سمت او دوید.

-چرا پیاده شدی؟

-چی شد؟

-بشین بگم.

آیه مصرانه سر جایش ایستاده بود و او را نگاه می کرد که با تمام تلاشش برای حفظ خونسردی ماشین را دور زد تا پشت فرمان بنشیند. وقتی دید آیه هنوز سر پا ایستاده اخم کرد و غرید:

-گفتم سوار شو میگم دیگه.

_دویست و سه

خودش پشت فرمان نشست و انگشتانش بی اراده دور فرمان مشت شدند. آیه، با تردید، سوار شد و کاملاً به سمت او برگشت. تمام صورتش چشم و گوش شده بودند که خبر او را بشنوند. انگار می خواست از هر حرکت پاگان، پی به اتفاقی که افتاده ببرد. پاگان دلش می خواست راه بیفتد و هر وقت حس کرد اوضاع رو به راه تر شده، حرف بزند اما تیغ نگاه مستقیم آیه، تیزتر از چیزی بود که فکر میکرد. کمی سمت او چرخید و لبش را تر کرد. تک سرفه ی بی وقتی گلایش را خراشید و با صدایی بم تر از همیشه، شمرده شمرده گفت:

-همون ساعتی که گفتی...یه ساندروی مشکی، درست بعد از آمل...با یه نیسان که از مسیرش منحرف شده..تصادف کرده.

هر دو دست آیه محکم روی دهانش نشست و چشمانش پر شد.

پاگان دستی به گونه اش کشید و آب دهانش را قورت داد.

-گفتن هر سه نفری که تو تصادف بودن رو بردن یه بیمارستان تو بابلسر!

با صدایی لرزان و خفه پرسید:

-سه نفر؟

پاکان سرش را تکان داد.

-دوتا سرنشین سواری و راننده ی نیسان.

اشک های آیه روی دست هایش افتاد و پاکان سریع همراه لبخندی که به زور روی صورتش نشاند گفت:

-گفتن هر سه نفرشون رو زنده بردن. گفتم که منفی بافی نکن. تصادف ممکنه برای هرکسی اتفاق بیفته.

آیه بغض آلود گفت:

-منو برسون ترمینال...باید خودم برم اونجا ببینمشون.

ابروهای پاکان درهم شدند.

-تنها نمیری.

صدای آیه بی اراده بالا رفت.

-الان وقت این حرفاست؟ من باید برم ببینم چه بلایی سرشون اومده.

پاکان هم تن صدایش را کمی بالا برد و عصبی گفت:

-باشه برو...منم گفتم تنها نمیری. خودم می برم.

آیه با حالتی تسلیم عقب کشید. اگر می خواست صادقانه اعتراف کند حضور پاکان در کنارش، نه تنها بد نبود که حتی دلگرمش می کرد. خودش با آن همه آشفتگی و دستپاچگی، به تنهایی نمی توانست کاری از پیش ببرد. آرام لب زد:

-خیلی خب.

در راه با خانه تماس گرفت و از نسرین خواست شب را پیش فریبا بماند. زمانی که خواست با مادرش تلفنی صحبت کند، مدام بغض گره شده توی گلویش را قورت می داد تا او متوجه ناراحتی اش نشود. گفت برای مأموریتی مجبور است به خارج از شهر برود و ممکن است تا فردا برنگردد. فریبا دلش راضی نبود، اما آیه به زور خنده ای کرد و با شوخی گفت که بزرگ شده و از پس خودش برمی آید و به این ترتیب، کمی از نگرانی مادرش کم کرد.

گوشی همراه دستش پایین افتاد و قطره اشکی بی اراده، باز روی صورتش راه گرفت. اصلاً نفهمید چقدر تماسش با مادرش طول کشیده که حالا تقریباً از شهر خارج شدند. تمام راه در سکوت گذشت. سرش به شدت درد می کرد و باز حالت تهوع ناشی از درد به سراغش آمده بود. اگر همین طور می گذشت، نمی توانست مسیر پیش رویشان را تا پایان، تحمل کند. کف دستش را با درد روی پیشانی کشید و با صدایی که از ته حلقش بیرون می آمد پرسید:

-تو ماشین آب داری؟

پاکان راهنما زد و ماشین را کنار جاده کشید. بطری کوچک آبی که همیشه کنار در سمت خودش می گذاشت را برداشت و سمت او گرفت. آیه قرصی را از روکشش بیرون آورد و همراه آب بلعید. چشمانش را روی هم فشار داد. زمان لازم داشت تا قرص، اثر کند و کمی از دردش را بکاهد. پاکان با اینکه مطمئن بود آیه قبول نخواهد کرد، اما خیلی جدی گفت:

-اگر حالت خوب نیست برمی گردونمت خونه، خودم میرم.

چشمان آیه با ضرب باز شد و سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد.
-نه نه...خوبم. سرم درد میکنه ولی خوبم. فقط زودتر بریم، دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه.

پاکان نگاهش را در چشمان سرخ او گرداند و با همان جدیت گفت:
-پس سعی کن تا برسیم بخوابی.

چشمان آیه باز داشتند پر می شدند که پاکان نچی کرد و خواست اعتراض کند اما لحن مظلوم آیه، لب هایش را بست.
-دارم می میرم از نگرانی. نمی تونم چشم روی هم بذارم.

پاکان دستمالی از جعبه ی روی داشبورد بیرون کشید و همانطور که آرام روی صورت نمدار آیه کشید، آرام تر گفت:

-میدونم...ولی اگر همین جوری بخوای گریه کنی و به خودت فشار بیاری، بررسی اونجا، خودت هم باید بستری بشی. منم نمیتونم تو رو با این وضع ببرم اونجا. تو بخواب، منم قول میدم خیلی زود برسیم.

رنگ آیه پرید، ترسیده لب زد:

-تورو خدا تند نرو.

گوشه ی لب پاکان کمی کشیده شد و دستمال را توی دست او گذاشت.

-مراقبم. تو فکر خودت باش.

آن قدر منتظر نشست تا آیه بالاخره عقب نشینی کرد و سرش را به صندلی تکیه داد. پاکان استارت زد.

-صندلی رو بخوابون راحت باشی.

آیه چشمانش را روی هم گذاشت. اثر تسکین دهنده ی قرص، با تکان های ماشین و موسیقی آرامی که بعد از حرکتشان، پاکان برای پخش انتخاب کرد، کم کم خواب را مهمان چشمان پر درد و خسته ی او کرد. ولی به خاطر فکر و

نگرانی اش برای سهراب و سمانه، مدام تصاویر درهم و آشفته ای پشت چشم هایش نقش می بست و نمی گذاشت حتی در خواب هم آرام بگیرد.

_دویست_وچهار

وقتی وارد شهر شدند، هوا کاملاً تاریک شده بود. پاکان از طریق مسیر یاب، بالاخره توانست مکان دقیق بیمارستان را پیدا کند. کنار خیابان پارک کرد و سمت آیه برگشت. چند لحظه به چهره ی آرام او خیره شد. می دانست اگر بیدارش کند، باز آشفته می شود و سریع میخواد به بیمارستان برود. بدجنسی کرد و چیزی نگفت. دندانش را آرام روی لب زیرینش فشار داد و چشمش را روی صورت او چرخاند. هرچه بیشتر نگاه می کرد، حس عجیبی که مدت ها بود با دیدن او حس می کرد و بی رحمانه نادیده اش می گرفت، پر رنگ تر می شد. به دست هایش نگاه انداخت. دست هایی که برای درخواست کمک، به انگشتان خودش گره خورده بود. دست هایی که از زور اضطراب سرد بودند اما تماسشان باعث شد، تمام وجودش داغ شود. آن هم وقتی می دانست هیچ حسی به تماس یا لمس کسی از جنس او ندارد. آب دهانش را قورت داد و دستش را به کلافگی پشت گردنش فرستاد. هرچه بیشتر فکر می کرد، هرچه بیشتر به او و دست هایش خیره می شد، قلبش تندتر می زد. اصلاً مطمئن نبود اگر چند دقیقه بیشتر با او در ماشین تنها بماند، چه کارهایی ممکن است ازش سر بزند.

سعی کرد توجهی به رد اشک خشک شده زیر پلک های او نکند و با دستی که روی زانو مشت کرده بود، آرام صدایش زد:

-آیه...پاشو آیه...رسیدیم.

حتماً خوابش خیلی عمیق بود که با صدای او حتی تکان کوچکی هم نخورد. کارش سخت شد. نمی خواست تا مجبور نشده لمسش کند، اما وقتی یکی دو بار دیگر هم آرام او را صدا زد و بیدار نشد، آهی کشید و دستش را با مکت جلو برد. انگشت شستش را آرام و با احتیاط پشت دست او کشید و باز صدایش کرد. شیطان درونش با بدجنسی امیدوار بود، بیدار شدنش بیشتر طول بکشد تا جریانی که داشت تمام تنش را پر می کرد، همچنان ادامه پیدا کند. بالاخره لمس پیاپی دستش جواب داد و آیه بعد از چرخاندن سرش، چشم هایش را باز کرد. دستش را عقب کشید و سرفه ای کرد.

-رسیدیم...خوبی؟

آیه صاف نشست. گردن خشک شده اش را کمی با دست ماساژ داد و سریع به سمت تابلوی بیمارستان چرخید.

-رسیدیم؟ مطمئنی همین جاست؟

مطمئن جواب داد:

-همین جاست. نمیخواهی قبلش چیزی بخوری؟

آیه مقنعه اش را روی سرش صاف کرد و زیپ کیفش را بست. شتابزده گفت:

-نه نمی خوام. بریم دیگه.

پاکان "باشه" ای گفت و هر دو همزمان از ماشین پیاده شدند. جلوی در، پاکان برای نگهبان توضیح داد بیمار تصادفیشان را به آنجا منتقل کرده اند و به این ترتیب اجازه ی ورودشان را گرفت. به سرعت سمت پذیرش رفتند. آیه جلوتر دوید و بی مقدمه پرسید:

-بخشید امروز ظهر سه تا مجروح تصادفی آوردن اینجا.

زن توی کامپیوترش جستجو کرد و سر تکان داد.

-بله، دو تا آقا و یه خانوم. البته دو نفرشون هنوز اسمشون مشخص نیست. چون هر دوشون بیهوش بودن.

نفس آیه در سینه اش حبس شد. پاکان بازویش را گرفت و او را کنار کشید و خودش با خونسردی اطلاعاتی که لازم بود را از زن گرفت. بعد هم برگشت سمت آیه که به ستون وسط سالن تکیه داده بود و طبق معمول سه چهار ساعت پیش باز اشک می ریخت.

-بیا.

_دویست و پنج

کنار تخت سهراب به دیوار تکیه داد و مشتش را روی دهان بسته اش گذاشت. پرستار بخش گفته بود حال سهراب خیلی بد نیست و بیهوشی اش هم به خاطر شوک حادثه بوده. گفت که یکی دو ساعتی بیدار بود اما چون هنوز شوکه بوده و در قفسه ی سینه اش احساس درد داشته برایش آرام بخش تزریق کرده اند و دوباره به خواب رفته و همین طور تأکید کرد دکترش خواسته بیست و چهار ساعت تحت نظر باشد تا خیالشان راحت شود مشکلی وجود ندارد.

پاکان به درخواست پرستار به استیشن رفت تا اطلاعات پرونده را تکمیل کند و در جواب سوال آیه که در مورد سمانه پرسیده بود فقط گفته بود "بمون تا پیام". با اینکه سهراب را دیده بود و اطمینان پیدا کرده بود حالش خوب است، اما قلبش آرام نمی گرفت. هنوز دل نگران سمانه بود و طفره رفتن های پاکان هم بیشتر به این نگرانی دامن می زد. لبه های جلوی ژاکتش را گرفت و به هم نزدیک تر کرد. هنوز سرش درد خفیفی داشت اما ممنون پاکان و پیشنهاد خوابیدن توی ماشینش بود. حالش خیلی از ظهر بهتر بود و قدرت تصمیم گیری اش بازگشته بود. روی رفتار و حرکاتش کنترل بیشتری داشت و وقتی یاد بی قراری ظهرش می افتاد، از خودش بدش می آمد.

صدای ضعیف سهراب او را به خودش آورد و سریع نگاهش را به او داد. با دیدن چشم های بازش، لبخندی زد و سریع جلو رفت.

-جانم داداش؟ بهتری؟ چی کار کردین با خودتون؟

سهراب مات او را نگاه کرد.

-تو کی اومدی؟...چه جوری فهمیدی؟

آیه اهمیتی به اشکی که باز روی صورتش چکیده بود نداد و لبخند تلخی زد.
-چه جوری فهمیدم؟ دیوونه شدم...مردم تا رسیدم اینجا. دکتر گفته خداروشکر
خوبی و چیزیت نشده. گفت چون کمر بند داشتی و کیسه هوا هم باز شده، فقط سر
و قفسه سینه ات ضرب دیده که تا فردا تحت نظر باشی کافیه.

سهراب دستش را آرام بالا آورد و روی پیشانی اش گذاشت. با درد نالید:
-سمانه...

ابروهای آیه در هم شدند.
-نمی دونم به خدا...هنوز منم چیزی نمی دونم. صبر کن الان...

-دکتر چی کار کردی با خودت؟ اسقاطی شدی رفت!

سر سهراب با تعجبی بیشتر به سمت راستش برگشت.
-تو دیگه چرا اومدی؟

آیه زودتر از پاکان توضیح داد:
-اگه پاکان نبود، مطمئن باش من همونجایی که تماستون قطع شد مرده بودم.

پاکان نگاه سرزنش گری به او انداخت و سرش را دوباره به طرف سهراب چرخاند.

-خواهرت داشت پس می افتاد. تا اینجا گریه کرده.

سهراب بی توجه به توضیحات او باز لب زد:
-سمانه...

آیه با ترس به پاکان نگاه انداخت که چیزی از صورتش خوانده نمی شد. پاکان تنها سری تکان داد و خونسرد گفت:
-خوبه...اونم تو یه بخش دیگه است.

سهراب تکیه اش را به بازویش داد و کمی خودش را بالا کشید و همزمان با چهره ای که از درد در هم کشید گفت:
-باید برم ببینمش.

پاکان دستش را روی شانه ی او آرام فشرد و مجبورش کرد دوباره دراز بکشد.
-کجا بری؟ بخش زنانه، این ساعت نمیذارن مردا برن اونجا. فردا که دکترت مرخصت کرد میری می بینیش.

-بفهم من شوهرشم اجازه میدن...ندادن هم میگم دکترم.

-دکتری واسه خودت و بیمارستان خودت دکتري...اینجا این حرفا تو گوششون نمیره که.

سهراب درمانده تر لب زد:

-فقط ببینمش...زود برمیگردم.

-نمیشه سهراب...منطقی باش...قد یه شب تا صبح صبر کن فقط.

آیه که از امتناع پاکان برای دادن یک جواب درست و حسابی، حس خوبی نمی گرفت، نامطمئن گفت:

-من که میتونم برم ببینمش دیگه!...هوم؟

پاکان این بار نگاهش را به او داد و برای اولین بار آیه در صورت او ردی از استیصال را دید. نفسش را محکم بیرون داد و سرش را بالا و پایین کرد.

-آره...بیا بیرون بگم کجا باید بری.

سهراب ای خدایی گفت و سرش را روی بالش برگرداند. آیه با قدم های سست و لرزان، پشت سر پاکان از اتاق بیرون رفت. دعا دعا میکرد فکر وحشتناکی که توی ذهنش داشت مدام پررنگ تر می شد حقیقت نداشته باشد. پاکان توی راهرو، روی پا چرخید و به چشمان آیه خیره شد. آیه بی صدا لب زد:

-حالش...خوبه؟

دویست و شش

پاکان کف دستش را چند بار روی دهانش کشید و تنها یک بار سرش را بالا و پایین کرد اما تا آیه خواست نفسی راحت بکشد، آرام گفت:

-تو آی سی یونه!

بازدم آیه در سینه اش حبس شد و قلبش ایستاد.

-چ...چرا؟

پاکان بی هدف نگاهی به پشت سرش انداخت و دوباره او را نگاه کرد.

-تو کماست...سرش بدجور ضرب دیده و هنوز به هوش نیومده.

دست آیه روی قفسه سینه اش چنگ شد.

-وای!

هر دو دست پاکان بالا آمد تا او را به آرامش دعوت کند.

-جلوی سهراب حرفی نزدم که به هم نریزه. دکترش گفته امیدواره تا فردا وضعیتش بهتر بشه. میخوای بری ببینیش برو. ولی به سهراب چیزی نگو، باشه؟

آیه هنوز مبهوت جمله ای بود که پاکان در کمال خونسردی بیان کرده بود "ضربه ی مغزی و کما". نفس کشیدن را فراموش کرده بود و نمی دانست چه کند. پاکان سرفه ای کرد و دستی به قفسه ی سینه اش کشید. اتفاقاتی که از صبح تا آن لحظه افتاده بود از یادش برده بود که چه طور شب قبل را با درد صبح کرده و حالا در بدترین وقت، باز هم درد سینه و سرفه هایش داشتند برمی گشتند. آب دهانش را قورت داد و مچ دست آیه ی خشک شده را گرفت و سمت راهروی بیرونی کشید.

-برو ببینش آیه. دکترش گفت خوب میشه... باشه؟ فقط اینجوری برنگرد پیش سهراب.

جلوی آسانسور ایستاد، دکمه اش را زد و آیه را رو به روی خودش نگه داشت. وقتی دید هیچ عکس العملی نشان نمی دهد، نفس عمیقی کشید و با لحن تاثیر گذاری گفت:

-وقتی برمیکردی آیه ی همیشگی باش. خودت باید سهراب رو مطمئن کنی که سمانه حالش خوبه...تا وقتی که مرخص بشه و بتونیم بهش بگیم چی شده.

درهای آسانسور باز شد. او را به داخل اتاق فرستاد و بعد از زدن دکمه ی طبقه ای که بخش مراقبت های ویژه در آن بود، عقب رفت تا دربسته شود.

جلوی ورودی بخش، ایستاد و از درد قلبی که نامنظم می زد، چشم هایش را روی هم گذاشت. دلش می خواست به حرف های پاکان اعتماد کند. اما ذهن بدبین شده و ترسی که بی اراده در جانش بود را چه می کرد. با همان قدم های لرزان، سمت ایستگاه پرستاری رفت و خواست که سمانه را ببیند. پرستار اجازه نمی داد، اما وقتی گفت بیمارش تصادف کرده و او خودش را به سختی از تهران به آنجا رسانده و وقتی گفت هم خودش و هم همسر بیمار، نگران حالش هستند اجازه داد هرچند کوتاه و از پشت شیشه، او را ملاقات کند. پشت شیشه ایستاد و نظاره گر سمانه ای شد که سرش باندپیچی شده و خودش معصومانه چشم بسته بود و آرام نفس می کشید. به سهراب چه باید می گفت. از پرستاری که کنارش ایستاده بود حالش را پرسید و پرستار هم همان حرف هایی را تحویلش داد که پاکان گفته بود. پرستار رفت و آیه را تنها گذاشت. باز به سمانه نگاه انداخت و بغضش بزرگ و بزرگ تر شد.

-خیلی دیوونه ای سمانه...جواب شوهرتو چی بدم من الان؟ جواب مامان و باباتو! تو تا فردا به هوش نیای خودم خفه ات میکنم. عروس هم این قدر پر دردرس آخه.

لبخند تلخی زد و قطره ی اشکش روی صورتش افتاد.

انگشتش را از پشت شیشه روی تصویر او کشید.

-خوب شو سمانه...زود خوب شو.

با هر دو دست، اشک هایش را پاک کرد و عقب عقب رفت. قبل از بیرون رفتنش از بخش، پرستار از او خواست اطلاعات بیمارش را بدهد. به توصیه ی پاکان عمل کرد و قبل از برگشتنش پیش سهراب، به دستشویی رفت و چند مشت آب خنک به صورتش پاشید. وقتی حس کرد التهاب و سرخی چشم ها و صورتش کمتر شده، سمت بخش برگشت. با ورودش به اتاق، سهراب سرش را فوری سمت او چرخاند و شتاب زده و نگران پرسید:

-چی شد؟ دیدیش؟

بغض لعنتی رهایش نمی کرد. بی حرف سرش را تکان داد.

-خوب بود؟

آیه نیم نگاهی به پاکان انداخت که با دقت مراقب رفتار او بود. سرش را تکان داد و لبخند زد:

-خوب بود. ولی یه کم درب و داغون تر از توه. احتمالاً تو زودتر مرخص میشی.

ابروهای سهراب درهم شدند.

-یعنی چی؟

-سرش بانداپیچی شده. زدی عروس رو ناکار کردی که!

سهراب چشم هایش را بست و با صدایی ضعیف و پر بغض گفت:

-کاش زنگ میزدی باهش حرف بزنم. نمی دونم چرا حس میکنم اونقدر که میگی خوب نیست.

کف دستش را روی قفسه ی سینه اش فشار داد و عصبی غرید:

-هزار بار گفتم کمر بندشو ببند و لی هر دفعه با شوخی از زیرش در رفت.

آیه لب زیرینش را محکم با دندان فشرد و بی حرف به پاکان نگاه کرد. باز هم نمی توانست چیزی از چهره ی تقریباً خونسرد او بخواند. آه بی صدایی کشید و درمانده سرش را پایین انداخت. پرستار وارد اتاق شد و هر دویشان را از زیر بار جوابی که نمی دانستند چه طور باید بدهند بیرون کشید.

-ببخشید بیمارتون نیازی به همراه نداره. اگر ملاقاتتون تموم شده لطف کنید تشریف ببرید که مزاحم استراحت بیمارای دیگه هم نشید.

*

به میز خالی رو به رویش زل زده اما فکرش جای دیگری بود. به اصرار پاکان برای خوردن شام به رستورانی نزدیک بیمارستان رفته بودند و هرچقدر هم که گفته بود اشتهایی برای خوردن غذا ندارد، فقط چهره ی بی تفاوت پاکان نصیبش شده بود، انگار که اصلاً صدایش را نمی شنید. تلفنش که زنگ خورد با دیدن شماره ی خانه آه از نهادش بلند شد. آب دهانش را محکم قورت داد و انگشت روی صفحه کشید.

-جانم؟

-سلام آیه جان، خوبی؟

-مرسی...چیزی شده نسرين جان؟ مامان خوبه؟

نسرين با خنده گفت:

-خوبه عزيزم، چیزی نشده. فريبا خانوم نگرانتي بود گفت زنگ بزنم باهاش حرف بزنم.

تا خواست حرفي بزند صدای پر از نگرانی مادر توی گوشی پیچید.

-آیه مادر...حالت خوبه؟

-خوبم مامان جون. گفتم که نگران نباش.

-نمی دونم چرا از صبح دلم شور میزنه مادر. هرچی نسیرین به موبایل سهراب هم زنگ زد خاموش بود.

سکوت کرد. دلش نمی خواست به مادرش دروغ بگوید اما پنهان کردن حقیقتی که می دانست حالش را بد می کند هم اشتباه نبود.

-من باهات حرف زدم مامان جان، حالش خوبه. شاید گوشیش شارژ نداره.

-چی بگم؟ باشه...شب کجا می خوابی؟

-جام راحت و امنه عزیزم. تورو خدا این قدر نگران نباش...داروهاتو بخور و بخواب. فردا بهت زنگ می زنم.

بالاخره توانست راضی اش کند که تماس را قطع کند. نفسش را محکم بیرون داد و پلک هایش را روی هم فشرد. غذاها روی میز چیده شد و پاکان که بعد از شستن دست هایش سر میز برگشته بود، با همان لحن معمولی اش گفت:

-حداقل میدونم از وقتی با منی جز یه قرص و یه قلم آب هیچی دیگه نخوردی. مجبوری غذااتو بخوری وگرنه من دیگه باهات جایی نمیام.

آیه انگار منتظر همین حرف بود که سریع سرش را بالا آورد و به چشمان او نگاه کرد.

-تو برگرد تهران. تا همین جا هم خیلی لطف کردی. خودم پیششون می مونم.

پاکان چنگالش را در تکه ای از کباب توی بشقاب فرو کرد و قبل از آنکه آن را در دهانش بگذارد با خونسردی پرسید:

-فرض کن من رفتم، تو تنهایی میخوای چی کار کنی؟ سهراب که بعید میدونم کار خاصی از دستش بربیاد. ماشینش هم که داغون شده. چه جوری میخواین برگردین؟

وقتی یاد سمانه و آخرین تصویری که از او دیده بود می افتاد، لرز به جان دست و پا و حتی حنجره اش می نشست.

-برگردیم؟ هنوز تکلیف سمانه مشخص نیست. نمی تونیم اینجا ولش کنیم که.

-سوال منم همینه. من برم میخوای چی کار کنی؟ اگر برنامه ی مشخصی داری بگو تا منم تصمیم رو بگیرم.

دوباره، با بی خیالی مشغول خوردن غذایش شد، اما با نگاه های گاه به گاهش به آیه نشان می داد منتظر جوابش است. جوابی که آیه خودش هم از آن چیزی نمی دانست. نفس عمیقی کشید و دستانش را محکم تر دور کیف روی پایش حلقه کرد.

پاکان قاشق و چنگال خودش را توی بشقاب رها کرد و دستش را جلو برد. چنگال آیه را در تکه ای جوجه، محکم فرو کرد و آن را جلوی صورتش گرفت.

-غذاتو که خوردی با هم در موردش حرف میزنیم و یه تصمیم درست می گیریم. اون وقت اگر دیدی حضور من لازم نیست، برمی گردم.

آیه دستش را برای گرفتن چنگال گرفت اما پاکان دستش را عقب کشید و ابرو بالا انداخت.

-از بیمارستان بیرون اومدی دستات رو نشستی.

نگاه آیه متعجب و سوالی شد. پاکان چنگال را جلوتر برد و اشاره ای به دهانش کرد. لبخند کمرنگی روی لب آیه نشست و تسلیم، دهانش را باز کرد. جوجه ی چسبیده به چنگال را با دندان هایش گرفت و عقب کشید. لبخند هر دویشان وسعت گرفت. طعم خوشایند جوجه که زیر دهانش پخش شد، تازه فهمید چقدر گرسنه است. نفسی گرفت و از جایش بلند شد.

-دستامو بشورم بیام.

دویست و هشت

چنگالش را برداشت و آن را به لب هایش فشرد. به مسیری که آیه رفته بود خیره شد. خوب بود که آیه خودش را بیخودی لوس نمی کرد. نگرانی اش هم طبیعی و قابل درک بود. از اینکه منطقی بود و فقط با چند کلمه حرف ساده به راحتی قانع می شد، خوشش آمده بود. چند بار روی زبانش آمد بپرسد به پیشنهادش فکر کرده یا نه، اما وقتی به موقعیتی که در آن بودند نگاه می انداخت بی خیال می شد. اگر شرایط سمانه، همان طور می ماند یا در بدبینانه ترین حالت، بدتر هم می شد، احتمال داشت سفر دو نفره شان کنسل شود. سفر اهمیتی نداشت اما فکرش بیشتر درگیر سهامی بود که هنوز پا در هوا مانده بود. تا قانونی نشدن عضویتش در هیئت مدیره ی مه رسا حق رای و تصمیم گیری نداشت و اینطوری از برنامه هایش عقب می افتاد. امیدوار بود هرچه زودتر این ماجرای پیش بینی نشده ختم به خیر شود.

آیه برگشت و پشت صندلی اش نشست. با اشتهای بیشتری مشغول خوردن غذایش شد و همین هم باعث رضایت پاکان شد. او هم خوردن غذایش را ادامه داد و سعی کرد فعلاً فکر به هرچه که مربوط به کار می شد را فراموش کند. برای اویی که معمولاً چیزی جز کارش اولویت نداشت و به مسائل جانبی اش کمتر اهمیت می داد، برای اولین بار آیه و تمام مسائل مربوط به او مهم شده بودند و مطمئن بود دلیلش همان حسی است که مصرانه می خواست نادیده اش بگیرد اما ناخودآگاهش به او اجازه نمی داد.

کمی از نوشابه اش را توی لیوان ریخت و نوشید. باز نگاهی به آیه کرد که به ظاهر داشت غذا می خورد اما نگاه و سکوتش نشان می داد فکرش حسابی مشغول است. خودش را جای او گذاشت. هیچ وقت نشده بود آن قدر درگیر و نگران سلامتی کسی باشد، حتی عزیز ترین افراد زندگی اش. وقت هایی هم که برای مادر جون یا دلبر، وقت می گذاشت و آنها را به دکتر می برد، نتیجه ی

اصرارهای مادرش یا خواهرهایش بود. اما آیه، حاضر بود به راحتی از هرچه که مربوط به خودش میشد، از خواب و راحتی و خوراکش بگذرد و در عوض خیالش از بابت عزیزانش راحت شود.

سرش را تکان داد و از این مقایسه ی بی دلیل دست کشید. مسلماً روحیات زنانه و لطیف آیه با روحیه ی بی خیال او قابل قیاس نبود. اما پس چرا اینجا بود؟ چرا تنها با یک تماس کوتاه خودش را به آیه رسانده و تا همین لحظه و همین جا همراهی اش کرده بود. خودش هم می دانست بی تفاوتی اش ذاتی نبود بلکه انتخاب خودش بود. ترجیح می داد فکر و ذکر و وقتش را صرف چیزهای با ارزش تری کند و این روزها انگار تمام حس هایش با هم، هم آواز شده بودند که آیه از همان هابیست که ارزش هرچیزی را دارد.

*

دویست_ونه

به سهراب کمک کرد تا پیراهنش را تن کند و خودش مشغول بستن دکمه هایش شد. به شکل عجیبی از نگاه کردن مستقیم به چشمان سهراب پرهیز می کرد و این کارش باعث کلافگی بیش از حد سهراب می شد. دست سهراب، به آرامی روی دستانش نشست و آنها را گرفت.

-چیه آیه؟

آیه نیم نگاهی به صورت او انداخت و باز مشغول بستن دکمه هایش شد.
-هیچی. سرم درد میکنه یه کم.

دستان آیه را کنار زد و غرید:
-خودم می تونم ببندم. دستام سالمن هنوز.

آیه با مکث دست هایش را انداخت و قدمی به عقب رفت. بی خبری از سمانه و
اتفاقات اخیر، سهراب همیشه آرام را حسابی عصبی و تندخو کرده بود.
-دیشب کجا موندین؟

هم اتاقی سهراب، یک ساعت قبل از او مرخص شده بود و تخت کناری خالی بود.
آیه عقب رفت و روی همان تخت نشست.
-یه مسافرخونه ی کوچیک همین اطراف بیمارستان.

سهراب آهانی گفت و دستش را به لبه ی تخت تکیه داد تا بتواند راحت تر کفش
هایش را بپوشد. پاکان وارد اتاق شد و برگه ای که توی دستش بود را به آنها
نشان داد.
-اینم برگه ی ترخیص.

-الان دیگه می تونم سمانه رو ببینم؟

سر آیه با ضرب سمت پاگان برگشت اما پاگان با همان خونسردی ذاتی اش، سر تکان داد و لبخند زد.

-الان دیگه کسی نمی تونه جلوتو بگیره.

سهراب نگاه مشکوکش را از آیه گرفت و همان طور که یک دستش روی قفسه ی سینه ی دردناکش بود، آرام به سمت در اتاق رفت. آیه هنوز سر جایش ایستاده بود. پاگان بعد از فرستادن سهراب به بیرون از اتاق برگشت و رو به روی او ایستاد.

-بالاخره باید بفهمه. ما چیزی نمیگیم بهش. خودش بره ببینه بهتره. نترس، چیزی نمیشه. سهراب خودش دکتره ها!

-دکتر باشه! اون زنشه، فرق می کنه!

پاگان قدمی عقب رفت و با این کار راه را برای آیه باز و او را تشویق به رفتن کرد.

-پس برو که کنارش باشی.

قدم های نامطمئنش را به بیرون برداشت و کم کم سرعت گرفت تا هم قدم برادرش شود.

از اتاق آسانسور بیرون رفتند و سهراب با دیدن برجسب درشت "ICU" و علامت ورود ممنوعی که در آن لحظه بدترین علامت خطاری دنیا بود، لحظه ای در جایش خشک شد. سرش را سمت آیه چرخاند که لب زیرینش را وحشیانه می جوید و تند تند آب دهانش را قورت می داد. نگاهش را کمی چرخاند رو به پاکانی که او هم دست هایش را در جیبش کرده بود و با حالتی ناخوانا آن ها را نگاه می کرد.

-سمانه... اینجاست؟

آیه نامحسوس سرش را تکان داد و چشمانش پر شد. هر دو دست سهراب روی سرش نشست و یک صدایی شبیه "وای" از دهانش بیرون آمد. قدم هایش را به سمت در بخش تند کرد و بدون توجه به دو نفری که پشت سرش بودند وارد شد. آیه از پشت شیشه، غمگین، به سهرابی که دست سمانه را در دست گرفته بود و چشمانش سرخ و صورتش برافروخته بود نگاه می کرد. سهراب آرام با سمانه ای که هنوز هم در کما بود حرف می زد و قفسه سینه اش تند و بی وقفه بالا و پایین می شد. دلش می خواست زمان را کمی به عقب ببرد و لحظه ای که سمانه با او تماس گرفت بگوید بعداً حرف می زنند و حواسشان را به اطرافشان بدهند اما امکانش نبود. نبود که حالا اینجا ایستاده بود و چهره ی پر درد برادرش را می دید و کاری نمی توانست بکند. نمی دانست چقدر آنجا ایستاده بود که بالاخره سهراب رضایت داد از اتاق بیرون بیاید، شاید هم تذکر پرستار بود که او را به دل کندن مجبور کرد. از اتاق بیرون آمد و لباس مخصوصی که تنش بود را با حرص از تنش بیرون آورد و توی سبد کنار در انداخت.

-می برمش تهران.

-مگه میشه تکونش داد؟

-نمی دونم. هرطور شده باید ببرمش. می برم بیمارستان خودمون. اونجا اختیار عمل بیشتری دارم. پزشکا آشنا هستن. اینجا حس میکنم خیلی بی دست و پام.

-سهراب جان، اینجا و اونجا فرقی نمیکنه. هر اتفاقی باید بیفته میفته.

خشمگین نگاهش را به آیه داد.

-هر اتفاقی نه... فقط یه اتفاق باید بیفته اونم به هوش اومدنشه. اگر دکترای اینجا نمی دونن چه غلطی بکنن ببرمش بهتره.

آیه با تأسف لب گزید و همان لحظه در بخش باز شد و مردی سپیدپوش و سپیدمو، وارد شد. نگاه مهربان و لبخند آرامش را به سهراب تقدیم کرد و سر حال پرسید:

-چی شده جوون؟ کجا می خوای ببری مریض مارو؟

سهراب نفس عمیقی کشید و سعی کرد خشمش را کنترل کند. خشمی که ناشی از نگرانی فوق العاده اش بود و ناتوانی در انجام کاری که نمی دانست چیست. با دکتر مهربان، دست داد و با همان لحن خشکش جواب داد:

-خسته نباشید. چیز خاصی نیست. فقط اگر اجازه بدید می خوام همسرم رو منتقل کنم تهران.

دکتر با همان لحن آرامش پرسید:

-چرا؟

انگار لحن دکتر داشت سهراب را هم آرام می کرد. نفس عمیقی کشید و با کنترل بیشتری روی اعصابش برای دکتر توضیح داد که از همکاران اوست و در بیمارستانی که خودش کار می کند بهتر و با حواس جمع تر می تواند مراقب او باشد.

دکتر نگاهی به صورت سهراب کرد و سر تکان داد.

-خوبه که همکاریم. پس دوباره لباس بپوش و با من بیا.

دویست و ده

سهراب، با سر در گمی، پیشانی اش را فشرد و سمت اتاق رفت. لباس مخصوص را دوباره تن کرد و پشت سر دکتر بالای سر سمانه ایستاد. آیه از اینکه نمی توانست از پشت شیشه بفهمد موضوع گفت و گویشان چیست، پوفی کرد و به

راهرو رفت. پاكان روی یکی از صندلی ها، پا روی پا انداخته و نشسته بود و با گوشه همراهش حرف می زد. قدم زنان جلو رفت و کنار او روی صندلی نشست. -فعلاً به میثم بگو با اون شرکت هایی که مشخص کردم تماس بگیره. خودش می دونه باید چی کار کنه... نه، کار تو نیست... وقتی برگشتم راجع بهش حرف می زنیم... باشه، فعلاً باید برم.

بدون خدا حافظی تماس را قطع کرد و به سمت آیه که بی هدف جلوی پایش را نگاه می کرد، برگشت. -چی شد؟

-نمی دونم. فعلاً داره با دکترش حرف می زنه.

اشاره ای به گوشه توی دستش کرد. -از کار و زندگی انداختمت.

گوشه را توی جیبش سر داد و دست به سینه، به عقب تکیه داد. -مهم نیست.

آیه آرنج هایش را به زانو تکیه داد و کف دست هایش را روی شقیقه هایش فشار داد.

-هنوز سرت درد میکنه؟

-او هوم...وقتی استرس دارم میگریم تشدید میشه.

خواست حرفی بزند که بیرون آمدن سهراب از بخش مراقبت های ویژه، مانعش شد و سر هردویشان به سمت او برگشت. سهراب برخلاف زمان ورودش به بخش، حالش بهتر بود. این را رنگ و روی برگشته و لبخند محوش نشان می داد. آیه از جا پرید.

-چی می گفت؟

دست سهراب روی شانه ی او نشست و خواست جوابش را بدهد اما رنگ پریده ی آیه مسیر صحبتش را عوض کرد.

-سر درد داری؟

-آره...ولی مهم نیست. بگو دکتر چی گفت؟

سهراب نگاهی به او و پاکان که هنوز هم روی صندلی نشسته بود انداخت.
-گفت اون قدر سطح هوشیاریش بالا اومده که احتمالاً تا شب به هوش میاد.

دستان آیه روی قفسه سینه اش در هم قفل شد.

-وای خدا شکرت. پس لازم نیست منتقلش کنی؟

-فعلاً نه. بعد از به هوش او مدنش باید ببینم وضعیت جسمیش چه جوریه، اگر نیاز بود بازم بستری باشه شاید منتقلش کنم. وگرنه یکی دو روز رو می تونم اینجا صبر کنم.

این بار پاکان را مستقیم خطاب قرار داد.

-پاشو برو تهران پاکان. آیه رو هم ببر.

چرخید سمت آیه و بی توجه به اخمش گفت:

-به مامان حرفی نزن. اگر چیزی پرسید بگو مسافرتشون یه کم بیشتر طول کشید.

-چی میگی سهراب؟ کجا برم؟ من تا چشمای باز سمانه رو نبینم نمی تونم برم.

این بار سهراب بود که رو به او اخم کرد.

-لج نکن خواهر من. نمی دونم همین الان هم به چه بهانه ای پا شدی اومدی. ولی یادت نرفته که...قرار بود تا من نیستم تو مراقب مامان باشی. الان که جفتمون اینجاایم! برگرد عزیزم، بذار حداقل خیالم از بابت تو و مامان راحت باشه.

پاکان ایستاد و گفت:

-آیه رو می برم، خودم فردا صبح برمی گردم.

سهراب نچی کرد و دوباره سمت او چرخید.

-با تو هم باید بحث کنم؟ لازم نیست بابا...برید به کاراتون برسید. هر خبری بشه خودم بهتون زنگ می زنم.

آیه هنوز هم از درخواست سهراب ناراضی بود. نمی توانست خودش را برای رفتن راضی کند. سهراب متوجه درماندگی اش شد، دستش را گرفت و آرام فشرد. -می فهممت آیه، ولی بری خیال من راحت تره. اصلاً ساعت به ساعت بهت زنگ میزنم. خوبه؟

پاکان هم پشت حرف سهراب را گرفت:

-حق با سهرابه. دیگه نیازی به بودن تو نیست وقتی سهراب خودش سالم و سرحاله.

بالاخره بعد از اصرارهای فراوان سهراب، آیه با قلبی که پیش آنها جا مانده بود، سهراب را در آغوش گرفت و بعد همراه پاکان راهی شد. میان راهرو، سهراب پاکان را صدا زد و کنار گوشش حرفی زد، پاکان سری تکان داد و بعد از دست

دادن با او، به سرعت سمت آیه رفت. در سالن انتظار، پاکان از آیه خواست چند لحظه روی یکی از صندلی ها بنشیند و خودش از بیمارستان بیرون رفت. آیه گوشی اش را از کیف بیرون آورد. به خاطر سایلنت بودنش، متوجه تماس های دفتر وکالت نشده بود. تماسی گرفت و با ملکی که می خواسته از نتیجه ی ملاقات دیروزش با خانواده ی هومن و علت غیبت امروزش بپرسد، صحبت کرد. اتفاقاتی که افتاده بود را مختصر برایش توضیح داد و از او به خاطر اطلاع ندادنش عذرخواهی کرد. با دیدن پاکان، تماس را کوتاه کرد و بعد از خداحافظی از جایش بلند شد. پاکان کیسه ی سفید کوچکی را به دستش داد.

-سهراب گفت قبل رفتن بدی اینو برات تزریق کن.

نگاه متعجب آیه را که دید گفت:

-من تو ماشین منتظرم.

چرخید و آیه را همان جا تنها گذاشت. دل آیه برای لحظه ای تپش گرفت و چشمانش از زور اشک، گرم شد. برادرش، حتی در بدترین شرایط و نگرانی برای همسرش باز هم مراقب او بود. نفس عمیقی کشید و برای چندمین بار از اینکه به حرف او گوش داده و داشت تنهایش می گذاشت از خودش بدش آمد. اما بیشتر که فکر میکرد می دید سهراب حق دارد. به مادرش گفته بود برای مأموریتی یک روزه از تهران خارج شده و اگر برنمی گشت حتماً او را هم مشکوک و نگران می کرد. به سمت درمانگاه رفت و بعد از تزریق آمپول تجویزی سهراب، همراه پاکان به سمت تهران حرکت کرد.

_دویست_ویازده

بر خلاف زمان آمدنشان، آرام تر بود. دارو، اثر خود را گذاشته و سردردش تقریباً رفع شده بود. آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت و سرش را به دست مشت شده اش تکیه کرد. نگاهش به برف پاک کنی که چپ و راست می شد بود و به صدای قمیشی، گوش می داد:

"چشمای منتظر به پیچ جاده/ دلهره های دل پاک و ساده/

پنجره ی باز و غروب پاییز/ نم نم بارون تو خیابون خیس/

یاد تو هر تنگ غروب تو قلب من می کوبه

سهم من از با تو بودن غم تلخ غروبه

غروب همیشه واسه من نشونی از تو بوده

برام یه یادگاریه جز اون چیزی نمونده"

سرش را کمی سمت پاکان چرخاند. مردی که در عین تظاهر به تفاوتی، بارها نشان داده بود حواسش به همه چیز است. فکرش را هم نمی کرد بتواند در اتفاقی شبیه آن چه که از سر گذرانده بود روی کسی مثل پاکان حساب باز کند. اما او به بهترین شکل کنارش مانده بود و لحظه ای او را به حال خودش رها نکرده بود. حتی می توانست قسم بخورد در چشم هایش نگرانی را واضح می دید.

صدای قیژ قیژ رفت و برگشت برف پاک کن، در کنار موسیقی ای که پخش می شد، از لحظه ی حرکتشان، تنها صدای بینشان بود و آیه حس کرد شاید بهتر باشد این سکوت را بشکند. قمیشی می خواند:

"تو ذهن کوچه های آشنایی/ پُر شده از پاییز تن طلایی/
تو نیستی و وجودمو گرفته/ شاخه ی خشک پیچک طلایی/
یاد تو هر تنگ غروب، تو قلب من می کوبه..."

-سلیقه ات تو انتخاب آهنگ هم مثل خودت عجیبه.

پاکان با نیم نگاهی به سمت او و لبخندی که زد نشان داد از این شکستن سکوت راضی است.

-کجاش عجیبه؟

آیه شانه ای بالا انداخت.

-نمی دونم... فکر نمی کردم آهنگ های کلاسیک و قدیمی گوش بدی.

-بستگی به حس و حال داره... ولی نگفتی کجاش عجیبه؟

-گفتم که...

-آهنگ نه...خودم رو میگم.

لبخندی روی لب های آیه نشست.

-قبلاً هم یه بار گفتم...خیلی تلاش می کنی ظاهر بی تفاوتی به خودت بگیری اما اینجوری نیست. حتی بی خیال ترین آدم ها هم یه چیزی دارن که بهش اهمیت بدن.

گوشه ی لب پاکان بالا رفت و به نشانه ی تأیید حرف های او سر تکان داد.
-برام جالبه بدونم برای آدمی مثل تو چه چیزایی میتونه مهم باشه.

-چرا می خوای بدونی؟

شیطننتی به لحنش داد و با نیشخند جواب داد:
-شاید بخوام بعداً ارزش سوء استفاده کنم.

پاکان دل به شیطننت او داد و ابروهایش را با تفریح بالا انداخت.
-نمی تونی سوء استفاده کنی.

آیه هم با ابروهای بالا رفته و با خنده پرسید:

-و اگر بکنم چی؟

پاکان صدای پخش را کمی کم تر کرد و خیلی جدی جواب داد:

-مطمئن باش انتخاب خودم بوده.

آیه دهان باز کرده بود تا جواب دیگری به او بدهد اما شنیدن این جمله از جانب او کاملاً معادلاتش را به هم زد. لب های باز مانده اش را بست و همان طور در سکوت به او نگاه کرد. هنوز داشت معنی جواب او را برای خودش تحلیل می کرد که پاکان ضربه ی دوم را هم زد:

-به پیشنهادم فکر کردی؟

توی ذهنش دنبال پیشنهادی از جانب او گشت و رسید به چند روز پیش و درخواست شروع یک ارتباط دوستانه از طرف او. کاملاً فراموش کرده بود. شاید هم فکر کرده بود یک پیشنهاد معمولی و سرسری است و ممکن است به زودی خود پاکان هم فراموشش کند اما انگار اینطور نبود و او منتظر جوابی از سمت آیه مانده بود. آب دهانش را قورت داد و عقب نشست.

-خب... راستش... نه، یعنی فکر می کردم جدی نباشه.

پاکان با ابروهایی که در هم شده بود لحظه ای او را از نظر گذراند.

-اون وقت چه جوری این فکر کردی وقتی من چند بار فقط به خود تو گفتم که هیچ تصمیمی رو بدون فکر نمی گیرم؟

_دویست_ودوازده

صدای همان خواننده یک بار دیگر، با ریتمی متفاوت در فضای ماشین اوج گرفت:

"هرکسی هستی یه دفعه قد بکش از پشت نقاب

از رو نوشته حرف نزن رها شو از پیله ی خواب

نقش یه دریاچه رو، رو میله ی قفس بکش

برای یک بار که شده جای خودت نفس بکش"

چقدر حال و هوای ترانه هایی که می شنید با حال و روز روزهایی که گذرانده بود همخوانی داشت. سکوتی که دوباره بینشان به وجود آمد، به او اجازه داد این بار کمی جدی تر راجع به درخواست پاکان فکر کند. شاید بهتر بود به خودش فرصت می داد تغییری که مدت ها بود پشش می زد در زندگی اش اتفاق بیفتد. تا کی قرار بود عزادار رابطه ای باشد که حالا دیگر تقریباً هیچ اثری از آن در زندگی اش نبود. کمترین تأثیری که پررنگ شدن رابطه اش با پاکان، در زندگی اش می گذاشت کمک به فراموش کردن آرشی بود که مدت ها بود دیگر حتی خبری از زنگ ها و پیام هایش هم نبود. پیام هایی که هنوز هم به خودش اجازه نداده بود

آنها را بخواند. با ناخن شست، به جان پوست گوشه ی ناخن انگشت اشاره ی دست دیگرش افتاد و فکر کرد همین حالا هم پاكان به اندازه ای در زندگی اش حضور دارد که وقتی از همه جا بریده و ذهنش به جایی قد نمی دهد، بدون فکر شماره اش را بگیرد و از او کمک بخواهد. شاید بودن کنار او و تلاش برای کشف این مرد غیر قابل پیش بینی و پر از نقاط ناشناخته، هیچانی که مدت ها گم کرده بود را به زندگی اش برمی گرداند. یادش افتاد پاكان گفته بود هیچ توقع خاصی از این رابطه ندارد و فقط می خواهد بیشتر با او و روحیاتش آشنا بشود. هیچ اشکالی در آن نمی دید و بیشتر که فکر می کرد، بیشتر به قبول این پیشنهاد تمایل پیدا می کرد.

دست پاكان که روی دستش نشست و آن را عقب کشید، فهمید خیلی وقت است که با پوست دستش کلنجار رفته و آن را به سوزش انداخته. پاكان دستش را عقب برد و بی خیال زمزمه کرد:

-یه کم دیگه بکشیش می رسی به گوشتت.

خندید و سرش را دوباره به دستش تکیه داد. گرمای دست پاكان هنوز روی پوستش بود. صحنه ای که جلوی چشمش جان گرفت باعث شد آه از نهادش بلند شود. یاد روز قبل افتاد که چه طور با التماس، دست های او را گرفته بود و فشار می داد. شاید به خاطر همین بود که از آن لحظه، پاكان به هر بهانه ای دستش را می گرفت و این طرف و آن طرف می کشاند. چشمانش را بست و کف دستش را روی آنها فشار داد. برای گندی که زده بود نمی توانست توجیهی بیاورد. همیشه فکر می کرد دلش نمی خواهد از طرف فردی غریبه بی خود و بی جهت لمس شود. حتی در رابطه ی به سرانجام نرسیده اش با آرشی که قرار بود روزی نقش همسرش را ایفا کند هم همینطور بود. هرچند که آرشی معمولاً اهمیت نمی داد و به صرف اینکه قرار بود روزی با هم عقد کنند، کم و بیش این قانون را نادیده

می گرفت. اعتقادات سفت و سختی نداشت، بیشتر به خاطر عقیده ی شخصی اش بود. با این حال در این یکی دو روز از لمس دست هایش توسط پاکان، حس بدی نگرفته بود. شاید اگر حساسیت نشان نمی داد بهتر بود. پاکان هم به اندازه ی قبل برایش غریبه نبود و می دانست مورد اعتماد سهراب است. کف دست دیگرش را روی همان دست کشید و سرش را از آن همه سردرگمی که دچارش شده بود تکان داد.

توقف ماشین جلوی رستورانی بین راهی، افکارش را نصفه گذاشت و پاکان بعد از برداشتن کتش از روی صندلی عقب گفت:

-بریم یه چیزی بخوریم. من دارم ضعف می کنم.

ژاکتش را از روی پایش برداشت و تن کرد. از ماشین پیاده شد. قطرات ریز باران که روی صورتش می افتادند و بوی خاک نم خورده، حس تازگی را به روحش می دادند. کش و قوسی به تنش داد و با دیدن پاکان که جلوی ورودی رستوران منتظر او ایستاده بود، قدم هایش را به همان سمت تند کرد.

*

_دویست_وسیزده

وقتی برای صدمین بار دست سمانه را گرفت و او را که به هر بهانه ای بلند می شد و در خانه می چرخید، به زور روی مبل نشاند بالاخره صدای اعتراض او را بلند کرد:

-آیه به خدا حالم خوبه. اینجوری که همش یه جا بشینم یا بخوابم بدتر احساس مریضی می کنم.

پیاله ی پر از کمپوت آناناس را به دستش داد و همان طور که نگران نگاهش می کرد، روی مبل رو به رویش نشست.

-بخور اینو. از رنگ و روت معلومه چقدر حالت خوبه. تا تو اون چشمای وامونده تو باز کنی من و اون داداش بیچاره ام مردیم و زنده شدیم.

لب های سمانه به سختی کش آمدند.

-خواهر شوهرم انقدر مهربون آخه؟

بعد هم به آنی نگاهش رنگ غم و شرمندگی گرفت.

-ببخش که نگران شدی. اصلاً نفهمیدیم چی شد! من داشتم با تو حرف می زدم آخه.

آیه هم ابروهایش در هم شدند و سرش را پایین انداخت.

-هزار بار از اون روز خودمو لعنت کردم که چه وقت حرف زدن و سر به سر گذاشتنتون بود. تو باید منو ببخشی.

سمانه تکه ای از آناناس ها را توی دهانش گذاشت و انگار شیرینی آن، جان بیشتری توی تنش دواند.

-چی میگی دیوونه؟ تقصیر اون نیسane بود. سهراب واقعاً دست فرمونش عالیه و خیلی با احتیاط رانندگی میکنه. ولی انگار نیسane لاستیکش ترکیده بود که یهو منحرف شد و خورد بهمون.

آیه چشم غره ای عصبی به او رفت.

-فکر کردی این همه میگن کمر بند ایمنی ببندید واسه عمه های مرحومشون میگن؟

سهراب با سیخ هایی که در دستش بود از بالکن، به داخل خانه آمد و خندید.

-خیلی خب دیگه...نه به اون دل و قلوه گرفتنتون نه به این قیافه ی عصبانی. سمانه اگر این دفعه کمر بند نبنده خودم به صندلی غل و زنجیرش می کنم.

آیه با صدای بلند به حرص نهفته ی توی لحن سهراب خندید و سمانه با خجالت سرش را پایین انداخت. آیه سیخ ها را از دست سهراب گرفت و بعد از گذاشتن جگرهای کباب شده توی بشقاب، آن ها را برای سمانه آورد.

- شماها می خواین منو بکشین من می دونم... وگرنه کدوم آدم عاقلی این همه چیزو با هم می خوره؟

سهراب کنارش نشست، یکی از جگرها را توی چنگال زد و جلوی دهانش گرفت.
- به جای این همه حرف زدن، بخور.

- به خدا نمی توئم سهراب... ببین نصف کمپوت هم مونده.

سیما از آشپزخانه بیرون آمد و دستانش را با دستمالی خشک کرد.
- اذیتش نکن مادر. بذار هر طوری راحتت همون کارو بکنه. سهراب جان گوشتا رو بسته بندی کردیم. می خوای چی کار کنی باهاشون؟

سهراب چنگال توی دستش را توی بشقاب برگرداند.
- ممنون زن دایی. کاش بشه این زحمتی که کشیدی جبران کنم. بین هرکی که می شناسین تقسیم کنید باقیشو می برم میدم خیریه، خودشون بدن به هرکی میدونن.

سیما "خدا خیرت بده" ای گفت و دوباره توی آشپزخونه برگشت.
آیه رو کرد به سهراب و گفت:

-مامان خیلی ناراحته سهراب. دیشب گریه می کرد می گفت حتماً یه چیزی شده تو به من نمیگی وگرنه چرا مسافرت سهراب این قدر طول کشیده؟ مگه نباید هفته ی پیش برمی گشتن! می دونم اگر بهش حرفی بزنیم ناراحت میشه ولی الان هم حالش تعریفی نداره. مدام میگه دارین یه چیزی رو ازم پنهون می کنید.

سمانه پیاله ای که تا آن لحظه در دستش نگه داشته بود را روی عسلی کنار دستش گذاشت.

-خب بریم ببینیمش که خیالش راحت بشه. من حالم خوبه به خدا.

سهراب رویش را سمت او برگرداند.

-دکتر گفت نباید زیاد حرکت کنی.

سمانه پشت چشمی نازک کرد و عصبی غرید:

-دکتر واسه خودش حرف زده. شوهر خودم دکتره نمی دونم اینا دیگه چی میگن. قرار نیست تا خونه مامانت بدووم که! بریم بهش سر بزنیم، گناه داره، نگرانه.

آیه نگاهی به سهراب که مستأصل آنها را نگاه می کرد انداخت و شانه ای بالا انداخت. سیما از پشت پیشخوان آشپزخانه کمی خم شد و گفت:

-برید ببینیدش. بنده خدا باز دیروز کلی گریه و زاری کرده، منم نتونستم حرفی بزنم بهش. میدونی که استرس براش خوب نیست.

با پشت دو انگشت به لبه ی چوبی کانتِر زد.

-خداروشکر حال عروسمون هم که خوبه. خوبه که مراقبشی مادر، ولی وقتی خودش می‌گه خوبه دیگه لازم نیست بیخودی حساسیت نشون بدی.

سهراب کف هر دو دستش را پشت گردنش گذاشت و با خستگی سرش را به چپ و راست خم کرد.

-حرفی ندارم. پس یه کم استراحت کنم بعد از ظهر می ریم.

آیه بلند شد، جلو رفت و سمانه را محکم بوسید طوری که صدایش را درآورد و خنده ی بقیه بلند شد.

-خداروشکر که حالت خوبه عزیزم. برای ما سلامتی تو از همه چی مهم تر بود که شکر خدا به دستش آوردی.

شال و مانتویش را تن کرد و سوییچش را روی کانتِر آشپزخانه گذاشت.

-تا وقتی ماشینتون رو تحویل می گیری این دستت باشه.

برگشت و رو به سیما که آماده از اتاق بیرون می آمد چشمکی زد:

-زن دایی خانوم، با یه پیاده روی کوچولو موافقی دیگه.

سیما لبخندی زد و گره ی روسری اش را محکم کرد.

-آره عزیزم، چی از این بهتر.

سهراب فوری بلند شد.

-صبر کن برسو نمتون.

دویست و چهارده

آیه و سیما آن قدر سفت و محکم مخالفت کردند که جای اعتراض دیگری برای سهراب باقی نماند. از آنها خداحافظی کردند و همراه هم آرام به سمت خانه رفتند.

ورود همزمان سیما و آیه، باعث شد فریبا که حسابی نگران و بدبین شده بود، به آنها با شک و تردید نگاه کند. هرچند لبخند آیه نشان نمی داد اتفاق بدی افتاده. آیه فوری توضیح داد که سیما را در راه دیده و او را به خانه شان آورده و با این حرف کمی از شک فریبا کم کرد.

لباس هایش را درمی آورد که صدای رسیدن پیامی، توجهش را به گوشی جلب کرد. پاکان مختصر و مفید نوشته بود:

"آقای اخوان مصرانه می خواد بدونه علت عقب افتادن سفرمون چیه. خودت قانعش کن."

خندید و آه از نهادش بلند شد. فکر اینجایش را نکرده بود. داشت برای پاکان می نوشت:

"آوردن یه بهونه این قدر سخت بود که توپو انداختی تو زمین من؟"

اما زنگ خوردن گوشی و افتادن شماره ی فریدون روی صفحه، کارش را نصفه گذاشت. فوری جواب داد:

-سلام عمو، خوبین؟

-سلام دخترم. خداروشکر...تو خوبی؟

-منم خوبم. چه خبر؟

فریدون با مکث پرسید:

-آیه اتفاقی افتاده؟

لب های آیه با ضرب زیر دندانش اسیر شد. از اتفاقی که برای سمانه افتاده بود حتی به فریدون هم چیزی نگفته بود. مطمئن بود خبرش به پدر و مادر سمانه هم خواهد رسید و همه نگران می شوند. تک سرفه ای کرد و با خنده ی آرامی اظهار بی اطلاعی کرد:

-نه...چه اتفاقی؟ همه چی امن و امانه خداروشکر. چه طور مگه؟

-نمی دونم...هرچی از این پسره پرسیدم چه مشکلی پیش اومده که سفری که خودش اون قدر واسه انجامش عجله داشت رو به راحتی و بی دلیل عقب انداخته، یه جواب درست و حسابی نداد. آخر سر هم به خاطر اصرارهای من فقط گفت آیه فعلاً نمی تونه بیاد. برای همین هم نگرانت شدم.

نفس راحتی کشید و لبخند زد:

-چیزی نیست عمو. یه خورده سرم شلوغ بود که بابتش از خودش هم عذرخواهی کردم. دنبال یه فرصت مناسب می گردم تا هرچه سریع تر این سهامو انتقال بدم.

-خیلی خب...اگر تو میگی همه چی رو به راهه حتماً هست. سمانه خوبه؟ یکی دو بار باهاش تماس گرفتم ولی جواب نداد.

-سمانه هم خوبه. امروز می بینمش زنگ می زنم با هم صحبت کنید.

-باشه عمو جان. برو مزاحمت نمیشم. سلام برسون.

روی زبانش آمد بگوید "شما هم به هانیه جون سلام برسونید" اما پشیمان شد. مطمئن بود حتی اگر سلامی از طرف او به هانیه می رسید، جز چشم غره و جمله ای مثل "خب چی کار کنم" نصیبش نمی شد. تنها یک خداحافظی کوتاه گفت و

تماس را قطع کرد. صفحه ی پاکان و پیامی که نصفه نوشته بود دوباره جلوی چشمش ظاهر شد. پیام نصفه را پاک کرد و این بار نوشت:

"این کارتو حتماً جبران می کنم"

و شکل شیطانی را پشت سرش گذاشت. پاکان هم بلافاصله جواب داد:

"جبران لازم نیست! چیزی رو فراموش نکردی؟"

آیه لبه ی تخت نشست و کمی فکر کرد. یادش افتاد پاکان از او جوابی برای پیشنهادش خواسته بود. هرچند که از روز برگشتشان از بابل سر، دیگر حرفی نزده بود اما درست نبود او را منتظر بگذارد. باید نتیجه ی آن همه فکر کردن هایش را به او می گفت. از صفحه ی پیام ها خارج شد و شماره اش را گرفت. لحن پاسخ دادنش مثل همیشه خونسرد و آرام بود:

-یه پیام دیگه می فرستادی کلاً بی خیال می شدم.

خندید و بعد از سلامی که کرد پرسید:

-چرا؟

-حوصله ی پیام نوشتن و جواب دادن ندارم. وقتی میشه فقط حرف زد چرا باید چندتا عضو بدن رو همزمان درگیر کرد!

-حق با شماست. اتفاقاً منم خیلی دوست ندارم. ولی چون خودت شروع کردی فکر کردم خوشت میاد.

پاکان با سکوتش نشان داد منتظر است ببیند علت تماس او چیست.

-سهراب برگشته. خواستم ببینم اگر وقت و حوصله داری، شام بیا اینجا، هم سهراب رو ببین، هم...

-هم؟

لبخندی زد و با شیطننت ادامه داد:

-هم منو.

پاکان هم با لحن پر خنده اش نشان داد پایه ی شیطننتی که او شروع کرده هست.

-تو رو برای چی باید ببینم؟

-اوممم... فکر کنم یادم اومد چی قرار بود بگم!

_دویست و پانزده

پرخنده جواب داد:

-باشه...پس تا شب.

بدون اینکه منتظر جواب آیه بماند تماس را قطع کرد. خندید و سرش را تکان داد. اگر می خواست با او وارد رابطه ای صمیمانه تر شود باید خودش را به این خفیات عجیب و منحصر به فرد او عادت می داد. دستی به سر و رویش کشید و جلوی آینه به صورت خودش نگاه کرد. نمی دانست باید سهراب را هم در جریان درخواست پاکان بگذارد یا نه. این که سهراب به پاکان اعتماد داشت و بارها او را همراه آیه دیده و یا جایی فرستاده بود واضح بود، اما نمی دانست اگر متوجه شود که او و پاکان قرار است وقت بیشتری را نسبت به قبل که معمولاً بهانه های دیدارشان برمی گشت به سهراب یا مسئله ای مربوط به او، با هم بگذرانند، چه واکنشی نشان خواهد داد. از سهراب و حساسیت هایش هنوز چیز زیادی نمی دانست. شاید هم نیازی نبود چیزی بگوید یا شاید بهتر بود این مورد را به پاکان بسپارد. او بیشتر سهراب را می شناخت و از روحیاتش با خبر بود. سعی کرد حداقل تا شب به چیزی فکر نکند و حواسش را معطوف کند به اینکه بهترین پذیرایی را از پاکانی که بار اول بود به خانه ی آنها، البته با حضور او پا می گذاشت انجام دهد.

_دویست_وشانزده

آیه با سینی چای در دستش به سالن رفت. هنوز هم اوضاع سمانه خیلی رو به راه نشده و رنگ و رویش به حالت عادی برگشته بود، با این حال کنار فریبا نشسته بود و با هیجان از سفرشان تعریف می کرد! سیما هم روی مبلی کناری فریبا نشسته بود و با لبخند او را نگاه می کرد. سینی را جلوی رویشان گرفت و به سمانه گفت:

-تو خسته نشدی؟ یه سفر یکی دو هفته ای چقدر خاطره داره مگه؟

لحنش پر شیطننت بود اما نگاه نگرانش می گفت نمی خواهد این نشستن های زیاد، او را اذیت کند. سمانه فنجانی را برداشت و روی عسلی کنار دستش گذاشت.

-دارم به مامان جون هم میگویم. جای همه تون خیلی خالی بود. دفعه ی بعدی باید یه سفر دسته جمعی بریم. من مسافرت های جمعی رو بیشتر دوست دارم.

آیه بعد از تعارف چای به سیما و فریبا، کمی عقب رفت و با اشاره ی چشم و ابرو گفت:

-شانس آوردی همه اونجا نبودیم، تا همین جا هم خدا خیلی رحم کرده.

فریبا متعجب سمت او برگشت تا بفهمد علت این حرفش چیست و سمانه هم فقط متأسف سر تکان داد. سهراب از پشت سر، آیه را صدا زد.

-آیه خانوم چایی ما یخ کرد. کم آتیش به پا کن.

آیه لبش را به دندان گرفت و نیشخندی برای سمانه زد و فحش بی صدایی از جانب او نصیبش شد.

روی پا چرخید و سمت سهرابی رفت که در آستانه ی در اتاقش منتظر او ایستاده بود. سینی را از آیه گرفت و به اتاق رفت. آیه هم پشت سرش جلو رفت و به چارچوب در تکیه داد. پاکان روی صندلی گردان میز مطالعه ی سهراب نشسته بود و داشت عکس های توی گوشی سهراب را ورق می زد.

-خیلی داغون نشده. حالا کی تحویل میگیری؟

بعد از گفتن این جمله سرش را بالا آورد و آیه را دید که با لبخند او را نگاه می کند. لبخندش را با لبخند دیگری جواب داد و سهراب گفت:

-گفته تا آخر هفته تحویل میده. فعلاً ماشین آیه دسته تا ببینم چی میشه.

فنجان های چای را روی میز گذاشت و خودش هم به آن تکیه داد. آیه که متوجه شده بود بحث مربوط به ماشین سهراب است تکیه اش را از چارچوب گرفت و جلو رفت. از بالای سر پاکان به عکس ها نگاه انداخت و هین آرامی کشید:

-خیلی داغون نشده؟ نصف جلوی ماشین نیست اصلاً! خدا خیلی بهتون رحم کرده واقعاً!

پاکان قسمتی را نشان او داد و خونسرد گفت:

-نه نشده... اینجا رو ببین. موتور ماشین آسیب جدی ندیده، بیشترش مربوط به بدنه است. چون ضربه از کنار بوده نه از رو به رو.

آیه صورتش را در هم کشید و اخم کرد.

-حالا شما دو تا موضوع شیرین تر از این پیدا نکردین واسه صحبت کردن؟ من هر دفعه می بینم همه ی تن و بدنم می لرزه.

سهراب خندید و دستش را کشید تا نگاهش دیگر به آن عکس ها نیفتد.

-خب نبین. مگه مجبوری؟ عوضش برو یه قندون بیار که همیشه این چای رو تلخ خورد.

-ای وای...قندون نیاوردم. الان میارم.

آیه رفت و با یک قندان و ظرفی شکلات به اتاق برگشت. آن ها را روی میز گذاشت و گفت:

-چیز دیگه ای هم لازم داشتنی صدام کن.

سهراب تشکر کرد و آیه به سالن پیش بقیه برگشت. فریبا در سالن نبود و سیما داشت برای سمانه، خاطره ای دور را تعریف می کرد. پیش سمانه نشست و دستش را دور شانه ی او انداخت. سمانه ناله ای کرد و غرید:

-آخ آخ آیه...همین جایی که دست گذاشتی این قدر درد میکنه که نگو.

سیما خندید و آیه کمی کج تر نشست و با هر دو دستش شانه های او را آرام و با احتیاط ماساژ داد.

-الان برات یه جوری ماساژ میدم که اصلاً مفهوم درد رو فراموش کنی. فقط فکر نکنی بعداً هم از این خبرا هست ها. فعلاً که تو داری مظلوم نمایی میکنی و ما هم نمی تونیم حرفی بزنیم. بذار حالت خوب شه اساسی از خجالتت درميام.

سمانه کمی چرخید و گونه ی او را بوسید.

-در همین حد هم راضی ام به خدا. یه مو از خرس کردن غنیمته.

آیه خندید و نیشگون آرامی از بازوی او گرفت.

-مامان کو؟

سیما نگاهی سمت اتاق ها انداخت.

-نمی دونم. گفت الان میاد.

همان لحظه فریبا آرام آرام از اتاق بیرون آمد و دوباره کنار سمانه نشست. آیه هم عقب رفت و همان طور که دستش را روی پای سمانه گذاشته بود منتظر به فریبا نگاه کرد تا ببیند چیزی که همراه خودش از اتاق آورده چیست. فریبا جعبه ی کوچکی که در دستش بود را به سمانه داد و با لبخند گفت:

-این یادگاری مادر خدایا مرزومه. همیشه دلم می خواست وقتی سهراب ازدواج کرد بدمش به عروسم.

سمانه جعبه ی مقوایی را باز کرد و با دیدن زنجیر طلایی رنگ و آویز کوچک طرح اشکی که سنگی براق و بنفش میانش خودنمایی می کرد، جلو رفت و دستانش را دور فریبا حلقه کرد. سرش را روی شانه ی او گذاشت و با بغض گفت:

-الهی قربونتون برم. خیلی قشنگه...خیلی.

فریبا پیشانی او را بوسید و وقتی نگاهش را از نزدیک به صورت او دوخت، اخمی کرد و فوری گفت:

-چرا پیشونیت کبوده مادر؟

دویست و هفده

سمانه فوری دستش را روی کبودی پیشانی اش گذاشت که تقریباً کمرنگ شده بود و فکر نمی کرد با آن همه کرم پودری که رویش زده دیگر قابل دیدن باشد و من و من کنان به آیه نگاه کرد و با نگاهش از او کمک خواست. آیه تالاب باز کرد حرفی بزند، فریبا با صدای بلند سهراب را صدا زد:

-سهراب بیا ببینم.

سهراب هنوز پایش به سالن نرسیده بود که فریبا پر بغض نالید:

-شماها چی رو از من پنهون کردید؟ سمرتون که به جای یه هفته شد دو هفته،
گفتم یه اتفاقی افتاده ولی آیه گفت بد به دلت راه نده. از وقتی اومدین این دختر
رنگ و رو نداره یه ذره. الان هم که می بینم پیشونیش اینجوری کبوده. توروخدا
سهراب... بهم بگو چی شده... اگه نمی خوای باز فکر و خیالام برگرده و خواب و
خوراکو ازم بگیره، بگو چی شده که بهم نگفتین.

سهراب با قدم هایی بلند جلو آمد و جلوی پای فریبا، روی پنجه نشست.

-باشه، باشه... شلوغش نکن. میگم.

فریبا دستش را روی دهانش گذاشت و اشک هایش بلافاصله بیرون ریخت.

-می دونستم یه اتفاقی افتاده. بیخودی دلم شور نمی زد این مدت.

سهراب دستی به سر و گردنش کشید و بعد از نگاهی به آیه و سمانه، دوباره رو
کرد به سمت مادرش.

-ببین مامان... گوش کن... گریه نکن یه دقیقه ببین چی میگم.

فریبا بینی اش را بالا کشید و لبش را با دندان فشار داد تا صدای هق هقش بریده شود. سهراب دست او را گرفت و دست دیگرش را روی صورت او گذاشت و با لحن مهربان و دلگرم کننده ی همیشگی اش گفت:

-مامان جان...الان هم من انجام هم سمانه، حال دوتامون هم خوبه...مگه اینطور نیست؟

فریبا سرش را تکان داد و قطره اشک دیگری پایین افتاد.

-خیلی خب...پس هر اتفاقی افتاده خیلی بد نبوده. چون همه ی ما الان سالمیم.

فریبا درمانده نالید:

-بگو چی شده؟

سهراب نفسش را بیرون داد و نا مطمئن زمزمه کرد:

-تصادف کردیم.

چشمان فریبا که با ضرب گشاد شد، سریع گفت:

-یه تصادف کوچولو بود. می بینی که الان هر دوتامون حالمون خوبه. اگر یه کم دیرتر اومدیم برای این بود که خیالمون راحت باشه حال سمانه هم کاملاً خوبه و شما نگران نشی. همین.

فریبا نگاهش را بین سمانه و سهراب چرخاند. بعد هم دست سمانه را گرفت و جلو کشید و کبودی روی پیشانی اش را آرام بوسید. همان طور که آرام آرام اشک می ریخت گفت:

-این دختر امانته دست ما. خداروشکر که حالش خوبه...دیگه هیچی رو از من پنهون نکنید...یه عمر تو بی خبری زندگی کردم، دیگه آزارم ندید. هر اتفاقی که افتاد به من خبر بدید...هر اتفاقی.

سهراب دستش را آرام بوسید و گفت:

-چشم...دیگه چیزی رو ازت قایم نمی کنیم. فقط گریه نکن، باشه.

فریبا کف هر دو دستش را روی گونه های نمناکش کشید و بی حرف سر تکان داد. آیه نفسش را محکم و با کلافگی بیرون داد و چشمانش را بست. فکرش را هم نمی کرد یک پنهان کاری ساده اینطور مادرش را به هم بریزد. فریبا حرفی از دلشوره اش نزده بود اما آیه بارها بی قراری ها و یک جا بند نشدن هایش را دیده بود و آن را به حساب حال همیشگی اش گذاشته بود.

صدای پاکان که سمت دیگر سالن ایستاده بود سر همه ی آنها را به آن سمت برگرداند. کتش را پوشیده بود و هر دو دستش را توی جیب هایش کرده بود و سهراب را مخاطب قرار می داد:

-من دارم میرم کاری نداری؟

سهراب روی پا ایستاد و بوسه ی دیگری روی روسری مادرش زد و سمت پاکان رفت. با او دست داد و با لبخند گفت:

-خیلی لطف کردی داداش. این چند روز خیلی زحمت کشیدی. جبران می کنم.

پاکان نگاهش را به آیه داد که انگار او هم متوجه شده بود که با خنده سرش را پایین انداخت. زیر لبی غرید:

-خواهر و برادر شیفته ی جبران کردن.

سهراب ابرویی در هم شکید و پرسید:

-چی؟

لبخند پاکان کش آمد و دستش را روی شانه ی او گذاشت:

-هیچی...گفتم جبران لازم نیست.

سهراب از همان جا سمانه را صدا زد و گفت:

-سمانه جان، می خوای ما هم بریم؟

سمانه آرام بلند شد و سر تکان داد.

-آره دیگه بریم، مامان جون هم استراحت کنه.

فربیا معترض لب زد:

-کجا می رید؟ بعد دو هفته اومدین!

سمانه گونه ی او را بوسید و با مهربانی گفت که باید به خانه برود و به هم ریختگی های بعد از برگشتنشان را سر و سامان بدهد و اطمینان داد که حتماً فردا یا پس فردا دوباره پیششان می آید. سیما هم بلند شد و از سهراب خواست که او را هم برسانند.

دویست و هجده

آیه جلوی در ورودی ساختمان ایستاده بود و مهمانانشان را بدرقه می کرد. سیما و سمانه سوار ماشین شدند و سهراب هم بعد از دست دادن دوباره و خداحافظی با پاکان برای آیه هم دستی تکان داد و سوار شد. ماشین که راه افتاد و از پیچ کوچه خارج شد، پاکان با دست هایی که در جیب کرده بود، چرخید و قدم های آرامش را سمت آیه برداشت. حتی آیه هم فهمیده بود، این همه دست دست کردن و ایستادنش فقط برای این است که با او تنها صحبت کند، برای همین هم با خونسردی همان جا ایستاد تا بقیه بروند. لبخند محو روی صورت پاکان، آیه را به خنده انداخت. میان خنده ی بی صدای خودش پرسید:

-به چی میخندی؟

-نخندیدم.

-آره نخندیدی... ولی معلومه خیلی هم داری تلاش میکنی نخندی.

-خودت دعوت کردی اینجا بعد همش از جلوی چشم غیب می شدی.

-اومده بودی دوستتو ببینی. بعدم شما رفتین تو اتاق نمی تونستم پیام وسط بحث های مردونه تون.

پاکان سرش را تکان داد و خندید. طبق معمول مخاطبش کم نمی آورد و مجبور می شد خودش سلاحش را غلاف کند.

-خوبه که میدونی منظورم چیه و خودت رو میزنی به اون راه...پذیراییت عالی بود. سهراب الکی از دست پختت تعریف نمی کرد.

-مگه شک داشتی؟

با شیطنت چشمکی زد:

-آره!

آیه لبه های ژاکتش را به هم نزدیک تر کرد و با لحن پر خنده ای گفت:
- آقای اردلان خوب نیست آدم این قدر رک باشه. من که ناراحت نمی شم... ولی
ممکنه دیگرانو ناراحت کنی.

-مهم نیست.

آن قدر این جمله ی دو کلمه ای را راحت و بی تفاوت بیان کرده بود که آیه نمی
دانست دهان بازمانده از تعجبش را ببند یا جلوی خنده ی بی وقتش را بگیرد.
بالاخره لب هایش را محکم به هم فشار داد و سرش را بالا داد.
-شناختن تو خیلی سخت تر از چیزیه که فکرشو می کردم. ولی حاضرم این
ریسکو قبول کنم.

پاکان یک دستش را از جیب بیرون آورد و همان طور که با ناخن شستش چانه
اش را می خارید، با لبخند گفت:
-اتفاقاً شناخت تو هم خیلی سخته. اصلاً تلاش نمی کنی شبیه هم جنسات باشی.

آیه با همان لبخند روی لبش، اما خیلی جدی گفت:
-شاید به خاطر اینکه من نمی خوام شبیه کسی باشم. من شبیه خودمم، شبیه آیه
شکیبا.

پاکان ابروهایش را بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد:
-آیه...شکیبا.

و بعد دوباره به چشم های او خیره شد، چشم هایی که می توانستند با جادوی
نهفته ی در رنگ هایشان هر مخاطبی را مسحور کنند. اما او بر خودش مسلط
شد و دستش را با مکث جلو برد:

-پس این جوری که فهمیدم قراره همدیگه رو بیشتر بشناسیم...درسته؟

آیه نگاهی به دست جلو آمده ی او انداخت و با تردیدهای توی سرش به سرعت
مبارزه کرد. دستش را در دست گرم و مردانه ی او قرار داد و لب زد:
-درسته.

پاکان فشاری به انگشتان کشیده اما ظریف او داد و خیلی جدی گفت:
-خیلی خوبه...بعضی روزا که کارم کمتر و سرم خلوت تره، باهات هماهنگ میکنم
بریم بیرون. اینجوری وقت بیشتری رو می تونیم با هم بگذرونیم.

-باشه فقط...

پاکان سرش را کمی کج کرد و منتظر به او چشم دوخت.

-فکر نمی کنی سهراب باید در جریان این بیشتر شدن رابطه ی ما قرار بگیره؟

پاکان دستش را از دست آیه بیرون کشید و توی جیبش مشت کرد. انگار که می خواست حس لمس نرمی و حرارت دستان دختری که رو به رویش بود را تا ساعتها میان مشتش ذخیره نگه دارد. بعد هم به سرعت به همان حالت بی خیال همیشگی اش برگشت و شانه بالا انداخت.

-برای من فرقی نمیکنه، اگر خودت فکر میکنی لازمه بهش بگو.

آیه در جواب فقط ابرویی بالا انداخت و او را نگاه کرد. نمی دانست اسم این خصلت او را چه بگذارد. برای توصیف روحیات مرد رو به رویش دیگر واژه کم آورده بود. دستش را روی گونه اش گذاشت و تک سرفه ای کرد:

-خب...پس...خودم بهش فکر میکنم.

پاکان سوییچش را از جیب کتش بیرون آورد و با لبخند به داخل خانه اشاره کرد.

-برو تو دیگه...هوا سرده...شاید فردا بهت زنگ بزنم.

آیه به نشانه ی موافقت سری تکان داد و پلکی زد. پاکان هم خداحافظی کرد و سمت ماشینش رفت. ماشین روشن شد و بعد از تک بوقی، حرکت کرد. نفسش را محکم بیرون داد و وارد خانه شد. منتظر بود پاکان با قطعیت تمام او را راجع به

در میان گذاشتن رابطه شان با سهراب، راهنمایی کند، اما جوابی که او داده بود، آیه را سردرگم نگه داشت. شاید بهتر بود فعلاً حرفی به سهراب نمی زد. او با حساسیت های خاص برادرش خیلی آشنایی نداشت ضمن اینکه ممکن بود پروسه ی شناخت دو طرفه ی او و پاکان حتی منجر به رابطه ی دوستانه ای که پاکان می خواست هم نشود، آن وقت ممکن بود ذهنیت سهراب راجع به او یا رفیق صمیمی اش تغییر کند. همه چیز را موکول کرد به آینده ای که خودش هم نمی دانست چه قرار است در آن رخ بدهد.

*

دویست و نوزده

صدای ویز ویز گوشی روی میز چوبی کنار دستش به بدترین شکل خوابش را به هم ریخت. هر دو دستش را روی چشم هایش کشید و میان تاریک و روشنی خانه چشمانش را نیمه باز کرد. صدای ویبره قطع نمی شد. با غلظت تمام به کسی که دست از تماس گرفتن با او برنمی داشت و به خودش که گوشی را کامل سایلنت نکرده بود لعنت فرستاد و دستش را برای برداشتن گوشی دراز کرد. بدون اینکه نگاهی به اسم مخاطبش کند با صدای بم و دورگه ای غرید:

-بگو.

برایش مهم نبود شخص پشت خط چه فکری راجع به او بکند. از نظر او هر کسی که این وقت صبح با او تماس گرفته، بی ملاحظه ترین و مزاحم ترین آدم روی زمین است. صدای سر حال میثم توی گوشی پیچید:

-خوابی رئیس؟ انصافه کله ی سحر من پاشم پیام شرکت بعد تو تازه تصمیم بگیری بیدار شی یا نه؟

-حرف تو بزن میثم.

-به به، سگ اخلاقم که هستی خدارو شکر. پاشو بیا یه ساعت دیگه یکی می خواد بیاد ببیننت.

-قرار ملاقات نداشتم برای امروز! کیه که هنوز صبح نشده دلش واسم تنگ شده.

میثم خندید و با همان سرخوشی جواب داد:

-فؤاد پارسا دیشب بس که زنگ زد مخمو خورد. اصرار داشت حتماً ببیننت. نمی دونم چشه. ناپرهیزی هم کرده می خواد بیاد شرکت.

چشمانش را رو به سقف سفید بالای سرش باز کرد و ابروهایش را هم در کشید.

-تو هنوز بعد از سه سال نفهمیدی آدمایی مثل پارسا نباید پاشون به شرکت باز شه؟

-من که می دونم. ولی نمی تونستم بهش بگم ورود شما به شرکت ما ممنوعه. تو پاشو بیا سعی می کنم رفت و آمدش خیلی تو چشم نباشه.

با کرختی از جا بلند شد و پاهایش را از تخت آویزان کرد.

-واسه کاری که شدنی نیست چرت نباف میثم...همیشه یه جوری باید کند بزنی. خودم دارم میام.

وارد حمام شد و آب گرم را با فشار باز کرد. گرمای آب، سرما و خستگی تنش را که حتی با خوابی چند ساعته رفع نشده بود، شست و حالش را بهتر کرد.

جلوی آینه ایستاد و نگاهی به چشمانش کرد. سرفه ها و داغی شبانه ی تن و بدنش نشان می داد بیماری کهنه اش باز برگشته و قرار نیست دوباره به راحتی دست از سرش بردارد. نفسش را حبس کرد تا بوی ادکلن و افترشیو، ریه هایش را تحریک نکند و بلافاصله از اتاق بیرون زد. کتش را از روی دسته ی مبل برداشت و تن کرد. برای شیرین کاری میثم هم باید جواب خوبی پیدا می کرد. این سهل انگاری ها و بی تفاوتی های او، یک جا کار دستشان می داد.

به محض ورودش به شرکت، میثم از اتاق بیرون آمد و با لبخندی اغراق آمیز با او دست داد.

-به موقع رسیدی رئیس. هنوز نیومده.

با همان نگاه جدی و خلق و خوی عصبی اش، او را مورد لطف قرار داد و دستش را نه چندان آرام روی شانه ی او زد:
-این شد بار دوم میثم. اگه می خوای اینجا موندگار باشی نذار به بار سوم بکشه.

لبخند میثم جمع شد و آب دهانش را قورت داد.
-مگه چی شده؟

به اتاقش رفت تا ادامه ی مکالمه شان زیر نظر منشی و کارمندهایی که به جای نشستن پشت میز، مدام وسط سالن در رفت و آمد بودند نباشد. میثم هم پشت سرش وارد اتاق شد و در را آرام بست.

کتش را روی صندلی گردان پشت میزش انداخت و آستین های بلوز خاکستری رنگش را تا نیمه بالا کشید.

-فکر میکنی چرا قرارهام رو با این آدماء بیرون از شرکت می ذارم؟ میثم...وقتی تصمیم گرفتی پای همه ی کارهایی که دارم انجام میدم باشی، ازت توقع دارم همه چیز بی نقص پیش بره. پارسا و آدمایی مثل اون به اندازه ی کافی شناخته شده هستن. چرا باید کسی که تاجره و موضوع تجارتش ربطی به کار شرکت من نداره، اول صبح پاشو بذاره اینجا و با من درخواست ملاقات کنه؟ داری بهم ثابت می کنی هنوزم نباید به هیچ کسی اعتماد کنم.

تمام خنده و حس شوخ طبعی میثم به کل از بین رفت. با چند قدم خودش را به پاکان رساند تا کاملاً رو در روی او بایستد. زل زد در چشمان کمی سرخ او و با جدیت گفت:

-تو تمام این سه سال با همه ی کارات ثابت کردی که هنوز بهم اعتماد نداری، منم ثابت کردم آدم نارو زدن نیستم. لازم نیست دوباره اعلام کنی. می دونم منظورت چیه اما من همه ی جوانب رو سنجیدم که بهش اجازه دادم بیاد اینجا. کاملاً هم مطمئنم قراره راجع به چی حرف بزنی. اتفاقاً من معتقدم رفت و آمدهای خارج از شرکت رو کمتر کنی و اجازه بدی ملاقات ها همین جا برگزار بشه بهتره. اینجوری کمتر کسی مشکوک میشه که داری کاری به جز تجارت اصلی خودت رو انجام میدی.

تلفن داخلی زنگ خورد و منشی اعلام کرد آقای پارسا رسیده. دستی روی موهای کوتاهش کشید و نفسش را بیرون داد. احتمالاً حق با میثم بود اما فعلاً در شرایطی نبود که بخواهد او را تأیید کند، تنها سری تکان داد و بعد از نشستن پشت میزش، گفت:

-بگو بیاد تو. دستور پذیرایی بده و خودت هم اینجا باش.

میثم نفسش را محکم بیرون داد و بدون گفتن حرفی، از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد وقتی همراه فواد وارد اتاق شد، دوباره همان لبخند همیشگی روی لبش بود و انگار نه انگار همین چند لحظه پیش، حسابی از طرف رئیسش شماتت شده.

_دویست_و بیست

فؤاد بعد از نوشیدن قهوه و زدن حرف های روزمره و پرسیدن از اوضاع صادرات و ارز و شرایط اقتصادی، بالاخره رضایت داد برود سر اصل مطلبی که آن قدر برای بیانش عجله داشت.

نگاهی به میثم انداخت که پا روی پا انداخته بود و با پشت انگشت دستی که از آرنج به لبه ی صندلی تکیه داد بود روی لب هایش حرکتی رفت و برگشتی انجام می داد. پاکان هم خیلی رسمی پشت میزش نشسته بود و منتظر شنیدن حرف های او بود.

-مثل همیشه برات زحمت دارم پاکان جان. داشتم سعی می کردم بی خیال زیرابی رفتن بشم و این بار از راه درستش جلو برم. اینکه این مدت هم سراغت نیومدم به همین دلیل بود. اما بالا کشیدن قیمت ارز و بیشتر شدن یکباره ی تعرفه های گمرک پشیمونم کرد. تا الان خیلی دست دست کردم ببینم اوضاع چه طور میشه اما می بینم فرقی نکرده. طرف حسابم هم داره روم فشار میاره که اگه تا دو روز دیگه اجناس رو تحویل نگیرم متضررم میکنه. دیشب وقتی باهاش صحبت کردم و اینطوری تهدیدم کرد جز تو فکرم به جای دیگه ای قد نداد. به میثم گفتم هر طور شده همین امروز صبح یه ملاقات باهات برام جور کنه که اگه بشه هرچه سریع تر این مشکل رو حل کنیم. همین بالا رفتن نرخ ارز به اندازه ی کافی ضرر زده به من، نمی خوام از اون طرف هم دوبله زیان ببینم. اینطوری پیش بره باید کاسه کوزه ی تجارت رو جمع کنم و کاسه ی گدایی رو بذارم وسط.

پاکان گوشه ی لبش را با دندان جوید و ابروهای درهم شده اش را به هم نزدیک تر کرد.

-چقدره؟

-نصف دفعه های قبل، ولی بازم اندازه اش قابل توجهه.

پاکان با انگشت شصت و اشاره پشت پلک های داغش را ماساژ داد و کلافه گفت:

-دو روز کمه. اگر بتونید با طرفتون مذاکره کنید و مدتش رو سه یا چهار روز بیشتر کنید می تونم یه فکری بکنم. اما در عرض دو روز شدنی نیست.

فواد روی لبه ی صندلی کمی جا به جا شد و ابروهایش با استیصال بالا رفتند.

-اگر میشه کاری کرد دریغ نکن. من هم سعی می کنم درصدت رو افزایش بدم.

پاکان از پشت میزش بلند شد و با چند قدم کوتاه میز را دور زد. رو به روی آنها، به میزش تکیه داد و بازوانش را روی سینه در هم گره کرد.

-موضوع افزایش سهم من نیست. اگر فرصت کافی نداشته باشم، برای منم ریسکه. باید وقت کافی برای جور کردن شرایط رو داشته باشم.

فواد سرش را پایین انداخت و در سکوت به فکر فرو رفت. نگاه پاکان با نگاه پر حرف میثم تلاقی کرد و میثم تنها به بالا انداختن شانه و کج کردن نامحسوس سرش اکتفا کرد. بالاخره فواد دست از فکر کردن کشید و لب زد:

-باشه باهاش صحبت میکنم هرچند با لحن تهدیدی دیشبش بعید می دونم قبول کنه. شما هم فکر کنید ببینید چه طور میشه زمانش رو کمتر کرد.

پاکان با همان لحن جدی اش جواب داد:

-من از همین الان مقدماتش رو فراهم می کنم. تا بعد از ظهر منتظر تماستون هستم.

فؤاد انگار که باری از روی دوشش برداشته شده باشد، ایستاد. نفس راحتی کشید و با چهره ی بازتر و لحن راحت تری گفت:

-می دونستم به جز تو روی هیچ کسی دیگه نمی تونم حساب باز کنم.

با او دست داد و در ادامه گفت:

-تجارت به تنهایی کار پر ریسکیه و وقتی تصمیم می گیری واسه انجامش دنبال راه دررو هم باشی، ریسکش چند برابر میشه. وجود آدمی با هوش و ذکاوت و مدیریت تو توی این کار میتونه مشکل گشای خیلی از ما تاجرا باشه.

پاکان بدون انعطاف فقط سر تکان داد و دست او را فشرد. فؤاد با میثم هم دست داد و لبخند زنان سمت در رفت و دستش را در هوا تکان داد.

-بعد از ظهر باهات تماس میگیرم جوون. فعلاً.

از اتاق که بیرون رفت، پاکان برگشت و نگاهش را به میثمی داد که شگفت زده او را نگاه می کرد.

-قبول کردی؟ تو دیوونه ای!

میز را دور زد و سر جایش نشست.

-فرقی با دفعه های قبل نداشت. فقط باید روی زمان بندیش بیشتر کار کنم.

-مگه میشه دو روزه؟

-نمیشه. امیدوارم بتونه طرفش رو راضی کنه و زمان بخره.

-و اگه نتونه؟

-همون موقع بهش فکر می کنم.

میثم چند لحظه در سکوت به او خیره شد و دست آخر با تکان دادن سرش، سمت در رفت و زیر لب غرغر کرد:

-نمی دونم جدیت و هارت و پورت صحبت رو باور کنم یا این بی خیالی و تصمیمات پرخطر رو! من توی کار با تو دیوانه نشم خیلی خوبه.

همان طور غرولند کنان از اتاق بیرون رفت و پاکان را با فکر به شرایطی که باید جور می کرد تنها گذاشت. خودش هم نمی دانست چرا بی دلیل درخواست فواد را قبول کرده اما شک نداشت مثل همیشه از پشش برخوردار خواهد آمد.

دویست و بیست و یک

با دومین کامی که از سیگارش گرفت، سرفه هایش باز شروع شدند. اما مصرانه میخواست آن نخ را تا تهش بکشد. انگار که قرار بود با تمام کردن همان یک نخ، تمام استرسی که بی جهت داشت احساس می کرد را دود کند و به هوا بفرستد. صدای باز و بسته شدن در را شنید و بدون اینکه کوچکترین تغییری در موقعیتش ایجاد کند به پر کردن ریه هایش از دود سیگار ادامه داد. میثم نخ سیگاری از پاکت روی میز بیرون کشید و کنار پاکان جلوی پنجره ی رو به خیابان ایستاد و سیگارش را جلوی او گرفت. پاکان با آتش سیگار خودش، مال او را هم روشن کرد. سرفه هایش داشت شدیدتر می شد اما اهمیتی نمی داد.

-اگه می خوای خودتو نابود کنی راه های دیگه ای هم هست.

-تازه دارم به هدف هایی که دنبالشون بودم می رسم. دلیلی ندارم برای نابود کردن خودم.

-ولی این سیگار کشیدن ها اونم وقتی میدونی برات ضرر داره...یا کاری که
میخواهی واسه فواد بکنی وقتی می دونی ریسکش بیشتر از همیشه است...چیز
دیگه ای میگه.

سیگار به فیلتر نرسیده اش را جلوی چشمش گرفت و خیره به دودی که کج و
معوج از آن بالا می رفت پرسید:

-تو جای من بودی...جوابشو چی می دادی؟

میثم در سکوت کام دیگری از سیگارش گرفت.

-هوم؟

شانه ای بالا انداخت.

-هیچ وقت نمی تونم خودمو تو جایگاه تو تصور کنم. تمام این سالها اگر می شد
بفهمم چی تو سرت میگذره خیلی جلوتر از الان بودم.

دل از منظره ی شلوغ و پر ترافیک زیر پایش گرفت و چرخید تا سیگار به انتها
رسیده را توی زیرسیگاری خاموش کند. صدایش از شدت سرفه های بیش از
حد، خش دار شده بود.

-تا حالا تلاشی برای فهمیدن ذهنیات من نکردی وگرنه من خیلی هم تو کارم رو
هستم.

میثم بدون اینکه چشم از پنجره بردارد زمزمه وار صدا زد:

-پاکان!

پشت میزش نشست و دستی به گلوی دردناکش کشید:

-چیه؟

-من چرا اینجام؟

سوالی نگاهش کرد تا منظورش را بفهمد اما او هنوز هم به خیابان زل زده بود.

-یعنی چی؟

بالاخره دل از منظره ی نه چندان دیدنی و دود گرفته ی بیرون گرفت و روی پا چرخید. به کنار پنجره تکیه داد و سیگار را میان انگشتانش چرخاند.

-اولین شرط یه همکاری سالم اعتماده. همین یک ساعت پیش گفتی هنوز هم نمی تونی بهم اطمینان کنی. پس چرا...

-به هیچ کسی اعتماد ندارم...این موضوع فقط مختص تو نیست.

صندلی اش را چرخاند تا کاملاً رو در روی او قرار بگیرد و به چهره ی کنجکاو و پر سوال او خیره شد.

-اگه اینجا می واسه اینه که می شناسمت.

میثم دو قدم کوتاه به جلو برداشت و سر پاکان با پیش آمدن او کمی بالا رفت.

-بنفشه رو چرا قبول کردی؟ از کجا می شناسیش؟

پاکان چند لحظه بی حرف به چشمان او نگاه کرد تا شاید منظورش را از نگاهش بخواند.

-قبلاً هم در موردش حرف زدیم. به تخصص و سرمایه اش نیاز داشتم. به اندازه ی کافی هم زیر نظرش دارم که نتونه خطا کنه.

لب های میثم از هم فاصله گرفت تا حرفی بزند اما بلافاصله پشیمان شد و فقط نفسش را بیرون داد. سرش را بالا و پایین کرد و بعد از فشردن سیگار در زیرسیگاری روی میز، از جلوی او رد شد. نزدیک در اتاق یک بار دیگر برگشت و باز پاکان را صدا زد.

-برام مهم بود بدونم چقدر معتمدتم...اما الان دیگه خیلی مهم نیست...ولی...

بین گفتن و نگفتن دست دست می کرد و همین تعللش باعث شک پاکان و اخم او شد. لبش را با زبان تر کرد، نگاهش را به نگاه ریز شده ی او داد و لبخندی مصنوعی زد.

-ولی می خوام بدونی هرکاری کردم و بکنم، رفاقتمون جلوی چشممه. هیچ وقت کاری نمی کنم که باعث زمین خوردن تو بشه.

چند ثانیه ایستاد تا تأثیر حرفش را در چهره ی پاکان ببیند اما جز یک نگاه معمولی و ناخوانا چیزی نصیبش نشد. ناچار دستش را بی هدف در هوا تکان داد و در را باز کرد.

-من برم به کارام برسم.

در اتاق بسته شد و پاکان سرش را به عقب تکیه داد و نگاهش را به سقف دوخت. در حالت معمولی باید به تک تک کلماتی که میثم به زبان رانده بود و دلیل حرف هایش فکر می کرد و یا حتی مشکوک می شد، اما درد سینه، سرفه ها و فکر به درخواست ضرب العجلی پارسا ذهنش را مشغول کرده بود و خیلی زود از روی جملات میثم عبور کرد.

*

دویست و بیست_ و دو_

در اتاق بنفشه را بی هوا باز کرد و وارد شد. بنفشه که حواسش به مانیتور بود از این ورود ناگهانی جا خورد و از جا پرید. اما از دیدن میثم با آن چهره ی درهم و ابروهای گره خورده، ترس جایش را به تعجب داد.

-چته اول صبحی؟! -

خودش را روی تک صندلی اتاق انداخت. سرش را عقب داد و چشمانش را بست.
-قصد کرده هر طور شده خودش رو به ... -

پوفی کشید و چشمانش را باز کرد. لعنتی زیر لب بی هدف بلغور کرد و دست روی چشم هایش کشید. بنفشه نیم نگاهی به دوربین مداربسته ی بالاسرش انداخت و زمزمه کرد:

-پاشو برو بیرون...شر میشه ها.

میثم نگاهی سوالی به او کرد و با دیدن ابرو بالا انداختن او تازه متوجه منظورش شد. پوزخندی زد و دستش را در هوا تکان داد.

-چه شری؟ عملاً تو صورت من زل زده میگه بهت اعتماد ندارم. دیگه چه فرقی می کنه؟ -

تلفن روی میز بنفشه به صدا درآمد. بنفشه مبهوت و زل زده به صورت میثم گوشی را کنار گوشش گذاشت.

-بله...همین الان.

گوشی را گذاشت و همان طور که پوشه ای را از کنار میز بر می داشت بلند شد.
-رئیس! احضارم کرده...پاشو برو سر کارت، اون میگه اعتماد نداره ولی مطمئن باش منظورش دقیقاً اون چیزی نیست که تو فکر میکنی. وگرنه همه ی جیک و پیک شرکتش دست تو نبود. تو کار خودت رو بکن و بیخودی بهانه دستش نده.

نفس عمیقی کشید و حرصی ادامه داد:

-چند ماهه دارم خودم رو به آب و آتیش می زنم لب باز کنه بگه کانال ارتباطیش با اونوریا چیه ولی اصلاً انگار نه انگار. اگه می شد بفهمم دقیقاً چی ازم میخوان خیلی بهتر بود.

کنار در اتاق، میثم آرام صدایش زد. برگشت و منتظر نگاهش کرد.

-رو پیشنهادی که دادم فکر کن. مطمئنم جواب میده.

بنفشه بی خیال بیرون رفتن از اتاق شد. با قدم های بلند خودش را به او رساند و از بالا به چهره باز و نیشخند اعصاب خوردکنی که هیچ سنخیتی با اعصاب خراب وقت ورودش به اتاق نداشت خیره شد.

-واقعاً راجع به من چه فکری کردی؟ گفتین بهش نزدیک شو، شدم...دیدي که راه نمیده. من مطمئنم یکی تو زندگیش هست که من اصلاً به چشمش نمیام.

میثم خنده ی کوتاهی کرد و سرش را تکان داد.

-هیچ کسی تو زندگیش نیست. خودش نمی ذاره کسی بیشتر از یه مدت کوتاه باهاش بمونه. تو باید هنرت رو نشون بدی.

بنفشه دست آزادش را به کمر زد و عصبی غرید:

-چه جوری؟ با رسوندن خودم به تختخوابش؟ یا اونو خر فرض کردی یا منو. فکر می کنی این آدم کسیه که وسط رابطه حرفی از موضوعات کاری بزنه؟

میثم با همان لبخند روی اعصابش اخم کرد.

-پس چرا قبول کردی؟ تو که نیازی به پولی که قراره بگیری نداری!

دست های بنفشه کنار تنش آویزان شد.

-با تعریفای تو ازش خوشم اومد. گفتم حیفه بیفته تو هچل. ولی الان نمی دونم چه کار باید بکنم.

میثم روی پا بلند شد و باعث شد بنفشه یک قدم به عقب بردارد. پیراهنش را صاف کرد و توی صورت دختر بلاتکلیف مانده ی رو به رویش زل زد:

-بهتره هر چه زودتر مشخص کنی چی می خوام. چون با کارایی که داره میکنه هر لحظه ممکنه خودش و من و هرکی که دورو برشه رو گیر بندازه و بکشه پایین.

از کنارش رد شد و اتاق را ترک کرد. بنفشه مات و درمانده وسط اتاقش مانده بود. اگر همین امروز انصراف می داد چه می شد؟ می ترسید کاری که از او خواسته شده را نتواند به سرانجام برساند و بدتر باعث گیر افتادن میثم هم بشود. میثم را اندازه ی برادرش دوست داشت و برای همین هم درخواستش را رد نکرده بود. فکر می کرد کمک به مردی که هیچ شناختی از او نداشت، وسط زندگی روزمره و کسل کننده اش، یک هیجان ایجاد کند. سرش درد می کرد برای انجام کارهایی که هیچ ربطی به خودش و تخصصش نداشت. اما حالا حس می کرد از پس آن تصمیم هیجانی که اول کار گرفته بود بر نمی آید.

صدای تلفن روی میز که باز درآمد، سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت و فکر کردن به ادامه ی این ماجرای با انتهای نامعلوم را به وقت دیگری موکول کرد.

دویست و بیست و سه

جلوی ساختمانی که تابلوی دفتر وکالت بالای آن به وضوح توی چشم بود توقف کرد. نمی دانست چرا به محض بیرون آمدن از شرکت مسیرش را به این سمت کج کرد. فقط می دانست تنها کسی که الان و بعد از یک روز پر کار و پر استرس

می تواند با لبخندها و لحن شاد و بی دغدغه اش، او را آرام کند کسی است که خیلی هم مطمئن نبود هنوز و این ساعت در ساختمان حضور داشته باشد. گفته بود قبل از اینکه دنبالش برود با او تماس می گیرد و آمدنش را خبر می دهد، اما این کار را نکرده بود. چون تا لحظه ای که در این نقطه پایش را روی ترمز فشار دهد، از آمدنش مطمئن نبود.

نگاهی به ساعتش کرد. دلیل این همه دست دست کردن را از طرف خودش نمی فهمید. یا باید می ماند یا می رفت پس چرا تعلل می کرد، خودش هم نمی دانست. تلفن همراهش زنگ خورد. گوشی را روی اسپیکر گذاشت و به اتومبیل های در حال رفت و آمد خیره شد.

-بله.

-پاکان جان سلام خوبی؟

تک سرفه ای کرد تا صدایش کمی صاف تر شود.

-خوبم مامان.

انگار تلاشی که برای صاف نشان دادن صدایش کرده بود خیلی موفقیت آمیز نبود که رنگ صدای دلبر فوری برگشت و با نگرانی پرسید:

-پاکان! تو باز مریض شدی و به من چیزی نگفتی؟

کف دستش را روی پیشانی اش کشید و آن را تا روی موهایش امتداد داد.

-چی می گفتم؟ دنبال سوژه ای ها. گفتم خوبم دیگه.

تقه ای به شیشه ی پنجره ی سمت کمک راننده خورد و توجهش را به آن سمت جلب کرد. با دیدن آیه ای که با لبخند سرش را خم کرده بود، لب هایش کش آمد و از اینکه کارش راحت شده بود نفس راحتی کشید. خم شد و از داخل، در سمت او را باز کرد.

آیه تا خواست سلام کند صدای دلبر که داشت غرغر می کرد، توی ماشین پخش شد.

-پاشو همین الان بیا خونه پاکان. می دونی که این یکی دیگه نه شوخی برمی داره نه با لجبازی تو درست میشه. بیا ببینم چت شده باز.

پاکان نگاهی به آیه کرد که مثلاً می خواست نشان دهد حواسش به مکالمه ی آن ها نیست و خودش را به دیدن منظره ی بیرون مشغول کرده. جواب داد:
-الان جایی کار دارم. نمی تونم پیام.

-پس شب بیا. منتظرتم.

-شب که دیگه اصلاً.

-من آخر از دست تو دق میکنم پسر...پاشو بیا. بابات امشب دیروقت میاد.

پاکان گوشی را برداشت و اسپیکر را قطع کرد. آن را کنار گوشش گذاشت و
خونسرد لب زد:

-نمیام...بیخودی حرص نخور.

-فکر میکنی الان فهمیدم باز حالت اینجوریه می تونم آروم بگیرم؟

پاکان چند لحظه در سکوت فکر کرد و دست آخر جواب داد:

-بهت زنگ می زنم مامان.

خواست تماس را قطع کند که دلبر با عصبانیت و با صدای بلندی که حتی به گوش
آیه هم رسید گفت:

-از الان هر یه ساعت یه بار بهت زنگ می زنم تا بالاخره یه تصمیم درست
بگیری.

وسط غرغر کردن هایش خنده ی آرامی کرد و گفت:

-باشه فعلاً.

گوشی را خاموش کرد و آن را پشت فرمان گذاشت. آیه با مکت سرش را چرخاند و جوری که انگار تازه سوار ماشین شده لبخند زد.

-سلام... خیلی اتفاقی دیدمت. چرا زنگ نزدی؟

نگاهی مختصر اما دقیقی به او انداخت. انتهای موهای بافته شده اش از زیر مقنعه بیرون آمده و روی بافت طوسی و مشکی اش افتاده بود. توی عروسی سهراب، متوجه شده بود که باید موهایش بلند باشد اما دیدن این شکل ساده و بافته شده ی موها، حس دیگری داشت. برای لحظه ای دلش خواست دستش را دراز کند و انتهای موی بافته شده را در دست بگیرد و لمسش کند، اما مثل همیشه با خودش کلنجار رفت و مانع خواسته های دلش شد. این روزها زیادی روی امیالش پا می گذاشت و معلوم نبود قرار است چه عواقبی داشته باشد. استارت زد و همان طور که ماشین را به وسط خیابان می کشاند خونسرد و مثل خود آیه جواب داد:

-قرار نبود پیام. خیلی اتفاقی مسیرم افتاد به این طرف.

آیه از مقابله به مثلش خنده اش گرفت اما با گفتن "که اینطور" سکوت کرد.

-پیشنهادت واسه یکی دو ساعت وقت گذرونی چیه؟

کمی فکر کرد و جواب داد:

-نمی دونم... فکر کنم بریم یه جایی که فضاش بسته باشه بهتره... هوای بیرون سرده و به نظر می رسه تو هم خیلی خوب نیستی.

-چه طور؟

-از چشمت معلومه بی حالی و صدات هم که گرفته...واقعاً تو این شرایط اصلاً درست نیست بخوای خودت رو خسته کنی.

لبی تر کرد و نامطمئن از اینکه شاید حرفی که می زند باعث شود پاکان راجع به او فکر بدی بکند لب زد:

-فکر کنم حرف مامانت رو گوش کنی و بری خونه استراحت کنی بهتر باشه.

پاکان نیم نگاهی به او کرد و دوباره خیره به خیابان رو به رویش شد.

-وکیل حواس جمعی هستی.

-قصدم فضولی نبود...ولی نگرانش رو می فهمم.

دنده را عوض کرد و بعد از سرفه ی آرامی خفه جواب داد:

-فعلاً شرایط رفتن به خونه رو ندارم.

آیه فوری جواب داد:

-چرا؟ آگه به خاطر من میگی مهم نیست... من همین جا یه اسنپ می گیرم و...

-ربطی به تو نداره آیه... اینجا چه طوره؟

با اشاره ی سرش به کافه ی دو طبقه ی کنارشان به او فهماند نمی خواهد بیشتر از این راجع به این موضوع صحبت کند. آیه مردد جواب داد:
-خوبه.

دویست و بیست و چهار

پاکان که ماشین را خاموش کرد، آیه هم دستش را روی دستگیره گذاشت و آن را کشید اما قبل از اینکه پیاده شود، لبخندی زد و ابرو بالا انداخت.
-خیلی واضح گفتی دهنمو ببندم.

پاکان ابتدا متوجه منظورش نشد و با چشمانی گرد او را نگاه کرد. با فهمیدن معنی جمله اش خنده ی بلندی کرد و سر تکان داد:
-منظورم این نبود ولی همین که فهمیدی نمی خوام راجع بهش حرف بزنم خوبه.

پیاده شد و ماشین را دور زد. آیه نمی دانست چه باید بگوید ناچار سکوت کرد و همراه او وارد کافه شدند. طبقه ی بالا خلوت تر و دنج تر از پایین بود. وقتی رو به روی هم پشت میزی دو نفره کنار پنجره نشستند، پیش خدمت منو را جلوی آیه گذاشت و از آنها دور شد. آیه نگاهی به نوشته های روی لیست کرد و رو به پاکان گفت:

-من چای دارچین می خورم اما می خوام یه کم پررویی کنم و به جای تو هم سفارش بدم.

سر پاکان به معنی "چی" تکان خورد و آیه با لبخندی گفت:

-چای با لیمو و عسل...البته اگه خودت دوست داشته باشی.

پاکان سرش را تکان داد و دستی برای پیشخدمت بالا آورد. درخواست های آیه را بعلاوه ی یک کیک ساده ی وانیلی به پیش خدمت سفارش داد و وقتی او از آنها فاصله گرفت، کمی خم شد تا کت چرم شکلاتی اش را از تن بیرون بیاورد. تکان های آرامش باعث شده بود بوی ادکلن همیشگی اش زیر مشام آیه بپیچد و مثل چند بار قبل، برای کشف رایحه ی عجیب آن تلاش کند. حالا که تمام حواسش فقط معطوف به مرد رو به رویش بود بهتر می توانست به آن فکر کند. عطر نیمه شیرینی که وقتی روی آن تمرکز می کرد، رایحه ی تلخ چوب و چرم را هم از آن استشمام می کرد. آن قدر درگیر حس و حال خودش بعد از کشف مهمش، شده بود که با سوال پاکان که می پرسید "به چی می خندی؟"، فهمید لبخند احمقانه ای روی لب هایش نشسته. لب هایش را جمع کرد اما سعی کرد لبخندش همچنان روی لب هایش باقی بماند.

-هیچی...می خوام یه اعترافی بکنم.

جمله ی آیه آن قدر صادقانه بیان شده بود که او را هم کنجکاو کرد و هم به خنده
وا داشت.

-بگو.

آیه هر دو دستش را زیر چانه اش در هم گره کرد و آنها را از آرنج به میز تکیه
داد. با اینکه هنوز چیز زیادی از مرد پیش رویش نمی دانست و حتی نمی
توانست حدس بزند او از چه چیزهایی ناراحت خواهد شد، دل به دریا زد و گفت:

-وقتی سوار ماشین شدم خیلی سعی کردم به مکالمه ات با مادرت گوش ندم،
تقصیر خودت بود که گذاشتی روی اسپیکر بمونه. هرچقدر نخواستی راجع بهش
حرف بزنی، ولی من هنوزم فکرم اونجاست.

آه بی صدایی کشید و سرش را به سمت سقف گرفت.

-کدوم قسمتش؟

-قسمت فراری بودن از خونه. دلیل خاصی داره؟

پاکان خودش را جلو کشید و ژستی شبیه آیه گرفت. دستانش را زیر چانه مشت کرد و لبخند پر از شیطنتی زد:

-واقعاً نمی خوام الان در موردش حرف بزنم. فکر کنم مجبوری کنجکاویت رو بی جواب بذاری.

آیه کمی جا خورد اما لبخندش را سر جایش نگه داشت. حدس می زد چنین جوابی بشنود. حتی منتظر جوابی بدتر از آن بود اما پاکان هم مراعاتش را کرده بود که مودبانه به او فهماند افسار فکرش را بکشد و همین جا کنار خودش نگه دارد. بشقاب کیک همراه لیوان های چای رو به رویشان قرار گرفت. آیه به لیوان او اشاره کرد.

-هرچی گرم تر بخوری برات بهتره.

خودش هم یکی از چنگال های توی ظرف را برداشت و بعد از جدا کردن بخشی از کیک، آن را سر چنگال زد و بالا آورد و قبل از بردن آن به دهان، با بی تفاوت ترین حالت ممکن گفت:

-کوچیک تر که بودم دوست نداشتم مریض بشم. چون باید از همه دور می موندم و این برای منی که تنها بودم مثل یه عذاب بود. تنها قسمت خوب و قابل تحملش، نگرانی و مراقبت های مامانم بود. با غذاها و سوپ های گرم و همین معجون چای با عسل و لیمو، کاری میکرد که یه مریضی سه چهار روزه، دو روزه بارشو ببنده و بره.

کیک را در دهانش گذاشت و مشغول جویدنش شد. نفس عمیقی کشید و کمی از عطر دارچین توی چایش را با لذت استشمام کرد. اما حواسش به پاکان بود که با نگاهی بی هدف، مشغول نوشیدن چایش شده بود.

-چه طوره؟

پاکان وقتی لیوان را سر جایش برگرداند که تقریباً تمام محتویاتش را نوشیده بود. -خوب بود، امیدوارم اون قدری که گفתי هم اثر داشته باشه.

-داره...ولی اگه چند بار دیگه هم بخوری زودتر تأثیر می ذاره.

سرش را تکان داد و سرفه ی آرامی کرد. اگر آیه تلاش نمی کرد که مدام او را به حرف بکشد، ترجیح می داد ساعت ها همان جا بنشیند و صحبت کردن یک تنه ی او را تماشا کند. آن قدر هر موضوعی را در عین سادگی، شیرین و با لطافت پیش می کشید و بسط می داد که نه تنها از شنیدن صدایش خسته نمی شد بلکه حس می کرد نسبت به آن موضوع علاقه مند هم شده.

_دویست_وبیست_وپنج

متوجه گرد شدن چشمان آیه و باز ماندن بی صدای دهانش شد و سرش را چرخاند تا ببیند چه چیزی این قدر مایه ی تعجب او شده. دیدن دانه های ریز و سفید رنگی که تک و توک از آسمان پایین می آمدند همزمان شد با شنیدن لحن پر هیجان و خفه ی آیه.

واقعاً داره برف میاد؟

برگشت و به صورتش نگاه کرد که همانطور هیجان زده چانه اش را به دستش تکیه داده بود و بیرون را نگاه می کرد. نمی دانست تأثیر طعم شیرین و ترش چایی که نوشید بود یا اثرات حرف های آیه و گریز زدن هایش به نگرانی و مراقبت های مادرش و مدام یادآوری کردن تماسی که با مادرش داشت، در یک تصمیم اتفاقی، گوشی اش را از جیبش بیرون آورد، آدرس خانه اش را نوشت و برای مادرش ارسال کرد. او فقط با رفتن به خانه و چشم در چشم شدن با پدرش مشکل داشت. تا آن روز آدرس خانه اش را به مادرش نداده بود که وقت و بی وقت راهی خانه اش نشود و مدام با نگرانی ها و رسیدگی های بیش از اندازه اش عاصی اش کند. اما در آن لحظه حس کرد دلش بودن کنار یک زن را می خواهد، نه از آن جنس زن هایی که بارها وقتش را با آنها گذرانده بود. زنی را می خواست که کمی عاطفه خرجش کند. ضعفی که برگشت بیماری اش به جانش انداخته بود همه ی فکر و ذهن و قدرت تصمیم گیری اش را مختل کرده بود. کاری که کرد فقط برای جلوگیری کردن از وسوسه ای بود که داشت به جانش می افتاد که دست آیه را نگیرد و مستقیم به خانه اش نبرد و تا وقتی که حالش رو به راه شود، از او و محبتی که توی چشم های کهربایی اش لانه کرده بود بهره نبرد.

آیه آن قدر محو بارش ناگهانی برف شده بود که کاملاً سکوت کرده بود و دیگر حرفی نمی زد. به چهره ی شگفت زده اش لبخند زد و تکه ای از کیک توی

بشقاب را توی دهانش گذاشت. ته مانده ی چای توی لیوانش را هم سر کشید و توجهش را به پیامی که همان لحظه روی صفحه ی گوشی اش ظاهر شد داد.

فؤاد پارسا نوشته بود: "خیلی تلاش کردم ولی فقط تونستم دو روز رو بکنم چهار روز. از اینجا به بعدش با خودته."

گوشی را روی میز رها کرد و با دو انگشت شصت و اشاره به جان چشم ها و پیشانی اش افتاد. آیه بالاخره چشم از منظره ی زیبای رو به رویش گرفت و متوجه سکوت و به هم ریختگی پاکان شد.

-اتفاقی افتاده؟

پاکان دستی به صورتش کشید و نفسش را محکم بیرون داد.

-نه...بریم؟

کیفش را از کنار میز برداشت.

-بریم.

وقتی کنار هم پا در پیاده روی نمناک گذاشتند، آیه گفت:

-فکر می کردم می خوام حرفی بزنی که اومدی دنبالم.

پاکان دست هایش را در جیبش کرد و نیم نگاهی به او انداخت.

-او مده بودم فقط ببینمت.

آیه ایستاد و او را هم مجبور کرد رو به روی او بایستد.

-چه خوب...ولی دلیل خاصی داشت؟

شانه ای بالا انداخت و لبخند نیم بندی زد.

-نه...فقط می خواستم ببینمت.

آیه که به ظاهر قانع شده بود، قدم برداشت تا سمت ماشین برود اما جمله ی بعدی پاکان او را سر جایش خشک کرد.

-دیدنت، شنیدن صدات...کمک کرد چیزایی که اذیتم میکنه رو راحت تر فراموش کنم.

آیه برگشت و او را نگاه کرد تا شاید بتواند از نگاهش منظورش را بفهمد. اما پاکان نگاهش را گرفت و سمت ماشین رفت. آن قدر خونسرد و بی تفاوت، عبور کرد و سوار ماشین شد که آیه یک لحظه به گوش هایش شک کرد که چنین جمله ای را از او شنیده باشد. شاید هم بیان چنین حرفی از سمت پاکان یک امر کاملاً معمولی بود، اما برای آیه قابل هضم نبود. برای آیه ای که تا قبل از این چنین حرف هایی را فقط از زبان آرش و بعدها هم به شکل ساده تری از سهراب شنیده بود. واقعاً روی پاکان چنین تأثیری داشت؟ نمی دانست چه کار کند. گیج شده بود و فقط صدای بوق کوتاه ماشین پاکان مجبورش کرد تکان بخورد و به سمت او

برود. وقتی سوار شد هنوز هم داشت به مفهوم جمله ی او فکر می کرد اما وقتی ماشین به حرکت درآمد و مثل همیشه موسیقی آرامی پس زمینه ی سکوتشان شد، به خودش تلقین کرد حرف پاکان دلیل خاصی نداشته و فقط یک بیان ساده برای صمیمی تر نشان دادن رابطه ی دوستانه ی بینشان بود.

صدای سرفه های خشک پاکان، هر از چندگاهی سکوت میانشان را بر هم می زد. بعد از چندین ماه آشنایی با پاکان، اولین بار بود که او را آن قدر بی حال می دید و همین باعث شده بود که بی اختیار نگرانش شود، به خصوص که شنیده بود مادرش گفت این موضوع شوخی بردار نیست. پس شاید علت سرفه هایش، چیزی فراتر از یک سرماخوردگی ساده باشد.

-دلیل این سرفه ها، سرماخوردگی نیست...درسته؟ برای همین هم مامانت از دستت شاکی بود.

نفس عمیقی کشید و با سعی در جلوگیری از برگشت سرفه ها، تنها سری تکان داد.

-به نظرم اگه یکی دو روز بمونی خونه و توی این هوا، مدام بیرون نیای بهتر بشی.

پشت چراغ قرمزی که زمان قابل توجهی هم داشت، ترمز کرد. آب دهانش را قورت داد و با سعی در نشان دادن یک لبخند نصفه و نیمه، رویش را به سمت آیه چرخاند.

-با دردی که مزمن شده فقط باید مدارا کرد. اون قدری قدیمی هست که از سربازی هم معاف کنه.

دویست و بیست_ و شش

چشمان آیه گرد شد.

-واقعاً؟ برایش فکری نمی کنی؟ خطرناک نباشه!

نیم نگاهی به ثانیه شمار قرمز رنگ انداخت و لب زد:

-شاید باشه، شاید هم نه. ولی ترجیح می دم باهش کنار پیام تا بخوام خیلی بزرگش کنم. هرچیزی رو برای خودت مهم جلوه بدی، خود به خود تو زندگیت پررنگ میشه. ترجیح می دم بهش فکر نکنم.

شمارش معکوس آغاز شد و پاکان سر جایش صاف نشست.

-این حجم از بی تفاوتی هم خوب نیست. به خصوص در مورد چیزی که داره سلامتیت رو به خطر می ندازه.

پایش را روی گاز فشرد و این بار لبخندی واقعی تر زد. دل نگرانی های آیه به مذاقش خوش آمده بود.

-شاید از این به بعد بیشتر بهش فکر کنم.

آیه با حرص غرید:

-خیلی لطف می کنی واقعاً.

لحنش آن قدر با نمک بود که صدای خنده ی پاکان را بلند کرد و برای دقایقی واقعاً تمام دردهای جسمی اش را از خاطر برد.

چشمش که به کوچه ی آشنای خودشان افتاد، یادش آمد شب قبل تصمیمی گرفته بود که باید با پاکان در میان می گذاشت و لعنتی به خودش فرستاد که چرا وقتی او را دید و تمام مدتی که تا آن لحظه در ماشین بودند، حواسش نبود مطرحش کند. ماشین جلوی در خانه شان ایستاد و آیه کمی در جایش چرخید و به پاکان نگاه انداخت.

-یه چیزی رو باید می گفتم که فراموش کردم.

پاکان با نگاهش پرسید "چی" و او ادامه داد:

-واقعاً متأسفم که این مدت به خاطر اتفاقاتی که پیش اومد مجبور شدم سفرمون رو عقب بندازی. فکر کنم دیگه الان مشکلی نباشه. هرچی زودتر این سهام رو انتقال بدیم خیال منم راحت تر میشه.

نگاه پاکان بی اختیار افتاد روی موهای بافته شده ای که انگار امروز قصد کرده بودند مدام برای او خودنمایی کنند.

-عجله ای ندارم. هروقت تو بگی میریم.

-پس زحمت بلیط ها با خودت. تاریخش رو بهم بگو که مرخصی بگیرم.

گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و همان طور که نگاهش هنوز روی موی آیه و کش طوسی رنگ انتهای بافته شده ی آن بود، تماسی برقرار کرد و بعد از سلامی کوتاه، از شخص پشت خط پرسید:

-برای اواسط هفته ی آینده، کدوم پرواز کیش خالیه؟...خوبه ، تو همون برام دو تا جا رزرو کن...تا نیم ساعت دیگه برات می فرستم.

تماس را قطع کرد و رو کرد به سمت آیه که از این همه سرعت عمل او متحیر بود.

-هفته ی دیگه یک شنبه عصر خوبه؟

آیه لبخند زد و سرش را تکان داد.

-تو از اون آدمایی که فقط کافیه اراده کنن...همه چی رو به راه میشه.

از لحن بامزه اش خنده اش گرفت. چیز جدیدی نبود، اما شنیدنش از زبان آیه لطف دیگری داشت، آن قدر که ته دلش چیزی به آرامی تکان بخورد. شاید تاثیر تعریف آیه بود که این بار خواهش دلش را نادیده نگرفت. فقط کافی بود اراده

کند...دستش را جلو برد و انتهای بافت موی او را میان انگشتانش گرفت. بی توجه به تکائی که آیه از حرکت غافلگیرانه ی او خورده بود، گفت:
-نه دقیقاً. ولی خب تو اینجوری تصور کن.

به آرامی رشته ی موهایش را بین انگشتانش لغزاند و زمزمه کرد:
-نرم تر از چیزیه که فکر می کردم.

آیه دم عمیقی گرفت و سعی کرد بر احساسات ضد و نقیض خودش غلبه کند.
دست پاکان که با بی میلی از ریسمان موهایش جدا شد، نفسش را محکم بیرون داد و سعی کرد به حالت قبلی اش برگردد.
-تصور چرا...دارم می بینم دیگه. فقط امیدوارم دیگه اتفاقی نیفته که سفر کنسل شه.

پاکان با اطمینان سر تکان داد و گفت:
-اتفاقی نمی افته.

بدون تعللی دیگر، به نشانه ی خداحافظی با او دست داد و پیاده شد. پاکان هم بعد از تکان دادن دستی پا روی گاز گذاشت و دور شد. دانه های برف هنوز هم برای رسیدن به زمین گرمی که آن ها را بی درنگ آب می کرد، مسابقه گذاشته بودند اما حواس آیه دیگر به آنها نبود. عقب عقب به سمت در خانه می رفت و فکر می

کرد قرار بود پاکان فقط خودش را به او بشناساند اما هربار کاری می کرد یا حرفی می زد که آیه را بیشتر دچار سردرگمی و گنگی می کرد. با اینکه خواسته بود از زیر زبانش راجع به خانواده اش حرف بکشد اما او طفره رفته بود و موضوع را عوض کرده بود. تنها چیزی که در این مدت از او فهمیده بود این بود که پاکان مردی بود پر از تناقضات رفتاری. هم می توانست شوخ باشد هم جدی، گاهی بی تفاوت ترین آدم دنیا بود و گاهی نشان می داد واقعاً به همه چیز اهمیت می دهد. خونسرد بود اما چهره ی مهربانش را هم هرچند کم و کوتاه، آیه دیده بود. کلیدش را توی قفل چرخاند و آهی کشید. درخواست آشنایی بیشتر از طرف پاکان بود اما آیه بیشتر از او داشت برای این شناخت، مشتاق می شد. روزی که او تمام زوایای شخصیتی پاکان اردلان را کشف می کرد، قطعاً یکی از هیجان انگیز ترین روزهای زندگی اش می شد.

دویست و بیست و هفت

هنوز کاملاً ماشین را پارک نکرده بود که مادرش را در حال پیاده شدن از آژانس دید. سری تکان داد و نفسش را محکم بیرون فرستاد. مادرش نگاهی به ساختمان های اطرافش کرد و نامطمئن به سمت ساختمان کرم رنگ قدم برداشت. از ماشین پیاده شد و او را صدا زد و همزمان هم دزدگیر ماشین را فشرد. دلبر با دیدن او ابتدا لبخند زد، اما هرچه جلوتر می آمد، لبخندش کمرنگ تر می شد و جایش را به اخمی پررنگ می داد.

جواب سلامش را داد و بدون اینکه حرف دیگری بزند، به سمت در رفت و کلید انداخت. تمام مدت در آسانسور و بعد هم هنگام ورود به خانه، دلبر سکوت کرده

بود و با همان ابروهای گره شده، به جایی به غیر از صورت پاکان نگاه می کرد. پاکان چند ثانیه به او خیره شد و وقتی دید قرار نیست در میدان دیدش قرار بگیرد، بی تفاوت سری تکان داد و بعد از باز کردن در خانه، عقب ایستاد تا مادرش وارد شود. بعد هم خودش همان طور که کتش را از تن بیرون می آورد سمت اتاقش رفت.

از اتاق که بیرون آمد، مادرش را که دید با همان حرص و عصبانیت، توی آشپزخانه چرخ می زند. سرفه ای که کرد، حواس مادرش را به سمت او جلب کرد و گره ی ابروهایش باز شد.

-حواسم بود که تو سرمای زمستون پارسال نیفتی به سرفه کردن، فکر نمی کردم امسال با یه باد و بارون پاییزی، اینجوری بشی.

اشاره ای به رکابی توی تنش کرد و باز غرید:

-لابد اینجوری تو خونه می گردی که باز مریض شدی دیگه.

عصبی، چرخید و در یخچال را باز کرد.

-هیچی هم که نداری تو این خونه. چه جوری داری زندگی می کنی؟

پاکان تلفن را برداشت و همراه کارتی، روی پیشخوان گذاشت و همان طور که سمت تلویزیون می رفت، گفت:

-هرچی می خوای زنگ بزن بیارن.

تلویزیون را روشن کرد و خودش را روی کاناپه ی راحتی انداخت. بدون توجه به برنامه ای که از تلویزیون پخش می شد، چشمانش را بست. ذهنش پر بود از چیزهایی که باید به آنها فکر می کرد. همزمان با فکر کردن به آیه ای که شده بود بخش جدایی ناپذیر تمام افکار روزانه و شبانه اش، دنبال راه حلی برای مشکل فواد پارسا گشت. بعد از کمی تجزیه و تحلیل شرایط در ذهنش، سر جایش نشست. گوشی اش را برداشت و مشغول فرستادن چند تا ایمیل شد و فقط یک بار، آن هم برای تحویل گرفتن سفارشات مادرش از دم در، از جایش بلند شد. وقتی آخرین ایمیل را هم فرستاد، گردنش را کمی ماساژ داد و چرخید ببیند مادرش در این سکوت غیر عادی مشغول چه کاریست. فقط صدای به هم خوردن ظروف و قاشق و قابلمه، از آشپزخانه به گوش می رسید.

بلند شد و با قدم هایی آرام خودش را به پشت پیشخوان رساند. همان لحظه مادرش، با بشقاب سوپ به سمتش برگشت.

-اینجایی؟ بیا اینو بخور.

بشقاب را جلوی رویش روی پیشخوان گذاشت و وقتی پاکان خم شد و با تکیه بر پیشخوان، قاشق را توی دستش گرفت. سوال مادرش باعث شد قاشق در هوا مانده اش را با مکت توی دهانش بگذارد.

-هنوز سیگار می کشی؟

بی حرف به او نگاه کرد و جوابی نداد.

-با کی داری لچ میکنی آخه؟ اول و آخرش خودت رو به کشتن میدی!

مشغول هم زدن محتویات توی سوپ شد و زیر لبی گفت:
-اون قدری نیست که بخواد منو بکشه.

دلبر پوفی کرد و همان طور که مشغول فشردن لیمویی توی لیوان زیر دستش بود
غر زد:

-اینو تو تشخیص نمیدی. دکتر گفت نباید بکشی، کم و زیادش دیگه فرقی نمی
کنه.

آب جوش را از چای ساز توی لیوان سرازیر کرد و بعد هم چای کیسه ای را توی
آن بالا و پایین کرد.

-الان دارم فکر می کنم اگر نمی اومدم اینجا اعصابم راحت تر بود. ولی چی کار
کنم که وقتی تو خونه هم نشستم و بی کارم باز فکرم پیش توئه. فقط وسط اون
همه بچه تو بی فکر دراومدی و همین یه دونه تو کافی هستی برای این که من
رو دق بدم.

غروند های مادرش چیز جدیدی نبود و هر بار با هم رو به رو می شدند برنامه
همین بود. برای همین هم سعی کرد با کمترین توجه به حرف هایش، مشغول
خوردن سوپی شود که نفهمید مادرش یک ساعته چه طور آن را آن قدر خوب و
جا افتاده درست کرده. بشقابش که خالی شد و ممنونی زیر لب راند، هنوز سرپا
نایستاده بود که لیوانی همراه با دو قرص کوچک و بزرگ سفید رنگ، جای

بشقابش را گرفت و این بار مادرش بدون عصبانیت و با همان مهربانی همیشگی اش درخواست کرد:

-اینم بخور.

دیدن چای دوباره او را یاد آیه و توجهی که خیلی ساده، به بیماری اش نشان داده بود انداخت. نفسی گرفت و بدون اینکه لیوان را بردارد. داخل آشپزخانه شد. دستانش را از پشت، دور مادرش که ظرفی را زیر شیر آب گرفته بود و می شست، حلقه کرد و بدون حرف فقط چانه اش را روی شانه ی افتاده ی او گذاشت. انگار همین حرکت پاکان کافی بود تا بغضی که دلبر، تا آن لحظه با عصبانیت و غرغر هایش سعی داشت پنهانش کند، خودی نشان دهد و همراه با اشک های ناخوانده پشت دست پاکان بیفتد.

پاکان پلک هایش را روی هم فشار داد و با همان صدای گرفته و خش دار زمزمه کرد:

-پشیمونم نکن از اینکه خواستم بیای پیشم.

دویست و بیست و هشت

دلبر، با بغض و صدایی لرزان نالید:

-چرا؟ این قدر از بودن مامانت بیزاری؟

-نیستم...دیگه همه می دونن حوصله ی هیچ کسی رو هم نداشته باشم ولی بودن تو یه چیز دیگه است. برای من، تو همیشه دلبری و لنگه نداری...ولی انگار منم برای تو هنوز همون پاکان 14، 15 ساله ام. نمی خوام قبول کنی از پس خودم برميام. گفتم بیای اینجا و با چشم خودت ببینی چیزی نیست که بخوای نگرانش باشی.

حتی دلبر هم فهمیده بود پاکان خیلی روی فرم نیست، چون خبری از شوخی ها و طفره رفتن ها و سر به سر گذاشتن هایش نبود. فقط حرف می زد که او را قانع کند. شیر آب را بست و با تکانی به شانه اش، او را مجبور کرد فاصله بگیرد. چرخید و سرش را بالا گرفت تا در چشم های پسرش زل بزند، با همان چشم هایی که باز به جای اشک، خشم از آنها سرازیر بود.

-با این وضع زندگیت نشون دادی همه چی رو به راهه؟

-اگه نیست چه جوری تونستی تو یه ساعت هم سوپ آماده کنی هم چای بذاری هم...؟

-اینا همش هنر من مادرو نشون داد نه امکانات زندگی تو.

بالاخره صدای خنده ی پاکان بلند شد، آن قدری که بعد از یکی دو ساعت چهره ی دلبر هم به لبخندی باز شود.

-من عاشق همین هنرهای مادرانه‌ام که همیشه با چاشنی غرغر و حرص خوردن، نشونمون می‌دی.

لیوان چایش را از روی کانتر برداشت و همان طور که عطر عسل و لیمویش را به مشام می‌کشید گفت:
-آماده شو برسونمت خونه.

دلبر چرخ‌توی آشپزخانه زد و بعد دنبال او وارد سالن شد.
-تا آخر شب می‌مونم.

پاکان روی پا چرخید و این بار خیلی جدی گفت:
-نمی‌خوام به خاطر من مجبور شی باز با خسرو خان دهن به دهن بذاری.
-بهت که گفتم خسرو امشب تا آخر شب خونه نمیاد.

ابروهای پاکان در هم شد اما حرف دیگری نزد. نمی‌خواست به این فکر کند که پدرش چرا باید تا آخر شب به خانه نرود. حضور مادرش خوب بود. حداقل آرامشی که نیاز داشت را از وجود او می‌گرفت. روی کاناپه نشست و دست مادرش جلوی صورتش آمد.
-اینا رو برنداشتی.

قرص ها را از کف دستش برداشت و همراه با چایی که دیگر ولرم شده بود، بلعید. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. با فرستادن ایمیل ها، تقریباً خیالش از تحویل کالاها، در آن طرف مرز راحت شده بود و رسیدگی های مادرش، بر خلاف همیشه، حس و حال بهتری به او داده بود. " فکر کنم حرف مامانت رو گوش کنی و بری خونه استراحت کنی بهتر باشه. " جمله ی آیه توی سرش تکرار می شد و انگار تأثیر همان یک جمله بود که او را آن قدر پیش مادرش مطیع و رام کرده بود. برای خودش هم عجیب بود و هم باور نکردنی که با شنیدن چند کلمه حرف ساده، بخواهد عقاید شخصی اش را زیر پا بگذارد.

یاد روزهای نوجوانی و جوانی اش افتاد. بیماری اش هم از همان روزها بود که به وجودش پا گذاشت. آن روزها، خودش و بقیه، با تصور اینکه او زود به زود دچار سرماخوردگی می شود، اهمیتی به سرفه هایی که گاه تداومشان تا سه هفته و یک ماه هم می کشید نمی دادند و وقتی حالش خوب می شد، خودش زودتر از بقیه بی خیال توجه به این دردی می شد که هر سال کهنه تر از سال قبل می شد و هر سال، بیشتر عذابش می داد. جدیت ماجرا را در دوران آموزشی سربازی فهمید. وقتی میان حرکات سخت و پرفشار، آن قدر سرفه کرد که تقریباً از حال رفت، پزشک پادگان فوری او را به بیمارستان تخصصی ریه ارجاع داد و همان جا متوجه شدند که او مبتلا به برونشیت مزمن است. بیماری اش او را از ادامه ی خدمت سربازی معاف کرد. دکتر، کشیدن سیگاری که از همان سالهای ابتدایی جوانی به آن رو آورده بود را برایش ممنوع کرد. اما او توجهی به این الزام پزشک نکرد و همچنان بعد از ده سال، هنوز هم مونس وقت هایی که فکرش حسابی درگیر موضوعی می شد، همان سیگار و فندک توی جیبش بود.

احتمالاً به خاطر تأثیر همزمان آنتی هیستامین و استامینوفنی که مادرش به خوردش داده بود آن قدر تمایل داشت بخوابد، اما حواسش بود که باید اول دلبر

را به خانه برساند. به آشپزخانه رفت و بعد از پاشیدن یکی دو مشت آب به سر و صورتش، سمت اتاق رفت و همزمان به مادرش که عینک روی چشم گذاشته بود و با دقت به گوشی توی دستش نگاه می کرد گفت:

-دلبر خانوم...آماده شو برسونمت. میخوام برگردم بخوابم.

دلبر عینک را از روی چشمش برداشت و نفسش را آه مانند بیرون داد. احتمالاً باید تا همین جا هم خدا را شکر می کرد که پاکان بعد از یکسال پای او را به خانه اش باز کرده و اجازه داده تا می تواند از او گله کند و البته در کنارش کمی هم مراقبش باشد. دستی به چشم های نمدار شده اش کشید و از جایش بلند شد. مانتویش را که تن میکرد پاکان هم از اتاق بیرون آمد. اشاره ای به قابلمه ی کوچک روی گاز کرد و گفت:

-باقی سوپ توی قابلمه است. فرصت نشد یکی دو مدل برات غذا درست کنم. آماده می کنم زنگ میزنم بیا ببر. سوپ هم آخر شب بذار تویخچال خراب نشه. کم کم گرم کن بخور نذار گلوت خشک بشه.

دویست و بیست و نه

پاکان کفش هایش را پا کرد و دستش را روی دستگیره ی دری که باز کرده بود را گذاشت.

-هرجوری تو این یه سال و خورده ای زندگی کردم، از این به بعدم همونجوری زنده می مونم. نمی خواد زحمت بکشی.

جلوی پایش ایستاد و چند ثانیه به صورت پر خنده اش با تاسف زل زد.
-مادر نمیشی بفهمی من چی می کشم.

در را پشت سرشان بست و با خنده دکمه ی آسانسور را فشار داد.
-هر دفعه همینو میگی...می دونی که قابلیت مادر شدن تو وجود من نیست.

دلبر وارد آسانسور شد و غرید:
-کاش لااقل پدر شدنت رو ببینم.

پاکان سری تکان داد و پشت سرش توی اتاق آسانسور رفت. یک چیزهایی هیچ وقت عوض نمی شدند. یکی از آنها همین آرزوی پدر و مادرها برای سرو سامان دادن زورکی بچه هایشان بود. وقتی ایستاد تا مادرش سوار ماشین شود، گوشی اش زنگ خورد. در را بست و همان جا، جلوی ماشین به کاپوت تکیه داد. شنیدن مکالمه اش با آیه از طرف دلبر، آخرین چیزی بود که میخواست اتفاق بیفتد، ضمن اینکه زیر نگاه موشکاف او نمی توانست راحت حرف بزند و بهانه ی دیگری دستش ندهد.

-بله.

-سلام...خواستم پیام بدم بدم حالت رو بپرسم، یادم افتاد دوست نداری.

-به حواس جمعت، حافظه ی خوبت رو هم باید اضافه کنیم خانوم وکیل.

آیه خندید و میان همان خنده ی نفس برش پرسید:

-خب حالا حالت بهتره؟

نگاهی به پشت سرش و نگاه زوم شده ی مشکوک مادرش انداخت.
-بهترم.

-نرفتی خونه؟

-نه.

-لجبازی اصلاً چیز خوبی نیست جناب اردلان. اون همه برات توصیه ردیف کردم...

-منم گوش کردم...خونه رو آوردم پیش خودم.

سکوت آیه نشان می داد منظورش را نفهمیده، لبخندی زد و همان طور که سمت در راننده می رفت:

-ممنون که زنگ زدی...باید برم مامان رو برسونم، بعداً حرف می زنیم.

نفس رها شده ی آیه نشان داد بالاخره معنی جمله ی قبلش را متوجه شده. همراه با لبخندی جواب داد:

-کار خوبی کردی. سلام برسون. فعلاً.

تماس را قطع کرد و سوار ماشین شد. مادرش همان طور که نگاهش را روی خانه های دور و اطراف می چرخاند، زیر لبی گفت:

-نا محرم نبودم که اونم شدم.

پاکان پلک هایش را روی هم فشار داد. استارت زد و این بار کاملاً بدون انعطاف لب زد:

-خیلی خوب میشه اگر از هر حرکت من داستان نسازی دلبر خانوم.

*

دویست و سی

دیس برنجی که با سلیقه ی تمام تزیین شده بود را وسط میز گذاشت و بعد از نگاهی کلی روی میز، به سمت آشپزخانه برگشت. فریبا، مهربان و کمی هم نگران گفت:

-لازم نبود این همه زحمت بکشی مادر. اگر می دونستم نمی اومدم.

سمانه همراه سبد سبزی خوردن از آشپزخانه بیرون آمد و پشت سرش هم آیه با پارچ دوغ سر رسید. سهراب دست مادرش را گرفت و او را کنار میز برد.

-کاری نکردم که مامان جون. به دستور سهراب و خواهر شوهر جان، دست به هیچی نزددم. غذا رو که از بیرون گرفته، فقط یه برنج دم کردم.

آیه پشت میز نشست و به حالت نمایشی پشت چشمی برای او نازک کرد.

-باز خوبه حرفمو گوش دادی و باز این همه ریخت و پاش کردی.

سمانه هم سر جایش نشست و نالید:

-به خدا خوبم آیه. این سهراب نمی ذاره از جام تکنون بخورم. بابا دو هفته گذشته، نه دستم شکسته نه پام. یه ضربه بوده که اونم دکتر گفت دیگه مشکلی نداره. یه جوری رفتار می کنید بدتر حس می کنم مریضم. تو خونه هم که تنهایی حوصله ام سر میره، چی کار کنم آخه.

فربیا دست سهراب را گرفت و اجازه نداد بیشتر از آن برایش غذا بریزد و مادرانه سمانه را خطاب قرار داد:

-بیا پیش من عزیزم. منم حوصله ام سر میره.

-می خوام پیام ولی سهراب نمی ذاره.

آیه چشمانش را گرد کرد و متعجب رو کرد به سهراب:

-واقعاً؟ بابا سهراب تو دیگه دست هرچی مرده از پشت بستی. این اخلاقاتو اگه می شناختم عمراً دست دوستمو تو دستت می داشتم.

سهراب سری برای سمانه تکان داد و رو به آیه خندید.

-دست شما درد نکنه. این هرچی میگه تو هم دو تا بذار روش باهاش منو محاکمه کن. من به خاطر خودش گفتم. میگم بذار حالت کاملاً خوب شه بعد هر جا دلت خواست برو. اصلاً میخوام با پناهی صحبت کنم بگرده دنبال یه جای دیگه. هر وقت یه کار دیگه پیدا کرد و رفت، بیا پیش خودم که حوصله ات هم سر نره.

سمانه لبخند پر مهری به او زد و سرش را با ناز خم کرد:

-چقدر تو مهربونی آخه.

آیه خندید و سرش را تکان داد:

-نه به اون شکایت و شکایت کشی نه به این ناز و غمزه هاش. غذا تو بخور که معلوم نیست با خودت چند چندی!

بعد از شام، اجازه نداد سمانه کاری انجام بدهد. او را راهی سالن کرد، خودش تمام ظرف ها را شست و غذاها را جا به جا کرد. وقتی کنار سهراب نشست و یک "آخیش" از ته دل کشید، سمانه با خجالت گفت:

-دستت درد نکنه عزیزم. خودت هم خسته بودی.

سهراب در بشقاب میوه چید و آن را به دست آیه داد و او هم تشکر کرد. آیه بلافاصله مشغول پوست گرفتن یک نارنگی شد و همان طور که سرش پایین بود گفت:

-راستی بچه ها، من فردا عصر می رم کیش. یکی دو روز نیستم. حواستون به مامان باشه.

سمانه با نگرانی پرسید:

-چرا؟ اتفاقی افتاده؟

سرش را بالا آورد و با آن دو که داشتند متعجب نگاهش می کردند لبخند زد.

-نه بابا... شماها چرا همش منتظرین یه اتفاقی بیفته. می رم سهاممو به نام پاکان بزنم.

سمانه آهانی گفت و مشغول دیدن تلویزیون شد اما سهراب همان طور متفکر و خیره به او، پرسید:
-با پاکان میری؟

آیه او هومی گفت و یک پر نارنگی را توی دهانش گذاشت. سرش را که بالا آورد سهراب را دید که بی حواس مشغول پوست گرفتن سیبی است. دستمالی از جعبه ی روی میز بیرون کشید و دست هایش را پاک کرد.

-فکرم درگیر همون پرونده ی پرهامه. باید حلش کنیم اما اصلاً جور نمیشه. با این حال مجبورم برم، پاکان هم تا حالا مراعات کرده که چیزی نگفته.

سهراب سرش را تکان داد و آیه ادامه داد:
-ببخشید می دونم سر خودت هم شلوغه.

سمانه نگاهش را از تلویزیون گرفت و مطمئن گفت:
-اگه مامان اینجا راحت باشه، این یکی دو روز میاریمش پیش خودمون.

فریبا میان بحثشان دوید.

-لازم نیست. من تو خونه ی خودم راحت ترم.

سهراب که پا روی پا انداخته بود، بشقاب توی دستش را روی میز گذاشت و دستش را روی لبه ی پشتی مبل دراز کرد. انگشت اشاره اش را متفکر روی لب هایش کشید و خیره به نقطه ای نامعلوم و طوری که نشان می داد حواسش کاملاً آنجا نیست لب زد:

-من و سمانه می ریم اونجا. مامان تو خونه ی خودش راحت تره.

سمانه هم موافقت کرد و آیه بعد از تشکری کوتاه نگاهش را به سریال شبانه ای که از تلویزیون پخش می شد داد. حرف پرونده را که پیش کشید دوباره تمام فکر و ذکر و حواسش پی پیدا کردن راه حلی برای نجات پرهام گشت. از نظر او هر آدمی ممکن بود خطا کند. اشتباهاتی که ممکن بود جبران پذیر باشند یا نباشند. اما گرفتن جان یک انسان که ذاتاً گناهکار و قاتل نیست، برایش قابل درک نبود. قسم خورده بود هر طور شده جان پرهام را نجات دهد.

_دویست_سی_ویک

موقع خداحافظی جلوی در، سهراب سوییچ آیه را از جیبش درآورد و تحویلش داد.

-باشه حالا.

-فردا ماشینو تحویل می گیرم. دستت درد نکنه عزیزم.

همراهشان تا کنار ماشین رفت و وقتی آیه به فریبا کمک کرد تا سوار شود، سهراب در ماشین را بست، دست آیه را گرفت و عقب برد. دستش را روی دهانش کشید و نفس عمیقی که کشیده بود را از سینه اش بیرون داد. دست دست کردنش نشان می داد برای گفتن حرفی که روی زبانش مانده حسابی مردد است.

-چیزی میخوای بگی؟

سری بالا و پایین کرد و نگاهش را از شیشه ی عقب ماشین به فریبا داد و اینطوری نشان داد نمی خواهد مستقیم به چشمان خواهرش نگاه کند.

-آره...ولی نمی دونم چه جوری بگم...یعنی هر حرفی بزنم مطمئنم برداشت اشتباه می کنی ازش و من نمی خوام اینجوری بشه.

دستش را بند بازوی سهراب کرد و آن را کمی با مهربانی فشرد.

-قول می دم برداشت اشتباه نکنم و هرچاشو نفهمیدم ازت توضیح بخوام. راحت باش.

نگاهش را بالاخره به چشمان آیه داد، همان چشم هایی که از لحظه ی اولین دیدار، برای نشان دادن آشنایی دیرینه اش با او مثل یک کد عمل کرده بود.

-گوش کن آیه...اصلاً ازت توضیح نمیخوام که چرا رفت و آمدت با پاکان بیشتر از چیزیه که من انتظار داشتم. چون هم تو رو می شناسم هم پاکان رو. پاکان واسه من یه رفیق تکرار نشدنی و لی...مطمئنم نه اون روی تو حساب اشتباهی باز می کنه و نه تو بدون شناخت با کسی همراه میشی...

چشمان کنجکاو آیه مدام بین نگاه سر درگم سهراب دو دو می زدند. نفس دیگری گرفت و لبخندی زورکی زد:

-چه جوری بگم...سعی کن تا کاملاً نشناختیش روش حسابی باز نکنی.

آیه لب هایش را تر کرد و فوری جواب داد:

-اونجوری که تو فکر می کنی نیست ما فقط...

دست سهراب با مهربانی روی گونه ی یخ زده ی او نشست و این بار خیلی آرام تر و واقعی تر لبخند زد:

-توضیح نمی خوام ازت خواهر من. نه پاکان...که هر آدم دیگه ای که قراره بیاد تو زندگیت...بازم در موردش همین جوری میگم. فقط فرقتش اینه که پاکان رو بیشتر از هر کس دیگه ای می شناسم. مطمئنم تو عاقل تر از چیزی هستی که نشون میدی. من فقط برادرانه ازت میخوام همیشه حواست جمع باشه.

-سهراب...

سهراب که جلو رفت و پیشانی اش را بوسید، دهانش با "ب" انتهای سهراب بسته شد. خوب می توانست نگرانی او را درک کند. وقتی فکر کرد باید سهراب را در جریان رابطه اش بگذارد یا نه، تنها دلیلی که به خودش جواب منفی داد، همین نگرانی نهفته در چشم های سهراب بود. چون خودش هم هنوز نمی دانست سرانجام این آشنایی چه خواهد بود. امیدوار بود سفری که در پیش داشت خیلی چیزها را برایش مشخص کند. سهراب دستش را فشرد و او هم با لبخند خداحافظی کرد و سوار ماشین شد. اما حرف های به ظاهر ساده ی سهراب، خواب آرام آن شب را از چشم هایش فراری داد.

*

نگار با لیوان خالی جای از اتاق بیرون آمد و در را پشت سرش بست. چشمی گرداند و نج نچی کرد:

-امروز از اون روزای نادره. اصلاً اعصاب نداره.

آیه کمرش را مالید و نگاهش به چمدان کوچک کنار دستش افتاد. یادش افتاد هنوز سفرش را به ملکی اطلاع نداده و با توصیفی که نگار از او داشت، احتمال اینکه اجازه ی سفر نگیرد خیلی زیاد بود. با این حال چاره ی دیگری نداشت. بلند شد و پشت در اتاق گلویش را صاف کرد. تقه ای به در زد و با "بفرمایید" ملکی وارد اتاق شد.

ملکی با هر دو دست به جان پیشانی اش افتاده بود و چشمانش سرخ سرخ بود. با دیدن آیه، لبخند نیم بندی زد و پرسید:

-بگو شکیبای.

-استاد می خواستم یکی دو روز مرخصی بگیرم.

ابروهای ملکی در هم شد و با سعی در کنترل اعصابش غرغر کرد:
-تو این دو سه ماه، چند بار مرخصی گرفتی شکیبایا. می دونی که کارآموزا نباید
این قدر زیاد غیبت داشته باشن.
آیه لبش را با دندان فشرد و سرش را کمی پایین انداخت.

-می دونم استاد ولی یه کار اداری پیش اومده که مجبورم برم کیش. راجع به
پرونده ی پرهام هم مدام دارم فکر می کنم. مطمئن باشید حلش می کنم.

ملکی باز دستی به پیشانی اش کشید و ابروهایش را بالا فرستاد.
-خیلی خسته ام کرده. منم امیدوارم حل شه.

به آیه که هنوز منتظر ایستاده بود نگاه انداخت و سرش را تکان داد.
-خیلی خب برو. بیشتر از دو روز نشه و وقتی برگشتی ازت یه راه حل عملی و
منطقی میخوام. فکر کنم این سفر برای باز کردن ذهن و فکرت کافی باشه.

"چشم" آرام و مظلومانه ی آیه به ملکی فهماند کمی بی رحمانه و تند برخورد کرده. این بار مهربانانه تر او را صدا زد و مجبورش کرد نگاهش کند.

_دویست_وسی_ودو

-گوش کن شکیبا. من از کارآموزام توقع همکاری تو پرونده های سنگین رو ندارم. چون وظایف و کارکردهاشون مشخص شده. اینجا هم چون خودت خواستی قبول کردم. اگر نتونی راه حل پیدا کنی مهم نیست. این پرونده هم مثل پرونده های دیگه باید حل بشه، اگر نشه دیگه کاری از دست من و شما برنمیاد. هیچ توبیخ و تنبیهی هم متوجه تو نمیشه. اما اگر بتونی توی حلش کمک کنی یه امتیاز بزرگ برات محسوب میشه و منم مطمئن می شم که بی دلیل به هوش اعتماد نکردم. تا همین جا هم خیلی کمک بودی.

آیه لبخندی زد و بعد از تشکری کوتاه از لطفی که به او داشت از اتاق بیرون رفت. حرف های آخر ملکی انگیزه ای شد تا هر طور شده راهی برای حل این مشکل پیدا کند. ایمان داشت که می تواند پرهام را نجات دهد. یک ساعتی که متفکر، میان قانون های توی کتاب ها چرخ می زد، خیلی سریع گذشت و وقتی تلفن همراهش به صدا درآمد، از درد کمر و گردن ناله ای کرد. گوشی را از توی کیف بیرون آورد و با دیدن شماره ی پاکان، نگاهش روی ساعت دیواری دفتر نشست.

-سلام.

-سلام خوبی؟ ماشین داری یا بیام دنبالت؟

-نه دیگه ماشین نیاوردم. ولی نمی خواد زحمت بکشی من با آژانس میام.

-آیه...

آیه ای که به ظاهر خونسرد اما با کمی چاشنی حرص ادا کرده بود، باعث لبخند آیه و گاز گرفتن لبش شد.

-باشه فهمیدم. ممنون که میای دنبالم.

پاکان با کمی شیطننت تأکید کرد:

-جبران هم نمی خوام.

این بار با خیال راحت تری خندید و سرش را تکان داد:

-بله می دونم جبران لازم نیست.

-نیم ساعت دیگه جلوی ساختمونم.

-باشه، منتظرم.

نا امید از اینکه به هیچ راهکاری نرسیده، کتاب و کاغذهای جلوی دستش را جمع و جور کرد. لیوان چایش را توی آبدارخانه شست و بعد از پیام کوتاهی که از پاکان رسید و آمدنش را خبر داد، کیف و چمدانش را برداشت و پایین رفت.

چشمش که به پاکان افتاد، بی اختیار یاد حرف های شب قبل سهراب افتاد. تک سرفه ای کرد و سعی کرد فعلاً ذهنش را به چیزی که سر و تهش مشخص نبود، معطوف نکند. نگاهی را توی چشم های پاکان گرداند.

-فکر کنم حالت از اون روز خیلی بهتره. چشمت مثل همیشه ان.

ماشین توی خیابان افتاد.

-همیشه چه شکلی بودن؟

-سر حال با یه کم شیطننت بالقوه.

-اگه اینجوریه که آره خیلی خوبم. تو رو دیدم بهترم شدم.

نگاه آیه که به نیم رخش افتاد لبخندی زد و ابروهایش را از بالا انداخت. خودش هم انتظار نداشت شیطننت بالقوه اش را این قدر زود به فعل برساند. سریع بحث را عوض کرد و به سمتی برد که خودش می خواست.

-امروز که دیگه فرصت نمیشه، همین حالا هم ساعت اداری تموم شده. ما هم شب می رسیم. صبح یه سر میریم سر پروژه، اونجا با آقای اخوان قرار گذاشتم تا صورتجلسه و امضای شرکا رو تحویل بگیریم.

نگاه کوتاهی به آیه انداخت و تاکید کرد:

-خودت هم باید امضا کنی. بعدش هم کارهای ثبت و محضر... امیدوارم توی ثبت خیلی معطل نشیم و همون فردا همه ی کارها تموم شه. با این حال چون هیچی معلوم نبود، من برای برگشت بلیط نگرفتم که اونم مشکلی نیست. حل میشه.

آیه که تا آن روز این همه جمله و کلمه را یک جا از زبان پاکان نشنیده بود، کمی متعجب سر جایش چرخید و او را برانداز کرد.

-اینجوری که توضیح دادی یعنی فکر همه جاشو کردی. احتمالاً خیلی وقت هم هست که هماهنگی هاشو انجام دادی.

لحنش کمی خجالت زده تر شد.

-واقعاً ببخشید... اگه لازم باشه بابت این تأخیر حاضرم خسارت بدم.

نگاه پاکان این بار بی توجه به خیابان شلوغ رو به رویش، پر اخم روی او نشست.

-خجالت بکش.

آیه خندید و لب هایش را به پایین کشید.

-اتفاقاً الان کلی خجالت کشیدم.

سر پاکان با تاسف تکان خورد و دوباره حواسش را به رانندگی اش داد. برخلاف همیشه خبری از موسیقی در حال پخش توی ماشین نبود و سکوت بینشان بیش از اندازه توی ذوق می زد. برای اینکه هم صحبتی بینشان برقرار کرده باشد و هم همزمان باز به مهم ترین دغدغه ی ذهنی آن روزهایش بپردازد، بدون مقدمه پرسید:

-به نظرت چه جوری میشه یه خانواده رو راضی کرد از جون قاتل بچه شون بگذرن؟

خودش هم فهمید سوالش خیلی ناگهانی بود که پاکان هم با تمام خونسردی اش حسابی جا خورد. نگاه پاکان لحظه ای روی آینه ی وسط نشست و بعد از نظر کوتاهی به آیه، متفکر جواب داد:

-چرا باید بگذرن؟ قاتل باید قصاص بشه.

-آره...اما فقط یه اتفاق بوده. اصلاً نمیشه اسم قاتل گذاشت روی یه بچه ی نوزده ساله که درگیر یه دعوای بچگانه شده.

-قاتل قاتله آیه...نوزده ساله و نود ساله نداره. به هر حال یکی رو کشته.

دویست_وسی_وسه

آیه نفسش را کلافه بیرون داد. حالا یکی باید پیدا می شد پاکان را راضی می کرد. اینطوری که او با قطعیت لفظ "قاتل" را روی زبان می راند انگار اگر دستش می رسید، همین الان خودش او را با دست هایش خفه می کرد. از تصور آن صحنه خنده اش گرفت، اما سریع لب هایش را جمع کرد تا دوباره مجبور نباشد برای پاکان توضیح دهد به چه می خندد. فهمید از این مرد هم آبی گرم نخواهد شد. به اجبار بحث را بست و دوباره سکوت کرد. اما این بار پاکان دست بردار نبود.

-چرا این قدر برات مهمه جون اون بچه نجات پیدا کنه؟ خودش که باید به خاطر کاری که انجام داده تنبیه بشه هیچی، خانواده اش هم باید بفهمن که یادشون رفته کنترل خشم رو یاد بچه بدن.

آیه با ناامیدی آهی کشید. کمی در جایش چرخید و پشتش را به در کنارش چسباند تا بتواند او را خوب ببیند.

-برای تنبیه یه آدم راه های زیادی هست... ولی اعدام؟!...میشه اونا را از شهر و خانواده شون دور کرد تا همین چیزایی که به قول تو یادشون رفته رو راحت تر یاد بگیرن و به خاطر بسپارن. اگه این بچه اعدام شه، اون یکی زنده نمیشه. کاش همه ی اونایی که منتظر قصاصن اینو بفهمن.

پاکان چند لحظه در سکوت راند و در نهایت گفت:

-خب اینم یه راه حله دیگه...چرا ازش استفاده نمی کنی؟

ناخن آیه بی اراده زیر دندانش رفت و خودش نا مطمئن جواب داد:

-خواستم استفاده کنم ولی جواب نداد. اونا یه تضمین بزرگ میخوان برای اینکه اون پسر و خانواده اش همیشه دور بمونن.

-خب میشه یه مبلغ بزرگ و قابل توجهی رو به عنوان ضمانت ازشون گرفت، به شکل چک یا سفته.

آیه به این هم فکر کرده بود، ناامیدی داشت بیشتر می شد وقتی با صدایی خفه لب زد:

-این راهم میشه دور زد. در ضمن اونا آدم های متمولی هستن. وقتی قبول نکردن دیه بگیرن و رضایت بدن یعنی پول براشون مهم نیست.

با دیدن تابلویی که نشان می داد تا چند دقیقه ی دیگر به فرودگاه خواهند رسید، هر دو بی اختیار ساکت شدند. پاکان ماشین را به صف ورودی پارکینگ هدایت کرد، انگشت دستی که به لبه ی پنجره ی تکیه داده بود را به چانه اش کشید و فکر کرد. اینکه آیه بخواند برای نجات جان یک انسان تلاش کند اقتضای شغلی اش بود، اما شناختی که در آن مدت کوتاه از او پیدا کرده بود نشان می داد قلب رئوف و احساساتی آیه برای هرکسی همین قدر می تپد. آشنا و غریبه هم ندارد. او برای مادرش، برادرش، دوستش، حتی پاکان یا همین پسرکی که انگ قاتل بودن به پیشانی اش خورده بود، برای همه به یک میزان نگران بود. خودش را جای او گذاشت و پیش خودش اعتراف کرد هیچ وقت برای شغل و کالت آدم خوبی نخواهد بود. چون سرنوشت انسان های دیگر برایش مهم نبوده و نیست. مسئولیت پذیری را در کار و روابطش با دیگران می پسندید اما هیچ وقت خودش را درگیر مسئولیت جان انسان های دیگر نمی کرد. با این حال برای اولین بار روحیه ی کسی مثل آیه را تحسین کرد. آیه ای که از لحظه ای که دوباره ساکت شده بود جوری در فکر خودش غرق شده بود که انگار قرار است کشف بزرگی انجام دهد و دلش نمی آمد او را از اعماق افکارش بیرون بکشد اما با رسیدن به پارکینگ و پارک کردن ماشین مجبور بود این کار را انجام بدهد.

چرخید و به چهره ی او که در تاریکی پارکینگ زیر نور چراغ بالای سر ماشین می درخشید خیره شد و با لبخند پرسید:

-پیاده نمی شی؟

کارت های پرواز را گرفتند و همراه هم، وارد سالن ترانزیت شدند. آیه از شیشه های سرتا سری سالن نگاهی به آسمان انداخت و آب دهانش را قورت داد. رنگ پریده اش هم نشان می داد استرس تمام جانش را گرفته. بافت بلندی که روی مانتویش پوشیده بود را درآورد و آن را روی پایش انداخت. پای راستش بی

اختیار تکان می خورد و نگاهش بی هدف این طرف و آن طرف می چرخید. دست
پاکان آرام روی زانویش نشست و او را به آرامش دعوت کرد.
-استرس داری؟

نگاهش کرد و لبخندی زورکی زد.
-دروغه اگه بگم نه. از پرواز نمی ترسم ولی...

دوباره نگاهش کشیده شد سمت آسمان گرفته و ابرهایی که از همیشه به آسمان
نزدیک تر بودند.
-پارسال همین موقع ها بود که هواپیمای مامان و بابام...

فشار آرام انگشتان پاکان را بالای زانویش حس کرد و بغضش را قورت داد.
-بهش فکر نکن. منم اینجام و قول میدم انفاقی نیفته.

_دویست_سی_وچهار

نمی دانست اگر اتفاقی قرار بود بیفتد پاکان با حضورش چه طور می خواست
جلوی آن را بگیرد ولی همین که کسی بود تا به حضورش دلگرم باشد باز جای

شکر داشت. باز بی اراده، با استرس به جان پوست لبش افتاده بود که صدای پاکان او را از عالم فکر و خیال بیرون کشید.

-می تونن حکم رو بذارن اجرا.

آن قدر بی هوا چرخید و گفت "هان" که لبخند پاکان وسعت گرفت.

-مگه دنبال راه حل نبودی؟ اونا می تونن تعهد بدن که اگر برگشتن حکم اعدام دوباره به اجرا بیفته.

چشمان آیه با تحیر درشت شد و دهانش باز ماند. لب هایش یکی دو بار به هم خورد اما نتوانست چیزی بگوید. آن همه ضمانت اجرایی ریز و درشت به ذهنش رسیده بود الا این یکی. بی انصافی بود اگر می گفت ساده ترین راه را پاکان ارائه داده. هر چه قدر ساده اما آن قدری دور از ذهن بود که فکر خودش به آن قد نداده باشد. لب های باز مانده اش به دو طرف کش آمدند و جیغ خفیفی از گلوی بیرون پرید. دستانش را پر قدرت مشت کرد تا همان جا نیرد و دستانش را دور کردن مرد رو به رویش حلقه نکند. ولی پاکان فقط به این فکر می کرد که با گفتن یکی دو جمله ی ساده توانسته بود استرس پرواز را از یاد او ببرد. همان طور با لبخند به واکنش های او نگاه میکرد و دلش می خواست او را بگیرد و طوری بچلاند تا یاد بگیرد با آن همه هیجانی که داشت با تکان دادن دست ها و حرف های نامفهومی که پشت هم بلغور می کرد ، آن قدر جلوی او جولان ندهد.

بلندگو شماره ی پرواز را اعلام کرد و آیه همانطور که بافتش را تن می کرد و کیفش را روی شانه می انداخت، همراه پاکان سمت گیت خروجی رفت و تند تند گفت:

-به محض برگشتنم حتماً می رم دیدنشون...این یکی حتماً راضی شون می کنه. وای پاکان می دونی چه مشکل بزرگی رو حل کردی؟ اصلاً نمی تونی تصور کنی. کاملاً داشتم ناامید می شدم. اصلاً برام مهم نیست که تو جبران دوست نداری ولی من این یکی لطفت رو حتماً جبران می کنم، هر طور شده.

پاکان با تصور شیوه های جبران آیه، گوشه ی لبش با شیطننت بالا رفت و دست او را که داشت بازیگوشی می کرد کشید و سمت گیت برد.
-بریم اتوبوس رفت.

و با این کار بالاخره آیه را به سکوت دعوت کرد. توی هواپیما منتظر بود دوباره ردی از اضطراب را در صورت دختر کنار دستی اش ببیند ولی او آن قدر مشغول تجزیه و تحلیل شرایطی که می توانست بعد از برگشت از سفر پیش بیاورد بود که کاملاً هرچیزی که مربوط به هواپیما و پرواز بود را فراموش کرد. با رضایت به صورتش زل زد و صحبت هایش را شنید. آیه اولین کسی بود که پاکان دوست داشت صحبت هایش را خلاصه و مختصر بشنود. هرچه بیشتر حرف می زد و هرچقدر بیشتر صدایش با تارهای شنوایی او تماس پیدا می کرد، حس می کرد تمام آرامش جهان به سمت قلب و روحش سرازیر شده.

_دویست_سی_و پنج

به محض خروج از فرودگاه، آیه بافتش را از تن بیرون آورد و روی دستش انداخت. نفس عمیقی کشید و لبخند زد.

-چه قدر زود زود دلم واسه هوای اینجا تنگ میشه. مخصوصاً الان که هواش، هوای بهاره.

پاکان هم که کتش را روی دست انداخته بود، دست دیگرش را توی جیب کرد و نگاهی به او انداخت.

-بریم هتل؟

آیه متعجب سمت او چرخید.

-هتل؟ هتل برای چی؟

پاکان نگاهی به اطرافش کرد و بی خیال جواب داد:

-میخوای تا صبح همین جا بشینیم.

خنده ی آیه جان گرفت و سر تکان داد:

-ببخشید منظورم این نبود. اگه اشکالی نداره من میرم خونه.

پاکان با همان لبخند محو روی صورتش جواب داد:

- اشکال نداره. ولی پیش هم باشیم راحت ترم. هم تو تنها تو خونه نمی مونی، هم فردا صبح وقتمون بیخودی تلف نمیشه.

نمی دانست چه بگوید. حرف پاکان درست بود اما وقتی می توانست در خانه ی خودش، راحت اقامت داشته باشد چرا باید برای یکی دو شب در هتل ماندن هزینه می داد.

- سعی میکنم وقت تلف نکنم. فردا صبح زود خودم میام جلوی هتل دنبالت.

پاکان کمی فکر کرد و باز نگاهش را در اطراف چرخاند.

- خیلی خب. پس بریم اول تو رو برسونیم خونه و بعدش من برم هتل.

آیه نگاهی به ساعتش انداخت. هنوز تا آخر شب سه چهار ساعتی باقی مانده بود و دلش می خواست به طریقی، لطف دوست داشتنی پاکان را جبران کند. فکر کرد می تواند با پخت یک غذای بی نظیر و دعوتش به شام، این کار را عملی کند.

-میگم... ماهی دوست داری؟

پاکان جاخورده از سوال ناگهانی و بی ربط او شانه بالا انداخت.

-آره... گرسنته؟

آیه خندید و سرش را با خجالت کمی خم کرد.

-نه...او ممم...اگه خسته نیستی بریم یه کم خرید کنیم و شام رو مهمون من باش.

ابروهای پاکان با شیطنت بالا پریدند.

-این پاداش کدوم کار خوبمه؟

سر آیه با اعتماد به نفس بالا رفت و با لحن بانمکی جواب داد:

-پاداش نجات از دور باطلی که اسیرش بودم.

نگاه متعجب و گنگ پاکان را که دید باز خنده اش گرفت:

-منظورم کمک فکری که دادی. گفتم یه جور جبران می کنم.

پاکان نیشخندی زد و زیر لبی زمزمه کرد:

-می خواد با یه شام سر و تهش رو هم بیاره.

آیه که متوجه نشده بود او چه گفته پرسید:

-چیزی گفتی؟

تک خنده ای کرد و سرش را بالا انداخت.

-نه...بریم همون شام رو بهمون بده ببینم جبران میشه یا نه.

تا کسی فرودگاه جلوی پایشان ایستاد و هردو کنار هم روی صندلی عقب نشستند. بعد از خرید و توقیفی کوتاه، جلوی خانه ی فریدون و گرفتن کلیدهای خانه، مقصد بعدی شان خانه ی آیه بود.

*

شیر آب را بست و دستان نمدارش را روی موهایش کشید. نگاهی به تصویر خودش در آینه انداخت. به آیه در بالا آوردن نایلون های خرید کمک کرده و بعد از او پا به خانه اش گذاشته بود. ولی وقتی آیه قبل از اینکه به اتاقش برود، راحت و با لبخند گفته بود "راحت باش"، تازه به این فکر کرده بود که اینجا چه کار می کند. توی هتل برای خودش، دو اتاق کنار هم رزرو کرده بود تا خیالش از بودن او در کنارش راحت باشد و اصلاً فکر نمی کرد آیه بخواهد به خانه ی خودش برود. دعوتش به صرف شام هم آن قدر غافلگیر کننده بود که جز قبولش کار دیگری نمی توانست بکند. حالا که اینجا ایستاده بود و به چشمان مرد در آینه نگاه می کرد جوابی برای این که دقیقاً چرا دعوتش را قبول کرده، نداشت. اهمیتی نداد و از سرویس بهداشتی بیرون رفت.

حوله ی تمیزی روی کنسول رو به رویش بود. لبخندی زد و دست و صورتش خشک کرد و دوباره آن را همانجا گذاشت.

پا به سالن خانه گذاشت. سر و صدای به هم خوردن ظروف، پاهایش را به سمت پیشخوان آشپزخانه کشاند. آیه متوجه حضورش شد و با لبخند یکی از فنجان های قهوه ای که آماده کرده بود را روی جلویش، روی پیشخوان گذاشت.

-من می خوام غذا درست کنم و مجبورم مدتی تو آشپزخونه بمونم. چون می دونم ممکنه حوصله ات سر بره اصراری نمیکنم تنها تو سالن بشینی.

پاکان تنها صندلی پایه بلند کنار پیشخوان را عقب کشید و روی آن نشست.
-خوبه... همین جا می‌شینم مطمئن شم تو پخت غذا تقلب نمی‌کنی.

نیشخندی زد و با نگاه به چشم‌های باریک شده‌ی آیه فنجان قهوه اش را زیر
بینی اش گرفت.

آیه ته مانده‌ی قهوه اش را یک نفس نوشید و با خنده جواب داد:
-احترام مهمون واجبه. فردا که اوادم بیرون جوابتو میدم.

چرخ‌توی آشپزخانه زد و پاکان همانطور که تلخی قهوه را مزه مزه می‌کرد
نگاه سر تا پایی به او انداخت. مانتو و بافتش را با تونیک نیمه بلند سفیدی که
رویش طرح‌های سنتی داشت عوض کرده بود و یک شال آبی آسمانی که
همرنگ شلوار جینش بود هم آزادانه روی موهایش انداخته بود. گیس بافته شده
ی همیشگی اش روی شانه اش بود و خودش هم مثل همیشه در عین سادگی و
بی آرایش بودن، زیباتر از همیشه دیده می‌شد. پلک روی هم فشرد و در جواب
اینکه دقیقاً چه مرگش شده، حرفی نداشت.

_دویست_وسی_وشش

آیه ماهی ها را شست و توی آبکش گذاشت. سبزی آماده و خورد شده را توی ماهیتابه ریخت و حین اینکه منتظر بود تفت داده شود، قابلمه ای که برنج شسته شده را توییش ریخته بود روی گاز گذاشت.

قهوه ی پاکان تمام شده بود. دستش را به چانه اش تکیه داده و با لبخندی محو به حرکات آیه که با دقت انجام می داد، نگاه می کرد. با به خاطر آوردن تماسی که باید با میثم می گرفت، گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و همزمان که شماره را می گرفت، از روی صندلی بلند شد و درخانه قدم زد. صدای سرخوش همیشگی میثم را که شنید، بی مقدمه پرسید:

-چی کار کردی بالاخره؟

-پیگیرم رئیس. هنوز نرسیده به مرز.

-هر خبری گرفتی باهام تماس بگیر. ساعتش مهم نیست

نگاهش بی هدف روی تابلوهای روی دیوار که اکثراً تصاویری از مناظر و گل ها بودند می چرخید. میثم جواب داد:

-آخه مثلاً نصفه شب بهت زنگ بزنم میخوای چی کار کنی؟ سپردی به من دیگه این قدر زنگ نزن، خودم خبرت می کنم.

بی فکری های این اواخر میثم، اجازه نمی داد با خیال راحت فکرش را آزاد کند و همه چیز را به او بسپارد. اما به گفته اش اعتماد کرد و بعد از بلغور کردن یک

"خواست رو جمع کن" تماس را قطع کرد. نگاهش میان تمام تابلوهای به دیوار، روی تنها قاب عکس بزرگی که به دیوار میانی سالن نصب شده بود، خیره ماند. تصویر آیه بالای سر مرد و زنی بود که روی نیمکتی کنار اسکله، نشسته بودند و هر سه رو به دوربین می خندیدند. آیه در این عکس، خیلی کم سن و سال تر از حالایش بود و کاملاً مشخص بود که خنده ی روی لبش کاملاً از ته دلش است.

-مامان و بابا عادت به چسبوندن عکساشون به در و دیوار نداشتن، اینم به اصرار من اینجا زدن.

گوشی را توی جیبش انداخت. برگشت و به آیه که پشت سرش ایستاده بود و با لبخند پر حسرتی به عکس روی دیوار چشم دوخته بود نگاه کرد.

-دقیقاً یادم نیست به چی داشتیم می خندیدیم ولی حس توی عکس به قدری خوبه که دلم می خواست همیشه جلوی چشممون باشه و از دیدنش انرژی بگیریم.

پاکان نگاه دیگری به عکس انداخت. هرچه تلاش می کرد، باز هم پررنگ ترین ویژگی عکس همان آیه و لبخندش بود که نمی توانست چشم از آن بردارد.

-دلم خیلی براشون تنگ شده. کنار سهراب و مامان، کمتر فرصت می کردم به نبودنشون فکر کنم اما هربار پامو میذارم تو این خونه، باز یادم می افته چه جوری در عرض یک ساعت، همه ی خاطراتم، همه ی زندگیم، از این رو به اون رو شد.

پاکان به قالب بی تفاوت همیشگی اش برگشت.

-پس چرا برگشتی؟ چرا اینجا رو نمی فروشی؟ از عذاب دادن خودت لذت می
بری؟

بشقاب توی دستش را که درونش چندتا از شیرینی هایی که خریده، چیده بود به
دست پاکان داد و لبخند تلخی زد:

-از گذشته ی من هیچی باقی نمونه. درسته که الان میدونم اونا پدر و مادر و
واقعی من نبودن ولی همه ی خاطرات بچگی من اینجا شکل گرفته، نقطه به نقطه
ی این خونه بوی مامان فریمه و بابا عباس رو میده. دوست ندارم فراموششون
کنم.

-موندن توی گذشته خوب نیست، هیچ فایده ای نداره، فقط باعث غمگین موندن
میشه و جلوی پیشرفت رو می گیره.

-من قبول ندارم. به نظر من آدمی که گذشته و پیشینه ی خودش رو فراموش
میکنه مثل یه آدم بی هویت میشه. خوبه که آدم به هرجایی هم می رسه، یادش
باشه از کجا اومده و تو زندگیش چی گذشته.

خیره به چشمان کهربایی او که داشت ذره ذره سلول هایش را میان خودش به
اسارت می گرفت، به حرف هایش فکر کرد. "خوبه که آدم به هرجایی می رسه،
یادش باشه از کجا اومده". صدای آیه او را از افکارش بیرون کشید.

-میخوای تا شام حاضر میشه یه کم استراحت کنی؟

پاکان نفس عمیقی کشید و به افکارش افسار محکمی بست. با دیدن تلویزیون خاموش گوشه ی سالن سر تکان داد.
-تلویزیون می بینم تا کارت تموم شه.

آیه لبخند زد و حرف او را تأیید کرد.
-آره اینم خوبه.

تلویزیون را روشن کرد و کنترل را روی میز جلوی پاکان گذاشت. خودش هم به آشپزخانه برگشت تا زودتر بساط شام را برپا کند.

برای نشستن مبلی را انتخاب کرد که در عین اینکه رو به روی تلویزیون باشد، به آشپزخانه ای که قسمت باز پیشخوانش رو به سالن بود هم اشراف داشته باشد. به ظاهر نگاهش به برنامه ی در حال پخش بود اما تمام حواسش پی چرخ خوردن های دختری بود که تمام رفتارهای بی غل و غش و ساده اش و حرکات ظریف دخترانه اش، داشت با روح و روان او بازی می کرد. گفته بود غذای راحت و بی دردسری را برای پختن انتخاب کرده اما رفت و آمدها و فعالیت هایش نشان می داد خیلی هم بی دردسر نبوده، زمانی که به ساعتش نگاه انداخت درست یک ساعت و نیم بود که آیه داشت داخل آشپزخانه چرخ می زد. دلش می خواست بلند شود و دست او را بگیرد و کنار خودش بنشانند. بگوید اجازه بده از تنها بودنم کنار تو استفاده کنم و... دستی که بی هوا جلوی چشمش تکان خورد او را از افکار پر از شیطنتش بیرون کشید و سرش را بالا گرفت.

دویست و سی و هفت

آیه عاشق کوچکی را جلوی دهانش گرفت و با نیشخند گفت:
-من عاشق این جور هله هوله هام. ولی دلم نیومد تنهایی بهش ناخنک بزنم.

دهانش را که باز کرد، عاشق حاوی تکه ای تمر هندی ترش توی دهانش گذاشته شد. با اینکه نسبت به طعم ترشی بی تفاوت بود اما جمع شدن صورت آیه و خنده اش، او را هم به خنده انداخت.

-دوست داری دیگه؟ می خواستم بریزم تو غذا گفتم اول مطمئن بشم.

پاکان سری تکان داد و آیه با اطمینان دوباره به آشپزخانه برگشت. کم کم داشت حوصله اش سر می رفت که آیه بالاخره دل از حوزه ی استحفاظی اش کند و به سالن آمد. ظرف میوه و بشقاب های توی دستش را روی میز گذاشت و روی مبلی تکی سمت راست پاکان نشست. پاکان حالت لم داده و راحتش را تغییر داد و صاف نشست. آیه توی یکی از بشقاب ها میوه چید و بعد از گذاشتن چاقو کنار بشقاب، نیم خیز شد و آن را جلوی پاکان روی میز گذاشت.

-یه کم دیگه غذا آماده میشه. فعلاً با میوه مشغول باش.

تشکر آرامی کرد و به او که سرش را سمت تلویزیون برگردانده بود نگاه کرد. اگر می گفت بلند شود و پیش او روی آن مبل دو نفره بنشیند چه می شد. آدمی نبود که با کسی مثل آیه، با تمام ظرافت ها و لطافت های دخترانه اش، در جایی تنها بماند و آن قدر با خودش برای اینکه دست از پا خطا نکند کلنجار برود. سرش را چرخاند و نگاه سرکشش را به سه مردی داد که بدترین ساعت شب را برای پرداختن و بحث راجع به یک موضوع مهم انتخاب کرده بودند.

یکی از مردها که به نظر می آمد مجری برنامه باشد سوالاتی راجع به اقدامات انجام شده برای جلوگیری از پیشرفت قاچاق کالا و ارز می پرسید و دو مرد دیگر جز گفتن یک سری حرف های تکراری و بدیهی چیز جدیدی برای گفتن نداشتند. اما آیه با دقت به همان بحث تکراری و نخ نما گوش می داد.

گوشی اش را از روی میز برداشت و محض فرار از افکار افسارگسیخته اش، برای میثم نوشت:

"خبر تازه؟"

و بعد از چند دقیقه خیره ماندن به صفحه ی سیاه گوشی، جواب گرفت:

"نیم ساعت پیش رسید به مرز. برای رد کردنش باید تا صبح صبر کنیم"

"خوبه. به محض اینکه بی دردرسر رد شد، خبرش رو به فواد بده"

گوشی را خاموش کرد و آن را کنار گذاشت اما در کمال تعجب دید یک بشقاب میوه ی پوست گرفته شده و با سلیقه چیده شده، روی میز جای بشقاب قبلی را گرفته. چشمش را سمت آیه چرخاند. کی بشقاب ها را عوض کرده بود که او متوجه نشده بود. آیه لبخند خجالت زده ای زد و سرش را کمی کج کرد.

-ببخشید، دیدم سرت شلوغه گفتم خودم برات پوست بگیرم.

تکه ای از سیب های خرد شده را توی دهانش گذاشت و عقب نشست. حتی میوه ها هم عطر دستان او را گرفته بودند.

*

چشم از بشقاب خالی شده اش گرفت و نگاهش در نگاه منتظر و خندان آیه گره کرد. لبخند زد و با شیطننت سر تکان داد:

-تو پخت غذاهای جنوبی هم استادی. حالا باید دید فقط آشپزیه که این قدر خوبه یا همه جا همین قدر هنرمندی.

آیه خندید و بدون جوابی به شیطننت او پرسید:

-قلیه ماهی خورده بودی؟

نگاهی به بشقاب قلیه انداخت.

-یکی دو بار خورده بودم. ولی این یکی طعمش فرق داشت.

-بهتر بود یا بدتر؟

نگاهش را رو به او باریک کرد و پرسید:

-بیست سوالیه؟ می خوای از زیر زبونم چی بکشی بیرون؟

آیه لبخند دندان نمایی زد و چانه اش را بالا داد.

-دارم سلیقه ی غذایی تو کشف می کنم.

پاکان خودش را کمی جلو کشید و هر دو ساعدش را روی میز، در هم گره کرد.

-آهان از اون لحاظ. چرا خودت رو خسته میکنی؟ از خودم بپرس جواب بدم.

آیه هم بشقابش را کنار گذاشت و مثل خود او به میز تکیه داد.

-اینجوری بهتره...خب جناب اردلان، شما چه غذاهایی رو بیشتر دوست داری؟

از این حالت استفاده کرد و به چشمان پر از جادوی او خیره شد. دلش می خواست از این میزان نزدیکی بهره ببرد و سِرّی که در رنگ به رنگ این چشم ها نهفته بود را کشف کند. همان رازی که باعث می شد هر بار با خیره شدن به این چشم ها، دلش بخواهد، همان جا اسیر بماند و چشم به جای دیگری ندوزد. معمولاً هر غذایی رو می خورم. ولی ترجیحم غذاهای گوشتیه. در ضمن از طعم غذاهای شیرین هم خوشم نمیاد.

آیه یک دستش را از آرنج خم کرد و به چانه اش تکیه داد.

-خوبه...خیلی هم بد غذا نیستی، میشه تحمل کرد. منم هر غذایی رو می خورم. ولی سلیقه ام دقیقاً مخالف توه. غذاهای گوشتی خیلی باب میل نیست و توی طعم ها، عاشق شیرینی ام.

هر دو همزمان خندیدند و پاکان گفت:

-پس یادم باشه هیچ وقت به سلیقه ی خودم برات غذا سفارش ندم. بزرگترین مشکل من با هر چهار تا خواهرم همین غذاهای شیرینی بود که درست می کردن.

-چهارتا خواهر داری؟ برادر چی؟

-نه، همون چهارتا.

-پس خانواده ی شلوغی هستین. برعکس من که تنها بزرگ شدم. همه ی آشنایای ما اینجا، فقط خانواده ی سمانه و عمو فریدون بودند. سمانه، آرش و من، هر سه مون تک فرزند بودیم. برای همین هم بیشتر وقتمون رو با هم می گذروندیم.

-آرش؟

-دویست_وسی_وهشت

آیه لعنتی به خودش فرستاد که با آوردن بی اراده ی نام آرش روی زبانش، هم دوباره افکارش سمت او رفته بودند و هم بدتر از آن، پاکان را کنجکاو کرده بود و حالا او دست بردار نبود.

-اینجا نیست. توی کانادا داره درس می خونه.

مشغول جمع کردن ظرف های روی میز شد و پاکان متوجه تغییر حالت صد و هشتاد درجه ای او شد، حدسش سخت نبود که این دگرگونی، ربطی به این آرشی که فقط اسمش میان مکالمه شان آمده بود داشته باشد. بدش نمی آمد بیشتر از او بداند شاید متوجه شود چرا آیه با آوردن اسمش، از این رو به آن رو شد اما از آنجا که اهل کنجکاوی کردن نبود، ماجرا را همان جا بست تا آیه هم آزار نبیند.

-چای یا قهوه؟

پاکان نگاهی به ساعتش کرد که داشت از دوازده هم رد می شد.

-فکر کنم برم بهتر باشه.

آیه ظرف ها را توی سینک گذاشت و برگشت، دستانش را از پشت به لبه های سینک تکیه داد. نفهمید چرا چنین پیشنهادی داد ولی قبل از اینکه به درست یا غلط بودنش فکر کند لب زد:

-اگه خسته ای همین جا بمون.

پاکان که از روی صندلی بلند شده بود، برای لحظه ای سر جایش ایستاد و به او نگاه کرد تا ببیند این پیشنهاد را چقدر جدی داده. در نگاهش ردی از شوخی دیده نمی شد اما معلوم بود خودش هم خیلی مطمئن نیست که درخواستش معقول باشد. با اینکه بدش نمی آمد بماند و ببیند دقیقاً آیه چه طور می خواهد با پیشنهاد یکهویی اش کنار بیاید اما بیشتر به خودش و هرآنچه که ممکن بود ازش سر بزند، اطمینان نداشت. نمی توانست به خودش قول بدهد تا صبح آنجا بماند و...

سری تکان داد و نفسش را محکم بیرون داد. لبخندی زد و با شیطننت گفت:
- با اون قهوه ای که یکی دو ساعت پیش بهم دادی و این غذای سنگین، به اندازه ی کافی بی خواب شدم، فکر نکنم بتونی پا به پای من تا صبح بیدار بمونی.

آیه نفس حبس شده اش را رها کرد و لبخند نیم بندی زد.
- تعارف نکردم ولی هر طور راحتی. صبح ساعت 8 جلوی هتل باشم خوبه؟

پاکان ساعتش را از روی پیشخوان برداشت و به مچش بست.
- آره خوبه. ولی اگه می اومدی هتل بهتر بود.

وارد سالن شد و آیه هم به دنبالش رفت. میان سالن ایستاد و به او که داشت کتش را تن می کرد و کوله اش را برمی داشت نگاه کرد.
- ممنون، ترجیح می دم شب رو همین جا بمونم.

سمت در رفت و کفش هایش را که جلوی ورودی جفت شده بود پا کرد. دستش را به سمت آیه گرفت و وقتی دست او را میان انگشتانش گرفت، برای لحظه ای دستش را چرخاند و انگشت شستش را پشت دست او کشید.

-بابت پذیرایی ممنون.

لمس آرام پشت دستش توسط پاکان، باعث بالا رفتن تپش قلبش شد. لبش را با دندان فشرد و با سعی در کنترل آرامشش، لبخند زد و خیلی عادی جواب داد:

-کاری نکردم. به جبران کمکت که خیلی برام ارزشمند بود در صورتی که می تونستی مثل همیشه بی تفاوت باشی و اهمیتی ندی.

لب هایش را به هم فشرد و دعا کرد حرفش پاکان را ناراحت نکرده باشد، اما عکس العمل او هم نشان داد مثل همیشه هر چیزی نمی تواند باعث ناراحتی اش شود. لبخندش دلگرم کننده بود.

-اگه این قدر زیاد برات ارزش داشته پس بعید می دونم با یه شام جبران شه.

چشمان آیه با تعجب گرد شد.

-جدی میگی؟ پس خودت بگو برای جبرانش چی کار کنم.

در را باز کرد و عقب عقب پا به راهرو گذاشت.

-در موردش فکر می کنم... فردا می بینمت.

دستی در هوا تکان داد و از پله ها پایین دوید. آیه همان جا ایستاد و شانه اش را به چارچوب در تکیه داد. پاکان می توانست یک دوست خوب باشد، حتی با تمام اخلاق های عجیب و قابل تأملش. ولی هر بار که می خواست بی دغدغه به بودن ساده ی پاکان در کنارش فکر کند، یاد حرف های شب قبل سهراب می افتاد. چرا باید پاکان را خوب می شناخت؟ مگر همین قدر که با او بود و از بودن در کنارش احساس ناراحتی و معذب بودن نمی کرد کافی نبود؟ شاید بدجنسی بود یا حتی خودخواهانه، اما برای فراموش کردن آرشی که حتی یادآوری اسمش هم کافی بود تا تمام خوشی و انرژی اش از بین برود، حضور کسی مثل پاکان با تمام شیطننت ها و بی خیالی هایش لازم بود. اصلاً شاید لازم بود کمی بی تفاوتی را از پاکان یاد بگیرد و برای هر اتفاقی، هر آدمی و هر موضوعی، اندازه ی ارزش و اهمیتش وقت بگذارد.

*

_دویست_وسی_ونه

برگه ها را از متصدی ثبت گرفت و به طرف آیه که روی یکی از صندلی های انتهای سالن نشسته و با چشمان بسته سرش را به دیوار تکیه داده بود رفت.

-خسته شدی؟

چشمانش را باز کرد و لبخند خسته ای زد.

-تقریباً. تموم شد؟

برگه را بالا آورد و تکانی داد.

-تموم شد. یه سر هم باید بریم دفتر پروژه.

نگاهی دقیقی به صورتش انداخت و آیه پرسید:

-چیزی شده؟

-نه، بریم.

ولی حالت های آیه برایش آشنا بود. گرفتگی و بی حالی و رنگ و رویش شبیه روزی بود که به دنبال سهراب و سمانه به بابل سر رفته بودند. احتمال می داد فعالیت و بالا و پایین رفتن های بیش از اندازه ی آن روزشان، خسته اش کرده و باز میگردنش عود کرده باشد. پاکان او را به صرف ناهار دعوت کرد و آیه با اینکه حالش رو به راه نبود و میلی به خوردن غذا نداشت اما دعوتش را رد نکرد. بعد از صرف غذا، وقتی کنار هم در ماشین نشسته بودند، پاکان کمی جا به جا شد تا صورتش را کاملاً ببیند.

-برو خونه استراحت کن. برای بقیه ی کارها فکر نکنم نیازی به حضور تو باشه، اگر هم بود خبرت می کنم.

آیه با تردید نگاهش کرد. طبق معمول هیچ تعارفی در بیان پاکان نبود. سر دردش هم اجازه نمی داد بیشتر از آن این طرف و آن طرف برود. خجالت زده لبخند زد.
-بعداً نمی گی شدم رفیق نیمه راه؟

پاکان با جدیت سری بالا انداخت.
-نمی گم.

به راننده، آدرس خانه ی آیه را داد و دوباره نگاهش کرد.
-برگشتمون رو برای فردا صبح اوکی کنم مشکلی نداری که؟

-نه خیلی هم خوبه.

جلوی خانه توقف کردند و آیه با یک معذرت خواهی مجدد، خواست پیاده شود که پاکان میچ دستش را آرام گرفت و وقتی آیه به سمتش برگشت، نگاه دقیق دیگری به چشم هایش انداخت.

-اگر فکر می کنی لازمه بریم دکتر بگو. منم زنگ می زنم قرارم رو با اخوان
میندازم برای چند ساعت دیگه، یا حتی فردا صبح.

برای لحظه ای دلش از توجه او تکان خورد. هیچ اشاره ای به سردرد شدیدی که داشت از پایش می انداخت نکرده و تلاش کرده بود خودش را محکم نشان دهد، اما انگار حالات ظاهری اش گویای همه چیز بود که باعث پیشنهاد پاکان برای آمدن به خانه و استراحت کردن و حالا هم، رفتن پیش دکتر شده بود. لبخند تشکر آمیزی زد و تکانی به دستش داد تا کف دستش میان دست گرم او جا بگیرد. این توجه برایش خیلی ارزشمند بود.

-نه لازم نیست. ولی همین که گفتی ممنون.

فشار خفیفی به انگشتانش داد و بعد از خداحافظی پیاده شد و به داخل خانه رفت. پاکان آدرس پروژه را به راننده داد. بی اراده دستش را روی صورتش کشید و با احساس عطر آشنای آیه که روی انگشتانش مانده بود لبخند محوی روی لبش نشست. باید فعلاً بی خیال شستن دست هایش می شد. در نبود آیه، همین عطر ملایم هم می توانست موجب آرامش و رفع خستگی اش شود.

*

انتظار این سردرد عجیب را برای آن روز نداشت. فکر نمی کرد خستگی رفت و آمدهای اداره ی ثبت و دفترخانه آن قدری باشد که او را دچار ضعف کند. از اینکه در نیمه ی راه از پاکان جدا شد ناراحت بود ولی قطعاً اگر با این حال همراهی اش می کرد فقط خودش را عذاب می داد. پاکان هم با پیشنهاد استراحتش نشان داد حال و روزش را از چشمهایش خوانده و برای همین ممنون درک بالایی او بود.

وارد خانه که شد فقط دلش می خواست بخوابد تا از شر سردرد خلاص شود. مانتو و شال و کیفش را روی مبل توی سالن انداخت و سمت اتاق ها رفت. جلوی ورودی اتاق ها، یک لحظه تصمیمش را برای رفتن به اتاق خودش عوض کرد و پا به اتاق پدر و مادرش گذاشت. همه چیز مثل آخرین روزی بود که آنها در این خانه زندگی می کردند. انگار نه انگار چند روز دیگر یک سال می شد که خبر سقوط هواپیما را شنید. نمی دانست فریدون برای تمیز نگه داشتن خانه چه می کند اما در هر صورت قدر دانش بود.

لبه ی تخت دونفره ی وسط اتاق نشست و کف دستش را روی روتختی فیروزه ای کشید. هنوز هم یادش بود که مامان فریماهش برای خرید این روتختی چه وسواسی به خرج داد. یاد خنده های آن روزش افتاد که با شوخی گفته بود "بی خیال مامان، احساس تازه عروس بودن بهت دست داده ها" و فریماه پشت چشمی برای او نازک کرده و با غرغر گفته بود "دخترجان! یاد بگیر تو هر سنی هستی واسه ی خودت و علایقت ارزش قائل بشی، هیچ وقت خودت رو محدود به جا و مکان و سن نکن. کاری رو بکن که دوست داری." چقدر آن روزها حرف های مادرش را ساده می دید و حالا که فکر می کرد می فهمید پشت تمام آن توصیه ها یک دنیا تجربه خوابیده بود.

کمی عقب تر رفت و روی تخت به پهلوی دراز کشید. زانوانش را توی شکمش جمع کرد و هر دو دستش را روی هم و زیر سرش قرار داد. ضربه های کنج پیشانی داشتند بیشتر می شدند اما با حضورش در این اتاق نمی توانست از فکر کردن دوباره به مادر و پدری که او را به اینجا رسانده بودند دست بردارد.

دویست_وچهل

دستش را عقب برد و گوشه ی روتختی را گرفت. آن را همان طور که رویش خوابیده بود، کشید و دور خودش پیچید. چانه اش را توی گردنش فرو برد و چشمانش را بست. شاید باورکردنی نبود اما حاضر بود قسم بخورد هنوز بعد از یکسال عطر تن مادر و پدرش را از تار و پود آن پارچه ها می توانست حس کند. نفس های عمیق و پی در پی کشید. چشم هایش هنوز هم بسته بود ولی نمی توانست جلوی ریزش بی اراده ی اشک هایش را بگیرد. می دانست حضور این اشک ها سردردش را تشدید خواهند کرد اما باور داشت استشمام عطری که احاطه اش کرده بود می تواند کم کم دردش را تسکین دهد. آن قدر با چشم بسته اشک ریخت که بالاخره چشمانش گرم شد و به خواب رفت.

گرمای انگشتان فریمه را روی پیشانی اش حس می کرد. همیشه وقتی میگرانش عود می کرد، فریمه مجبورش می کرد دراز بکشد و چشمانش را ببندد، بعد خودش مشغول می شد و با سرانگشتان گرمش شقیقه های او را آرام ماساژ می داد. آن قدر این حرکت پر از آرامش را تکرار می کرد که بالاخره ضربه های پیشانی قطع می شدند و دردش آرام می گرفت. صدای ملایم و مردانه ای را از کمی دورتر شنید که می گفت:

-مطمئنی دکتر لازم نیست؟

صدای زنانه و مادرانه ی بالای سرش هیس آرامی کرد و زمزمه کنان جواب می داد:

-دکتر به جز داروهای شیمیایی چه تجویز دیگه ای می کنه؟ این بچه آرامش می خواد.

بعد هم همزمان با ادامه دادن به ماساژ سر او نجوا می کرد:

-بچم خیلی مظلومه عباس. تا وقتی خودم نفهمم داره درد می کشه هیچی نمیگه.

پلک هایش تکانی خوردند و باز صدای "هیس" این بار از جانب پدرش بلند شد.

-حالا بالای سرش حرف نزن بیدار میشه. بیا بیرون.

دلش می خواست همان لحظه دستش را بلند کند و دست گرم فریمه را بگیرد. التماس کند که نرو، همین جا بمان...مرا در آغوش بگیر، جادوی انگشتان تو که باشد من خیلی زود خوب می شوم، اما توان تکان خوردن نداشت. تماس دست ها قطع شد اما هنوز جریان خونی که زیر پوستش دویده بود را حس می کرد.

به زور چشمانش را باز کرد و به اطرافش نگاه انداخت. برای یک لحظه با احساس تاریکی مطلق اطرافش، ترسید دردی که چند ماه پیش دچارش شده بود برگشته باشد. نفس هایش تند شد و قلبش به تپش افتاد. سر جایش نشست. چند باری پلک زد تا بالاخره چشمش به تاریکی عادت کرد و توانست اشیای اطرافش را ببیند. نفس راحتی کشید و سرش را پایین انداخت. آن چند ماه تاریکی و ندیدن، به قدری عذابش داده بود که ترس از دست دادن دوباره ی بینایی، مثل یک فوبیا در درونش ریشه دار شود. آب دهانش را قورت داد و بعد از منظم شدن

ضربان قلبش از جا بلند شد. دستش را به دیوار گرفت و با پیدا کردن کلیدهای برق، چراغ ها را روشن کرد.

بی اراده در خانه چشم چرخاند. انگار توقع داشت صاحب صداهایی که توی خواب بالای سرش نشسته و حرف می زدند را در خانه ببیند. وقتی بالاخره پی برد که خواب می دیده لبخند تلخی زد. حوله اش را برداشت و به حمام رفت. حتماً یک دوش آب گرم سریع، انرژی و توانش را برمی گرداند. سردردش کاملاً خوب شده بود. وارد آشپزخانه شد تا برای خودش چای آماده کند. چای ساز را به برق زد و تا وقتی که آبش جوش بیاید همان جا ایستاد و موهای نمدارش را بافت. کش روی مچش را انتهای موهایش بست. با بالاپریدن دکمه ی چای ساز، قوری چای را پر کرد و آن را روی دستگاه گذاشت. به اتاق رفت و بعد از پوشیدن لباس هایش، برگشت و برای خودش یک لیوان چای ریخت. در حال نوشیدن چای و یادآوری خاطراتش بود که سه ضربه ی آرام و با فاصله های یکسان به در ورودی، او را از جا پراند. قلبش از ترس تپش گرفت. از همسایه ها، کسی متوجه برگشت او نشده بود. شاید سر و صدایی که توی خانه ایجاد کرده بود یکی از همسایه ها را کنجکاو کرده. سمت در رفت و میانه ی راه، شالش را هم برداشت و روی سر انداخت. از چشمی در به بیرون نگاه کرد. با دیدن پاکان که دست در جیب به نرده های راه پله تکیه داده و سرش را پایین انداخته بود هم خیالش راحت شد و هم کمی متعجب. فوری در را باز کرد.

پاکان به محض باز شدن در سرش را بالا آورد و با دیدن او که متعجب نگاهش می کرد، لبخند زد جلو رفت.

-بهتری؟

لبخند شرمزده ای زد و سرش را تکان داد.

-آره خوبم...نگو که این همه راهو اومدی که حال منو بررسی!

پاکان نوک انگشت شصتش را کنار بینی اش کشید و با شیطننت گفت:

-ایرادی داره؟

-نه نه...منظورم اینه که...خب زنگ می زدی. خسته میشی اینجوری.

گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت، بعد هم آن را چرخاند تا آیه هم ببیند.

-دوازده تا تماس بی ثمر فکر کنم کافی بود که منو اینجا بکشونه.

آخی گفت و دستش را روی گونه اش گذاشت

-وای ببخشید...گوشیم رو تو اداره ثبت سایننت کردم و دیگه درش نیاوردم. وقتی هم خونه رسیدم، فوری خوابیدم.

دویست و چهل و یک

گوشی را دوباره توی جیبش برگرداند و بی تفاوت گفت:

-مهم نیست...حالا که رو به راهی آماده شو بریم.

-کجا؟

-به ضیافت شامی که آقای اخوان واسه معارفه ی شریک جدید به هیئت مدیره تدارک دیده.

ابروهایش را بالا انداخت و با رضایت سر تکان داد.

-آفرین به عمو. خب پس بیا تو تا من آماده شم.

-مزاحم که نیستم؟

-ابدأ...بیا تو. اینجا خوب نیست بایستی.

کنار رفت و پاكان بعد از درآوردن كفش هایش وارد شد. روی یکی از مبل ها نشست و آیه هم لباس هایی که به محض ورودش همان جا رها کرده بود را برداشت و فوری سمت اتاق رفت.

پاکان دوباره مشغول گوشی اش شد. بعد از جدا شدن از آیه ، بارها به میثم زنگ زده اما جوابی نگرفته بود. چیزی به اسم نگرانی یا دلشوره وجود نداشت، بیشتر فکرش درگیر دانستن نتیجه ی عبور بارها بود و بی خبری داشت کلافه اش می کرد. پیام هایش هم هنوز دیده نشده بودند. یک بار دیگر شماره را گرفت و این بار غرید:

-این دفعه جواب ندی گردنتو می شکنم.

انگار تهدیدش از همان راه دور هم کارساز بود که بعد از چهار، پنج تا بوق، صدای گرفته ی میثم توی گوشی پیچید. حتی مهلت حرف زدن هم به او نداد و حسابی توپ پرش را به نمایش گذاشت، فقط حواسش بود کنترل صدایش را داشته باشد تا آیه را نترساند.

-الان اگر دم دستم بودی جوری می زدمت که تا دو روز نتونی تکون بخوری. چرا اون گوشی بی صاحبو جواب نمیدی؟ مگه نگفتم هر خبری شد بهم زنگ بزن.

صدای قورت دادن آب دهان میثم از پشت تلفن هم به وضوح شنیده شد. با همان لحن گرفته جواب داد:

-درگیر بودم به خدا...جواب هم می دادم چیزی نداشتم بهت بگم. خواستم همه چی اوکی شه که تو هم بیخودی عصبانی نشی.

-فکر کردی الان حالم خیلی خوبه؟ اگر اینجا کارم واجب نبود یه ساعت راه می افتادم پیام تهران ببینم باز چه گندی زدی که داری لاپوشونیش می کنی و یه جواب درست به من نمیدی.

-هیچی به خدا..مشکل از سمت ما نیست.

شنیدن همان یک کلمه با عنوان "مشکل" کافی بود تا ته ماجرا را بخواند.
-حرف میزنی یا...

-میگم بابا...یه نفس بکش آروم شی منم همه چی رو توضیح میدم.

-یا لا...فقط خلاصه اش کن.

میثم مکشی کرد و بعد خیلی سریع و ضربتی گفت:

-بارها تو گمرک گیر کردن!

دستش را پشت گردنش فشار داد و حرصی پرسید:

-گیر کردن؟؟

-نه...یعنی آره...گیر کرده بودن. باز مامورا عوض شده بودن و ما نمی دونستیم.
داشتن همه ی بارها رو توقیف می کردن...باور کن به هر دری زدم راه نمی

داد...ولی نیم ساعت پیش انگار معجزه شد. نفهمیدم چی شد یهو وسط پیگیری هام خبر رسید گیرش رد شده و کانتینرا راه افتادن.

متوجه نمی شد. یعنی چه که معجزه شد؟ ابروهایش گره ی سفت و سختی خورده بودند وقتی می پرسید:

-معجزه چیه مرد حسابی؟ نه درست کار می کنی نه درست دهن باز میکنی. علی الحساب آمار بارها رو به فواد بده تا برگردم ببینم جریان چیه. ریز به ریز اتفاقا رو برام گزارش میکنی. دفعه ی آخرت هم هست که منو بی خبر میذارى. شانس آوردی حل شد وگرنه...

-غلط می کرد حل نشه. دست کمم گرفتی داداش؟ فقط میخواستم نگران نشی، همین. از راه دور کاری از دستت برنمی اومد که.

-چرا فکر میکنی الان همه چی اوکیه؟

روی پا چرخید و آیه را دید که حاضر و آماده، کمی دورتر ایستاده و با نگرانی او را نگاه می کند. لیوان آبی که توی دستش بود هم نشان می داد کاملاً متوجه عصبانیت او شده. نفس عمیقی کشید و با ظاهری آرام اما لحنی پر حرص گفت:

-فردا صبح برمیگردم. به محض اینکه برسم میام شرکت و مو به مو همه ی جریان رو ازت میخوام. مو به مو میثم.

با گفتن "خیالت راحت" میثم، بدون خداحافظی تماس را قطع کرد. آیه با تردید جلو رفت و لیوان را به دستش داد.

دویست و چهل_ و دو

-عصبانیت اصلاً بهت نمیاد.

آب خنک لیوان را یک نفس نوشید و حس کرد حرارت بدنش، در لحظه چند درجه کم شد. لیوان را که به دست آیه برمی گرداند، حس می کرد آرام تر شده.
-آماده ای؟

نگاهی به سر و وضع او انداخت و فهمید سوال بی ربطی پرسیده. تا خواست بگوید "بریم" آیه کف دستش را درست روی قفسه ی سینه ی او، جایی که قلبش داشت می تپید، گذاشت. با احساس تپش های تند زیر دستش ابرو در هم کشید و نگاه به صورت او کرد.

-هنوز حالت سرجاش نیومده. بشین هروقت آروم تر شدی می ریم.

پاکان دستش را بلند کرد و روی دست او گذاشت. قلبش از عصبانیت تپش گرفته بود اما حرکت آیه باعث شد تا تپش هایی که داشتند با نوشیدن آب خنک، آرام می شدند دوباره اوج بگیرند. کاش می شد همین جا کاری کند تا این دختر بفهمد این رفتارهای به ظاهر ساده اش چه طور او را شکنجه می دهند. دستش را روی

دست آیه فشرد. دست دیگرش را با مکت سمت صورت او برد و کف دستش را از لبه ی شالی که هنوز آزادانه روی سرش بود داخل برد و به صورتش چسباند. آیه هیچ تلاشی برای عقب رفتن نکرد، همان طور مصمم و حتی نگران تر از قبل به چشمان او خیره شده بود. چشمانش را توی صورت او چرخاند. انگشت شستش را روی گونه ی رنگ گرفته ی او کشید و نگاهش از روی چشم های درشت و طلایی اش رد شد و به لب هایش رسید. وسوسه ای که به جانش افتاده بود را با بی میلی پس زد و دوباره نگاه به چشم هایش دوخت. به هم خوردن پلک هایش که معلوم بود کاملاً غیر ارادی است، داشت مجبورش می کرد او را در آغوش بگیرد اما فقط فشار قابل توجه دیگری به دست او داد و نفس عمیقی کشید. دست آیه را به نرمی رها کرد و دست خودش که نمی دانست چرا به لرزش افتاده را از روی صورت آیه عقب کشید و توی جیبش چپاند. به سمت در رفت و سریع گفت: -بیا آیه...دیر شد.

آیه نفس حبس شده اش را رها کرد. لیوان را روی میز گذاشت و دستی به کناره ی شالش کشید. به شدت حس می کرد خودش هم به یک لیوان آب خنک نیاز دارد اما با فکر به پاکانی که احتمالاً منتظر او بود، قدم هایش را آرام سمت در برداشت و مشغول پوشیدن کفش هایش شد. وقتی پشت سر او از پله ها پایین می رفت به این فکر کرد که چرا تازگی ها و فقط در مواجهه با پاکان رفتارهایی از او سر می زند که خودش را هم غافلگیر می کند و بدتر از همه آن که نمی دانست چرا به هیچ عنوان از کاری که کرده بود احساس پشیمانی نمی کرد. وقتی چرخش نگاه پاکان روی صورتش را دید و دست پر حرارت او را روی صورتش حس کرد، برای یک لحظه ی خیلی کوتاه، چیزی ته دلش فرو ریخت، چیزی شبیه یک ترس که علتش هم معلوم نبود. فشار دست پاکان به دستش، نشان می داد با خودش سر موضوعی کلنجار می رود و امیدوار بود چیزی که فکرش را درگیر کرده بود

نباشد. برای چندمین بار با خودش تکرار کرد مردی که حالا جلوی در ورودی منتظر او ایستاده پاکان است و پاکان قرار است فقط یک دوست باشد. اما صدایی با قدرت میان مغزش فریاد می زد "پاکان فقط یه دوست ساده نیست، اینو خودت هم میدونی، ولی داری مدام انکار میکنی." انکار نمی کرد. اما نمی خواست بپذیرد پاکان به چشم چیزی دیگر به او نگاه می کند. تقصیر سهراب و حرف های بی ربطش بود. برای هزارمین بار از اینکه فکر می کرد نسنجیده عمل کرده خودش را لعنت کرد. اگر عاقلانه فکر می کرد باید این موضوع را بیشتر به خاطر می سپرد که فردی که حالا توی پیاده رو در کنارش داشت قدم برمی داشت یک مرد بود با تمام احساسات و رفتارها و... امیال مردانه. برای دور شدن افکارش از آرش و رابطه ی نزدیکی که حالا فقط چیزی شبیه بخاری محو از آن باقی مانده، گاهی بیش از اندازه داشت زیاده روی می کرد.

دویست و چهل و سه

تاکسی جلوی هتل داریوش توقف کرد. پاکان پیاده شد و در را برای آیه باز نگه داشت. فاصله ی مسیر خانه تا هتل برای هر دویشان کافی بود تا دوباره به حالت همیشگی شان برگردند. وقتی وارد رستوران هتل شدند، فریدون متوجه آن دو شد و خود را به آنها رساند. با آیه دست داد و دست پشت پاکان گذاشت تا آنها را به سمت میز مهمانانش راهنمایی کند.

دور یک میز دوازده نفره، نه نفر که هفت نفرشان مرد و بقیه زن بودند نشسته بودند. فریدون لبخندی زد و همان طور که دستش روی شانه ی پاکان بود رو به مهمانان گفت:

-دوستان... معرفی کنم. جناب آقای اردلان، شریک جدید پروژه ی مهرسا. خانم شکیبا، دختر مرحوم شکیبا هم که معرف حضور همگی هست. آیه جان، بخش عمده ی سهامی که از جناب شکیبا بهش منتقل می شد رو به جناب اردلان فروختند. امروز هم رسماً اسمشون به عنوان یکی از سهامداران عمده ی مهرسا ثبت شد.

همگی با لبخند و تکان سر اظهار خوشوقتی کردند. آیه و پاکان، روی صندلی هایی در کنار هم و نزدیک به صندلی ای که فریدون برای نشستن کنار کشیده بود نشستند. مردی که سمت دیگر میز و دقیقاً رو به روی پاکان نشسته بود، لحظه ای او را زیر نظر گرفت و بعد خیلی پر انرژی گفت:

-فکر کنم حضور یه نیروی جوان، باعث بشه پروژه یه تکون اساسی بخوره.

فریدون در تایید حرف او سری تکان داد و با افتخار ادامه داد:

-این جوون، فوق لیسانس مدیریت اجرایی داره. من علاوه بر سرمایه اش، روی تخصصش هم خیلی حساب کردم. برای همین هم گفتم همگی اینجا جمع شیم تا راجع به مهم ترین موضوع، یعنی ریاست هیئت مدیره تصمیم بگیریم.

پیشخدمت با چرخي روان سر رسید و لیوان های شربت را به همراه دیس های شیرینی روی میز و جلوی مهمانان چید. فریدون مکثی کرد تا کار پذیرایی تمام شود و بعد از کنار رفتن پیشخدمت، دوباره سر رشته ی سخن را به دست گرفت.

-همگی در جریان هستید که طبق اساسنامه، ریاست هیئت مدیره به عهده ی فردیه که بیشترین درصد سهام رو داشته باشه. تا سال قبل، عباس شکیبا عهده

دار این سمت بود اما اتفاق ناگهانی و دلخراشی که افتاد، اون رو از ما گرفت و ما یکی از بهترین دوست ها و همکارانمون رو از دست دادیم.

لحنش در جمله ی پایانی کاملاً محزون شد و همه ی افراد با ناراحتی سرشان را پایین انداختند. آیه آهی کشید و پلک هایش را محکم روی هم فشار داد. پاکان هم پا روی پا انداخته بود و دست به سینه و در سکوت به ابراز ناراحتی شرکا نگاه می کرد. این طور که معلوم بود عباس شکیباً، بیش از اندازه برای این جمع، مهم و کلیدی بوده که هنوز بعد از گذشت یکسال نتوانسته بودند کسی را جایگزینش کنند.

فریدون با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد و ادامه داد:

-تو این مدت، من به عنوان نایب رئیس هیئت مدیره سعی کردم همه ی وظایف عباس رو به نحو احسن انجام بدم و دنبالش بودم که خیلی سریع، سهام عباس به آیه منتقل بشه. ولی آیه به خاطر یک سری مشکلات و البته بی تجربگی و همین طور مشغول شدن به حرفه ی تخصصی خودش، گفت که نمی تونه جای عباس رو پر کنه و البته من هم خیلی موافق این موضوع نبودم. حضور پاکان اردلان و اعلام آمادگیش برای خرید بخش عمده ای از سهام شرکت، من رو یاد عباس انداخت و با موافقت خود آیه و البته طی جلسه ای که با حضور اکثریت شما برگزار شد تصمیم گرفتیم جناب اردلان رو به جمع خودمون اضافه کنیم. حالا با توجه به توضیحاتی که دادم...اساسنامه، درصد سهام و همینطور تخصص و تجربه ی مدیریتی آقای اردلان پیشنهاد من به عنوان نایب رئیس، اینه که ایشان رئیس هیئت مدیره بشن. با این حال شما الان اینجا هستید که هر پیشنهادی دارید اعلام کنید یا اگر نسبت به این موضوع مخالفتی دارید دلایلتون رو شرح بدید.

زنی که انتهای میز نشسته بود، لیوان شربتش را روی میز گذاشت و همراه با لبخند، گفت:

-آقای اخوان، یکی از دلایلی که ما مرحوم شکیبا رو برای ریاست انتخاب کردیم تجربه ی بالای ایشان بود. جناب شکیبا تو پروژه های قبلی هم نشون داده بودند فرد قابلی برای مدیریت هستند. ضمن اینکه تمام افراد حاضر در این جمع، قبلاً اعلام کرده بودند که دنبال سمت ریاست هیئت مدیره نیستند. چون هر کدوم مشغله های خاص خودشون رو دارند. اما هیچ کدوم از ما، با جناب اردلان آشنایی نداریم. کاملاً واضحه ایشان جوان قابلی هستند اما سمت ریاست هیئت مدیره هم وظیفه ی سبک و آسونی نیست.

آیه با کنجکاوی، به چهره ی تک تک اعضا نگاه می کرد. در صورت هر کدامشان ردی از نگرانی، تحسین، تعجب، تأیید و حتی بی تفاوتی دیده می شد. سرش را چرخاند و نیم نگاهی به پاکان انداخت که با همان ژست قبلی اش، با دقت به حرف های همه گوش می داد و حرفی نمی زد.

فریدون این بار در جواب زن گفت:

دویست و چهل و چهار

-حق با شماست. برای همین هم اینجا جمع شدیم. من بعد از ظهر جلسه ای با آقای اردلان داشتم. ایشان هیچ اصراری برای گرفتن این سمت ندارند. چون خودشون مدیر عامل یک شرکت وارداتی به نام، توی تهران هستند و قطعاً با قبول این

مسئولیت خیلی سرشون شلوغ تر میشه و مدام باید بین تهران و کیش در رفت و آمد باشن. ایشون فقط ترجیح می دن عضوی از هیئت مدیره باشن و توی تصمیمات مشارکت کنند و البته طی صحبت هایی که با هم داشتیم برای پیشرفت سریع تر پروژه، ایده های خیلی خوبی دارند. برای همین هم می خوایم با هم به یه اجماع کلی برای ریاست هیئت مدیره برسیم. لطفاً همگی نظرات خودتون رو اعلام کنید و اگر پیشنهادها متعدد بود یک رای گیری انجام می دیم.

فریدون سکوت کرد و افراد حاضر در جمع دوتا دوتا یا چند نفری به مشورت پرداختند. پاکان همچنان ساکت بود و فقط به صحبت ها گوش می داد.

آیه خم شد و کنار گوشش گفت:

-چرا هیچ حرفی نمی زنی؟

پاکان برای اولین بار بعد از خروجشان از خانه و حضور در هتل، لبخندی زد و مثل خودش آرام زمزمه کرد:

-آقای اخوان خیلی خوش صحبتن. نیازی نیست دیگه من چیزی بگم. در ضمن هنوز کسی من رو مخاطب مستقیم قرار نداده.

آیه این بار با تعجب پرسید:

-جدی نمی خوای رئیس باشی؟ پس خرید سهام عمده ی شرکت برای چی بود؟

-فرصتش رو ندارم آیه. بالای سر این پروژه یکی مثل پدر خدایامرز تو یا خود آقای اخوان باید باشه که تمام وقت و تمرکزش رو برای پیشرفت پروژه بذاره.

آیه هومی کرد و سر جایش صاف نشست. مردی که بار اول هم صحبت کرده بود این بار کمی از شربتش را نوشید و تک سرفه ای کرد تا همه را متوجه خودش کند:

-فقدان شکیبا واقعاً یک حفره ی بزرگ رو وسط پروژه ایجاد کرده. من قبلاً هم با دوستان صحبت کرده بودم. زمزمه هایی که الان شنیدم هم تصمیم قبلیمون رو تأیید کرد. از طرف اکثریت این حرف رو می زنم. حالا که تکلیف صاحب سهام شکیبا مشخص شد و آقای اردلان هم تمایلی به گرفتن این مسئولیت ندارن، ما به اتفاق، نظرمون اینه که خودت این زحمت رو قبول کنی فریدون جان. تو دوست و رفیق عباس بودی و همگی بهت اعتماد داریم. قطعاً مثل خود اون تصمیم می گیری و عمل می کنی. امیدواریم حضور این جوان پر انرژی و پر ایده هم کمک کنه زودتر پرونده ی مهرسا رو ببندیم. همین الان هم کلی شایعه شده که مهرسا نیمه تموم می مونه و سهامدارا دارن سهامشونو با قیمت پایین واگذار می کنن.

پاکان کمی صاف تر نشست و ابروهایش را در هم کشید. یکی دیگه از افراد که صدای بمی داشت و خط اخم عمیقی میان پیشانی اش نقش انداخته بود گفت:

-به نظر من بهتره سهام سهامدارای خُرد رو جمع کنیم. همیناً باعث پایین اومدن وجهه ی کاری پروژه می شن.

فریدون می خواست حرفی بزند که پاکان بالاخره تکانی خورد و با کسب اجازه از فریدون، گفت:

-من مخالف این ایده هستم.

مرد اخمی کرد.

-چه طور؟

-جمع کردن سهام های کوچک و متمرکز کردنش بین یه عده ی محدود باعث میشه اگر ضرری هم به پروژه وارد بشه، همون عده ی محدود مجبور به جبراننش بشن که مسلماً مبلغ قابل توجهی خواهد بود، اما اگر سرمایه دارای خرد رو نگه داریم و بتونیم سوددهی سهام رو بالا ببریم، اقبال عمومی برای سرمایه گذاری بیشتر میشه و اگر نیاز به افزایش سرمایه داشته باشیم می تونیم با اطمینان دادن از سوددهی به همین افراد، به جای تقسیم سود باز هم بهشون سهام بدیم. اینطوری نقدینگی پروژه هم سر جاش می مونه.

مرد کمی فکر کرد و مردد گفت:

-خب همین کار رو می تونیم با همون تعداد سهام دار محدود هم انجام بدیم.

پاکان لبخندی زد و سر تکان داد.

-درسته...ولی به این فکر کنید که یکی از همین سهامدارهای عمده، به پولش نیاز پیدا کنه و اتفاقی بخواد سرمایه اش رو بیرون بکشه. برای اینکه ضرر چشمگیری به پروژه وارد نشه مجبور می شیم به سرعت یه جایگزین براش پیدا کنیم و تو اوضاع اقتصادی حال حاضر پیدا کردن کسی که بتونه یک جا چنین مبلغی رو پرداخت کنه کار آسونی نیست. همون طور که الان حدود یک ساله فقط برای پیدا کردن یک جایگزین برای مرحوم شکیبا پروژه تقریباً خوابیده.

تکان های سر اعضا نشان می داد همه با پاكان موافقت. مردی که داشت صحبت می کرد هم ساکت شد و به فکر فرو رفت. فریدون کف هر دو دستش را به کوبید و بلند گفت:

-به نظر من تصمیم گیری راجع به این موضوع رو موکول کنیم به یک جلسه ی رسمی دیگه و امشب رو فقط اختصاص بدیم به آشنایی با عضو جدیدمون.

اشاره ای به میز غذاهای چیده شده در بالای رستوران کرد و ادامه داد:
-بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

و همزمان به پیشخدمتی که کنار ایستاده بود اشاره کرد تا لیوان های شربت و بشقاب های شیرینی را از روی میز جمع کند.
وقتی تقریباً همه از پشت میز بلند شدند، آیه این بار با هیجان به پاكان که ایستاده بود و داشت کت چرمش را از تنش بیرون می آورد نگاه کرد.

دویست_وچهل_وپنج

- سکونت رو دقیقاً جایی شکستی که لازم بود. فکر کنم همه فهمیدن تعریفای عمو از تو الکی نبوده.

پاکان همان طور سرپا، آستین های بلوزش را کمی بالا داد و لبخند دلنشینی که کمتر از او دیده می شد و این روزها فقط سهم آیه بود را روی لب نشانده.
- حرف اون آقا هم درست بود، ولی منم دلایل خودم رو داشتم.

کف دستش را روی چشمانش کشید و با خودش غرید:
- حالا حالاها اسماشون تو ذهنم نمی مونه.

آیه چشمانش را باریک کرد و با لحن آدمهای مشکوک پرسید:
- این ادله ی محکم چی میتونه باشه که تورو به حرف آورده؟

بعد هم بدون انتظار برای جواب سوالش، تکخندی کرد و آرام تر زمزمه کرد:
- ولی اعتماد به نفست فوق العاده است. جوری محکم حرف زدی که حتی اگر دلیل خاصی هم پشت حرفات نباشه، اونا دیگه جرات ندارن مخالفت کنن.

پاکان کمی سرش را جلو برد و توی چشمان آیه زل زد.

-ببین کی داره از اعتماد به نفس حرف میزنه! کمتر شیطننت کن خانوم وکیل.
واسه خودت دردرس درست می کنی ها!

بلافاصله سر عقب برد و بدون نگاه دیگری به آیه برای درک تأثیر جمله ی
آخرش سمت میز غذا قدم برداشت. آیه با دستپاچگی، کمی لبه ی شالش را صاف
کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. بعد هم پشت سر او برای کشیدن غذا رفت.
فریدون که داشت به سمت آنها می آمد تا ببیند چرا دست دست می کنند شاهد این
برخورد، البته از فاصله ای دورتر بود. همراهی بیش از حد معمول آیه و این مرد
جوان، توی ذهنش انواع و اقسام افکار و احتمالات را رقم زد. اما همه ی آنها را
با این فرض که رابطه ی آنها، فقط یک دوستی خانوادگی است پس زد.

با اینکه هنوز هم از به هم خوردن نامزدی آیه با آرش ناراحت بود اما با یادآوری
مکالمه های اخیرش با آرش و زمزمه هایی که برای برگشتن سر داده بود، به
این که آرش بتواند زنجیره ی پاره شده بین خودش و آیه را دوباره ترمیم کند
امید داشت. هرچند که پاکان اردلان را جوان برازنده ای دیده بود و از نظر او
مردی با تمام آن مشخصات می توانست برای هر دختری ایده آل باشد اما ته دلش
نمی خواست آیه هیچ توجه خاصی به او نشان دهد. برای آرش نگران بود و نمی
خواست مانعی سر راه به دست آوردن دوباره ی آیه برایش ایجاد شود، هرچند که
بزرگ ترین مانع، در خانه ی خودش بود.

سری تکان داد و با شنیدن صدای یکی از اعضا، به آن سمت رفت و همزمان با
کشیدن غذا، خودش را مشغول به صحبت با او کرد تا شاید ماجرای آیه و آرش را
تا مدتی فراموش کند.

بعد از صرف شام، نیم ساعتی همه ی افراد مشغول صحبت با یکدیگر شدند و از تمام موضوعات روزمره حرف زدند. در نهایت بعد از صرف چای، همگی به بیرون از هتل رفتند. پاکان با یک یک مردها دست می داد و خوش و بش می کرد. آیه هم کمی عقب تر ایستاده و شاهد این منظره بود. صدای فریدون باعث شد چشم از پاکان بگیرد و او را نگاه کند.

-نمی توانم بهت خرده بگیرم که چرا تو این مدت که دو بار اومدی کیش، تو هیچ کدوم از سفرات یه سر به ما نزدی.

آیه لبخند تلخی زد و با خوش رویی جواب داد:

-برای من مهم دیدن خودتون بود که خدا رو شکر هر بار تونستم مفصل و سیر ببینمتون و دلتنگیم رو رفع کنم. دیگه باقیش فقط ایجاد زحمته.

-هم خودت و هم من می دونیم جریان چیه. پس زحمت و این حرفا بهانه است. سمانه چی کار میکنه؟ دلم واسه ی پدرسوختگی هاش تنگ شده. خودت رفتی تهران، دختر مارو هم بردی.

آیه این بار خنده ی بانمکی کرد.

-دخترتون اینجا تک افتاده بود. بد کردم واسه اش یه شوهر خوب پیدا کردم؟

فریدون دستش را پشت کتف او بالا و پایین کرد و این بار با همان لحن پدرانۀ ی همیشگی اش گفت:

-می دونی که من هنوز هم مثل قبلم برات. دلم نمی خواد بفهمم مشکلی داشتی که میتونستم حلش کنم اما ازم دریغ کردی. تو امانت عباسی دست من، هرچقدر هم که عباس دیگه پدر واقعیت نباشه یا هرچقدر دیگه عروسم نباشی.

آیه که آن روز، دُر احساساتش بیش از اندازه بالا رفته بود باز چشمانش پر آب شد و بغض کرده لب زد:

-می دونم عمو. شما همیشه پدریتونو یه من ثابت کردین. تو این یه سال هم بیشتر از همیشه.

نفسی گرفت و بغضش را پس زد. لبخندی روی لب نشاند و گفت:

-احتمالاً برای سالگرد مامان و بابا، یه مراسم کوچیک می گیرم. اگر بیاین خوشحال میشم.

کمی برای گفتن حرفش دست دست کرد و بالاخره به سختی ادامه داد:

-شما و هانیه جون...

فریدون لبخندی زد و فوری گفت:

-حتماً دخترم. سعی میکنم پیام، اما در مورد هانیه قولی نمی دم. میدونی که خیلی سخت میشه به سفر راضیش کرد.

و هر دو می دانستند منظور اصلی فریدون چیست.

فریدون به طرف دیگران رفت و آیه باز هم تنها ماند. اصلاً نمی دانست علت حضور او، در آن مهمانی چه بود. با توجه به سهامی که به نامش مانده، او هم سهامدار خرد این پروژه محسوب می شد و دیگر نقشی در هیئت مدیره نداشت. ولی مطمئن بود این دعوت از سمت فریدون بوده.

دویست_وچهل_وشش

پاکان که داشت با یکی از مردها حرف می زد، نگاهش برای لحظه ای سمت او برگشت و وقتی دید تنها ایستاده، صحبت هایش را با مخاطبش کوتاه کرد، با او دست داد و به سمت آیه آمد.

-چرا تنهایی؟ فکر کردم داری با آقای اخوان حرف میزنی!

-داشتیم حرف می زدیم اما انگار یکی صداش زد و رفت.

-من دیگه اینجا کاری ندارم، تو هم که تنهایی. پس بریم.

پیش فریدون رفتند و از او و سایر کسانی که هنوز حضور داشتند خداحافظی کردند. آیه قدم هایش را سمت خیابان بر می داشت که پاکان صدایش زد و مجبور به ایستادنش کرد.

-برای رفتن به خونه عجله داری؟

-نه، اتفاقاً دیگه دوست ندارم زیاد تو اون خونه تنها باشم.

-می خوام یه کم پیاده روی کنم. افتخار همراهی میدی؟

به لحن شوخش خندید و به بازی او پر و بال داد:

-چرا که نه... همراهی با شما افتخاره.

-کجا دوست داری بری؟

-فرقی نمیکنه. همون جایی که خودت می خواستی بری.

پاکان دست هایش را توی جیبش کرد و همان طور که به سمت جلو قدم بر می داشت، متفکر به نقطه ای دور خیره شد.

-یه دوست محترمی می گفت دریا رو خیلی دوست داره و گوش دادن به صدای موج ها بهش آرامش میده. می خواستم برم از تجویزش استفاده کنم.

-چه دوست با کمالاتی داری. منم بدم نمیداد از تجویز ایشان بهره ببرم.

-فقط یه مشکلی هست.

-چی؟

-شنیدم امروز یه کم دریا طوفانیه. نمیدونم دریای طوفانی هم آرامش میده یا نه.

آیه خندید و پاكان هم از خنده ی او لبخند زد.

-راستش...تا حالا امتحانش نکردم. مامان و بابا تا می فهمیدن دریا طوفانیه رفتن من به سمت ساحل رو قدغن می کردن. تا حالا نشده دریای طوفانی رو از نزدیک ببینم.

پاكان هوم آرامی را از گلایش بیرون داد و با همان لحن متفکرش گفت:

-خوبه...میریم با هم امتحانش می کنیم. ولی اگر آرامش مورد نظر این دوستانمون رو پیدا نکردیم چی؟ پیشنهاد دیگه ای داری؟

آیه با شیطننت و دست هایش را به هم زد و با حالتی کودکانه گفت:
-گزینه ی بعدی خرید درمانیه.

-خرید درمانی دیگه چیه؟

آیه از لحن متعجب او خنده اش گرفت و با چشمانی باریک شده او را نگاه کرد.
-معلومه خوب خانوما رو نمیشناسی. خرید درمانی یکی از مهم ترین درمان های
افسردگی و خستگی که بین خانوما طرفدار زیادی داره.

پاکان این بار از آن حالت متفکرش بیرون آمد و با خنده سر تکان داد:
-اونی که گفته شما خانوما رو میشه راحت شناخت احتمالا تا اون لحظه با هیچ
زنی برخورد نداشته.

با ظاهر شدن ساحل و دریای تاریک رو به رویشان که حسابی خروشان بود، به
یکدیگر نگاهی کردند و مصمم سمت ساحل قدم برداشتند. به خاطر هوای ابری و
دریای طوفانی، ساحل خلوت تر از همیشه بود. آیه نگاهی به اطراف انداخت و
پرسید:

-با نشستن روی ماسه ها که مشکلی نداری؟

پاکان سرش را به نشانه ی نه تکان داد و به پیشنهاد آیه به طرف خلوت ترین قسمت ساحل رفتند و روی ماسه ها نشستند. آیه زانوهایش را بغل گرفت و خیره ی بالا و پایین شدن موجهای دریای عصبانی شد. پاکان هم دست هایش را از پشت روی ماسه ها گذاشت و تکیه اش را به آنها داد. یک پایش را دراز و آن یکی را از زانو خم کرد. این حالت، به او اجازه می داد کمی عقب تر از آیه باشد و با خیال راحت، چهره ی نیم رخ و تمام حالات او را زیر نظر بگیرد.

دید که آیه چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. این کار را یکی دو بار دیگر هم تکرار کرد. انگار واقعاً با هربار آمدن کنار دریا آرام می شد و فرقی نداشت دریا آرام باشد یا صدای موج های سهمگینش، کل فضا را پر کرده باشد. نفسی از بوی دریا گرفت و وقتی دید چشمان آیه باز شده پرسید:

-چرا دیگه دوست نداری تو خونه تون تنها باشی؟ تو که تا دیشب می گفتی اون خونه برات پر از خاطره است!

آیه بدون اینکه سر برگرداند، سرش را بالا و پایین کرد.

-هنوز هم میگویم. ولی همین خاطره ها، این خونه رو یه کم وهم انگیز کرده. عصری که خواب بودم حس می کردم بابا و ماما بالای سرم نشستن و دارن حرف میزنن. خونه که ساکت میشه انگار پژواک صدایشون رو از در و دیوار میشنوم. می دونی پاکان... رفتنشون انقدر یهوایی بود و پشت سرش اون قدر اتفاقای عجیب و جور واجور برام افتاد که یه بخشی از ناخودآگاهم هنوز مرگشون رو باور نکرده. با اینکه ماما فریبا رو به عنوان مادر واقعی پذیرفتم اما هربار که نگاهش می کنم توی صورتش دنبال زنی می گردم که بیست و هشت سال برام مادری کرده. با اینکه همه چی تقریباً به روال خودش برگشته ولی من هنوز هم فکر میکنم زندگی من پیچیده تر و عجیب تر از یه آدم معمولیه.

پاکان خودش را جلو کشید و هر دو ساعدش را به زانوانش تکیه داد.

-یعنی چی؟

آیه لبخندی دندان نما زد اما کاملاً معلوم بود که این لبخند عصبی است نه از روی آرامش.

-نمی دونم. یه عالمه چرا تو ذهنمه که براشون جواب ندارم و می دونم هرچه قدر هم تلاش کنم جوابی براشون پیدا نمی کنم.

حرف های آیه کمی گیج کننده بود اما برای رفع این سردرگمی تلاشی نکرد.

دویست_وچهل_وهفت

فکر می کرد با مجبور کردن آیه به حرف زدن بیشتر راجع به این موضوع ممکن است آزارش بدهد، برای همین هم موضوع صحبتشان را عوض کرد.

-جریان پرونده ای که دیروز نگرانش بودی چیه؟

آیه از این تغییر بحث صدو هشتاد درجه ای کمی جا خورد اما با نگاه به صورت بی تفاوت او فهمید دقیقاً قصدش همین بوده و او هم با نگاه و لبخندش از او قدردانی کرد.

-جدی می خوای بدونی؟

-از سکوت و بی کاری که بهتره.

-خب...از کجاش بگم؟

پاکان کمی به موج های پر صدای رو به رویش نگاه کرد و بی اختیار لب زد:
-از اولش.

ابروهای آیه بالا پریدند. مطمئن بود پاکان کسی نیست که حوصله داشته باشد بنشیند پای تعریف های او از پرونده ای که از اول تا آخرش جز درد و بدبختی چیزی ندارد. نمی دانست برای پاکان موضوع پرونده مهم نیست بلکه فقط قصدش شنیدن صدای آیه است و منحرف کردن ذهن او از خاطرات و ذهن خودش از بی خبری راجع به اتفاقی که در تهران و در شرکتش در جریان بود. نفسی گرفت و اطلاعات ذهنش را دسته بندی کرد و بعد ماجرا رو طوری تعریف کرد که در عین جامع بودن کمتر به جزییات بپردازد و همراهش را خسته نکند. نگاه پاکان به رو به رویش بود، فقط هر از گاهی، سر می چرخاند و به چشمان او نگاه می کرد، لبخند محوی می زد و سر تکان می داد. حرف های آیه خیلی طول نکشید و وقتی

پایان حرف هایش نقطه گذاشت پاكان دوباره خودش را عقب كشید و به دستانش تکیه داد.

-برای درگیر کردن خودت با مشکلات کاری، یه كم زود اقدام کردی.

آیه آهی كشید و سر تكان داد.

-آره...ولی دست خودم نبود. كاملاً غیر ارادی اون پیشنهاد رو دادم. دلم می خواست هر کاری از دستم برمیاد براشون انجام بدم.

-فكر می کنی جواب میده؟

-چی؟

-همین كمكت...فرض كن اون بچه نجات پیدا كرد و رفت. قراره یه زندگی جدید رو شروع كنه. به نظرت بچه ای كه تو نوزده سالگی اونقدری نمی تونه روی خشمش كنترل داشته باشه كه بهترین دوستش رو نابود كنه، بعدها چه می كنه. شاید تو با نجات دادنش باعث بشی چند سال بعد باز این ماجرا، یه جور دیگه تكرار بشه. اون موقع دیگه تو هم نیستی كه برای بالای دار نرفتنش خودت رو به آب و آتیش بزنی.

نفس آیه توی سینه حبس شد. سر چرخاند و مبهوت به پاکانی که یک لنگه ی ابرویش را بالا انداخت و با هوم آرامی مجبورش کرد جواب بدهد، نگاه کرد. -این بدبینانه ترین فرضیه که یه آدم می تونه داشته باشه. چرا دیدت این همه منفیه؟

-دید من منفی نیست. این هم یه فرضه بین صدتا فرضی که ممکنه تو ذهن تو شکل بگیره. من بدترین حالت رو نشونت دادم تا بدونی نباید کارت رو فدای احساسات کنی. احتمالاً به خاطر همین چیزاست که اجازه نمی دن زنها قاضی بشن دیگه.

آیه روی زمین چرخید و جوری نشست که درست رو به روی او قرار بگیرد. محکم و جدی جواب داد:

-آدم هیچ وقت نباید از کمک کردن به دیگران دست بکشه وقتی می دونه که می تونه مفید باشه. من تلاشم رو می کنم که اون پسر زنده بمونه. با این تفکر که اون هم به خاطر شانس دومی که تو زندگی بهش داده شده تلاش می کنه تا از این به بعد جور دیگه ای زندگی کنه، خشمش رو کنترل کنه یا هرچی مثل این. ولی اگر بر فرض، حرف تو درست باشه و در آینده باز اتفاقی مشابه این براش بیفته مسئولش من نیستم. مسئول مستقیمش خود اون آدمه، چون نتونسته قدر فرصتی که بهش داده شده رو بدونه... در رابطه با جمله ی آخرت هم نظر شخصیم رو میگم. اتفاقاً خیلی خوشحالم که اجازه نمی دن زن ها قاضی باشن، چون زنها نمی تونن هیچ وقت اندازه ی مردها، بی رحم باشن.

پاکان از رفتار آیه شگفت زده شد. از دفاع محکمی که از کارش کرده بود خوشش آمد اما این که به بی رحمی متهم شد خارج از تصورش بود. فکر نمی کرد چند جمله ی کوتاه و ساده برای رو به رو کردن آیه با واقعیت، این قدر او را برنجاند. لبخندی زد و دست آیه که روی زانویش بود را برداشت و در دست خودش گرفت.

-چرا ناراحت شدی؟ من منظوری نداشتم.

آیه با دلخوری به صورت او نگاه کرد.

-ناراحت نشدم ولی قضاوتت رو دوست نداشتم.

-فکر می کردم منطقی تر از این حرفها باشی.

-اتفاقاً خیلی منطقی تر از چیزی هستم که فکرش رو بکنی. اما نظر تو واقعاً بی رحمانه و غیرمنصفانه بود. طبق تفکر تو، به هیچ کسی نباید کمک کرد چون ممکنه از اون کمک سو استفاده کنه. انسانیت هم که کشک!

پاکان نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به خاطر لحن با نمک و پر حرص آیه با صدای بلند خندید. آن قدر که حتی چهره ی درهم آیه هم از هم باز شد و لبخندی روی لبش نشست. با همان صورت پر خنده نگاهش کرد و گفت:

-تسلیم شدم خانوم وکیل. عجیب خلع سلاحم کردی.

آیه نیشخندی زد و با شیطننت انگشت اشاره اش را جلوی صورت پاکان گرفت.
-درس عبرتی شد برات تا دیگه با من درنیفتی.

پاکان نگاهش را با بدجنسی باریک کرد و قبل از اینکه آیه بخواهد دستش را عقب بکشد، نوک انگشت اشاره ی او را نرم بوسید و چشمکی زد:
-یادم می مونه!

دویست_وچهل_وهشت

به سرعت از جا بلند شد و پر انرژی گفت:
-پاشو بریم تا این هوا دوباره کار دست من نداده.

آیه که هنوز شوک زده ی حرکت پاکان بود، به سختی انگشتش را توی دستش جمع کرد و مشتش را پایین آورد. امشب پاکان قصد کرده بود او را دیوانه کند. دست دیگرش را با مکت توی دست پاکان که برای کمک کردن به او دراز شده بود، گذاشت و از جا بلند شد. عجب سفر پرماجرایی شده بود.

*

قبض پارکینگ را پرداخت و ماشین را به سمت خیابان هدایت کرد، اما هنوز چند متری از فرودگاه دور نشده بودند که فرمان را به سختی به راست کشید و کنار

خیابان نگه داشت. آیه متعجب به او که با اخم داشت ماشین را خاموش می کرد نگاه کرد.

-چی شد؟

کمر بندش را باز کرد و همانطور که پیاده می شد لب زد:
-نمی دونم...بذار ببینم.

پیاده شد و دست به کمر، نگاهی به لاستیک جلویی ماشین انداخت. سری تکان داد و همان طور که گوشی اش را از جیبش بیرون می آورد دوباره پشت فرمان نشست. شماره ای را گرفت و منتظر ماند. آیه دوباره پرسید:
-نگفتی چی شده؟

-پنچر شده.

-چرا؟

پاکان نگاه متعجبی به او انداخت و با خنده جواب داد:
-نمی دونم، ازش نپرسیدم.

آیه چند لحظه فکر کرد تا معنی جوابش را بفهمد و وقتی پاکان شروع به صحبت با مخاطبش کرد تازه متوجه منظورش شد و بی صدا خندید. حق با پاکان بود. پنچر شدن که دیگر چرا نداشت. در کمال تعجب دید که پاکان از امداد خودرو خواست تا برای تعویض لاستیک پنچر شده اش خودشان را به او برسانند. بعد هم تماس را قطع کرد و مشغول پیام دادن با گوشی شد. آیه محتاطانه پرسید: -چرا خودت عوض نمی کنی؟

پاکان باز با ابروهای بالا انداخته نگاهش کرد و این بار خیلی جدی در یک جمله جواب داد: -چون خوشم نمیاد.

جوابش تا حدودی قانع کننده بود و آیه به خاطر سوالات بی دلیلش لبش را گاز گرفت. منتظر ماند تا کار پاکان با گوشی اش تمام شود و بعد با خنده ی آرامی گفت:

-تو عمرم ماشینی که پنچر شده رو از نزدیک ندیده بودم. همیشه فکر می کردم اگه این اتفاق برام بیفته باید چی کار کنم!

پاکان کمی سر جایش چرخید و تکیه اش را به در سمت خودش داد تا او را بهتر ببیند بعد هم گفت:

-چند سال پیش، اون اوایل که تازه گواهینامه گرفته بودم، ماشین بابام دستم بود. توی خیابون یه چیزی رفت تو لاستیک و پنچر شد. زدم کنار و دست به کار شدم

خودم لاستیک رو عوض کنم. عوض کردن یه لاستیک، یک ساعت وقتم رو گرفت، بماند که بعدش تمام هیکلم سیاه و کثیف شده بود. از اون به بعد تصمیم گرفتم خودم دست نزنم.

آیه خندید و پرسید:

-حالا از اون موقع چند بار تو این موقعیت قرار گرفتی؟

پاکان نیشخندی زد.

-این اولین باره!

نگاهی به ساعت ماشین کرد و باز با همان لحن جدی اش گفت:

-برات اسنپ می گیرم تو برو. معلوم نیست اینا کی بیان؟

آیه نگاهی به پشت سر پاکان انداخت و گفت:

-من که عجله ای ندارم ولی فکر کنم اومد!

و با ابرو به جایی پشت سرش اشاره کرد. پاکان چرخید و با دیدن مردی که لباس امداد خودرو به تن داشت، از ماشین پیاده شد. آیه هم پیاده شد و کمی آن طرف تر به تماشای مراسم تعویض لاستیک ایستاد.

ماشین جلوی در خانه ایستاد و هر دو پیاده شدند. پاکان چمدان کوچک آیه را از روی صندلی عقب برداشت و جلوی پای او گذاشت. آیه با لبخند دست در دست جلو آمده ی او گذاشت و گفت:

-بابت همه چی ممنون. سفر رفتن با تو خیلی لذت بخشه، حتی اگر سفر کاری باشه.

پاکان هم در جواب لبخندی زد و در دلش اعتراف کرد این سفر کوتاه، بهترین سفر تمام عمرش بوده. کمی شیطننت قاطی لحنش کرد و گفت:

-آگه دوست داری ماهی یه بار برنامه می ریزیم با هم می ریم سفر. فقط این دفعه دیگه نمی تونی از دستم فرار کنی و بری تو خونه تون. می ریم یه جایی که همش جلوی چشم خودم باشی.

چشمان آیه گرد شد و پاکان با لبخند لنگه ابرویی بالا انداخت. نگاهی به ساعتش کرد و با عجله گفت:

-من دیگه برم. بهت زنگ می زنم.

دستی تکان داد و سریع ماشین را دور زد. سوار شد و بلافاصله از جلوی چشم آیه دور شد. دسته ی چمدانش را کشید و سمت خانه رفت. سفر دو روزه شان تا حدودی کمک کرده بود تا با روحیات پاکان آشنا شود. هر چند که هنوز هم نتوانسته بود بعضی رفتارهای او را هضم کند. کم کم داشت به دیدن و شنیدن هر

روزه ی صدای او عادت می کرد و به خاطر همین کمی ته دلش احساس دلهره داشت. از عادت کردن و وابسته شدن خاطره ی خوبی نداشت.

با ورودش به خانه، سمانه که پیش فریبا بود، آن قدر جیغ و داد کرد و سر به سرش گذاشت که برای چند ساعت همه ی افکار به هم ریخته و گیج کننده اش را فراموش کرد و مشغول تعریف اتفاقات سفرش برای آنها شد البته حواسش بود که بعضی قسمت ها را فاکتور بگیرد.

*

دویست و چهل_ و نه

وقتی وارد شرکت شد، منشی که از هیچ جا خبر نداشت، بی خیال و با لبخند از جایش بلند شد.

-سلام جناب اردلان. سفر خوش گذشت؟

بی توجه به سلام و سوالش، خشک گفت:

-به میثم بگو بیاد اتاقم.

و به اتاق رفت و در را پشت سرش بست. منشی که حسابی توی ذوقش خورده بود لب هایش را به پایین کشید و زیر لب غرید:

-مثل همیشه بی اعصاب!

و با تلفن، دستور پاکان را به میثم ابلاغ کرد.

کتش را با حرص روی میز انداخت و سیگارش را کنج لبش گذاشت اما بی خیال روشن کردنش شد. ضربه ای به در خورد و میثم، آرام وارد اتاق شد.

-سلام به روی ماهت رئیس بداخلاق...منم خوبم، خداروشکر...اصلاً هم این دو روز سخت نگذشت. تو هم که رفتی سفر باز کارای سختت رو گذاشتی برای من.

رویش را سمت او چرخاند و میثم با دیدن اخم های درهمش، لبش را تو کشید و ابرو بالا انداخت.

-دست از لودگی بردار درست توضیح بده چه خبر شده تو این دو روز.

میثم همانجا، به دیوار تکیه داد، دستانش را پشت کمرش در هم گره کرد و پاهایش را هم ضربدری جلوی هم گذاشت.

-چی می خواستی بشه؟ همه چی رو گفتم برات دیگه.

-یه بار دیگه از اول بگو درست.

-صبح کله سحر، راننده ی کانتینرت خبر داد تو گمرک توقیفش کردن و اجازه نمی دن رد شه.

صدایش را پایین تر آورد.

-گفت توی مانیتور، به جز دستگاه های ما...

-خیلی خب لازم نیست توضیح بدی. چه جوری رد شد پس؟

میثم بی خیال شانه بالا انداخت.

-نمی دونم. تا عصرش، یه کله دنبالش دویدم ببینم چه جوری میشه مامورش رو راضی کرد ولمون کنه ولی یارو به هیچ صراطی مستقیم نبود. دم دمای غروب راننده زنگ زد گفت یه تلفن شده به ماموره و اون هم درجا دستور ترخیص داده.

گیج شده بود. اصلاً با عقل جور در نمی آمد. هر دو دستش را روی موهایش کشید و سیگار خاموش بین انگشتانش را روی میز انداخت.

-به فواد خبر دادی؟

-آره بابا...داشت با دمش گردو می شکست.

-از گیر و گرفتار که چیزی نگفتی بهش؟

میثم صاف ایستاد و دستانش را توی جیبهایش فرو کرد.

-دوتا فحش می دادی راحت تر هضم می شد داداش. سه ساله داریم با هم کار می کنیم!

بی توجه به لحن دلخورش باز سیگار را برداشت و همانطور که آن را آتش می زد گفت:

-ببین می تونی بفهمی چه جوری بار را رد شده یا نه؟

-از دیروز دنبالش. هنوز که چیزی دستگیرم نشده، بفهمم خبرت می کنم.

دستش را در هوا تکان داد و با گفتن "خیلی خب" او را تشویق به رفتن کرد اما هنوز از در بیرون نرفته بود باز پرسید:

-بارهای خودمون چی؟

-همه شون رفتن انبار. لیست کاملش هم بنفشه برات ایمیل کرده.

سری تکان داد و میثم از اتاق بیرون رفت. کام نصفه و نیمه ای از سیگارش گرفت و سیستم روی میزش را روشن کرد. به محض بالا آمدن ویندوز، اول نگاهی به گزارش های روزانه ی بنفشه انداخت و بعد هم ایمیل هایش را چک کرد. فکری که قبلاً راجع به سنگ اندازی های ناشناسانه ی کسی در کارش،

کرده بود باز داشت قوت می گرفت. اما این حل شدن بی دلیل مشکلشان، کاملاً غیر منطقی بود. سیگار را توی زیرسیگاری فشار داد و دستی به پلک هایش کشید. نگاه دیگری به ایمیل بنفشه انداخت. بنفشه!! شاید بی اعتمادی اش به این دختر بی دلیل نبود. از وقتی پای او به این شرکت باز شده مدام پشت سر هم بدببیری نصیبش می شد. انگشتان مشت شده اش روی کیبورد فرود آمد. هرچه زودتر باید تکلیف این موضوع مشخص می شد.

*

_دویست و پنجاه

دست در جیب پالتو، جلوی صفحه ی گردان مخصوص چمدان ها ایستاده بود ولی آن قدر فکرش مشغول بود که متوجه نشد، چمدانش دو بار از جلوی چشمش رد شد. وقتی به خودش آمد که مردی از انتهای غلطک با صدای بلند او را خطاب قرار داد:

-داداش این چمدون مال شماست؟ فقط همین یکی مونده.

نگاهش را روی صفحه چرخاند و با دیدن چمدان سیاه رنگ که به سمتش می آمد، بی حرف برای مرد سر و دستی تکان داد و چمدان را به سختی برداشت و روی زمین گذاشت. دسته ی آن را بالا کشید و با همان حالت گیج و متفکر به سمت خروجی فرودگاه قدم برداشت.

توی تاکسی گوشه‌اش را روشن کرد. بلافاصله بعد از بالا آمدن صفحه، پیامی روی گوشی ظاهر شد که جواب سوال خودش بود قبل از اینکه آن را خاموش کند. پیام را باز کرد. یک آدرس بود به انضمام توصیه‌هایی برای تند رفتن و صبور بودن. پدرش نمی‌دانست هرچقدر قرار بود صبور باشد، در این چند ماه بوده. عمر صبوری‌اش به پایان رسیده بود که حالا دست در دست چمدانش، پا به کشورش گذاشته و بدون دادن خبری به مادرش یا حتی رفتن و سر زدن کوتاه به خانواده، اول راهی تهران شده است.

آدرس را به راننده داد. سرش را به پشتی صندلی تکیه کرد و چشمانش را بست. تمام ۱۲، ۱۳ ساعتی را که در هواپیما بود، نتوانست چشم روی هم بگذارد. فکر به اینکه تا چند ساعت دیگر آیه را می‌بیند و از این بلاتکلیفی اعصاب خورد کن رها می‌شود، به جای اینکه آرامش کند، بیشتر دچار استرسش می‌کرد.

از پدرش شنیده بود آیه برای مادر و پدرش آخر همان هفته مراسمی گرفته. می‌دانست که پدرش هم قرار است در آن مراسم شرکت داشته باشد و می‌خواست تکلیف این ماجرا تا قبل از مراسم روشن شود که وقتی همراه پدرش به کیش برمی‌گردد، از جواب آیه مطمئن باشد و بتواند مطمئن‌تر جلوی مادرش بایستد. نفهمید کی چشمانش گرم شد که با صدای راننده، بی‌هوا از خواب پرید. راننده کوچه را نشان داد و پرسید:

-جناب، کوچه‌ای که گفتید همینه. کجاش باید برم؟

قفل گوشی‌اش را باز کرد و نگاه دیگری به آدرس انداخت. پلاک را به راننده گفت و چند دقیقه بعد، جلوی در خانه‌ی سمانه از ماشین پیاده شد. کرایه‌ی ماشین را حساب کرد و وقتی مرد از آنجا دور شد، دستش را روی زنگ گذاشت اما کسی جواب نداد. دو سه بار دیگر هم زنگ زد باز هم خبری نبود. با کلافگی

شماره ی سمانه را توی گوشی پیدا کرد و با او تماس گرفت. صدای متعجب او را که شنید، با بی قراری پرسید:

-سلام، خوبی؟ کجایی سمانه؟

*

آیه چرخ خرید را سمت قفسه ی دیگری هول داد و میان غرغره های سمانه، سه بسته خرما برداشت.

-چه اصراریه حالا تو خونه مراسم بگیری؟ یه سالن می گرفتی واسه یکی دو ساعت، والا هزینه اش همون قدر درمیا.

کره و روغن را هم توی سبد گذاشت و با خنده به سمانه گفت:

-به خاطر هزینه اش نیست. خودت که یادته پارسال تو چه وضعیتی بودم. نه می خواستم براشون مراسم بگیرم نه دیگه بعدش می تونستم. حس می کنم همین قدر رو بهشون بدهکارم. بعد هم مهمونام خیلی زیاد نیستن، واسه سی چهل نفر که دیگه سالن نمیگیرن. صبح هرکی خواست میاد سر مزار و ظهرم ناهار توی خونه.

سمانه گوشی همراهش را که داشت زنگ می خورد از کیش بیرون آورد و باز غرغر کنان گفت:

-به هر حال داری واسه خودت دردرس درست می کنی.

نگاهش که به صفحه ی گوشی افتاد، برای یک لحظه سکوت کرد و سر جایش خشک شد. آیه که حواسش به او نبود، چرخ را به جلو هول داد و سراغ قفسه های بعدی رفت. متعجب گوشی را کنار گوشش گذاشت.

-سلام. آرش خودتی؟

-سلام، خوبی؟ کجایی سمانه؟

متعجب تر از ندانستن دلیل سوال او، قدم های نامطمئنش را دنبال آیه برداشت و جواب داد:

-با آیه اومدم خرید. چه طور؟ تو ایرانی؟

-کجا؟

-چی کجا؟

آرش کلافه خرید:

-کجا رفتین خرید؟

-برای چی می پرسی؟

صدای آرش کم کم داشت بالاتر می رفت.

-یه اسم بده سمانه، چقدر سوال می پرسی؟

آیه که ایستاده بود تا سمانه کنارش برسد، با دیدن رنگ پریده ی او نگران پرسید:

-چی شده سمانه؟ خوبی؟

سمانه دستش را روی دست او گذاشت و با تکان آرام سر، فوری از کنارش رد شد و سمت دیگر فروشگاه رفت. آیه هم چرخ را به طرف صندوق هدایت کرد.
-هایپر سر خیابون. ولی کارمون تموم شده.

-بعدش کجا می رین؟

من من کنان جواب داد:

-اممم...نمی دونم...فکر کنم آیه می گفت می خواد بره جایی باز هم خرید داره.
نمی خوای بگی چی شده؟

آرش چمدانش را دوباره پشت سر خودش کشید و همانطور که سمت خیابان اصلی می رفت گفت:

-هروقت مطمئن شدی دقیقاً قراره کجا برین آدرسش رو برام بفرست... منتظرم سمانه.

سمانه باز خواست بپرسد چرا این قدر مصرانه می خواهد بداند آنها کجا هستند که آرش بدون خداحافظی تماس را قطع کرد. با سردرگمی سمت آیه که داشت خریده‌ها را روی میز صندوق می چید رفت و کمکش کرد تا آنها را توی پلاستیک ها بچیند.

دویست_و پنجاه_ویک

آرش یک دربست گرفت و از راننده خواست تا او را به نزدیک ترین هتل برساند و همان جا منتظرش بماند. بعد از گرفتن اتاق و گذاشتن وسایلش در آنجا، برگشت و وقتی دوباره سوار ماشین شد، سمانه آدرس مرکز خریدی که به آنجا رفته بودند را برایش فرستاد و باز هم سوال "می خوای چی کار کنی" اش بی جواب ماند.

آیه کم کم داشت از این به هم ریختگی و کند راه آمدن سمانه کلافه می شد. کلی کار داشت و باید با عجله همه را انجام می داد و حالا سمانه بازی اش گرفته بود. هر چقدر هم می پرسید چه شده و کسی که با او تماس گرفت که بوده که او را این قدر فکری کرده جواب درست و حسابی نمی داد. دو قدمی که از سمانه جلو

افتاده بود را برگشت و جلوی او ایستاد. وقتی مجبورش کرد مستقیم نگاهش کند،
کف دستش را جلوی او گرفت و اخم آلود گفت:
-گوشیتو بده ببینم.

سمانه با گیجی سر تکان داد:

-واسه چی؟

-ببینم کی بهت زنگ زد که تو رو اینطوری به هم ریخت. اگه حوصله نداری
برگرد خونه سمانه. لازم نیست خودت رو به خاطر من به زحمت بندازی. برو،
الانست که سهراب هم برسه.

سمانه لب هایش را تکان داد و یکی دو بار اسم سهراب را زمزمه کرد.
ابروهایش از هم باز شدند و فوری لبخند زد.

-سهراب...آره سهراب. تو برو من یه زنگ بزنم الان میام.

آیه که دلیل این رفتارهای پر رمز و راز سمانه را نمی فهمید، اشاره ای به مغازه
ای جلوتر کرد و گفت:

-من اونجام، گم نکنی.

چشم غره ای به او که اصلاً حواسش به آیه نبود رفت و به سمت مغازه پا تند کرد. سمانه با عجله شماره ی سهراب را گرفت و همزمان به ساعت مچی اش نگاه انداخت. تقریباً مطمئن بود کار سهراب در باشگاه تمام شده و الان در راه خانه است. سهراب جواب داد و با لحن پر خنده اش گفت:

-جانم سمانه.

-سلام خوبی؟

-خوبم عزیزم. دارم میام...چیزی لازم نداری؟

-چرا سهراب...به شدت به خودت نیاز دارم.

سهراب خواست به شیطننت احتمالی سمانه بخندد اما لحن او آن قدر تند و پر از دلهره بود که خنده اش جمع شد.

-اتفاقی افتاده؟

-نمی دونم. ببین سهراب، نیم ساعت پیش آرش با شماره ی ایرانش زنگ زد و از من پرسید کجام. وقتی فهمید با آیه ام اصرار کرد آدرس جایی که هستیم رو براش بفرستم. هرچی هم پرسیدم برای چی میخواد جواب نداد. احتمالاً داره میاد آیه رو

ببینه ولی من نمی دونم چرا حس خوبی به این موضوع ندارم. آرش کلافه و عصبی بود. آیه هم خیلی خسته و کلافه است. فکر نمی کنم...

سهراب میان حرفش پرید و فقط پرسید:

-باشه الان شما کجایی؟

سمانه نام مرکز خریدی که معمولاً با آیه یا سهراب به آنجا می رفت را گفت و سهراب دلگرم کننده گفت:

-چرا نگرانی عزیزم؟ احتمالاً اومده حرف بزنه. برو پیش آیه منم سعی می کنم پیام اونجا.

-پس چرا من این قدر می ترسم؟

سهراب تک خنده ای کرد.

-چون عادت داری همه چی رو بزرگش کنی. مراقب خودتون باشید.

تماس قطع شد و سمانه بعد از کشیدن نفسی عمیق، دنبال آیه رفت. اما تمام مدت حواسش به گوشی اش بود. آیه، بعد از خریدن نیم متر پارچه ی سیاه و یک قاب عکس کوچک، به پیشنهاد سمانه برای پُرو پیراهن مشکی ساده ای که پشت ویتترین یکی از مغازه ها، حسابی خودنمایی می کرد و از نظر سمانه حسابی به قد

و قواره ی بلند آیه می آمد، وارد مغازه شد. آیه پیراهن را پوشید و او را صدا زد. چرخى توى اتاق پرو زد و سمانه جیغ خفیفى کشید.

-عالیه دختر...به قدری ناز شدی که دیگه حیفم میاد بگم تو مراسم آخر هفته بپوشش. حیف این لباسه که واسه مراسم عزرا تن کنی.

آیه نگاه دیگری به خودش در آینه انداخت.

-پس نمی گیرمش.

-نه...بگیرش حتماً. تو تنت خیلی شیکه.

از تعریف سمانه دلگرم شد و لبخند رضایتی زد. سمانه، در اتاق را بست و عقب رفت. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و از شدت استرس حالت تهوع گرفته بود. نمی دانست چرا نمی تواند حرفی از آمدن آرش به آیه بزند. شاید به خاطر این بود که اگر اجازه می داد آیه، خودش با آرش رو به رو شود، احتمال تلفاتش کمتر بود. احتمال داشت اگر آیه زودتر می فهمید آرش به آنجا آمده، بگذارد و برود و نخواهد با او حرفی بزند.

چرخى زد و بی اختیار نگاهش به بیرون از مغازه افتاد و با دیدن آرشی که دست در جیب، وارد مرکز خرید شد و نگاهی به این طرف و آن طرف کرد، دلش پایین ریخت. صدای باز شدن در اتاق پرو، باعث شد دستپاچه برگردد و بی هدف بپرسد:

-چی شد؟ می خریش؟

آیه متعجب نگاهش کرد.

-خرم؟ خودت گفتی خوبه؟

-نه نه... منظورم اینه که... بخر بریم دیگه.

لباس را جلوی فروشنده گذاشت و با مکت نگاه از سمانه که باز معلوم نبود چه اتفاقی برایش افتاده گرفت. کارتتش را به فروشنده داد و بعد از حساب کردن پول لباس همراه سمانه بیرون رفت. آرش متوجه آن دو شد و قدم هایش را به آن سمت برداشت. سمانه دست آیه را کشید و او را به سمت خودش برگرداند و تند تند توضیح داد:

-ببین آیه... نترس خب. تقصیر من نبود. من اصلاً نمی دونستم قراره بیاد. اگر یه وقت حرفی زد که...

دویست و پنجاه_ و دو

-کی سمانه؟ چرا درست حرف نمی زنی؟

-سلام!

آیه متعجب به چشمان ترسیده ی سمانه و آب دهانی که واضح قورت داد نگاه کرد و سریع به عقب برگشت. دیدن آرش، آنجا و پشت سرش، یکی از محالاتی بود که حتی نمی توانست فکرش را هم بکند. چند لحظه در سکوت خیره اش شد و نگاه دیگری به سمانه که حالا کنارش ایستاده بود کرد. تازه معنی حرف های سمانه را می فهمید. رو کرد به آرش و خیلی جدی جواب داد:

-سلام خوبی؟ کی برگشتی؟

آرش هم همان طور جدی در جواب گفت:

-یکی دو ساعت پیش رسیدم تهران.

نگاه آیه بی اراده به ویتترین مغازه ای پشت سر آرش افتاد که تزئینات کریسمس به زیبایی درون آن چیده شده بود. کجخندی زد و سر تکان داد:

-آهان...تعطیلات کریسمسه. خیلی خوبه، خوش بگذره.

دست سمانه را گرفت و آرام از کنار آرش رد شد. اما کیسه های خریدی که در دست دیگرش بود کشیده شد و او را مجبور به ایستادن کرد.

-این همه راه نیومدم که همچین جوابی ازت بگیرم.

آیه با خونسردی برگشت و به چشمان پر از خشم او زل زد.

-چه جوابی می خوای؟ بگو همونو بهت بدم.

آرش سعی کرد با کشیدن نفسی عمیق، بر اعصابش مسلط شود و آرام گفت:
-بریم یه جا بشینیم حرف بزنیم.

آیه نگاهی به سمانه کرد و بی تفاوت زمزمه کرد:
-تو که می دونی من کلی کار دارم. باید برم.

سمانه دهانش را باز کرد اما آرش زودتر به حرف آمد:
-قرار نیست زیاد وقت همدیگرو بگیریم.

نگاه آیه که به چشمان ملتمس سمانه افتاد، نفشش را با حرص بیرون داد. سمانه فوری با دست، کافه ی کوچک وسط مرکز خرید را که دور تا دورش با حفاظی چوبی احاطه شده بود، نشان داد.
-بریم اونجا بشینیم، خلوت تره.

آیه بدون توجه دیگری به آرش همراه سمانه به سمت کافه رفت و آرش هم با قدم های بلند خودش را به آنها رساند. به محض جا گرفتن آیه روی یکی از صندلی های پشت میزی سه نفره، آرش هم نشست و با نگاهی ریز شده زل زد به آیه.
-یه جوری داری برخورد میکنی هرکی ندونه فکر می کنه یه چیزی هم بدهکارم.

-بدهکار چرا؟ نه تو بدهکاری و نه من. ما یه نامزدی ناموفق داشتیم که الان حدود هفت، هشت ماه از به هم خوردنش می گذره. اصلاً هم دلم نمی خواد بدونم الان برای چی اینجایی. اگر قرار به برگشتن بود همون موقع باید برمی گشتی، نه الان که تقریباً فراموش کردم آرشی که تو بچگی می شناختم یه مدتی نامزدم بوده.

-چرا آیه؟

-چند بار دیگه باید برات توضیح بدم. من و تو راست کار هم نبودیم. دوستت داشتیم، هنوز هم دارم. قدر همه ی روزهایی که با هم گذروندیم. ولی یه سنگ بزرگ وسط رسیدن من و تو افتاد که شکاف بینمون رو قدر یه دره کرد. هیچ پلی هم وجود نداره که این دوتا راه رو به هم وصل کنه.

-منظورت از اون سنگ بزرگ مامان منه؟ مگه قرار بود با مامانم ازدواج کنی؟

-تو حاضر بودی به خاطر من از مادرت بگذری؟ واقعاً تضمینی می دادی که زندگی ما تا آخر عمر خوب و خوش بمونه و مادرت نتونه کاری کنه که زندگیمون به هم بخوره. اونم وقتی که خیلی واضح، نه یک بار که سه بار، به من گفت اگر با آرشی ازدواج کنی نمی دارم خوشی ببینی! می تونستی؟

پیشخدمتی که داشت جلو می آمد، با اشاره ی دست سمانه به نشانه ی این که چیزی نمی خورند، راهش را سمت میز دیگری کج کرد. آرش کلافه دستی روی صورتش کشید و هر دو دستش را از هم باز کرد.

-چرا که نه! آگه تو واقعاً من رو دوست داشتی، به خاطرت از مادرم هم میگذشتم. بهت که گفته بودم، دستت رو می گرفتم و می بردم همونجایی که الان هم هستم. فاصله مون به اندازه ای بود که مادرم دیگه نتونه حرفی بزنه یا کاری برای خراب کردن زندگیمون بکنه.

سمانه نگاهی به پشت سر آرش انداخت و نفس راحتی کشید. دیدن سهرابی که پا درون کافه گذاشت، همه ی دلشوره هایش را شست اما چرا تنها نبود؟ سهراب از دور دستی برایش تکان داد و انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت تا سمانه را مجبور به سکوت کند. خودش هم کمی عقب تر روی یکی از صندلی ها نشست تا آرش و آیه حرف های نگفته شان را بزنند.

آیه پوزخندی زد که به اندازه ی کافی روی روح و روان آرش را خط می انداخت. -پاک کردن صورت مسئله کار آدم های ضعیفه آرش جان!

آب دهانش را قورت داد و این بار با همان خونسردی که دستاورد رفت و آمدهایش با پاکان بود، گفت:

-آدمی که می تونه به راحتی از مادرش که همه ی زندگیش رو به پاش گذاشته، بگذره، چند وقت دیگه به خاطر یکی دیگه، میتونه از زنش هم بگذره.

سعی کرد کمی به صورتش انعطاف بدهد و ته مانده ی احساسی که دیگر خبری از آن نبود را به رخ آرش بکشد.

-تو خیلی خوبی آرش. خیلی جاها کنارم بودی، حمایت کردی. اما الان که فکر می کنم همیشه همه ی اونارا به حساب یه حمایت برادرانه گذاشت. شاید بعدها یاد بگیری جنگیدن برای احساسی که ازش دم میزنی، فقط نشستن تو خونه و چهارتا زنگ و فرستادن سی چهل تا پیام نیست. شاید اگر به جای الان، شیش ماه پیش اینجوری، اینجا جلوم نشسته بودی قضیه خیلی فرق می کرد.

دویست و پنجاه و سه

رو کرد به سمانه و لبخند آرامی زد.

-بریم سمانه؟

بلند شد و خرید هایش را برداشت، از کنار آرش رد شد و تازه متوجه سهراب شد که عقب تر نشسته بود و با بلند شدن آیه، او هم سر جایش ایستاد و پاکانی که پشت سهراب، دست به سینه به حفاظ های چوبی کافی تکیه داده بود و بی تفاوت آنها را نگاه می کرد. سهراب نگاهش را در صورت او چرخاند و نگران پرسید:

-خوبی؟

لبخندی زد و سر تکان داد و پرسید:

- شما اینجا چی کار میکنید؟

بعد هم نگاهی به سمانه که حالا کنار او ایستاده بود انداخت و با تأسف سر تکان داد.

- تو دیوونه ای.

از کنار سهراب رد شد و جلوی پاکان ایستاد. او هم سر جایش صاف ایستاد و در جواب آیه که پرسید "تو دیگه چرا اومدی" خواست حرفی بزند که آرش با صدای بلند صدایش زد:

- آیه!!

از بلندی صدایش، کمی دلهره گرفت. با اینکه آرش کسی نبود که بخواهد جنجال به پا کند، اما در آن لحظه از چشم های قرمز و چهره ی آشفته ای که دیده بود ترسید. از اینکه وسط مرکز خریدی که بارها پایش به آنجا باز شده، آبرو ریزی شود. نگاه درمانده ای به سهراب کرد که او با تکان سر تشویقش کرد جلو برود و ضرب این عصبانیت را بگیرد.

سمت او رفت و باز با خونسردی ای که نمی دانست چه طور یکباره در تمام تنش حلول می کرد گفت:

- بله!

آرش به چشم های خوش رنگ و بی تفاوت او نگاه کرد. این دختر شبیه آنی نبود که آخرین بار دیده بود. همه چیزش فرق داشت، زیادی خونسرد بود، زیادی محکم بود و داشت با جدیتش تمات برنامه های او را به هم می ریخت. با این حال خودش را از تک و تا نینداخت. دیدن دکتر نیکزادی که کم و بیش در مورد ازدواجش با سمانه از پدرش شنیده بود از یک طرف و دیدن مردی که پشت سر آیه ایستاده و چهره اش عجیب آشنا بود و ژست و نگاهش نشان می داد آماده است تا از دختر پیش رویش حمایت کند، بیش از اندازه عصبی اش کرده بود.

-همش بهانه بود. آره؟ من می خوام و مادرت نمی خواد و خودت نیستی و...همش بهانه بود. فکر نمی کردم حکایت من برات بشه حکایت "از دل برود هر آنکه از دیده برفت". من که طاقتم تموم شده بود، من لعنتی که گفتم گور بابای درس و مدرک...خواستم بمونم تو نداشتی.

سکوت آیه بیشتر عصبی اش می کرد. صدایش مدام بالا و بالاتر می رفت. -از زمین و زمان بریدم...هفت هشت ماهه یه کلمه تو این مغز بی صاحب نرفته، همه فکر و ذکر شدی تو و تصمیم یهویییت. چرا پیامو نخوندی؟ چرا نداشتی از خودم دفاع کنم؟

جلو رفت، با صورت او فقط یکی دو سانت فاصله داشت، انگشت اشاره اش را سمت مردی گرفت که کمی عقب تر ایستاده بود و بلند و بی ملاحظه گفت: -زندگیت عوض شد، آدمای جدید دیدی فهمیدی برات کمم؟ این قدر بی اراده و بی جنبه بودی و من نمی دونستم؟ مامان و بابات رو کردی زیر خاک و...

ضربه ی محکمی که یک طرف صورتش را نشانه گرفت برق از سرش پراند و نطقش را کور کرد. صورتش از درد می سوخت اما درد دیدن چشمانی که دیگر بی تفاوت نبودند و سرخ و خشمگین، زل او شده بود بیشتر بود. خودش هم نفهمید چرا آن حرف ها را زد.

-برات متأسفم آرش... از آدمایی که واسه پوشوندن ضعف خودشون متوسل میشن به متهم کردن و محکوم کردن دیگران متنفرم...توقع نداشتی که بشینم و عزای رابطه ی نامعلوم و بی سرانجام با تو رو بگیرم. آره پیاماتو نخوندم چون نمی خواستم منم مثل تو ضعیف باشم، چون نمی خواستم دل خوش کنم به چهارتا حرف قشنگ و چند ماه دیگه یه جور دیگه ضربه بخورم... اگر یه درصد واسه کاری که کردم عذاب وجدان داشتم اونم از بین رفت... دیگه نمی خوام یه لحظه هم ببینمت.

بدون نگاه دیگری به همه ی آنهایی که کنارش بودند و شاهد این بگو مگو، از کنار آرش رد شد و سمت خروجی دوید. نه خبری از اشک و بغض بود نه ناراحتی. فقط خشم بود. تمام تنش داغ بود و داشت می سوخت. از اینکه آرش هم مثل مادرش او را یک دختر بی قید، دیده و خطاب کرده بود حالش به هم می خورد. از اینکه برای از دست دادن مردی ناراحت بود که وقیحانه توی صورتش زل زده بود و او را متهم به بی بند و باری می کرد، از خودش متنفر بود. سوییچش را با حرص از کیفش بیرون آورد و قبل از اینکه دزدگیر را فشار دهد، سوییچ از دستش روی زمین افتاد. تنش داغ بود اما دستانش از سرما سیر شده بود. خم شد سوییچ را بردارد اما دستی جلوتر از او برای برداشتن آن اقدام کرد. نفس هایش تند و نامنظم بود. با همان خشم سر بالا آورد تا صاحب دست مردانه ای که سوییچش را برداشته بود مورد لطف قرار دهد اما دیدن پاکان مثل آب

خنکی بود که روی آتش گرگرفته اش ریخته شد و کمی از شعله هایش را کم کرد. خواست سوییچ را بگیرد اما پاکان با همان خونسردی ذاتی اش دست او را گرفت و سمت دیگر ماشین فرستاد.

-سوار شو، من پشت فرمون می شینم.

دویست_ و پنجاه_ و چهار

بدون هیچ حرفی ماشین را دور زد و روی صندلی کمک راننده نشست فقط وقتی پاکان پشت فرمان جا گرفت پرسید:

-پس ماشین خودت؟

-ماشین نیاوردم. قرار بود با سهراب برگردم که گفت باید یه سر بیاد پیش شما. منم بدم نیومد پیام ببینمت، دیگه فکر نمی کردم قراره با یه همچین نمایش نابی رو به رو بشم.

دنده را جا زد و فرمان را سمت خیابان پیچاند. آیه نگاهی به باز و بسته شدن های در مرکز خرید انداخت و خبری از سهراب و سمانه و... آرش نبود. بی اختیار زمزمه کرد:

-ببخشید.

پاکان نچی کرد و پرسید:

-عذرخواهی برای چی؟

خودش هم نمی دانست چرا عذرخواهی کرده. به خاطر اینکه تماس سمانه با سهراب باعث شده بود او به خانه نرود، یا به خاطر اینکه شاهد بگومگوی او و آرش بود یا عکس العملی که او در جواب آرش از خودش نشان داد. نمی دانست ولی به هر حال حس می کرد یک عذرخواهی به تمام کسانی که شاهد بحث او و آرش بودند بدهکار بود. پاکان که دید آیه جوابی نمی دهد، پرسید:

-میری خونه؟

آیه که هنوز هم ضربان قلبش نامنظم بود و هنوز هم فکر می کرد باید می ایستاد و بیشتر جواب آرش را می داد، با همان حالت عصبی گفت:

-برو خونه خودت، بعدش من میرم خونه.

پاکان با دیدن فلشی که به ضبط وصل بود، دکمه ی پخش را زد و همزمان با طنین صدای خواننده در ماشین، بی تفاوت جواب داد:

-اگر قرار بود بذارم با این حال بشینی پشت فرمون اصلاً چرا انجام؟

جمله ی پاکان تازه تازه داشت دلیل آنجا بودنش را به او می فهماند. نگاهش را از خیابان های تاریک و سرمازده گرفت و به او داد.

-سهراب گفت بیای؟

جلوی چشمان گیج آیه، راهنما زد و همان جا کنار اتوبان ماشین را نگه داشت. چرخید و با خونسردی به صورتش زل زد و با پوزخندی نامحسوس گفت:

-مثل اینکه الان دیگه خوبی!

نگاه آیه که با گيجی توی صورت او چرخید، ماشین را خاموش کرد و سوییچ را توی دست آیه گذاشت. آیه هنوز هم بی حرف داشت به او و حرکاتش نگاه می کرد. خداحافظی گفت و از ماشین پیاده شد. صدای کوبیدن آرام در ماشین، تکانی به آیه داد و نگاهش با پاکان که داشت جلوتر از ماشین، دست در جیب و به آرامی قدم برمی داشت جلو رفت. از ماشین پیاده شد و برای اینکه صدایش وسط هیاهوی اتوبان به گوش او برسد داد زد:

-پاکان من حالم خوب نیست. تو دیگه اذیتم نکن.

لحظه ای ایستاد، با پایش چند ضربه به زمین زد و دوباره با چرخشی سمت او برگشت. وقتی جلوی ایستاد حس کرد تمام تن آیه می لرزد. دستش را گرفت، واقعاً داشت می لرزید. پوششش به قدری کافی بود که بداند این لرزش از سرما نیست. دستانش را دو طرف صورت او گذاشت و نافذ و عمیق به چشمان طلایی اش خیره شد.

-نیازی نیست من اذیتت کنم. خودت داری خودت رو آزار می دی. چرا باید سهراب بگه پیام دنبالت وقتی خودم حال و روزت رو دیدم. وقتی می دونستم اگه با اون عصبانیت بشینی پشت فرمون و بیای توی خیابونایی که خودت میگی هیچ کس توش مثل آدم نمی رونه، قطعاً یه بلایی سر خودت میاری.

نگاهش از پلک زدن های مداومش افتاد روی لب ها و چانه ای که به لرزش افتاده بود اما حرفی نمی زد. برای یک لحظه فراموش کرد کنار اتوبان ایستاده، فقط حس کرد دختر پیش رویش به یک حامی نیاز دارد. دستش را پشت سر او گذاشت و دست دیگرش را دور کمرش حلقه کرد و او را به آغوش کشید. دستانش را به قدری محکم دور او پیچید تا از لرزش تنش کم کند، اما انگار وضع بدتر شد. بغض تا آن لحظه خاموش مانده ی آیه شکست و صدای هق هقش میان تار و پود پیراهن او گم شد. قد بلندش باعث شده بود سرش را به سرشانه ی او بچسباند. دستان آیه روی سینه ی او مشت شد و خیزی اشکش را که از پارچه ی بلوز ضخیمش رد شد و به تنش رسید، حس کرد. داشت کم می آورد. داشت از اینکه او را بغل گرفته پشیمان می شد. تا آن روز و آن لحظه، هیچ وقت تا این حد خودداری نکرده بود. نمی دانست آیه قرار است تا کجا تمام قوانین زندگی او را به هم بریزد.

صدای بوق بلند و کشدار ماشینی که با سرعت از کنارشان رد شد، باعث شد آیه سریع عقب بکشد و با همان هق هق خفیفش دستش را روی چشم هایش بکشد و پشتش را به پاکان کند. پاکان هم برگشت و پشتش را به او کرد. کف هر دو دستش را چند بار روی صورتش کشید و هر دو را تا روی سرش امتداد داد. وقتی بعد از دقیقه ای، دوباره سمت ماشین چرخید دید که آیه به داخل ماشین برگشته و سرش را روی ساعد دستش، به داشبورد تکیه داده و تکان های آرامش نشان می داد هنوز گریه می کند.

آب دهانش را قورت داد و سمت ماشین رفت. وقتی پشت فرمان نشست، دست آیه بالا آمد و سوییچ را جلوی او گرفت. سری تکان داد و ماشین را روشن کرد. گوشی اش زنگ خورد. بدون نگاه کردن و فقط از روی زنگ خاصش هم می توانست بفهمد سهراب پشت خط است و احتمالاً نگران حال خواهرش شده. تماس را برقرار کرد.

-پاکان آیه پیش توئه؟

-آره.

-خداروشکر...خواست بهش هست دیگه؟

-هست.

-ممنون داداش.

دویست و پنجاه و پنج

تماس کوتاهشان قطع شد و همان طور که دوباره ماشین را به حرکت درمی آورد، مثل بار اول پرسید:

-می ری خونه؟

صدای گرفته ی آیه جواب داد:

-نه.

-پس چی کار می کنی؟

-نمی دونم.

پوفی کرد و در اولین دوربرگردان مسیرش را تغییر داد. حالا که آیه نمی خواست به خانه برگردد، باید او را جایی می برد که بتواند آرامش کند. به جبران تمام وقت هایی که حضورش، آرامش را به او برگردانده بود، حقش بود یک امشب را بی خیال همه چیز می شد و کنارش می ماند. شاید هم مجبورش می کرد کمی حرف بزند و هرچیزی که آزارش می داد را بیرون بریزد. نمی دانست دقیقاً قرار است چه کار کند، فقط می دانست آیه آن شب متعلق به اوست و باید کاری کند که هرچیزی که باعث ناراحتی اش شده را فراموش کند.

گزینه های زیادی داشت تا خلوت ترین جای ممکن را برای آرام کردن آیه انتخاب کند. اولین و محبوب ترین گزینه هم خانه اش بود. ولی مطمئن نبود آیه قبول کند، برای همین هم به سراغ گزینه ی بعدی اش رفت. تمام مدتی که داشت از ارتفاعات جنگل لویزان بالا می رفت منتظر بود آیه متوجه اطرافش شود و از او بپرسد کجا می رود، اما انگار فکر و ذهن او درگیرتر از این حرفها بود. کمی از

راه افتادنشان که گذشته بود سرش را از روی داشبورد برداشت و به پشت صندلی تکیه کرد. نگاهش هم برای لحظه ای از پنجره ی کنارش کنده نشد. سکوت او کم کم داشت آزارش می داد که بالاخره به نقطه ی مورد نظرش رسید. ماشین را کناری پارک کرد و خودش پیاده شد، چند لحظه کنار گاردریل های زرد رنگ ایستاد و در یک حرکت، پاهایش را از روی حفاظ ها رد کرد و به سمت دیگرش رفت. آیه که سرش را به شیشه تکیه داده بود با دیدن این حرکت آیه، سرش را بلند کرد و با ترس صاف نشست. فکر به اینکه پاکان دقیقاً در این ارتفاع قرار است چه کند و برای چه به آن طرف حفاظ ها رفته، باعث شد فوری از ماشین پیاده شود. برای لحظه ای تنش از سرمای بیش از اندازه ی آن بالا لرزید و خودش را جمع کرد و بلند گفت:

-چی کار میکنی؟ دیوونه شدی؟

پاکان به سمتش چرخید و آیه نگاه پر از ترسی به سمت پایین انداخت. ارتفاع دره ی پیش رویشان خیلی زیاد بود ولی انگار ترسش بی دلیل بود چون پشت حفاظ به اندازه ی کافی جا برای ایستادن وجود داشت. با این حال اصلاً دلش نمی خواست بدون هیچ حفاظی آن لبه بایستد و به پایین خیره شود.

-کاری نمی کنم. تو هم بیا.

-من می ترسم.... هوا هم خیلی سرده.

لبخندی به بهانه گیری های بچگانه اش زد و دستش را به سمت او گرفت.

-بیا من حواسم بهت هست. واسه سرما هم یه کاری می کنیم.

نیشخند و چشمکی حواله اش کرد و تا آیه خواست چشم غره برود، دستش را گرفت و او را بی هوا جلو کشید. آیه جیغ آرامی کشید و خنده ی از سر ترسی کرد.

-نکن پاکان، می ترسم به خدا.

-دختر حرف گوش کنی باشی نمی دارم اتفاقی بیفته.

این جمله را آن قدر محکم گفت که دیگر جای هیچ تردیدی برای او نگذاشت. دست پاکان را محکم تر گرفت و با احتیاط پاهایش را یکی بعد از دیگری از روی گاردریل رد کرد. نگاه پر از ترسی به پایین انداخت و کمی خودش را عقب کشید. پاکان همان طور که دست آیه را محکم گرفته بود عقب رفت و لبه ی حفاظ فلزی نشست، آیه را هم مجبور به نشستن کرد. آیه که خیالش، کمی از محکم و مطمئن بودن جایش، راحت شده بود، دست آزادش را توی جیب پالتو کرد و نگاهی به اطراف انداخت. چراغ های شهر، در سیاهی شب مثل جواهر می درخشیدند و سوسو می زدند.

-بگو.

آیه متعجب از این جمله ی دستوری و غافلگیر کننده، سمت او سر برگرداند.

-چی بگم؟

-هر چی که فکر می کنی آرومت می کنه.

-خودت همه چی رو دیدی...چی بگم دیگه؟

-می دونم چی دیدم و چی شنیدم. می گم تو حرف بزن که آروم شی.

آیه نفسش را محکم بیرون داد و به بخاری که از دهانش بیرون آمده بود و توی هوا محو می شد نگاه کرد.

-گذشتن کار سختیه پاکان. گذشتن از یه گذشته ی خوب، از یه آدم خوب، از یه حرف یا آدمی که بدجور دلت رو شکونده. من همیشه سعی کردم بگذرم، اما انگار اونا نمی خوان. مدام خودشون رو به من یادآوری می کنن. هم گذشته ام، هم اون آدم خوبی که دیگه نباید باشه، هم اون کسی که دلم رو شکوند.

-فقط کافیه بهشون اهمیت ندی، بعد می بینی که گذشتن خیلی هم ساده میشه.

-تو می تونی؟

پوزخند تلخی زد و سرش را تکان داد:

-تونستم...از پدرم گذشتم...به خاطر ندیدن اون، از دیدن هر روزه ی مادرم هم گذشتم. از خانواده ام، از گذشته ام...همه رو گذاشتم کنار.

نگاه آیه این بار متحیرتر سمت او چرخید، طوری که حتی خودش هم کمی سر
جایش جا به جا شد.

-جدی که نمی گی؟

-کاملاً جدی گفتم.

لحن خشک و صورت بی انعطافش هم نشان از جدیتش می داد. لرز تن آیه بیشتر
شد. خیلی بی اراده پرسید:

-کس دیگه ای هم تو زندگیت بوده که به همین راحتی ازش رد شی؟

گوشه ی لب پاکان تکانی خورد و نگاهی برای یک لحظه ی کوتاه از رو به رو
گرفته شد و به چشمان مبهوت و کنجکاو او چسبید.

دویست و پنجاه و شش

-عادت ندارم خودم رو به کسی عادت بدم.

دستش را روی جیبش زد و بعد از پیدا کردن همدم همیشگی اش، برای لحظه ای دست آیه را رها کرد، سیگاری را روشن و گوشه ی لبش گذاشت.

آیه دست رها شده اش را در دست دیگر قفل کرد و روی پایش گذاشت و به سمت شهر برگشت.

-خوبه می دونی ریه هات مشکل داره و سیگار می کشی!

پاکان دوباره دست او را از روی پایش برداشت و در دست خودش گرفت. با دست دیگر هم سیگارش را گرفت و دود آن را به بیرون فوت کرد.

-دلخوری الانت از سیگار کشیدنمه؟

آیه همان طور که نگاه فراری اش را به اطراف می چرخاند بهانه گیر جواب داد:

-به خاطر حرفای رک و صریحه...هر چند که می تونستی وقتی پیش منی سیگار هم نکشی.

پاکان سرش را پایین انداخت و انگشت شستش را آرام روی تک تک ناخن های کشیده و یک دست آیه کشید.

-گفته بودی هرچیزی ناراحتت نمی کنه!

آیه بغضش را قورت داد و خفه نالید:

-نه الان که منتظر یه تلنگرم تا دوباره بزnm زیر گریه.

-چرا؟ مگه نمی گی ازش گذشتی؟ پس الان برای چی ناراحتی؟

آیه خواست دستش را از دست او بیرون بکشد اما پاکان فشار دستش را بیشتر کرد و اجازه نداد. به ناچار، انقباض دستش را کم کرد و با صدای لرزانی که نشان می داد چقدر در حال کنترل خودش است تا اشک نریزد، با عصبانیت داد زد:

-چون شما مردا... همتون بی رحمید. دم از عاشقی می زنید... دم از دوست داشتن می زنید ولی هیچ کسی حق نداره بهتون بگه بالای چشمتون ابروئه. کافیه چیزی بشنوید که با روحیه تون سازگار نیست، با ایده آل هاتون متفاوت، در لحظه همه چیز رو فراموش می کنید و از روی هرکسی که جلوتون باشه رد می شید. براتون هم مهم نیست اون آدم رو چه جوری له کردین. چون خود خواهید... چون... چون...

کم آورده بود، کلمه و واژه ها را برای بیان حسی که داشت قلبش را می سوزاند کم آورده بود. بدتر از همه، مرد خونسرد و بی تفاوت کنار دستش بود که در سکوت سیگار می کشید. اصلاً برای چه او را به آنجا آورده بود؟ دستش را محکم تر کشید ولی باز هم نتوانست از حصار انگشتان او خارجش کند.

-ول کن دستمو!

پاکان سیگارش را جلوی پایش انداخت و با کفشش آن را له کرد. دست آیه را به دست دیگرش داد و دست سمت او را عقب برد و دور تنش حلقه کرد. آیه باز عصبانی شده بود و داشت می لرزید. فشاری به تنش داد و گفت:

-خواستم بهت بگم جمع نبند...دیدم حق با توه. منم خودخواهم، تو خیلی چیزا خودخواهم. الان هم نمی خوام دستت رو ول کنم. خودخواهانه می خوام همین حالت رو حفظ کنم.

آیه تسلیم وار از اینکه نتوانسته بود دستش را از دست پاكان بیرون بکشد و حالا بیشتر اسیر حصار تنش شده بود، سرش را با مکت به شانه ی او تکیه داد و با دست آزادش اشک هایش را پاک کرد.

-تو که عادت نداری خودت رو به کسی عادت بدی...برات هم مهم نیست کسی بهت عادت کنه؟ این کارات برای چیه؟

-آره عادت ندارم...

سرش را خم کرد و به سر آیه تکیه داد. نگاهش خیره ماند به چراغ های روشن شهر و عبور ماشین هایی که کمی جلوتر، زیر پایشان در رفت و آمد بودند. دستی که دور تن آیه پیچیده بود را روی بازویش بالا و پایین کرد و بدون هیچ مقدمه چینی برای بیان احساس درونی اش لب زد.

-ولی دارم معتاد می شم.

آیه از شوک حرف او، تکان محسوسی خورد اما آن قدر حصار دستان پاكان قوی بود که نتوانست از جایش جم بخورد. گیج و مات پرسید:

-به چی؟!

-به بودن با تو!

سرش را با مکت عقب برد و اجازه داد آیه نگاهش کند. از همان نگاه های سردرگم که دلش می خواست خودش هم در آن گم شود. از همان ها که قدرت فکر و تصمیم گیری را یک جا مختل می کرد. آیه مات مانده بود، نمی دانست چه بگوید. هضم جمله ی چند کلمه ای شنیده شده از زبان پاکان سخت تر از چیزی بود که فکر می کرد. آن هم درست شبی که داشت توی دلش به زمین و زمان و هرکسی که اطرافش بود، بد و بیراه می گفت، شبی که مثل چند ماه پیش داشت از زنده بودنش سیر می شد. شنیدن این اعتراف از پاکان، سنگین تر از چیزی بود که بتواند به راحتی آن را قبول کند.

مردمک های پاکان می لرزید، یا شاید هم انعکاس نور چراغ ها در چشمانش بود. ولی هر چه بود او را مسخ کرده بود. حرکت نوازش گونه ی انگشت او روی پوست دستش، ضربان قلبش را باز بالا برد و برای لحظه ای سرمای سوزان هوا را از یاد روح و جسمش برد. هنوز غافلگیر شنیدن حرف پاکان بود که لب هایش، خیلی نرم و آرام، اسیر لب های گرم او شدند. مشامش پر شد از رایحه ی عطر خاص و چند رایحه ای پاکان. دستش را بالا آورد و روی قفسه ی سینه ی او گذاشت. می خواست او را عقب براند اما نفسش بند آمده بود و توان هر حرکتی از دست و پایش سلب شده بود. تمام زورش را جمع و انگشتان دستش را بند لبه ی کت چرمی او کرد و سرش را عقب کشید.

دویست و پنجاه_ و هفت

نفسی که میان گلو گیر کرده بود را تکه تکه بیرون داد. آب دهانش را به زور قورت داد. دست هایش می لرزید و توان از پاهایش رفته بود. از لبه ی حفاظ فلزی سُر خورد و روی زمین سرد و خاکی نشست، چند نفس عمیق کشید. صدای کشیده شدن کفش پاکان روی خاک و برگ های خشک کنارش را شنید و بعد هم حضور و گرمای تنش را کنار تن سرمازده اما پر حرارت خودش حس کرد. این تناقض را چه طور باید برای خودش توضیح می داد، نمی دانست. از صدای نفسی که پاکان گرفت معلوم بود می خواهد حرفی بزند، آیه هم منتظر همین بود. منتظر بود لب باز کند، معذرت خواهی کند، یا بگوید رفتارش دست خودش نبوده، می خواسته حواس آیه را پرت کند یا هرچه که نشان دهد پاکان از کاری که کرده قصد خاصی نداشته اما شنیدن صدای پاکان که آن لحظه بم تر و رگه دارتر از هروقت دیگری بود همه ی تصوراتش را به هم ریخت.

-نمی گم ببخشید...چون اصلاً پشیمون نیستم. بعد از این همه مدت بودن کنارت، این اولین بار بود که کاری رو کردم که از ته دل می خواستم.

سکوت کرد و اجازه داد آیه واژه به واژه ی جملاتش را با خودش مرور کند.
-فکر می کردم قراره فقط دوست باشیم.

-تو اولین کسی هستی که دارم واسه شناختنش تلاش می کنم. من هیچ وقت واسه یه دوست معمولی این قدر وقت صرف نمی کنم.

-ولی من هیچی از تو نمی دونم...نمی دونم چه جور آدمی هستی که خیلی راحت از خانواده ات می بُری...چی کار کردی که برادرم میگه تا نشناختمت روت حساب دیگه ای باز نکنم...چرا وقتی فکر میکنم هیچی برات اهمیت نداره یهو جوری رفتار میکنی که به درک و شعور خودم شک می کنم...

پاکان تکخندی کرد.

-همه ی اینا رو میخوای الان بفهمی؟...البته من مشکلی ندارم ولی ورودی های اینجا ساعت یازده بسته میشه و اگر نریم باید تا صبح همین جا بشینیم...حالا تصمیمت چیه؟

انگار نه انگار که آیه از دستش عصبانی بود، باز هم زده بود به در بی خیالی. آیه با حرص از جایش بلند شد و روی پا چرخید. برای یک لحظه نفهمید چرا زیر پایش سُر خورد و تعادلش را از دست داد. با حس خالی شدن زیر پایش و سقوطی که داشت تجربه می کرد، جیغی کشید اما بلافاصله پاکان دستش را گرفت و او را عقب کشید. ضربان قلبش این بار از ترس اوج گرفته و نفسش به شماره افتاده بود. دست دیگر پاکان، حمایت گر پشت شانه اش نشست و با نگاه نگرانی که هیچ سنخیتی با لبخند پر از شیطننت روی لبش نداشت، پرسید:

-خوبی؟

نمی دانست چه جوابی بدهد. خوب بودن در حال حاضر معنی اش چه بود؟ از اینکه نیفتاده خوشحال باشد یا رفتار چند دقیقه ی قبل پاکان را فراموش کرده

باشد؟ بدون جواب نگاهش را گرفت و با احتیاط از روی حفاظ رد شد. ولی قبل از اینکه سوار ماشین شود، برگشت و خیلی جدی گفت:

-دیگه هیچ وقت بهت اجازه نمی دم چنین کاری بکنی!

پاکان برگشت و نگاه دیگری به تاریک و روشن شهر انداخت. لبخندی زد و با خودش زمزمه کرد:

-تازه اولشه!...سهراب دعا کن نبینمت!

دویست و پنجاه_ و هشت

چرخید و دستش را روی حفاظ گذاشت و در یک حرکت سمت دیگرش پرید. آیه در ماشین نشسته و با اخم او را نگاه می کرد. چشمکی برایش زد و پشت فرمان نشست. دکمه ی پخش را زد و صدای خواننده و آهنگ ملایمش زمینه ی سکوتشان شد.

"با تو از تموم جاده ها میگذرم

با خودم تورو به قصه ها می برم

زندگی آدما همش یه خاطره اس

تو تموم خاطرات من تویی و بس"

از راه باریک و شیب دار پارک به سمت پایین راند. صدای بالا کشیدن بینی آیه، هرچند وقت یک بار خط می انداخت روی آرامشی که صدای موسیقی در ماشین ایجاد کرده بود.

"وقتی میشه با تو لحظه رو نفس کشید

باید از گذشته های دور دست کشید

سرنوشت و پا به پای من رقم بزن

من به جای تو، تو به جای من قدم بزن"

-بهتر نشدی؟

...-

-هنوزم نمی خوای بری خونه؟

...-

"عشق ما دوتا رو همسفر کرده

زندگی رو ساده تر کرده

هم یه درده هم یه همدرده

عشق هم یه زخمه هم تسکینه

گاهی شاده گاهی غمگین

تلخیاشم حتی شیرینه"

-میخوای بریم خونه ی من؟

سر آیه بی مکت سمت او چرخید و اخم پررنگی کرد. صدای خنده ی پاکان بلند شد.

-حرف بزن خب...من چه می دونم تو اون سر قشنگت داره می گذره که!

-دارم فکر میکنم!

-به من؟

آیه ملتمسانه نالید:

-پاکان!...خواهش می کنم.

پاکان یک بار دیگر خندید و این بار دستش را از روی دنده برداشت و دست آیه را که داشت ناخنش را می جوید، در دست خودش گرفت و پایین آورد.

-آوردمت اینجا که آروم بشی. انگار بدتر شد.

آیه آه آرامی کشید و زیر لبی گفت:

-می خوام برم خونه.

بالاخره چشمش به درب خروجی پارک افتاد و بعد از رد شدن از جلوی نگهبانی، ماشین را کنار خیابان نگه داشت. سر جایش چرخید و با گذاشتن دو انگشت اشاره و وسطی کنار گونه ی آیه مجبورش کرد سر بچرخاند و نگاهش کند.

-به چی داری فکر می کنی؟

آیه بدون فکر پرسید:

-چرا اون حرفا رو زدی؟

پاکان به مردمک های رقصان او خیره شد و سر تکان داد:

-دقیقاً کدومش؟

-خیلی حرف نمی زنی که بخوام از توش گلچین کنم.

پاکان دم عمیقی گرفت و با مکث آن را بیرون داد. سرش را به طرف شیشه ی جلو چرخاند و نگاهی به ماشین هایی که با سرعت از کنارشان می شدند کرد. دوباره نگاهش را به چشم های منتظر آیه داد و لبخندی روی لبش نشست که فوری هم پاک شد.

-اول باید بدونم سهراب در مورد من چی بهت گفته؟

آیه با بی قراری تند توضیح داد:

-چیزی نگفت...یعنی نمی دونم...وقتی فهمید ما بیشتر از چیزی که انتظارشو داشته با همیم، گفت سعی کن بیشتر بشناسیش.

-قرار خودمون هم همین بود.

-وقتی تو هیچ حرفی از خودت نمی زنی چه طوری باید بشناسمت. تو حتی رفتارها هم ثبات نداره، تا میام به خودم بقبولونم چه جور آدمی هستی، یه کاری میکنی که هرچی ازت فهمیدم رو زیر سوال می بری.

آب دهانش را قورت داد و نامطمئن زمزمه کرد:

-فکر می کردم هر اخلاقی داشته باشی، دروغگو نیستی. رفتارات همیشه صادقانه بود.

ابروهای پاکان در هم شدند.

-چه دروغی گفتم که این تفکرت رو نقض کرده؟

-واقعاً من اولین نفری ام که داری سعی می کنی بشناسی؟ یعنی باید باور کنی کسی تا حالا تو زندگیت نبوده؟

-هیچ وقت نپرسیدی و منم نگفتم کسی نبوده. ولی نه اون جور که تو فکر می کنی...نه مثل تو.

-پس چه جوری؟

نگاه پاکان سمت بخاری ماشین رفت. روشنش نکرده بود پس چرا این قدر گرمش بود. نگاهش را از آیه گرفت و کتش را از تن بیرون آورد. آن را روی صندلی عقب انداخت. دستی به گردنش کشید و با لبخندی زورکی به آیه نگاه کرد.

-چرا می پرسی؟

آیه که دید نتیجه ی این گفت و گو، چیزی جز به هم ریختن اعصاب خودش نیست و هنوز هم به خاطر کار غافلگیر کننده ی پاکان از دستش عصبانی بود، سر جایش صاف نشست و بدون حرف دیگری فقط گفت:

-می خوام برم خونه.

پاکان، چند لحظه در سکوت به نیم رخ ناخوانای او خیره ماند. برای کسی مثل او که گذشته هیچ اهمیتی برایش نداشت، پرسیدن این سوال ها از طرف آیه کمی

نامتعارف بود. دلش نمی خواست ریز به ریز هر کاری که تا آن روز انجام داده را برای آیه شرح بدهد. چه اهمیتی داشت با چند نفر... پوفی کرد و سر جایش برگشت، ماشین را حرکت داد و در سکوت رانندگی کرد. خواننده باز داشت با همان صدای نرم و آرامش می خواند:

"عشق ما دوتا رو همسفر کرده

زندگی رو ساده تر کرده

هم یه درده هم یه همدرده

عشق هم یه زخمه هم تسکینه

گاهی شاده گاهی غمگین

تلخیاشم حتی شیرینه"

دویست و پنجاه و نه

وارد خانه شد و بعد از سلامی آرام به سمانه و سهراب که در خانه ی آنها منتظر او نشسته بودند، خریده ها را همان جا کنار آشپزخانه رها کرد. سرش را پایین انداخت و به اتاق سهراب، که حالا مدتی می شد به او تعلق پیدا کرده بود پناه برد. آدرنالین ناشی از هیجانی که در چند ساعت گذشته تحمل کرد، فروکش کرده بود و حس می کرد به اندازه ی یک سال کامل خسته است. با کرختی پالتو و مانتویش را از تن بیرون آورد. ضربه ای به در خورد و سهراب با پرسیدن "می تونم پیام تو" و جواب مثبت آیه، وارد اتاق شد. در را پشت سرش بست و به آن

تکیه داد. بدون حرف به آیه که در حال آویزان کردن لباس هایش در کمد بود نگاه کرد و وقتی دید قرار نیست او حرفی بزند خودش شروع به صحبت کرد تا شاید او را هم وادار به حرف زدن کند.

-با اینکه از واکنشت جلوی آرش و حرفایی که زد، ناراحت نیستم ولی کاش یه کم بیشتر تحمل می کردی و صبر می کردی همه ی حرفاشو بزنه.

آیه گیج و منگ به سهراب نگاه کرد. آن قدر ذهنش پر بود از پاکان که انگار آرش و آمدنش و شنیدن آن حرف ها از او، مربوط به روزها یا ماه ها پیش بود. ذهنش را متمرکز کرد و سرش را تکان داد تا بتواند به خودش مسلط شود.

-خودت که اونجا بودی. شنیدی چی گفتم و اونم چه حرفایی زد. دیگه چی رو باید تحمل می کردم؟

-تو که اونجوری گذاشتی و رفتی، چند دقیقه تو شوک بود و هیچی نمی گفت. بعد هم چند بار پشت سر هم گفت که نفهمیده چرا اون حرفا رو زده و یه لحظه عصبانی شده. تقریباً یک ساعت داشت با من و سمانه صحبت می کرد.

دست آیه را که بلاتکلیف وسط اتاق ایستاده بود گرفت و روی تخت نشاندد، خودش هم جلوی پایش روی زمین نشست و نگران به چهره ی درهم و به هم ریخته اش نگاه کرد.

-تو می دونستی که مادر آرش می خواسته آرش با دخترداییش ازدواج کنه؟

چشمان آیه با مکت از روی دستانش گرفته شد و به چشم های پر از سوال
سهراب خیره شد.

نه.

-آرش با انتخاب تو تقریباً خواسته تو روی مادرش بایسته. چون خیلی قبل تر از
اینکه اون حرفی از تو بزنه، مادرش زمزمه ی ازدواجش با دختر برادرش رو تو
گوشش خونده. آرش هم نمی خواسته تن به انتخاب مادرش بده و دم دست ترین
گزینه برای اینکه جلوی مادرش قد علم کنه تو بودی. بعد هم کم کم بهت علاقه
مند شده.

مبهوت و با دهان باز مانده خیره ی سهرابی شد که با خونسردی داشت این
ماجرای تعریف می کرد. حتی نمی توانست فکرش را هم بکند که آرش از او
استفاده کرده. آن هم آرش که یک شب تابستانی، روی همان اسکله ی پر
خاطره، آن قدر پر احساس از او درخواست ازدواج کرد....بعداً علاقه مند شده؟
اصلاً از حرف های سهراب سر در نمی آورد.

-همه ی اینارو آرش گفت؟

سهراب با تأسف سر تکان داد.

-آره...حتی سمانه هم تعجب کرده بود. مثل اینکه پسر عموش خیلی خوب نقش
بازی کرده...اما وقتی تو خیلی راحت با حرف مادرش کنار کشیدی و نامزدی رو
به هم زدی، در واقع خیلی راحت مادر آرش رو در برابر اون قرار دادی تا بتونه
بهش بگه اینم از انتخاب خودت.

بغض دوباره به گلویش چنگ انداخته بود.

-چرا اینا رو به من نگفته بود؟ چرا حالا همه چی رو به شما گفته؟ نگفتن اون موقعش و گفتن الانش چه فایده ای به حالش داشته؟ چرا من باید از وقتی چشممو تو این دنیا باز کردم از همه بازی بخورم؟

سهراب شانه های او را از دو طرف گرفت و آرام فشرد تا به آرامش دعوتش کند.
-اگر به تو می گفت قبول می کردی تو انجام نقشه اش کمک کنی؟ اونم احتمالاً مثل من تو رو کاملاً می شناخته!

تک خنده ای عصبی کرد و غرولند کنان گفت:

-الان هم برای ما این حرفا رو زده که فکر نکنیم اگه امشب از مون خداحافظی کرد و رفت و دیگه خبری ازش نشد بگیم بیا، اینم از آرشی که ادعای عاشقی داشت، رفت و پشت سرش رو هم نگاه نکرد.

خنده ی هیستریک آیه، سهراب را نگران کرد.

-لابد الان هم منتظره من برم دنبالش بگم آخ آخ ببخشید که نمی دونستم چی تو سرته و همه ی برنامه هاتو به هم ریختم.

-نه عزیزم. من با آرش حرف زدم و بهش گفتم از تو انتظار برگشت نداشته باشه. هرچیزی که خودت باید بهش می گفتی و نمی دونم چرا از گفتنشون دریغ کردی من براش توضیح دادم. این که چه حرفهایی از مادرش شنیدی و چه طور باعث شکستنت شده. باور نمی کرد این حرفا رو مادرش زده باشه.

-هه!...کسی که خودش برگشته تو صورت من می‌گه منتظر بودی مادر و پدرت برن زیر خاک و هر غلطی خواستی بکنی، چه جوری توقع اون حرفا رو از مادرش نداشته. قشنگ معلومه کی زیر دست کی بزرگ شده.

سهراب اخمی کرد و کف دستش را به گونه ی پر حرارت و لرزان آیه چسباند.
-آیه ای که من شناختم این قدر بی رحم نیست. دارم همه ی حرفهایی که الان می زنی میذارم به پای عصبانیت.

سر آیه را که داشت از او رو می گرفت، مصرانه جلوی خودش نگه داشت و خیلی جدی ادامه داد:

دویست و شصت

-این موضوع همین امروز تموم شد. آرش اگر خودش هم بخواد دیگه من اجازه نمیدم سمت تو بیاد. تو هم امشب استراحت و هراتفاقی که امروز افتاد رو فراموش می کنی. از فردا دوست دارم همون آیه ی محکم و منطقی خودمون رو ببینم.

آیه آب دهانش را قورت داد و نفسش را مقطعی بیرون فرستاد. خودش هم نمی دانست چرا آن قدر تلخ شده. شنیدن حرف های آرش از زبان سهراب، برایش زیادی گران تمام شده بود و نمی توانست هضمشان کند. امشب برای شنیدن این حرف ها ظرفیت نداشت و برای همین هم خیلی زود از کوره در رفته بود. سهراب بلند شد و نگاه خجالت زده ی آیه را با خودش بالا کشید. لبخند برادرانه ای زد و دستش را روی گونه ی او نرم کشید.

-من و سمانه می ریم خونه. نمی دونستم کی قراره برگردی و اومدیم که مامان تنها نباشه.

"ممنون" خفه ی آیه، سهراب را که داشت از اتاق بیرون می رفت، دوباره سمت او برگرداند.

-اگه فکر میکنی حالت خوب نیست امشب رو بمونیم!

دستی به صورتش کشید و نفسش را با آه بیرون داد.

-خوب که نیستم ولی خوب میشم. شما برید.

صدای سمانه که با نگرانی و صدای بلند سهراب را صدا می زد، آیه را از جا پراند و سهراب، با نگرانی از اتاق بیرون رفت. آیه هم پشت سرش رفت و سمانه را در اتاق فریبا دید.

-چی شده؟

فریبا روی تخت نشسته بود و آرام آرام گریه می کرد و زیر لبی چیزی را با خودش زمزمه می کرد.
آیه فوری جلو دوید و لبه ی تخت نشست. دست های فریبا را گرفت و نگران پرسید:

-چی شده مامان جان؟ چرا گریه می کنی؟

فریبا فقط گریه می کرد و حرفی نمی زد. نگاهی به سهراب که کنار مادرش نشسته بود و شانه هایش را آرام ماساژ می داد انداخت.
-من نبودم اتفاقی افتاده؟

سمانه جای سهراب فوری جواب داد:

-نه بابا...فقط ما که اومدیم گفت پس آیه کو؟ گفتیم کارت طول کشیده دیرتر میای.

-پس چی شده؟

سمانه لیوان آبی که تا آن لحظه در دستش بود را به سهراب داد که سعی داشت قرصی را به مادرش بخوراند. آب را پشت سر قرص، آرام به خورد مادرش داد و از آیه پرسید:

-تو این مدت بازم اینجوری شده؟

-نه...چند ماهی می شد که دیگه اینطوری از خواب نمی پرید.

فریبا باز هم نالید و این بار بدون اینکه به کسی نگاه کند با گریه گفت:

-من مادر خوبی نبودم. نتونستم بچه هام رو نگه دارم.

سهراب شانه ی مادرش را بوسید و سرش را در آغوش گرفت. آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

-کی این حرفو زده مامان جان؟ تو بهترین مامان دنیایی.

نگاه فریبا بالا آمد و خیره به آیه هق زد:

-برگشتی مادر؟ فکر کردم از دستم ناراحت شدی و دیگه نمی خوای بیای خونه؟

آیه بی حرف و با نگرانی به سهراب که چشمانش را بست و پیشانی اش را به شانه ی مادرش تکیه داد نگاه کرد. بالاخره با تلاش فراوان توانستند مادرشان را

آرام و وادارش کنند که دوباره بخوابد. وقتی از خواب بودنش مطمئن شدند از اتاق بیرون آمدند. سهراب هر دو دستش را روی سرش کشید.

-چرا اینجوری شد؟ مامان که حالش خوب شده بود.

آیه شرمزده، همان جا تکیه داد به چارچوب در و زمزمه کرد:

-یعنی به خاطر منه؟

سهراب نگاهش کرد و خواست لبخند بزند اما موفق نبود.

-نه عزیزم... تا قبل از اینکه تو بیای، شاید تقریباً هفته ای دو یا سه بار اینجوری می شد. ولی با پیدا شدن تو، این حالت هاش خیلی کم شده بود. نمی دونم امشب چه اتفاقی افتاده که...

-فردا باید ببریمش پیش دکترش.

سهراب پالتویش را از دست سمانه گرفت و سر تکان داد:

-آره... فردا باهات هماهنگ میکنم، با هم می بریمش.

سمانه و سهراب خداحافظی کردند و آیه به اتاق فریبا برگشت. سرش درد می کرد و چشمانش می سوخت. دیدن فریبا در آن حال، روز مزخرفش را تکمیل کرده بود. دست فریبا را آرام توی دستش گرفت و پیشانی اش را روی آن گذاشت. هر

بار که چشمانش را می بست تمام اتفاقات آن روز دوباره پشت پلک هایش ظاهر می شد. پیرنگ ترینش هم نگاه پر از برق پاکان و لمس لب ها... سرش را با حرص تکان داد اما انگار بدتر شد، حافظه ی بویایی اش هم به کار افتاد و عطر پاکان باز در مشامش پیچید. دستش را روی چشمش کشید و تازه فهمید منشأ این عطر کجاست. هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و نفس عمیقی کشید. نمی فهمید این چه حالیهست که دارد. نمی دانست چرا وقتی که باید عصبانی می شد، نشده بود. نمی دانست چرا بوسه ی پاکان به جای اینکه شعله ورتش کند، آب روی آتشش شده بود.

دویست و شصت و یک

بیشتر از دست خودش عصبانی بود که تا آن روز آن قدر جلوی کسی احساس ضعف نکرده بود.

دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت. قلبش با یاد آوری آن خاطرات باز به تپش افتاده و لب هایش بی اجازه از او، داشتند طرح لبخند می گرفتند. بی صدا خندید و با تأسف برای خودش سر تکان داد. انگار داشت دیوانه می شد و اینها همه نشانه ی های از دست دادن عقلش بودند. نمی دانست عزای سردردی که دوباره شروع شده بود را بگیرد یا برای خودش خیالبافی های دخترانه کند یا همه را کنار بگذارد و نگران چهره ی غرق در خواب اما شکسته و در هم مادرش باشد که هنوز هم رد اشک روی صورتش بود. انگشت شستش را آرام روی صورت فریبا کشید و اشک هایش را پاک کرد. بعد از اینکه فهمید خرید هایش را سمانه جا به جا کرده، برایش پیام تشکری فرستاد و رختخوابش را توی اتاق

فریبا پهن کرد. جسم و روحش به قدری خسته بود که خیلی زود خواب مهمان چشمانش شد اما تا صبح خوابهایی را دید که حتی در بیداری نمی توانست به آنها فکر کند.

**

دکتر حدود نیم ساعت با فریبا حرف زد و در مورد هر چیزی که ممکن بود آزارش داده باشد سوال کرد. بعد هم از سهراب خواست تا تنها با هم حرف بزنند. سهراب فریبا را همراه آیه بیرون فرستاد و خودش دوباره به اتاق دکتر برگشت. دکتر عینکش را از روی چشم برداشت و چشم هایش را با دو انگشت ماساژ داد. لبخند دلگرم کننده ای به نگاه نگران سهراب انداخت و سر جایش نشست. سهراب هم با تردید روی صندلی رو به روی میز او نشست و پرسید:

-نظرتون چیه دکتر؟

-چیز نگران کننده ای نیست جناب نیکزاد. فکر کنم این مدت اون قدر مادرتون طبیعی رفتار کرده که همه فراموش کردید، هنوز هم بخشی از حافظه ی مادرتون از دست رفته. اینکه برایش توضیح دادید تو اون برهه ی زمانی که چیزی ازش یادش نمیاد چه اتفاقی افتاده دلیل نمیشه که فکر کنید مشکل برطرف شده. احتمالاً باز هم یکی از همون حمله های عصبی داشتن. توی خواب چیزی رو دیدن که در حافظه شون نیست، یا بخشی از خاطرات گم شده به ذهنشون هجوم آوردن و ایشون رو دچار حمله کردن.

سهراب کلافه دستی به صورتش کشید و نفسش را بیرون داد.

-حق با شماست. به قدری این چند ماه حالش خوب بود که کاملاً حمله هاش رو فراموش کرده بودم.

لحظه ای مکث کرد و سوالی که بارها خواسته بود بپرسد اما آن را عقب انداخته بود به زبان آورد.

-یادمه یکی دو بار از هیپنوتیزم حرف زده بودین. چند ماه پیش مامان هم راجع بهش حرف زد و گفت میخواد برای انجامش رضایت بده!

دکتر چند لحظه در سکوت به سهرابی که پرسوال به او خیره شده بود نگاه کرد، سری در تایید حرف های او تکان داد و گفت:

-بله گفته بودم...ولی اگر یادت باشه همون موقع هم گفتم شاید! اونم به خاطر این بود که اون زمان، خیلی نگرانش بودی و من این پیشنهاد رو دادم. اما یادته چی جواب من رو دادی؟

-بله گفتم نمی خوام مامان درد و رنجی که باعث فراموشی خاطراتش شده رو دوباره تجربه کنه و بیشتر باعث بیماریش بشه.

-منم حرفت رو تایید کردم و دیگه پی اش رو نگرفتم. حالا چی شده که خودت دوباره حرفشو پیش کشیدی؟

سهراب با آشفتگی کف دست هایش را روی هم کشید.

-خب... الان دیگه می دونه چه اتفاقاتی تو اون دوران افتاده.

-درسته... ولی تصور کن کسی یه اتفاق خیلی بد رو برات تعریف کنه، بدترین حالتی که ممکنه دچارش بشی، غمگین شدن و نهایتش یکی دو ساعت گریه کردنه. ولی اگر خودت تو اون شرایط قرار بگیری میتونی همون قدر راحت باهات کنار بیای؟ به این فکر کن که با این کار، مادرت رو دوباره هول میدی وسط همه ی اون اتفاق ها، به خصوص که الان دیگه خودت هم می دونی اون موقع چه حادثه ای رخ داده و می تونی واکنش های مادرت رو پیش بینی کنی.

حرف های دکتر را قبول داشت اما دلش نمی خواست دیگه حال مادرش بد شود.

-پس شما میگین چی کار کنیم که دیگه این حمله ها بهشون دست نده؟

دکتر بازوانش را روی سینه در هم گره کرد و با اطمینان توضیح داد:

-این طور که مشخصه پیدا شدن دختر گم شده شون، خیلی توی بهبود حالشون تاثیر داشته. بعد از چند ماه این اولین باریه که داری از برگشت حمله ها گله می کنی. من داروهاشون رو عوض می کنم، شما هم بهش فرصت بدید. سعی کنید گاهی اوقات، با ملایمت از اون روزهایی که فکر می کنید تو خاطرش نیست حرف بزنید. اجازه بدید فکرش درگیر بشه که اگر زمانی یهو خاطره ای تو ذهنشون روشن شد، ازش نترسه. در ضمن مثل همیشه، توصیه ام اینه که اصلاً اجازه ندید دچار استرس بشه... دیشب چیزی باعث نگرانشون شده؟

سهراب با کلافگی سر تکان داد.

-تنها چیزی که نباید فراموش کنید اینه که درمان قطعی این مشکل تو سن مادر شما خیلی مشکله. حتی اگر دیدید حالش هم خوبه باز هم نباید نکاتی که گفتم رو فراموش کنید.

دویست و شصت و دو

داروهای جدید را روی نسخه نوشت و سهراب بلند شد تا آن را بگیرد. دکتر لبخندی زد و دست سهراب را گرم فشرد.

-نگران نباشید. قصدم این نبود که با این حرف ها دلسرد یا نگرانتون کنم. کاملاً واضحه که خانم آذرینیا با وجود دخترشون حالشون خیلی بهتره. حداقل کاری که می تونید بکنید اینه که به خواهرتون بگید بیشتر با مادرتون وقت بگذرونن.

سهراب به معنای فهمیدن سر تکان داد و تشکر کرد. وقتی از اتاق بیرون رفت، آیه با نگرانی نگاهش کرد و پرسید:

-چی گفت؟

سهراب زیر بازوی فریبا را گرفت و همزمان به آیه گفت:

-چیز جدیدی نگفت. برات تعریف می کنم.

فریبا دست سهراب را کشید و او را وادار به ایستادن کرد.

-بهش گفتی؟

سهراب چند لحظه به چشم های لرزان مادرش نگاه کرد و نفسی گرفت.

-گفتم...میگه الان دیگه صلاح نیست. تو که خدا رو شکر حالت خوبه مامان. کمتر بهش فکر کنی بهتر هم میشی.

فریبا قدم های آرامش را همگام با سهراب و آیه به سمت درب خروجی مطب برداشت و نالید:

-مگه میشه فکر نکرد؟

آیه با لبخند جواب داد:

-میشه به قسمت های خوبش فکر کرد.

جلوی در آسانسور فریبا نگاه مغموم و پر غصه اش را سمت آیه چرخاند.

-هیچ قسمت خوبی نداره که دکتر هم نمی خواد یادم بیاد.

آیه که به درماندگی رسیده بود نگاهش را از چهره ی شکسته ی مادرش گرفت و به سهراب داد که او هم با تاسف فقط سر تکان داد. فریبا را به خانه رساندند و به نسرین سپردند که نگذارد فریبا به هیچ عنوان تنها بماند. سهراب در خانه را پشت سرش بست و رو به آیه که توی کیفش دنبال چیزی می گشت گفت:
-بیا من می رسونمت.

-دفتر نمی رم. باید برم دادگاه.

سوییچش را پیدا کرد و سهراب با لبخند گفت:
-می خواستم با هم حرف بزنیم...پس باشه واسه یه وقت دیگه.

آیه شالش را محکم تر دور گردنش پیچید.
-خب بیا من تو رو برسونم.

سهراب قبول کرد و توی راه برای آیه حرف های دکتر را بازگو کرد. آیه متفکر به رو به رو خیره شد و سهراب گفت:

-می دونم درخواستم خیلی غیرمنطقی یا شاید هم خودخواهانه است...ولی حالا که حضور تو باعث شده مامان دیگه به سهیلا فکر نکنه، نذار متوجه ناراحتیت بشه. اگر قراره دیر بری خونه از قبل بهش خبر بده که فکر نکنه ترکش کردی.

آب دهانش را قورت داد و سرش را سمت شیشه ی طرف خودش چرخاند.

-اون دو سالی که خونه نبودم براش مثل یه کابوس بود. کافی بود یه روز باهاش تماس نگیرم تا نسرین خبر بده حالش بد شده. درسته که جزییات اون خاطرات رو تو ذهنش نداره اما تو ناخودآگاهش همیشه به این فکر میکنه که همه ازش دور شدن...بابا، تو، سهیلا...بهش حق میدم نخواد اون لحظه های تلخ رو به یاد بیاره.

آیه در سکوت به حرف های برادرش فکر کرد. نمی دانست چه بگوید. تمام آن چندماه که فریبا جلوی چشمش بود به این فکر کرده بود که اگر فریمه می فهمید چه بلایی سر خواهرش آمده، قبول می کرد آیه را برگرداند یا نه. از عمق وابستگی فریمه به خودش خبر داشت اما این را هم می دانست که فریمه زن فوق العاده مهربان و احساساتی ای بود. یعنی داشتن یک فرزند، به گذشتن از یک خانواده، می ارزید؟ یاد حرف پاکان افتاد که می گفت فقط کافیت به چیزی که می خواهی نباشد، اهمیتی ندهی و آن وقت می فهمی چقدر گذشتن ساده می شود. وقتی نامه ی عباس و حرف هایش را به خاطر آورد فهمید همین که اجازه دادند او بعد از مرگشان، متوجه داستان زندگی اش شود یعنی تا لحظه ی آخر عمرشان دینی به گردنشان حس می کردند.

با صدای سهراب که نامش را می خواند از فکر بیرون آمد. سهراب را جلوی بیمارستان پیاده کرد و خودش به سمت دادگاه رفت. امروز قرار بود حکم نهایی پرهام خوانده شود و همه ی امید آیه و مهران ملکی به قولی بود که وکیل مادر هومن داده بود تا با راهکاری که آنها دادند، آن زن را راضی به رضایت کند.

توی آینه ی ماشین مقنعه اش را مرتب کرد و پیاده شد. ملکی توی راهروی ورودی دادگاه اینطرف و آن طرف می رفت و سرش پایین بود با سلام او سرش را بالا آورد و لبخند زد.

-تاخیر داشتی شکيبا، ولی بازم خوب موقعی رسیدی. ده دقیقه دیگه دادگاه شروع میشه.

همراه هم تا جلوی در اتاقی که قرار بود دادگاه نهایی پرهام در آن برگزار شود رفتند. مادر و پدر پرهام گوشه ای نشسته بودند و با همدیگر آرام حرف می زدند. مادر و پدر هومن هم کنار در ورودی اتاق روی صندلی نشسته بودند و به حرف های وکیلشان که جلوی پایشان ایستاده بود گوش می دادند. لحظه ای که آیه و ملکی به آنها رسیدند، زنی از اتاق بیرون آمد و آنها را فرا خواند.

*

دویست و شصت_ و سه

قاضی رو به هر دو وکیل پرسید:

-حرف دیگه ای باقی مونده؟

ملکی سرش را سمت وکیل دیگر چرخاند و او با اجازه از محضر دادگاه، ایستاد و شروع به حرف زدن کرد:

-جناب قاضی، با توجه به مذاکرات عدیده فی مابین و تلاش مصرانه ی متشاکی برای جلب رضایت موکلان بنده، این خانواده در ازای شروطی حاضر شدند رضایت خودشون رو اعلام و از اجرای حکم قصاص صرف نظر کنند.

-شروط رو بفرمایید.

-خانواده ی متشاکی ضمن پرداخت تمام و کمال مبلغ دیه، باید متعهد شوند با تمام اعضای خانواده، از این شهر مهاجرت کنند و محل دیگری رو برای زندگی انتخاب کنند. همچنین باید یک سند محکم از قبیل چک یا سفته با مبلغی هنگفت به عنوان ضمانت به خانواده ی مقتول ارائه بدهند و باید تعهد کنند که در صورت رؤیت هر کدام از اعضای خانواده شان در هر زمان، هم اسناد به اجرا گذاشته بشه و هم حکم قصاص دادگاه دوباره به جریان بیفتد.

قاضی سری تکان داد و رو به ملکی پرسید:

-موکل شما حاضرین این تعهدات رو اجرا کنند؟ تعهد به نسبت سنگینیه!

ملکی ایستاد و صدایش را صاف کرد.

-اگر اجرای تعهدات منجر به صرف نظر کردن از حکم قصاص متهم باشه، بله حاضرند.

قاضی، مواردی را در پرونده یادداشت کرد و برای تصمیم گیری نهایی چند دقیقه تنفس اعلام کرد. پرهام بیچاره که رنگ به رویش نمانده بود، برگشت و ملتمس به مادرش که با اشک و لبخند به او خیره شده بود نگاه کرد. قاضی، برگشت و اعلام کرد شروط شاکی پذیرفته شده و بعد از پرداخت دیه و خروج خانواده ی قاتل از شهر، حکم قصاص به حالت تعلیق درمیاد.

آیه سر جایش خشکش زده بود. نمی دانست باید بخندد یا جیغ بکشد. مات و مبهوت به چهره ی خندان مادر پرهام که همزمان گریه و از ملکی بابت لطفی که کرده بود تشکر می کرد نگاه انداخت. زن، سپس به سمت مادر هومن رفت که روی صندلی سمت دیگر دادگاه نشسته و سرش را پایین انداخته بود، جلوی پایش زانو زد و خواست دستش را ببوسد، اما زن دستش را کشید و رویش را گرفت. هردو گریه می کردند. یکی برای از دست دادن پسری که برای بزرگ کردنش خون دل خورده بود و دیگری برای به دست آوردن دوباره ی فرزندى که داشت مفت و مسلم، به خاطر یک دعوای بچگانه از دستش می داد. ملکی سر جایش برگشت و آیه را روی صندلی آخر دادگاه دید. به طرفش رفت و لبخند زد: -خب...خانم شکیبا...تبریک میگم. راهکارت مثمر ثمر واقع شد.

آیه با مکث سرش را بالا آورد و ناباور لب هایش را تکان داد.
-استاد، تا همین چند دقیقه پیش اصلاً فکر نمی کردم جواب بده.

-ولی دیدی که جواب داد. الان چه حسی داری؟

به زور از جایش بلند شد و انگشتانش را دور بند کیفش محکم کرد. لبخندی زد و بغضش را پایین فرستاد.

-خیلی خوشحالم، خیلی. دیدن لبخند این مادر و پسر به تمام دردسرهایی که این مدت کشیدم می ارزه.

ملکی انگشت اشاره اش را جلوی صورت او تکان داد و با خنده گفت:

-من به آینده ی تو خیلی امیدوارم شکیبا. تو ثابت کردی آدم متعهد و مسئولیت پذیری هستی.

خجالت زده لبخند زد و سرش را پایین انداخت.

-ممنون، لطف دارین استاد.

دویست و شصت و چهار

بعد از پایان مراسم عزاداری بر سر مزار، همه راهی خانه ی فریبا شدند. تعداد مهمان ها زیاد نبود. تمام کسانی که در آن مراسم حضور داشتند از اتفاقاتی که برای آیه افتاده بود باخبر بودند و به او به خاطر از دست دادن عباس و فریمه تسلیت می گفتند. زن میانسالی که زری نام داشت و به درخواست سیما برای

کمک و پذیرایی آمده بود، مدام بین آشپزخانه و سالن رفت و آمد و چای و خرما و حلوا را به همه تعارف می کرد.

فریدون سر مزار رسیده بود و با اینکه برخوردش مثل همیشه گرم و پدرانۀ بود، آیه نمی دانست از اتفاقی که بین او و آرش افتاده خبر دارد یا نه. دلش هم نمی خواست چیزی بپرسد. دوست نداشت فریدون فکر کند آیه با دست پس می زند و با پا پیش می کشد. موضوعی که تمام شده بود نباید دوباره شروع می شد. اما سهراب برخلاف آیه، با خوش رویی پیش فریدون نشست و پرسید:

-پس آرش کو؟ فکر می کردم همراهتون بیاد.

فریدون نگاه پر معنایی به آیه انداخت و با لبخند جواب داد:

-دلش برای مادرش تنگ شده بود، برگشت کیش.

آیه بدون حرف از کنارشان رد شد و خودش را سرگرم صحبت با مهمانان دیگر کرد. برای بار چندم صدای زنگ آیفون بلند شد و زری خانوم برای باز کردن در رفت. چند دقیقه بعد پاکان به همراه مادرش، وارد خانه شد. آیه فوری جلو رفت و با دلبر دست داد. از او به خاطر قبول دعوتش تشکر کرد و به سلام پاکان هم پاسخ آرامی داد. دلبر بعد از روبوسی با فریبا به اتاق رفت تا لباس هایش را عوض کند.

-کنت رو بده ببرم.

پاکان کتش را درآورد و به دست آیه داد. سهراب هم جلو آمد، با پاکان دست داد و نگاهش را مشکوکانه رو به او باریک کرد.

-خیلی دوست دارم بدونم این آیه با تو چی کار کرده که تو یه همچین مراسمی پیدات شده. تا جایی که یادمه از هر جور جایی که بیشتر از پنج نفر آدم توش بودن فراری بودی مگه اینکه مهمونی یا عروسی باشه که حوصله ات سر نره.

نیشخندی زد و آستین های بلوز سرمه ای رنگش را کمی بالا داد.

-نمی شد دعوت خانوم محترمی مثل خواهرتو رد کنم. به خصوص که زنگ زد و شخصاً مامان رو دعوت کرد، مامان هم تنها نمی اومد.

ابروهای سهراب بالا پریدند و یک "عجب" کشیده تحویل او داد که جفتشان مجبور به خنده شدند.

دلبر از اتاق بیرون آمد، کنار فریبا نشست و مشغول خوش و بش کردن با او شد. وقتی آیه لبخند زنان کنارش نشست، با مهربانی دستش را گرفت و نگاهش کشیده شد سمت قاب عکسی که روی میز وسط سالن بود و دور تا دورش با گلدانی پر از گل های سفید رنگ و شمع های والور تزیین شده بود.

-خدا بیامرزشون دخترم. مطمئنم آدم های خیلی خوبی بودن که نتیجه ی تربیتشون شدی تو.

-اختیار دارین. خوبی از خودتونه.

نگاه دلبر سمت پاكان كشيده شد كه سمت ديگرسالن پيش سهراب نشسته بود و با هم حرف مي زدند و با خودش فكر كرد چقدر براي خوب بار آوردن فرزندانش و به خصوص تنها پسرش تلاش كرده بود و حالا حتي از نعمت ديدار هر روزه اش هم محروم شده. قطعاً آنجا، جايي نبود كه بخواهد اشتباهاتش را با خودش بشمارد ولي ديدن دوباره ي آيه و برخورد صميمانه اش با پاكان، باز افكاري كه چند وقت پيش، خسرو با قاطعيت جلوي پيش روي شان را گرفته بود، در سرش به جولان درآمدند.

زري خانوم كنار آيه خم شد و پرسيد:

-آيه جان، اگر همه ي مهمونات اومدن غذاها رو بكمش.

آيه نگاهی مختصر به كل جمع انداخت و سر تكان داد.

-آره عزيزم. فكر كنم ديگه كسي نمونده، صبر كن الان ميام كمك.

بلند شد و به همراه سمانه براي انداختن سفره و كشيدن غذاها، به كمك او رفتند. ناهار، ميان صحبت هاي تك و توك مهمانان صرف شد. بعد از ناهار، آيه خودش مشغول تعارف چاي به مهمانان شد. وقتي آخرين فنجان توي سيني را جلوي فريدون گرفت، همان نگاه پر حرف فريدون كه از زمان رسيدنش مدام متوجه آيه مي شد، دوباره به او افتاد و گفت:

-اگه كاري نداري بيا بشين يه كم باهات حرف دارم.

آیه با اینکه نمی خواست فعلاً با او حرفی بزند و مطمئن بود موضوع مکالمه
شان هم کسی جز آرش نخواهد بود، با تردید لحظه ای فکر کرد و در نهایت
نتوانست جلوی درخواست او مقاومت کند. سینی توی دستش را به سمانه داد و
کنار فریدون روی صندلی نشست.
-بفرمایید عمو.

-چرا همش از من فرار می کنی دختر؟

-دویست_وشصت_وپنج

شرم زده لبش را به دندان گرفت.

-نه عمو...فرار چرا...یه کم درگیر بودم فقط.

-خودت هم خوب می دونی دارم چی میگم. آرش نرفته کیش، هنوز هم تهرانه.
فقط به سهراب اینجوری گفتم که دیگه پیگیر نیومدنش نشه. منتظر بود من پیام و
با هم برگردیم. هرچند اصلاً تمایلی نداره با مادرش رو به رو بشه.

آیه در سکوت نگاهش را به نوک روفرشی های مشکی رنگش داد. نمی دانست چرا فریدون این حرفها را به او می زد اما جملات بعدی اش، همه چیز را روشن کرد.

-آرش همه چی رو برام توضیح داد. می دونم برای تو این مسئله تموم شده است، ولی ازم خواست که از طرفش از تو عذرخواهی کنم. وقتی فهمیدم چی بهت گفته خودمم کلی سرزنشش کردم. حقیقتش اینه که من اصلاً در جریان نبودم و نمی دونم چرا آرش وقتی می دونست مادرش برایش چه برنامه ای داره یهو حرف از تو به میون آورد. اون موقع فکر می کردم حتماً رفت و آمدهای خانوادگیمون باعث شده بهت علاقه مند بشه. این پسر منم بازی داد، نمی دونم این اخلاقی به کی رفته.

آیه خواست بگوید "من خوب می دونم به کی رفته" ولی زبانش را گاز گرفت و باز سکوت کرد.

-با اخلاقی که من از این پسر می شناسم مطمئنم اون قدر خودش رو از جلوی چشم مادرش دور نگه می داره تا بالاخره هانیه بی خیال این ازدواج بی دلیل بشه. یه جورایی می خواد به مرگ بگیره تا هانیه رو به تب راضی کنه. فقط دارم از این تأسف میخورم که با ندونم کاریش، جواهری مثل تو رو از دست داد.

نگاه آیه کشیده شد سمت عکس عباس و فریمه و با صدایی خفه و لرزان گفت:

-شما خودتون رو ناراحت نکنید عمو. من فقط از این ناراحتم که آرش وقتی تکلیف خودش رو با مادرش روشن نکرده بود من رو هم وارد بازیش کرد. شاید اگر همون موقع به من می گفت موضوع فرق می کرد. من هم آرش رو دوست

داشتم و می تونستم اونقدر با مشکلاتش کنار بیام که بالاخره هانیه جون هم راضی بشه. ولی...

آب دهانش را قورت داد و با لحن شرمزده ای ادامه داد:

-خیلی ببخشید عمو...ولی من نمی تونم هانیه جون رو به خاطر کاری که با من و زندگی آرش کرد ببخشم.

-آرش دوستت داشت.

-می دونم...به خاطر همین هم نمی خوام دیگه هیچ ردی ازش تو زندگیم باشه. چون دلم نمی خواد به این فکر کنم که به اسم دوست داشتن فرییم داده، می خوام خاطره ی کوتاهی که ازش داشتم، همونجوری خوب تو ذهنم بمونه.

سرش را بالا آورد و نگاه پر آبش را به فریدون داد.

-شما منو می ببخشید دیگه؟ نه؟

فریدون دستش را روی شانه ی آیه گذاشت و لبخند مهربانی زد:

-تو دختر منم هستی. چرا باید ببخشم، مگه چی کار کردی؟ دلم نمی خواد تو با فکر به اینکه من پدر آرشم ازم دور شی. من هنوزم عمو فریدونم، تو برام با سمانه فرقی نداری، حتی عزیزتر هم هستی.

سمانه آیه را صدا زد و مجبور شد از فریدون عذرخواهی کند. وقتی بلند شد تازه متوجه شد مهمانانش در حال رفتن هستند و او را برای خداحافظی صدا زده اند. از حضور همه تشکر و یکی یکی بدرقه شان کرد. سهراب کنار در ایستاده بود و آیه هم مدام بین اتاق و سالن رفت و آمد می کرد تا کت و پالتوی مهمانان را تحویلشان دهد. بار آخری که داشت از میان راهروی کوچک جلوی اتاق ها رد می شد، ناگافل دستش کشیده شد و تا به خودش بیاید، توی اتاق سهراب، جلوی پاکان ایستاده بود. سعی می کرد خنده اش را در برابر این موش و گربه بازی های پاکان مهار کند اما نتوانست جلوی ظاهر شدن لبخندش را بگیرد. حواسش بود که پاکان تمام مدتی که او داشت پذیرایی می کرد، بی پروا زیر نظرش گرفته بود، اما فکر نمی کرد لحظه ای که به بهانه ی شستن دست هایش به این سمت آمده او را غافلگیر کند. یک قدم عقب رفت و دست هایش را پشت کمرش در هم قلاب کرد.

-دلت برام تنگ شده؟

پاکان ابروهایش را بالا داد و چشمانش را باریک کرد.

-باز داری شیطننت می کنی؟

-پس برای چی اینجام؟

-برای اینکه ببینم چرا دو سه روزه خبری ازت نیست.

-خب خبر می گرفتی ازم.

پاکان که شدیداً داشت با میل فراوانش برای در آغوش گرفتن و فشار دادن او
مقابله می کرد گفت:

-بهت اجازه دادم با خودت کنار بیای.

-پس رفتی تو ترک!

نگاه پاکان که سوالی شد، صدایش را بم کرد و با سر بالا داده ادای پاکان را
درآورد.

-دارم به بودن با تو معتاد میشم.

پاکان خنده ی آرامی کرد و سر تکان داد:

-داری صداقتم رو محک می زنی!

آیه نیشخندی زد و همانطور که خواست از اتاق بیرون برود گفت:

-درست نیست من اینجام، الان همه...

کف دست پاکان روی به در چسبید و اجازه ی خروج را به او نداد.
-بذار برم، سهراب بیاد واسه تو هم بد میشه.

دویست و شصت_ و شش

پاکان نگاه بی قرارش را توی صورت و چشم های او چرخاند و بعد از چند دقیقه،
بی هوا کنار کشید. چشمان آیه گرد شد و بر خلاف میلش پرسید:
-فکر کردم قراره حرفی بزنی!!

پاکان دستگیره ی در را گرفت و همانطور که آن را آرام باز می کرد زمزمه کرد:
-خواستم بدون مزاحم، چند دقیقه فقط نگات کنم.

آیه کمی شوکه شد اما سریع خودش را جمع کرد. خواست بگوید کم توی این دو
سه ساعت براندازم کردی؟ اما زبان به دندان گرفت، تنها به حالتی نمایشی، با
تاسف سر تکان داد و با لبخند "دیوونه" ای نثارش کرد و از اتاق بیرون رفت.
در جواب سهراب که پرسید "کجا بودی" چیزی را گفت که پاکان از آن سر
درنیاورد.

عقب عقب رفت و لبه ی تخت سهراب نشست. خودش هم نفهمید چرا چنین کاری کرده فقط می دانست در آن دو سه روزی که هیچ خبری از آیه نداشت آن قدر بی قرار و عصبی شده بود که حتی میثم هم فهمیده بود یک طوریش شده. با این حال دلش نمی خواست با او تماس بگیرد و صدایش را بشنود، فکر می کرد آیه به خاطر اتفاقی که آن شب، بالای پارک جنگلی بینشان رخ داد از او ناراحت است و خواست اجازه دهد تا با این قضیه کنار بیاید. تنها ارتباطشان در آن سه روز، اس ام اس آیه بود که بدون هیچ سلام و حرف دیگری شماره ی مادرش را خواسته بود تا برای مراسم سالگرد دعوتش کند. او هم شماره را فرستاد و به تبعیت از او حرفی نزد. حتی به سرش زده بود بی خیال دعوتش شود و به مراسم هم نیاید اما وقتی دلبر زنگ زد و از او خواست دنبال او هم برود، چاره ی دیگری نداشت که قبول کند. وقتی هنگام ورودشان به خانه، چشمش به آیه افتاد فهمید تمام آن چند روز، فقط با خودش لجبازی کرده. یک نظر نگاه به چشمان آیه کافی بود تا یخ بی قراری هایش ذوب شود. بعد هم آن قدر با آن پیراهن نیمه بلند مشکی، جلوی چشم هایش قدم رو رفت که اعصابش را به هم ریخت و دنبال یک فرصت گشت تا با او تنها شود. تنها شدنی که خودش هم نمی دانست می خواهد در آن لحظه چه کار کند و اگر اولتیماتوم محکم آیه در آن شب سرد نبود که گفته بود "دیگه بهت اجازه نمیدم..." شاید باز هم لذت چشیدن طعم لب هایش را تکرار می کرد. طعمی که مثل آب دریا، نه تنها تشنگی اش را برطرف نکرده بود که حتی به آتش عطشش هم دامن زده بود.

وقتی صدای مادرش را شنید که سراغ او را از آیه می گیرد، به سختی از جایش بلند شد و بعد از شستن دست ها و پاشیدن یک مشت آب خنک به صورتش برای اینکه التهاب درونی اش را کم کند، به سالن رفت و در جواب سوال مادرش که پرسید "کی بریم" از او خواست برای رفتن آماده شود. هر چه قدر سهراب اصرار کرد برای شام هم بمانند، قبول نکرد و بعد از خداحافظی با همه و البته حواله ی نگاهی پر حرف به آیه، همراه مادرش بیرون رفت.

دویست و شصت و هفت

از این که پاکان باز بی هوا و بدون خبر جلوی دفتر پیدایش شد، غافلگیر شده بود. وقتی هم گفت قرار است با هم به جایی بروند که مطمئن است دوست خواهد داشت، دیگر نمی توانست صبر کند. اما خستگی روز و گرمای بخاری که روی صورت و تنش تنظیم شده بود داشت او را به عالم خواب می فرستاد. کمی شیشه را پایین داد تا خنکی هوا، خوابش را بپراند و پرسید:

-یه کم راهنمایی نمی کنی اینجایی که داریم می ریم چه جور جاییه؟

پاکان صدای ضبط را کم کرد.

-می ریم می بینی. راهنمایی نمی خواد.

نگاهی به ساعتش و هوایی که کم کم داشت رو به تاریکی می رفت انداخت.

-هوا داره تاریک میشه.

همین که باز حواسش به بیرون جمع شد، دید که از منطقه ی شهری خارج و وارد جاده ی باریک و پر پیچ و خمی شدند که به نظرش آشنا می آمد.

-فکر کنم قبلاً هم اینجا اومدم.

پاکان کمی فکر کرد و با یادآوری خاطره ای تقریباً دور سر تکان داد.
-اومدی.

هرچه در پیچ و خم جاده بالاتر می رفتند، هوا سرد تر می شد و بالاخره منظره ای که پاکان برای دیدنش آیه را تا آنجا آورده بود، نمایان شد.
-لباست به اندازه ی کافی گرم هست؟

آیه مبهوت فضای سپید پوشی که جلوی چشمش ظاهر شده بود بی حواس "آره"
ای گفت و لبخندش وسعت پیدا کرد. کمی که جلوتر رفتند، پاکان ماشین را به
شانه ی خاکی جاده هدایت و آن را خاموش کرد.
-پیاده شو.

آیه با احتیاط پیاده شد و پاهایش را روی برف های نرم گذاشت. در همین فاصله،
پاکان هم ماشین را دور زد و کمکش کرد تا از ماشین فاصله بگیرد. بعد هم
همانطور که دستش را محکم گرفته بود، همراه هم، از تپه ی کوچک جلوی
رویشان بالا رفتند. لذت قدم گذاشتن روی برف های دست نخورده و پنبه ای که تا
مچ پا در آن فرو می رفت برایش وصف ناپذیر بود. شاید به هرکسی می گفت تا
این حد برف ندیده است مورد تمسخر قرار می گرفت، اما پاکان بعد از اولین باری
که او را از دیدن برف، آن همه ذوق زده دید، منتظر رسیدن چنین روزی بود.
وقتی به بالای تپه رسیدند، آیه نگاهی به اطرافش انداخت و متعجب پرسید:

- اینجا همون پیست موتور سواریه؟

- آره... ولی انقدر بارندگی این بالا زیاده که عملاً به غیر از اواخر بهار و تابستون همیشه ازش استفاده کرد.

نگاهی به اطرافش انداخت و ذوق زده گفت:

- خیلی قشنگه... قشنگ کمه، محشره!

کمی جا به جا شد، چشمش به خورشید افتاد که پشت یکی از کوه ها، کمی دورتر، داشت غروب می کرد و آسمان اطرافش زرد و نارنجی شده بود. دیدن چنین منظره ای برایش فقط در عکس ها و تابلوها قابل تصور بود و حالا به لطف پاکان داشت از تماشای این تصویر واقعی لذت می برد. گوشی اش را بیرون آورد و مشغول عکس گرفتن از غروب و فضای اطرافش شد، طوری که کاملاً حتی حضور پاکان را هم فراموش کرده بود. وقتی بالاخره از دیدن آن همه برف و منظره ی زیبای اطرافش سیر شد و عکس هایش را هم گرفت، درست وقتی که حس کرد هوا تقریباً تاریک شده چرخید و پاکان را دید که به محض برگشتن او گوشی توی دستش را توی جیب شلوارش سُر داد و به سمتش آمد.

- چه طور بود؟

-فوق العاده! خیلی قشنگ بود. فکر نمی کنم هیچ ساعت دیگه ای مثل الان که نزدیک غروب بود، اینجا این قدر زیبا دیده بشه. خیلی عجیبه که با فاصله ی کم اینجا از منطقه ی شهری، این همه برف اینجا نشسته.

-خب اینجا مرتفع تر و سردتره. باید پنج شنبه، جمعه ها بیای ببینی چه خبر میشه.

-چه خبر میشه؟

-یه جمعیت زیادی تو تعطیلات، اینجا جمع میشن و دل سیر برف بازی میکنن.

خواست بخندد اما برخورد گلوله ی برفی کوچکی به پشتش، باعث شد متعجب به آیه نگاه کند.

-اینجوری؟

خنده اش گرفت. خم شد و گلوله ی تقریباً بزرگی را توی دستش جمع کرد و بعد از پرتاب آن به سمت آیه، با بدجنسی گفت:

-دقیقاً همینجوری!

آیه دست هایش را روی صورتش جمع کرد تا برف به آن نخورد، هرچند که پاکان تمام حواسش را جمع کرده بود طوری نشانه گیری کند که گلوله اش به صورت او اصابت نکند. همین کارش ولی انگار مجوزی به آیه داد تا تمام شیطنتش را جمع کند و به بازی با او ادامه دهد. گلوله ی بعدی اش با جاخالی پاکان کاملاً از بالای سر او رد شد، اما درست لحظه ای که پاکان حواسش نبود، یکی از گلوله ها را جوری پرتاب کرد تمام برف آن توی یقه لباس و کت پاکان پخش شد. دستش را با خنده جلوی دهانش گذاشت و فوری گفت:

-وای ببخشید...حواسم نبود.

پاکان ابرویی بالا انداخت و بعد از تکاندن برف ها، این بار قصد کرد جوری او را نشانه بگیرد که تلافی این کارش را درآورد. آیه هم که انگار از قصد شوم او با خبر شده بود، به سختی میان برف ها، دوید و فرار کرد. هنوز چند قدم بالا نرفته بود که زیر پایش سر خورد، جیغی کشید و روی برف ها افتاد.

دویست و شصت و هشت

پاکان با نگرانی سمت او دوید و با دیدن آیه که پخش زمین شده و داشت می خندید، نفسش را با خیال راحت بیرون داد و متاسف سر تکان داد.

-ترسیدم دختر.

دستش را دراز کرد تا کمکش کند بلند شود، اما آیه به جای بلند شدن، دست او را هم کشید و تا به خودش بیاید تعادلش را از دست داد و او هم روی زمین افتاد. آیه هنوز هم داشت می خندید و پاکان هم چاره ای نداشت پا به پای او به این دیوانه بازی اش بخندد.

هوا تقریباً تاریک شد و فقط ردی از آفتاب غروب کرده باقی مانده بود. اما آن دو خیال بلند شدن و رفتن نداشتند. کنار هم روی برف ها دراز کشیده بودند و در سکوت به آسمان سرمه ای رنگی که رگه هایی از ابرهای سفید آن را زینت داده بود نگاه می کردند. صدای زوزه ی سگی از فاصله ای دور، سکوت را شکست و آیه به حرف آمد.

-ممنون پاکان.

پاکان سرش را کمی چرخاند و به چهره ی او نگاه کرد. شبیه پیوند شده بود وقت هایی که حسابی آتش می سوزاند و موهایش به هم ریخته می شد. به پهلوی غلت زد و بی اراده، تارهای موی او را که از کناره ی مقنعه اش با شلختگی بیرون ریخته بودند کنار زد.

-بابت چی؟

-حس خوبی که امشب بهم دادی.

-قصد هم همین بود ولی چند دقیقه دیگه رو این برفا بخوابیم، حس خوبی برامون باقی نمی مونه و باید یه هفته تو خونه بخوابیم.

در یک حرکت بلند شد و دست آیه را هم گرفت تا سر پا بایستد. برف های روی پالتویش را تکاند و دوباره نگاهش اسیر چشم های او شدند که انگار قصد کرده بود امشب باز مجبورش کند کاری که نباید را انجام دهد. با وجود سرمای هوا که داشت رفته رفته بیشتر هم می شد، هیچ کدام احساس سرما نمی کردند. یکی به خاطر هیجان ناشی از شیطننت و بازیشان و دیگری به خاطر هیجان بودن کنار دختری که این روزها، بی دلیل تمام فکر و ذکر و روحش را درگیر خودش کرده بود به طوری که نمی توانست روی کوچکترین کار هم تمرکز کند.

کمکش کرد تا از روی برف ها، به سلامت پا به زمین بگذارد و بعد هم به سرعت دزدگیر را فشرد تا سوار شوند. بخاری را روشن کرد و کت و شال گردن خودش را تقریباً خیس شده بود، درآورد.

-پالتوت رو دربیار. خیس، مریض میشی.

آیه تکانی سر جایش خورد و تلاش کرد اما بلندی پالتو و کمبود جا، اجازه نمی داد راحت این کار را انجام دهد. پاکان دستش را گرفت و او را از تقلی کردن بازداشت. لبه ی آستینش را گرفت و آرام کشید.

-حالا دستتو بکش بیرون.

کمک پاکان کافی بود تا راحت تر آن را از تنش بیرون بیاورد. پاکان پالتو را صاف روی صندلی عقب انداخت و دوباره به آیه نگاه کرد.

-سردت که نیست؟

آیه با خنده سر تکان داد.

-نه... انقدر آدرنالین خونم بالا رفته که تمام تنم داغه.

بلافاصله پلک هایش را روی هم فشرد و در دل به خودش برای بیان چنین جمله ای لعنت فرستاد. فوری کمی شیشه را پایین داد و بعد از قورت دادن آب دهانش، با مکث به پاکان نگاه کرد. نگاه پاکان با یک لبخند پر از شیطننت به او خیره مانده بود. نفسش را حبس کرد تا نفس های تند شده اش، ضربان بالای قلبش را به نمایش نگذارد. اما رنگ چهره اش کاملاً گویای حس درونی اش بود. برای عوض کردن فضا نفسش را محکم بیرون داد و سریع گفت:

-بریم دیگه...داره سرد میشه کم کم.

پاکان با مکث، نگاه باریک شده اش را از او گرفت ولی هیچ تلاشی برای جمع کردن لبخندش نکرد. مطمئن بود آیه قصد خاصی از انجام کارها و بیان جملاتش ندارد، چون به شکل واضح و ساده ای این کارها را انجام می داد، اما نمی توانست برداشت بی اراده ی خودش را نادیده بگیرد. استارت زد و خیلی آرام اما طوری که به گوشش برسد زمزمه کرد:

-نمی دونم تا حالا چه جوری کنار تو دووم آوردم.

لب آیه اسیر دندان هایش شد و لبخندش را خورد. گاهی فراموش می کرد این پاکان همان مردی است که یک شب، خیلی راحت او را بوسیده و با پرویی تمام

اعتراف کرده که از کارش پشیمان نیست. نمی دانست چرا گاهی اوقات، بی اراده رفتارهایی می کند که باز آن روی بی پروای پاکان را ظاهر کند. از دست خودش عصبانی بود. از این خودی که بعد از آن شب، بارها و بارها آن لحظه را مرور کرده و بدتر از همه هیچ حس بدی از آن نگرفته، متنفر بود. نفهمید باز کی ناخن شستش را زیر دندانش برده بود که دست پاکان، بالا آمد و انگشت او را عقب کشید. این بار حرف نزد، اما دست او را هم رها نکرد و تا رسیدن به مقصد بین انگشتان پر حرارت خودش گرفت.

وقتی جلوی خانه ی آیه توقف کرد، برگشت و پالتو و کیف او را از روی صندلی عقب برداشت و به دستش داد. آیه که از التهاب درون و بیرونش کاسته شده بود لبخندی زد و گفت:

-بازم ممنون. فقط رفتی خونه یه لیوان شیر گرم کن و بخور که خدایی نکرده باز مریض نشی.

سعی کرد دوباره آن لبخند پر از شیطنت روی لب هایش نقش نبندد و با تظاهر به جدیت گفت:

-نمی تونم، خودت باید بیای.

دویست و شصت_ و نه

چشمان آیه گرد شد و او با بی خیالی ادامه داد:

-خوردن یه لیوان شیر گرم خالی فایده ای نداره، بغل کردن یه بدن گرم هم باید ضمیمه اش بشه. اونجوری که تو منو پخش برفا کردی قول نمیدم مریض نشم.

آیه هم از شنیدن جمله اش باز داغ کرده و عصبی شده بود هم نمی توانست نگرانش نباشد. با این حال فوری دستگیره ی در را کشید و پیاده شد اما قبل از اینکه در را ببند، خم شد و گفت:

-یه شیر گرم و یه پتوی گرم هم کافیه اگه خودت بخوای.

خواست در را ببند که پاکان باز صدایش زد.

-آیه!

با مکث از اینکه نکند باز پاکان حرفی بزند که نتواند جمعش کند، سرش را باز خم کرد و گفت:

-بله.

-شب خوبی بود...توصیه هات رو برای خودت هم انجام بده.

و با جا زدن دنده، نشان داد که قصد حرکت دارد. آیه "باشه" ی آرامی را زمزمه کرد و در را بست. بدون اینکه پالتویش را تن کند همانجا ایستاد تا ماشین پاکان در پیچ کوچه پنهان شود. دلش می خواست همان جا روی زمین بنشیند و به

مردی فکر کند که داشت کم کم، تمام زوایای زندگی پر پیچ و خمش را پر می کرد و حتی شیطننت هایش هم با تمام نامتعارف بودن ها، باز به دلش می نشست. متنفر بود از حس ترسی که هر بار می خواست بی دغدغه به پاکان فکر کند، به سراغش می آمد و حال خوبش را به هم می ریخت.

*

لحظه ای که در آسانسور، منتظر رسیدن به طبقه ی خودش بود، هنوز هم داشت به یکی دو ساعت پیش فکر می کرد. لبخند نقش بسته روی لبش دست خودش نبود.

به محض ورودش به خانه، بدون اینکه چراغ ها را روشن کند، سیگاری روشن کرد و گوشه لبش گذاشت، بعد هم کتش را درآورد و شال گردنش را از دور گردن باز کرد. کلیدها و گوشی را روی کانتیر انداخت و خواست به سمت اتاقش برود که با احساس تکانی در انتهای سالن، به سرعت چرخید و نگاهش را باریک کرد. اشتباه نمی کرد، کسی روی مبل تک نفره ی کنج سالن در خودش مچاله شده بود. کلید برق را زد و با دیدن زنی که با روشن شدن چراغ ها، با حالتی ترسیده پاهایش را روی زمین گذاشت، چشم هایش چهارتا شد. اخمی کرد و جلو رفت، فکر می کرد اشتباه کرده اما هرچه نزدیک تر می شد بیشتر از واقعی بودن تصویر رو به رویش مطمئن می شد. زن با هر قدمی که او به سمتش برمی داشت بیشتر در خودش فرو می رفت، اما نگاهش را از نگاه هر لحظه خشمگین تر او بر نمی داشت.

-اینجا چی کار میکنی؟ چه جوری اومدی تو؟

صدای زن از اعماق حنجره اش بیرون آمد.

-کلید داشتم!

-من که کلیدارو...

ابروهایش بالا پریدند و عصبی تک خنده ای کرد.

-چرا فکر نکردم که از روی کلید ساختن، کار سختی نیست؟

نگاهی به سر تا پایش انداخت. از بار آخری که مودبانه او را از خانه اش بیرون انداخته بود، به غیر از کمی کاهش وزن، رنگ و رویی زرد و حلقه ی سیاهی که زیر چشم هایش خودنمایی می کرد تغییر چندانی نکرده بود.

کامی از سیگاری که میان انگشتانش بی محابا می سوخت گرفت و چینی به پیشانی اش داد.

-اینجا اومدی چی کار؟ مشتری کم شده واسه ات؟ فکر کنم خیلی واضح ازت خواستم دیگه نبینمت.

روی پا چرخید و خواست به اتاقش برود که سایه با صدایی لرزان لب زد:
-تو گفتی موقتیه...گفتی خودت دوباره ازم میخوای برگردم.

پوزخندی روی لبش نشست و بی توجه راهش را به سمت اتاق ادامه داد.
-پاکان!

همانطور که بلوزش را از تنش بیرون می کشید با لحن بی تفاوت همیشگی اش،
اما با صدایی بلند گفت:

-همین الان خودت با پای خودت برو بیرون و گرنه زنگ میزنم به پلیس.

صدای سایه از جایی نزدیک تر به گوش رسید و وقتی چرخید او را میان
چارچوب در اتاق دید.

-بذار اینجا بمونم پاکان. هر طوری که تو بخوای، به هر روشی که خودت
بگی...ولی بذار بمونم.

تی شرتش را از روی تخت برداشت و تن کرد. سیگارش را که روی کنسول
گذاشته برداشت و بعد از گرفتن کام آخر، آن را همانجا روی سطح شیشه ای با
حرص فشرد و خاموش کرد.

آرام آرام جلو رفت و سایه هم از ترس قدمی به عقب برداشت ولی با برخورد
پشتش به دیوار، نتوانست دیگر تکان بخورد. با دو انگشت شست و اشاره چانه
اش را گرفت و توی چشم هایش زل زد.

-حال خوب امشبم رو نمیخوام با حرفات خراب کنی پس بگو چی میخوای بعد هم
راحتو بکش برو.

سایه آب دهانش را قورت داد و با تردید زمزمه کرد:

-چشمات داد میزنه خودت هم میخوای، می دونم که تو این مدت با هیچ کس نبودى. آمارت رو دارم. من که ازت چیزی نمیخوام فقط...

کم کم داشت صبرش تمام می شد.

-دیگه قرار بود چی بخوای؟ با چسبوندن خودت به من به چیزی که می خواستی رسیدى... الان چه مرگته که سر و کله ات باز پیدا شده.

پوزخند صداداری زد و ادامه داد:

-آمارمو دارى؟ خوبه! دیگه مافیایی کار می کنی.

سایه مردد کف هر دو دستش را بالا آورد و روی سینه ی او گذاشت.

دویست و هفتاد

هرچه لوندی از خودش سراغ داشت را توی نگاه و صدایش ریخت و همانطور که دستانش را نوازش وار روی قفسه ی سینه ی او بالا و پایین می کرد لب زد:
-من اونى که تو فکر می کنی نیستم، تو هم با بقیه فرق دارى. نتونستم فراموش کنم، هیچ کسى مثل تو نیست.

از نوازش های سایه فقط حرکت رفت و برگشتی دست هایش را حس می کرد. برای لحظه ای چشم هایش را بست و یاد تماس دست آیه درست همان جا که سایه دست گذاشته بود افتاد. حالا می فهمید چرا آن قدر نسبت به گرمای دست آیه حساس است. تمام آن مدت فکر می کرد نداشتن طولانی مدت رابطه با هیچ زنی، باعث شده بدنش نسبت به تماس های آیه واکنش نشان دهد، اما حالا که سایه نزدیکش بود، آن قدر نزدیک که ذهنش بتواند به مقایسه پردازد می فهمید بدنش فقط به آیه واکنش نشان می داد نه کسی دیگر و این هیچ ربطی به رابطه نداشتن هایش نداشت. منشاش جای دیگری بود. همان جا که زیر دست آیه به کوبش افتاده بود و حالا با تماس دست سایه در آرام ترین حالت ممکن خودش قرار داشت. حالا دیگر می دانست اگر یک درصد به جنس وابستگی اش به آیه شک داشت، همان درصد کم هم برطرف شد.

دست های سایه را گرفت و از خودش جدا کرد. لبخندی زد که سریع هم محو شد. از اتاق بیرون رفت و همانطور که مسیر آشپزخانه را می پیمود، با سعی در کنترل خونسردی اش گفت:

-اینکه بعد از تست موردهای مختلف فهمیدی هیچ کسی مثل من همیشه خیلی خوبه، ولی مشکل اینجاست که من دیگه تمایلی ندارم اینجا باشی. نه الان، نه هیچ وقت دیگه.

بطری شیر را از یخچال بیرون آورد و بعد از اطمینان از نگذشتن تاریخ انقضا، کمی از آن را توی قابلمه ی کوچکی که بالای آبچکان بود ریخت و روی اجاق گذاشت. زیر آن را روشن کرد و برگشت. سایه هنوز هم در چارچوب در اتاق، ساکن و بی حرکت ایستاده بود. خواست حرفی بزند اما پشیمان شد، نگاهش را

گرفت و ماگ سیاه رنگش را از کنار سینک برداشت، آن را آب کشید و دوباره کنار اجاق برگشت.

-من حالم اصلاً خوب نیست پاکان.

نگاهش به حباب های ریزی بود که روی سطح شیر داشت شکل می گرفت.

-سامان نموند پاکان. هرکاری کردم فایده ای نداشت.

سطح شیر داشت آرام آرام بالا می آمد، اما دیگر خبری از آرامش چند لحظه پیش در وجودش نبود. سعی کرد لحنش آن قدری گزنده نباشد که دختری که صدایش را کمی نزدیک تر می شنید برنجد.

-خدا بیامرزتش. پس الان دیگه چرا اینجاایی؟

-چون تو تنها کسی بودی که درد منو می دونستی.

-اشتباه نکن، منم یکی ام مثل همه ی اونایی که بهشون سرویس دادی.

-نبودی لعنتی...نبودی.

عصبی از کش آمدن بی دلیل این مکالمه، چرخید و ابروهایش را در هم کشید.

-خیلی خب نبودم...خودت داری میگی نبودم. فعل گذشته است، تموم شده. حالا دیگه برو. دفعه ی بعدی این روی خوشم رو نمی بینی...اگه نمی خوای آبروت بره خودت برو.

سایه با قدم های لرزان جلو آمد و دست هایش را طوری به کانتر چسباند انگار که فقط میخواست از سقوطش جلوگیری کند.

-کدوم آبرو؟ آبرویی برام نمونده. خودم رو تو کثافت غرق کردم که برادرم رو نجات بدم اما نمود. نمود و گند خورد به زندگی من...الان خودم هم مریضم. هیا...

دست سایه روی دهانش قفل شد و چشمانش به آنی رنگ ترس گرفت. همان لحظه شیر روی اجاق سر رفت و شعله با صدای فس بلندی خاموش شد. دستپاچه چرخید و شیر گاز را بست. کلافه از گندی که به اجاق خورده بود و شنیدن حرف های سایه دستی روی چشم هایش کشید و دوباره به سمت او چرخید. نباید عصبی می شد، شرایط سایه، حرف هایی که زده بود طوری نبود که بخواهد خشمش را نشان دهد اما نمی توانست. با تصور اینکه اگر فکر و ذکر آیه پیشش نبود، اگر خام سایه و وسوسه هایش می شد، ممکن بود او هم مبتلا شود داشت ضربان قلبش را بالا می برد. قدم هایش را سنگین به بیرون برداشت و آن قدر نزدیک سایه شد که او از زور بالا بردن نگاهش حس کرد گردنش در حال شکستن است.

-می خواستی چی کار کنی؟ یا حرف بزن یا گردنتو...

سایه دستپاچه و شتابزده گفت:

-باشه باشه میگم... هفته ی پیش بود که... فهمیدم... هیاتیته... از نوع ب. یه هفته همه ی فکر و ذکر شدی تو. حس کردم هر بلایی سرم اومده تقصیر توئه. اگه تو منو نمی روندی مجبور نمی شدم... بشم هرزه ای که واسه درآوردن خرج درمان برادرش... هرشب رو یه جا سر میکنه. اونم تو بغل کثافت هایی که... منی که این راهو با تو شروع کردم، اولین بار با تو تجربه اش کردم، منِ خر بهت وابسته شدم، با هرکی بودم قیافه ی تو جلو چشمم بود. وقتی فهمیدم مریضم... ازت متنفر شدم، برگشتم تا بلایی که سر من اومده رو سر تو هم بیارم. شک نداشتم می تونم راضیت کنم... ولی... انگار...

حق حق و ریزش اشک ها اجازه ی ادامه ی حرف هایش را نداد.

دویست و هفتاد و یک

قفسه ی سینه ی پاکان با خشم بالا و پایین می شد. انگشتان مشت شده اش را آن قدر فشار داده بود که حس می کرد استخوان هایش در حال خرد شدن هستند. تمایلش برای شکستن گردن سایه اجازه نمی داد به چیز دیگری فکر کند.

مچ دستش را محکم گرفت و فشار داد. چشم های سرخش را به صورت خیس او دوخت و گره ی ابروهایش کورتر شد. با صدایی که از بین دندان های به هم قفل شده اش بیرون می آمد غرید:

-هر بلایی که سرت بیاد مقصر اول و آخرش خودتی. حق نداری کثافتی که توش غرق شدی رو بندازی گردن من.

مچ ظریف سایه میان انگشتان او داشت پودر می شد. چهره اش از درد در هم شد و آخی از ته گلویش بیرون زد.

-به نفعته خیلی سریع از جلوی چشمم جوری گم شی که هیچ اثری ازت باقی نمونه وگرنه بهت قول نمیدم زودتر از هر مرضی که داره به کشتنت میده، خودم خفه ات نکنم.

لب های سفید شده از ترس سایه به هم خوردند.

-پا...پاکان...

-بُر صداتو...همین الان گم شو...

با همان خشمی که داشت تمام وجودش را به آتش می کشید در را باز کرد و منتظر ماند تا او بیرون برود. سایه فوری دوید و کیفش را از روی مبل برداشت، شالش را نامرتب روی موهای باز و رها روی شانه هایش انداخت و نگاه ملتمس آخرش را به او دوخت اما با احساس دیدن ازدهایی که داشت از چشم هایش برای سوزاندن او بیرون می آمد، خودش را توی آسانسور باز انداخت و قبل از اینکه حتی دکمه ی همکف را فشار دهد، در واحد، با صدایی سهمگین بسته شد و او از ترس در جا پرید و در خودش جمع شد. اشک هایش پشت هم روی صورتش

روان شدند و با حس به اتمام رسیدن دنیا، بی حس و کرخت، انگشتش را روی یکی از دکمه ها فشرد و در آسانسور بسته شد.

با خوردن سومین لیوان آب هم از شدت عصبانیتش کم نشد. داشت دیوانه می شد، مدام از خودش می پرسید چرا همان جا که اعترافش را شنیده او را نکشته. چرا از همان طبقه ی چهارم به پایین پرتش نکرده. دستش را پشت گردنش گذاشت و فشاری به آن وارد کرد. سیگار دیگری آتش زد و با حرص پکی محکمی به آن زد. "لعنت به هرچی که کند میزنه به حال خوب آدم". نگاهش روی گوشی قفل شد. بدون فکر، آن را برداشت و انگشت روی شماره ی آیه که در صدر مخاطبینش بود، کشید. با شنیدن صدای آرام آیه که یک "بله" ی آرام و البته کمی متعجب را زمزمه کرد، تمام خشمش، ذره ذره فروکش کرد.

-برام حرف بزن آیه!

صدایش آن قدر گرفته و رگه دار بود که آیه ترسیده و نگران لب زد:

-خوبی پاکان؟ چی شده؟

نفسی گرفت و خودش را از پشت روی تخت انداخت. چشمانش را روی هم گذاشت و وسط نفس های عمیقش مصرانه درخواست کرد:

-هیچی نیپرس...فقط حرف بزن بذار صداتو بشنوم.

*

دویست و هفتاد و دو

بنفشه را به بهانه ی گرفتن گزارش حضوری از روند تجهیز بیمارستان، به اتاقش خواسته بود تا بتواند از طریقی، پی ببرد که دقیقاً برای شخصی مجهولی که دنبال زمین زدن اوست چه نقشی را ایفا می کند. نتوانسته بود تا آن لحظه هیچ خطایی از او پیدا کند. هر وظیفه ای که به او محول می شد درست و بی نقص انجام می داد و همین پاکان را گیج کرده بود.

تماس بی وقت مادرش، تمام برنامه هایش را نیمه کاره گذاشت. دلبر از او خواست هرکاری دارد رها کند و دنبال او برود تا با هم به خانه ی مادر جون سر بزنند. لحن نگران و پرا التماس مادرش اجازه ی "نه" آوردن را به او نداد و ناچار بنفشه را مرخص کرد، خودش هم کارها را به میثم سپرد و از شرکت خارج شد.

جلوی برج، پشت فرمان منتظر مادرش نشسته بود. بنا بر عادت آن روزهایش، بی اراده گوشی اش را بیرون آورد و وارد گالری شد. طبق یک قانون نانوشته با خودش، به خود اجازه نمی داد لحظه ای آیه را فراموش کند. عکس هایی را که در آن غروب برفی، وقتی پشتش به پاکان بود و از اطراف عکس می انداخت، بی خبر از او گرفته بود را ورق زد. هروقت یاد حس و حال آن روزشان، یاد چهره ی پر از شیطننت و گونه های گل انداخته و موهای ریخته روی پیشانی اش می افتاد، جریان گرمی از میان قلبش رد می شد و حالش را خوب می کرد. چند بار عکس ها را مرور کرد و این بار گریزی زد به همان عکسی که چند ماه پیش با میل خودش آن را نگه داشته بود، همان عکسی که جرقه ی توجه او به آیه را در قلبش زده بود. نمی دانست راز این عکس و جادوی نهفته در آن چشم های طلایی چیست که وقتی خیره اش می شد نمی توانست از آن چشم بردارد.

تقه ای به شیشه ی سمت مقابل خورد و حواسش او را از تصویر دوست داشتنی رو به رویش پرت کرد. با دیدن دلبر قفل مرکزی را باز و گوشی را خاموش کرد. دلبر نفس زنان روی صندلی نشست و ساک کوچک همراهش را روی صندلی عقب انداخت. نگاه پاکان روی چهره ی درهم دلبر و بعد هم ساک روی صندلی عقب افتاد.

-شال و کلاه کردی دلبر خانوم... نکنه بعد این همه بالاخره یه تکونی خوردی و داری میری قهر!

نگرانی و دلهره از تک تک رفتارهای شتابزده و نامنظم دلبر مشخص بود.

-قهر چیه مادر! برو دیر شد... نمی دونم چرا دلم شور می زنه. از صبح یکی دو بار با مادر جون حرف زدم. صداش در نمی اومد، همش هم می گفت یه چیزی رو سینه ام داره سنگینی میکنه. می ترسم باز فشارش بالا پایین شده باشه. گفتم برم یه چند روز پیشش بمونم.

پاکان ماشین را راه انداخت و بی خیال گفت:

-یه آژانس می گرفتی می رفتی... یا می گفتی پریسا که نزدیک تره بیاد ببرت. این همه عجله داری دیگه چرا منتظر من موندی؟!

دلبر با دلخوری چشم غره ای به او رفت و نگاهش را به بیرون دوخت.

-اگه نمی گفتی خودم عقم نمی رسید به این چیزا!

از حرص خوردن همیشگی مادرش لبخندی زد و با دو انگشت گونه اش را کشید که صدایش را درآورد.

-چرا قهر می کنی حالا؟

دلبر باز دلخوری اش را فراموش کرد و با نگرانی رو به پاکان گفت:

-گفتم تو بیای ببینی حال و احوالشو، فشارشو بگیری...که اگر باز مشکلی بود زنگ بزنی دوستت بیاد یه سر بهش بزنه...می بینی که یه دنده است، نه دکتر میره نه میذاره دکتر ببریم بالای سرش...دو سه روز پیش می گفت خیلی وقته بهش سر نزدی. اونم دلش به رفت و آمدهای تو خوشه.

پاکان تنها با گفتن "باشه، بیشتر میرم پیشش" باقی راه را در سکوت طی کرد.

جلوتر از دلبر از پله ها بالا رفت و کلید انداخت تا در را باز کند بعد هم کنار رفت تا مادرش قبل از او وارد شود. کفش هایش را درآورد و داخل شد. ساک مادرش را روی راحتی جلوی تلویزیون گذاشت و کتش را درآورد. دلبر فوری به سمت اتاق رفت و همان طور که مادر جون را صدا می زد، به غر زدن هایش هم ادامه می داد.

-کجایی مامان؟...تو منو دق می دی آخر... خب پاشی بیای پیش ما چی میشه، به جای اینکه تو این خونه...یا قمر بنی هاشم...پاکان!!

پاکان که داشت کش و قوسی به کمر خسته اش می داد، با فریاد آخر مادرش با عجله سمت اتاق پا تند کرد. دیدن مادر بزرگش در آن حال نزار، اخم هایش را در

هم فرو برد. دلبر می نالید و شانه های مادر جون را که به پهلوی تخت دراز کشیده بود و سخت نفس می کشید ماساژ می داد. با دیدن پاگان هقی زد و گفت: -بیا ببین چه خاکی تو سرم شده آخه؟...مامان چشمتو باز کن.

پاگان بی معطلی، تلفن را از روی میز برداشت و شماره ی اورژانس را گرفت و تا رسیدن آمبولانس، توصیه های کارشناس اورژانس را مو به مو انجام داد. پزشک اورژانس بعد از معاینه بلند شد و از همکاریش خواست تا بیمار را برای انتقال به بیمارستان آماده کند، بعد هم دست پاگان را گرفت و او را از اتاق بیرون برد تا به دور از ضجه های دلبر، او را در جریان نتیجه ی معایناتش قرار دهد. -حال بیمارتون اصلاً خوب نیست. اقدامات بالینی جواب نمیده، باید سریع تر منتقلشون کنیم بیمارستان.

دویست و هفتاد و سه

-مشکلی نیست، هرکاری لازمه انجام بدید.

در عرض چند دقیقه، مادر جون را با برانکارد از پله ها پایین و با آمبولانس به بیمارستان منتقلش کردند، پاگان هم همراه دلبری که مدام توی سر و پای خودش می زد و پشت هم می گفت " یعنی چه خاکی تو سرمون شده"، مسیر همان بیمارستان را پیش گرفت.

*

ته مانده ی مایه ی کتلت را هم توی دستش صاف کرد و آن را کف ماهیتابه انداخت. سمانه هم ماهیتابه ی کوچک تر را روی شعله ی کناری گذاشت و روغن ریخت.

-خلاصه دیشب پشت تلفن داستان داشتیم...

سیب زمینی ها را توی روغن داغ شده ریخت و میان جلز و ولز کردن های روغن، کمی صدایش را بلندتر کرد.

-اصلاً بعیده این حجم از دلتنگی برای من باشه... فکر کنم دلشون واسه داماد تازه شون تنگ شده.

آیه خندید و سهراب که صدای بلند سمانه را شنیده بود از توی سالن با خنده جواب داد:

-حسودی کار خوبی نیست... به هر حال داماد خوب هم مزیت هایی داره.

سمانه چرخید و از میان در آشپزخانه با چشم های باریک شده خط و نشانی برای او کشید و با بلند شدن صدای خنده ی آیه و سهراب مثل بچه های بهانه گیر پا به زمین کوبید.

-اینقدر منو اذیت نکنید... شماها اینجا... اونا هم اون سر دنیا...

آیه دست هایش را شست و با دیدن صورت درهم و لب های برچیده ی سمانه دست هایش را از پهلوی محکم دور او حلقه کرد و دلجویانه گفت:

-اذیت نمی کنن عزیزم... مطمئن باش مامان و بابات اول دلسون برای تو تنگ شده ولی خب الان تو دیگه تنها نیستی، کاملاً هم واضحه که اونا سهراب رو هم خیلی خوب پذیرفتن.

سمانه دور از چشم سهراب نیشخندی به آیه زد و ابرو بالا انداخت.

-تو که غریبه نیستی... اتفاقاً تو یه قسمتم عروسیه... اونا سال تا سال قدم رنجه نمی کردن بیان ببینن من بدبخت اینجا تنهایی دارم چه غلطی می کنم... حالا هنوز شیش ماه از اومدن و رفتنشون نگذشته دوباره میخوان بلند شن بیان. اگه همینجوری پیش برن سال دیگه کلاً جمه میکنن میان ایران.

سیب زمینی ها را با سرخوشی زیر و رو کرد.

-اصلاً عجیبه! نمیدونم این سهراب مهره ی مار داره؟ چی داره که با یکی دو بار حرف زدن با بالا راضیش کرده به زندگی دوباره تو ایران... کاری که عمو تو این ده سال نتونست بکنه.

دست های سهراب از پشت، دورش حلقه شد و لبخند آیه کش آمد. نگاهش را گرفت و مشغول برگرداندن کتلت ها شد.

-حالا من نفهمیدم، تو الان راضی هستی یا ناراضی؟

سرش را از کنار گوش سمانه که با خنده غر می زد بالا آورد و رو به آیه با تاسف سر تکان داد:

-همیشه همینجوریه ها! در مورد هر موضوعی همزمان هم غر میزنه هم خوشحالی میکنه...دیوونه ام کرده...خیلی غیرقابل پیش بینیه.

آیه کمی کتلت ها را جا به جا کرد و با خنده گفت:

-سمانه همینجوریه...احتمالاً قبل ازدواج خوب نشناختیش...الان هم که دیگه جنس فروخته شده پس گرفته نمی شه.

سمانه جیغ زد:

-آیه می کشمت.

خواست جلو برود و آیه را بزند که سهراب دست هایش را دور او محکم تر قفل کرد، سرش را کنار بناگوشش برد و او را بوسید.

-چیزی نگفت که خانومم...چرا عصبانی میشی؟ کسی هم نمی تونه تو رو از من پس بگیره.

آیه با خنده ای که جمع نمی شد، دست هایش را تسلیم وار بالا برد.

-تو که باید از خدات باشه یکی اینجوری نازتو بکشه. داداشمو گول زدی رفته، کاریش هم نمیشه کرد...نگاش کن...الان از چشماش دوتا قلب میزنه بیرون.

سمانه سرش را به عقب و بالا چرخاند تا بتواند به صورت سهراب نگاه کند. سهراب هم نیشخندی همراه چشمک حواله اش کرد و بیشتر فشارش داد تا صدایش را در بیاورد. آیه قاشق چوبی در دستش را توی بشقاب رها کرد و همان طور که از آشپزخانه بیرون می رفت، با خنده غرید:

-مراعات خانواده و مجردها رو بکنید بابا... اصلاً من می رم کتلت ها با خودتون.

خنده کنان بیرون رفت و کنار فریبا که با لبخند از روی مبل، کل کل کردن آنها را تماشا می کرد نشست، گونه اش را محکم بوسید و همان طور که مشغول عوض کردن کانال های تلویزیون می شد گفت:

-چه طوری مامان خانوم؟

فریبا دست دیگر آیه را از روی پایش برداشت و میان دست های خودش گرفت:

-خیلی خوبم مادر! با خنده های شما من جوون تر میشم.

گوشی سهراب روی میز شروع به زنگ خوردن کرد. آیه خم شد و با دیدن نام پاکان، بی اراده لبخند زد و سمت آشپزخانه رفت.

-دکتر جان! اگه مزاحم خلوتتون نیستم، گوشیت داره زنگ میخوره.

سهراب جلو آمد و همان طور که گوشی را می گرفت، ضربه ای به نوک بینی اش زد.

-خودتو لوس نکن... برو کتلت هاتو درست کن، انقدر از زن من بیگاری نکش.

آیه با چشمان گرد شده و خنده، "خدا شانس بده" ای گفت و سهراب گوشی را کنار گوشش گذاشت، همزمان که می گفت "جانم پاکان!" سمت اتاق ها رفت.

آیه دوباره به آشپزخانه برگشت و یکی از سیب زمینی های توی ماهیتابه که بیشتر سرخ شده بود را برداشت و فوت کرد و توی دهانش گذاشت. کنار گوش سمانه با شیطننت پچ زد:

-خوش گذشت؟

دویست و هفتاد و چهار

سمانه ضربه ای به بازویش زد و با خنده فحشی نثار او کرد. قاشق را برداشت و باقی کتلت ها را هم از ماهیتابه جمع کرد و شیر گاز را بست.

سرش را توی یخچال فرو برده بود تا گوجه فرنگی ها را بردارد که بالحن متعجب سمانه که از سهراب می پرسید "چی شده؟" عقب کشید و در را بست.

این سهراب، آنی نبود که بالب های پر خنده، چند دقیقه پیش از آنها جدا شد. تمام چهره اش را غبار غم پر کرده بود. گوجه ها را بی هوا لبه ی کابینت گذاشت و

سوال سمانه را تکرار کرد. دست سهراب روی پیشانی اش نشست و ناباورانه زمزمه کرد:

-مادر بزرگ پاكان فوت كرد.

نفس آیه در سینه اش حبس شد و نگاهش ماند روی گوجه فرنگی های قرمزی که از روی کابینت سر خوردند و جلوی پاهایش افتادند.

*

وقتی ماشین از ورودی بهشت زهرا عبور کرد، نگاه آیه روی قطعات و قبرهای فراوان و پشت سر هم افتاد و باز حرف هایی که سهراب در راه گفته بود توی ذهنش خود به خود مرور شد.

"پاكان رو از بچگی می شناسم. تنها كسایی كه همیشه، خیلی واضح و بدون طفره رفتن از دوست داشتنشون حرف زده مادر و مادر بزرگش بودن. حتی دو سال پیش كه پدر بزرگش فوت كرد هم عین خیالش نبود. نمیگم ناراحت نبودا... بود ولی به روی خودش نمی آورد. خیلی زود هم فراموش كرد... با این حال براش نگرانم... نمی دونم قراره چه جوری با این موضوع کنار بیاد."

حرف های سهراب آیه را غمگین تر و ناراحت تر کرده بود. برای او که مهم ترین فاجعه ی زندگی اش، همان از دست دادن پدر و مادرش بود و به خاطر ارتباط نداشتن با فامیل، هیچ تجربه ی دیگری نداشت، نمی دانست چه طور باید او را درک کند. یاد وقتی افتاد که مادر بزرگ آرش و سمانه فوت کرده بود. سمانه آن موقع یک نوجوان بود ولی یادش بود که چقدر بی قراری می کرد، حتی اشک ریختن های آرش هم هنوز توی ذهنش بود.

شب قبل چندبار با او تماس گرفت تا حرف بزند، اما تماس هایش بی پاسخ ماند، حتی پیام هایش هم دیده نشد و حالا با توضیحات سهراب حس می کرد، مرد پررنگ این روزهایش، کسی که اجازه نمی داد آیه بیشتر از چند دقیقه از موضوعی ناراحت باشد و به روش خودش حواس او را پرت می کرد، غمگین است و برای همین نمی دانست باید چه طور با او رو به رو شود و چه بگوید. تجربه اش در این طور موارد فوق العاده کم بود. آهی کشید و با دیدن جمعیتی که سهراب هم به آن سمت می راند، قلبش تپش گرفت.

صدای شیون و زاری زن هایی که نزدیک به قبر ایستاده بودند، داشت قلبش را از جا می کند. بی اراده روی یکی از صندلی هایی که کمی عقب تر در چند ردیف چیده شده بود، نشست و نفسش را محکم بیرون داد. تلاشش برای جلوگیری از ریزش اشکی که بی دلیل جوشیده بود ثمری نداشت. عینکش را برداشت و دستی به گونه اش کشید. بعد از دقایقی بالاخره خاکسپاری به پایان رسید و مردی پشت میکروفون شروع به مرثیه خوانی کرد. دلش گرفته بود، صدای پر سوز مرد هم حالش را بدتر می کرد. برای اینکه حواس خودش را پرت کند، سرش را بالا آورد و نگاهی به جمعیت انداخت. مادر پاکان را از همین جا هم می توانست تشخیص دهد، زنی که بالای سر تل خاکی نشسته و پر سوز ناله می کرد. بالای سرش دو مرد میانسال ایستاده بودند. نمی دانست نسبتشان چیست اما حدس می زد پسرهای مرحوم باشند. نگاهش باز هم چرخید. بین زن هایی که سمت دیگر ایستاده و گریه می کردند فقط پریسا را شناخت و با توجه به شباهت سه زن کناری اش با پریسا و تا حدودی با پاکان، حدس زد خواهرهایشان باشند. روی تک صندلی نزدیک به قبر، پیرمردی نشسته بود که پا روی پا انداخته و یک دستش را به عصایش تکیه داد. شباهت عجیبش به پاکان را نمی توانست نادیده بگیرد، این مرد نسخه ی پیر شده ی پاکان بود. بی اراده لبخندی روی لبش نشست اما با بالا آمدن نگاهش و دیدن پاکانی که دست به سینه به ماشینش تکیه

داده بود و هیچ حرکتی نمی کرد، لبخندش جمع شد. برای اولین بار بود که او را با لباسی تیره می دید. کاپشن چرم مشکی و شلوار کتان هم رنگش بعلاوه ی بلوز سرمه ای رنگ ساده اش، او را کاملاً متفاوت از همیشه کرده بود. عینک آفتابی روی چشمش بود و نمی شد حالت چهره اش را تشخیص داد اما گره ی کور ابروهایش از همین جا هم معلوم بود. سرش را خم کرد و نزدیک گوش سهراب که حالا کنار او نشسته بود پرسید:

-پاکان رو دیدی؟

-نه، وقتی رفتم تسلیت بگم هنوز نیومده بود.

-اونجاست!

با اشاره ی سر مسیری را نشان داد و سهراب به محض اینکه او را دید، بلند شد تا پیشش برود. آیه بدون فکر زمزمه کرد:

-اشکالی نداره منم پیام؟

سهراب مستاصل نگاهی به او و بعد هم سمت پاکان انداخت، کمی فکر کرد و در آخر گفت:

-یه چند دقیقه دیگه بیا.

دویست و هفتاد_ و پنج

با قدم های بلند، جمعیت را دور زد و خودش را به رفیقش رساند. تمام حواس آیه پیش آن دو بود. سهراب بعد از سلام، با او دست داد. چند کلمه ای حرف زد و پاکان، با نگاه مستقیمش به او، فقط سر تکان داد. وقتی مطمئن شد، مکالمه شان تمام شده، با تردید بلند شد و آرام آرام به آن سمت رفت. دست خودش نبود که آن قدر دلهره داشت، دلیلش را نمی دانست و بابتش هم از خودش عصبانی بود. وقتی پیش سهراب ایستاد، توجه پاکان به او جلب شد. همین که با دیدن آیه، گره ی سفت و سخت ابروهایش از هم باز شد برایش کافی بود. صدایش را به زور پیدا کرد و گفت:

-سلام... تسلیت می گم.

دست سهراب روی شانه ی پاکان بود و حضورش بین آن دو، حرف زدن را برایش سخت می کرد. اما وقتی صدای پاکان را شنید فهمید انگار این فاصله و این حضور، برای او اهمیتی ندارد، همانی که باید باشد هست و تغییری نمی کند.

-سلام. ممنون که اومدی.

صدایش که مثل همیشه بود، ظاهرش هم همینطور، به جز ته ریش یک روزه ای که برای اولین بار روی صورتش می دید. به خودش جرات داد و عمیق تر نگاهش کرد، هنوز هم توجه پاکان به او بود.

-وظیفه بود... غم آخرتون باشه.

ابروهای پاکان بالا رفتند و گوشه ی لبش هم کمی تکان خورد. احتمالاً از جمله ی جمع بسته ی او تعجب کرده اما منظور آیه به کل خانواده اش بود. نمی دانست دیگر چه حرفی باید بزند یا اصلاً با وجود سهراب چه حرف دیگری می تواند بزند، به ناچار سکوت کرد و به ماشین تکیه داد. مرد جوانی جلو آمد و سینی خرما را به آنها تعارف کرد. آیه بدون برداشتن خرما تشکر کرد، سهراب یکی برداشت و پاکان هم سر تکان داد. مرد، با پاکان دست داد و گفت:

-دیر اومدی داداش. مامان چند دفعه سراغت رو گرفت.

-کار پیش اومد. بهش بگو انجام.

مرد سری تکان داد و رو کرد به سمت سهراب و گفت:

-دکتر، برای ناهار حتماً تشریف بیاریدها.

اشاره ای به آیه کرد و باز ادامه داد:

-با خانومتون.

سهراب نیم نگاهی به او انداخت و لبخند زد.

-خواهرم هستن.

-جدی؟ چه سعادتى...به هر حال تشریف بیارید. اگه نیاین مامان ناراحت میشه.

رو کرد به پاكان و با حالتی خبری و انگار چیزی بدیهی را به او یادآوری کند
گفت:

-تو هم که میای.

سربرگرداند برود که پاكان صدایش زد:

-کیوان.

-جانم؟

-من نمیام.

-چرا آخه؟

پاكان حرفی نزد و کیوان دوباره پیش او برگشت، با لحنی که هم کمی ناراحت بود
و هم می خواست او را قانع کند گفت:

-بی خیال داداش...یه امروز رو دست بردار. خسرو خان اصلاً کاری به تو نداره.

بازوی کیوان را فشرد و سر تکان داد.

-تا همین جا هم فقط به خاطر مادر جون اومدم... خودم بعداً با مامان حرف می زنم.

صدای مردی که داشت نوحه می خواند قطع شد و جمعیت بعد از فرستادن صلوات سکوت کردند. کیوان گوشه ی لبش را جوید و از روی ناچاری گفت:

-چی بگم؟ پس یعنی شبم نمیای دیگه؟

پاکان که در سکوت خیره اش شد، انگار خودش حساب کار دستش آمد و متاسف سرش را به چپ و راست تکان داد.

-هر جور راحتی. ولی...

پاکان اشاره ای به پشت سرش کرد.

-برو جواد کارت داره.

و با این حرف او را دست به سر کرد. کاملاً معلوم بود که حوصله ی بحث اضافی را ندارد اما آیه نمی توانست درک کند چرا او این قدر از بودن کنار خانواده اش فراری است.

سهراب زمزمه کرد:

-حق با کیوانه، بری بهتره...حداقل به خاطر مادرت.

پاکان توی جیبش گشت و سیگارش را پیدا کرد. فندکش را هم بیرون آورد اما بدون آنکه روشنش کند، آن را میان انگشتانش چرخاند.

-خودش می دونه چرا نمی رم...ناراحت نمیشه.

-مطمئنی؟

سوال سهراب آن قدر ضربتی و حق به جانب ادا شد که لحظه ای پاکان را مردد کرد. سرش را چرخاند و نگاهی به جمعیت انداخت. از همان فاصله هم می توانست مادرش را که چهارزانو کنار قبر نشسته بود و شال سیاه گیپورش را تا روی پیشانی اش پایین کشیده و خودش را به چپ و راست تکان می داد، ببیند. همان موقع کیوان روی پنجه کنار دلبر نشست و چیزی گفت، سر دلبر بالا آمد و پاکان را که کیوان با دست نشان می داد دید. او که انگار کمی آرام تر شده بود با دیدن پاکان، دوباره بغضش ترکید و اشکش جاری شد. چیزی زمزمه کرد ولی از این فاصله صدایش شنیده نمی شد.

دویست وهفتاد_ و شش

سهراب فشاری به شانه اش وارد کرد.

-برو پیشش پاکان.

آیه تمام مدت، کنار ایستاده بود و به این منظره نگاه می کرد. پاکان دوباره به مادرش نگاه کرد. دستی به صورتش کشید و کلافه، سیگار و فندکی که توی دستش بود را به جیب برگرداند. ضربه ی آرام سهراب به شانه اش، او را به جلو رفتن تشویق کرد. قدم هایش اول آرام بود و هرچه جلوتر می رفت، سرعتش بیشتر می شد. کنار مادرش که رسید، روی سر پنجه نشست و دستش را روی شانه ی او گذاشت. دلبر خودش را در آغوش او انداخت. دست هایش را دور کمر پسرش حلقه کرد و سرش را به سینه ی او چسباند. آن قدر بلند و پر سوز هق زد که صدایش، حتی تا جایی که آیه و سهراب هم ایستاده بودند می رسید. پاکان دست دور شانه های مادرش انداخت و بوسه ای روی سرش زد. انگار دیدن این صحنه داغ دل همه ی آنها که آنجا حاضر بودند را هم تازه کرد که صدای گریه ی دیگران هم دوباره بلند شد. دلبر گریه می کرد و می گفت:

-دید ی پاکان؟ دید ی مامانم رفت؟ دید ی بی کس شدم؟ دید ی تنهایی طاقت نیاورد؟

پاکان هیچ حرفی نمی زد، فقط دستش روی شانه های مادرش بالا و پایین می شد و قصد داشت تسکینش دهد.

-می گفت پاکان حواسش به من هست...پاکان نمی ذاره تنها بمونم...نبودی این مدت مادر...نبودی دلش برات تنگ شده بود. الهی بمیرم براش به جای این دوتا داداش بی فکرم دلش فقط به تو خوش بود.

دو مردی که بالای سر دلبر ایستاده بودند، کف دست هایشان را روی چشم گذاشته بودند و شانه هایشان تکان می خورد.

پاکان یک بار دیگر سر مادرش و یک بار هم صورت خیس از اشکش را بوسید و کنار گوشش زمزمه ای کرد که انگار مثل آبی روی آتش بود. دلبر با اینکه هنوز هم گریه می کرد اما آرام تر شده بود. پاکان خواست بلند شود اما دلبر دستش را گرفت.

-کجا میری باز؟

پاکان بوسه ای روی دست مادرش زد و با گفتن "برمی گردم" بلند شد، بدون نگاه دیگری به همه ی آنها که آن اطراف ایستاده بودند، سمت ماشینش پا تند کرد. وقتی با سهراب دست داد و گفت "دمت گرم که اومدی" صدایش گرفته بود. دزدگیر را زد و پشت فرمان نشست. آیه بالاخره تکانی خورد و جلو رفت، از پنجره ی پایین آمده ی سمت پاکان سریع گفت "یه دقیقه صبر کن"، بعد هم برگشت سمت چهره ی متعجب سهراب و لبخند غمگینی زد:

-اشکالی نداره تنها برگردی؟

نگاه سهراب بین او و پاکان چرخید. اگر خودش هم بود قطعاً نمی گذاشت پاکان با حالی که معلوم بود رو به راه نیست تنها برود، اما تصورش را هم نمی کرد، آیه پیش دستی کند. ناچاراً نفسش را محکم بیرون داد و شانه ای بالا انداخت.

-نه اشکالی نداره... برو.

آیه دست داد و با گفتن "مرسی" سریع سمت دیگر ماشین دوید و سوار شد. اتومبیل پاکان، به سرعت از جا کنده و از آنجا دور شد. دست رها مانده ی سهراب در هوا، پشت گردنش نشست و به مسیری که آنها از آن رفته بودند خیره شد. انگار رابطه ی آیه با پاکان، بیشتر از چیزی که فکرش را می کرد جلو رفته بود. نمی دانست سرانجام این رابطه چه خواهد شد، این وسط فقط نگران آیه بود، چون پاکان را بیشتر از چیزی که لازم بود می شناخت، پاکان اهل رابطه های بلند مدت نبود.

روی پا چرخید و سلانه سلانه به سمت مادر پاکان رفت. حالا که آیه هم رفته بود و پاکان هم قرار نبود در مراسم ظهر شرکت کند بهتر دید از همین جا عذرخواهی کند و به خانه برگردد. پریسا دست مادرش را گرفته بود و کمکش می کرد بایستد. دلبر از شب قبل تا آن لحظه به اندازه ی ده سال پیرتر شده بود و لحظه ای چشمه ی اشکش خشک نمی شد. با دیدن سهراب که به سمت او می آمد، لبخند پر دردی زد و گفت:

-خیلی لطف کردی مادر. راضی به زحمت نبودم این همه راه بیای.

سهراب دست هایش را در هم قفل کرد و سرش را کمی پایین آورد.
-خواهش می کنم خانوم، وظیفه بود.

دلبر نگاهی به پشت سر او انداخت و ابرو در هم کشید.

-تنهایی پسر؟

سهراب تک سرفه ای کرد و بعد از اینکه نگاهش لحظه ای به مسیری افتاد که
پاکان از آنجا رفته بود سر تکان داد.

-بله...خواهرم هم اومده بود که...عذرخواهی کرد و رفت. اگه اجازه بدین منم
مرخص بشم.

دلبر بالاخره دست پریسا را رها کرد و صاف ایستاد. صحبت کردن با سهراب،
لحظه ای او را از حال و هوایی که در آن غرق شده بود بیرون کشید.

-اصلاً حرفشمن نزن مادر! برو خونه مادر و زنت رو هم بردار برای ناهار بیا.

-نه خانوم اردلان...اگه اشکالی نداره من دیگه...

دلبر مثل همیشه غرید:

-خیلی هم اشکال داره...به خدا نیای ناراحت میشم. تو هم مثل پاکان خودمی، می
دونی که این خدابیامرز هم چقدر دوستت داشت.

باز بغض کرد و صدایش لرزید.

-اسم دکتر که می اومد تن و بدنش می لرزید ولی تا پاکان می گفت سهراب، می
گفت باشه بگو بیاد.

دویست و هفتاد و هفت

سهراب پلک هایش را روی هم فشرد و نفسش را محکم بیرون داد. زن ایستاده رو به رویش کم از مادرش نداشت، در تمام آن سالها، غیر مستقیم محبت هایش را چشیده بود و حالا سخت می توانست با او مخالفت کند. دلبر اشک روی صورتش را پاک کرد و این بار مهربان تر گفت:

-برو پسر، برو مادر و خانومت هم بیار، منتظرتونم.

جلوی لحن دلبر کم آورده بود. نفسی گرفت و به ناچار صاف ایستاد.

-چشم، خدمت می رسیم.

از بقیه ی حاضرین هم موقتاً خداحافظی کرد و سمت ماشینش دوید. قبل از اینکه سوار شود، برای آیه پیغام داد:

"ببین می تونی راضیش کنی برای ظهر بیا!"

دلبر و خسرو سوار ماشین کیوان شدند. دلبر همراه پریسا، روی صندلی عقب نشسته بودند و خسرو با ابروهای در هم کشیده کنار کیوان به مسیر رو به رویش زل زده بود. پریسا پالتویش را روی پایش صاف کرد و سریع گفت:

-کیوان اول یه سر برو خونه ی کیمیا، پیوند رو برداریم.

کیوان در آینه نگاهی به او انداخت و اخم کرد.

-حالا که اونجاست بذار بمونه دیگه. بیاریش بچه اسیر میشه توی تالار و مراسم خونه.

دلبر بینی اش را با دستمال توی دستش پاک کرد و روی پای پریسا زد:

-راست میگه مامان جان. بذار بمونه اونجا با بچه های خواهرشوهرت بازی کنه، آخر شب میری دنبالش. بچه اذیت میشه وسط این همه سر و صدا و گریه و زاری.

پریسا کمی که فکر کرد دید حق با مادر و شوهرش است، بنابراین "باشه" ای گفت و سکوت کرد، اما سوال ناگهانی و بی مقدمه ی خسرو، هر سه شان را غافلگیر کرد.

-دختره کی بود؟

پریسا بی خبر از همه جا پرسید:

-کدوم دختره بابا؟

خسرو اما بی حرف به نیم رخ کیوان خیره شد. سکوتش به کیوان فهماند موضوع صحبت خسرو کیست. آب دهانش را قورت داد و بعد از نگاهی که از آینه به دلبر انداخت، آرام جواب داد:
-خواهر دکتر بود.

خسرو با همان اخم و صدای بم غرغر ماتندش پرسید:
-کجا گذاشت رفت دوباره؟

دلبر کاملاً متوجه شده بود بحث سر پاکان است اما سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته بود. مدت ها بود خودش را به خاطر پاکان با خسرو در نمی انداخت. دلش نمی خواست باعث زدن حرفی شود که حرمت پدر و پسری شان، حتی در صورتی که پاکان حضور ندارد هم شکسته شود.
کیوان با مکث جواب داد:

-گفت نمیداد...می شناسینش که، حرف نمی زنه زیاد.

خسرو سرش را سمت پنجره چرخاند و زیر لب یا خودش غرید:
-خیلی وقته دیگه نمی شناسمش.

ماشین جلوی تالار ایستاد، پریسا و دلبر پیاده شدند، اما خسرو هنوز نشسته بود. وقتی از بسته شدن درهای عقب ماشین مطمئن شد رو کرد به کیوان و با لحن دستوری همیشگی اش گفت:

-به جواد بگو زیر و بم این دختره رو برام دربیاره.

ابروهای کیوان با تعجب بالا پریدند:

-آخه چرا؟

-کاری نداشته باش، فقط چیزی که گفتم رو بهش بگو.

لبش را با دندان فشار داد و با تعلل گفت:

-چشم خسرو خان، میگم بهش.

خسرو از ماشین پیاده شد و کیوان راهش را به سمت پارکینگ کج کرد. در پارکینگ، پشت ماشین خاموش نشست. در تمام این شش، هفت سالی که وارد خانواده ی اردلان شده بود، کم و بیش در جریان دعوای خاموش پدر و پسر خسرو و پاکان قرار گرفته بود، دعوایی که در دو سه سال آخر کاملاً شکل علنی به خودش گرفت و کیوان هیچ وقت علت واقعی اش را نفهمید. هر بار هم که از پریسا راجع به آن سوال می کرد، پریسا تنها شانه بالا می انداخت و می گفت "نمی دونم والا... اخلاق پاکان کپی بابامه، واسه همین هم هیچ وقت نمی تونن همدیگه رو تحمل کنند" که از نظر کیوان این دلیل بی ربط ترین و مسخره ترین

علت ممکن بود. با این حال، وقتی به پیشنهاد خسرو و جواد، کار قبلی اش را رها کرد و مشغول کار در دفتر اردلان ها شد، فهمید خسرو خان فقط وانمود می کند که مسائل پاکان به او ربطی ندارد. از جواد و ابراهیم شنیده بود که از ریز به ریز حرکاتش با خبر است و حتی آمار تمام رفت و آمدهایش را هم دارد. این رابطه ی پدر و پسر پیچیده، فقط گیجش می کرد. نمی فهمید چرا خسرو خان وقتی آن طور بی رحمانه جلوی چشم همه شان، پای پسرش را از خانه برید این قدر برای دانستن تمام کارها و رفتارهایش وقت و هزینه صرف می کند. هیچ وقت نمی توانست درک کند چه در ذهن این پیرمرد هشتاد ساله می گذرد.

چند دقیقه بعد از اینکه راه افتادند پیغام سهراب را گرفت اما نمی دانست چه طور باید کاری که از او خواسته را انجام دهد، آن هم با وجود شرایطی که در آن قرار گرفته بود. نزدیک بیست دقیقه بود که در سکوت نشسته بودند و هر بار که نگاهش را می چرخاند می دید پاکان آرنج دست چپش را به پنجره تکیه داده و بدون توجه به او مشغول راندن است.

دویست و هفتاد و هشت

نیمی از شیشه ی سمت پاکان باز بود و آیه کم کم داشت از سرمایی که به خاطر سرعت بالای پاکان با شدت بیشتری وارد ماشین می شد، به خود می لرزید. هرچه سعی کرده بود سکوت را نشکند و اجازه دهد خود پاکان به حرف بیاید نشد، دست آخر کمی در جایش چرخید و گفت:

-سردت نیست؟

پاکان نیم نگاهی به او انداخت و هومی کرد. آیه با دست پنجره ی سمت او را نشان داد و غرغر کرد:

-نه به خودت رحم می کنی نه من...ببند اون پنجره رو یخ کردم.

پاکان بی حواس نگاهی به شیشه انداخت و ابرو بالا انداخت. اصلاً متوجه سرما نشده بود.

-چرا زودتر نگفتی؟

شیشه را بالا داد و بخاری را یک درجه بیشتر کرد. دریچه ی وسط را سمت صورت آیه چرخاند و پرسید:

-بهتر شد؟

آیه همان طور در سکوت به نیم رخش زل زد. نگاه پاکان لحظه ای سمت او چرخید و از حالت طلبکار صورتش لبخند به لب آورد.

-چرا اونجوری نگام می کنی؟

آیه آهی کشید و سر جایش صاف نشست، با حالت ناامیدی لب زد:

-نباید باهات می اومدم. اصلاً نمی دونم چرا یهو تصمیم گرفتم دنبالت بیام.

به خروجی مورد نظر که رسیدند، پاکان پیچید و بعد از اینکه کمی در خیابان جلو رفت، ماشین را به سمت راست کشید و نگه داشت. سر جایش چرخید، آرنجش را به لبه ی صندلی خودش تکیه داد و همان طور که مشغول بازی با لبه ی شال گردن سفید و سیاه آیه شده بود لبخند زنان گفت:

-تا حالا بهت نگفته بودم...ولی از اینکه دختر باهوشی هستی خوشم میاد.

آیه لب هایش را پایین کشید و کیفش را از روی پایش برداشت و مرتب کرد:
-خیلی خب فهمیدم، منظورت اینه که زودتر از اینها باید می فهمیدم که حضورم اینجا لازم نیست.

پاکان با جدیت تمام گفت:

-حرفمو پس می گیرم. اصلاً باهوش نیستی.

آیه گیج به صورتش زل زد.

-وقتی کنار سهراب دیدمت همش داشتم فکر می کردم چی طوری می تونم ازت بخوام با من بیای که سهراب هم ناراحت نشه. فکر نمی کردم خودت حرف دلمو بفهمی.

آیه چند ثانیه در سکوت به چشمان قهوه ای و پر جاذبه ی او زل زد.
-اینارو واسه این میگی که من ناراحت نشم.

-هر طور دوست داری فکر کن. من هیچ وقت دروغ نمی گم.

لبخندی کمرنگ روی لب آیه شکل گرفت و حس کرد حالا می تواند تمام سوالاتی
که در آن بیست و چند دقیقه در ذهنش ریشه زده بودند را بپرسد و جواب بگیرد.
نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

-بریم یه جایی که بشه حرف زد؟

-در مورد چی؟

-هرچی که من بپرسم و تو جواب بدی!

پاکان مشکوک به چشمانش نگاه کرد.

-حتماً باید جواب بدم؟

آیه باز با دلخوری رو گرفت و مشغول بازی با دکمه ی پالتویش شد.

-نه مجبور نیستی، بریم.

دویست و هفتاد و نه

پاکان نگاهی به ساعت ماشین کرد. ساعت از یازده صبح گذشته بود، فکر می کرد بعد از مراسم خاکسپاری می تواند به شرکت برگردد و به کارهای عقب افتاده اش برسد، اما وقتی با آن حال از مادرش جدا شد فهمید نه تنها حس و حال کار کردن ندارد که حتی دلش نمی خواهد وارد جو شرکت بشود. از اینکه کارمندا یکی یکی سر برسند و مدام تسلیت بگویند کلافه می شد. وقتی آیه سوار ماشینش شد، کاملاً فراموش کرد چه می خواهد. همین که آیه کنارش بود داشت ذره ذره آرامش می کرد، کافی بود و ممنونش بود که بدون اینکه خودش بخواد با او همراه شده.

ماشین را حرکت داد و چند دقیقه بعد جلوی کافه ای نگه داشت. پیاده شد و در سمت آیه را باز کرد تا دختر دلخور و بُغ کرده ی توی ماشینش هم پیاده شود. آیه همان طور در سکوت پیاده شد و فقط با نگاهی پرسید که کجا می روند. پاکان او را هم قدم خودش کرد و در کافه را پیش روی او، هول داد.

-اومدیم یه جایی که بشه حرف زد.

نگاه متعجب و پر حرف آیه لبخندش را کمی وسعت داد و با اشاره ی سر از او خواست داخل شود.

نگاه هر دو روی بخاری که از فنجان هایشان بالا می آمد مانده بود. پاکان هیچ جوهره قصد نداشت تا وقتی که آیه سوالی نپرسیده حرف بزند. آیه هم نمی دانست

از کجا شروع کند، چه بپرسد که این کنجکاوی بی دلیل سربرآورده اش ارضا شود. یکی از شکلات های توی بشقاب را برداشت و بعد از باز کردنش آن را توی دهان گذاشت، به امید آنکه شیرینی شکلات کمی مغزش را به کار بیندازد. مقداری از قهوه اش را هم روی آن نوشید و بی مقدمه پرسید:

-اگه من نمی اومدم، می خواستی کجا بری؟

پاکان با حالت راحتی ساعدش را به میز تکیه داد و همان طور که فنجان را سر جایش می چرخاند، جواب داد:

-می رفتم شرکت.

سکوت آیه مجبورش کرد سرش را بالا بیاورد و با یک جفت چشم طلایی که کم مانده بود از حدقه بیرون بزند مواجه شود. لبخند کجی زد و سرش را به معنای "چیه" تکان داد.

-شوخی می کنی دیگه؟ برای چی شرکت آخه؟ تو ناسلامتی عزاداری!

پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و چند ثانیه به همان حالت ماند. برای هزارمین بار از دیشب، خنده ها و شیرینی مادر جون جلوی چشمش جان گرفت و قلبش فشرده شد. نمی توانست و نمی خواست باور کند که از دستش داده اند. نمی خواست قبول کند دیگر آن چشم ها باز نخواهند شد و دیگر برای خوردن قرص هایش با او کل کل نمی کند. چشم باز کرد و نگاهی به تصویر قوی سفید رنگ وسط فنجانش که با تکان های او دیگر اثری از آن باقی نمانده بود انداخت.

-من با کار کردن هرچیزی که ذهنم رو مشغول می کنه فراموش می کنم...ناراحتم، میرم شرکت. خوشحالم، میرم پشت میز میشینم و کار می کنم، عصبی باشم میرم...

-خیلی خب فهمیدم...ولی این یکی فرق می کنه. با حرف هایی که سهراب در موردت گفت فکر نمی کردم وقتی برسم اینقدر خونسرد ببینمت.

وقتی سرش را بالا آورد و دوباره چشمانشان به هم گره خورد آیه پیش خودش از اینکه او را خونسرد خوانده بود پشیمان شد. این چشم های غمگین و نگاه سرخی که دوباره برگشته بود، چیز دیگری می گفت.
-ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم.

-ناراحتم نکردی. از صبح مدام دنبال یه بهانه ام که فراموش کنم دیشب چی گذشت و چی دیدم...که مادر جون رو با چه حالی بردیم بیمارستان، که مامان از دیشب تا همین الان چی کشیده. ولی انگار عالم و آدم دست به یکی کردن نذارن من این یکی رو راحت فراموش کنم.

انگشتانش را با کلافگی روی پیشانی اش کشید و آیه پرسید:

-برای همین نمی خوام برگردی؟ چون تا جایی که من دیدم مادرت خیلی به حضورت نیاز داشت، خیلی راحت می تونستی کاری کنی آروم شه.

فنجان سفید رنگ لاته را برداشت و یک نفس آن را سر کشید.

-نه به خاطر این نیست.

-پس چرا...

سکوت پاکان اجازه نداد سوالش را ادامه دهد. با بی میلی قهوه ی تقریباً سرد شده اش را نوشید و نفسش را محکم بیرون داد.

-یه بار دیگه هم ازت پرسیدم چرا از خونه و خانواده ات فراری هستی ولی گفتی نمی خوای جواب بدی! الان هم فکر می کنم دلیل نرفتنت برگرده به همون چیزی که نمی خوای توضیح بدی...و خب راستش الان که فکر می کنم انگار اصلاً به من ربطی نداره...ولی...اجازه دارم دوستانه یه حرفی رو بزنم؟

وقتی او سکوت کرد، آیه لبش را با دندان جوید و خوشبینانه، سکوتش را به معنای جواب مثبتش تلقی کرد.

-تو این مدتی که با هم بودیم، همیشه خونسردیت، اعتماد به نفست، غرورت، حتی بی تفاوتیت در مورد یه سری چیزها که ممکن بود ناراحت کنن رو دیدم و تحسین کردم. سبک زندگی جالبی داری...اما بعضی وقتها بی تفاوتی زیاد راه حل درستی نیست...همیشه فرار از چیزهایی که آزارت میده لزوماً باعث نمیشه که اونا ازت دور بشن. الان هم می تونی پیش خودت اولویت بندی کنی! بودن کنار مادرت مهم تره یا رو به رو نشدن با...

دویست و هشتاد

نفسش را حبس کرد و برای پرسیدن سوالی که مدت ها بود داشت مغزش را می جوید با خودش کلنجار رفت. او که هر حرفی که می خواست زده بود، این یکی را هم می پرسید و خلاص می شد، یا جواب می گرفت یا نمی گرفت. ولی امیدوار بود پاسخی بگیرد. نفس حبس شده اش را محکم بیرون داد و بی هوا پرسید:

-با پدرت مشکل داری؟

حدسش کار سختی نبود. وقتی با مادرش خیلی راحت برخورد می کرد و حرف می زد، وقتی مادرش برای کشاندن او به خانه واضح اعلام می کرد پدرش تا آخر شب خانه نیست، وقتی پاکان بر سر مزار حتی نیم نگاهی هم به سمت پدرش نداشت، چه برسد به اینکه بخواهد جلو برود و حالش را بپرسد، می شد فهمید این وسط مشکل حادی بین این پدر و پسر هست و پاکان با تمام غرورش نمی خواهد در صدد رفع این مشکل بربیاید.

سکوت پاکان دیگر داشت زیادی کش می آمد. آیه کلافه شده بود. نمی دانست دیگر چه بگوید و چه کاری انجام بدهد. بی هدف از سر جایش بلند شد و سمت شیر آب انتهای کافه رفت. دست های تمیزش را بار دیگر شست و در آینه به خودش نگاهی انداخت. دوباره یاد پیام سهراب افتاد و فکر کرد دقیقاً چه طور می تواند این پسرک غد را راضی کند که پا به مراسم مادر بزرگش بگذارد. شالش را روی سر صاف کرد و موی بیرون ریخته از آن را داخل فرستاد. بعد از کمی وقت کشی دوباره سر میز برگشت. پاکان هیچ تغییری در حالتش نداده بود اما با نشستن آیه سمت دیگر میز بالاخره دست هایش را از پیشانی جدا کرد. یک

دستش را از ساعد به لبه ی میز تکیه داد و دست دیگرش را در عرض میز دراز کرد. نگاه سرگردانش را بالاخره به آیه داد و بی مقدمه پرسید:

-اینم سهراب گفته؟

خواست بپرسد "چی رو" ولی با حدس اینکه منظورش سوال آخر اوست لبخند زد.

-نه...خودت تو ماشین اعتراف کردی من دختر باهوشی ام.

لب پاکان کمی کش آمد و سر تکان داد.

-راست میگی.

انگشتش را روی خطوط محو میز چوبی حرکت داد.

-هیچ وقت نفهمیدم از کجا دعوی من و بابا شروع شد. تقریباً داشتیم فقط همدیگر و تحمل می کردیم. امکان نداشت یه صحبتی بینمون شروع بشه و تهش به بحث و دعوا ختم نشه. درسم که تموم شد و حکم معافیت اومد، بابا خواست به خیال خودش من رو اونجور که خودش می خواد بار بیاره. مجبورم کرد برم پیشش کار کنم. توی صنف خودش اسم و رسمی به هم زده بود و توقع داشت من اونقدر پیشش بمونم که در نهایت بشم جانشینش و اعتبارش رو حفظ کنم. ولی نتونستیم با هم کنار بیایم. زدم بیرون و شرکت خودم رو راه انداختم. کار من همون کاری بود که بابا می کرد، اما به یه شیوه ی مدرن تر، با دردرس های کمتر. براش گرون تموم شد، دو سال پیش، وقتی دید خیلی تو کارم پیشرفت کردم

بی دلیل به موندنم توی خونه گیر داد، گفت به اندازه ی کافی دستم تو کار و توی جیب خودم هست که نخوام با این سنم سربار زندگیشون باشم. من هم بدون بحث و جدل از خونه اومدم بیرون. از اون روز حتی یه شب هم توی خونه ی پدری سر نکردم و خوابیدم تا مطمئن باشه سربارش نیستم!

نفس آیه بند آمده بود. باورش نمی شد موضوع بحث این قدر عجیب و پر جدال باشد. مگر می شد یک پدر با تنها پسرش اینطور رفتار کند؟
-چرا باید پدرت همچین حرفی بزنه؟

پوزخند واضحی روی لب های پاکان شکل گرفت و شانه بالا انداخت.

-چون نتونستم هرکاری که گفت بکن بگم چشم و چیزی نگم...وقتی اشکالی توی کارش می دیدم حق نداشتم بگم چرا یا راه حل برای رفع مشکلش بدم...نتونستم ایرادشو ببینم و چشم ببندم...از نظر اون یه پسر ایده آل، پسری بود که بی زبون، فقط گوش به فرمان باباش باشه و حرفی نزنه. کاری که عوض من الان چهارتا دامادش دارن براش می کنن، جای خالی من خوب پر شده براش.

لحن پاکان کمی حرص آلود شده بود. التهابش را از سرخی صورت و گوش هایش می توانست بفهمد. بلند شد و این بار نگاه سوالی پاکان دنبالش رفت. اما او سریع یک لیوان آب خنک از پیشخدمت گرفت و سر میز برگشت. پاکان لیوان را گرفت اما بدون آنکه لب بزند آن را روی میز گذاشت. آیه دستش را جلو برد و دست پاکان که روی میز بود را گرفت. با این کار نگاه پر از خشم پاکان را سمت خودش کشید و لبخند زد. آن قدر در همان حالت ماند تا بالاخره توانست کمی از

التهاب او را کم کند. بعد هم با دست دیگرش لیوان آب را کمی جلو فرستاد و مجبورش کرد مقداری از آن را بنوشد. وقتی حس کرد نفس هایش منظم تر و خودش هم آرام تر شده، با لطیف ترین لحنی که از خودش سراغ داشت و مطمئن بود روی او تأثیر می گذارد گفت:

-نمی توانم بهت حق بدم یا برعکس، بگم که اشتباه کردی. ولی حساب پدرت رو از بقیه ی زندگیت جدا کن. احتمالاً مادرت وسط دعوای تو و بابات، خیلی عذاب می کشه، بدترینش هم دیدن جای خالیت تو خونه است. وقتی امروز صبح دیدم چقدر راحت می تونی با چند کلمه حرف آرومش کنی هم به تو حسودیم شد هم...به مادرت!

دویست و هشتاد و یک

نگاه کنجکاو پاکان روی صورت او نشست که پلک هایش باز بی اجازه از او روی دور تند به هم خوردن افتاده بودند، همان حالتی که پاکان موقع مواجهه با آن زمان و مکان را فراموش می کرد. آیه فرصت سوال و کنجکاوی به او نداد و گفت:

-میشه حداقل به خاطر مادرت، این چند روز بیشتر پیشش باشی؟ اون نه به یکی مثل تو، که به خود تو احتیاج داره.

نگاهش را چند لحظه، به نقطه ای نامعلوم در پشت سر پاکان داد و با لبخند بانمکی دوباره رو کرد به او:

-تو سال های دانشجویی خیلی فیلم و سریال نگاه می کردم...تو یکی از این سریال ها یه پسر بدجنس داشت که واسه همه مایه ی دردسر بود...ولی از دختر قصه خوشش اومده بود و بعضی وقتها، اون روی خوش رو هم پیش او نشون می داد. یه بار دختره ازش پرسید "چرا نمی ذاری آدمها خوبی هات رو ببینن؟" پسره جواب داد...

-چون وقتی خوبی می بینن، ازت توقع خوب بودن دارن و منم نمی تونم زندگیم رو بر پایه ی توقعات دیگران جلو ببرم.

دهان بازمانده ی آیه از حرف نیمه تمامش، باز تر شد و ابروهایش با حالت تعجب بالا رفت، اما پاکان اجازه ی تعجب بیشتر به او نداد و با نیشخندی گفت:
-منم یه دوره خیلی بیکار بودم و از همین سریالا نگاه می کردم.

آیه بدون توجه به اطرافش، با صدای بلند خندید اما پاکان با همان لبخند نگاهش می کرد. وقتی آیه بالاخره متوجه موقعیتش شد و با فشار دست روی دهانش، خنده اش را فرو خورد پاکان گفت:

-زندگی منم همینه آیه. نمی تونم طبق توقعات دیگران پیش برم و زندگی کنم حتی اگه اون آدم بابام باشه. من می خوام زندگی کنم و دلم می خواد زندگیم همون جوری که خودم می پسندم جلو بره.

آیه در سکوت به چهره ی او که حالا کاملاً جدی شده بود نگاه کرد. او حرف هایش را زده بود و خیلی چیزها هم برایش روشن شده بود اما درمورد درخواست سهراب، بیشتر از این نمی توانست کاری بکند. دلش نمی خواست پاکان از او هم برنجد. به قول خودش، زندگی خودش بود و در نهایت او بود که باید تصمیم می گرفت چه کار کند. دستش را آرام، از دست پاکان بیرون کشید و ایستاد. پالتویش را از روی دسته ی صندلی برداشت و همان طور که آن را می پوشید گفت:

-من حرفام تموم شد، می تونیم بریم.

آن قدر آن جمله را بامزه و پر شیطنت ادا کرده بود که برای اولین بار در آن چند ساعت، لبخندی واقعی و وسیع روی لب پاکان شکل گرفت. او هم بلند شد و کاپشنش را پوشید. وقتی سوار ماشین شدند آیه پرسید:

-خب، تصمیمت رو گرفتی؟

پاکان نگاه از ساعت مچی اش گرفت و زمزمه کرد:

-فکر نکنم برسم.

آیه مطمئن جواب داد:

-می رسی. منم که دعوت شدم... با هم می ریم.

نیشخندی زد و عقب نشست. پاکان که رسماً جلوی تمام رفتارهای آیه کم آورده بود، بی خیال استارت زدن شد و سر جایش چرخید. تا آیه بخواهد بفهمد می خواهد چه کار کند، دست او را جلو کشید و دستانش را دور تن او حلقه کرد. شوک این کارش آن قدر زیاد بود که آیه تا چند ثانیه خشک شده و در همان حالت مانده بود، بالاخره تکانی به خودش داد و دستش را با مکت بالا برد و روی شانه ی او گذاشت. نمی دانست قرار بود تا چه مدت در آن حالت بمانند اما قدرت حرف زدنش را از دست داده بود و فقط منتظر ماند تا خود پاکان بالاخره رضایت بدهد و عقب بکشد. پاکان با بی میلی از آغوش او جدا شد اما زیاد عقب نرفت، در همان فاصله ی نزدیک ماند و جز به جز صورت او را با نگاهی بلعید. دست خودش نبود، تمام فکر و ذهن و تصمیم گیری هایش در برابر آیه مختل می شد و همه ی ارگان هایش به دستور قلب عمل می کردند. اما وقتی نگاهی به لب های خوش فرم او افتاد، اخم غلیظ آیه را حس کرد، گوشه ی لبش بالا رفت و بی اعتنا به او انگشت شستش را روی تورفتگی چانه اش کشید، همان چیزی که در برخورد اول، کاملاً به چشمش آمده بود. با تمام هر آن چه که دلش می خواست به سختی مبارزه کرد و بالاخره صاف سر جایش برگشت. از گوشه ی چشم، شل شدن عضلات آیه و بیرون دادن نفسش را دید و خنده اش گرفت. کنار این دختر خلع سلاح بود، آن قدر که حالا راضی شده بود برای بودن پیش مادرش، به درخواست آیه حتی حضور پدرش را برای چند روز تحمل کند.

*

__دویست و هشتاد و دو__

نگهبان در ورودی و شیشه ای تالار را باز کرد تا آنها داخل شوند. هوای گرم داخل سالن و بوی غذایی که داشت سرو می شد، سرمای بیرون را از تنش دور کرد. پاکان عقب ایستاده بود تا آیه جلوتر از او وارد شود. به محض ورودشان به سالن، همه ی کسانی که آنجا حضور داشتند کم و بیش سرهایشان را به سمت آن دو چرخاندند و خیلی ها با تعجب مشغول پچ پچ شدند. آیه سرش را کمی به عقب چرخاند اما بدون اینکه نگاهی به پاکان بیندازد باز خیره ی جایی در انتهای سالن شد که سمانه داشت برای متوجه کردن او دستش را تکان می داد. قدم هایش را بلند تر به آن طرف برداشت و میز را دور زد تا روی صندلی خالی کنار سمانه بنشیند. قصدش از این کار بیشتر این بود که اشراف به کل سالن داشته باشد و ببیند پاکان کجا می رود. سلامی سرسری و بی حواس به همه داد و نگاهی پاکان را دنبال کرد که مستقیم پیش مادرش رفت، بوسه ای روی روسری اش کاشت و همان جا کنارش نشست. در جواب سوال هایی که مادر و خواهرهایش می پرسیدند فقط سر می جنباند یا تک کلمه جواب می داد. آیه کمی چشم چرخاند. پدر پاکان، پشت میز دیگری با فاصله از میز آنها، کنار چند مرد جوان و میانسال نشسته بود و با اخم مشغول خوردن غذایش بود.

سقلمه ی سمانه به پهلویش آخش را بلند کرد و حرصی به سمت او سر برگرداند.

-چته؟ سوراخ کردی پهلومو!

سمانه چشم غره ای رفت و مثل آیه با حرص جواب داد:

-سهراب سه دفعه صدات زد. کجایی تو؟

به سهراب نگاه کرد که با یک لنگه ابروی بالا رفته به او خیره شده.

-چی شده داداش؟

سهراب تک سرفه ای کرد و همان طور که قاشقش را بین برنج ها فرو می کرد پرسید:

-پس راضیش کردی!

سمانه کنجکاوانه پرسید:

-کی رو؟

آیه هم بدون پاسخ به سوال سمانه در جواب سهراب گفت:

-راضی کردن نمی خواست. تو هم می گفتی می اومد.

پیشخدمتی که پیراهن سفید با جلیقه و شلوار مشکی پوشیده بود، بشقاب غذای آیه را جلوییش گذاشت و آیه بعد از تشکر از او، نیم نگاهی به سهراب انداخت که به ظاهر مشغول خوردن غذایش شده بود اما سکوتش زیادی معنی دار بود. فریبا که رو به روی آیه نشسته بود پرسید:

-تو که با سهراب رفتی؟ پس چرا جدا اومدی؟

آیه کمی از بطری آب معدنی روی میز را توی لیوانش ریخت و قبل از اینکه آن را یک نفس سر بکشد، جواب داد:

-سهراب می خواست بیاد دنبال شما دیگه از هم جدا شدیم.

زمزمه ی سمانه که با شیطننت کنار گوش او گفت "آره جون خودت" به خنده اش انداخت. به تلافی ضربه ای که موقع رسیدن حواله اش شده بود، با آرنجش توی پهلوی سمانه زد و غرید:

-غذاتو بخور آتیش پاره. چی می کشه اون سهراب بیچاره از دست تو؟

سهراب فقط اسم خودش را شنید و سرش را بالا آورد:

-جانم!

آیه برای اینکه توجه کسی را جلب نکند آرام خندید و سر بالا انداخت.

-هیچی بابا...دارم میگم تو از چی این دختره خوشت اومده آخه?...فضول نیست که هست، دست بزخم که داره، تازگیا هم چپ و راست متلک بار آدم می کنه.

سهراب انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت تا به سکوت دعوتشان کند و با لبخند محوی جواب داد:

-بذار بریم خونه واسه ات مبسوط شرح میدم.

سمانه هم باز وزوز کنان گفت:

-متلک دوست نداری؟ پس زبون باز کن ببینم داری چه غلطی می کنی این روزا!

آیه با چشمان گرد شده نگاهش کرد اما سمانه بی خیال و با همان نگاه پر از شیطنتش، مشغول خوردن غذا شد. نگاهش چرخید سمت سهراب که او هم داشت با تظاهر به بی تفاوتی غذایش را می خورد. حداقل، حربه اش برای پرت کردن حواس سهراب به ثمر نشست بود. چشمش باز چرخید سمت دیگر سالن و پاکانی که داشت او را نگاه می کرد. لب گزید، سرش را پایین انداخت و مشغول خوردن غذا شد و دیگر هم تا زمان خداحافظی نگاهی به آن سمت نینداخت.

دویست و هشتاد و سه

آن قدر انگشت شست دست مشت شده اش را روی چانه اش کشیده بود که همانجا احساس سوزش می کرد. به عادت هر هفته که صبح های شنبه یک دور فیلم دوربین نصب شده در اتاقش را در ساعت ها و تاریخ هایی که هفته ی قبل حضور نداشته، با دور تند نگاه می کرد، سراغ آرشیو فیلم ها رفته بود. حضور گاه به گاه میثم در اتاقش طبیعی بود. خودش از او خواسته بود اگر نیاز به مدرکی یا پرونده ای داشت به اتاقش بیاید... اما این اجازه را فقط به میثم داده بود و حالا نیم ساعت از زمانی که توی فیلم پنج شنبه عصر، بنفشه را در اتاقش دیده بود که حدود بیست دقیقه پشت لپ تاب او نشسته بود و کار می کرد می گذشت. فیلم را بیشتر از بیست بار به عقب برگردانده بود و متاسفانه زاویه ی دوربین طوری نبود که بتواند ببیند او در حال چه کاریست. اما در همین حد هم کافی بود تا به مرز انفجار برسد. فیلم دوربین های دیگر را در همان ساعت چک کرده بود. به

جز بنفشه هیچ کسی در شرکت حضور نداشت و این فرضیه که شاید او به درخواست میثم به اتاق پاکان پا گذاشته هم رد می شد. نمی خواست این مسئله را علنی کند، باید بی سرو صدا ته و توی ماجرا را در می آورد و اگر لازم بود او را... برای بعدش، بعد تصمیم می گرفت، فعلاً فقط می خواست بداند بنفشه آنجا چه غلطی می کرده و احتمالاً چه چیزی را فهمیده، یا برای چه کسی خبرچینی می کند.

وقتی داشت سومین سیگار را هم دود می کرد، تقه ای به در خورد و بعد از فرمان "بیا تو" ی او، بنفشه با همان لبخند همیشگی پا به اتاق گذاشت. اخم هایش با دیدن او بیشتر در هم شد. تک سرفه ای کرد و سیگار نیمه را توی زیرسیگاری فشار داد. بدون حرف به او نگاه کرد تا حرفش را بزند. بنفشه با قدم های آرام جلو آمد و صدای ضربه ی پاشنه های کفشش روی سرامیک های اتاق، مثل پتک توی سر پاکان ضربه می زد. بنفشه فلشی که در دستش بود را روی میز گذاشت و عقب عقب رفت تا روی یکی از صندلی ها بنشیند.

-بیمارستان کاملاً تجهیز شد. تو اون فلش، هم لیست کامل تمام تجهیزاتیه که به بیمارستان منتقل شد، هم تصویر فاکتورها و همین طور یه سری کامل عکس از هر قسمتی که با دستگاه های ما تجهیز شده.

نگاهی به فلش انداخت اما تکان نخورد. انگشتان دستی که از آرنج روی دسته ی صندلی گردانش بود را روی پیشانی اش حرکت داد و سرش را تکان مختصری داد.

-باشه نگاه می کنم.

-فکر کنم دیگه الان می تونیم صورت وضعیت آخرو بفرستیم.

-گفتم که...چک میکنم بعد در موردش تصمیم می گیریم.

بنفشه که از همان زمان ورودش، متوجه بی حوصلگی او شده بود، لبخند نیم بندی زد و با فشار هر دو دستش به لبه های صندلی، بلند شد.

-خب...پس هر وقت بررسی کردی خبرش رو بده بهم.

وقتی بنفشه نزدیک در رسید، پاکان بالاخره موقعیتش را تغییر داد و روی صندلی صاف نشست. سینه اش درد می کرد اما اهمیتی نداد و گفت:

-امروز آخر وقت بمون تا با هم چکش کنیم.

بنفشه کمی نگاهش کرد و مشکوک پرسید:

-چرا آخر وقت؟

-چون می خوام دقیق بررسی بشه. با مزاحمت ها و تلفن های وقت و بی وقت همیشه روش تمرکز کرد.

بنفشه کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت گفت:

-آخه...من...

نگاه خیره ی پاکان را که دید منصرف شد و نفسش را بیرون داد:

-باشه...قرار بود جایی برم که کنسلش می کنم.

از اتاق خارج شد و همان جا پشت در بسته، ایستاد. لحن و نگاه پاکان زیادی غریبه بود. درخواستش هم کمی بیشتر از حد، غیر معمول. معمولاً اگر قرار بود دو نفری روی کاری همفکری کنند، همان وسط روز این کار را انجام می دادند. سعی کرد همه را به بی حوصلگی مشهود در چهره و حرکاتش ربط دهد و با همین فکر به طرف اتاق خودش رفت.

ساعت اداری خیلی وقت بود که تمام شده بود و کارمندا، یکی یکی داشتند خداحافظی می کردند و از شرکت خارج می شدند. میثم با همان خنده و سرخوشی همیشگی، پا به اتاق گذاشت و گفت:

-تو که هنوز نشستی!...پاشو بریم برسونمت.

بنفشه فشاری به چشم هایش داد و با خستگی پرسید:

-کجا؟

-دارم می رم دنبال بابک بریم جایی.

سیستمش را شات داون کرد و خودکارش را روی میز انداخت.

-برو به سلامت.

میثم کاپشنش را تن کرد و با کلافگی گفت:

-پاشو خودت لوس نکن. مگه صبح نگفتی ماشین نداری؟

-فعلاً کار دارم.

سکوت میثم اجازه داد بیشتر توضیح دهد:

-پاکان گفته بمونم صورت وضعیت آخرو ببندیم.

میثم دست هایش را توی جیب های کاپشنش کرد و با ابروهای در هم کشیده به میز بنفشه نزدیک تر شد:

-صورت وضعیت رو که باید با سعید ببندم. با تو چی کار داره؟

-همه ی کارهای تجهیز بیمارستان زیر نظر من بود، صورت وضعیت ها هم باید من نهایی کنم.

میثم، چند لحظه ساکت ماند و بعد شانه بالا انداخت.

-خیلی خب. می خوام بمونم با هم بریم؟

-نه بابا...معلوم نیست چقدر طول بکشه. مگه نمی گی با بابک قرار داری؟

-آخ آخ آره...دیرم هم شده...پس من رفتم.

سریع از اتاق بیرون رفت و بنفشه مشغول جمع کردن وسایلش شد.

دویست وهشتاد_وچهار

درست وقتی که حس کرد دیگر هیچ صدایی در شرکت نمی آید، زنگ تلفن روی میزش، او را از جا پراند.

-بیا اتاقم.

*

ضربه ای به در زد و مثل همیشه با شنیدن "بیا تو" قدم به اتاق گذاشت. پاکان پشت میز نشسته بود و با دقت به صفحه ی لپ تاب نگاه می کرد. بلا تکلیف همان جا ایستاده بود که پاکان بدون اینکه نگاهش کند دستور داد:

-بشین.

زمان زیادی را بی حرکت و در سکوت روی صندلی نشسته و پا روی پا انداخته و منتظر بود ببیند مرد مقابلش بالاخره کی از جایش بلند می شود تا به کارشان برسند. وقتی دید انگار پاکان حضورش را فراموش کرده، تک سرفه ای کرد و گفت:

-اگر فکر می کنی امروز فرصت نمیشه می داریم برای فردا.

پاکان بی توجه به جمله ی او، بی تفاوت پرسید:

-دیرت شده؟

-نه...ولی انگار تو سرت خیلی شلوغه.

همان طور خیره به مانیتور، انگشت اشاره اش را روی تیغه ی بینی اش بالا و پایین کرد و متفکر لب زد:

-تو که به دیر رفتن عادت داری. بشین حالا داریم حرف می زنیم.

ابروهای بنفشه کمی به هم نزدیک شدند. منظورش را نمی فهمید.

-اگه کار عقب افتاده نداشته باشم نمی مونم...دلیلی نداره.

پاکان بالاخره نگاه از صفحه ی روشن پیش رویش گرفت و چهره ی جدی و خشکش را برای بنفشه به نمایش گذاشت. برای اولین بار برای تظاهر به خونسردی داشت کم می آورد.

-تو ملاقات های اولمون، فکر می کردم آدم باهوشی باشی، برای همین هم از اینکه یه بخش مهم از شرکت رو بسپرم دستت راضی بودم.

بنفشه ابرویی بالا انداخت و لبخند نیم بندی زد.

-خب حالا مگه خلافت رو دیدی؟

پوزخندی زد و جوری از روی صندلی اش با ضرب بلند شد که صندلی گردان دو بار، دور خودش چرخید و آهسته متوقف شد. دست هایش را توی جیبش کرد و رو به بنفشه، به پنجره تکیه داد.

-اگر گاف به اون بزرگی رو نمی دادی، شاید الان هم نمی فهمیدم که اشتباه کردم.

بنفشه کلافه از این همه حاشیه بافی، از جایش بلند شد و خواست حرفی بزند که پاکان متحکم گفت:

-بشین...هنوز حرفم تموم نشده.

با مکث و تردید دوباره سر جایش برگشت. پاکان آرام آرام قدم برداشت تا جلوی او ایستاد. دستش را از جیب بیرون کشید، خم شد و دست هایش را روی دسته

های دو طرف صندلی گذاشت. صورتش مماس با صورت بنفشه بود و نگاهش زل نگاه ترسیده ی او. بنفشه لبی تر کرد و کمی سرش را عقب کشید.

-دیوونه شدی؟ این آرتیست بازی ها واسه چیه؟ تو خودت گفتی بمون، منم موندم. وگرنه دیدی که جایی کار داشتم و باید می رفتم.

گوشه ی پلک پاکان جمع شد و بعد از نفسی که گرفت، خیلی صریح گفت:
-چرا فکر کردی تو شرکتی که حتی تا توی آبدارخونه اش دوربین نصب شده،
اتاق من باید بدون دوربین باشه!؟

گشاد شدن مردمک های چشم بنفشه باعث شد کمی گوشه ی لبش بالا برود.
سوال بعدی را واضح تر پرسید:

-برای کی کار می کنی؟ دنبال چی می گردی؟

بنفشه آب دهانش را قورت داد و باز خودش را عقب تر کشید.

-نمی فهمم منظورت چیه؟ یه جوری حرف می زنی انگار دزد گرفتی!

می دانست اگر بخواهد حضورش را در اتاق انکار کند، با ادعای وجود دوربینی که بارها توی اتاق دنبالش گشته و چیزی ندیده بود و میثم هم از وجودش اطلاعی نداشت، کارش سخت تر می شد. برای همین هم قبل از اینکه سند دروغگویی اش رو شود، لبخندی زد و کمی راحت تر نشست.

-آهان...منظورت پنج شنبه است؟ دیوونه ای به خدا...این همه پلیس بازی نمی خواست، درست می پرسیدی جواب می دادم.

پاکان بدون اینکه تغییری در موقعیتش بدهد، خشک پرسید:

-حضورت تو اتاق من، پشت سیستم من، وقتی هیچ بنی بشری تو شرکت نیست، هیچ توجیهی نداره. امیدوارم توضیحت قانع کننده باشه.

کف دستش را روی شانه ی پاکان فشرد و غرید:

-باشه، برو عقب تا بگم. نفسم گرفت.

پاکان نفشش را محکم بیرون داد و صاف ایستاد. دست هایش را توی جیبش کرد و همان جا جلوی پایش، با همان نگاه از بالا به پایین سر تکان داد -می شنوم.

بنفشه کمی در جایش جا به جا شد و وقت خرید تا افکارش را نظم دهد.

-توی Invoice هایی که سری آخر داده بودی پرداخت کنم، شماره حساب ها اشتباه نوشته شده بود، می خواستم ببینم توی سیستم درستش رو پیدا می کنم یا نه.

پوزخندی که روی لبش نشست کاملاً واضح بود. بهانه ای ساده تر و دم دستی تر از این نمی توانست رو کند.
-اصلاً بلد نیستی دروغ بگی.

بنفشه خودش را جلو کشید و اخم کرد.
-دروغ چرا؟ می خوای بیارم نشونت بدم؟

پاکان عقب رفت و لبه ی میز شیشه ای نشست.
-اون صورت حساب ها رو مستقیم از جایی که ارسال شده برات فرستادم. تایپ دستی نبوده که اشتباه شده باشه، ضمناً می تونستی قبلش با من تماس بگیری.

-می خواستم زنگ بزنم...ولی مراسم ختم مادر بزرگت بود، حدس زدم شاید نمی تونی جواب بدی...باور کن اشتباه بود. خودت گفته بودی باید تا آخر وقت اون روز پرداخت بشه، ولی هرچی شماره حساب رو وارد می کردم ارور می داد.

Invoice: صورت حساب

دویست و هشتاد و پنج

متفکر به چشم های او خیره شد. مطمئن بود دروغ می گوید، لرزش صدا، پلک زدن های مداوم، عرقی که روی پیشانی اش نشسته بود، داد می زد که دروغ می گوید. آرنجش را روی زانویش گذاشت و به جلو خم شد.

-بنفشه... با من بازی نکن. واضح بگو برای کی کار میکنی و دنبال چی بودی تو اتاق من؟

با اینکه قلبش داشت می ایستاد اما خودش را از تک و تا نینداخت. آدم تسلیم شدن نبود، ضمن اینکه فقط کافی بود دهان باز کند تا همه چیز به هم بریزد. اگر می مرد هم نباید اجازه می داد پاکان چیزی بفهمد. به جای انکار، روشش را عوض کرد تا توپ را در زمین او بیندازد. لبخند مضحکی زد و سر تکان داد.

-قضیه خیلی جنایی شد بابا! یه جوری میگی برای کی کار میکنی انگار با یه باند طرفم و حالا اوادم دنبال اطلاعات. توی یه شرکت وارداتی چه چیز به درد بخوری داری که می ترسی از اینکه دست من بیفته؟ نه رقیب داری نه دشمن... از لو رفتن چی می ترسی؟

پاکان چشم هایش را باریک کرد و به صورت او که می خواست حالت بی خیالی به خودش بگیرد زل زد.

-وقتی ازت پرسیدم تو این شرایط افتضاح اقتصادی چرا داری سرمایه ات رو دستی دستی می سوزونی گفتم منم هدف دارم. هدفی چی بود؟

بنفشه دست هایش را روی سینه در هم گره کرد و چانه اش را بالا داد. اعتماد به نفسش حتی در این شرایط هم کم نمی شد.

-رشته ی من اقتصاده جناب اردلان. کافیه یه کم شرایط رو بررسی و تحلیل کنم تا بفهمم قرار نیست وضع همینطوری که هست بمونه...همونطوری که الان داری میبینی. اون التهاب اولیه ی بازار کم شده و من اینو پیش بینی کرده بودم. همیشه یه سرمایه گذاری بلند مدت بیشتر از سرمایه گذاری های کوتاه مدت جواب می ده.

اینطور که معلوم بود نمی توانست با زبان خوش از او حرف بکشد. بنفشه با سفسطه کردن داشت موضوع را عوض می کرد و او هم نمی توانست بیشتر از آن پاپیچش شود. مطمئن بود ریگی به کفش این دختر مرموز هست اما با فکر به اینکه شاید او کاره ای نباشد، نمی خواست خودش با دست خودش به او اطلاعات بدهد. هرچند که راه حرف کشیدن از زیر زبان اینطور آدمها را خوب بلد بود اما ترجیح داد رهایش کند و فقط او را بیشتر زیر نظر بگیرد. از روی میز بلند شد و سمت میز کار خودش رفت. سیگاری را از پاکت بیرون آورد و سر تکان داد.

-خیلی خب، پاشو برو.

این عقب نشینی ناگهانی پاکان برای بنفشه هم عجیب بود اما الان اگر حرفی می زد به ضرر خودش تمام می شد. بلند شد و سمت در رفت و فقط پرسید:

-پس صورت وضعیت...

-هنوز اطلاعاتی که دادی چک نکردم. بقیه ی کارها رو با سعید هماهنگ کن،
اون خودش خبرش رو میده بهم.

فندک را زیر سیگار گرفت و از پشت دودی که توی هوا بلند شده بود مکث و این
پا آن پا کردن بنفشه را دید.

-اگه حرفی هست بگو...وگرنه برو و درو هم پشت سرت ببند.

کمی با خودش کلنجار رفت و بعد از اینکه مدام لبه ی روسری اش را صاف می
کرد، من من کنان گفت:

-من...من آدم...از پشت خنجر زدن نیستم. اگه...اگه نمی تونی بهم اعتماد کنی،
فکر کنم بهتره دیگه اینجا نباشم.

پاکان ابرویی بالا انداخت و سیگارش را پایین آورد.

-الان اینو باید یه استعفا در نظر بگیرم؟

-هر طور که دوست داری می تونی در نظر بگیری.

-اون وقت چرا باید درست الان که این بحثا پیش اومد، چنین حرفی رو پیش
بکشی؟

بنفشه نمی دانست چه جوابی بدهد. کارش اینجا تمام شده بود و باید هر چه زودتر مثل امروز تا دستش رو نشده، از آنجا برود ولی پاکان آب پاکی را روی دستش ریخت.

-تو هیچ جا نمی ری... نه تا وقتی که نفهمم پنج شنبه تو این اتاق چه اتفاقی افتاده!

-من که توضیح دادم.

-قانع کننده نبود... برو بنفشه.

بنفشه نفسی گرفت و آب دهانش را قورت داد. اگر پای سرمایه و حساب بانکی اش وسط نبود، به محض بیرون گذاشتن پایش از این شرکت دیگر بر نمی گشت. اما دیر فهمیده بود جریان چیست و حالا می دانست که با حماقتش پای خودش را هم گیر انداخته. لبخندی زورکی زد و بعد از خداحافظی از اتاق بیرون رفت.

دویست و هشتاد_ و پنج

ادامه ▼

برگشت و به بیرون خیره شد. از صبح داشت باران می بارید و هوا گرفته بود. لحظه ای که بنفشه را خواسته بود تا به اتاقش بیاید آن قدر عصبی بود که هزار

جور برنامه برای حرف کشیدن از او ریخته بود اما وقتی بنفشه پرسید "چه چیز به درد بخوری داری که می ترسی از اینکه دست من بیفته؟" فهمید عصبانیتش ممکن است کار دست خودش هم بدهد و دستی دستی خودش را به باد دهد. خودش هم می دانست هرکسی اتاق و سیستم او را زیر و رو کند مدرکی علیه او و کارش پیدا نمی کند، مطمئن بود دست بنفشه هم چیزی ندارد. اما اینکه می خواست بفهمد آن دختر دقیقاً توی اتاقش چه می کرده باعث شد تصمیم شتاب زده ای بگیرد که خیلی سخت هم توانست از انجامش چشم پوشی کند، اما نمی توانست دیگر به او اعتماد کند. اعتمادی که از اول هم وجود نداشت. حالا نه تنها سوالش جوابی نگرفته بود بلکه بیشتر از یک ساعت قبل هم کنجکاو شده بود بداند بنفشه دقیقاً چه کار می کند. سیگار را توی سطل انداخت، کتش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

دویست و هشتاد و شش

کلید را توی قفل چرخاند و عقب رفت تا اول سمانه وارد شود. دستهای هر دویشان پر از نایلون های خرید بود و خستگی هم از سر و رویشان می بارید. نسرین از اتاق فریبا بیرون آمد و با دیدن آن دو لبخند زد:

-سلام آیه جون خسته نباشی. خوبی سمانه جون؟

سمانه نایلون هایش را همان جا روی زمین رها کرد و خودش را روی اولین مبل انداخت.

-قربونت خوبم.

آیه پالتویش را از تن درآورد و رو کرد به نسرين.

-نسرين جان، اگر می خواهی بری خونه برو ديگه. اصلاً نداشتيم اين آخر سالی به کارات برسی!

نسرين با لبخند جواب داد:

-نه بابا، کاری که ندارم. همين که امسال شما هستين و می تونم کل عيد رو پيش مامان و بابا باشم کافيه.

آیه نگاهی به ساعت انداخت و با نگرانی پرسید:

-برای ساعت چند بلیط داری؟ دیرت نشه! بیرون قیامته ها.

نسرين هم مثل او به ساعت نگاه انداخت.

-بلیطم واسه ساعت یازدهه، ولی آره ...اگه الان راه بیفتم بهتره. کمک نمی خواهی؟ کاری نداری؟

-نه ديگه قربونت، سمانه هست.

-پس من می رم آماده بشم...فریبا خانوم هم تو اتاق نشسته، منتظر شما بود.

آیه سمت اتاق رفت و با دیدن فریبایی که روی تختش نشسته بود و کتاب دعای کوچکی که همیشه وقت های بی کاری اش به آن پناه می برد را ورق می زد، لبخند زد.

-سلام مامان جون. خوبی؟ ببخشید دیر اومدم. رفتیم با سمانه خرید کنیم ولی نصف وقتمون رو توی ترافیک بودیم.

فریبا انگشتش را بین صفحات کتاب گذاشت و آن را بست. رو به آیه لبخند زد.

-سلام دخترم. اشکالی نداره. سهراب هم یه ربع پیش زنگ زد گفت به خاطر امشب کشیک دادن بهش احتمالاً تا آخر شب اونجا بمونه.

سمانه سرش را تو کشید و با غرغری نمایشی گفت:

-سلام...می بینی مامان جون؟ امسال بین علما اختلاف افتاد و چهارشنبه سوری شد دوتا! شوهر بدبخت من هم اسیر شده.

صدای نارنجکی که به دیوار خانه برخورد کرد و صدای مهیبی داد، همه را ترساند و سمانه جیغ کشید.

-وای خدا اینا دیوونه ان. یه هفته است تن و بدنمون رو دارن می لرزونن.

نسرین با خنده دست روی شانه ی سمانه گذاشت و رو به جمع گفت:
-اگه اجازه بدین من مرخص می شم.

آیه جلو رفت و گفت:

-می خوای برات اسنپ بگیرم؟

-گرفتم عزیزم، الان می رسه.

فریبا با همان نگاه نگران همیشگی اش به نسرین گفت:
-دخترم رسیدی یه خبر به ما بده، من نگران مونم.

نسرین جلو رفت، هر دو طرف صورت فریبا را بوسید و لبخند زد:
-چشم خانوم. سال نوتون مبارک باشه. دیگه امسال، هم دخترت کنارته و هم
پسرت و عروست. فکر کنم بهترین سال تحویل رو داشته باشید.

برگشت و با آیه و سمانه هم رو بوسی کرد و سال نو را به آنها تبریک گفت. بعد
از اینکه پیام رسیدن ماشین روی گوشی اش ظاهر شد، از همه خداحافظی کرد و
رفت.

صدای ملودی ضعیفی به گوش می رسید که سمانه گفت:

-آیه فکر کنم گوشی توئه.

آیه بلند شد و بیرون از اتاق میان خرت و پرت هایی که خریده بودند بالاخره کیفش را پیدا کرد و گوشی اش را بیرون آورد. با دیدن اسم پاکان بی معطلی جواب داد:

-سلام، خوبی؟

لحن پر خنده ی پاکان گوشی را پر کرد:

-سالمی آیه؟ من که بعید می دونم زنده برسم خونه. اینجا جنگ جهانی سوم راه افتاده.

آیه هم خندید و سمت مبل سه نفره ی توی سالن رفت، روی آن لم داد و پاهای خسته اش که از صبح توی کفش بودند و دو ساعت هم یک سره با آنها راه رفته بود را بالا آورد و لبه ی مبل گذاشت.

-ما هم قسیر در رفتیم.

کمی نگران شد و گفت:

-تورو خدا مراقب خودت باش. تو جاهای شلوغ رانندگی نکن.

-چشم خانم نگران. پیامت رو الان دیدم. فردا میام دنبالت با هم بریم.

آیه متوجه سمانه شد که بالای سرش دست به کمر ایستاده بود و با خنده و نگاه باریک شده نگاهش می کرد.

-فردا که دیگه هم تعطیله هم خلوت. خودم می رم زود برمی گردم.

-باز من یه چیزی گفتم تو بهانه آوردی؟ وقتی دارم می گم میام یعنی براش برنامه ریختم، پس دیگه تو بخوای یا نخوای تغییری تو تصمیم من داده نمیشه.

-آخ آخ...حق با شماست، فراموش کرده بودم. چشم قربان، من ساعت شش صبح جلوی خونه منتظرتم.

نیشخندی زد و برای سمانه ابرو بالا انداخت.

-ساعت شش؟ بی خیال دختر! بهشت زهرا می ری یا کله پزی؟

-خب من که گفتم خودم می رم، مزاحم خواب تو هم نمی شم.

سمانه بالاخره چشم از او گرفت و برگشت تا خریده ها را که او و آیه روی زمین رها کرده بودند جا به جا کند. آیه با شنیدن لحن پاکان که به ظاهر نارضایتی اش را نشان می داد ولی خنده ی چاشنی شده در صدایش نشان می داد فقط بازی اش گرفته.

- عیبی نداره... این بی خوابی ها هم روی بقیه کارهات. حواست هست چوب خطت
داره پر میشه دیگه؟

آیه لبش را با دندان فشرد و صدایش را پایین آورد.
- من اصراری ندارم برای اومدن که داری هزینه شو میزنی به حساب من.

- آیه!!

دویست و هشتاد_ و هفت

لبخند و شوخی صدایش کاملاً پریده بود ولی این لحن زیادی برای آیه آشنا بود،
همان لحنی بود که در این چند ماه هربار از او شنیده بود پشت بندش به خاطر
حرفی که پاکان زده تا چند ساعت حال و هوایش دست خودش نبود. آب دهانش را
قورت داد و لب زد:
- بله.

- من برای بودن کنار تو از خیلی چیزا گذشتم، خواب کوچکت ریشه. می دونی که
اگه بخوام کاری بکنم، می کنم ولی یه جوری ازم زهرچشم گرفتی که داغونم.

تک خنده اش، لبخند روی لب آیه نشاند و او ادامه داد:
-منتظرم ببینم اون اجازه ای که ازم سلب کردی، کی قراره برگرده.

نفس حبس شده اش را بیرون داد و با لحن خفه ای گفت:
-پاکان...

-راه باز شد... فردا ساعت شیش دیگه؟!!

استاد عوض کردن بحث در لحظه بود. نفس عمیقی کشید و جواب داد:
-فردا ساعت شیش.

تماسشان بدون خداحافظی قطع شد و دست آیه همراه گوشی سمت چپ سینه اش نشست. همان جایی که یکی از عضلاتش به شکل وحشیانه ای داشت می تپید و آرام گرفتنش، تازگی ها، بعد از حرف زدن یا ملاقات با پاکان، بیشتر از قبل طول می کشید. آن قدر آن چند ماه، اتفاقات عجیب و پی در پی افتاده بود که گاهی حس می کرد، به جای دو ماه، دو سال از فوت مادر بزرگ پاکان گذشته. بعد از آن روز پاکان حتی یک روز را هم برای دیدن آیه از قلم ننداخت. حتی جمعه ها هم به بهانه ای یکی دو ساعت او را بیرون می کشید و مجبورش می کرد برایش حرف بزند. گاهی هم اجازه نمی داد آیه لب باز کند و فقط نگاهش می کرد. شده بود حتی گاهی سکوت و نگاه های پر حرف پاکان به او تا بیست دقیقه هم طول کشیده بود و اگر صدای آیه در نمی آمد ممکن بود تا شب هم به تماشای او بنشیند و چیزی

نگوید. سرمای زمستان میان رابطه ی آنها هیچ معنایی نداشت و پاكان هر بار بی رحمانه، مثل حالا، به حرفی که او در آن شب سرد و پر تشویش به او زده بود اشاره می کرد ولی در نهایت وقتی او را در آغوش می گرفت کنار گوشش می گفت "این یکی دیگه سهم خودمه، برای گرفتنش به اجازه ی تو نیازی ندارم." آن لحظه ها بود که نمی دانست باید برایش اخم و تخم کند یا از لحن بی پروا و مغرورانه اش بخندد. آن قدر این کار را ادامه داده بود که داشت کم کم به آغوش گرم او اعتیاد پیدا می کرد و هربار این حس در ذهنش یادآوری می شد، دلش می خواست بنشیند و برای اراده ی ضعیف خودش زار زار گریه کند.

ضربان قلبش آرام نمی گرفت و داشت کلافه اش می کرد. سمانه بی هوا، دستش را به دسته ی مبلی که آیه سرش را روی آن گذاشته بود تکیه داد و توی صورتش خم شد.

-تو هیروت سیر می کنی خانوم وکیل! یعنی به روز تعطیل و بهشت زهرا هم رحم نمی کنید شما!

خندید و از زیر نگاه تیز او شانه خالی کرد و روی مبل نشست.

-برو بابا دیوونه...فقط می گفت خلوته تنها نرو.

سمانه خودش را کنار او انداخت و راحت لم داد.

-تو که راست می گی...اونم راست می گه. این وسط احتمالاً من دارم اشتباه می بینم که از زیر چشم تا بغل گوشت قرمز شده.

نفس پر صدایی گرفت تا حرفی بزند که سمانه اجازه نداد و فوری گفت:

-تورو خدا دوباره توجیه نکن. بابا چیزی که عیان است دیگه لازم نیست انکار کنی. چند وقت پیش سهراب می گفت نمی دونم چرا دیگه پاکان رو یه جای ثابت پیدا نمی کنم. باشگاه هم یکی در میون میاد. می گفت اون که هیچ وقت هیچی به یه جاش نبوده، الان بدتر شده، کلاً تو فضا سیر می کنه.

-سمانه!!

-ببخشید، دیگه خیلی سعی کردم مؤدبانه بیانش کنم.

آیه نتوانست خنده اش را کنترل کند و سمانه هم با نیشخند گفت:

-خوشت اومدا! اونم اون ور خط از همین حرفا می زد که مثل لبو شدی؟

آیه نیم خیز شد و با غرغر گفت:

-برو بابا وقت گیر آوردی.

ولی سمانه دستش را کشید و او را دوباره روی مبل انداخت.

-بگیر بشین بالاخره گیرت آوردم...مگه می دارم همین جوری باز در بری!

-مامان تنهاست!

-داره نماز می خونه. بشین جواب منو بده.

-تو که چیزی نپرسیدی!

-الان می پرسم.

سر جایش چرخید و یک پایش را خم کرد و بالا آورد و زیر پای دیگرش گذاشت
تا راحت تر به آیه نگاه کند.

-یه چیزی این وسط مبهمه آیه... رابطه ی تو و پاکان فقط یه دوستی ساده نیست!

چشمان آیه گرد شد و فوری گفت:

-نه بابا... ما فقط دوستیم... ما...

-خودتی عزیزم... حتی اگه واسه تو باشه، واسه اون نیست، نه دیگه بعد از این
همه مدت.

-چرا این حرفو می زنی؟

سمانه مکثی کرد و بعد از کمی کلنجار برای زدن حرفی که در گفتنش شک داشت، زمزمه کرد:

-چون سهراب می گفت پاکان با هیچ کس بیشتر از یکی، دو ماه نمی مونه!

دویست_وهشتاد_وهشت

آیه چند لحظه به صورت مردد و چشمان دو دو زن سمانه خیره ماند، آن قدر که نفس زدن را فراموش کرد. با اینکه پاکان بارها به او گفته بود چندین بار رابطه های ساده و کوتاه مدتی را تجربه کرده اما شنیدنش از زبان سمانه و نقل قول شده از سهراب سنگین بود. تک سرفه ای کرد و با تظاهر به عادی بودن ماجرا نگاهش را از سمانه گرفت.

-حالا دیگه پاکان و روابطش شده موضوع صحبت شما دوتا؟

سمانه کاملاً جدی شد و دست آیه را در دستش گرفت. سعی کرد اهمیتی به داغی دست او ندهد و گفت:

-نه عزیزم اشتباه نکن...پاکان نه...موضوع تویی. سهراب همش غیر مستقیم توی صحبت هاش میگه که نگرانته. چند بار هم در لفافه ازم خواست پیام باهات حرف بزنم و ببینم چقدر باهات جلورفتی. اگه یه روزی پاکان ادامه ی این رابطه رو نخواد تو چه جوری می خوای برخورد کنی.

آیه تکیه اش را به پشتی مبل داد و نگاهش را دوخت به انگشت های پایش. این سوال را بارها از خودش پرسیده بود و جوابی برایش نداشت. سکوتش که طولانی شد، سمانه آرام و مردد پرسید:

-خیلی هم ساده نیست...درسته؟ بیشتر از یه دوستی معمولیه!

آیه فقط سر تکان داد و نفسی گرفت.

-پس چرا تا حالا حرفی به من نزدی؟ یعنی دیگه مثل قبل با هم رفیق نیستیم؟ نمی تونی بهم اعتماد کنی که تا حالا چیزی نگفتی؟

-نه خب...ببین سمانه...می دونی؟...راستش...موقعیتش پیش نیومد...یعنی اگه الان هم نمی اومدی این حرفا رو بزنی شاید به این حسی که یه مدته بی اجازه داره توی قلبم ریشه می زنه اهمیتی نمی دادم. همش هم به خاطر جواب همین سوالیه که پرسیدی!

پاهایش را بالا آورد و دست هایش را دور آنها حلقه کرد. نگاهی به در اتاق فریبا انداخت که خبری از او نبود.

-چیزی که سهراب به تو گفته رو من از اول می دونستم، خودش به من گفته بود. برای همین هم هر لحظه منتظر بودم که یه روزی برسه و اون بگه بسه، دیگه تمومش کنیم...ولی اون روز هنوز نرسیده و ... خب...رابطه مون داره عمیق تر می شه. به هم عادت کردیم...اینو از خودم نمی گم...امتحانش کردم...دیدم که

وقتی یه مدت ازم بی خبره چه جوری میشه... نمی دونم واقعاً اسم این حس رو چی بذارم؟... عادت یا...

-از کی فهمیدی حسی هست؟

-نمی دونم... یهو دیدم دلم براش تنگ میشه.

سرش را با مکت سمت سمانه چرخاند و لبخندی که روی لبش نشست شبیه دختر بچه هایی بود که کار اشتباهی کرده اند ولی از کارشان پشیمان نیستند. سمانه کف دستش را روی سر او کوبید و سر تکان داد:
-خاک... وضعت خیلی خراب تر از چیزیه که فکر می کردم.

آیه نیشخندی زد و سمانه زیر لبی فحشی به او داد. آیه کمی فکر کرد و پرسید:
-به نظرت چرا دوستی من و پاکان این قدر برای سهراب مهمه؟

سمانه شانه بالا انداخت و همان طور که موهایش را باز می کرد تا دوباره از نو اسیر کلیپسشان کند گفت:

-نمی دونم... به نظر نمیداد پاکان آدم بدی باشه. تو این مدتی که با هم رفت و آمد می کنیم من که چیز بدی ازش ندیدم. اگر هم آدم درستی نبود سهراب بین این همه آدم و رفیقی که می تونست برای خودش داشته باشه نمی چسبید به این یکی.

البته نمی تونم انکار کنم که پسره یه مدلیه! دقیقاً همونی که سهراب گفت، یه جورایی همه چی به...

-اه سمانه!

سمانه خندید و ادامه داد:

-والا به خدا... آدم فکر که می کنه دقیقاً همین جمله میاد تو ذهنش. وگرنه ایراد دیگه ای من توش ندیدم... تازه چند شب پیش هم با عمو حرف زدم می گفت سرعت پیشرفت پروژه اون قدر رفته بالا که چندتا از شرکت های کله گنده، درخواست سرمایه گذاری کردن... چیزی از مهرسا بهت نگفته؟

آیه با تعجب ابرو بالا انداخت.

-واقعاً؟ نه... یعنی در موردش که حرف می زنیم با یه حالت بی تفاوتی می گه فقط وقتی میشه در مورش قطعی حرف زد که پروژه تموم بشه.

-وا... این دیگه چه اعجوبه آیه. نگفت چقدر دیگه طول می کشه؟

-چرا... این سری که رفته بود برای جلسه، وقتی برگشت گفت اگر با همین سرعت بره جلو، آخر سال دیگه افتتاح میشه!

فریبا که آیه را صدا زد آن دو را مجبور کرد که بحثشان را خاتمه دهند. سمانه سمت کیفش رفت و همانطور که گوشی اش را درمی آورد با غرغر گفت:

-ببین مامان چی کارت داره، منم زنگ بزنم ببینم سهراب تا حالا چند تا چشم داغون رو برده زیر تیغ!...می بینی تورو خدا! همه میگن شوهرش دکتره، نمی بینن که شوهر دکترم رو شب قبل آخر سال بستن تو بیمارستان که چشمای منفجر شده ی این بچه های شیطون رو درمان کنه.

آیه به لحن او خندید و همان طور که سمت اتاق فریبا می رفت گفت:

-خیلی خب فهمیدیم از اینکه شوهر دکتر گیت اومده ناراضی هستی...کمتر ناشکری کن.

دویست و هشتاد و نه

ظرف سبزه ای که خودش سبز کرده بود را بالای سنگ قبری که با آب و گلاب شسته بود قرار داد و گل ها را روی آن پر پر کرد. پاکان، کمی عقب تر ایستاده بود و با دست های در جیب فرو برده و لبخندی محو، به کارهای از سر دقت او نگاه می کرد. آخرین گل را هم پرپر کرد و ساقه اش را توی باغچه ی کنارشان انداخت. سرش را که بالا آورد با دیدن نگاه خیره ی پاکان نفسش را بیرون داد و لبخند زد.

-از همون روزی که فهمیدم بچه شون نبودم و این رو ازم پنهون کردن، مدام بین بخشیدن و نبخشیدنشون با خودم درگیر بودم. از اینکه حق طبیعی دونستن یه واقعیت مهم رو ازم گرفته بودن دلگیر بودم ولی وقتی به گذشته ام نگاه می کردم، به لحظه لحظه و روز به روزی که کنارشون گذروندم و به زندگی ای که هیچی ازش برام کم نداشتن، می دیدم جای دلگیری وجود نداره. هیچ وقت یادم نمیاد کاری کرده باشن که حتی ذره ای به اینکه من بچه ی واقعیشون نیستم شک کنم. با پیدا کردن سهراب و مامان فریبا، بخشیدمشون. دلم نیومد روحشون رو عذاب بدم و حالا مدیونشون هم هستم.

آیه نگاه دیگری به سنگ قبر انداخت و توی دلش با آنها خداحافظی کرد و آرام قدم برداشت تا سمت ماشین برود، پاکان هم قدمش شد و بعد از کمی تعلل گفت:
-پس احتمالاً هرچی خواستی در اختیارت گذاشتن و نداشتن سختی بکشی...عجیبه که با این حرفا، دختر لوسی بار نیومدی!

چشمان آیه گرد شد و سرش را سمت او چرخاند.

-نه اصلاً! بابا اصلاً دوست نداشت لوس بار پیام و خیلی جدی بعضی جاها باهام مخالفت کرد...یکیش محل تحصیل بود. من دلم می خواست برم یه شهر دیگه درس بخونم ولی گفت یا کیش، یا اصلاً نمی خواد درس بخونی.

-چرا رو حرف خودت نموندی؟

-چون دلم نمی خواست ازم دلخور باشه...یا یه وقت خدایی نکرده احترامی که بینمونه از بین بره. من می تونستم هرجایی درس بخونم، اما اگر حمایت بابام رو از دست می دادم شاید خیلی جاها ضربه می خوردم...یادمه مادر بزرگ سمانه همیشه به ما سه تا می گفت احترام پدر و مادرتون رو نگه دارید، خدا نکنه یه وقت پدر یا مادری پشت بچه شون آه بکشن، کل زندگی اون آدم می سوزه و خاکستر میشه.

کنار ماشین که رسیدند پاکان دزدگیر را فشرد و آیه سوار شد. اما سوار شدن پاکان قدری بیشتر طول کشید. وقتی پشت فرمان نشست، به قدری ساکت بود که آیه فکر می کرد حضور او را کاملاً فراموش کرده. سبزه ی دومی که سبز کرده بود را از روی صندلی عقب برداشت و روی پایش گذاشت و گفت:

-بریم؟

دست پاکان که با سوییچ میان مشتتش، بی هدف روی فرمان مانده بود روی پایش نشست و گیج سمت او چرخید. با دیدن سبزه ی در دست او پرسید:

-فکر می کردم دوتاش رو برای اینجا آوردی!

آیه دستی روی سبزه ی قد کشیده کشید و لبخند زد.

-نه، اینو به نیت مادر بزرگ تو سبز کردم.

نگاه پاکان رنگ تعجب گرفت. سبک گلایش به وضوح بالا و پایین شد و برای چندمین بار حس کرد اسیر کهرباهای نشسته در چشمان او شده. نتوانست برای گفتن جمله ای که روی زبانش آمد، جلوی خودش را بگیرد. کف دستش را روی صورت او گذاشت و خیلی جدی لب زد:

-این قدر خوب نباش آیه...وقتی این همه خوب میشی، نمی دونم باید باهات چی کار کنم.

مثل تمام روزهای قبل از آن روز، محل تماس دست پاکان با صورت آیه داشت داغ می شد و می سوخت. آیه نفسش را حبس کرد تا نفس های تند شده اش دستش را رو نکنند. نمی دانست چرا هرچه پیش می رفت، نسبت به هر حرف و هر لمس و هر حرکت پاکان حساس تر می شد. صورتش را به آرامی کنار کشید تا اتصالش با دست پاکان قطع شود و سرش را سمت پنجره چرخاند.

-اگه خوابت میاد می خوای من بشینم پشت فرمون!

-چی شد که این فکر اومد تو ذهنت؟

نگاهش را دوباره سمت او چرخاند. لبخند می زد و باز شیطنتش گل کرده بود. آهی بی صدا از ریه هایش بیرون داد و آب دهانش را پایین فرستاد.

-همین جوری...فکر کردم شب کم خوابیدی و...

-لابد دارم هذیون می گم!

-نه...منظورم اینه که...

-کنار تو خواب به چشم من نمیاد خانوم خانوما...پس بعید نیست هذیون هم بگم.

لنگه ابرویش را بالا انداخت و منتظر به دختر گیج و مات رو به رویش زل زد، اما آیه نمی دانست چه بگوید. تازگی ها بیش از اندازه پیش او حرف کم می آورد. به همین خاطر هم مستأصل نالید:

-سر صبحی وقت گیر آوردی، برو تورو خدا.

دلش نیامد بیشتر از آن ادیتش کند، نگاه درمانده اش زیادی خواستنی بود و خودش هم طاقت نداشت بیشتر از آن به چشم هایش زل بزند و کاری نکند. فقط بینی اش را با دو انگشت فشار داد و خندید. استارت زد و همان طور که ماشین را راه می انداخت گفت:

-تقصیر خودته عزیزم، اول صبح آخرین روز سال، برمی داری من رو میاری بین اموات، چرا فکر کردی دیوونه نمی شم؟ من برنامه های قشنگ تری واسه گذروندن این صبح قشنگ می تونستم بهت ارائه بدم.

آیه دهان باز کرد اما پاکان باز نگذاشت حرف بزند.

-یه بار دیگه بگی من که گفتم خودم می رم، همین جا پیاده ات می کنم.

دویست_ونود

آیه خندید و با تأسف سر تکان داد. مدتی می شد که به شوخی های او عادت کرده و حتی از شنیدنشان بدش هم نمی آمد. شاید این هم ربطی به همان حس ناشناخته ای داشت که دیشب پیش سمانه به وجودش اعتراف کرده بود. هرچه که بود، مدتی می شد کاملاً با آیه ای که تا چند ماه پیش از خودش سراغ داشت فرق کرده بود و حالا سوالی که شب قبل از زبان سمانه شنیده بود پررنگ تر در ذهنش تکرار می شد "اگر این رابطه تمام شود، چه طور باید با آن کنار بیاید". برای به هم زدن نامزدی اش با آرش، لحظه ای تعلل نکرده بود، چون علاقه اش به آرش خیلی ساده بود و دوری آرش و فرصتی که نداشت تا دوست داشتنش را آن طور که لازم بود به آیه نشان دهد، هیچ تعلقی برایش ایجاد نکرده بود. اما حالا نمی دانست می خواهد با این مرد چه کند. مطمئناً برای دور شدن از او راه سختی در پیش داشت.

*

تصویر ابرهای پنبه ای و تکه تکه در زمینه ی آبی رنگ آسمان، لذت بخش ترین تصویری بود که می توانست در آن موقعیتی که قرار گرفته تماشا کند، اما نه زیر نگاه خیره ی پاکان! برای اینکه خودش را از ذره بین نگاه او خلاص کند پرسید:

-به چی فکر می کنی؟

-به اینکه تو با همه ی آدمایی که می شناسم فرق داری.

از شنیدن آن جمله ی تکراری که بارها با لحن های مختلف از زبان پاکان شنیده بود لبخندی روی لب نشاند، ولی اولین بار بود که این جمله با شکلی از تعجب ادا می شد. سرش را کمی چرخاند تا صورت او در دیدرسش قرار بگیرد. مخالف جهت هم، روی چمن ها دراز کشیده بودند و فقط سرهایشان کنار هم بود.
-این دفعه چرا؟

پاکان چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد و سرش را چرخاند تا این بار او به آبی آسمان خیره شود.
-آخه کی رو می شناسی که روز آخر سال، همه ی کارهایش رو ول کنه، بیاد وسط پارک، روی چمن ها دراز بکشه و بایه لبخند ژکوند زل بزنه به آسمون؟
-یکیش خود تو!

پاکان غلتی زد و سرش را روی دستی گذاشت که از آرنج به زمین تکیه داده بود.
-آخه دختر دیوونه! اگه تو الان اینجا نبودی که منم همچین دیوونگی ای نمی کردم!

-خب من دیوونه ام، تو چرا پاسوز این دیوونه شدی؟

نیشخندش آن قدر بامزه بود و جمله اش را به قدری با نمک ادا کرده بود که نتوانست دوام بیاورد. نیم خیز شد و دستش را سمت دیگر آیه گذاشت و این طوری، صورتش کاملاً مقابل صورت خندان اما متعجب او قرار گرفت.

-چون تو منم مثل خودت دیوونه کردی.

لبخندش جمع شد و چشمهایش را در مردمک های لرزان او چرخاند. تصویر خودش در قاب آسمان آبی، میان چشمان او از هر آینه ای شفاف تر بود. آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد:

-اینی که جلوته رو نمی شناسم! نمی دونم اینی که کنار تونه پاکان اصلیه یا اونی که تو نمی بینی... جدی فکر می کنم چیزی نمونده که دیوونه بشم. تصویر هر روزم، خواب هر شبم شده آیه، حتی زمزمه ی توی گوشم هم شده صدای آیه!

دویست_ونود_ویک

وقتی سکوت چاشنی لحظه ی بینشان شد، چیزی جز التهاب باقی نمانده بود. نگاه سوزانی که مدام روی صورت و لب های آیه رفت و آمد می کرد و با خودش می اندیشید که اگر بی اجازه خود را مهمان سرخی این لب ها و گونه های رنگ گرفته کند، چه اتفاقی می افتد. آیه حتی پلک هم نمی زد، نمی دانست شوکه شده یا نگران حرکت بعدی اوست. با عبور نسیم خنکی که نوید رسیدن بهار را می داد، از میان فاصله ی تب گرفته ی بین آنها، پاکان نفسش را روی پیشانی داغ آیه فوت کرد و سر جایش برگشت. یک پایش را روی چمن ها دراز کرد و آرنج

دستش را تکیه داد به زانوی پای دیگری که خم مانده بود. آیه خودش را بالا کشید، چرخید و روی چمن ها نشست. بی اراده نگاهی در اطراف چرخید تا ببیند کسی هم شاهد این لحظه ی پر تب و تاب بوده یا نه. اما انگار واقعاً به جز او و حالا همراه دیوانه اش، کسی قصد سر زدن صبحگاهی در روز آخر سال، به پارکی در مرکز شهر را نداشته. نفسش را محکم بیرون داد و دستی به پیشانی اش کشید. پاکان پشتش به او بود و متفکر به روبه رویش نگاه می کرد. از همان فاصله ی کم بدون هیچ ترس و ابایی نگاهی کرد. آن موهای بیش از اندازه کوتاهی که نمی دانست چرا اجازه نمی دهد کمی بیشتر رشد کند، سرشانه های ورزیده ای که تکان های نامحسوسشان نشان می داد هنوز نفس هایش منظم نشده، بلوز اسپرت و سفید رنگ تنش که غالباً رنگ انتخابی تمام لباس هایش هم همین بود، دستهای مردانه و محکمی که حالا پشت گردنش نشسته بود و آن را فشار می داد، به تمام اینها عادت کرده بود. دلش می خواست جیغ بزند، سر خودش داد و بیداد راه بیندازد که چرا آن قدر بی اراده شده... که چرا وقتی مثل یک ساعت پیش، به این فکر می کند که چه طور باید در موقع لزوم قید این مرد را بزند عصبی می شود، ضربان قلبش بالا می رود و حس می کند کم مانده دیوانه شود... چرا هر وقت تصمیم می گیرد با او جدی صحبت کند که اگر قرار نیست اتفاقی پررنگ تری بینشان بیفتد، قید این دوستی بی هدف را بزنند، پشیمان می شود و از آن بخش منطقی مغزش مهلت بیشتری برای با او بودن می طلبد. نمی خواست و نمی توانست قبول کند به او علاقه مند شده، نمی توانست بپذیرد حسی مبهمی که در رگ هایش جریان پیدا کرده، چیزی شبیه عاشق شدن است که اگر این طور باشد و پاکان بخواهد او را رها کند فاتحه ی روح و جسمش خوانده است.

برای تغییر فضای بینشان و سکوتی که داشت بی دلیل بینشان فاصله می انداخت، با لحن شادی که می خواست نشان دهد فراموش کرده چند دقیقه قبل چه اتفاقی بینشان افتاده پرسید:

-برای تعطیلات عیدت چه برنامه ای داری؟

دید که سرش کمی به سمت عقب چرخید اما بدون اینکه کاملاً برگردد شانه ای بالا انداخت.

-هیچی؟

-چرا هیچی؟ هر سال همین قدر بی برنامه ای؟ یادمه پارسال با سهراب...

-معمولاً هر سال برنامه می ریختم، یه روز قبل از سال تحویل می رفتم یه سمتی...حالا یا تنها، یا با بچه ها.

-حتی وقتی که خونه بودی؟

-آره حتی اون موقع...با این تفاوت که اون موقع مادر جون ازم می خواست اولین ناهار بعد از سال تحویل که همه جمع می شدن خونه اش، منم اونجا باشم.

آیه از این فاصله و از این که نمی توانست چهره اش را ببیند کلافه شد. خودش را روی چمن ها جلو کشید، چرخید و روبه روی او نشست و دستانش را دور زانوهای خم شده اش حلقه کرد.

-خدا بیامرزتشون...وقتی از خونه رفتی دیگه اصرار نکرد؟

پاکان به چشمان او نگاه کرد. آن قدر ساده از او سوال می پرسید که دلش نمی آمد جوابش را ندهد.

-پدربزرگم که فوت کرد، اولین ناهار سال هم افتاد خونه ی ما. همون سالی که من دیگه تو خونه نبودم، دیگه حریفم نشد. منم برنامه می ریختم و قبلش می رفتم سفر.

آیه انگشت شستش را روی ناخن های دست دیگرش کشید.

-پس امسال هم می ری سفر! حالا کجا می خوای بری؟

-قرار بود برم.

-قرار بود؟ یعنی دیگه نمی ری؟

سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. چشم هایش می خندید و با شیطننت به او چشم دوخته بود.

-چرا؟

دستی که روی زانویش بود را جلو کشید و انگشتانش را روی دست او حرکت داد.

-دارم فکر می کنم از این تعطیلات یه جور دیگه استفاده کنم.

چند لحظه به چشمان او نگاه کرد و با خنده گفت:

-نظرت چیه هر روز صبح پیام دنبالت تا شب مال من باشی و شب ببرم تحویل
خونه بدمت؟

لبش را تر کرد و این بار با شیطننت بیشتری ادامه داد:

-البته من ترجیح میدم شبم تحویلت ندم.

آیه نمی دانست بخندد یا تک تک موهای کوتاه او را بکشد.

-دوباره داری از سکوت من سوء استفاده می کنی؟ پاشو بریم.

داشت بلند می شد که پاکان دستش را کشید و مجبورش کرد سر جایش بماند.

-من هنوز اجازه ندادم بلند شی، کجا داری می ری! مگه نمی خواستی بدونی
برنامه ی تعطیلاتم چیه؟

_دویست_ونود_ودو

آیه خواست دستش را از دست او بیرون بکشد اما انگشتان او محکم تر دور
مچش قفل شد.

-واقعاً توقع داری تو اینجا باشی و من بذارم برم سفر؟...برم و همش فکرم پیش
تو باشه؟

انگشت اشاره اش را زیر پلک او کشید و لب زد:

-پیش این چشما!

آیه نیشخندی زد و با کمال بدجنسی گفت:

-ولی شاید من بخوام برم سفر...پس همه ی برنامه هات نقش بر آب میشه.

پاکان اخمی کرد و با چشمان باریک شده به او زل زد:

-کجا بری؟

آیه با بی تفاوتی شانه بالا انداخت.

-نمی دونم...شاید یه سفر خانوادگی بریم، حالا هرجایی که شد.

داشت سر به سرش می گذاشت، خبری از سفر نبود. سهراب گفته بود هفته ی
اول در بیمارستان شیفت دارد و آیه هم پیشنهاد داده بود اردیبهشت که هم هوا

گرم تر و هم راه ها خلوت تر است به سفر بروند. پاکان بی حرف پاکت سیگارشان را از جیب درآورد و دنبال فندکش می گشت که آیه پاکت را از دستش قاپید و نیشخند زد.

-واقعاً پاکان؟... الان می خوای سیگار بکشی؟... اینجا؟

پاکان خنده اش گرفت. فندکش را میان انگشتانش چرخاند و لنگه ابرویی بالا انداخت.

-ایرادش چیه؟

-می دونم... آدمی نیستی که دلت به حال این هوای قشنگ بسوزه... ولی چند دفعه گفتم پیش من نکش؟ دوست ندارم شاهد لج کردنت با خودت باشم.

کف دستش را جلو برد و همانطور که با اشاره ی دستش از او خواست پاکت را پیشش بدهد، بی خیال گفت:

-مگه برات مهمه؟

مات نگاهش کرد.

-یعنی چی؟

-همین الان گفتم میخوای بذاری بری سفر، پس برات مهم نیست چی به سر من
میاد!

-این دوتا چه ربطی به هم داره؟

از مات ماندن آیه استفاده کرد و پاکت را از میان انگشتانش آن قدر سریع بیرون
کشید که فرصت فکر و عکس العمل را به او نداد. نخى از پاکت بیرون آورد و
بدون اینکه روشنش کند با خنده گفت:
-من دلم می خواد به هم ربطشون بدم.

آیه لب هایش را به هم فشرد تا خنده اش نگیرد و وقتی دید پاکان سیگار را بین
لب هایش گذاشت تا روشنش کند با دلخوری رو گرفت. صدای ملودی گوشى
پاکان بلند شد و او بی خیال روشن کردن سیگار، گوشى را از جیب دیگرش
درآورد. با دیدن نام دلبر، برای لحظه ای به خاطر حضور آیه، در جواب دادن
مردد شد، اما اهمیتی به این تردید نداد، سیگار را از بین لب هایش برداشت و
انگشت روی صفحه کشید.

-بله دلبر جان؟ بذار بلند شى چشمات باز شه بعد بردار زنگ بزى به من.

دلبر که این لحن سرخوش پاکان برایش تازگی نداشت غرید:

-اونى که اگه بیکار باشه تا لنگ ظهر مى خوابه من نیستم. ناسلامتى فردا عیده،
چه وقت خوابه؟

آیه مشغول بازی با آویز کیفش شده بود و چهره اش هنوز هم حالت دلخوری داشت. نگاهش به آیه بود که توی گوشی گفت:
-کدوم لنگ ظهر مادر من؟ مگه گذاشتن بخوابم؟

آیه با چشم های گرد شده سمت او برگشت و پاکان با خنده ادامه داد:
-میگی چی شده یا فقط زنگ زدی منو بیدار کنی!

-فردا ظهر منتظرتم پاکان.

-کجا به سلامتی؟

-سر قبر من!

با لحنی جدی و عصبی توی خط توپید:
-مامان!

دلبر هم همان قدر کلافه و عصبی گفت:

-قربون اون عصبانیت و مامان گفتنت! خب ظهر روز اول عید کجا می تونم منتظرت باشم؟ امسال که جایی نرفتی دیگه، پس پاشو بیا.

موضوع صحبت چند دقیقه قبلش با آیه باعث شده بود که کاملاً متوجه منظور مادرش بشود.

-بهتون خوش بگذره.

دلبر که معلوم بود در خانه تنهاست، با صدای بلندتری گفت:

-شورش رو درآرودی دیگه پاکان، هی هرچی منتظر می مونم ببینم کدومتون زودتر از خر شیطون میاین پایین می بینم خبری نمیشه. این حرفو تو گوشت فرو کن. برام مهم نیست تو و بابات چه مرگتونه که آبتون با هم تو یه جو نمی ره. اگر فردا اومدی که اومدی، نیومدی همونجوری که قید باباتو زدی قید منم بزنی. خداحافظ.

تماس میان بُهت پاکان از لحنی که تا آن روز از مادرش نشنیده بود قطع شد. دستش با مکث پایین آمد و با گفتن یک "لعنتی" غلیظ و بلند، گوشی اش را روی چمن جلوی پایش انداخت. آیه هم متعجب از این حالت او که برایش تازگی داشت کمی صاف تر نشست و آب دهانش را قورت داد. هم دلش می خواست بپرسد چه چیزی او را آن قدر به هم ریخته و هم می ترسید حرفی بزند که بیشتر آتش خشم او شعله بکشد. نفس حبس شده اش را تکه تکه بیرون داد و مردد لب زد:

-چی...شده؟

پاکان سیگاری که توی مشتش له و لورده شده بود را روی زمین پرت کرد و از جا بلند شد.
-پاشو بریم.

و بدون اینکه منتظر او بماند، سمت خروجی پارک پا تند کرد. آیه هنوز هم مات این رفتار ناگهانی او بود. گوشی پاکان را از روی زمین برداشت و بلند شد و با سرعت سمت او دوید تا زودتر هم قدمش شود.

دویست و _نود_ و سه

"آروم جونی باید بدونی

جای تو کجای زندگیمه

عشق و جنونش، تب بی امونش

میخوام باشی اما نه نصفه نیمه

خیرم تو چشمات، گیرم تو چشمات

چشمای تو یه راز سر به مهره

فکر میکنم بهت، میچسبه فکرت

شیرینه، مثل خواب بعد ظهره"

وقتی از سکوت کلافه کننده ی ماشین خسته شد و دکمه ی پخش را زد، صدا توی ماشین پخش شد و او ترجیح داد به ریتم دلنشین آهنگ گوش بدهد و منتظر بماند تا پاکان خودش دوباره به حرف بیاید، اما داشتند به مقصد می رسیدند و سکوت پاکان شکستنی نبود که نبود.

"دردت به جونم فک کن بتونم

لحظه ای نباشی بی تو دووم بیارم

دردت به جونم فک کن بتونم

بی فکر تو چشامو باز رو هم بذارم

دردت به جونم مست جنونم

هی دارم من تورو بازم تورو بسم نیست

دردت به جونم تو قلب و خونم

جز تو هیشکی به جون تو قسم نیست"

پشت چراغ قرمز وقتی سرش را سمت او چرخاند تا ببیند در چه حالیست، در کمال تعجب دید که لبخندی محوی روی لبش نشسته و با ریتم آهنگ روی فرمان ضرب گرفته. چشمانش را یک دور چرخاند و نفسش را محکم بیرون داد.
-مرد غیر منتظره!

-هوم؟

چشمانش گرد شد و سریع سمت او چرخید. یعنی فکر توی سرش را بلند به زبان آورده بود؟ متأسف سر تکان داد و خجالت زده لبخند زد:
-هیچی.

پاکان تک خنده ای کرد و رو کرد به سمت او.
-مامان هر وقت می بینه به حرفش گوش نمی دم تهدیدم می کنه.

-خب این کجاش خنده داره؟ پس چرا اولش عصبانی شدی؟

"قلبم رو دستم چشمامو بستم
از این که هستم عاشق ترم کن
با مهربونی شیرین زبونی

هر جور میتونی عاشق ترم کن"

-چون فکر می کنه تهدیداش رو من اثر داره! ولی خوشم میاد... خوب می دونه دقیقاً رو چه نقطه ای دست بذاره که عصبیم کنه.

"دردت به جونم فک کن بتونم

لحظه ای نباشی بی تو دووم بیارم

دردت به جونم فک کن بتونم

بی فکر تو چشامو باز رو هم بذارم"

می دانست اگر چیزی که روی زبانش است را اگر بیان کند ممکن است باز ناراحت یا عصبانی اش کند، اما همین حالا بهترین و مناسب ترین زمان گفتنش بود.

-می دونی که امسال جای مادر بزرگت چقدر بین جمعشون خالیه؟ به نظرم اگر بری، ممکنه فقط یه کم اون جای خالی کمتر به چشمشون بیاد.

چراغ سبز شد، پاکان راهنما زد و توی خیابانی فرعی پیچید و با لحن شوخی گفت:

-احتمالاً اینم از اون موردا بود که خواستی به میل خودت به هم ربطشون بدی.

-اونی که همه چی رو به هم ربط می داد تو بودی نه من!

پاکان بی مکث پرسید:

-نظرت چیه دوتایی بریم سفر؟ اصلاً بیا دوباره بریم کیش...تو بازم برام شام بپز...منم دیگه نمی رم هتل!

با همان لبخند روی لبش نیم نگاهی به آیه انداخت، چشمکی زد و دوباره حواسش را به رو به رو داد. خیلی واضح از آیه خواسته بود بحث را تمام کند اما آیه لج کرده بود، دلش نمی خواست تمامش کند. شاید حتی به او ربطی نداشت اما دلش می خواست حتی به قیمت رنجاندن او از خودش، این مرد را کنار خانواده اش برگرداند. سرش را سمت پنجره برگرداند و حرف هایش را طوری زمزمه کرد که به گوش پاکان هم برسد.

-همه ی زندگی من توی تنهایی سپری شده. نه دایی و عمو و عمه و خاله ای، نه خواهر و برادری...هیچی! همه ی کس و کار و اقوام و آشنای ما همون خانواده ی سمانه و عمو فریدون بودن... دوستام همیشه از فامیلاشون تعریف می کردن...خیلی ها رو می شناختم که دایی هاشون رو بیشتر از همه دوست داشتن...نمی تونم درکت کنم...چرا فکر می کنی اگه تو دلت برای کسی تنگ نمیشه، خواهرات و خواهرزاده هات هم دلشون برات تنگ نمیشه...مگه به جز تو دایی دیگه ای...

ماشین با شتاب ترمز کرد و خواست به خاطر این شکل ایستادن به او اعتراض کند که متوجه شد جلوی خانه شان ایستادند. با مکث نگاه از در خانه گرفت و

سمت او چرخید. اما پاکان نگاهش نمی کرد، دستش را به فرمان تکیه داده و نگاهش سمت مخالف او بود. احتمالاً زیاده روی کرده بود. در را باز کرد و قبل از اینکه پیاده شود گفت:

-ممنون که همراه اومدی.

خواست پیاده شود که پاکان سرش را برگرداند و بازویش را جلو کشید. بازوانش را دور او حلقه کرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

-قرار نشد سهم منو فراموش کنی.

دویست_ونود_وچهار

چند ثانیه در همان حالت ماند و بعد عقب رفت، اما بازوان او را رها نکرد. توی چشم هایش خیره شد و لب زد:

-هرکی دیگه جای تو بود، همون جا وسط اتوبان پیاده اش می کردم. چون عادت ندارم نصیحت بشنوم و ساکت بمونم.

-می دونم ناراحت شدی ولی بابتش عذرخواهی نمی کنم، بهتره به حرفایی که زدم فکر کنی... نصیحت نبود!

-هرچی می خوای اسمشو بذار، به حال من فرقی نمی کنه...اگه کنارتم، اگه شب قبل از شنیدن صدات خوابم نمی بره، اگه سفرم رو به خاطر تو کنسل می کنم...دلش اینه که با تو آروم، حتی نصیحت کردنات هم بهم می چسبه...ولی قبول کن تغییر دادن بعضی چیزا خیلی سخت تر از چیزیه که فکرشو بکنی...یکیش هم من و این اخلاق قشنگمه.

آیه خواست بخندد اما نتوانست و فقط لب هایش کمی کش آمد.
-باشه، فهمیدم.

لبخندی زد و با شیطنت گفت:

-فکر می کردم تو این مدت خوب منو شناختی!

-یه بار دیگه هم بهت گفتم...شناختن تو یکی از سخت ترین کارهای دنیاست.

قبل از پیاده شدن یاد چیز دیگری افتاد و برگشت، نیشخندی زد و با ابرو اشاره ای به ضبط ماشین کرد:

-در ضمن حواسم بود که سلیقه ی موسیقاییت عوض شده.

پیاده شد و قبل از این که در را ببند، خم شد و گفت:

-پس قبول کن تغییر کردن خیلی هم سخت نیست، فقط کافیه خودت بخوای.

مثل خودش چشمکی زد و با گفتن "خدا حافظ" در ماشین را بست. فکر می کرد مثل همیشه پاکان جلوی او پا روی گاز می گذارد و می رود، اما وقتی دید خیال رفتن ندارد، عقب عقب رفت و برای او که آرنجش را روی فرمان گذاشته و انگشت اشاره اش را روی لب های خندانش می کشید دست تکان داد. کلید انداخت و برگشت، هنوز هم آنجا بود. نفسش را محکم بیرون داد و داخل خانه شد، به محض بستن در صدای کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت کوچه را نشید. همان جا پشتش را به در چسباند و سرش را به عقب تکیه داد. اگر پیشنهاد سفر دو نفره اش را قبول می کرد چه می شد؟ سرش را تکان داد و پوفی کرد. داشت دیوانه می شد، وگرنه حتی فکر کردن به آن هم پر از اشکال بود، چه برسد به عملی کردنش، آن هم با پاکانی که منتظر تلنگری برای شیطننت بود.

دویست_ونود_وپنج

سهراب داشت کانال ها را بالا و پایین می کرد. بالاخره یک شبکه را انتخاب کرد و خواست کنترل را روی میز بگذارد که سمانه جیغ زد:
- اه اه... بزن اون ور سهراب، من از این پسره خوشم نمیاد. لوس بی نمک!

آیه تنگ ماهی ها را از آشپزخانه آورد و کنار آینه گذاشت.
- اون چی کار به تو داره داره برنامه شو اجرا می کنه.

سمانه کنترل را برداشت و کانال را عوض کرد.

-آها...این خوبه. ببین چه قدر خوبن!

سهراب که از لحن شیطان و جیغ جیغوی او خنده اش گرفته بود، دستش را گرفت و او را کنار خودش روی مبل نشاند.

-تا وقتی من اینجا هستم که اصلاً تو نباید به اینا نگاه کنی.

آیه به آن دو خندید و بعد از نگاهی اجمالی به سفره و مطمئن شدن از اینکه همه چیزش مرتب است گفت:

-من برم این دو تا خوابالو رو بیدار کنم، الان سال تحویل میشه.

سمانه آرام تر گفت:

-خاک بر سرم، اصلاً حواسم نبود خوابن، این همه جیغ زدم.

سهراب خندید و رو کرد به آیه.

-می خوای بیدار نکنی؟ بذار استراحت کنن.

-نه بابا، مامان که فقط با قول گرفتن واسه بیدار شدن رفت بخوابه، زن دایی هم کلی سفارش کرده که نذاریم خواب بمونه.

سمت اتاق رفت و صدای سمانه و سهراب هم به پیچ پیچ تبدیل شد. با صدای آرام سیما را بیدار کرد و بعد هم کنار فریبا نشست و صدایش زد.

ده دقیقه به زمان تحویل سال مانده بود که همگی دور سفره ی هفت سینی که آیه و سمانه با همکاری هم چیده بودند، نشستند. آیه نگاهی به سهراب کرد و با لبخند گفت:

-پارسال موقع تحویل سال، تنها آرزوم این بود که از اون بلاتکلیفی که توش گیر افتاده بودم نجات پیدا کنم. به یه ماه نکشید که آرزوم برآورده شد. الان، اینجا، واقعاً خوشحالم که پیش شماها هستم و خانواده مون این قدر شاد و پر انرژی.

سمانه هم نگاه معناداری به سهراب انداخت و با اشاره ی او برگشت و گفت:

-منم سال قبل تنها آرزوم این بود که زندگی آیه هرچه زودتر برگرده به روال طبیعیش، اما فکرش هم نمی کردم این دختر هرچا میره منم با خودش بکشه و ببره، جوری که به سال نکشیده من بشم زن برادرش. الان هم واقعاً خوشحالم که عضو خانواده ی شما ام و....

نیشخندی زد و کف دست هایش را به هم چسباند.

-و اینکه خانواده مون به زودی قراره یه کم بزرگ تر بشه.

سهراب لبخند زد اما آیه از نفهمیدن حرف های او ابرو در هم کشید و سیما و فریبا هم گنگ آنها را نگاه کردند. سهراب سری تکان داد و زمزمه کرد:

-این همه گفتی برنامه دارم همین بود؟ خودت فهمیدی چی گفتی؟

سمانه زیر خنده زد و لب هایش را تر کرد و شمرده تر گفت:

-منظورم اینه که ... به زودی قراره...یه عضو جدید بهمون اضافه بشه.

فریبا و سیما هنوز هم گیج بودند اما گونه های رنگ گرفته ی سمانه و لبخند وسیع سهراب، همه چیز را برای آیه واضح کرد. جیغ خفیفی کشید و سر جایش پرید:

-وای!...راست میگی؟...مبارک باشه!!...الهی من قربون فندقمون برم...وای خدا دارم عمه می شم.

جمله ی آخر آیه خنده ی سهراب و سمانه را بلند کرد و فریبا و سیما چهره هایشان از هم باز شد. اول تعجب کردند و بعد هم لبخندی روی لب سیما نشست و فریبا با خنده اشک ریخت. صدای مجری تلویزیون بلند شد که از خواننده ی مهمانشان خواست تا دعای تحویل سال را بخواند. وقتی نوای زیبای "یا مقلب القلوب و الابصار" در خانه طنین انداخت، آیه هنوز داشت با لبخند و چشمانی براق به سمانه و سهراب نگاه می کرد و فریبا اشک ریزان مدام زیر لب خدا را شکر می کرد. شمارش معکوس آغاز شد و بعد بلند شدن صدای توپ، مجری تلویزیون گفت: "آغاز سال هزار و سیصد و.... مبارک"

آیه چرخید و مادرش را در آغوش گرفت. سمانه هم توی بغل سیما جا گرفت و او را بوسید. برای لحظه ای بازار تبریک و روبوسی بینشان گرم شد. آیه سهراب را بوسید، خودش را توی آغوش او انداخت و از صمیم قلب از خبری که شنیده بود اظهار خوشحالی کرد. بعد هم سمانه را محکم فشرد و بلند گفت:

- شماها خیلی بدجنسین که تا الان چیزی نگفتین به من... ولی غافلگیری قشنگی بود. انشالله عروسیشو ببینیم.

فریبا خندید و گفت:

- من که بعید می دونم اون روزو ببینم... ولی خدا روشکر که زنده موندم و بچه دار شدن سهرابم هم دیدم. خدا بهم عمر بیشتر بده که بتونم خوشبختی آیه رو هم ببینم دیگه هیچی ازش نمی خوام.

سیما ظرف شیرینی را از روی میز برداشت و همانطور که سلفون رویش را کنار می زد با خنده گفت:

- دهنونو شیرین کنید که این شیرینی چند مناسبتیه و حسابی خوردن داره.

صدای زنگ گوشی سمانه بلند شد و او سمت اتاق رفت. بعد از لحظه ای صدای بلندش که داشت با مادر و پدرش به صورت تصویری صحبت می کرد بلند شد. از اتاق بیرون آمد و همگی، یکی یکی با آنها مشغول صحبت و تبریک شدند. آیه بعد از صحبت با هما، سر جایش برگشت و با دیدن صفحه ی گوشی اش کنار هفت سین، خم شد و دیدن پیامی از پاکان لبخند دیگری روی لبش نشانده.

"اگه بیداری سال نو مبارک"

"بیدارم!... سال نوی تو هم مبارک. کجایی؟"

دویست_ونود_وشش

حواسش کشیده شد سمت صدای هما که با شنیدن خبر بارداری سمانه، گریه می کرد و می گفت خیلی زود دوباره به ایران می آیند. گوشی توی دستش لرزید:

"روی پشت بوم. جات کنارم خیلی خالیه"

قلبش ریخت. شماره ی پاکان را گرفت و سمت اتاق رفت. با اولین بوق صدای سرحالش توی گوشی پیچید:

-همیشه حواست هست که پیام دادن رو دوست ندارم...آفرین.

اما صدای آیه نگران بود.

-حواسم هم نبود باز زنگ می زدم...رو پشت بوم چی کار می کنی؟

-دارم آتیش بازی برج میلادو می بینم. تو کوچه هم انگار مردم خواب ندارن، دوباره چهارشنبه سوری راه انداختن...راستی بهت گفته بودم برج میلاد از اینجا معلومه؟

لبخند زد اما هنوز هم نگران بود. پاکان زیادی سر حال بود!
-خوبی پاکان؟

صدای پاکان کمی گرفته شد.

-نبودم، ولی صداتو شنیدم خوب شدم. دلم نمی خواست بیدار بمونم. خوابم نگرفت، فضای خونه داشت خفه ام می کرد، اومدم نشستم رو پشت بوم.

-دیوونه!...داری نگرانم می کنی!

پاکان خندید.

-نگران برای چی؟ گفتم که خوبم!...سهراب اونجاست؟

-آره.

-باشه بهش زنگ می زنم.

-خیلی خب...ممنون بابت تبریکت.

-آیه!

"آیه" گفتنش یک جوری بود. "آ" ی اولش را طوری کشیده و خش دار بیان کرد که دهان آیه بسته شد و نفسش را حبس کرد. پاکان در ادامه زمزمه کرد:

-بی خوابی امشبم تقصیر توئه، خوب می دونی چی بگی که من بی فکر رو ببری تو فکر. خدارو شکر کن که الان پیشم نیستی وگرنه حسابی تلافی می کردم، به اجازه ی تو هم نیازی نداشتم.

دهانش را باز کرد حرفی بزند اما فقط نفس حبس شده اش رها شد. پاکان هم انگار همین را می خواست که بدون منتظر ماندن برای شنیدن حرفی لبخند زد و گفت:

-خوب بخوابی.

تماس قطع شد و دست آیه با گوشی روی پیشانی اش نشست. تلفن سهراب، روی میز تحریر اتاق داشت زنگ می خورد. نام پاکان هم روی آن خاموش و روشن می شد. آن را برداشت و بیرون رفت. گوشی را دست سهراب داد و از زیر نگاه کنجکاو او فرار کرد و به آشپزخانه پناه برد. لیوانی آب از شیر پر کرد و یک نفس خورد. پاکان خوب بلد بود چه طور با لحن و صدای خاصش و کلماتی که به

کار می برد دل او را بلرزاند. سهراب پشت سر او ایستاد و همانطور که لیوانی از آبچکان برمی داشت توی گوشی گفت:

-حالا که جایی نرفتی بذار با بچه ها صحبت کنم، یه روز برنامه بذاریم بریم بیرون.

از آیه فاصله گرفت و سمت یخچال رفت. با گفتن یک "باشه" و "دمت گرم" تماس را قطع کرد و توی لیوانش آب ریخت. آیه هنوز لیوان به دست جلوی سینک ایستاده بود و فکر می کرد. سهراب بطری آب را توی یخچال برگرداند و سمت آیه رفت.

-چیزی شده؟

آیه تکانی خورد و لیوان را زیر شیر آب گرفت.

-نه، چیزی نشده.

-چرا تو فکری پس؟!

-هیچی...بریم.

لیوانش را روی آبچکان گذاشت و قبل از سهراب از آشپزخانه خارج شد. کنار سمانه نشست و با صحبت در مورد مهمان کوچکی که داشت قدم میان خانواده

شان می گذاشت، حواسش را از هرچه که شنیده بود و هرچه که به آن فکر کرده بود دور کرد.

*

صدای جیغ و داد بچه ها کل خانه را برداشته بود. کوچک و بزرگ هم نداشت، همگی سر و صدا می کردند. پر سر و صدا ترینشان هم پیوند بود که از همه سن کمتری داشت ولی پای ثابت تمام گروه ها بود، آن قدر شیرین بود که پیش هرکسی می رفت، نگهش می داشتند و آن قدر سر به سرش می گذاشتند تا جیغش را در بیاورند، او هم مدام پا می کوبید و پیش پریسا گله می کرد که "مامان!! همه به من میگن کوچولو...مگه من قرار نیست برم پیش دبستانی؟ خب من که کوچولو نیستم" و صدای خنده ی همه را با آن لحن قشنگ و دوست داشتنی اش بلند می کرد.

دلبر، قاشقی که با آن سوپ را چشیده بود شست و به پروانه گفت:

-من حواسم به اون طرف نیست، خودتون از همه پذیرایی کنید دیگه. می ترسم چشم از این غذاها بردارم.

پریسا سینی استکان های خالی چای را کنار ظرفشویی گذاشت.

-ما که مهمون نیستیم مادر من. هرکی هرچی بخواد برمی داره، همین الان رفتم بیرون کیوان داشت واسه بچه ها آجیل می ریخت.

دلبر "خدا خیرتون بده" ای گفت و خواست دمکنی برنج را روی قابلمه کپ کند که با بلند شدن صدای زنگ آیفون، دستش تکان خورد و بخار برنج انگشتش را

سوزاند. نگاه همه سمت نمایشگر آیفون چرخید که چیزی در آن معلوم نبود. دلبر انگشتش را توی دهان برد و با صورتی که از درد سوزش جمع شده بود پرسید:
-یعنی مهمون رسیده دم ناهاری؟

کیوان قبل از اینکه گوشی را بردارد شانه بالا انداخت.
-نمی دونم... اینجا که معلوم نیست کیه... کیه؟

جوابی که از آن طرف شنید به حد کافی شوکه اش کرد که بی حرف، در را باز کند و به نمایشگری که خاموش شده بود زل بزند. پونه جلو رفت و پرسید:
-کی بود آقا کیوان؟

کیوان ابرویی بالا انداخت و نگاهش را سمت دلبر کشید که از آشپزخانه آنها را نگاه می کرد.
-الان خودش میاد می بینین.

دویست و نود_ و هفت

گوشی را سر جایش گذاشت و در واحد را باز کرد. صدای موسیقی ملایم آسانسور، نزدیک و نزدیک تر می شد و در نهایت درهای آسانسور کنار رفت. پاکان، قدمی به جلو برداشت و لبخند زنان با کیوانی که جلو رفته بود دست داد و به همه ی آنهایی که منتظر رسیدن مهمان ناشناسشان بودند سلام بلندی داد. لب های پریسا کش آمد و جلو رفت. دست دور گردنش انداخت و با او روبوسی کرد. پشت سرش پیوند مثل موشک سر رسید و جیغ زنان گفت:

-دایی...دایی...اومدی؟!...آخ جون!

و با این اعلام عمومی، به تمام کسانی که ورودی خانه در دیدریشان نبود، حضور پاکان را خبر داد. دلبر، سوزش انگشتش را فراموش کرد و با چشمانی که اشک شوق در آنها جمع شده بود، فوری سمت در رفت و او را در آغوش گرفت. پاکان گونه اش را بوسید و در جواب او که گفت "بالاخره اومدی!" لب زد:

-مگه میشه به شما نه گفت؟

خواهرزاده های ریز و درشتش که تعدادشان از انگشتان دست تجاوز نمی کرد، جلو آمدند، پسرها مردانه با او دست دادند و دخترها هم با ذوق روبوسی کردند. پیوند که به پای او چسبیده و جدا نمی شد را بغل گرفت و بلند کرد و همراهش سمت سالن پذیرایی رفت. بدون اینکه با کسی دست بدهد، سلامی کرد و وقتی جواب همه را گرفت، نگاهش مستقیم به خسرویی افتاد که ابروهای پهنش تا روی پیشانی بالا آمده بودند و او را رصد می کرد، لبخند محوی روی لبش نشست و سرش را کج کرد.

-سلام عرض شد خسرو خان!

نگاه همه، روی خسرو بود و انتظار برای جوابی که قرار بود بدهد. خسرو سری تکان داد و مستقیم و خیره در چشم او جواب داد:
-علیک سلام بابا...عیدت مبارک!

نفس راحتی که همگی با هم بیرون دادند، باعث شد حتی خسرو هم لبخند بزند، اما سریع لب هایش را جمع کرد و مشغول شکستن تخمه هایی شد که توی بشقاب روی پایش بود. پاکان روی مبلی تک نفره نشست و پیوند را روی پایش نشانده. بلافاصله سینی چای جلوی رویش ظاهر شد و با دیدن پروانه لبخند زد:
-خوبی؟

استکان را برداشت و پروانه با خنده جواب داد:
-مگه میشه تو اینجا باشی و ما خوب نباشیم...پیوند جان بیا پایین خاله، دایی رو اذیت نکن.

پاکان بوسه ای روی گونه ی پیوند زد و خندان از دیدن لب های آویزان او گفت:
-نمی خواد دایی...بشین همین جا جات خوبه.

نگاه پیوند به سرعت برق گرفت و دستان کوچش را دور گردن او حلقه کرد. نگاه پاکان میان جمع چرخید، همان جمع همیشگی که انگار فقط این مدت او را کم

داشتند. رفتار همه عادی بود، مثل همیشه می خندیدند و فقط جای خالی مادر جون بود که زیادی به چشم می آمد. کیوان یکی دو بار با ظرف شیرینی و شکلات جلویش ایستاد و به او تعارف کرد. فقط یکی از شکلات های تلخ توی ظرف را برداشت و گفت:

-چیزی نیار کیوان. همین کافیه.

-آخه مادر خانومم دستور داده پذیرایی مبسوط باشه.

-می دونی که شیرینی دوست ندارم. همین بسه.

وسط بحث آن دو پیوند دو سه تا از شکلات های پاستیلی توی ظرف را برداشت و وقتی نگاه پر شماتت پدرش را دید نیشخند زد.

-منم ازینا دوست دارم.

صدای خنده ی پاکان که بلند شد کیوان هم به ناچار خندید و سر تکان داد. پاکان برای چندمین بار او را بوسید.

-از دست تو... نیم وجبی یه جماعتی رو گذاشته سر کار.

حالا که میان آن جمع بود تازه می فهمید چقدر دلش برای حال و هوای عید و دورهمی ها تنگ شده. جمعی که بی رحمانه خودش را از حضور میان آنها

محروم می کرد. شاید حرف های آیه بی تاثیر نبود، شاید که نه، حتماً بی تاثیر نبوده! اگر به خودش بود که امروز هم مثل سال قبل و قبل ترش امکان نداشت پا به این خانه بگذارد. هنوز هم عقب نشینی می کرد، خودش را میان بحث های جمعی قاطی نمی کرد، ترجیح می داد یا با پیوند سرگرم باشد یا سرش را به گوشی اش گرم کند، اما رفت و آمدهایش بعد از فوت مادر جون و اجباری که برای خودش ایجاد کرده بود تا کنار مادرش بماند، باعث شده بود یادش بیاید جمعی که نامش خانواده است چقدر در غم و شادی، می توانند به یکدیگر کمک برسانند. چقدر میان این جمع آرام است فقط تا وقتی که نگاه های پدرش مثل قبل خصمانه نباشد. نمی خواست اعتراف کند اما لحن آرام خسرو و سلام پدرانه اش، فشاری که از لحظه ی پیاده شدن از ماشین تا رسیدن جلوی در واحد، روی قلبش بود را برداشت. دست پیوند مثل همیشه زیر یقه ی بلوزش خزید و او را از افکارش بیرون کشید.

-باز چی می خوای تو؟

پیوند گردنبندش را توی دستش گرفت و بی حرف نیشخند همیشگی اش را روی لب نشانده. آن قدر آن نگاه و لبخند پر از شیطننت پیوند به او چسبید که بی اراده، دستش را پشت گردنش برد و قفل زنجیر را باز کرد. آن را توی دست پیوند گذاشت و گفت:

-بیا...تا وقتی می خوام برم دستت باشه، فقط گمش نکن...باشه؟

پیوند با ذوقی شیرین آن را گرفت و تند تند سر تکان داد.

-باشه باشه...گمش نمی کنم...مرسی دایی.

دویست و نود و هشت

وقتی دخترک از روی پایش پایین پرید و سمت اتاق دوید، او هم بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. پشت پیشخوان، روی صندلی پایه بلندی نشست و با لبخند به دلبر که مثل فرفره دور خودش می چرخید خیره شد. دلبر نگاهش به او افتاد و خندید:

-چیه مامان جان؟

-اگه یه روز منو تهدید نکنی، اون روز برات شب نمیشه، نه؟

نگاه دلبر بی اراده سمت سالن چرخید و دوباره او را نگاه کرد. شیشه ی ترشی که دستش بود را روی پیشخوان گذاشت، خم شد و از کابینت زیری، پیاله های کوچک را بیرون آورد و کنار شیشه گذاشت. قاشقی هم از کشو بیرون کشید و تا خواست ظرف ها را پر کند، پاکان قاشق را از دستش کشید و گفت:

-جواب منو بده.

در شیشه را باز کرد و دلبر گفت:

-فکرم به جایی دیگه قد نداد خب!...هرچی با زبون خوش بهت میگم همش تیکه
میندازی که خوش بگذره و از این حرفا. اصلاً هم که دل من برات مهم نیست.

گل کلم هایی که زرد رنگ شده بودند را با قاشق بیرون کشید و گفت:
-مهمه که الان انجام.

-اگه نمی گفتم نه من نه تو...بازم می اومدی؟

قاشق خالی را چند بار لبه ی شیشه زد و با مکث سرش را بالا آورد.
-نمی دونم...ولی می دونم جدی نگفتی...اگه نمی اومدم باز یه هفته دیگه بهم
زنگ می زدی.

دلبر چشم غره ای رفت و غرید:

-خاک بر سر من که جلوی بچم یه ذره اقتدار ندارم.

از لحن پر غیض مادرش خنده اش گرفت. قاشق را کنار گذاشت و کف دستش را
روی گونه ی مادرش چسباند.

-اقتدار به چه دردت می خوره وقتی انقدر مهربونی مادر من؟ می دونی که حاضر
نیستم یه لحظه ناراحتیت رو ببینم.

دوباره مشغول ریختن ترشی ها شد که دلبر یکی از پیاله ها را از زیر دستش کشید.

-زیاد پرشون نکن.

با خنده چشمی گفت و دیگری را پر کرد. کارش که تمام شد، دلبر سطل ماست را هم جلویش گذاشت.

-اینم بریز.

چشم گرد کرد و عقب کشید.

-بی خیال دلبر خانوم...پس دخترات تا الان چی کار می کردن؟

دلبر خندید و چشم غره ای به او رفت.

-دخترها همیشه به وقتش و به اندازه اش کار می کنن. تو باید جور وقتایی که نبودی رو هم بکشی.

از روی صندلی بلند شد و با خنده پریسا را زد. رو به دلبر که با اخمی شیرین نگاهش می کرد خواهرش را مخاطب قرار داد:

-بیا...مامان میگه تو این پیاله ها ماست بریز.

ابرویی با خنده برای مادرش بالا انداخت و سمت اتاق ها رفت. در اتاقش را بعد از دو سال و خورده ای که حضور نداشت باز کرد. عجیب بود که بچه ها آن جا را به تسخیر خودشان درنیاورده بودند. صدایشان از اتاق های دیگر می آمد، ولی آنجا، ساکت و خالی بود. تمام وسایلش همان طور دست نخورده مانده و حتی دکوراسیون اتاقش هم تغییری نکرده بود. خودش را روی تخت انداخت. از بوی شوینده ی معطر ملحفه ای که روی تختش کشیده بود لبخند زد. حتی در نبودش هم مادرش حواسش به تمیزی آن اتاق بود. دست هایش را زیر سرش گذاشت و به سقف سفید اتاق زل زد. نمی دانست چند دقیقه در آن حالت مانده بود و با ذهنی خالی و بدون هیچ دغدغه ای نگاهش رو به بالا بود که گوشی توی جیبش لرزید.

بدون اینکه نگاهی به صفحه بیاندازد انگشت روی آن کشید و با یک "بله" ی رسمی جواب داد:

-رئیس چه طوری؟ یه وقت یه نگاه به اون پیام های وامونده نکنیا...خدایی نکرده شاید دو سه نفر عیدو تبریک گفته باشن.

-خوبم، تو خوبی؟ فرصت نکردم به جون تو. تا الان درگیر بودم.

-درگیریت رو عشقه...روز اول فروردین درگیر چی هستی به سلامتی؟

-روتو کم کن میثم.

لولای در نیمه باز اتاق صدای قیژی داد و حواسش را به خود معطوف کرد.
باران، دختر پونه لبخند خجالت زده ای روی لب نشانده و گفت:
-دایی، مامانی گفت ناهار حاضره صداتون کنم.

سری تکان داد و با گفتن "باشه" ی او، باران از اتاق بیرون رفت. میثم فوری
پرسید:

-بی خیال پاکان! رفتی خونه؟

-اومدم عید دیدنی، موندنی نیستم. کاری نداری من برم؟

-از اول هم کاری نداشتم...عیدت مبارک رفیق.

به لحن مسخره اش خندید و جواب تبریکش را داد. گوشی را همان جا روی تخت
گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

_دویست_ونود_ونه

دو ساعتی از صرف ناهار گذشته بود. تنها مکالمه ی پاکان با پدرش همان سلام و تبریک زمان ورودش بود و بعد از آن هیچ تلاشی برای صحبت با او نکرد. حتی جواب سوالات و صحبت های دامادها را هم یکی در میان می داد. مخاطبش بیشتر بچه ها، مادرش و گاهی هم خواهرهایش بودند. خسرو ابراز خستگی کرد و برای استراحت به اتاق رفت. پاکان هم از فرصت استفاده کرد و زمزمه ی رفتنش بلند شد. حتی اعتراض خواهرها و اصرارهای دلبر هم برای ماندن افاقه نکرد. توی جیبش دنبال گوشی گشت و اطرافش را نگاه کرد.

-دنبال چی می گردی مادر؟

-گوشیم رو کجا گذاشتم؟

پونه نگاهی سرسری به اطراف انداخت.

-اینجاها انقدر گوشی این طرف و اون طرف هست آدم نمی دونه کدوم مال کیه!
تو اتاق نداشتی؟

با یادآوری آخرین مکالمه اش با میثم سری تکان داد و سمت اتاق رفت. گوشی اش را از روی تخت برداشت و خواست بیرون برود که دلبر را در آستانه ی در اتاق دید.

-دوباره اصرار نکنیا...موندنی نیستم، شبم خوب ن خوابیدم می خوام برم استراحت کنم.

دلبر خودش را جلو کشید و همان جا روی صندلی کنار در ورودی نشست.
-کاری ندارم، می خوام بری برو. فقط خواستم ازت تشکر کنم، روسفیدم کردی.

پاکان قدمی برداشت و جلوی پای مادرش، روی سرپنجه نشست. دست های دلبر را گرفت و خیره در چشم هایش که باز پر آب شده بودند شد، دلبر گفت:

-یه وقت از حرفی که دیروز زدم ناراحت نشیا. می دونی که نفسم به نفس تو بنده. من غلط بکنم بخوام بگم نه من نه تو، فقط می خواستم بترسونمت که دلت یه تکونی بخوره.

نیشخندی زد و گوشه ی چشمش را باریک کرد.

-فکر کردی بعد از این همه سال نشناختمت؟ واقعاً نمی خواستم پیام، حتی بعد از حرفی که زدی.

دلبر کنجکاو و متعجب نگاهش کرد.

-پس چی شد که نظرت عوض شد؟ خواب نما شدی؟

پاکان در سکوت چشم از نگاه مادرش گرفت. خواست بلند شود که دلبر فشاری به دستش داد و با تردید پرسید:

-تازگیا یه کارایی می کنی که منی که فکر می کردم خوب میشناسمت تعجب می کنم. هیچ کس باورش نمی شد تو عین هفت روز اول فوت مامان، صبح تا شب پا

به پای بقیه پیشم باشی. خودم رو آماده کرده بودم واسه چهل حسابی بهت اصرار کنم اما وقتی با همون بار اول گفتی باشه، نمی دونستم از خوشحالی گریه کنم یا بخندم. برای همین هم دیروز بهت زنگ زدم، گفتم لابد باز بهش بگم بیا بی حرف نه نمیاره. ولی دیدم دوباره شدی همون پاکان قبلی.

-اونا به خاطر مادر جون بود.

-تو اگه نمی خواستی کاری کنی نمی کردی...حتی اگه پای من و مادر جون وسط بود.

تک خندی کرد و روی پا ایستاد.

-خیلی خب، دیگه اگه حتی منو بکشی هم نمیام، خوبه؟

دلبر اخم کرد و غرغرکنان گفت:

-آره واسه تو که دنبال فرصتی خیلی خوبه.

-اجازه هست من برم؟

-به خاطر اون دختره است، نه؟

انگشتانش از روی دستگیره ی در شل شد و با ابروهای بالا رفته سمت مادرش برگشت.

-دختره کیه؟

-من که ندیدم، ولی همه دیده بودن سر خاک سوار ماشینت شد و با هم رفتین، توی تالار هم که باز هم بودین. کیوان می گفت گفتی نمیای تالار ولی با آیه اومدی.

سکوت پاکان را که دید بدون اینکه سرش را بالا بگیرد و حالت های صورتش را رصد کند سریع گفت:

-بهش علاقه داری؟ آره؟...من که ازش خیلی خوشم اومد. از همون بار اولی که دیدمش...مثل سهراب با شخصيته، دختر خانميه.

-چی میگی مامان؟

بالاخره سرش را بالا آورد و لبخندش را توی چهره ی مات پاکان پاشید.

-تو این دنیا هیچ کسی نشناستت من تو رو از برم. می دونم تا کسی رو دوست نداشته باشی به دلش راه نمیای. می دونم هیچ کس حریف غرور تو نمیشه. یه چیزی این وسط خیلی عوض شده... . تو این یه مورد نمی تونی سرم رو شیر

بمالی و با عوض کردن حرف بزنی به کوچه ی علی چپ. همون یکی دو باری که دیدم وقت صحبت کردن باهاش چقدر رام و آرومی، فهمیدم یه چیزی بینتون هست.

__ سیصد

لب باز کرد بگوید نیست، چیزی نیست اما دهانش بسته شد. مگر می شد چیزی نباشد و او اینجا جلوی حرف های مادرش ساکت بایستد و هیچ انکاری نکند. چیزی نباشد و او آن قدر مشتاقانه، معتاد آغوش آرام آیه باشد، که برای یک لحظه با او بودن، در کنار او بودن قید تمام برنامه هایش را بزند. نه، نمی شد چیزی نباشد، که حتی موضوع فراتر از چیزی کوچک است. پاهایش بی اجازه از او به سمت تخت راه افتادند و بی نفس روی تخت نشست. انگار مسافتی را بی وقفه دویده باشد و دیگر جانی برایش نمانده باشد. اعتراف کردن همیشه برایش سخت بود، از همان دوران کودکی و نوجوانی که از مدرسه مادر و پدرش را می خواستند و وقتی خسرو یا دلبر می پرسیدند چرا آنها را احضار کرده اند، لبش باز نمی شد بگوید توی مدرسه دعوا کرده یا متلکی به معلمش پرانده که او را تا سر حد مرگ عصبانی کرده. اخم می کرد و یک کلام می گفت "برید از خودشون بپرسین، به من چه". حالا هم سخت بود اعتراف کند چه به سر قلب و روحش آمده. دست مشت شده دور گوشی اش، عرق کرده بود و حال خودش هم تعریفی نداشت. زود بود یا شاید هم برای بیان حسی که داشت او را از پا در می آورد دیر هم شده بود.

دلبر از سکوت او غرق خوشی شد. همین که انکار نکرده بود یعنی می توانست امیدوار باشد.

-دوسش داری؟

سرش را با مکت بالا آورد و به مادرش نگاه کرد. شاید این نگاه مستأصل را در تمام طول عمر پاکان بیشتر از دو سه بار توی چشم هایش ندیده بود. سرش را تکان داد تا از او جوابی درست و درمان بگیرد اما پاکان فقط لب زد: -نمی دونم.

دلبر با بی رحمانه ترین لحن پرسید:

-آخرش که چی؟ می خوای چی کار کنی؟

تمام صداهایی که در خانه بود، از نظر پاکان مدتی می شد که خاموش شده بودند. فقط خودش را می دید و مادرش را و سوال های او که داشت مثل مته، روح و روانش را برای پیدا کردن جوابی سوراخ می کرد اما هرچه جلوتر می رفت، چیزی پیدا نمی کرد.

دلبر دستش را لبه ی صندلی گذاشت و بلند شد. اخمی کرد و گفت:

-نمی دونم نشد جواب پسر خوب. هیچ دختری موندگار نیست. امروز نه، یه ماه دیگه، یه سال دیگه، بالاخره یکی پیداش میشه که میخواد باهش ازدواج کنه. تکلیف خودت رو مشخص کن. اگه نمی خوایش، بیخودی بهش دل نبند. نذار رفاقتت با دکتر هم به هم بخوره.

جلوی چشم های پر از تردید پاکان، از اتاق بیرون رفت و در را هم پشت سرش نبست. خروج دلبر، باعث شد دوباره صداها اوج بگیرند. این بار بلندتر و سرسام آور تر از چند دقیقه قبل که پا به این اتاق گذاشت. سرش را به دستانش تکیه داد و با کلافگی به حرف های مادرش فکر کرد. خودش هم نمی دانست از این رابطه و از جان آیه چه می خواهد. دلش می خواست او را تمام وقت کنار خودش داشته باشد. از حضورش آرامش و از صدایش انرژی بگیرد. گرمای آغوشش، نرمی دست هایش، حتی طعم لب هایی که فقط یک بار چشیده بود، همگی می گفتند آیه همان کسی است که سالها وجودش را در تک تک آدم ها جستجو کرده و پیدا نکرده بود. اما فکر کردن به چیزی که دلبر می خواست سخت بود، سنگین بود و هضمش کار او نبود، نه در این شرایط که نمی توانست با خودش کنار بیاید. بلند شد و با بی حواسی بدون توجه به خداحافظی پر تعجب همه از خانه بیرون رفت. این بار دیگر بی تفاوتی جواب نمی داد. باید تا می توانست فکر کند، فکر کند و یک تصمیم قاطع بگیرد، وگرنه میان رابطه ای که خودش هم نمی دانست قرار است به کجا بیانجامد قطعاً دیوانه می شد.

*

جلوی میز آرایشش نشست و دستانش را به کرم مرطوب کننده آغشته کرد. با اینکه آن روز همه ی بچه ها بودند و نیازی نبود او دست به سیاه و سفید بزند اما باز هم دلش طاقت نمی آورد و می خواست همه چیز مرتب باشد. آن قدر دست هایش را شسته و خشک کرده بود که حس می کرد پوست دستش خشک تر و چروک تر از حد معمول شده. از توی آینه نگاهی به عقب انداخت. خسرو، به تاج تخت تکیه داده و صفحه ی گوشی اش را بالا و پایین می کرد. موهای کم پشت و کوتاهش را شانه زد و با لحن بی خیالی گفت:

-نه به حال و هوای ظهر و نه به الان...خونه یهو پر میشه و یهو هم خالی. انگار نه انگار تا همین چند ساعت پیش انقدر سرو صدا بود که صدا به صدا نمی رسید.

خسرو همان طور خیره به گوشی زمزمه کرد.

-بالاخره همه باید برگردن خونه هاشون. یه ساعت دیگه می موندن سرسام می گرفتم.

-چه جوری دلت میاد این حرفو بزنی؟...مخصوصاً امروز که جمعمون از همیشه جمع تر بود.

بغض کرد و نالید:

-فقط جای مادر جونم خالی بود...خدایا مرز هرکاری می کرد تا این اولین مهمونی سال، به بهترین شکل برگزار بشه. دلش می خواست همه دور هم جمع بشن و هرکی هر کدورتی داره فراموش کنه. طفلی عمرش به دنیا نبود امروزو ببینه که پاکانم بعد دو سال با روی خوش پاشو گذاشت تو این خونه.

ابروهای خسرو در هم شدند اما چیزی نگفت. دلبر از موقعیت استفاده کرد و فوری گفت:

-ممنون خسرو.

-بابت چی؟

-بابت روی خوشی که به بچم نشون دادی، اوقات خودت و اونو تلخ نکردی.

_سیصد_ویک

خسرو گوشی را خاموش کرد و روی پاتختی گذاشت. عینکش را هم برداشت و آن را توی جاعینکی قرار داد و همانطور که زیر لحاف می خزید با لحن خسته ای گفت:

-فعلاً که آقازاده ات افتخار نداد دو کلام با بقیه درست و حسابی حرف بزنه. اون سلامش هم احتمالاً معجزه ای چیزی بود.

دلبر ذوق زده از جایش بلند شد و لبه ی تخت، کنار پای خسرو نشست.
-پس تو هم فهمیدی رفتارش عوض شده! نه؟ غلط نکنم یه فکراییی تو سرشه.

نگاه خسته ی خسرو صورت هیجان زده ی او را کاوید.

-چه فکراییی مثلاً؟

-از زیر زبونش خواستم حرف بکشم ولی بروز نداد...یعنی گفت نمی دونم. ولی مطمئنم یه حسایی به خواهر دکتر داره. انگار اومدن امروزش هم یه ربطی به دختره داشت. کاش می شد یه کم میونه تون بهتر می شد، باهاش حرف می زدی، مطمئنش می کردی که هر تصمیمی بخواد بگیره پشتش.

کف هر دو دستش را روی زانوهایش کشید و آه پر صدایی از حنجره اش بیرون داد.

-آگه این بچه به خوبی و خوشی سر و سامون بگیره دیگه هیچ آرزویی ندارم.

خسرو به پهلوی غلتید و پشتش را به دلبر کرد. با بدخلقی غرید:

-به جای سروسامون گرفتن دعا کن عاقبت بخیر بشه که من بعید می دونم.

چشمان دلبر گرد شد و او را که نمی توانست چهره ی او رفته ی همسرش را ببیند نگاه کرد.

-وا...این چه حرفیه می زنی؟ مگه عاقبت بچم چشه که خیری توش نباشه؟

-بگیر بخواب دلبر. بخواب آخر شبی اوقات منو تلخ نکن.

دلبر بغض کرده و با صدایی لرزان گفت:

-اینکه ازت می خوام پشت پسرت باشی اوقاتو تلخ می کنه؟ دستت درد نکنه، این همه پسر پسر می کردی می خواستی اینجوری بارش بیاری، این طوری باهات تا کنی؟ بعد میگی با من حرف نمی زنه! خب دلش رو به کدوم اخلاق خوش تو بند کنه آخه!؟

خسرو با چهره ای درهم سرش را سمت او چرخاند.

-من به وقتش حمایت هامو کردم. خودش نخواست زیر پر و بالشو بگیرم. می خواست مستقل باشه که شد. منم عقب نشستم ببینم کجا قراره سرش بخوره به سنگ اون موقع شاید یه کاری براش کردم.

قبل از اینکه سر جایش برگردد، با لحنی متحکم گفت:

-قبلاً هم بهت گفتم دلبر! این دختره اگه اونقدر که تو میگی خوب باشه پاکان لیاقتش رو نداره. نمی دارم بدبختش کنه. می خواد زن بگیره؟ اصلاً ببین اهل زن گرفتن هست؟ باشه، بسم الله! ولی یکی که هم قد و قواره ی خودش باشه، قد و قواره ی اون دختر هم یکیه مثل داداشش. اصلاً خودش یه کم بیشتر این پسرو بشناسه کنار می کشه!

-آخه من نمی فهمم چرا این حرفو می زنی؟ تو چی رو می دونی که من نمی دونم؟ خب به منم بگو! مگه یه پدر و مادر به جز یه زندگی خوب واسه بچشون دیگه چی میخوان؟ چرا تا حرف خوشبختی این بچه وسط میاد اینجوری گر می گیری؟

خسرو در جواب فقط لحاف را روی صورتش کشید و چیزی نگفت. دلبر دلش می خواست سر خسرو داد بزند. پدر و پسر لنگه ی هم لجباز و یک دنده بودند و هیچ کدام حاضر نبودند کوتاه بیایند. دستی به چشمان خیسش کشید و بلند شد. خواب از چشم هایش فراری شده بود. از اتاق بیرون رفت و روی یکی از مبل ها نشست. دلش گرفته بود، از اینکه بعد از پنجاه سال زندگی مشترک، حرف همسرش را نمی فهمید از خودش بدش می آمد. سنش داشت به هفتاد می رسید اما بچگانه دلش هوای آغوش مادرش را کرده بود. خودش را بغل کرد و سر روی زانوهایش گذاشت. اگر هیچ دردی هم نداشت، غصه ی آینده ی پاکان او را از پا در می آورد.

سیصد و دو

دست هایش را به نرده های فلزی پل بند کرد و با ترسی لذت بخش، به ماشین هایی که از زیر پایشان رد می شد نگاه انداخت. آسمان، آبی تر از همیشه بود و نفس کشیدن در هوای پاک تهرانی که بیشتر اوقات سال دوده گرفته و خالی از اکسیژن است، حال و هوای دیگری داشت. بهتر از همه چیز، ایستادن روی پل طبیعت با آن طراحی منحصر به فردش بود که حال دلش را خوب تر می کرد. دست سمانه با ضرب پشتش نشست و او با جیغ آرامی خودش را عقب کشید. -دیوونه...ترسیدم.

سمانه میان خنده هایش گفت:

- فکر کردم می خوای خودت رو بندازی پایین ولی روت نمیشه، گفتم کمکت کنم.

آیه چشم هایش را رو به باریک کرد و با بدجنسی گفت:

- آگه اون فندق تو دلت نبود یه جوری کمک کردن رو نشونت می دادم حظ کنی.

سمانه با لحنی بچگانه به عقب چرخید و با صدای بلند سهراب را صدا زد:

- سهراب!! خواهرت داره تهدیدم می کنه.

آیه با خنده ابرویی بالا انداخت و سهراب هم در برابر شیطنت های آن دو، حرفی نداشت بزند و فقط لبخند زنان سر تکان داد. دوباره مشغول صحبت با پاکانی شد که به سختی نگاه از آیه ی خندان گرفت.

سمانه گوشی اش را از کیفش بیرون آورد و رو کرد به آیه.

- همینجوری وایسا یه چند تا عکس هنری ازت بندازم، اون عکس عتیقه ی پروفایلتو عوض کن.

آیه آرنجش را به نرده ی فلزی تکیه داد و نگاهش را به انتهای خیابان دوخت. سمانه عکس می انداخت و مدام به او دستور می داد ژستش را تغییر بدهد. بعد هم نوبت به خودش رسید که آیه را مأمور کرد تا انواع و اقسام عکس ها را از او بیاندازد و وقتی صدای اعتراض آیه بلند شد با خنده گفت:

-مجبورم! می فهمی؟ مجبور! دو سه ماه دیگه که قشنگ گرد شدم عمراً بتونم حالا حالا ها عکس درست حسابی بندازم.

آیه گوشی را به سمانه برگرداند و کنار هم به نرده ها تکیه دادند.

-فکر نمی کردم این همه بچه دوست باشی که سریع اقدام کنید.

سمانه نگاهش را به سهراب دوخت و لبخند زد.

-یه تصمیم مشترک بود. سهراب نظرش این بود که تفاوت سنی مون با بچه ها نباید زیاد باشه، می گفت برای منم بارداری تو سن بالا خطر داره. با این حال هیچ وقت چیزی رو اجبار نکرد، ولی وقتایی که با هم بیرون می رفتیم و بچه های کوچولو رو می دید این قدر ذوق زده می شد که همه رو به خنده مینداخت. وقتی دیدم چقدر بچه ها رو دوست داره دلم نیومد منتظرش بذارم.

آیه لبخندی زد و او هم به برادرش نگاه کرد که با ژستی مردانه، دست به سینه به نرده های رو به رویشان تکیه داده بود و با پاکان حرف می زد. نگاهش سمت پاکان رفت. دوباره با دیدنش، تمام احساساتش بیدار شدند. نمی دانست چرا پاکان در چند روز گذشته آن قدر تغییر کرده بود. کسی که روز آخر سال، خیلی جدی گفت به سفر نرفته تا تعطیلاتش را با او بگذراند، درست بعد از لحظه ی تحویل سال، کم پیداتر از قبل شد. یکی در میان تماس می گرفت اما کلماتش، حرف هایش، حتی شوخی هایش مثل قبل بود. برای همین هم نمی توانست باور کند پاکان می خواهد خودش را عقب بکشد. با این حال در دلش یک دلهره ی عجیب به وجود آمده بود. هر بار یاد پاکان می افتاد، با خودش کلنجار می رفت و خودش

را آماده می کرد که وقتی نقطه ی پایان این رابطه گذاشته شد، سفت و محکم لبخند بزند و بگوید "از آشنایی با تو خوشحال شدم"، اما وقتی در خلوتش به آن فکر می کرد، دست و پایش می لرزید و مجبور می شد مدام خودش را به ناسزا ببند و افسار قلب و روحش را به دست عقل و منطقش بسپارد.

نگاه پاکان میان صحبت هایش با سهراب، به او افتاد که نمی دانست چند دقیقه است بی وقفه به او خیره شده. آن قدر نگاهش غافلگیر کننده و نافذ بود که نتوانست چشم بردارد و فقط لبخند زد. بعد هم برگشت سمت سمانه که در سکوت داشت عکس های توی گوشی اش را مرور می کرد و گفت:

-یه کم قدم بزنیم؟

سمانه گوشی را توی کیفش انداخت و سر تکان داد.

-باشه.

برای سهراب دست تکان داد و بعد از اینکه به آنها اطلاع دادند، مسیری که آمده بودند را به سمت پارک آب و آتش قدم زنان برگشتند. هنوز چند قدمی دور نشده بودند که صدای دویدن آرامی را از پشت سرشان شنیدند و هر دو همزمان برگشتند. پاکان و سهراب، داشتند سمت آنها می آمدند. به محض رسیدنشان، سهراب دست سمانه را گرفت و جلو کشید و رو به پاکان گفت:

-پس ما کنار ماشین منتظرتونیم.

سمانه نگاهی متعجبی به آیه کرد اما فرصتی برای ابراز بیشتر تعجبش نداشت چون سهراب او را به حرف گرفت و توجهش را به خودش جلب کرد. آیه با چشمانی گرد شده سمت پاکان برگشت:

-چی گفتی بهش؟

-گفتم می خوام چند دقیقه با خواهرت تنها حرف بزنم!

-همین قدر راحت؟

-برای من که راحت بود...ولی هضمش واسه اون فکر نکنم.

خندید و بازوی آیه را گرفت و سمت مخالف کشید.

-تقصیر خودش بود، هرچی منتظر شدم معنی نگاه های من به تو رو بفهمه نفهمید.

آیه لبش را با دندان گار گرفت تا صدای خنده اش بلند نشود.

-سهرابو سیب زمینی فرض کردی؟ خب معلومه نمی تونه مثل تو راحت برخورد کنه!

سیصد و سه

خندید و شانه بالا انداخت.

-دیگه مشکل خودشه.

او را از پله ها بالا برد و روی مرتفع ترین قسمت پل که شکلی دایره ای داشت ایستادند. این قسمت معمولاً کم تردد تر از باقی قسمت ها بود. پاکان دست در جیب، نگاهی به خورشیدی که آرام آرام داشت می رفت تا غروب کند کرد و بعد از نفسی عمیق سمت آیه برگشت. چند ثانیه بی حرف به چشم های طلایی او نگاه کرد تا همان تردید نصفه و نیمه ی ته قلبش را هم بشورد و ببرد.

-یه چند روزه که حسابی فکرم مشغول شده. اگه قرار بود تو این تعطیلات بیشتر با هم باشیم و من زدم زیرش، دلیل داشتم. باید به خودم فرصت می دادم تا یه تصمیم مهم بگیرم.

بازوان آیه را گرفت و او را وادار کرد عقب عقب برود تا به نرده های فلزی پل بچسبد. خودش هم دست هایش را دو طرف او دور میله های فلزی مشت کرد و در نزدیک ترین فاصله به او لب گشود.

-نمی دونم نگاه تو به ارتباط بین ما چه جوریه! ما قرار بود یه مدت با هم باشیم تا ببینیم چه طوری میتونیم با هم کنار بیایم. ولی این موضوع برای من خیلی پررنگ شده. فکر نمی کردم این قدر جلو برم که...

آب دهانش را قورت داد و مصرانه توی چشم هایش خیره شد، انگار قصد داشت خودش و شاید آیه را شکنجه دهد.

-حتی شباً موقع خواب به بودنت کنار خودم فکر کنم!

چند تا دختر و پسر، با خنده از پله ها بالا آمدند و میان جیغ و دادشان مشغول عکس گرفتن شدند. نگاه دخترها، سمت آنها چرخید و آیه از موقعیتی که در آن قرار گرفته بود حسابی احساس معذب بودن کرد. ضمن اینکه جمله ی آخر پاکان هرچه توان در پاهایش را داشت هم از بین برد. به سختی دست روی قفسه ی سینه ی پاکان گذاشت و او را کمی عقب راند. وقتی توانست کمی نفس بکشد، پاهایش سست شد و برای اینکه نقش زمین نشود، دست هایش را از بغل، دور نرده های پل حلقه کرد. پاکان هم بدون معطلی رو به رویش ایستاد و نگاه به نگاه گریزانش داد.

-نمی خواستم این حرفها رو الان بزنم، دوست داشتم بیشتر فکر کنم ولی وقتی امروز دیدمت فهمیدم نمی تونم بیشتر منتظر بمونم. ترجیح می دم با هم راجع بهش فکر کنیم.

آیه گیج و مات نگاهش کرد.

-به چی فکر کنیم؟

پاکان سرش را بالا گرفت، نگاهی به رد سرخ خورشید در آسمان انداخت و آن را دوباره متصل کرد به رگه های طلایی چشم های دختر رو به رویش. با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد، خندید و دوباره به حالت جدی اش برگشت. این همه تناقض آیه را سرگردان تر از قبل می کرد.

-هیچ وقت فکر نمی کردم تو چنین موقعیتی قرار بگیری. اهل زانو زدن و این لوس بازی ها هم نیستم، چون اگه جواب رد بشنوم معلوم نیست چه واکنشی نشون بدم.

هیچ وقت، در هیچ شرایطی برای حرف زدن کم نمی آورد. اعتماد به نفسش در بیان حرف های جدی و منطقی زبانزد بود، اما امروز در چیدن کلمات کنار هم کم آورده بود. شاید چون موضوع سخnrانی اش هیچ منطقی نداشت. با یک دستش، دست آیه را گرفت و پشت چهار انگشت دست دیگرش را روی گونه های رنگ گرفته ی آیه کشید و باعث شد گونه هایش تبدیل به گلوله های آتش شوند. برای لحظه ای از اینکه اینجا و در این شرایط می خواست پیشنهادش را مطرح کند از خودش عصبانی شد. دست آیه را کشید و او را وادار به راه رفتن کرد. وقتی قدم برداشت تا سمت پله ها برود، دستش توسط آیه کشیده شد و او را مجبور کرد بایستد.

-کجا می ری؟

-بریم یه جای خلوت تر! اینجا دست و بالم بسته است.

باز خواست برود اما آیه مصرانه دستش را کشید و از جایش تکان نخورد.

-چرا؟ مگه می خوای چی کار کنی؟ همین جا بگو.

پاکان نگاهی به اطرافش انداخت. اکیپ دوستانه ای که کمی آن طرف تر از آنها ایستاده بودند، بالاخره رضایت دادند و از پله ها پایین رفتند. هرچند، تا لحظه ی آخر نگاه دخترها، سمت آنها بود. وقتی دور و برشان خلوت تر شد، پاکان دست دیگر آیه را هم در دست گرفت و لبخندی زد. برای چندمین بار آب دهانش را قورت داد و بعد از گرفتن دم عمیقی، جملاتش را با بیرون فرستادن نفسش، بیان کرد.

-می خوام به جای فکرت، خودت رو کنارم داشته باشم.

نه بچه بود و نه بی تجربه. یک بار دیگر هم در این شرایط قرار گرفته بود و معنی حرف های پاکان را می فهمید اما نمی توانست شنیدن آنها را از زبان او باور کند. شناخت پاکان سخت بود ولی نه آنقدر که بعضی چیزها را راجع به او نفهمد. می دانست اگر حرفی بزند یا تصمیمی بگیرد به همه ی جوانبش فکر کرده! حالا چه شده بود که داشت از او می خواست... قبل از اینکه رویاپردازی کند رک و صریح پرسید:

-نمی فهمم...خب ما که اکثر اوقات با همیم!

پاکان با شیطننت و نگاه باریک شده، سرش را کمی کج کرد، زیر لبی زمزمه کرد:

-چرا فکر می کردم باهوشی؟

ابروهای آیه که در هم شد، خنده ای کرد و به دستانش فشار خفیفی وارد کرد.
-با من ازدواج کن آیه.

نگذاشت شوک درخواستش که با حالتی کاملاً دستوری ادا کرده بود کاملاً به جان آیه بنشیند و با جمله ی بعدی آن را تکمیل کرد.

_سیصد_وچهار

-یا با من ازدواج کن...یا خودت یه جوری این رابطه رو به هم بزن...چون من نمی تونم...دیگه این بودن نصفه و نیمه ات توی زندگیم رو نمی خوام، یا تمام و کمال مال من باش...یا دیگه نباش!

قلب آیه برای لحظه ای از حرکت ایستاد و نفس هایش را گم کرد. حتی پلک زدن های مداومش هم قطع شده بودند. حس می کرد سخته ای خفیف را تجربه کرده و اگر گرمای دستان پاکان را حس نمی کرد، مطمئن می شد از دست رفته.

پاکان سرد شدن انگشتان دست آیه را میان دستان پر حرارت خودش حس کرد. ابروهایش کمی در هم شد اما حالت خودش را حفظ کرد. منتظر به چهره ی او چشم دوخت و نگاهش روی لب های از هم باز مانده اش خیره ماند. مدام با خودش تکرار می کرد "حرف بزن، حرف بزن لعنتی، ساکت نباش" اما روی زبانش حرفی نمی آمد. بعد از گذشت چند دقیقه سکوت بینشان، کف دستش را به

گونه ی او چسباند. تناقض بین دست های سرد و گونه های داغش را نمی دانست به چه ربط بدهد. تماس دست پاكان با صورتش، او را به زندگی برگرداند. قلبش دوباره ریتم گرفت و نفس پر ولعی گرفت. اما هنوز نمی دانست چه باید بگوید، چه عکس العملی نشان دهد. وقتی سکوت آیه طولانی شد و حالت مبهوتش، شدت گرفت دستش را مشت کرد و غرید:

-یه چیزی بگو... وگرنه بی خیال این همه چشمی که اینجاست، روی قولی که به زور ازم گرفتی پا می دارم تا خودم از زیر زبونت بکشم...

آیه هول زده و سریع میان حرفش پرید:

-خیلی خب... خیلی خب...

تهدیدش موثر واقع شد و باعث شد لبخند دندان نمایی روی لب هایش بنشیند. آیه لب گزید و بعد از نیم نگاهی به اطرافش گفت:

-آخه... اینجا... چی بگم الان؟ همین الان ازم جواب می خوای؟ نمی خوای بهم مهلت بدی فکر کنم؟

-چقدر مهلت می خوای؟ یه روز؟ یه هفته؟ یه ماه؟ بگو! ولی منتظرم نذار.

آیه ابروهایش را کمی بالا داد و با تردید پرسید:

-جوابم هرچی باشه قبول می کنی؟

چیزی میان سینه ی پاکان فرو ریخت اما خودش را از تک و تا نینداخت و نفس عمیقی کشید.

-اول باید ببینمت جوابت چیه که بعد در مورد قبولش فکر کنم.

-همین الان گفتی یا بگو آره یا تمومش کن.

-خیلی خب...حرفم رو اصلاح می کنم...اگه خواستی رد کنی باید یه دلیل قانع کننده بیاری. اگر نتونم نظرت رو عوض کنم قبول می کنم.

هر دو دستش را چند بار روی صورتش کشید و آنها را تا روی سرش امتداد داد. وقتی دوباره لب باز کرد ردی از استیصال در لحنش خودنمایی می کرد:
-هرچند هنوز فکر نکردم به اینکه بعد از تو چه طوری باید زندگی کنم.

دست هایش را از هم باز کرد و با خنده گفت:

-زندگیم به شکل عجیبی تقسیم شده به قبل از اومدن تو و بعد از اومدنت! و اصلاً یادم نمیاد اون قسمت اول چه شکلی بود که بخوام دوباره بهش برگردم.

آیه نمی دانست چه بگوید. وقتی پیام سهراب روی گوشی پاکان ظاهر شد که نوشته بود "زیر پامون علف سبز شد" رضایت دادند فعلاً صحبتشان را همان جا

خاتمه دهند و پاکان به آیه فرصت فکر کردن بدهد. آیه نتوانست زمان مشخصی برای جوابش تعیین کند چون فکر می کرد کار سختی در پیش دارد. وقتی کنار پاکان به طرف محل پارک ماشینها رفت، به حرف های پاکان فکر کرد. پیشنهاد پاکان دور از ذهن نبود، اما شنیدنش در آن لحظه، با آن شکل بیان، برایش غیر منتظره بود. وجود پاکان برای آیه درست شبیه چیزی بود که پاکان راجع به او گفته بود. آن قدر در زندگی آیه پر رنگ شده بود، آن قدر حل شده بود که نمی توانست فکر کند قبل از حضور او دنیایش چه شکلی بوده. چقدر در آن چند روز به این فکر کرده بود که آخر این رابطه چه خواهد شد و حالا پاکان از او خواسته بود با تصمیمش تکلیف هر دوییشان را روشن کند. نمی دانست باید در مورد پیشنهادش با سهراب هم حرف بزند یا خودش به تنهایی فکر کند. شاید سخت ترین کار ممکن برایش همین بود.

_سِیصد_وینج

نگاهی به ظرف کنار دستش انداخت که خالی از تخمه شده بود. رو کرد به بابک و با خنده گفت:

-بیا، تخمه ها هم تموم شد ولی تو رضایت نمی دی که آدم بردن نیستی! این دفعه ببازی تمومه ها!

بابک پوزخندی زد و به بنفشه که سینی حاوی سه فنجان قهوه را کنار دستشان می گذاشت گفت:

-یه پیاله دیگه تخمه بیار واسه این میثم ببینم دیگه چه بهانه ای می خواد بیاره
بزنه زیر حرفش...گفتی هفت دست! هنوز دست چهارمه!

میثم یکی از فنجان ها را برداشت و کمی از آن مزه مزه کرد.

-اوه اوه...چقدر داغه این! یعنی بعد از سه دست باختن، امیدواری چهار دست
بعدی رو ببری!...خوبه...آفرین به این اعتماد به نفس.

خندید و تاس ها را روی میز انداخت.

-پس بریز ببینیم چه کاره ای؟

بنفشه تخمه ها را کنار دست میثم گذاشت و روی شانه ی بابک زد.

-پاشو آبرومونو بردی. برو کنار من به این رفیق پرمدعات نشون بدم چه جوری
می برمش.

بابک چپ چپ به او نگاه کرد اما فوری موضعش را تغییر داد و از جایش پرید.

-آخ آخ راست میگی. این میثم یه کاری کرد نتونم از جام جُم بخورم، تو هم هی
قهوه و چایی بستی به نافمون، واقعاً لازمه دیگه برم.

به سمت سرویس بهداشتی دوید و خنده ی میثم بلند شد.

-خاک تو سرت...خوبه حالا یه تخته داریم می زنیم و انقدر ناموسی کردی قضیه رو.

بنفشه جای بابک نشست و قهوه اش را یک نفس نوشید. تاس ها را برداشت و آن ها را روی صفحه انداخت. با دیدن پنج و سه ای که آمده بود مشغول بازی شد و آرام گفت:

-میثم می تونی یه کاری کنی من از بعد تعطیلات دیگه نیام شرکت؟

میثم بی خیال انداختن تاس ها شد و با چشمان گرد شده او را نگاه کرد.

-دیوونه شدی؟ چی کار کنم؟

-نمی دونم...خودت یه کاریش بکن. رسماً دارم دیوونه میشم.

-چرا؟

از جیب شلوار جینش، فلش نقره ای رنگی را بیرون آورد و روی میز سمت میثم هل داد. میثم فلش را برداشت و گیج پرسید:

-این چیه؟

بنفشه نگاهی به در سرویس کرد که آرام تر گفت:

-همون چیزایی که می خواستین...بازی کن الان بابک میاد.

میثم با تردید فلش را توی جیب پیراهنش انداخت و تاس ریخت.

-از کجا آوردی؟ کی تونستی بری تو اتاقش؟

-یعنی چیزی بهت نگفته تو این مدت؟ بهت نگفت سوتی دادم؟

انگشت میثم روی مهره ی سیاه رنگ ماند و نگاهش مات روی بنفشه قفل شد.

-نه حرفی نزده...البته اگر می اومد چیزی می گفت باید تعجب می کردم. پاکان آدم حرف زدن نیست، نفهمیدی؟

بنفشه شانه بالا انداخت و تاس ریخت.

-برای همین میگم خودت یه کاری کن پیام بیرون. اون الان به من بدبینیه و اگر خودم بخوام استعفا بدم قطعاً مطمئن میشه که یه کاری کردم.

-مگه چی کار کردی؟ اصلاً ببینم تو این چیزا رو از کجا پیدا کردی. من صد بار توی سیستمش گشتم چیزی پیدا نکردم.

-نمی دونم... شاید شانس من بوده... توی سیستمش هیچی پیدا نشد، لحظه ی آخر با ناامیدی روی ایمیلش کلیک کردم که دیدم صفحه اش جلوم باز شد، اون روز ایمیلش لاگ این بود.

چشم های میثم دیگر جای گشاد شدن نداشتند.

-سر به سرم نذار بنفشه. امکان نداره پاكان این قدر بی احتیاطی کنه.

بنفشه بی خیال بازی شد و دست به سینه به عقب تکیه داد.

-یادت نیست اون موقع که مادر بزرگش فوت کرد چقدر به هم ریخته بود؟ احتمالاً حواسش پرت شده دیگه... چه می دونم. مهم اینه که چیزی که می خواستی رو پیدا کردی بدون این که کار عجیب غریب دیگه ای ازم سر بزنه. الان هم موندن من دیگه اونجا فایده ای نداره. بگو باهام تسویه کنه میخوام پیام بیرون.

میثم بی توجه به جملات آخرش متعجب گفت:

-اینا مال اون موقع است؟ پس چرا الان داری میگی؟

صدای در سرویس بهداشتی آمد و پشت سرش بابک با خنده و صدای بلند گفت:

-چه کردی بنفشه؟ آبرو مو خریدی یا تو هم گند زدی؟

بنفشه از روی مبل بلند شد و گفت:

-میثم داره جر میزنه من حریفش نمیشم. خودت بیا ادامه بده.

بابک دستی تکان داد و سمت آشپزخانه رفت.

-الان میام نشونش می دم. واسه ناهار چی کار کردی؟

-هیچی...زنگ بزن بیرون سفارش بده. من حال غذا پختن ندارم.

روی عسلی کنار میز نشست و باز با صدای آرام پیش گوش میثم گفت:

-جفتمون رو دست خوردیم میثم خان. تویی که دست راستشی یعنی نمی دونستی تو اتاقش دوربین هست اونم وقتی به قول خودش تا توی آبدارخونه دوربین کار گذاشته؟ مچم رو گرفت ولی یه جوری رفع و رجوعش کردم، گفتم می خواستم اصل صورت حسابها رو پیدا کنم شماره حسابها غلط بود و از این چرت و پرتا...هر چند باور نکرد.

صدای بابک بلند شد که با غرغر داشت شماره ی فست فودی نزدیک خانه را می گرفت و همزمان از آن دو پرسید:

-شماها چی میخواین سفارش بدم؟

میثم با فکری درگیر لب زد:

-هرچی واسه خودت گرفتی.

بنفشه هم گفت:

-برای من چیکن برگر بگیر. نوشابه هم نمی خوام.

میثم عصبی غرید:

سیصد و شش

-یادته اون وقتی که خودت رو انداختی وسط بحث من و بابک و حس انسان دوستیت گل کرد بهت چی گفتم؟ گفتم خودت رو قاطی این جریان نکن، موضوع پیچیده تر از چیزیه که فکر می کنی! تو چی گفتی؟ گفتی من از این پسره خوشم اومده. بذار به روش خودم کمکش کنم، شاید به چشمش اومدم!... من مخالف صد در صد این جریان بودم. ولی اونا هم وقتی تورو دیدن گفتن پاکان بی برو برگرد ردت نمی کنه!

شانه ای بالا انداخت و دست روی صورتش کشید:

-نمی دونم چی بگم! اونا که بیشتر از همه میشناختنش هم نفهمیدن تو آدمی نیستی که به چشمش بیای چه برسه به خودت و بقیه. حالا به حرفم رسیدی؟

بنفشه مستأصل لب زد:

-الان دیگه وقت این حرفها نیست. بابا متوجه گردش بالای حسابم شده و چند دفعه پرسیده داری چی کار می کنی؟ شب عید هم گیر داده بود که دارم کاراتو درست می کنم بیای پیش خودم. فکر کن ببین چه جوری می تونی پای منو از وسط اون جهنم بکشی بیرون؟

-خب همینا رو به پاکان بگو!

-نمی تونم... من به پاکان گفتم بابام مخالف مهاجرت منه. پاکان نمی دونه خانواده ی من اونور زندگی میکنن. گفتم بابا گفته هر کاری می خوای بکنی همین جا بکن. برای همین هم هوس کردم تو شرکت شما سرمایه گذاری کنم!

میثم هر دو تاس توی دستش را وسط صفحه پرت کرد و حرصی غرید:

-چرا الان داری اینارو میگی؟ دیگه چیا بهش گفتی که من نمی دونم؟ مگه قرار نبود بدون هماهنگی با ما کاری نکنی؟

بنفشه انگشتانش را در هم پیچید و با لحن پشیمانی لب زد:

-باید یه کاری می کردم باورم کنه دیگه...خودت گفتی بدبینه و زود اعتماد نمی کنه!

بابک تلفن را روی پیشخوان گذاشت و به طرف آنها آمد.
گفت تا یه ربع دیگه می رسه. به! شما که اصلاً بازی نکردین!

میثم نگاه شماتت باری به بنفشه انداخت.
-باشه خودم یه کاریش می کنم.

بابک نگاهی به آن دو انداخت و مشکوک پرسید:
-چی رو یه کاریش می کنی؟

لبخندی به بابک زد و لبش را با حالت مسخره ای کج کرد.
-همین گندی که خواهرت زده دیگه...با اون همه ادعاش، مهره ها رو جا به جا
چید. باید از اول بازی کنیم.

نیم نگاهی به بنفشه انداخت و ابرویی بالا انداخت. بنفشه نفسش را محکم بیرون
داد و از جا بلند شد. تلویزیون را روشن کرد و خودش را روی مبلی جلوی آن
انداخت. بار اولی که همین جا میثم، به سادگی از اتفاقات توی شرکتش برای
بابک تعریف کرد و گفت رفیقش یا همان رئیسش کمر بسته نه تنها خودش که
تمام آنهایی که کنارش کار می کنند را با خودش به نابودی بکشانند، وقتی بنفشه
کنجکاو شده و از جزئیات پرسیده بود میثم توضیح زیادی نداد فقط گفته بود راهی
پیدا کرده تا اگر اتفاقی باعث شود آنها گیر بیفتند، با کمترین تلفات هم خودش و

هم رفیقش را نجات دهد اما به اطلاعاتی نیاز دارد که حتی او با تمام نزدیک بودنش به پاکان نمی تواند به آنها دست پیدا کند. بنفشه با تمام تعریفاتی که از پاکان شنید کنجکاو شد او را از نزدیک ببیند و وقتی توی مهمانی با او رو به رو شد، از او بیشتر خوشش آمد و ناخواسته حرف هایی به او زد که به واسطه ی آنها میثم را مجبور کرد تا از او برای نزدیک شدن به پاکان و رسیدن به اطلاعاتی که میخواست استفاده کند، تنها توجیهش هم این بود که از پاکان خوشش آمده و اگر او پا بدهد حاضر است هر نوع رابطه ای را با او تجربه کند. نمی دانست پای چیزی فراتر از رد کردن غیر قانونی کالا وسط است. اگر پاکان با جرمی که حالا او هم متوجه آن شده بود گیر می افتاد، سرنوشت خوبی در انتظارش نبود و حالا که حساب بانکی او هم واسطه ی رد و بدل شدن بخشی از درآمد پاکان بود، پای او هم گیر می افتاد.

گوشی اش را از جیب جینش بیرون آورد و برای میثم پیام فرستاد:
"یه قرار بذار خودم ببینمشون. می خوام مطمئن بشم من این وسط هیچ کاره ام."

صدای گوشی میثم درآمد و بابک غر زد:

-یه دست هم که من دارم می برم دنبال بهانه ای از زیرش در بری؟

میثم خیره به صفحه ی گوشی زمزمه کرد:

-ببند بابا...یه اس دارم میدم دیگه...الان میام حالیت می کنم.

نیشخندی زد و برای بنفشه نوشت:

"لازم نیست. تو اون کاری که باید می کردی کردی، اون بخش اضافه کاریش هم به نفع خودت بود که از دستش دادی. تو هیچ کاره ای، خیالت راحت"

گوشی را روی میز برگرداند و تاس ریخت اما بنفشه به این فکر می کرد که می توانست هر طور شده به قلب پاکان نفوذ کند اگر و تنها اگر پای دختری که تصویرش شده بود پس زمینه ی صفحه ی لپ تاب پاکان، وسط نبود.

*

__سیصد و هفت__

به عادت همیشگی، پاهایش را روی مبل بالا کشید و دستانش را دور زانوهایش حلقه کرد. چانه اش را روی زانو گذاشت و به بخاری که از شیر داغ توی لیوان سفید رنگ بلند می شد خیره ماند. یک هفته از پیشنهاد عجیب و غیر منتظره ی پاکان گذشته بود و او دیگر راجع به آن حرفی نزد. همان شب همراه سمانه و سهراب برای صرف شام به رستوران رفتند و پاکان طوری رفتار می کرد و با سهراب می خندید که انگار نه انگار یک ساعت قبلش روی مرتفع ترین نقطه ی پل طبیعت از او درخواست ازدواج کرده و همین رفتارش آیه را گیج تر می کرد. بعد از آن شب هم پاکان همان پاکان قبلی بود، هیچ فرقی با قبل نداشت و حتی در آن یک هفته، یک بار هم موضوع بحث را به پیشنهادش و جواب احتمالی آیه نکشانده بود. احتمالاً منتظر بود تا آیه خودش به حرف بیاید و نتیجه ی فکر کردن هایش را برای او بازگو کند. اما آیه نمی دانست دقیقاً به کدام جنبه ی این

درخواست باید فکر کند. او به اندازه ای که لازمه ی یک ارتباط دو طرفه بود پاکان را می شناخت و به تمام روحيات و حالاتش آشنا بود. حتی پاکان هم تقريباً آيه را با تمام افکار و روحياتش به شکل کاملی می شناخت. اما همین شناخت مختصر دو طرفه برای قبول پيشنهادهی به این بزرگی کافی بود؟

روزی که بدون فکر، به درخواست ازدواج آرش، جواب مثبت داد دقیقاً به همین فکر کرده بود. به این که آن دو سالهاست همدیگر را می شناسند و دیگر چیزی برای شروع زندگی نیاز ندارند. آن روزها ذهن آيه کمتر دنبال منطق هرچیزی بود و هیچ وقت فکر نمی کرد یک اتفاق پيش بينی نشده تفکرات مادر آرش را نسبت به او تغيير دهد. حالا، با وجود یک تجربه ی تلخ، فکر می کرد نمی تواند کاملاً احساسی به این موضوع نگاه کند. تمام آن یک هفته با خودش کلنجار رفته بود که با سهراب در مورد درخواست پاکان حرف بزند و از او مشورت بگیرد اما هر بار تا کنار سهراب می نشست پشیمان می شد. سهراب یک بار مستقیم و یک بار هم به واسطه ی سمانه به او فهمانده بود در مورد پاکان موضوعی هست که شاید خیلی خوشایند آيه نباشد و باید در رابطه با او بیشتر احتیاط کند.

گذشته ی پاکان برایش مهم بود؟ گذشته ی آيه چه طور؟ برای پاکان مهم بود؟ اگر بود که در آن فرصت چند ماهه ی ارتباطشان حداقل یک بار باید راجع به آن کنجکاوی می کرد که این هم از روحیه ی بی تفاوت پاکان کاملاً دور بود. پاکان او را کاملاً به خودش علاقه مند کرده بود، دیگر بحث عادت و وابستگی وسط نبود. او به پاکان دلبسته شده بود و شک نداشت پاکان هم به او علاقه دارد وگرنه آن حرف ها، آن ابراز محبت ها دلیل دیگری نمی توانست داشته باشد. می دانست پاکان مغرورتر از چیزی است که بخواد به شکل واضحی به او ابراز علاقه کند و اگر روزی چنین چیزی از او ببیند قطعاً قلبش از کار خواهد ایستاد. شنیدن اعتراف به دوست داشتن، از زبان کسی که مغرور است، لذت بخش ترین حس

دنیاست که آیه منتظر بود تجربه اش کند. پیشانی اش را روی زانو گذاشت و از اینکه افکار به هم ریخته و بی سر و تهش هیچ نتیجه ای نمی داد در دلش زار زد. صدای قدم های آرامی را از پشت سرش شنید و سرش را بلند و به عقب نگاه کرد. فریبا با قدم های آرام داشت از اتاق بیرون می آمد.

-مامان! نخوابیدی؟

فریبا کنار او روی مبل نشست و دستش را روی زانوی بالا آمده ی او گذاشت. آیه پاهایش را رها کرد و صاف نشست.

-خوابم نبرد مامان جان! سر و صدای تو رو هم شنیدم فهمیدم تو هم نخوابیدی. گفتم پیام پیشت یه کم بشینم.

آیه نگاهی به لیوان شیر خودش کرد که دیگر بخاری از آن بلند نمی شد. از فریبا پرسید:

-شیر گرم کنم برات؟

فریبا لبخند زد و سر تکان داد.

-دستت درد نکنه. گرم نکن، سرد می خورم.

آیه فوری بلند شد و با یک لیوان شیر سرد، پیش فریبا برگشت. لیوان را به دستش داد و سر جایش نشست.

فریبا، کمی دست دست کرد و بالاخره نگاهش را به چشمان آیه داد.

-چرا چند وقته تو فکری آیه جان؟

ابروهای آیه بالا پریدند. فکر نمی کرد سکوت بیش از اندازه اش به چشم فریبا غیر عادی بیاید.

-چیزی نیست مامان. دو سه روز دیگه باید برگردم سر کار، یه کم فکرم درگیر کارای عقب افتادمه.

فریبا کمی از شیر توی لیوان را نوشید و نگاهش را به گل های فرش داد.

-آیه جان، می دونم دست تقدیر فرصت مادر بودن رو ازم گرفته...ولی حالا که پیشمی، نگاه نکن به حال نزارم. اگه یه وقت فکر کردی یکی رو لازم داری به حرفات گوش کنه رو من حساب کن مامان جان. شاید نتونم کمکی کنم ولی می تونم گوش شنوا باشم برات.

آیه دستانش را از پهلوی دور مادرش حلقه کرد و سرش را روی شانه ی افتاده ی او گذاشت.

-خدا می دونه که با داشتن شما، حتی یه لحظه هم نمی تونم فکر کنم یه سال پیش این موقع چه قدر بی کس بودم. تو همین یه سال انقدر برام مادری کردی که همه ی بیست و هشت سال نبودنت جبران بشه. زن این حرفو، یه کم فکرم درگیره، بتونم با خودم کنار بیام حتماً میام و باهات حرف می زنم.

__سیصد و هشت

فریبا دست آزادش را نوازش وار روی بازوی آیه کشید و لبخند زد.

-من که نمی توئم واسه شماها برنامه بریزم. ولی با سهراب صحبت کن خودتون
یه جا رو مشخص کنید سیزده به در بریم بیرون. سیما هم تنهاست بگین بیاد.
امسال عید همه چی مثل موقعی بود که خودم جوون بودم. من فقط اون موقع ها
رو خوب یادمه، سفره ی هفت سین و عید دیدنی رفتن و مهمون اومدن ها،
سیزده هم بریم بیرون دیگه تکمیل میشه.

آیه با خنده گونه ی مادرش را بوسید.

-قربونت برم من. حتماً!! یه سیزده به دری بریم تا حالا تجربه نکرده باشی و
خاطره اش موندگار بشه! کاهو سکنجبین هم دوست داری دیگه؟

فریبا خندید و چشمانش را با شوق بست.

-هوم...مگه سیزده بدون کاهو و سکنجبینش معنی داره؟ به سیما میگم آش رشته
اش هم اون بار بذاره.

آیه دستانش را محکم تر دور فریبا فشرد و دلش برای آن همه ذوقی که مادرش
داشت، رفت. همین روزمرگی های ساده بود که می توانست کمی فکرش را از آن

همه درگیری که دچارش شده بود نجات دهد. بوسه ای روی شانه ی مادرش زد و لیوان شیرش را برداشت و یک نفس سر کشید. حس کرد آرام تر شده و حالا می تواند تا صبح با خیال تخت بخوابد، هرچند که باز هم افکارش به نتیجه ای نرسید.

*

لبه ی آلاچیق نشسته بود و به سهراب که چند قدم آن طرف تر داشت سیخ های جوجه را روی منقل می چید نگاه می کرد. سیما صدایش زد:
-آیه جان بیا میوه بخور.

سرش را به عقب چرخاند و لبخند زد:
-فعلاً نمی خورم زندایی. باشه بعد از ناهار.

فریبا پرسید:
-پس کجا موند این دختر؟

آیه سری به اطراف چرخاند و با دیدن سمانه گفت:
-داره میاد.

سمانه وارد آلاچیق شد و نفسش را محکم بیرون داد.

-وای خدا، دستشویی ها هم شلوغن هم کثیف.

آیه خندید و با حس سرمایی که در تنش نشست با لرز گفت:

-کمتر چایی می خوردی خب!

سمانه کنارش جا گرفت و غرید:

-بذار حامله بشی می بینمت!

آیه خودش را بغل گرفت و با این حرف سمانه گرمایی از تنش رد شد که سرمای قبل را کمتر کرد. برای لحظه ای از فکر داشتن بچه ای از خون خودش که در وجودش رشد کند و جان بگیرد، حس خوشی تمام وجودش را گرفت.

سقله ی سمانه توی پهلویش باعث شد صورتش از درد در هم شود.

-پهلوی نداشتی تو برای من...چرا می زنی؟

-به خاطر لبخند احمقانه ای که روی صورتت نشسته! نکنه اسم بچه هاتون رو انتخاب کردین؟

آیه هاج و واج نگاهش کرد. سمانه هم بدون اینکه نگاه از او بگیرد لنگه ابرویی بالا انداخت.

-انتخاب کردین؟

آیه به صورت سمانه خیره شد و با صدای آرامی که می خواست به گوش فریبا و سیما نرسد، مات زده گفت:

-سمانه!

-هان؟ چی شد؟

-سمانه به نظرت چه جوری به سهراب بگم پاكان ازم خواستگاری کرد؟!

چشمان سمانه به آنی گرد شد و جیغ بلندی کشید که برق را از سر آیه پراند و باعث شد سهراب با تعجب سمت آنها برگردد. فریبا هم از پشت سرشان پرسید:

-چی شد مادر؟

آیه با قلبی که به تپش افتاده بود برگشت و فوری با خنده گفت:

-هیچی سمانه عنکبوت دید.

سمانه دست روی دهانش فشرده بود و آیه نمی دانست بخندد یا سمانه را به باد فحش بگیرد. زمزمه کرد:

-تو روحت!...چرا یادم نمی مونه به تو نباید چیزی گفت!

-کی؟

-چی کی؟

-چرا زودتر نگفتی پس؟

هرچه سعی می کرد آرام حرف بزند تا کسی متوجه نشود فریادهای سمانه نمی گذاشت. از لبه ی آلاچیق پایین پرید و دست سمانه را هم پشت سرش کشید. با هم میان درختها رفتند و عصبی گفت:

-عادت داری همه رو با خودت باخبر کنی از هرچی که می فهمی؟

سمانه دستش را کشید و او را وادار به ایستادن کرد:

-تورو خدا درست حرف بزن ببینم چی میگی؟ راست گفتی؟

لحن و نگاه سمانه از حالت تعجب به نگرانی تغییر پیدا کرده بود.

-من مریضم با یه همچین موضوعی شوخی کنم؟ همون روز روی پل ازم خواست.

-پس چرا یه جوری هستی که انگار می خوام گریه کنی؟

آیه همان جا بی توجه به خاکی شدن لباس هایش روی زمین نشست و تکیه اش را به درخت کاج بلند و قطور پشت سرش داد.

-نمی دونم...انتظارشو نداشتم. یعنی شنیدن این حرف از پاکان که بخواد دوستیمون رو به هم بزنی خیلی محتمل تر از این بود که بگه با من ازدواج کن... چیزی که بیشتر گیج کرده اینه که از اون روز دیگه هیچ حرفی نزده...انگار اون حرفها رو توی خواب ازش شنیدم. می ترسم در موردش باهاش حرف بزنی و یهو بگه من کی گفتم! در این حد بی تفاوت رفتار می کنه. برای همین نمی دونم باید به سهراب چیزی بگم یا نه!

سمانه خندید. جلو آمد و رو به روی نشست و به درخت دیگری تکیه داد.

-خب این که خصوصیت اصلی اون پسره. حالا نظر خودت چیه؟

آیه آهی کشید و با درماندگی پیشانی اش را روی زانویش گذاشت.

_سپید_ونه

-نمی دونم...اگر یه کم بیشتر در موردش حرف می زد شاید راحت تر می تونستم تصمیم بگیرم. من می ترسم سمانه...پاکان حرف های قشنگ زیاد می زنه ولی انقدر شوخی و شیطنت قاطیش می کنه نمیشه زیاد باورش کرد.

-دوسش داری؟

آیه سرش را بالا آورد و نگاه گنگی به سمانه کرد. آب دهانش را قورت داد و من من کنان جواب داد:

-می ترسم بگم آره و ...

-پس دوسش داری. چرا درجا بهش جواب ندادی؟

-چون ظرفیت یه شکست دیگه رو ندارم. خیلی تلاش کردم برخوردم با آرش و به هم خوردن نامزدیمون برای خودم و به چشم بقیه منطقی به نظر بیاد. ولی فقط تو می دونی من چه ضربه ای خوردم. اگر آرش قبل از رفتنش اون حرفها رو به شماها نمی زد شاید الان این حالو نداشتم، که بترسم از اینکه مدام داره ازم سوء استفاده میشه.

-یعنی فکر می کنی اون دوستت نداره؟

آیه دستانش را پشت گردنش قلاب کرد و سرش را به عقب تکیه کرد. نگاهی به آسمان ابری و گرفته ی بالای سرش انداخت و لب زد:

-اونجوری که خودش حرف می زنه از وابستگی به خودم خبر دارم، اما هیچ وقت واضح نگفته که... بهم... علاقه داره.

صدای سهراب از فاصله ای دور آنها را متوجه خودش کرد.
-دخترا بیاین.

آیه بلند شد و دست سمانه را هم گرفت تا بایستد. سمانه پشتش را تکاند و گفت:
-پس فعلاً به سهراب حرفی نزن. اول از چیزی که بینتونه، از اطمینان اون به درخواستی که کرده، از جواب خودت، مطمئن شو، بعد اگر راهنمایی یا همفکری بیشتری خواستی با سهراب حرف بزن.

آیه دیگر حرفی نزد و همراه سمانه پا به آلاچیق گذاشت. بوی برنجی که سیما داشت توی بشقاب ها می کشید همراه جوجه های خوش رنگی که سهراب کباب کرده بود یادش آورد چقدر گرسنه است و برای مدتی ذهنش از فکر کردن به مشغله ی ذهنی ثابت آن روزهایش دست کشید. سعی کرد بعد از آن، تمام روز را کنار خانواده اش خوش باشد و خوش بگذراند. شاید بهتر بود به جای اینکه این همه با خودش کلنجار برود و به هیچ نتیجه ای نرسد، با خود پاکان راجع به این موضوع حرف بزند، اینطوری شاید بهتر به نتیجه می رسید

سیصد وده

از صبح که پا به شرکت گذاشته بود، هر چند دقیقه یکبار صدای میثم را می شنید که بالا می رفت و انگار داشت با کسی بحث می کرد. نمی دانست این پسر بعد از تعطیلات چه مرگش شده بود که مدام با همه در جنگ بود. یکی دو بار هم که ازش پرسیده بود چرا عصبیست میثم جواب سر بالا داده و گفته بود "درست میشه" ولی واقعاً داشت از این همه سر و صدایی که نمی گذاشت روی کارش تمرکز کند کلافه می شد. خواست تلفن را بردارد و از منشی بخواهد میثم را به اتاق او بفرستد که تلفنش همان لحظه زنگ خورد. منشی بود که با لحن نامطمئنی گفت:

-جناب اردلان، خانم "شکیبا" اینجا، می خوان ببینتون.

ابروهایش بالا پریدند و با زمزمه ی زیر لبی اسم "آیه" فوری گفت:
-دعوتشون کن داخل.

و خودش زودتر از جا بلند شد. نزدیک در اتاق بود که تقه ای به در خورد و باز شد. با دیدن آیه که با سری پایین و لبخندی خجالت زده سلام کرد، تمام کلافگی و خستگی روزش از بین رفت و خندید.

-تو اینجا چی کار می کنی؟

آیه نیشخندی زد و هر دو دستش را دور بند کیفی که پایین گرفته بود مشت کرد.
-می خواستم غافلگیرت کنم.

پاکان عقب رفت و بعد از ورود آیه به اتاق در را پشت سرش بست.
-کاملاً موفق شدی. از این ورا؟

آیه نگاهی به اطرافش انداخت و چند قدم جلو رفت تا روی یکی از صندلی های
وسط اتاق بنشیند.
-می خواستم باهات حرف بزنم.

پاکان پشت میزش رفت و بعد از خاموش کردن لپ تاب، آمد و جلوی آیه نشست.
با شیطنت لب زد:
-از اینکه اینجایی خیلی خوشحالم...ولی این لحت میگه باید نگرانم باشم!

آیه خندید و خواست رفع سوء تفاهم کند که صدای بلندی توی شرکت پیچید:
"آخه من نمیفهمم...از کی تا حالا اینجا صد تا رئیس پیدا کرده!"

پاکان ابرویی در هم کشید و نُج غلیظی کرد. بلند شد و همانطور که سمت در می
رفت، به آیه گفت:

-الان میام.

از اتاق بیرون رفت و میثم را در حالی که بی دلیل میان اتاق ها می چرخید پیدا کرد. دستش را کشید و او را توی اتاق خودش برد.

-چی شده میثم؟

میثم تک خنده ای عصبی کرد و شانه بالا انداخت.

-چیزی نشده. داریم کار می کنیم.

-اینجوری؟ از صبح اینجا بیشتر شبیه میدون میوه تره باره تا شرکت، بس که داد زدی و با همه دعوا کردی.

-بی خیال رئیس...گیرنده بذار به کارام برس. موقع بستن حسابها اوضاع از این قشنگ تر نمیشه.

پاکان با دقت نگاهش کرد. مطمئن بود این حجم از به هم ریختگی ربطی به کار روتین شرکت ندارد، اما پاپیچش نشد و فقط ضربه ی محکمی روی شانه اش زد.

-می خوای کار کنی درست کار کن، صداتو بی خودی بالا نبر. حواست به شرکت باشه من دارم می رم.

میثم پوزخندی زد و همان طور که روی میزش دنبال چیزی می گشت گفت:
-برو داداش، برو بذار منم به کارم برسم.

روی صندلی نشست و آرام تر زمزمه کرد:
-این لقمه ای که خودت تو دامنمون گذاشتی.

پاکان ابرو در هم کشید.
-منظورت چیه؟

میثم بی حواس سمت او برگشت.
-هان؟...هیچی. میگم کار کردنی رو باید کرد دیگه. برو که اعصابت بیشتر از این
خورد نشه.

پاکان که از حرف های او سر در نمی آورد، دستی در هوا تکان داد و از اتاق
بیرون رفت.

پاکان به اتاقش رفت و رو به آیه که کنجکاو نگاهش می کرد، با سردرگمی گفت:
-امروز نمی دونم تو این شرکت چه خبره، همه با هم دعوا دارن. فکر نکنم بتونیم
با آرامش حرف بزنیم، بهتره بریم بیرون.

چند دقیقه بعد همراه آیه از شرکت خارج شد و میثم با فهمیدن این موضوع، گوشی اش را که تا آن لحظه در دستش بود را روی میز پرت کرد و نفسش را محکم بیرون داد.

قدم زدن در پیاده راه خیابان ولیعصر اولین پیشنهاد آیه بود که با کمی مکث از طرف پاکان پذیرفته شد. پاکان بیشتر دلش می خواست یک جا بنشینند و رو در رو حرف بزنند اما نمی دانست که خواسته ی آیه درست چیزی مخالف این موضوع است. آیه قدم زدن کنار هم را انتخاب کرده بود که موقع صحبت کردن کمتر چشمش به چشم پاکان بیفتد و این اعتراف برای او که از اولین روز آشنایی با پاکان، نه توی حرف زدن نه نگاه کردن به چشم هایش رودر بایستی و خجالت نداشت، هم عجیب و هم دور از ذهن بود. اما واقعاً نمی توانست. دلش می خواست پاکان بیشتر حرف بزنند تا اینکه مجبور باشد از نگاه به صورت و چشم هایش حدس بزنند توی ذهنش چه خبر است. سکوتشان که طولانی شد پاکان بی طاقت پرسید:

-نمی خوای بگی چی تو رو تا شرکت کشونده؟

آیه دست هایش را مشت کرد و با تسلط روی افکار و کلماتی که از روی زبانش عبور می کرد گفت:

-اهل مقدمه چینی نیستم و اصلاً نمی دونم واسه صحبت کردن راجع به این موضوع چه جوری باید زمینه چینی کنم.

-لازم نیست... برو سر اصل مطلب.

آب دهانش را قورت داد و مردد پرسید:

-درخواستت...در مورد ازدواج...جدی بود؟

هر دو طرف لب پاکان به بالا کشیده شد. پس بالاخره به حرف آمد.

-چی شد که فکر کردی جدی نیستم؟

_سیصد_ویازده

-آخه...

-یعنی بعد از این همه وقت نشناختی منو؟ چند دفعه گفتم اگه تصمیم به انجام کاری می گیرم به همه چیش فکر کردم؟

آیه با نا امیدی نفسش را به بیرون فوت کرد و بی توجه به قلبی که داشت از جایش کنده می شد و گرمای بیش از اندازه ای که تمام تنش را فرا گرفته بود پرسید:

-الان من باید چی کار کنم؟

پاکان دست هایش را توی جیب فرو کرد و با نگاه به مسیر مستقیم پیش رویشان،
با خونسردی جواب داد:

-یه جواب بده بهم...آره یا نه!

-و اگه بگم نه؟

کند شدن و سست شدن قدم های پاکان را از گوشه ی چشم دید اما باز هم کافی
نبود.

کمی در سکوت کنار هم قدم زدند و وقتی آیه داشت از این بی صدایی خسته می
شد و قصد کرده بود چیزی بگوید پاکان پیش دستی کرد:

-اگر بتونی قانع کنی که چرا میگی نه، با هم خداحافظی می کنیم و احتمالاً دیگه
منو نخواهی دید.

-چرا احتمالاً؟

-اگه یادت باشه اون اوایل که بعد از اومدنت به تهران با هم رو به رو شدیم، به
واسطه ی رفاقت من با سهراب بوده. پس امکانش هست که باز این اتفاق بیفته.

این ها چیزهایی نبود که آیه دلش می خواست بشنود. برای او سخت بود از عمق وابستگی اش به پاکان پیش او حرف بزند اما فکر نمی کرد پاکان هم نخواهد چیزی در مورد این موضوع بگوید. دلش می خواست همان جا بنشیند و زار بزند که در بدترین زمان و مکان، توی صحبت کردن و بند کردن کلمات به هم کم آورده بود.

-یعنی این موضوع این قدر برات بی اهمیته که به راحتی می تونی ازش رد بشی؟

پاکان به اطرافش نگاهی انداخت. اینطوری نمی شد، اینطوری که نتواند به چشم های طلایی آیه نگاه کند، در عمق چشمانش غرق شود، از بودنش اطمینان پیدا کند و بعد از اتفاقی که در جسم و قلبش داشت رخ می داد حرف بزند. با دیدن تابلوی پارک بزرگ و معروفی در همان نزدیکی، دست آیه را کشید و داخل پارک رفت. بعد از پایین رفتن از پله های متعدد پارک و بی توجه به اعتراض آیه که می گفت چرا جواب سوالش را نمی دهد، او را روی نیمکتی نشانده و خودش هم کنارش نشست. نیم تنه اش را چرخاند، دستش را روی پشتی نیمکت دراز کرد و منتظر ماند تا آیه هم برگردد و نگاهش کند.

آیه سر جایش چرخید و حق به جانب به او نگاه کرد طوری که مشخص نشود ته قلبش چه آشوبی برپاست. هرچند که این مکث و زمانی که پاکان برای پیدا کردن یک جای مناسب برای نشستن خریده بود، به او هم فرصت داد کمی آرام تر شود و قلبش هم از تپش های کرکننده اش دست بردارد.

وقتی نگاه آیه در چشم های منتظر و مشتاق او قفل شد، پاکان لبخندی زد و محکم پرسید:

-کجای حرف های من نشون داده که این موضوع برام بی اهمیته؟

لب های آیه به گفتن حرفی باز شد اما انگشت اشاره ی پاکان، به نرمی روی لب های او نشست.

-حالا که مجبورم کردی حرف بزنم، پس بذار تا تهش رو خودم بگم...تا حالا هیچ کسی تو زندگیم نبوده که توی چشمش زل بزنم و بگم یادم نمیاد قبل از اون چه جوری زندگی می کردم، که شب و روز وقتی چشم می بندم چشمای قشنگ اون میاد جلوی چشمم و منو دیوونه می کنه، که تمام تنم معتاد شده به گرمای تنش...هیچ کسی جز تو!...چی رو می خوای بشنوی آیه؟ هر اتفاقی که این مدت بینمون افتاده، دست من و تو نبود، ولی از پیش اومدنش یه جورایی خوشحالم هستم. تو یه معجزه ای وسط زندگی کسل و بی روح من...چرا باید از داشتنت بگذرم؟ چرا باید بشینم و منتظر بمونم تا سهم یکی دیگه بشی؟...ولی بهت حق انتخاب دادم. اگر دلت با من نیست، نمی خوای یا نمی تونی درخواست منو قبول کنی نمی تونم مجبورت کنم. پس اگر میگم وقتی بگی نه قبول می کنم و کنار می کشم دلیلش این نیست که بی اهمیت باشی، دلیلش اینه که دارم به انتخابت احترام می دارم.

آیه چند لحظه مبهوت او را نگاه کرد و باز لب هایش باز شد اما پاکان سریع دستش را بالا برد و گفت:

-ولی...فقط در صورتی که قانعم کنی چرا نه! مثلاً اینکه بهم بگی نمی تونی دوستم داشته باشی...نمی تونی؟

سیصد و دوازده

آیه بالاخره چشم از او گرفت و سرش را پایین انداخت. چه می شد اگر همان لحظه می گفت مگر می شود تو این قدر خوب حرف بزنی و کسی عاشقت نشود. اما نمی دانست چرا از ابراز علاقه اش می ترسید. دلش نمی خواست تا پاکان واضح به علاقه اش به او اشاره ای نکرده حرفی بزند. به جایش بحث را پیچاند و جور دیگری سوالاتش را پرسید:

-حالا... اگر بگم آره... چی کار می کنی؟ چه طوری می خوای منو به خانواده ات معرفی کنی؟ حاضری به خاطر من برگردی پیش خانواده ات؟ حاضری بری پیش بابات و بگی دارم ازدواج می کنم؟

لحظه ای حس کرد قفسه ی سینه ی پاکان از حرکت ایستاده. نگاهش توی صورت او دو دو می زد و معلوم بود برای جواب دادن به سوال های آیه با خودش کلنجار می رود. دلش را به دریا زد و پرسید:

-اون قدری به من علاقه داری که پا روی غرورت بذاری؟

بی طاقت نگاه از صورت برافروخته ی او گرفت و چشم دوخت به درخت های سرو رو به رویشان که در ماه اول سال سبزتر از همیشه بودند. صدای نفس آرام و عمیق پاکان، کمی، فقط کمی حالش را خوب کرد. اما جواب سوال آخرش را می خواست بداند. برایش مهم بود، و شاید مهم ترین چیزی که می خواست بداند تا جواب اول و آخرش را به پاکان بدهد. پاکان سکوت کرده بود، حرفی نمی زد. از گوشه ی چشم دید که سر جایش جا به جا شد و تکیه اش را به نیمکت داد. دسته

به سینه نشست و پایش را روی دیگری انداخت. می دانست او را به فکر فرو برده و امکان ندارد همان لحظه از او پاسخی بگیرد. مرد بی خیال و بی تفاوت زندگی او، حالا داشت به چیزی فکر می کرد که برای آیه حیاتی ترین موضوع بود. اگر پاکان او را فقط برای بودن در کنار خودش می خواست پس می توانست از او راحت عبور کند و در عوضش غرورش سر جای خودش بماند. اما اگر واقعاً دوستش داشت، آیه او را وارد بزرگ ترین چالش زندگی اش کرده بود.

بعد از اینکه از آیه جدا شد، تمام راه تا خانه را در فکر رانندگی کرد، طوری که سه چهار بار به خاطر بی دقتی هدف بوق های ممتد رانندگان دیگر قرار گرفت. آن قدر در خیابان ها بی هدف چرخ زد که وقتی به خانه رسید، جلوی ساختمان جای پارک پیدا نمی شد. ماشین را سمت دیگر خیابان پارک کرد و با بی حواسی پیاده شد. در حین عبور از عرض خیابان، توی جیبش دنبال کلید می گشت که صدای چند بوق پشت سر هم از سمت ماشینی که کمی بالاتر از خانه اش ایستاده بود او را متوجه خود کرد. اول می خواست اهمیتی ندهد ولی وقتی با بوق های بعدی کاملاً نگاهش به آن سمت افتاد، راننده با چند نوربالا نشان داد که هدفش دقیقاً خود اوست. مشکوک و نامطمئن به آن طرف رفت و با نزدیک شدنش به ماشین راننده پیاده شد و پرسید:

-جنای آقای اردلان؟

اخم هایش در هم شد از اینکه هیچ شناختی از مرد نداشت. با مکت سر تکان داد:
-امرتون؟

-بفرمایید سوار شید عرض می کنم.

پاکان نگاهی به اطرافش انداخت که هیچ بنی بشری از آنجا رد نمی شد. دست در جیبش کرد و محکم سر جایش ایستاد.

-همین جا بفرمایید، می شنوم.

مرد کمی دست دست کرد اما تا خواست چیزی بگوید شیشه ی عقب ماشین پایین آمد و مردی که حتی فکرش را هم نمی کرد آنجا، جلوی خانه اش او را ببیند کمی سرش را بیرون آورد.

-سوار شو جوون. وسط کوچه که همیشه مذاکره کرد، بشین می خوایم حرف بزنیم.

چانه اش را بالا داد و با نگاهی باریک شده او را برانداز کرد.

-من و شما خیلی وقته که موضوع مشترکی برای مذاکره با هم نداریم.

مرد لبخند پر از اطمینانی زد:

-موضوعش با من. همین که ازت نمی خوام دعوتی کنی پیام بالا تو خونه ات با هم حرف بزنیم خدارو شکر کن.

لبش را با دندان جوید و در دلش اقرار کرد از خودش پررو تر و طلبکار تر هم انگار هست.

کمی با خود کلنجار رفت و بالاخره جهت کنجکاوی هم که شده، ماشین را دور زد و روی صندلی عقب کنار مرد، جا گرفت و دستش را با بی قیدی در دست دراز شده ی او قرار داد.

-کار و بار چه طوره جوون؟ این اوضاع خراب اقتصادی روی تجارت شما که تأثیر منفی نداشته؟

پاکان تنها حدسی که می توانست از این مکالمه بزند را به زبان آورد.

-اگر قصدتون پیش کشیدن همون درخواست قدیمیه که صراحتاً ردش کردم، وقتتون رو برای منتظر من موندن تلف کردین.

_سیصد_وسیزده

بهر روز امینی، دستی به سبیل های جوگندمی اش کشید و با لبخند محوی گفت:

-فکر می کردم تو شرایط موجود، درآمدت خیلی کم شده باشه. من می تونم تضمین بدم اگر با من همکاری کنی تا هفت پشتت تأمین بموند و هیچ طوفان و تگرگی نتونه تکونت بده.

پاکان نرمه ی انگشت شستش را روی چانه اش کشید و پوزخند زد:

-کاری که شما می خواین بکنین مثل فرمانده ایه که بهترین سربازاشو جلودار ارتشش می کنه تا اگر حمله و آسیبی هم در انتظارش بود، متوجه سربازش بشه و خودش به اندازه ی کافی وقت برای عقب نشینی و فرار پیدا کنه.

-خیلی به خودت مطمئنی که فکر می کنی برای من بهترینی!

-من که مطمئنم...ولی انگار شما هم مطمئنید که بعد از یه سال دوباره اومدید سر وقت من! یعنی تو این بازار به هم ریخته، کسی بهتر از من پیدا نشده که بی چون و چرا جنسای شما رو رد کنه که اگر گیر هم افتاد ککش نگزه؟

-آدم که زیاده! ولی من دنبال یه آدم قابل اعتمادم، که به قول فواد، تخمشو ملخ خورده.

پاکان نگاه پر تمسخری به او انداخت و خیلی جدی گفت:

-قانون اول و آخر تجارت آقای امینی...میگه به هیچ کسی اعتماد نکن...حتی به قابل اعتمادترین آدمی که می شناسی!

دستگیره را کشید و پیاده شد، نگاهش به راننده ی ماشین افتاد که به کاپوت تکیه کرده و با گوشی اش ور می رفت، دستش را به سقف ماشین تکیه داد و خم شد و با لبخند پر استهزایی گفت:

-آدمی مثل شما، با این همه دبدبه و کبکبه، که با راننده این طرف و اون طرف می ره بعید می دونم یه آدم معتمد تو دم و دستگاهش پیدا نشه که مناسب هدفی که داره باشه. امیدوارم این آخرین ملاقاتمون باشه...جناب امینی.

صاف ایستاد و در ماشین را کمی محکم بست. دستش را توی جیب فرو کرد و سمت خانه رفت. راننده با دیدن او که داشت از آنها فاصله می گرفت گوشی را توی جیبش سُر داد و پشت فرمان نشست. بهروز، دستی به چانه اش کشید و پر اخم و خیره به پاکانی که داشت کلید می انداخت تا وارد خانه اش شود، زمزمه کرد:

-می شونمت سر جات پسر خسرو اردلان. تو و پدرت لنگه ی همید، فقط ادعا داری، ولی پای عمل بیاد وسط...!

از راننده ی اسنپ خواست او را به جایی که سوارش کرده بود برگرداند و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست.

سیصد و چهارده

صدای بگو مگویی که طبق معمول از بیرون اتاق به گوشش می رسید، توجهش را جلب کرد. دکمه ای را روی لپ تاب زد و تصویر دوربینی که توی سالن نصب بود روی صفحه ظاهر شد. میثم، وسط سالن ایستاده بود و با کسی بحث می کرد. اما مخاطبش در تصویر مشخص نبود. صداها هم آن قدر در هم بود که چیزی نمی فهمید. گوشی را برداشت و بعد از جواب منشی با اخم پرسید:

-چه خبره باز؟

-والا نمی دونم. آقا میثم عصبانیه.

-بهش بگو بیاد اتاقم.

منشی چشمی گفت و تماس قطع شد. چند لحظه بعد صداها قطع شد و بعد از ضربه ی محکمی به در اتاقش، قبل از اینکه او اجازه دهد، در باز شد و میثم خودش را توی اتاق انداخت. صورتش قرمز و ابروهایش در هم بودند.

خودش را روی صندلی انداخت و پاكان پر اخم پرسید:

-چه خبرته؟ معرکه گرفتی وسط شرکت؟ شورشو درآوردی دیگه!

میثم دستش را در هوا تکان داد و زیر لبی گفت:

-ولم کن بابا!

پاکان سیگاری که توی دستش بود را توی سطل انداخت و از جا بلند شد. دست به جیب جلوی میثم ایستاد و متحکم گفت:

-میگی چی شده یا نه؟ وقتی وسط شرکت من وایسادی داری داد و بیداد می کنی موضوعش هرچی باشه به منم ربط داره.

میثم سر چرخاند و پوزخندی حواله اش کرد.

-دقیقاً... فقط به خودت ربط داره. اون موقع که گفتم این دختره جاش اینجا نیست منو پشتم هم حساب نکردی! حالا واسه من ادعای رئیس بودن می کنه، انگار نه انگار اگه من نبودم اصلاً پاش به اینجا باز نمی شد.

-چی میگی تو؟ کدوم دختره؟

میثم دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد و نفسش را پر حرص بیرون داد.

-جون من اینو بنده از بیرون. خسارتت هرچی بشه من خودم بهت می دم. اصلاً ازش خوشم نمیاد، اگر می دونستم از دوستی من و داداشش سوءاستفاده می کنه و با تو می ریزه رو هم، به قبر ننه بزرگم می خندیدم تو رو با خودم ببرم مهمونیش.

ابروهای پاکان با تعجب بالا رفتند. میثم این حرف ها را در مورد بنفشه می زد؟

-تو که رابطه ات باهاش خوب بود!! این بازیادیه واسه چیه؟

میثم نامحسوس آب دهانش را قورت داد. خم شد و سرش را میان دستانش گرفت.
-کجا خوب بود برادر من؟ نگاه نکن دو بار تو روش خندیدم، آدم نیست...اگر این
بخواد اینجا بمونه من دیگه نمی تونم کار کنم.

-چی گفته مگه؟

سرش را بالا آورد و عصبی به چشمان پاکان زل زد.
-دسترسی کامل به همه ی فایلها و حساب های شرکت رو می خواد.

-چرا؟

-به اسم شراکت زبونش درازه! میگه اگه من سرمایه گذارم و شریک سود و
زیانتونم، باید در جریان همه ی حسابها قرار بگیرم. بالای سر سعید وایساده و
میگه صورت های مالی رو باید اول اون چک کنه.

پاکان چند لحظه در سکوت به او نگاه کرد و بعد هم زیر خنده زد. برگشت و سر
جایش نشست. هنوز داشت می خندید که میثم عصبی بلند شد و غرید:
-نخند دیوونه. نگفتم الان وقت شریک شدن نیست؟ اونم با یکی که ندیده نشناخته
یهو پیداش شده؟

-واسه آوردنش تو تصمیم گیرنده نبودی که الان برای رفتنش تصمیم بگیری!

میثم بلند شد و جلو رفت. هر دو دستش را به لبه ی میز پاکان تکیه داد و به جلو خم شد.

-دارم حس می کنم برات کاملاً بی فایده شدم. اگر فکر می کنی حضور بنفشه واقعاً مفیده پس من استعفا می دم. می تونی وظایف منم بسپری به این دختره.

پاکان صاف سر جایش نشست و بدون نگاه به میثم، توجهش را به مانیتورش داد. فقط غرید:

-چرت نگو برو سر کارت.

میثم صاف ایستاد و لبخند بی ربطی زد.

-من با این شرایط دیگه نمی تونم کار کنم. قبول کنی یا نکنی فرق نداره، من از فردا نمیام. حق و حقوقمو بریز به حسابم.

روی پا چرخید به سمت در برود که صدای پاکان نگهش داشت.

-میگم چرت نگو میثم...نمی تونم فعلاً بیرونش کنم، بفهم!

میثم برگشت و سریع پرسید:

-چرا آخه؟ به من بگو شاید بتونم مشکلو حل کنم!

پاکان روی صفحه کلیک کرد و با چرخاندن لپ تاب به او اشاره کرد:

-بیا حلش کن!

_سیصد_ویانزده

میثم جلو رفت و با دیدن فیلمی که بنفشه را توی اتاق پاکان نشان می داد متعجب چشم گرد کرد.

-این چیه؟

-معلوم نیست؟

-چرا منظورم اینه که این اینجا چی کار میکنه؟

پاکان لپ تاب را سمت خودش چرخاند و لبخند پر تمسخری زد.

-منم می خوام همینو بفهمم...برای همین نمی تونم ولش کنم بره!

میثم چند لحظه فکر کرد و فوری پرسید:

-مال چه روزیه؟

-حدود سه ماه پیش!

-سه ماه پیش؟؟...ببینم! نکنه همون موقع که مادر بزرگت فوت شد؟

پاکان سر تکان داد و میثم با صدای بلند زیر خنده زد.

-دیوونه از اون موقع چرا هیچی به من نگفتی؟ خب من خودم فرستادمش اینجا!
اون روز من زود رفتم، بهم زنگ زد گفت صورتحسابا مشکل داره، زنگ بزنم به
پاکان؟ من نداشتم گفتم برو رو سیستمش بگرد اصلشو پیدا کن. گفت نمی تونم بی
اجازه برم، گفتم اجازه اش با من!

-چرا همون موقع بهم نگفتی؟

-یادم نبود. چرا همون موقع که فهمیدی به من نگفتی؟

پاکان، مشکوک به میثم که با تأسف برای او سر تکان می داد نگاه کرد. با اینکه هرچه میثم گفته بود با شنیده هایش از بنفشه مطابقت داشت اما هنوز هم یادش بود که ری اکشن های بنفشه شبیه کسی بود که داشت به شکل واضحی چیزی را پنهان می کرد. دلش می خواست این حجم عصبانیت میثم از او را باور کند اما به وجود آمدن این جنجال ها و درخواست میثم برای بیرون کردن بنفشه، آن هم درست بعد از اینکه نگاه او به بنفشه سیاه تر شده بود، زیادی مشکوک بود. میثم جلوتر آمد و با لحن ملتمسی گفت:

-به جون پاکان... این بخواد سر بکشه تو حسابا، برات شر درست می کنه. ببین من می شناسمش! خیلی پررو و سلیطه است، الان نمی دونی چه چیزایی بار من کرد تو اتاقش!

پاکان انگشتش را روی لب هایش کشید و خیره به صفحه ی روشن لپ تاب، سکوت کرد. میثم با اینکه می دانست پاکان اگر نخواهد هیچ کس نمی تواند به کاری مجبورش کند ولی آخرین زورش را هم زد.

-سرمایه شو بخوای بکشی بیرون ضرر نمی کنی که! می کنی؟ اصلاً من خودم به جاش باهات شریک می شم. هرچی تا الان پیشت کار کردم و پس انداز کردم، می دارم جای سرمایه ی اون. واسه حساب واسط هم یه فکری می کنیم. اونم که قرارداد نداره، هیچ مدرکی نداره بخواد برات دردرس درست کنه... به من اعتماد داری؟

پاکان رک به صورتش نگاه کرد و با لبخند گفت:

نه!

میثم سر جایش خشک شد. تا آن روز پاکان آن قدر صریح از بی اعتمادی اش به او نگفته بود. نفس گیر کرده توی سینه اش را محکم بیرون داد و با دلخوری گفت:

-اینو که می دونستم ولی توقع نداشتم تو این قدر بی شرف باشی.

پاکان خندید و طوری نگاهش کرد که دلخوری اش را فراموش کند.

-پس معلومه منو نشناختی هنوز...بهش فکر می کنم. خودم هم دل خوشی از بودن این دختره، اینجا ندارم. بذار سعید گزارش مالی بده، بیمارستان هم باهامون تسویه کنه بعد یه فکری براش می کنم.

میثم، نفس راحتی کشید و لبخند زد.

-قربون اون قیافه ی نحست، فقط می خواستی منو زجر بدی دیگه!

پاکان نیشخندش را جمع کرد و خیلی جدی لب زد:

-دیگه حرفی از رفتن نباشه، تو وقتی از اینجا پاتو می داری بیرون که من خودم بخوام!

میثم ابرویی بالا انداخت و لب باز کرد حرفی بزند اما پشیمان شد. البته که به پاکان حق می داد وقتی ریز و درشت کارش را با او در میان گذاشته اجازه ندهد

به راحتی از آنجا قسر در برود اما این همه حق به جانب بودن او را نمی توانست هضم کند. تنها امیدش برای رهایی پیدا کردن از وضعیتی که خودخواسته درگیرش شده بود، کمک به نجات پاکان بود، که اگر پاکان کوچکترین بویی از این موضوع می برد، معلوم نبود چه بلایی سرش بیاورد.

*

_سِیصد_وشانزده

هر بار که صفحه ی پیام هایش را باز می کرد و نگاهی می افتاد به آن چند کلمه ی پشت سر هم که با لحنی دستوری تایپ شده بود "امروز بی هیچ بهانه ای، می بینمت" لبخند، بی اجازه، روی لبش جا خوش می کرد.

روز قبل، وقتی نزدیک به پایان ساعت کاری، پاکان تماس گرفت و خواست او را ببیند؛ علی رغم اینکه همه ی سلول هایش دلتنگی برای پاکان را فریاد می زدند اما سر دردی که از ظهر ذره ذره شروع شده و حالا داشت مغزش را منفجر می کرد مجالی نمی داد تا بتواند از بودن کنار او لذت ببرد و احتمالاً به خاطر سردردش او را ناراحت نکند. با بی میلی معذرت خواهی کرد و موضوع سردردش را گفت و پاکان با جدیت تمام گفت به دنبالش می آید و او را به خانه می رساند. نمی توانست قبول نکند. خودش هم می دانست با آن حال بدش امکان نداشت پشت فرمان بنشیند. به ناچار ماشین را همانجا جلوی دفتر گذاشت و پاکان او را به خانه رساند و فقط توانست جلوی اصرار او برای رفتن به دکتر، بایستد. صبح هم با اسنپ به دفتر آمد و حالا بعد از آن "بهتری؟" که بی سلام و هیچ حرف اضافه ای فرستاد و در جوابش "خیلی خوبم" آیه نصیبش شد، پیغام

دستوری اش روی صفحه به آیه چشمک می زد. دست برد و بالاخره برایش نوشت:

"اینطوری که تو داری دستور میدی مگه میشه بگم نه؟"

پیام بعدی پاکان که رسید خنده اش گرفت، انگار او هم دلش نمی خواست حس خوب رد و بدل شدن این جملات را با تماس گرفتن از بین ببرد.

"دستور نیست، یه درخواستیه که امیدوارم رد نشه"

جوابی نداد و عقب کشید. اعتیاد چه بود؟ جز عادت و وابستگی نامتعارف به هر چیزی که مصرفش می توانست حسابی حال روح و جسمت را خوب کند اما وقتی کمی از زمان استفاده اش می گذشت احساس عذاب وجدان خوره ی بند بند تنت شود، یا شاید هم نه، آنقدر غرقش شوی که دیگر وجدانی نمانده باشد که عذاب بکشد. آیه معتاد شده بود. به سر گذاشتن روی شانه های مردانه ی مردی که در آغوش گرفتن او را بی هیچ اجازه ای سهم خودش می دانست و دستانش را طوری دور او حلقه می کرد انگار می خواست تمام سهمش از دنیا را از آغوش او بیرون بکشد، به شنیدن صدای خاصی که نمی دانست چه طور توصیفش کند، آن حالت ترکیبی بم و خش داری که به جای آزردن گوش، تارهای شنوایی شنونده اش را می نواخت، به گرمای سرانگشتان نرمی که روی گونه اش حرکت می کرد و تمام احساسات خفته اش را با بی رحمی بیدار می کرد. با تأسف سری برای خودش تکان داد و با خاموش کردن صفحه ی گوشی، خود را مجبور کرد چشم از پیام های رد و بدل شده ی بینشان بگیرد.

حال دل و عقلش قابل توصیف نبود. دلش با بی رحمی دست های عقلش را از پشت بسته بود و سرش را توی تشت بزرگ پر از آبی فرو می کرد و با لذت آنقدر

او را نگه می داشت تا دست و پا زدن و جان دادنش را ببیند و بعد فقط به اندازه ی لختی نفس کشیدن اجازه می داد سر بیرون بیاورد و هوا را ببلعد. به اندازه ی همین فرصت کوتاه، مجال فکر کردن پیدا می کرد و دوباره از نو، همه چیز به دست قلبش می افتاد. حالش داشت از این خود بی اراده و بی منطقش که مدام وادارش می کرد گوشی را بردارد و بدون فکر با او تماس بگیرد و با شنیدن اول کلام از او، یک "بله" ی بلند و بالا بگوید و خیال خودش، عقلش، قلب نافرمانش و پاکان را راحت کند، به هم می خورد. عقل بیچاره فقط در همان مدتی که زمان برای نفس کشیدن داشت نهیبش می زد که دست نگه دار، تو فرصت یک شکست دیگر نداری، به این عقل بیچاره اعتماد کن.

نفسش را با کلافگی بیرون داد و لبخند تلخی زد. قطعاً داشت دیوانه می شد که اینطور افکار روان پریشانه توی ذهنش به جولان در آمده بودند. لبش را با دندان گزید و خودش را مشغول بررسی پرونده ای مدنی کرد که مدتی بود ملکی به دستش سپرده بود و او با بازیگوشی رسیدگی به آن را به تأخیر می انداخت.

صدای باز شدن در دفتر، توجه او و دو دختر دیگری که هر کدام پشت میزهایشان مشغول کار بودند را به آن سمت جلب کرد. نگار با قیافه ای داغان و خسته وارد شد و پشت سرش ملکی که خستگی از سر و روی او هم می بارید ولی لبخند روی لبش معمولاً کنار رفتنی نبود وارد شدند. نگار پوفی کشید و خودش را روی مبل نزدیک در انداخت و غرید:

-چه محشری بود تو اون دادگاه!

ملکی اما بی توجه به او، کنار در اتاقش مکث کرد و سمت آیه چرخید:

-شکیبا اگه کاری نداری یه لحظه بیا تو اتاق.

آیه "چشم"ی گفت و بعد از اینکه توضیحات نگار راجع به دادگاهی که همراه ملکی در آن شرکت کرده بود به اتمام رسید، فنجانی چای ریخت و به اتاق رفت. ملکی با دیدن چای لبخند زد و آیه هم با لبخند متعاقبی گفت:
-نگار گفت چه دادگاه خسته کننده و نفس گیری داشتین، حدس زدم خسته باشین.

فنجان را با اشتیاق جلو کشید و سر تکان داد.

-خدا خیرت بده دخترم. درست حدس زدی.

-با من امری داشتین؟

_سیصد_و هفده

ملکی ابرویی بالا انداخت و فوری کیف پولش را از کیف دستی چرمش بیرون کشید. کارتی را از جیب کناری آن بیرون آورد و روی میز به سمت جلو سر داد و همزمان توضیح داد:

-اون قدر شایستگی به من ثابت شده که دلم می خواد هرچه زودتر تو محیط های مختلف و شرایط پرونده های متفاوت قرار بگیری و کسب تجربه کنی تا راحت تر بتونی کارت رو شروع کنی. من پیش چندتا از همکارام از کمک هایی که توی حل پرونده ها بهم دادی، به خصوص پرونده ی پرهام تعریف کردم. یکی از همکارا

که البته شناخت نزدیکی بهش ندارم صبح بهم زنگ زد و ازم خواست راجع به یکی دو تا پرونده ی حقوقی مشورت بگیره، خلاصه ای که از پرونده ها داد ترغیب کرد تا تو رو به جای خودم برای دادن مشاوره معرفی کنم. عجیب بود که ایشونم استقبال کرد و گفت ازت بخوام باهاشون تماس بگیرم و یه قرار ملاقات بذاری.

اشاره ای به کارت کرد و آیه جلو رفت تا آن را بردارد. ملکی توضیحات تکمیلی را داد و آیه گفت در اسرع وقت با ایشان تماس می گیرد.

پشت میزش نشست و کارت را به جاقلمی اش تکیه داد تا جلوی چشمش باشد و فراموش نکند. کارهایش را انجام داد و وقتی پیامک پاکان رسید که نیم ساعت دیگر او را می بیند، گوشی اش را برداشت و شماره ی روی کارت را گرفت. صدای زنی که حدس می زد منشی دفتر باشد پرسید:

-فرمایید.

-سلام. می خواستم با جناب روزبهانی صحبت کنم.

-می تونم بپرسم در چه مورد؟

-بهشون بفرمایید شکایا هستم، از طرف جناب ملکی تماس می گیرم.

منشی، با گفتن "چند لحظه" تماس را در حالت انتظار قرار داد و دقیقه ای بعد او را به روزبهرانی وصل کرد. مرد بلافاصله بعد از شنیدن صدایش از اینکه تماس گرفته بود اظهار خوشحالی کرد و از او خواست آخر همان هفته، او را ببیند. وقتی آیه زمان و آدرس و دقیق را خواست گفت:

- شما لطف کنید شماره تون رو بدید به منشی من، می گم باهاتون زمان و مکان دقیق رو هماهنگ کنند.

بعد از خداحافظی، تماس دوباره به منشی وصل شد و آیه شماره اش را به زن داد و بعد هم قطع کرد. همان طور که مشغول جمع کردن میزش بود، بی اختیار به این فکر کرد که یک قرار ملاقات ساده ی کاری که آن قدر تشریفات لازم نداشت. از نوع گفتار و صمیمیت روزبهرانی حس خوبی نگرفته بود اما چون ملاقات با او درخواست ملکی بود نمی توانست آن را کنسل کند. سعی کرد حواسش را از احتمالات منفی که داشت توی ذهنش شکل می گرفت پرت کند. از همکارانش خداحافظی کرد و به جای آسانسور، از پله ها پایین دوید. دیدن پاکانی که سمت دیگر خیابان، به ماشین تکیه داده بود و با لبخند او را نگاه می کرد، همه چیز را از خاطرش برد و با خیالی آسوده تر از عرض خیابان عبور کرد.

*

__سیصد و هجده

هوای فروردین تهران را دوست داشت. این هوا بیشتر از هر وقتی او را یاد کیش می انداخت. از ماشین که پیاده شد قطره های نم نم باران روی صورتش چکیدند. سرش را سمت آسمان گرفت. باران تازه داشت شروع می شد و از صدای رعد و برقی که تک و توک به گوش می رسید می شد حدس زد رگبار شدیدی در راه است. برای اینکه جلوی خیس شدن احتمالی اش را بگیرد، سریع از روی جوی آب پرید و زیر طاق ورودی هتل ایستاد، اما همچنان برای داخل شدن مردد بود. نگاه دیگری به آدرسی که توی پیام برایش ارسال شده بود انداخت.

نمی دانست چرا یک وکیل معتبر، برای قراری کاری، کافی شاپ هتلی را به او معرفی کرده. منشی وکیل گفته بود آقای روزبهانی همراه موکلشون سر قرار حاضر می شوند و پیشنهاد موکلشون بوده که در جایی حضور داشته باشند که خشکی و سردی محل کار را نداشته باشد. نفسش را با تردید و محکم بیرون داد و در حالی که صدای غرش آسمان و برخورد قطرات درشت باران روی زمین را از پشت سرش می شنید، پا به هتل گذاشت. از پذیرش هتل محل دقیق کافی شاپ را پرسید و با قدم هایی آرام به آن طرف رفت.

ساعت سه بعد از ظهر بود و در آن روز بارانی و بهاری، حضور جمعیتی که کم هم نبود، توی کافی شاپ قابل پیش بینی بود اما میان آن جمعیت پیدا کردن کسانی که تا حالا ندیده بود کار سخت تری می شد. چند دقیقه بلا تکلیف همان جا ایستاد و سر چرخاند تا ببیند می تواند حدس بزند کدام یکی از مردهایی که آنجا نشسته اند ممکن است روزبهانی باشد. بدبختی اینجا بود که نمی دانست موکلش زن است یا مرد تا مطمئن تر حدس بزند. گوشی اش را بیرون آورد تا حداقل با یک تماس او را پیدا کند که پیش خدمت کافه جلو آمد و او را صدا زد:

-خانم شکبیا؟

قلبش از اضطراب بی دلیلی که به جانش افتاده بود تکان خورد و من من کنان
جواب داد:

-ب...بله...خودم هستم.

-تشریف ببرید انتهای سالن، میز 8. اونجا منتظرتون هستند.

لبخندی زورکی زد و از مرد تشکر کرد و قدم هایش را سمت مسیری که مرد با
دست نشانش داده بود کشید. با دیدن عدد 8 بزرگی که روی یک صفحه ی طلایی
رنگ وسط میزی گرد که دورش 4 صندلی راحتی قرار داشت، سر چرخاند و به
دو مردی که سمت دیگر میز نشسته و او را نگاه می کردند سلام کرد. هر دو مرد
ایستادند و یکی که سنش کمی بالاتر بود لبخند زد:

-خوش اومدید. وقتی دیدم اونجا ایستادید حدس زدم که نمی تونید من رو پیدا کنید
برای همین خواستم راهنماییتون کنم.

-لطف کردین.

مرد اشاره ای به یکی از صندلی ها کرد.

-بفرمایید.

با تردید روی صندلی نشست و مرد دیگری که کمی جوان تر بود و تا آن لحظه هیچ حرفی هم نزده بود و فقط همراه روزبهانی جلوی پای او بلند شد، سر جایش برگشت و به آیه لبخندی زد که آیه حس کرد او هم مثل خودش مضطرب است. دلیلش را به موضوع احتمالی پرونده اش و نگرانی مرد برای حل شدن یا نشدن آن ربط داد و کمی عقب نشست. روزبهانی منو را روی میز سمت آیه کشید و لبخند زد:

-چی میل دارید براتون سفارش بدم؟

آیه بدون نگاه کردن به منو سریع گفت:

-فقط یک فنجان چای اگر ممکنه.

روزبهانی نگاهی به مرد کناری اش انداخت و او هم لب زد:

-فقط چای.

پیش خدمت جلو آمد و روزبهانی برای هر سه شان چای و کیک سفارش داد و وقتی پیش خدمت دور شد، کتش را کمی عقب داد و راحت تر نشست. رو به آیه که اولین بار بود در چنین موقعیتی قرار می گرفت، لبخند زد و بعد از کمی دست دست کردن گفت:

-به نظرم بهتره منتظر بمونیم تا سفارش ها برسه، لبی تر کنیم و بعد حرف بزنیم.

مرد جوان نفسش را محکم بیرون داد و تک سرفه ای کرد.
-هرطور صلاح می دونید.

آیه خواست حرفی بزند که گوشش اش زنگ خورد. ببخشیدی گفت و گوشش را از
کیف بیرون آورد. با دیدن اسم پاکان، فوری انگشت روی صفحه کشید و با
صدایی آرام جواب داد:
-بله؟

-کجایی آیه؟

-یه قرار کاری داشتم اومدم سمت بلوار کشاورز.

بی توجه به نگاهی که بین دو مرد رد و بدل شد شنید که پاکان گفت:
-کارت کی تموم میشه. باید ببینمت!

-راستش... نمی دونم. تازه رسیدم. خیلی واجبه؟

لحن و صدای پاکان نشان می داد خوشحال است و احتمالاً با لبخند حرف می زند.
-هرچیزی که مربوط به من و تو باشه واجبه. پیام دنبالت؟

-نه ماشین همراهه. باهات تماس می گیرم.

-خوبه...منتظرم.

تماس را قطع و گوشی را سایلنت کرد. آن را توی کیفش انداخت و نگاهش کشیده شد سمت مردی که داشت سفارش ها را روی میز می چید. پیش خدمت که عقب رفت، آیه فنجانش را جلو کشید و مردد پرسید:

-جناب ملکی هیچ توضیحی در مورد اینکه اصلاً این پرونده در مورد چیه ندادن. من هیچ پیش زمینه ای راجع بهش ندارم.

مرد جوان در سکوت مشغول نوشیدن چای شد و فقط روزبهرانی گفت:

-عجله نکنید. سر فرصت در مورد جزئیاتش حرف می زنیم.

نگاهش بین آن دو چرخید و حسی که از زمان ورودش به هتل داشت و می گفت این ملاقات هیچ ربطی به یک پرونده ی حقوقی ساده ندارد قوی تر شد.

_سیصد_ونوزده

امیدوار بود مشکلی برایش به وجود نیاید. بیشتر هم از سکوت اعصاب خورد کن جوان روبه رویی و نگاه های پر از شک و تردیدش به خود او یا به روزبهرانی کلافه شده بود. با اینکه جای داغ بود اما سریع آن را نوشید و فنجان خالی را کنار گذاشت و بی توجه به تعارفی که برای خوردن کیک به او شده بود، دستانش را روی میز در هم گره کرد.

-اگر لطف کنید زودتر بگید موضوع چیه تا با هم به نتیجه برسیم ممنون میشم. چون من قراری دارم که بعد از اینجا باید به اونم برسم.

روزبهرانی نگاه پر حرفی به جوان کنار دستی اش انداخت و سری برایش تکان داد، اما بالاخره آیه صدای مرد را شنید که معترض گفت:

-آقا جواد! خواهش می کنم. من که اصلاً گفتم حضور من اینجا لازم نیست. بهتره خودتون همه چی رو بگید.

ابروهای آیه بالا پریدند و حس دلشوره اش بیشتر شد. نگاه پرسشگرش را به روزبهرانی داد و او هم با تک سرفه ای سر جایش جا به جا شد. نگاه مضطربی به آیه انداخت و وقتی لب باز کرد، آیه حس کرد هر لحظه زیر پایش دارد خالی تر می شود.

دست هایش داشت می لرزید، پاهایش هم. اصلاً انگار تمام تنش افتاده بود روی ویبره. حالت تهوع گرفته بود اما نمی خواست کم بیاورد. کف دستش از زخم های ریزی که به خاطر خرد شدن لیوان توی دستش که نمی دانست چرا آن قدر نازک

بود می سوخت. خون کف دستش روی فرمان خشک شده بود اما زخم قلبش ناسور تر از چیزی بود که کف دستش آن را حس می کرد. درد قلبش شبیه وقتی بود که خنجرى را توى آن فرو کرده باشند و برای مطمئن شدن از کارى بودن ضربه یکى دو بار هم آن را سر جایش چرخانده باشند. آن قدر بند بند تن و روحش درد مى کرد که درد میگرنى که داشت شدت مى گرفت پیش همه ی آنها هیچ بود. هقى زد و پایش را روی گاز فشرد. به سختى خودش را کنترل کرده بود تا بتواند روی رانندگى اش مسلط بماند تا به خانه برسد. بار پنجمى بود که تلفنش داشت زنگ مى خورد. از پشت پرده ی اشكى که جلوى دیدش را گرفته بود اسم پاکان را روی صفحه اش دید. دیگر نمى توانست خوددارى کند. فقط یک خیابان تا خانه فاصله داشت. فرمان را پیچاند و ماشین را کنار خیابان نگه داشت. با خشونت اشک هایش را پاک کرد و آب دهانش را قورت داد تا بغضش را پایین براند. میان نفس هاى که از هق هق هایش تند و منقطع شده بود، جواب داد.

-بله؟

پاکان سرخوشانه گفت:

-خوب نیست آدم یکى رو انقدر منتظر بذاره.

بعد انگار تازه متوجه لحن خشمگین و صدای خش دار آیه شده باشد، مشکوک پرسید:

-خوبى آیه؟ گریه کردى؟

اشک هاى که باز داشتند مى جوشیدند را پس زد و به زور لب زد:

-نه...خوبم.

-کجایی؟ بگو همین الان پیام.

-نیا پاکان.

آنقدر این جمله را ملتمس و پر بغض نالید که پاکان نگران و عصبی، با صدای بلندی گفت:

-باید ببینمت! یه کلمه بگو کجایی!

می خواست بگوید نمی خواهم ببینمت، بگوید دیگر به من زنگ نزن، بگوید قید من را بزن، من آنی نیستم که تو می خواهی. برو با یکی از همان هایی که...قلبش درد گرفت و سرش را روی فرمان گذاشت. نمی توانست همینطوری تمامش کند. باید همه چیز را می گفت. باید به او می فهماند آیه آن قدرها هم ساده نیست که می خواسته از او سوء استفاده کند. با یادآوری تمام آنچه که شنیده بود، بغضش خشک شد و همه چیز جایش را داد به عصبانیتی که داشت شدت می گرفت. میان جمله ی پاکان که داشت می گفت "آدرس بده..." پرید و تند و بدون اینکه به او فرصتی برای لب باز کردن بدهد گفت:

-تو از گذشته ی من خبر داشتی پاکان. فکر می کردم صداقت داری، فکر می کردم رو راستی. من فقط به خاطر یه قضاوت اشتباه، قید دو سال رابطه ام رو با آرش

زدم. چرا فکر کردی وقتی بفهمم منو با چه آدمایی اشتباه گرفتی بازم بمونم و بهت اجازه بدم انقدر راحت دستت بهم بخوره.

آب دهانش را قورت داد و نفسی گرفت. پاکان که ساکت شدنش را دید عصبی پرسید:

-چی داری میگی؟

که باز آیه منفجر شد.

-همه ی اون چیزایی که تو باید می گفتی و نگفتی. همه ی اون چیزایی که درسته دیره ولی بالاخره فهمیدم. پرونده ات قطوره آقای اردلان. خدا رو شکر از هیچی هم کم نداشتی. من چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم بزرگترین خلافت، پشت کردن به خانواده ات و سیگار کشیدنته. وای خدا...نباید باورم بشه...نباید قبول کنم. ولی نمی دونم چرا وقتی فکر میکنم، وقتی تیکه تیکه ی این پازل رو کنار هم می چینم می بینم همه چی درسته. چرا فکر کردی من احمقم؟ چرا فکر کردی می تونی روی احساس و قلب شکسته ی من خیمه بزنی و منم هیچی نمی گم. تو حتی...تو حتی...تو از مهرسا هم داری سوء استفاده می کنی؟! یعنی نزدیک شدن به من، اون همه حرف قشنگ، اون همه...همش دروغ بود؟

پاکان که دیگر داشت صبرش تمام می شد و نمی دانست منشأ این حرف های آیه از کجاست، فریاد زد:

-یه دقیقه ساکت شو جواب منو بده.

آیه دیگر نتوانست جلوی بغضش را بگیرد. اشک که دوباره روی صورتش راه گرفت با صدایی لرزان گفت:

سیصد و بیست

-نمی خوام...دیگه نه می خوام جوابت رو بدم نه می خوام ببینمت.

بدون خدا حافظی، تماس را قطع و گوشی را خاموش کرد. خواست استارت بزند اما به قدری حالش بد بود و دست هایش می لرزید که نمی توانست دیگر به لحظه ای راندن ماشین فکر کند. کیفش را برداشت و پیاده شد. بدون اینکه نگاه کند ماشین را کجا نگه داشته و بدون اطمینان از قفل بودن درها، زیر بارانی که باز شدت گرفته بود خودش را به دست حافظه اش سپرد و بی حواس تا خانه پیاده رفت و اشک ریخت.

دستش را روی زنگ فشرد و در باز شد. وارد خانه که شد نسرین از دیدن او که آن قدر خیس و به هم ریخته بود متعجب شد و سریع جلو دوید.

-خاک بر سرم...آیه جون چرا این شکلی شدی؟

بدون اینکه نگاهی به او کند با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد، لب زد.

-هیچی نیست، نگران نشو.

توی اتاق روی تخت نشست. حتی لباس هایی که از شدت خستگی به تن و بدنش چسبیده بودند هم ذره ای برایش اهمیت نداشت. سردرد داشت مغزش را منفجر می کرد. کف دست هایش را روی شقیقه هایش گذاشت تا شاید بتواند کمی فکر کند. دلش نمی خواست پاکان را ببیند و با حرف هایی که زده بود مطمئن بود او اگر از تماس هایش جوابی نگیرد به خانه می آید. باید از آنجا می رفت. باید جایی می رفت که دست کسی به او نرسد و بتواند کمی به خودش بیاید و فکر کند. نمی خواست گوشی اش را روشن کند. نسرین را صدا زد و وقتی او به اتاق آمد بی توجه به سوال های ریز و درشت او از روی نگرانی، پرسید:

-من گوشیم شارژ نداره. نت داری؟

نسرین مردد و دستپاچه جواب داد:

-آره عزیزم.

گوشی را از توی جیب شلوارش درآورد، رمزش را زد و به دست او داد. توی نت کمی چرخ زد. به بخت بد خودش لعنت فرستاد که پرواز خالی برای کیش پیدا نمی شد. با همان گوشی نسرین اسنپی گرفت و بلند شد. رو به نسرین که داشت با بهت و نگرانی نگاهش می کرد، سوییچش را از کیف درآورد و روی میز گذاشت.

-نسرین جان، ماشینم رو تو خیابون بالایی پارک کردم. به سهراب بگو بره بیارتش. من دارم می رم کیش. معلوم نیست کی برگردم. به سهراب هم بگو بهم زنگ نزنه، خودم باهاش تماس می گیرم.

نگرانی نسرين هر لحظه بيشتتر مي شد.

-چي شده عزيزم؟ الان چه سفری آخه؟ اصلاً تو اين هوا مگه هواپيما مي پره؟

ساک کوچکی را برداشت و بي حواس چندتا لباس توی آن چپاند و زمزمه کرد:

-مهم نيست. بايد برم، مجبورم.

-آخه چرا؟ نمی گي چي شده؟ تو الان اينجوری بري فريباً خانوم دق مي کنه که.

ياد مادرش که افتاد دست هایش سست شد. باز اشک توی چشم هایش پر شد. اما حتی به خاطر فريباً هم نمی توانست بماند. اگر با اين حال پيش او می ماند، قطعاً حال او بدتر می شد.

-کجاست؟

-داره نماز می خونه.

زيپ ساک را که کشيد از سوزش کف دستش، درد در تمام تنش پيچيد و چهره اش جمع شد. نسرين متوجه شد و جلو رفت. کف دست او را بالا آورد و با ديدن زخم دستش توی صورت خودش زد.

-خاک بر سرم. چي کار کردی؟

-خوردم زمین شیشه رفت تو دستم.

-وایسا پانسمانش کنم برات.

بغضش را بلعید و سر تکان داد.

-نمی خواد... باید برم، الان ماشین می رسه.

نسرین اخم کرد و غرید:

-هنوز که ماشین نیومده. اینجوری بمونه عفونت می کنه. صبر کن.

نسرین که رفت، مقتعه ی خیسش را از سرش بیرون کشید. موهایش آشفته شده بود. بی حواس، آنها را باز کرد و دوباره پشت سرش با کلیپش بست. مانتو و شلوارش را هم عوض کرد و شالی را روی سرش انداخت. وارد اتاق فریبا شد که متوجه او نشده بود و همان موقع قامت نماز دومش را بست. به خاطر درد زانو مجبور بود روی صندلی و پشت میز نماز بخواند. کنار پایش زانو زد و هق هقش را توی گلو خفه کرد. پایین چادر فریبا را گرفت و بالا آورد. سرش را توی چادر پنهان کرد و بغضی و با صدایی لرزان زمزمه کرد:

-منو ببخش مامان... باید برم. حالم اصلاً خوب نیست. ببخشید که نمی خوام باهات چشم تو چشم بشم، ببخشید که نمی خوام صدات پای رفتنم رو سست کنه. فقط

قول بده برام دعا کنی. دعا کن بتونم تکلیفم رو با خودم مشخص کنم. دعا کن برام.

سرش را که بالا آورد حس کرد دست مادرش می لرزد. نگاهی به نیم رخش انداخت و چکیدن قطره اشکی از گوشه ی چشمش دست و پایش را شل کرد. دم عمیقی گرفت و آن را توی سینه حبس کرد. عقب عقب رفت و با گفتن یک خداحافظ خفه، از اتاق بیرون رفت. ساک و کیفش را از روی تخت برداشت و بیرون رفت. نسرین با دیدنش سریع جلو دوید و دستش را کشید و روی مبل نشاند.

-نمی دونم چی شده. نمی خوام چیزی بگی نگو. ولی نمی خوام بیشتر فکر کنی؟

همان طور هم مشغول شد و بتادین را کف دست آیه ریخت. از سوزشش باز اشک توی چشم آیه جمع شد و لبش را با دندان فشرد تا صدایش درنیاید. زخم ها که تمیز شد، نسرین فوری گفت:
-اینا باید بخیه بشه آیه جان.

-لازم نیست عزیزم.

با نارضایتی باند سفید رنگ را دور دستش پیچید و آیه بلافاصله بعد از اتمام کارش بلند شد. صدای فریبا را که شنید فوری از خانه بیرون رفت و با درد و اشک، در را پشت سرش بست.

_سیصد_وبیست_ویک

با دستپاچگی، چند بار به در کوبید تا بالاخره سمانه با قیافه گیج و مات در را
برایش باز کرد.

-چه خبره؟

تا سمانه بخواهد حرف بزند، نگاه سهراب از سرشانه اش افتاد روی فریبا که با
بی قراری اشک می ریخت و سر تکان می داد. از جواب دادن سمانه که ناامید
شد، او را رد کرد و با قدم های بلند خودش را به فریبا رساند. جلوی پایش روی
پنجه نشست و دستانش را در دست گرفت.

-چی شده عزیز دلم؟ چرا گریه می کنی؟ آیه کجاست؟

میان گریه هایش زمزمه کرد:

-رفت... گذاشت رفت. حتی صبر نکرد ببینمش. آشوب بود بچم. سهراب تورو خدا
برو دنبالش، ببین کجا رفت آخه!

نسرین با لیوانی که داشت قندهایش را هم می زد از آشپزخانه بیرون آمد.

-وای دکتر، اومدین بالاخره؟

بلند شد و لیوان را از دست نسرين گرفت، آن را به مادرش داد. بعد نگاهی به
نسرين و سمانه ای که با قدم های سنگین سمت آنها می آمد کرد و عصبی غرید:
-چرا حرف نمی زنین؟ آیه کجا رفته؟

نسرين که گویا از بقیه مسلط تر بود، با همان نگرانی که از دیدن آیه در وجودش
جا مانده بود توضیح داد:

-نیم ساعت پیش، آیه جون اومد خونه. وسایلش رو جمع کرد گفت داره می ره
کیش. هرچی پرسیدم چی شده جواب نداد. دستش هم بدجور زخمی بود که گفت
خورده زمین. فریبا خانوم داشت نماز می خوند حتی صبر نکرد نمازش تموم
بشه. اسنپ گرفت رفت. گفت ماشینش هم خیابون بالایی گذاشته شما برین بیارین.

-همین؟

فریبا با بی قراری نالید:

-حالش خوب نبود سهراب. داشت گریه می کرد بچم.

سمانه با صدایی خفه و به زور لب زد:

-گوشیش هم خاموشه.

سهراب دستی توی موهایش کشید و گیج دور خودش چرخید.

-یعنی چی آخه؟

سمانه تک سرفه ای کرد و وقتی توجه سهراب را دید، اشاره کرد تا جلو برود و با صدایی آرام که فقط می خواست سهراب بشنود، کنار گوشش گفت:

-زنگ بزن به پاکان.

ابروهای سهراب بالا پریدند و سمانه تأکید کرد:

-مطمئنم می دونه.

سهراب نفسش را محکم و با کلافگی بیرون داد. مردد، گوشی را از جیبش بیرون آورد و شماره ی پاکان را گرفت. هنوز اولین بوق هم نخورده بود که پاکان تماس را برقرار کرد و قبل از اینکه لب هایش از هم باز بشوند تا سوالی بپرسد، پاکان با صدایی بلند پرسید:

-سهراب، آیه کجاست؟

نفس سهراب برید و با چشم های گرد شده نگاهش روی نگاه هراسان سمانه، قفل شد. صدای گریه ی آرام مادرش هم بیشتر دلش را آشوب می کرد. تا خواست حرفی بزند پاکان وسط نفس زدن هایش که انگار داشت می دوید گفت:

-من جلوی خونه ی مامانتم سهراب. اگر ازش خبر داری بگو وگرنه زنگ می زنم.

همه ی توانش را جمع کرد و با قلبی که از استرس به تپش افتاده بود گفت:
-وایسا او مدم دم در.

تماس قطع شد و بدون هیچ جوابی به سوالات سمانه و فریبا، از در بیرون رفت. کفش هایش را با بی حواسی پا کرد و تا جلوی در ورودی خانه دوید. در را که باز کرد، پاکان را دید که اخم هایش در هم بود و با بی قراری جلوی در، این طرف و آن طرف می رفت. هوا تقریباً تاریک شده بود و باران هم دیگر نمی بارید، ولی زمین هنوز هم از بارش بعد از ظهر خیس و آسمان هم ابری بود. پاکان تا او را دید، جلو دوید و عصبی پرسید:

-بهش چی گفتی سهراب؟ چرا گوشیش خاموشه؟ بگو بیاد می خوام ببینمش!

سهراب که تمام امیدش به خبری از پاکان بود با این حرف، سطلی آب یخ روی سرش خالی کردند. با درماندگی به چارچوب در تکیه داد و با کف دست، پشت گردنش را فشار داد.
-خونه نیست.

پاکان برای هزارمین بار فکش را به هم سایید و فاصله اش را با سهراب به صفر رساند. توی چشمانش زل زد و برای دومین بار پرسید:

-بهش چی گفتی؟ در مورد من چیا بهش گفتی؟

سهراب که از سوالات او گیج شده بود تک سرفه ای کرد و با لحنی که درماندگی اش نشان می داد چقدر در گفتنش صادق است، جواب داد:

-من دو روزه آیه رو ندیدم. چرا باید در مورد تو بهش حرفی بزنم؟

پاکان با کلافگی کف هر دو دستش را روی سرش کشید و نفسش را محکم به بیرون فوت کرد. سهراب تکیه اش را از دیوار گرفت و صاف ایستاد، با جدیت پرسید:

-پس سمانه درست حدس زده که رفتنش یه ربطی به تو داره!

پاکان مات پرسید:

-رفته؟

سهراب سرش را تکان داد.

-رفته کیش. هیچی هم به کسی نگفته. هیچ کدوممون ازش خبر نداریم و داریم از نگرانی دق می کنیم...جریان چیه پاکان؟

در را باز کرد و بازوی پاکان را که به دیوار تکیه داده بود و با انگشتانش به جان چشم هایش افتاده بود کشید تا همراه خودش به داخل برود.

-بیا بریم تو درست بگو جریان چیه.

_سیصد_وبیست_ودو

با بی قراری از روی پله ها بلند شد و رو به روی پاکان ایستاد. پاکان با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و جلوی کفشش را نگاه می کرد. دست هایش را توی جیب کرد و دندان هایش را روی هم فشرد تا حرف بی ربطی به او نزنند. به این رفیق بیست ساله که خوب مزد رفاقتشان را کف دستش گذاشته بود.

-فقط بگو چرا؟ بهت اعتماد کردم. اجازه دادم همه جا کنارش باشی، فکر می کردم به احترام رفاقتمون اونو از بقیه ی دخترایی که باهاشون بودی سوا می کنی.

-سوا کردم که الان انجام. وگرنه کاری می کردم هیچ وقت نفهمی که...

فک سفت شده و اخم غلیظ و کمیاب سهراب اجازه ی پیشروی را به او نداد.

هر دو دست سهراب در جیب هایش مشت شدند تا بی هوا بند یقه ی پاکان نشوند.

مستاصل نالید:

-پس چی می خوای؟ بیست ساله می شناسمت میدونم بی هدف به هیچ زنی نزدیک نمی شی.

-داری اشتباه می کنی!

سهراب، مبهوت لب زد:

-ازدواج؟...آخه تو آدم ازدواجی؟ آیه قراره جای چی رو واسه ات پر کنه؟

حالت صورت پاکان برای سهراب تازگی داشت.

-جای خودش رو قرار بود پر کنه...تو زندگیم فقط یکی مثل آیه رو کم دارم. آیه همونیه که گرفتن دستش و شنیدن صداش نفسمو می بره...چرا از نظر شماها خواستن و داشتنش فقط واسه من جرمه؟

صدای سهراب بی اراده بالا رفت:

-چون به اندازه ی کافی از زمین و زمان کشیده. آرش و مادرش به اندازه ی کافی خوردش کردن...وابسته اش کنی و بعد ولش کنی...دیگه هیچی ازش نمی مونه...چی بینتون گذشته که الان نه تنها تو که حتی نخواسته مارو ببینه؟

پاکان هم نتوانست دیگر سر جایش بنشیند. بلند شد و جلوی سهراب قد علم کرد.

-چرا حرف خودت رو می زنی؟ باور کن منم نمی دونم...قرار بود ببینمش، بهش یه خبر بدم. گفت رفته سر یه قرار کاری، یه ساعت بعد که بهش زنگ زدم داشت گریه می کرد. نداشت یه کلمه حرف بزنم. یه سری چیزا گفت که تهش می

خواست بهم بفهمونه بهش دروغ گفتم. بعدم گوشیش رو خاموش کرد. فکر کردم تو بهش در مورد من چیزی گفتی.

-چی مثلاً؟

-در مورد کارم، گذشته ام...

آب دهانش را قورت داد و خفه لب زد:

-روابطم...

سهراب یک قدم عقب رفت. اگر با همان فاصله از پاکان باقی می ماند، حتماً با او دست به یقه می شد و دلش نمی خواست حرمت دوستیشان را بشکند.

-تو اگر واقعاً قصدت اینه که باهاش ازدواج کنی، خودت باید همه ی اینها رو بهش می گفتی. من می دونستم بالاخره ته این رابطه ختم به خیر نمیشه. ولی بهت اعتماد کردم، سکوت کردم ببینم قراره تا کجا پیش برین... که ای کاش نمی کردم... کاش همون اول همه چی رو بهش می گفتم.

پاکان دستی به سر و گردنش کشید و بی قرار پرسید:

-گفت کجا رفته؟

-گفته می ره کیش.

سمت در رفت و بلند گفت:

-پیداش می کنم.

سهراب عصبی صدایش زد:

-پاکان!!

خود را به او رساند. یقه ی تی شرتش را با دو انگشت گرفت و کمی صاف کرد
اما نگاهش پر از خشم بود.

-پیداش می کنی...خودت همه چی رو بهش میگی...بعدم برش می گردونی خونه.
کاری نکن چشم ببندم روی این بیست سال رفاقت و خودم بیفتم وسط این رابطه!

پیشانی پاکان چین خورد و بعد از کمی مکث، فقط سر تکان داد و بیرون رفت.
سهراب که مغزش داشت از شنیدن حرف های پاکان دود می کرد، با کرختی سمت
راه پله ها رفت. تنها کاری که در آن لحظه از دستش بر می آمد آرام کردن
مادرش بود که اگر با همین وضعیت پیش می رفت، برگشتنش به شرایط یک سال
قبل، حتمی بود. آخ که چقدر دلش می خواست همان جا بزند فک پاکان را خرد
کند، حیف که او را مثل برادرش دوست داشت، حیف...

*

در آن دو ساعتی که کل شهر را دنبالش گشته بود حس می کرد به اندازه ی سی و پنج سال زندگی اش، اضطراب و استرس تحمل کرده. بیشتر از هر چیزی به این فکر می کرد چه کسی می تواند آن قدر بی رحمانه هر چیزی که در مورد او وجود داشت را کف دست آیه بگذارد. چه کسی از فاصله ی بین او و آیه سود می برد. فکرش پیش هرکسی می رفت، یک جایش نقص پیدا می کرد. کسی که هم در مورد کارش بداند هم رابطه های رنگارنگش و هم کاری که به واسطه ی سرمایه گذاری در مهرسا داشت انجام می داد، تنها یک نفر بود. آن هم میثم بود که مطمئن بود چیزی از آیه نمی داند. در ضمن چرا باید میثم کل زندگی اش را برای آیه رو کند. به او چه ربطی داشت و چه عایدش می شد. با اینکه پیش خود میثم هم علنی اعتراف کرده بود به او اعتماد درست و حسابی ندارد اما نمی توانست لحظه ای در این یک مورد خاص به او شک کند. بارانی که آن روز، حسابی خودنمایی کرده بود باز باریدن گرفت. چند نفس عمیق کشید تا خونسردی اش به حالت معمولی برگردد و بعد از ماشین پیاده شد.

سیصد و بیست و سه

جلوی پذیرش هتل ایستاد و سوالش را پرسید. مرد نگاهی به لیست مسافران در سیستمش انداخت و با بی قیدی جواب مثبت را به او داد. نفشش را محکم بیرون داد و حس کرد بار سنگینی از روی دوش و قلبش برداشته شده. پیغامی برای سهراب فرستاد، از او بابت اطلاعاتی که داده بود تشکر کرد و گفت که آیه را پیدا کرده. سهراب در جواب یک "خوبه" ی خالی فرستاد و دیگر چیزی نگفت. حتی میزان دلخوری و عصبانیت سهراب را از میان حرف به حرف آن پیام تک کلمه ای هم می توانست بفهمد، اما در حال حاضر مهم ترین چیز، احساس آیه بود و

اینکه چه طور می توانست بدون دردسر خودش را به جلوی در اتاق او برساند. روی راحتی توی لابی نشست و سرش را میان دستانش گرفت. فکرش کار نمی کرد. حضورش در آنجا هم از صدقه سری پیامک سهراب بود که یک ساعت بعد از بیرون زدنش از خانه ی آنها، بی هدف پرسه زدنش در خیابان ها و متوسل شدن به رفیقی که توی هواپیمایی داشت تا بفهمد آیه به کیش رفته یا نه، گفته بود:

"آیه با اسنپ رفته، به راننده اش زنگ زدیم گفت بردتش هتل".

اسم هتل را پرسیده و خودش را میان آن ترافیک کشنده به آنجا رسانده بود. حالا نمی دانست باید چه کار کند.

نمی دانست به خاطر یار بودن شانس با او بود یا هرچیز دیگری که یکی از پرسنل خدماتی هتل، مسئول پذیرش را صدا کرد و مجبور شد پستش را برای چند دقیقه ترک کند. همان چند دقیقه برایش کافی بود. از جایش بلند شد و به جای ایستادن و منتظر ماندن برای آسانسورها، خودش را به راه پله رساند. میان راه پله یادش افتاد شماره ی اتاق را نپرسیده، گوشی اش را بیرون آورد و شماره ی هتل را گرفت. از مسئول پذیرش شماره ی اتاق را پرسید و بعد خواست او را به خط تلفنش وصل کند، اما قبل از اینکه تماس برقرار شود، تلفن را قطع کرد و پله ها را دوتا یکی تا طبقه ی سوم بالا رفت.

روی آخرین پله که ایستاد حس کرد هوا برای نفس کشیدن کم آورده. چند نفس عمیق و پی در پی کشید و با احساس سوزش در ریه هایش، چندتایی هم سرفه کرد. عرق روی شقیقه هایش را بی حواس گرفت و با نگاه به شماره ی اتاق ها، مردد و بی صدا جلو رفت. نگاهش روی اتاق 315 قفل شد. همینطور نفسش توی سینه. قلبش داشت به شدت می زد و حس می کرد دمای بدنش به هزار رسیده. کف دستش را به دیوار تکیه داد و سرش را پایین انداخت. باز هم نفسش را

محکم به بیرون فوت کرد. برای دیدنش، رو به رو شدن با آن حجم از خشم و عصبانیتش و برای مجبور کردنش به بازگشت، به خونسردی ذاتی اش نیاز داشت، چیزی که نمی دانست چرا در وجودش گم کرده. برای برگشتن به حالت همیشگی اش یک بار تا انتهای راهرو رفت و برگشت. وقتی این بار جلوی اتاق 315 ایستاد، همان پاکان همیشگی بود. همانی که آمده بود تا خودش را به کسی که حس می کرد ارزشش را دارد اثبات کند. کاری که حتی برای پدر یا خانواده اش تا آن روز نکرده بود.

*

هنوز قلبش سنگین بود. هنوز هم دلش می خواست برای حال و روز افتضاح خودش زار بزند. از اینکه آن قدر ضعیف شده بود که نمی توانست مثل کاری که در قبال آرش کرد را با پاکان هم بکند از خودش متنفر بود. هرچقدر قبل از این منتظر مانده بود تا آرش برگردد و جلویش تمام قد بایستد و بگوید نمی خواهد بیفتد میان او و مادرش و حاضر است داوطلبانه عقب بکشد اما حالا از اینکه دوباره چشم در چشم پاکان بشود می ترسید. دست و پای دلش سست شده بود و تمام حرف هایی که شنیده بود فقط شده بود یک بند نامرئی که او را از برگشتن و شنیدن صدای پاکان منع می کرد.

برای هزارمین بار دستمال را به بینی اش کشید و به قیافه ی به هم ریخته، صورت قرمز و پلک های خیس خودش در آینه نگاه انداخت. پس کجا رفته بود آن همه توصیه های پدرا نه ی عباس که از او می خواست جلوی مشکلات محکم بایستد و کم نیاورد. انگار فقدان عباسی که برایش یک پدر به تمام معنا بود، اثرات حرف هایش را کم کرده بود. دلش عباس را می خواست، دلش زار زدن توی بغل فریمه را می خواست و دلش در همان دو سه ساعت، برای لبخندهای محزون فریبا تنگ شده بود. فرار راهش نبود، این را خوب می دانست، مثل همیشه. اما حالا توان مقابله نداشت. زنگ تلفن اتاقش او را از جا پراند. با ترسی

که قلبش را به تپش انداخته بود سمت تلفن رفت و آن را برداشت. صدای خش
خشی آمد و بعد تماس قطع شد. ابروهایش را در هم کشید. شماره ی پذیرش را
گرفت و با صدای گرفته اش پرسید:

-بخشید شما با اتاق من تماس گرفتید؟

-کدوم اتاق؟

-315؟

-یه تماس داشتید که وصل کردم.

-اما کسی پشت خط نبود.

-احتمالاً قطع شده، اگر دوباره تماس گرفتن وصل می کنم.

-سیصد_وبیست_وچهار

خواست بگوید وقتی کسی نمی داند او اینجاست، چه کسی را به او وصل کرده اند. شانه بالا انداخت و با فکر به اینکه فرد پشت خط خودش متوجه اشتباهش شده که قطع کرده گوشی را گذاشت و روی تخت دراز کشید. میل عجیبی به روشن کردن گوشی و تماس با خانه داشت. نمی خواست آنها را نگران بگذارد. از ترس اینکه حال فریبا بد شود، باز قلبش درد گرفت و چشمانش پر شد. از کی آن قدر بی رحم شده بود خودش هم نمی دانست.

چشمانش را با درد بست و سعی کرد به خودش آرامشی را که گم کرده بود القا کند اما فایده نداشت. سرش درد می کرد، دستش درد می کرد، قلبش درد می کرد و دردش هم آن قدر زیاد بود که قوی ترین مسکن ها هم نمی توانستند تسکینش دهند. کاش از یک راه دیگر به کیش می رفت. کاش با اتوبوس یا قطار تا بندر می رفت. ولی آن لحظه آن قدر حالش بد بود که فکرش به اینجاها قد نداده بود. نفس کشیدن در هوای این شهر سختش بود. باید می رفت، باید زودتر می رفت.

تا اراده کرد کمی چشم روی هم بگذارد و با فرستادن خودش به عالم خواب کمی یادش برود چه به سر دلش آمده، چند ضربه ی کوتاه و منظم به در اتاقش او را از جا پراند. چرا در این هتل کوچک، آرامش نداشت. شالش را روی سر انداخت و عصبی بلند شد تا هرکسی که پشت در ایستاده را با عصبانیتش مستفیض کند. دستگیره را محکم پایین کشید و با دیدن کسی که دست به جیب و با سری خم شده نگاهش می کرد، نفس توی سینه اش حبس شد.

قبل از اینکه بخواهد درست و حسابی بودنش را پشت در اتاق هتل هضم کند، پاکان یک قدم به جلو برداشت و مجبورش کرد دو قدم به عقب بردارد.

-برای چی اومدی؟

با خونسردی در را پشت سرش بست و باز جلو رفت.

-چه جوری بهت اجازه دادن بیای بالا؟

بدون توجه به سوال های پی در پی آیه، چانه اش را بالا داد و لبخندی محو روی لب هایش نشست. خودش هم نمی دانست این آرامش، این اعتماد به نفس، چه طور آنقدر سریع به رگ و پی اش تزریق شد، شاید تأثیر این چشم ها بود که مثل همیشه حالش را بهتر می کرد. زل زد به طلایی های چشم و حفره ی کم عمق میان چانه اش، هوس بوسیدنش را به سختی نادیده گرفت و با همان لحن خونسرد همیشگی اش لب زد:

-گفته بودم خودخواهم، نگفتم؟

هر قدمی که به جلو برمی داشت، او را مجبور می کرد یک قدم عقب تر برود، تا جایی که پشتش با دراور آینه دار کنار دیوار برخورد کرد.

-نباید وارد زندگیم می شدی...اما شدی و با بودنت جوری تو وجودم ریشه زدی که بود و نبودت مثل مرگ و زندگی شده برام.

برخوردش با میز پشت سرش، باعث شد شالی که هول هولکی و بی قید روی موهایش انداخته بود، سر بخورد و روی شانه هایش بیفتد. قدرت کلامش را از دست داده بود و پاکان شده بود متکلم وحده ی بینشان.

-وقتی هستی...

نفسش را با آهی بیرون داد.

-می تو نم نفس بکشم، زندگی کنم و بخندم ولی اگه نباشی..

جلوتر رفت و نگاهی را از چشمان مبهوت و ترسیده اش و لبهایی که به هم می فشرد پایین تر برد و به دستی داد که میان باند سفید رنگ پیچیده بود. ابرو در هم کشید و بی توجه به مقاومت او، دستش را گرفت و بالا آورد.

-نباشی همه چی رنگ مرگ می گیره برام...مثل این دو ساعتی که داشتم قبض روح می شدم.

باند سفید رنگ را آرام و با احتیاط باز کرد.

-برای همین هم حق انتخاب نداری...نمیشه بری...باید بمونی!

باند باز شده را کنار انداخت و دستش را بالا آورد. زخم های کوچک کف دستش و حس دردی که داشت، قلبش را فشرد. با نگاهی به چشمان ملتمسش، لبهایش را با احتیاط روی زخمها گذاشت و آنها را بوسید. نرمه ی انگشت شستش را محتاطانه روی زخم ها کشید، زخم شیشه بود. این دختر با خودش چه کرده بود.

نگاه سوالی اش را بالا آورد اما آیه که تازه به خودش آمده بود به او اجازه ی حرف زدن نداد، دستش را از میان دست او بیرون کشید و پشتش قایم کرد. چشم از او دزدید و با نگاه به گردن او که وسط آن معرکه تازه می دید جای زنجیر پلاتینی اش خالیست، مضطرب یکی دو بار پلک زد و با صدایی لرزان و گرفته گفت:

-نمی دونم چه جوری پیدام کردی! ولی بی خودی خودت رو تو زحمت انداختی.
گفتم که نمی خوام ببینمت، همین الان برو.

پاکان کف دستش را کنار او به دیوار چسباند و باعث شد آیه بیشتر در خودش جمع شود. فکش را به هم سایید و سعی کرد آرامشش را از دست ندهد.

-نشیدی چی گفتم؟ نباید جایی بری! نه تا وقتی که نفهمم چی تورو در عرض یه ساعت از این رو به اون رو کرده.

سرش را با مکت بالا آورد و ترسیده به چشم های سرخ او زل زد. پس آن قدرها هم که در ظاهر نشان می داد خونسرد و آرام نبود. اخم کرد و لب هایش تکان خوردند.

-برای تو چه فرقی می کنه؟ قرار بود همدیگه رو بشناسیم که زحمت کاری که تو باید می کردی رو یکی دیگه کشید. مهم اینه که الان هم من...هم تو...می دونیم به درد هم نمی خوریم...مگه نگفتی اگه جوابت رده، از زندگیم برو بیرون؟ منم دارم همین کارو می کنم. منطقی باش و بذار همه چی تموم شه.

_سیصد_و بیست_وپنج

نگاهش از روی چشم های او سُر خورد روی موهای آشفته و بازی که روی شانه هایش ریخته بود و نشان می داد حوصله ای برای بافتنش نداشته. چقدر به

خاطر این حالت ممنونش بود. دستش را بالا آورد و روی موهایش کشید. حتی انقباض واضح عضلات آیه هم اجازه نداد از موضعش عقب بکشد.

-من آدمی نیستم که بی دلیل عقب بکشم. منطقی ام... خیلی هم منطقی ام. اتفاقاً به همین خاطره که تا نفهمم چی شنیدی و چی می دونی و تا وقتی حق نداشته باشم از خودم دفاع کنم نمی دارم تکنون بخوری... دستت چی شده؟

-مهم نیست...دیگه هیچی مهم نیست.

آن همه نزدیکی، آن فاصله ای که نزدیک صفر بود، حرارت تن هر دوییشان را بالا برده بود. اما عصبانیت و خشم آیه اجازه نمی داد بیشتر از این در آن موقعیت بماند. دستش را روی سینه ی او گذاشت و به عقب راندش. خواست از کنارش رد شود اما دست پاکان، دست او را روی سینه اش نگه داشت و اجازه ی رفتن به او نداد. هرچه قدر تقلای آیه برای عقب بردن دستش بیشتر می شد، مقاومت و سرسختی پاکان و فشاری که به مچ دستش می آورد هم بیشتر می شد. با دست دیگرش بازوی او را گرفت و مجبورش کرد جلوییش بایستد. آیه با بدقلقی چشم از او گرفته بود و دندان به هم می سایید.

-نگام کن.

نفس هایش از آن همه تقلا به شماره افتاده بود اما دلش نمی خواست نگاهش کند. تا همان لحظه هم آن همه نزدیکی و حس گرمای آشنای دست و نفس هایش، دست دلش را لرزانده بود. اما صدای متحکم و تقریباً بلند پاکان او را ترساند.

-بهت میگم نگاه کن.

ترسیده سرش را بالا آورد و لعنتی به اشک هایی که بی موقع پشت پلک هایش جمع شدند فرستاد. پر بغض و خفه لب زد:
-ولم کن لعنتی.

دلش برای آن لحن ترسیده لرزید. دستش شل شد و آیه بی محابا عقب کشید. روی تخت نشست و صورتش را میان دست هایش پنهان کرد. شوری اشک، کف دستش را به سوزش انداخته بود اما در برابر سوزش قلبش چیزی نبود.

پاکان، هر دو دستش را روی موهای کوتاهش کشید و نفسش را محکم بیرون فرستاد. صندلی کوچک جلوی آینه را عقب کشید و همان جا نشست. تمام انرژی اش ته کشیده بود. تا آن روز آن قدر برای دانستن حقیقت هیچ چیزی وقت صرف نکرده بود، اما این یکی فرق داشت. حرف نزدن آیه هم حالش را بدتر می کرد. گلوی خشک شده بود. در یخچال کوچک کنار پایش را باز کرد و بطری آب معدنی را از آن بیرون کشید. یک نفس نیمی از آن را توی گلوی خشکش سرازیر کرد و برای لحظه ای پلک روی هم گذاشت. از حالت درمانده و مستأصل خودش، متفرد بود. در یخچال را محکم با پا بست و با صدایی که انگار زخمی تر از همیشه بود زمزمه کرد:

-تا نفهم کی و چی باعث این حالت، هیچ جا نمیرم.

آیه می دانست وقتی می گوید نمی رود، قطعاً آن را عملی خواهد کرد و نمی خواست حضورش را بیشتر از آن کنار خودش تحمل کند. از وابستگی اش به بوی عطر خاص و چندگانه ای که اتاقش را پر کرده بود واهمه داشت. دلش نمی

خواست کم بیاورد و پا روی عقل و منطقش بگذارد، عقلی که حالا با ژستی خاص عقب نشسته، پا روی پا انداخته و به قلب از کار افتاده اش پوزخند می زد. بدون اینکه نگاه از انگشت های پای سرمازده اش بگیرد، لب باز کرد و خودش هم از شنیدن آن صدای گرفته و پر از خط و خش جا خورد.

-به جز خودت کی می تونه مسبب این حال من باشه؟ روزی که سهراب گفت در مورد پاکان بیشتر فکر کن، همش فکر می کردم چرا این حرفو می زنه. حالا می فهمم...انگار داداشم به اندازه ی همه ی این سال ها می شناختت که دلش نمی خواست من اسیرت بشم.

حس کرد روی یک سطح پر از میخ داغ نشسته. از جا پرید و با بی قراری جلوی او ایستاد. جلوی مردی که با ایستادن او، فقط به قدر ذره ای سرش را بالا گرفت. هیچ چیز از چهره ی خونسرد و بی تفاوتش خوانده نمی شد و همین بیشتر جری اش می کرد. دلش می خواست کمی ناراحتی، کمی پشیمانی یا لااقل کمی ترحم برای حال نزار خودش توی صورت او ببیند اما هیچی نبود. صدایش کمی بالاتر رفت و غرید:

-منو چی فرض کردی پاکان؟ خودم رو چه جوری بهت نشون دادم که فکر کردی می تونی روی منم مثل همه ی اونایی که تا تهش باهاشون رفتی رفتار کنی؟ دیدی پا نمی دم...گفتی اسم ازدواج بیاری؟ که دو روز بعد که به هدفت رسیدی بی خیال شی و بری پی یکی دیگه؟

نفس کم آورده بود. دلش حق زدن می خواست تا از حجم هوایی که توی ریه هایش بلوکه شده بود بکاهد اما حالا وقت گریه کردن نبود. الان بیشتر از هر

وقتی فقط عصبانی بود و باید هر طور شده خودش را خالی می کرد. حریصانه هوا را بلعید و با صدایی که بی اراده به لرزیدن افتاده بود ادامه داد:

-من... من احمق... وقتی تو دفتر عمو دیدم اونی که میخواد... سهام بابامو بخره تویی، داشتم از خوشحالی بال درمی آوردم. بهت اعتماد داشتم! حالا بعد از چند ماه یکی از راه می رسه می گه چقدر خوش خیال بودی تو... اون پروژه به اون بزرگی... با اون همه آدم و کارگر، شده مرکز پولشویی درآمدهایی که معلوم نیست این آقا از کجا داره سرریز می کنه تو جیبش..

-بسه!!

سیصد و بیست و شش

از صدای فریاد پر از خشم پاگان، قلبش ته سینه اش افتاد و از تپش ایستاد. رنگش پرید. فکر نمی کرد چنین واکنشی از او ببیند، یا حداقل دلش نمی خواست به واکنشش فکر کند. بیشتر داشت تلاشش را می کرد روح و روان خودش را تسکین دهد. اما این فریاد خشمگین و این چهره ی درهم کشیده، نفسش را بند آورد.

پاگان ایستاده بود و آیه حاضر بود قسم بخورد دست هایش می لرزید. قفسه سینه اش با خشونت بالا و پایین می رفت و آن قدر فکش را روی هم فشار داده بود که تمام استخوان هایش قابل دیدن بودند. قدمی جلو برداشت که آیه از زور شوک زدگی حتی نتوانست در برابرش عقب نشینی کند.

-کدوم حرومزاده ای این چیزا رو گفته؟

وقتی حس کرد قلبش دوباره به کار افتاده، زبانش هم دوباره نیش دار شد.

-هرکی گفته...می خوای بگی دروغه؟

با چشم های پر آب و نگاهی که التماس نهفته در آن داد می زدند بگو دروغ است، بگو کسی قصد کرده خرابت کند، نگاهش کرد.

پاکان دستش را روی پیشانی اش کشید و آن را تا روی سرش امتداد داد. چشم هایش را بست و نفس عمیق و کش داری کشید. فقط اگر می فهمید کدام یک از اطرافیانش این همه مزخرف راجع به او تحویل آیه داده، برای شکستن گردنش لحظه ای درنگ نمی کرد.

دستش را انداخت، آب دهانش را قورت داد و زل زد به چشم های آیه.

-وسایلت رو جمع کن، می برمت خونه. توی راه با هم حرف می زنیم.

بغض آلود و پر خشم لب زد.

-نميام.

بغضش را قورت داد.

-با تو هيچ جا نميام. خونه هم نميرم.

-مشکلت با منه؟ باشه! گناه خانواده ات چیه؟ به سهراب قول دادم برت گردونم... نمی خوام منو ببینی مشکلی نیست...چرا از خانواده ات فرار می کنی؟

آیه پوزخندی زد و سرش را پایین انداخت. با لحنی حرصی گفت:
-ببین کی داره نصیحت می کنه...کسی که خودش استاد فرار از خونه است.

آخ که چقدر دلش می خواست همان جا جوری او را توی آغوشش بچلاند تا بفهمد این دو موضوع ربطی به هم ندارند. با بم ترین صدای ممکن گفت:
-این دوتا ربطی به هم ندارن.

-من دلم می خواد به هم ربطشون بدم.

ابروهایش بالا رفتند و بی اراده لبخند روی لبش نشست. آیه با اینکه ازش دلخور بود، با اینکه دوست نداشت ببیندش اما در بدترین شرایط داشت حرف هایش را تلافی می کرد. می دانست اگر همین حالا او را تنگ در آغوش بگیرد حسابی عصبانی اش خواهد کرد اما دیگر طاقت نداشت. از نگاه دزدیده ی او استفاده کرد و او را میان بازوانش جا داد. وقتی دست هایش دور او حلقه شد تازه فهمید چقدر تن و بدنش می لرزد. انگار از این غافلگیری عصبانی بود که تکانی به خودش داد تا از او جدا شود اما اجازه نداد. با یک دست سر او را روی شانه اش فیکس کرد و آرام گفت:

-یه دقیقه آروم بگیر بذار حرف بزنم.

از انقباض عضلات آیه میان بازوانش کم نشد اما او کمی از فشار دستش کم کرد. نفسی از عطر موهایش گرفت و با همان لحن آرام و رام کننده اش زمزمه کرد: -می دونم عصبانی هستی، ولی بذار تصورم ازت همونجوری که هست بمونه. منطقی باش، برگرد خونه. بعد می شینیم سر فرصت در مورد همه چی با هم حرف می زنیم. فقط برای اولین و آخرین بار بهت میگم که بدونی...

چشم هایش را بست و به نفس های تند و ریتم گرفته اش مجال آرام شدن داد، چیزی که در آن شرایط و با وجود آیه میان حصار بازوانش، کار سختی بود. -تا حالا به تو دروغ نگفتم...به هیچ کسی دروغ نگفتم. اگر حرفی نزدم، توضیحی ندادم، نیازی نبوده!...حسی که به تو دارم یه حس جدید، هیچ وقت...با هیچ کسی تجربه اش نکردم.

کوبش های قلبش شدت گرفت و مطمئن بود صدایش به گوش کسی که هر چند به اجبار سر روی شانه ی او گذاشته خواهد رسید. لب زد: -تا حالا هیچ جنبنده ای رو اندازه ی تو دوست نداشتم...بهم اعتماد کن و بذار همه چیز رو توضیح بدم...باشه؟

تکان شانه های آیه نشان می داد باز دارد گریه می کند. خیزی اشک هایش را روی شانه هایش حس می کرد. دستش را روی موهای لخت و نرمش کشید و با

مکت، لب هایش را روی موهایش گذاشت. با بی میلی از او جدا شد و خیلی جدی گفت:

-پایین منتظرتم. می برمت خونه و سر فرصت با هم حرف می زنیم. به جز خونه تون، جایی دیگه نمی ری.

_سیصد_وبیست_وهفت

دستش را روی گونه ی خیس او کشید، اشک هایش را با سرانگشت گرفت و بعد از بیرون دادن نفسی سخت، از اتاق بیرون رفت. امیدوار بود حرف هایش آنقدر کارایی داشته باشند که آیه راضی به همراهی اش شود. وقتی پشت فرمان نشست تازه فهمید چه حجمی از هیجان و استرس را تحمل کرده. تظاهر به خونسردی، کنار آیه داشت سخت ترین کار دنیا می شد. دستش را پشت گردنش کشید و از خیسوی آن جا خورد. پنجره را پایین داد و بی توجه به باد سردی که می توانست با آن همه عرقی که روی تنش نشسته بود کارش را بسازد، سرش را به صندلی تکیه داد و نفس های عمیق و پی در پی کشید. نگاهش اما میخ ورودی هتل بود تا ببیند بالاخره آیه از آن بیرون می آید یا نه. بیست دقیقه گذشت اما خبری از آیه نشد. پیاده شد و به هتل رفت، از مسئول پذیرش خواست با او تماس بگیرد و بگوید پاکان پایین منتظرش ایستاده. وقتی برای بار دوم انتظارش طولانی شد دیگر نتوانست تحمل کند. گوشی اش هم که خاموش بود و نمی توانست با خودش تماس بگیرد. از پذیرش خواست شماره ی اتاقش را بگیرد و خودش حرف بزند. به محض شنیدن صدایش بی معطلی گفت:

-حال مامانت خوب نیست آیه...چقدر معطل می کنی؟ بیا دیگه.

صدایی از آیه نشنید اما لبخند زد. مطمئن بود آیه به خاطر مادرش هم که شده بالاخره رضایت خواهد داد همراهش شود.

وقتی از پشت فرمان ماشین او را دید که با قدم هایی آرام از هتل بیرون آمد، لبخند زد و روی صندلی صاف نشست. ماشین را روشن کرد و پا روی گاز گذاشت. جلوی پای او ترمز کرد و با جا گرفتن او کنار خودش، کمی از سنگینی بار روی شانه هایش کم شد. نگاه نگرانش را که دید، با خونسردی لب زد: -مامانت حالش خوبه. نگران نباش.

آیه اخمی کرد و پاکان به سرعت گفت:

-ببخش...مجبور شدم...اگه نمی گفتم نمی اومدی...ولی اونا هم نگرانن.

بی حرف سر چرخاند و سرش را به شیشه تکیه داد. هرچند ثانیه یک بار فقط صدای بالا کشیدن بینی اش بلند می شد. دلش می خواست با او حرف بزند و بپرسد چه کسی قصد خراب کردن او را پیش آیه کرده اما می ترسید همین فضای به ظاهر آرام بینشان دوباره به هم بریزد. باید اجازه می داد تنش اولیه ی آیه کم شود و بعد سر فرصت و با ذهنی آماده تر حرف بزند. با این حال دلش نمی آمد با همین وضع از او جدا شود.

-نمی خوای بگی با کی حرف زدی؟

جوابش فقط سکوت بود.

-من باید بدونم کی اینطوری تورو به هم ریخته...شاید باهام دشمنی داشته.

-یعنی دروغ گفته؟

آن قدر سریع این سوال را پرسید که قشنگ مشخص بود امید داشت یک جواب مثبت صریح بشنود و خیالش راحت شود. قلبش از آن حجم غم و ناراحتی خفته در صدای آیه یا شاید هم از اینکه نمی توانست صراحتاً بگوید "آره، همش دروغه" فشرده شد. آب دهانش را قورت داد و نیم نگاهی به او کرد که حتی سر برنمی گرداند نگاهش کند. وقتی نتوانست چیزی بگوید از گوشه ی چشم حس کرد که آیه آهی کشید و بیشتر در خودش فرو رفت. فوری جواب داد:

-در موردش حرف می زنیم.

-من جوابم رو گرفتم. نیازی نیست دیگه حرف بزنیم.

با دیدن خانه ی مادر سهراب اخم کرد. به خودش لعنتی فرستاد که چرا بیشتر مسیرشان را طولانی نکرده بود که حداقل از همین حضور بی روح و در سکوت آیه هم بهره ببرد. تا پا روی ترمز گذاشت، آیه دستش را دور بند ساکش مشت کرد و دستگیره را کشید. پیاده شد اما قبل از دور شدنش، کنار در نیمه باز ماشین خم شد. بدون نگاه مستقیم به پاکان، با لحنی سخت و سرد گفت:

-ممنون میشم اگه دیگه با هم برخوردی نداشته باشیم. هیچ توضیحی نمی خوام، همین الان هم همه چی مشخصه.

-آیه!

صدایش زد تا بگوید مگر دست خودت است که نخواهی من را ببینی اما تالب باز کند، در ماشین با ضرب بسته شد و آیه زنگ خانه را زد. پیاده شدنش هم فایده ای نداشت. با بسته شدن در خانه، حس کرد به قعر چاهی عمیق سقوط کرده که در آمدن از آن کار حضرت فیل بود. سرش را روی ساعدی که به فرمان تکیه داده بود گذاشت و چشم بست. هنوز دست و دلش نرفته بود از آنجا دور شود که گوشی توی جیبش لرزید. آن را بیرون آورد و با دیدن پیام تک کلمه ای سهراب که نوشته بود "ممنون" برای لحظه ای دلش خواست سرش را توی شیشه ی پنجره ی کنار دستش بکوبد. انگار وسط یک بیابان خشک و بی و آب و علف رها شده بود و باید پیاده، بدون هیچ آب و غذا و وسیله ای، خودش را به جایی که بشود حس کرد نجات پیدا کرده می رساند. همین قدر درمانده و دست خالی بود. تمام شیرینی حس و حالی که بعد از صحبت کردن با دلبر و گرفتن رضایتش برای ازدواج با آیه به تنش تزریق شده بود، در آن چند ساعت از بین رفته بود. حتی فرصت نکرد این خبر را به آیه بدهد.

__سیصد__ و بیست و هشت

وقتی پا به خانه گذاشت، بدون هیچ حرف و توضیحی خودش را توی اتاق انداخت و در را پشت سرش بست. سمانه که دنبالش آمد هم نتوانست با سوالات پی در

پی و نگرانی هایش او را به حرف بیاورد. لباس هایش را درآورده و یک گوشه ی اتاق کز کرد. دیگر حتی نای گریه کردن هم نداشت. میگرنش عود کرده بود و حس می کرد رگ های سرش در حال از هم گسستن هستند. با این حال خالی بود، خالی خالی. تمام غمش را با اشک بیرون ریخته بود، تمام خشمش را با داد زدن سر پاکان خالی کرده بود و حالا جز یک جسم پوچ و تهی چیزی برایش نمانده بود. حتی روحش هم یک جایی آن وسط های راه، توی ماشین، وقتی پاکان حتی کمی برای انکار حرف هایی که شنیده بود تلاش نکرد، جا ماند.

تقه ای به در خورد و پشت بندش، بدون اینکه او رضایتی برای ورود شخص پشت در اعلام کند، سهراب وارد اتاق شد. لیوانی که مایع داخلش قرمز مایل به بنفش بود، را دست او داد و خودش جلوی او چهارزانو نشست. نگاهش به نوشیدنی توی لیوان بود اما هیچ ایده ای نداشت که چیست. سهراب متوجه نگاه مات و گیج او شد و توضیح داد:

-تو که رفتی مامان خیلی حالش بد شد. کلی باهاش حرف زدم تا بالاخره باور کرد همین امشب برمی گردی. وقتی دیدت که اون شکلی اومدی خونه، خودش با همون حال خرابش بلند شد و برات گل گاو زبون دم کرد. گفت من که نمی دونم چش شده ولی هرچی باشه این آرومش می کنه... راست میگه، خود من با همین گل گاو زبوناش خیلی وقتا آروم گرفتم.

دستانش را دور لیوان حلقه کرد و نتوانست جلوی چکیدن قطره اشکی که انگار از طوفان چند ساعته ی قبل از این جا مانده بود جلوگیری کند. حالت تهوع داشت و دیدن مایع توی لیوان حالش را خراب تر می کرد.

دست سهراب روی دستش نشست و صدایش توی گوشش پیچید.

-نمی توانم ازت عصبانی باشم و باهات دعوا کنم...هرچند که خیلی ناراحتم. دوست داشتم زودتر از اینها...زودتر از اینکه به این حال بیفتی بفهمم با پاکان تا کجا پیش رفتی. وقتی امروز جلوی در بهم گفت ازت خواستگاری کرده نمی دونستم دقیقاً چه واکنشی باید نشون بدم. پاکان بهترین رفیق منه ولی هیچ وقت حتی نمی تونستم تصور کنم اگر یه خواهر داشتم بهش اجازه می دادم با اون ازدواج کنه یا نه. خیلی سعی کردم بهت بفهمونم این رابطه درست نیست، اما نمی شد بیشتر از حقی که داشتم توی زندگی شخصیت دخالت کنم. منتظر بودم ببینم خودت کی می خوای...

-تو همه چی رو می دونستی؟

نگاه خیس آیه به چشمانش افتاد و قلبش در جا تکان خورد. چه باید می گفت؟
-آگه می دونستی پس چرا هنوز با هم رفیقید؟ یعنی برات مهم نیست داره چه جوری زندگی می کنه؟

آب دهانش را با مکث پایین فرستاد و خفه لب زد:
-زندگی شخصی خودشه.

-ولی داره خودش رو نابود می کنه!...برات مهم نبود؟

دیدن چشم های قرمز و بی حالی آیه حدسش را برای اینکه دوباره دچار میگرد شدید شده، قوی کرد. بدون هیچ جوابی، دستش را زیر لیوان گذاشت و با هدایت آن به سمت لب های خواهرش، وادارش کرد آن را بنوشد. چهره ی آیه با اولین جرعه ای که با بی میلی پایین فرستاد در هم شد و خواست لیوان را عقب بکشد اما سهراب مجبورش کرد تا تهش را قورت بدهد. بعد هم لیوان خالی را از دستش گرفت و کنار گذاشت. یک دست آیه را با دو دست خودش گرفت و بدون اینکه اشاره ای به سوال آخر آیه کند پرسید:

-نمی خوای برام بگی چی شده؟ کی این چیزا رو بهت گفته؟

-مگه فرقی هم می کنه؟ دیگه همه چی تموم شد.

-برای تو شاید... ولی من پاکان رو می شناسم به این راحتی از این موضوع نمی گذره. در ضمن منم برای اینکه بتونم پشت تو و تصمیمت وایسم باید همه چی رو بدونم، همونطور که تو مسئله ی تو و آرش، ازت حمایت کردم.

نمی دانست تأثیر گل گاو زبان بود یا لحن پر از آرامش سهراب که حس می کرد قلبش آرام گرفته و انقباض عضلاتش کم شده، اما نبض قوی پشت گیجگاهش به قوت خود باقی بود. زانوهایش را توی شکمش جمع کرد و چانه اش را به آنها تکیه داد.

-نمی دونم کی بودن! ملکی ازم خواست برم دیدن یکی از همکاراش که برای مشاوره دادن به موکلش به کمک نیاز داره. ولی وقتی رسیدم فهمیدم ماجرا چیز دیگه ایه. اون کسی که مدعی بود وکیلش گفت از رابطه ی پاکان با من خبر داره

ولی باید یه چیزایی رو راجع بهش برام روشن کنه. یه چیزایی در مورد ارتباط های قدیمیش گفت... که خب... بی خبر نبودم ازشون. ولی فکر نمی کردم انقدر جدی باشه... که... که...

نفس گیر کرده توی سینه اش را محکم بیرون فرستاد و موضوع را به بخش دیگری از صحبت هایی که شنیده بود هدایت کرد.

-یه مرد دیگه هم همراهش بود که یه سری مدرک نشونم داد... اون مدارک ثابت می کردن پاکان توی کار واردات غیر قانونیه و درآمدش رو با چندتا اسم مختلف توی مهرسا سرمایه گذاری می کنه که همون پولشویییه... اونا گفتن اگه این مدارک رو بشه ممکنه پاکان تا آخر عمرش بیفته توی زندان... شاید هم...

سیصد و بیست و نه

دستش را روی دهانش گذاشت و نگاه بهت زده اش را به چشمان پر از غم سهراب داد. لب هایش لرزیدند.

-سهراب... فقط کافیه بگی یکی ازینا دروغه. خواهش می کنم بگو.

سهراب سرش را پایین انداخت و انگشتانش را در همدیگر گره زد.

-من چیزی نمی‌تونم بگم عزیزم. حالا که این قدر باهاش جلو رفتی که ازت درخواست ازدواج کرده، بهتره به خودش اجازه بدی توضیح بده.

دستش را نرم، روی دست سرد آیه کشید و گفت:

-گوش کن آیه... من پاکان رو خیلی وقته می‌شناسم. می‌دونم بی دلیل تصمیم به کاری نمی‌گیری. اگر داره این قدر توی زندگیش کج میره حتماً به همه ی عواقبش فکر کرده و می‌دونه چی در انتظارشه. ولی با همه ی این چیزا، به اندازه ی برادر نداشته ام بهش اعتماد دارم، اعتماد داشتم که با وجود اطلاع از همه ی این چیزایی که گفتی، به خاطر بودنش با تو، همون موقع جلوشو نگرفتم. امروز تا مرز دست به یقه شدن باهاش پیش رفتم اما وقتی دیدم نگاهش با همیشه فرق داره، وقتی دیدم اون از من نگران تره برای تو، وقتی دیدم برای برگردوندنت اون قدر مصممه، فهمیدم بازم تو اعتمادم بهش اشتباه نکردم. من فقط از اینکه تو ضربه بخوری می‌ترسم. بذار برات توضیح بده... شاید تو و حسش به تو باعث بشه اونم دست از کاراش بکشه.

دستی به پشت گردنش کشید و مردد و نامطمئن زمزمه کرد:

-می‌دونستی اختلافش با باباش سر همین کاراشه؟ وقتی پیش باباش کار می‌کرد، می‌خواست همین روش هایی که تو کار خودش پیش گرفته رو اونجا عملی کنه ولی باباش بهش اجازه نداد. اونم اومد بیرون و برای خودش شرکت زد. با همین کارا، در عرض دو سه سال، اندازه ی کل سال هایی که باباش کار کرده بود درآمد پیدا کرد. اما پدرش نتونست تحمل کنه، پدر پاکان اهل حلال و حرومه. بهش اجازه نداد با درآمد نادرستش تو اون خونه زندگی کنه. پاکان مغروره، غده!... به

جای اینکه دست از کار اشتباهش برداره، از خونه زد بیرون. نمی خواست جلوی پدرش کم بیاره.

چشمان آیه هر لحظه گردتر می شد و دهانش هم خشک شده بود. پس چرا پاکان جور دیگری در مورد اختلاف با پدرش حرف زده بود! سهراب بی توجه به انقلابی که درون آیه رخ داده ادامه داد:

-اگر پاکان واقعاً تکون خورده باشه، اگر واقعاً راست بگه که تورو می خواد تو می تونی از این وابستگی به خودت استفاده کنی و اون رو سر به راه بیاری... ولی اینا همش برمی گرده به تو که بتونی مثل من بهش اعتماد کنی... وگرنه... هیچ اجباری نیست. هر وقت که حس کردی اون دیگه جایی تو زندگیت نداره کافیه به من بگی تا ریسمن این رابطه رو در جا قطع کنم. اجازه نمی دم دیگه حتی از دور هم چشمش بهت بخوره.

دستش را آرام روی موهای خواهرش کشید و با نگرانی گفت:

-می دونم ناراحت و عصبانی هستی... ولی خواهش می کنم کمتر بهش فکر کن... قیافه ات داره داد می زنه حالت خوب نیست... آیه من اصلاً نمی خوام بلایی که یه بار سر چشمت اومده تکرار بشه... چشمتو ببند و یه کم استراحت کن... این گل گاو زبون حتماً اثر می کنه و سردردت بهتر میشه. بعدش می تونی بشینی فکر کنی و یه تصمیم درست بگیری.

نگاه مغمومی به آیه ی خشک شده انداخت و نفسش را با آه بیرون داد. نیم خیز شد، بوسه ای برادرانه روی پیشانی اش نشاند و کنار گوشش گفت:

-تو هر تصمیمی بگیری من باهاتم...حمایت می کنم...مثل همیشه.

دستش را روی شانه ی او فشرد و بلند شد. کمی این پا و آن پا کرد اما با تصور اینکه هرچه باید می گفت را گفته، حرف دیگری نزد و از اتاق بیرون زد. صدایش می آمد که در جواب سوال پر از نگرانی فریبا که پرسید "چی شد مادر؟ چشم بچم؟" جواب داد:

-خوب همیشه مامان جان. نگران نباش. مهم اینه که الان همین جاست، پیش خودت.

چشم هایش را بست و سرش را روی زانو گذاشت. چقدر فکر کردن به حرف هایی که از سهراب شنیده بود سخت بود. سرش داشت منفجر می شد و قدرت فکر کردنش تحت تأثیر میگرد از بین رفته بود. همان طور که به رادیاتور سرد اتاق تکیه داده بود روی زمین دراز کشید. زانوهایش را توی شکم جمع کرد و دست هایش را زیر سرش قرار داد. از سهراب ممنون بود که چراغ اتاق را روشن نکرده بود. چشم بست و سعی کرد کمی بخوابد. قطعاً وقتی از آن خواب پر از درد بیدار می شد، حال بهتری داشت و می توانست عاقلانه تر تصمیم بگیرد. آن قدر خسته بود که نفهمید کی خوابش برده. فقط متوجه افتادن پتوی نازکی رویش و قرار گرفتن بالشی زیر سرش شد و دوباره به عالم بی خبری رفت. توی خواب حسابی با همه دعوا و درگیری داشت و گاهی هم کابوس می دید اما وقتی نور آفتاب چشمش را زد و بیدارش کرد، حس کرد حالش فقط کمی بهتر و قلبش هم سبک تر شده.

_سیصد_وسی

روز شنبه وقتی در دفتر ملکی حاضر شد، حتی نگار و بقیه هم به وضوح از رنگ و روی او و میزان وزنی که یک روزه کم کرده بود جا خوردند. نگار نتوانست تا زمان استراحت نیم روزی صبر کند و همان موقع پیش او رفت. صندلی مراجع را تا نزدیک ترین حد ممکن کشید و متعجب توی صورت آیه کدوکاو کرد.

-خوبی آیه؟

کیفش را با بی حوصلگی روی صندلی انداخت و کارهای نیمه کاره ای که پنج شنبه همان جا رها کرده بود را روی میز جا به جا کرد.

-خوبم. تو خوبی؟

-منظورم احوالپرسی ساده نبود. مریض شدی؟ چرا انقدر به هم ریخته ای؟ پنج شنبه که خوب بودی!

روی صندلی نشست و همان طور بی حواس زمزمه کرد:

-چیزی نیست، خوب می‌شم. برو سر کارت، الان ملکی بیاد تو رو اینجا ببینه صداس درمیاد.

نگار متعجب لب زد:

-ملکی زودتر از تو اومده، معلومه اصلاً خواست نیست... آهان راستی! گفت وقتی اومدی بری پیشش.

دست از جا به جا کردن پرونده ها و اوراق کشید و سرش را به دست هایش تکیه داد. شک نداشت ملکی می خواست جزئیات ملاقات پنج شنبه را بداند و نمی دانست باید چه بگوید. اصلاً نمی دانست ملکی چقدر این "جواد روزبهانی" را می شناخت! با این فکر جلوی چشمان کنجکاو نگار بلند شد و کمی مقنعه اش را مرتب کرد. فکر کرد شاید حداقل ملکی بتواند کمکش کند بفهمد این مردی که یهو از آسمان مثل عذاب سرش نازل شد و همه ی زندگی اش را زیر و رو کرد که بود. تقه ای به در زد و با کسب اجازه وارد اتاق شد.

ملکی نگاه بی دقتی به او انداخت اما با دیدن صورت رنگ پریده و زیر چشمان گود رفته اش، ابر و بالا انداخت و دقیق تر نگاهش کرد.

-چی شده شکيبا؟ مريض شدی؟

دو قدم به جلو برداشت و همزمان هم سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند.

-خوبم استاد. سردرد شدید داشتم و هنوز هم کاملاً خوب نشده. با من امری داشتین؟

ملکی عینک مطالعه اش را برداشت و سر تکان داد.

-آره...بشین از ملاقات پنج شنبه تعریف کن. تونستی کمکی کنی؟

مردد پاهایش را جلو کشید و خودش را روی صندلی انداخت.

-نه خیلی...پرونده شون زیادی سنگینه. از دست من کارآموز خیلی کاری برنمیاد. همین آقای روزبهانی! فکر می کنم تجربه شون خیلی بیشتر باشه. نمی دونم چرا خواستن از یه کارآموز مشاوره بگیرن!

طعنه ای که پشت جمله ی "سنگینی پرونده" خوابیده بود را فقط خودش حس می کرد و با اتمام جمله نفس مانده در سینه اش را هم سنگین بیرون داد. ملکی دستی به چانه اش کشید و سر تکان داد.

-اتفاقاً برای من هم عجیب بود که جواد انقدر اصرار داشت با یکی از کارآموزای من مشورت کنه. همش هم می گفت همون کارآموزت که تونسته به حل پرونده ی قتل کمکت کنه رو برام بفرست.

چشمان آیه گرد شد.

-ولی شما گفتین خودتون من رو معرفی کردین!

-آره...یعنی وقتی دید دارم فکر می کنم چی جوابش رو بدم اینو گفت و منم وقتی یاد تو افتادم دیگه معطل نکردم.

-استاد شما این آقای روزبھانی رو چقدر می شناسید؟

-چه طور مگه؟ چیزی گفته؟

دستپاچه شد و با تته پته گفت:

-نه... منظورم اینه که...خب اگه خیلی می شناسینشون، به خاطر آشنایی شما با ایشون هم که شده بیشتر برای حل پرونده شون فکر کنم شاید کمکی از دستم بربیاد، اما اگر فقط همکارن، منو معاف کنید. سر خودم به اندازه ی کافی شلوغ هست.

ملکی در قندان سفید رنگ روی میزش را برداشت و آن را سمت آیه گرفت. آیه که در این دو روز درست و حسابی لب به چیزی نزده بود، با دیدن شکلات های تلخ توی قندان، وسوسه شد و یکی را برداشت. ملکی توضیح داد:

-آشنایی من و جواد برمی گرده به دوران کارآموزی. اون از من جوون تر بود ولی هر دومون مثل هم فکر می کردیم و کارا رو پیش می بردیم. بعد از جدا شدنمون هم گه گاهی توی دادگاه یا جاهای دیگه همدیگرو دیدیم. اون روز هم خیلی اتفاقی تو راهروی دادگاه دیدمش که بحث کشیده شد به جریاناتی که خودت هم خبر داری. با این حال اگر فکر می کنی برات سخته، مهم نیست. خودم باهاش صحبت می کنم می گم تو کمکی نمی تونی بکنی.

توضیحات ملکی هیچ کمکی نمی کرد. نمی فهمید این جواد روزبھانی که یکھو سر و کله اش پیدا شده چه ربطی به پاگان دارد، او را از کجا می شناسد یا چه طور از رابطه ی او و آیه با خبر است. از روی صندلی بلند شد و گفت:

-نه نمی خواد شما چیزی بگین. من روش فکر می کنم، حتی اگر به نتیجه ای نرسیدم هم خودم بهشون اطلاع می دم.

ملکی لبخند زد و سر تکان داد.

-خوبه...آفرین. هیچ وقت زود تصمیم نگیر و جا نزن.

سیصد_وسی_ویک

آیه برای بیرون رفتن اجازه گرفت و بعد از تکان سر ملکی، از اتاق خارج شد. نمی دانست چرا این شکلی شده. دو روز بود که ذهنش خالی خالی بود. هر وقت می خواست بنشیند و کمی به اتفاقاتی که افتاده فکر کند دچار خلأ می شد. دیگر داشت به معنای واقعی از دست خودش عصبی می شد. باید یک فکری به حال این خودِ بلا تکلیفش می کرد. توی رابطه اش با آرش خیلی منطقی تر برخورد کرده بود. خیلی راحت تر توانسته بود خودش را وادار به قبول جدایی کند. حتی وقتی بعد از چند ماه، غافلگیرانه آرش جلوی چشمش ظاهر شده بود، خبری از دستپاچگی و دست و پا گم کردن نبود، طوری که خیلی راحت و محکم توانست جلوی حرف های پر از اتهام او هم بایستد.

آهی کشید و سرش را روی میز گذاشت. این موضوع کاملاً فرق می کرد. جایگاه پاکان در فکر و قلب آیه، در همان یک سال، خیلی محکم تر از آرش شده بود و برای همین نمی توانست خیلی راحت او را از زندگی اش بیرون کند. شاید بهتر بود بگوید پاکان ذهن و قلب او را تسخیر کرده. پاکانی که دو روز قبل برای برگرداندن او به آب و آتش زده بود، از لحظه ی جداییشان دیگر خبری از او نبود. حرف های سهراب هم شده بود خوره و افتاده بود به جان تک تک سلول های عصبی اش. اما نمی خواست به آنها فکر کند. عصبی سرش را بالا آورد و مشتی روی میز کوبید که باعث شد همکارانش، با تعجب نگاهش کنند. به هم ریخته تر از آن بود که بخواهد به تعجب آنها اهمیتی بدهد. این همه افکار نا به سامان و مغزی که برای سرو سامان دادن به آنها، از کار افتاده بود روح و روانش را به بازی گرفته بودند. خودش هم نمی دانست از جان خودش چه می خواهد و این بیشتر کلافه اش می کرد. کاش یک امداد غیبی می رسید و او را از این همه آشوب نجات می داد.

میان تاریک و روشنی که ناشی از نور مهتاب و چراغ های شهرداری بیرون از خانه بود، نگاهش به ساعت افتاد که انگار برای جلو رفتن و صبح شدن با او لج کرده بود. از غلت زدن توی جایش خسته شده بود و خواب هم قصد نداشت سراغ چشم هایش بیاید و حالا می دید که بعد از آن همه کلنجار با خودش هنوز تا رسیدن به صبح، سه چهار ساعت باقی مانده. از جا بلند شد و تنش را به آب گرم سپرد شاید بند بند تنش کمی آرامش بگیرند و بتواند چشم روی هم بگذارد. اما با اولین قطره ی آبی که روی سر و صورتش افتاد وضع بدتر شد. کف هر دو دستش را به دیواره ی حمام تکیه داد و سرش را پایین انداخت. از این که هر چقدر فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید اعصابش به هم می ریخت.

صبح آن روز با دیدن میثمی که عجیب توی خودش بود تصمیم گرفته بود به شک هایش میدان دهد و مجبور به اعترافش کند که آن حرف ها را او به آیه زده. اما وقتی بیشتر فکر می کرد می دید میثم دلیلی برای انجام این کار ندارد. هرچه فکر می کرد نفعی در به هم خوردن رابطه ی خودش و آیه برای میثم نمی دید. بالاخره هم در جنگ با خودش مغلوب شد و فکر میثم را از سرش بیرون کرد. عصر همان روز هم باز سر و کله ی فؤاد پارسا پیدا شد و با کلی چرب زبانی او را ناگزیر به قبول بستن قراردادی دیگر کرد. قراردادی که حالا فهمیده بود عواقبش چه قدر می تواند عجیب و وخیم باشد. اما پارسا را آن قدر می شناخت که بداند اگر جواب منفی بدهد موی دماغش خواهد شد و تا او قبول نکند دست از سرش برنخواهد داشت.

سیصد و سی و دو

بعد از فارغ شدن از کارش هم چند باری با آیه تماس گرفت اما تلفنش همچنان خاموش بود و بنابراین حتی ارسال پیام هم فایده ای نداشت. اولش فکر کرد بهتر است برود و او را از نزدیک ببیند اما برای لحظه ای غرورش جلویش ایستاد و اجازه نداد بیشتر پیش برود. با این حال، حالا که شب از نیمه گذشته و خواب را پیدا نمی کرد، می فهمید در این یک مورد خاص غرورش زیادی جولان داده. باید می رفت و آیه را می دید. نگاهی به چشمانش می کرد و آرام می گرفت و بعد او را مجبور می کرد به حرف هایش گوش بدهد. اما خودش هم نمی دانست چه می خواهد بگوید، چه توضیحی باید بدهد که آیه را راضی کند چشم روی حرف هایی که شنیده ببندد و به او اعتماد کند.

آب را بست و حوله را سرسری دور کمرش پیچید. وقتی روی تخت نشست و نگاهش را به تلگرام انداخت، متوجه پیام های رفقاییش شد. ابروهایش بالا رفت. مگر امروز چندانم بود. به تاریخ بالای گوشی نگاه کرد و لبخند تلخی روی لبش شکل گرفت. میان بدترین روزهای عمرش داشت وارد سی و شش سالگی می شد و آن قدر فکرش درگیر بود که حتی روز تولدش را هم فراموش کرده بود. گوشی را کنار انداخت و خودش را از پشت روی تخت رها کرد. نگاهش روی باریکه ی نوری که از پنجره ی اتاق، روی سقف افتاده بود خشک شد. حضور آیه وسط زندگی اش شده بود همین باریکه ی نوری که چشم او را میان تاریکی هایی که اسیرش شده بود باز کرده بود. اگر کمی به مغزش فشار می آورد و صدای غرورش را خفه می کرد می فهمید گاهی برای داشتن بعضی آدمها حتی باید با خودش هم بجنگد. خود مغرور و زبان نفهمش را شکست دهد و سرش را با افتخار بالا بگیرد. یاد سوال آیه افتاد که هفته ی پیش در اوج سادگی از او پرسیده بود "اونقدری به من علاقه داری که پا روی غرورت بذاری؟". آیا واقعاً به اندازه ی پا گذاشتن روی خودش به آیه علاقه داشت؟ اگر نداشت پس این حال و روزش ناشی از چه بود؟ برای چه جواب تلفن های مادرش را نمی داد که مجبور نشود بگوید فعلاً قضیه ی ازدواج منتفیست! چرا به برگشتن و برگرداندنش امید داشت؟ اتفاق افتاده بود... اتفاقی مهم... آن قدر که کارش را از یک علاقه ی ساده گذرانده بود، که اگر اینطور نبود مثل همیشه می توانست با یک لبخند پر تمسخر به این ماجرا پایان دهد و جوری چشم ببندد که انگار از اول چنین آدمی توی زندگی اش حضور نداشته. اما نمی توانست! نمی توانست و حتی فکر کردن ساده به عمق ناراحتی و غمی که در چشم های آیه لانه کرده بود، او را از خواب می انداخت.

گوشی را برداشت و بی توجه به ساعتی که بالای آن دهن کجی می کرد، شماره ی آیه را گرفت. نمی دانست چرا امید داشت این بار صدای بوق های پشت سر همش را بشنود و حتی برایش مهم نبود این وقت شب، یا شاید هم بهتر بود بگوید نزدیک به صبح او را از خواب بپراند. اما شنیدن صدای اپراتور، کلافه اش کرد. با اینکه می دانست وقتی گوشی خاموش باشد سراغ پیام هایش هم نخواهد رفت، وارد صفحه ی چتش با آیه شد و نوشت "باید ببینمت". و پیام را ارسال کرد. مخاطب اصلی پیام هم بیشتر خودش بود که داشت خود را مجبور می کرد برود و آیه را ببیند، حتی اگر او نخواهد.

سیصد_وسی_وسه

پشت میزش نشسته بود ولی کاری نمی کرد. فقط آمده بود تا حضور فیزیکی اش حس شود و خودش هم کمتر فکر کند. اما وقتی اسم و پیام سهراب روی صفحه ی گوشی نقش بست، فهمید نمی تواند فکرش را خیلی هم آزاد نگه دارد. انگشتش را روی صفحه کشید. سهراب نوشته بود:

"مشکلت با آیه رو فقط خودت می تونی حل کنی. یا درستش کن... یا یه کاری کن فراموشش کنه. چون اگر ببینم داره آزار می بینه، روی تمام سال های رفاقتمون چشم می بندم و جلوت درمیا"

حس کرد مغزش آتش گرفته، نفسش را محکم بیرون داد و خواست با حرص
گوشی را خاموش کند اما پیام بعدی سهراب روی صفحه اش ظاهر شد و در
لحظه مثل آبی خنک آتش درونش را خاموش کرد.

"تولدت مبارک."

سهراب بارها در تمام آن سال ها نشان داده بود هر چقدر از او دلخور و ناراحت
باشد، هر چقدر از کارهایی که انجام می دهد هم دل خوشی نداشته باشد، اما باز
هم رفیق است و رفیق می ماند. می دانست همه چیز تقصیر این دل زبان نفهمش
است که میان آن همه دختر روی زمین بند کرده به خواهر بهترین رفیقش و به
سرانجام نرسیدن رابطه شان و بدتر از آن ضربه خوردن آیه، می تواند به قیمت
از دست رفتن دوستی اش با سهراب تمام شود. سهرابی که همه ی روزهای قبل
از آن، حکم برادر نداشته اش را داشته و هرچند هم سن بودند اما مثل برادر
بزرگتر حمایتش کرده. پلکی زد و فقط در جوابش نوشت:

"باشه... ممنون"

صدای بگو مگوهای میثم نشان می داد هنوز هم با بنفشه و حتی گاهی با بقیه ی
پرسنل هم درگیر است. اگر خیالش از بابت آیه راحت می شد، یک فکری به حال
این دو نفر هم می کرد. گوشی را از روی میز برداشت و از اتاق بیرون رفت. بی
توجه به همه ی آنهایی که به پایش ایستاده بودند رد شد و خودش را توی
آسانسور انداخت. نفهمید کی به کوچه ای که خانه ی آیه در آن بود رسید.
ساعتش را نگاه کرد، هنوز دو سه ساعت تا برگشتنش زمان داشت. اهرم صندلی
را کشید و آن را خواباند. برای نظم دادن به افکار و کلماتی که قرار بود
استفاده کند، به یک ذهن آرام نیاز داشت برای همین هم چشم هایش را بست و

سعی کرد کمی از بی خوابی شب قبلش را جبران کند. اما وقتی با صدای برخورد قطرات باران با شیشه های ماشین مجبور به باز کردن چشمش شد فهمید خبری از خواب نیست و انگار باید به همین وضع عادت کند. دستی به چشمش کشید و با دیدن 206 سفید رنگ آیه که جلوی خانه پارک می کرد، همزمان چند حس مختلف را تجربه کرد. تپش قلبش نمی دانست از دیدن آیه است یا اضطراب حرف هایی که قرار بود بزند یا خشمی که دوباره با دیدنش، از آدم ناشناسی که او را از داشتن آیه محروم کرده بود، در دلش زبانه گرفت. وقتی دید آیه به سمت در خانه می رود، برای از دست نرفتن فرصت، فوری پیاده شد. پاهایش به خاطر نشستن طولانی مدت در ماشین خواب رفته بود اما اهمیتی نداد و از عرض کوچه رد شد. آیه داشت کلید را توی قفل می کرد که صدایش زد.

شنیدن صدای خاصی که همزمان هم دلتنگی اش را به خاطرش می آورد و هم او را از عصبانیت به جنون می رساند باعث شد دستش بلرزد و کلید بین انگشتانش سر بخورد. قبل از اینکه کلیدها از دستش بیفتند مشتش را دور آن محکم کرد و چشم هایش را بست تا خودش را آرام کند. بعد از چند ثانیه سکوت و یکی دو تا نفس عمیق دوباره خواست در را باز کند که مچ دست دیگرش از پشت کشیده شد و پاکان گفت:

-باید با هم حرف بزنیم.

مچ دستش را محکم از دست او بیرون کشید طوری که استخوان هایش به ناله افتادند و بدون اینکه برگردد با صدایی که به زور شنیده می شد جواب داد:

-حرفی نمونده.

پاکان دست بردار نبود.

-برای تو شاید... ولی من هنوز هیچی نگفتم. یه طرفه به قاضی نرو خانوم وکیل.

هنوز هم برای برنگشتن و نگاه نکردن به مردی که می دانست فقط یک لبخندش کافیه تا مقاومتش را در هم بشکند، مُصر بود.

-تو با سکوت همه چی رو تأیید کردی. دیگه فرصتی واسه دفاع نمونده.

-نمی خوام دفاع کنم. می خوام فقط حرف بزنم... باید... حرف بزنم.

آب دهانش را قورت داد و به سختی روی پا چرخید. نگاهش را بالا نمی آورد. مسیر نگاهش رنگ سفید تی شرت او بود. نمی دانست این مرد با این همه نقطه ی سیاه در کارنامه اش، سفید پوشیدنش دیگه برای چیست.

-با اینکه اصلاً تمایلی ندارم... ولی می شنوم.

-اینجا؟

-فقط همین جا.

پاکان کلافه نگاهی به اطراف انداخت. چاره ای جز قبول نداشت. اگر آیه می رفت شاید چنین موقعیتی دوباره پیش نمی آمد. کمی با خودش کلنجار رفت ولی اینطوری نمی شد. بی اراده دستش را زیر چانه ی آیه گذاشت و وادارش کرد

سرش را بالا بیاورد. به چشم های فراری اش نگاه کرد که نمی دانست هنوز هیچ حرفی نزده چرا انقدر خیس شده. نگاه به آسمان انداخت. باران هنوز آن قدر شدید نشده بود که صورت او را خیس کند. این چشم های نمدار، کارش را سخت تر می کرد. آیه با خشم چانه اش را از دست او آزاد کرد و یک قدم عقب رفت. -اگر حرفی نیست من برم.

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد.
-باشه...باشه.

_سیصد_وسی_وچهار

آب دهانش را قورت داد و با سعی در برگرداندن اعتماد به نفس همیشگی اش گفت:

-نمی دونم اون آدم پست فطرتی که به جای رو در رو شدن با خودم، تو رو کرده وسیله ی رسیدن به هدفش، چی می خواسته و چیا بهت گفته. ولی امیدوارم به صداقت من اعتماد و حرفام رو باور کنی. در مورد گذشته و روابطم...خودم که تقریباً بهت گفته بودم. اعتراف کرده بودم که قبل تو اونایی که توی زندگی من اومدن و رفتن کم نبودن. بهت هم گفتم هیچ کدوم مثل تو نبودن، یه کم فکر می کردی می تونستی بفهمی آدمی به سن من از یه رابطه ی موقت و کوتاه چی می خواد.

ابروهای آیه در هم شد و صورتش رنگ گرفت. نگاهش را به زمین انداخت و نامحسوس یک قدم باز عقب تر رفت. پاکان در دل لعنتی به خودش فرستاد و سعی کرد از این موضوع رد شود.

-این که من دارم چی کار می کنم و درآمد رو از چه راهی کسب می کنم یا کجا سرمایه گذاری می کنم فکر نمی کنم ربطی به ارتباط من و تو داشته باشه. ضمن اینکه بحث سرمایه گذاری من توی مهرسا مربوط به قبل از آشنایی ماست. مهرسا از نظر من یه پروژه ی سودآور بود که می تونستم با خیال راحت توش سرمایه گذاری و سود کنم. چرا فکر کردی خواستم از تو استفاده کنم؟ حتی اگر من تو رو هیچ وقت نمی دیدم بازم دنبال این بودم که به پیشرفت اون پروژه کمک کنم.

آیه پوزخندی عصبی زد و سرش را بالا گرفت:

-توجیه کردن خیلی کار قشنگیه ولی وقتی که طرف مقابلت اون قدر ساده باشه که به راحتی با این چند تا کلمه خام بشه. من که هیچی...تو به خودت هم داری دروغ میگی! پولی که از قاچاق درمیاد و یه جای دیگه سرمایه گذاری میشه...اونم با چند تا اسم و عنوان مختلف اسمش چیه؟ لازمه برات توضیح بدم به چی میگن پولشویی؟ کار و درآمدت وقتی به من ربطی نداشت که ما فقط دو تا دوست ساده بودیم...اما وقتی جلو اومدی...ازم درخواست ازدواج کردی...یعنی خواستی من رو شریک زندگیت کنی...شریک داشته ها و نداشته هات...که خدا شاهده من با هر نداشته ای می سازم ولی حاضر نیستم داشته هات انقدر کثیف باشن...اصلاً فرض کن قبول کردم...باهات ازدواج کردم و وارد زندگیت شدم...روی تمام گذشته ات چشم بستم و همه رو گذاشتم به پای جوونی کردن و شیطنت...کارت هم گفتم به خودت ربط داره...ولی همیشه که شب نیست، یه روز

هم همه چی روشن میشه...اون روز اگه گیر بیفتی...اگه کارت به جایی برسه که دیگه نتونم ببینمت باید چی کار کنم؟ هان؟

پاکان بی طاقت لب زد:

-قرار نیست گیر بیفتم.

آیه داد زد:

-از کجا انقدر مطمئنی؟ اونی که اومد همه چی رو به من گفت کافیه این دفعه به جای این که پیش من بیاد بره پیش یه آدم اشتباهی. خیالت راحت میشه اگه بگم دستشون انقدر پره که میتونن نابودت کنن؟ به اقتضای شغل و تحصیلاتم دارم بهت اطمینان میدم مدارکشون کاملاً برای محکوم کردن قابل قبوله. فکر مادرت رو کردی؟ برای همین تو روی بابات وایسادی؟ تحمل حرف حق نداشتی! نه؟ همش فکر می کردم چرا یه پدر باید به تنها پسرش اون حرفا رو بزنه...حتی فکرش هم نمی تونستم بکنم تو خودت باعث شدی که اون حرفا رو بشنوی...تو و اون غرور و خودبینی لعنتیت.

بغضی که نمی دانست چرا باز سر برآورده را قورت داد و پشتش را به او کرد. حالش خوب نبود و اگر با این قیافه به خانه می رفت باز مادرش را نگران می کرد. بی خیال کلید انداختن به در خانه شد. قدم هایش را تند کرد تا پیاده، خودش را به خانه ی سهراب برساند، انگار نه انگار که تا همین چند دقیقه پیش کسی پیشش بود و داشت قانعش می کرد او را بپذیرد. حتی برای لحظه ای هم به پشت

سرش نگاه نکرد اما نفهمید او کی جلوی رویش ظاهر شد. پاهایش را به زمین قفل کرد و مصرانه چشم هایش را بست. با صدایی لرزان از بغض و خشم نالید:
-خواهش می کنم پاکان...تمومش کن.

چند ثانیه در همان حالت ایستاد. دلش می خواست پاکان برود و دلش هم می خواست باز هم بماند و حرف بزند و از خودش دفاع کند. نمی دانست چه بر سر دل بیچاره اش آمده. دیدن پاکان بعد از دو روز، بعد از اینکه آتش خشمش فروکش کرده بود مثل همیشه قلبش را به تپش انداخت و فکری را توی ذهنش پررنگ تر کرد، اینکه نمی تواند با او مثل آرش رفتار کند. این بار حتی اگر بخواهد هم گذشتن از مهم ترین آدم زندگی اش به سادگی قبل نیست.

_سیصد_وسی_وپنج

صدای شرشر باران بهاری و برخورد قطرات آب با برگ درخت ها، تنها موسیقی بینشان بود که سکوت را می شکست. از این سکوت برای لحظه ای ترسید. ناگهانی پلک هایش را باز کرد. فکر می کرد بی خیال شده و رفته، اما با دیدنش که هنوز رو به رویش، محکم ایستاده و با لبخند معناداری نگاهش می کرد، چیزی ته قلبش تکان خورد. حتی پاکان هم مثل آرش نبود. نشان داد به راحتی میدان را خالی نمی کند، که همان طور که همیشه خودش گفته، پای تمام خواسته هایش خواهد ماند. تمام چیزهایی که شنیده بود از ذهنش پر کشید. آنجا، آن لحظه و مردی که روبه رویش بود، با هیچ شنیده ای نمی خواند. دیدن قطرات بارانی

که از کنار موهای کوتاهش پایین می ریخت، هر اتفاق تلخی که تا آن لحظه افتاده بود را داشت، آرام و بی صدا، با خود می شست و می برد.

-پیداش کردی؟

آب دهانش را قورت داد و مردد پرسید:

-چی رو؟

-همونی که تو صورتم دنبالش می گردی.

دلش می خواست به حال خودش زار بزند، سر خودش داد بکشد، که داشت به همین سادگی رام و آرام می شد.

علی رغم میلش لبخندی زد و با شیطنتی ناخواسته سرش را بالا انداخت.

-ولی من پیداش کردم.

دست پاکان بالا رفت و با دو انگشت موهای بیرون افتاده از شالش را کنار زد، بوی عطر موی باران خورده، زیر بینی اش پیچید و نفسش را حبس کرد.

تا آیه لب باز کرد حرفی بزند، همان دو انگشت روی لب هایش نشست و او را به سکوت وا داشت.

-فقط گوش کن...

انگشت شستش هم بالا آمد و کنار دو انگشت دیگر، نرم روی لب های او کشیده شد و نگاهش همراه با نوازش انگشتش همان جا ماند.

-یه جوری دوستت دارم که بعید می دونم کسی تا حالا اینجوری دوستت داشته باشه.

نگاهی که به سختی از لبانش کنده و بی قرار در اطراف می چرخاند، باز میان کهرباهای او گیر افتاد.

-یه جوری می خوامت که تا حالا هیچ چیزی رو اینجوری نخواستم.

نفسی از بوی خاک باران زده گرفت و تمام احساسش را توی صدایش ریخت:

-ازم نخواه به همین راحتی ازت بگذرم، نخواه فراموشت کنم...اصلاً من غلط کردم گفتم یا بگو آره یا برو. این چند روز فهمیدم نمی تونم حتی یه لحظه از فکرت بیرون بیام. حالا که همه چی رو می دونی کار من راحت تر شده. با همه ی حرف هایی که زدم...با همه ی چیزایی که گفتم...ازت می خوام یه بار دیگه به پیشنهاد ازدواجم فکر کنی...من آرش نیستم که با یه اخمت عقب بکشم و جوری گم شم که دیگه اسمم هم نباشه. من پای خواستم و ایممسم.

ابروهای آیه با حالتی از تعجب و درماندگی بالا رفتند. انگشتانش که از روی لب های خیس او کنار رفت، آیه با صدایی لرزان گفت:

-ببین...من...

قطرات افتاده روی گونه اش را با سر انگشت گرفت و پر مهر میان حرفش پرید:
- فکر کن، بازم فکر کن... ولی به خاطر خدا تا ازت غافل میشم مثل ماهی از تو
دستم سُر نخور... گوشیتو روشن کن... لطفاً!

*

- به سهراب گفتم بره مامان رو بیاره... پاشو برو موهاتو خشک کن، مریض
میشی.

پشت میز نشست و تلفن را همان جا کنار دستش گذاشت. آیه از وقتی که مثل
موش آب کشیده پشت در خانه ایستاده بود تا همین حالا، همین جا پشت میز
نشسته و تکان نمی خورد.
- سمانه.

- جانم... تو بالاخره زبون باز کردی؟ دق دادی که منو!

- من خیلی خرم... نه؟ خیلی دیوونه ام؟

سمانه چانه اش را به مشتش تکیه داد و با حالت بامزه ای در صورت او چشم
چرخاند. گوشه ی لب هایش را کمی به پایین متمایل کرد و گفت:

-آره خب... بهت می خوره... حالا چی شده که یهو به این نتیجه رسیدی؟ زیر بارون و ایسادی به اینا فکر کردی؟ لازم نبود که! می اومدی اینجا خودم بهت...

-پاکان رو دیدم.

دهان نیمه باز سمانه، میانه ی راه بسته شد و چشم هایش گرد شدند. دستپاچه از جایش بلند شد و تند تند گفت:

-بذار برم یه چایی برات بریزم گرم شی. مریض میشی میفتی رو دستمون.

به آشپزخانه رفت و آن قدر شتابزده مشغول ریختن چای شد که آب جوش روی دستش ریخت و از داغی آن جیغ آرامی زد.

-حالا تو چرا هول کردی؟

روی پا چرخید و به آیه که با لبخند، به کابینت تکیه داده بود نگاه کرد. فنجان چای را به دستش داد و همان طور که ظرف میوه را از یخچال بیرون می آورد گفت:

-چی بگم... آخه...

نتوانست بر کنجکاوی اش غلبه کند و پرسید:

-حالا چی می گفت؟ چی می خواست؟

_سیصد_وسی_وشش

آیه خیاری را از ظرف توی دست سمانه برداشت و قبل از اینکه به آن گاز بزند جوری که انگار داشت در مورد یک موضوع بدیهی و معمولی حرف می زد جواب داد:

-همون حرفایی که یه زمانی باید آرش می زد و نزد.

سمانه ابروهایش را بالا داد و منتظر ایستاد.

-گفت پا پس نمی کشه.

گازی به خیارش زد و فنجان چای را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت. این حرف ها را کنار جمله های اول آیه می گذاشت نتیجه ی خوبی نمی گرفت. بشقاب و چاقوها را هم برداشت و فوری بیرون رفت. کنار آیه که روی مبل نشسته بود جا گرفت و با اخم پرسید:

-حالا که چی؟ خام شدی؟ قبول کردی؟

دست های آیه با درماندگی روی پاهایش فرود آمدند. دیگر حتی میلی به گاز زدن و جویدن خیار که کمی اعصاب تحریک شده اش را آرام تر می کرد هم نداشت. آن را توی بشقاب انداخت و عقب نشست. نفسش را با آهی بیرون داد.

-نمی دونم. تا حالا هیچ وقت تو زندگیم اندازه ی این چند روز احساس ناتوانی نکردم. وقتی اون حرفها رو در موردش شنیدم حس کردم دارم سخته می کنم. تا تونستم سرش داد زدم ولی خالی نشدم. امروز وقتی جلوم ظاهر شد، وقتی مثل همیشه آرام و با اعتماد به نفس حرفشو زد...

نگاهش را با مکث کشید به چهره ی پر از بهت سمانه و لب زد:

-برای اولین بار گفت دوستم داره.

-باور کردی؟

-دلم زودتر از من باور کرد...

سمانه پلک هایش را روی هم فشرد و پوفی کشید.

-وقتی پارسال، اون قدر راحت جلوی آرشی که دو سال نامزدت بود وایساد و گفתי تمومش کن به اراده و محکم بودننت حسودیم شد. همش خودم رو توی موقعیت تو تصور می کردم و مدام می گفتم اگر من بودم نمی تونستم. چه جوری آدم می تونه از نامزدش بگذره! ... پس اون آیه کجاست؟ تو مطمئنی خودتی؟

آیه فنجان چایش را برداشت و بدون اینکه داغی اش را تست کند یک نفس آن را سر کشید. گلویش کمی سوخت ولی برایش مهم نبود. فنجان را روی میز برگرداند و با لحن خفه ای گفت:

-من دیگه به هیچی مطمئن نیستم.

بلند شد و قبل از اینکه سمت اتاق برود پرسید:

-اشکالی نداره روی تخت دراز بکشم.

سمانه بدون اینکه سر برگرداند، همان طور مبهوت و وامانده جواب داد:

-نه عزیزم... راحت باش.

*

سیصد_وسی_وهفت

از آخرین ملاقاتش با آیه دو هفته می گذشت. فکر می کرد حرف هایش آن قدری قانع کننده بود که بخواد نرمش کند، اما وقتی تماس هایش بی پاسخ ماند فهمید هنوز همان اول راه مانده. تنها نکته ی مثبت ماجرا این بود که آیه به درخواستش عمل کرده و خطش را روشن گذاشته بود. تنها دلخوشی اش شده بود

پیام هایی که می فرستاد و فقط تیک دوم کنارش نشان می داد پیامش خوانده شده و امیدوار می شد که هنوز هم آیه به او اهمیت می دهد. او هم از همین فرصت استفاده می کرد و شب هایی که بی خوابی به سرش می زد، هرچه که می خواست به او بگوید و مجال گفتنش را در دیداری حضوری پیدا نمی کرد، برایش می نوشت و وقتی حس می کرد حالش بهتر شده، چشم هایش گرم خواب می شد. هر بار هم که دلش برای دیدن چشم های پر از آرامش او تنگ می شد، یک کلام می نوشت "می خوام ببینمت" و تنها همین جا بود که آیه را وادار به نوشتن می کرد و آن هم یک "نه" ساده بود که به جای اینکه او را عصبانی کند صدای خنده اش را بلند می کرد و همزمان به دل زبان نفهم خودش هم بد و بیراه می گفت که عاشق همین اخلاق او شده بود. همین که با هیچ کسی تعارف نداشت و حرفش را راحت می زد.

سهراب را در باشگاه می دید. مثل همیشه بود. با هم حرف می زدند و سهراب از اوضاع کارش می پرسید. اصلاً انگار اتفاق خاصی بینشان نیفتاده. انگار نه انگار که سهراب او را تهدید به اتمام رفاقتشان کرده و کم مانده بود مشت محکمش را توی صورت او بخواباند. پنج شنبه موقع خداحافظی جلوی در باشگاه و وقتی دست هایشان در هم قفل شد، نفهمید چرا بی مقدمه گفت:

-فردا می خوام برم پیست، تو هم میای؟

سهراب هم بدون فکر جواب داد:

-آره میام... اتفاقاً خیلی وقت بود دنبال یه فرصت بودم برم.

پاکان دستش را توی جیبش کرد و با نگاهی که بی هدف در اطراف می چرخید و
لحنی بی تفاوت پرسید:

-سمانه رو میاری؟

سهراب دکمه های سر آستینش را باز کرد و همان طور که آنها را بالا می داد
جواب داد:

-نه...شرایطش خیلی مناسب نیست. استرس و هیجان براش بده...پیام دنبالت با
هم بریم؟

پاکان انگار اصلاً متوجه سوال سهراب نشده بود پرسید:

-آیه چی؟

دست سهراب روی آستینش خشک شد و نگاهش را با مکت بالا آورد. پاکان که
از خودش و از آن همه مقدمه چینی و دست دست کردن اعصابش به هم ریخته
بود، مستقیم به چشم های باریک شده ی سهراب خیره شد و گفت:

-بشین تو ماشین حرف بزنیم.

مجال فکر کردن به سهراب نداد و خودش ماشین را دور زد تا پشت فرمان
بنشیند. سهراب دلش نمی خواست موضوع صحبت هایشان با پاکان سمت آیه

کشیده شود اما انگار پاکان این را نمی دانست یا نمی خواست قبول کند که صراحتاً او را به حرف زدن دعوت کرده بود.

دستی پشت گردنش کشید و بعد از کمی چشم چرخاندن در اطراف که هدفی جز وقت کشی نداشت، سوار شد. آرنجش را به لبه ی پنجره تکیه داد و انگشت شستش را نرم روی لب هایش کشید. اینکه پاکان خودش برای حرف زدن پیش قدم شده هم می توانست خوب باشد هم بد. بر خلاف تمام ادعاهایی که کرده بود، دلش نمی خواست میانه اش با او به هم بخورد ولی مطمئن نبود اگر خیلی این ماجرا کش دار شود بتواند به خواسته ی دلش اهمیتی بدهد. پاکان هم نمی دانست از کجا باید شروع کند و به همین خاطر سکوت بینشان طولانی شد. سهراب غرید:

-اگر حرفی نیست من برم...سمانه تو خونه تنهاست.

-فردا آیه رو با خودت بیار.

سهراب این بار دیگر جا نخورد، حتی لحن دستوری پاکان کمی عصبی اش هم کرد.

-نمیاد...چند روز پیش خیلی واضح ازم خواست جاهایی که ممکنه با تو رو به رو بشه، همراهم نباشه.

لب هایش را روی هم فشار داد و در جایش کمی جا به جا شد تا بتواند صورت او را کامل ببیند.

-ببین پاکان...همه ی این سال ها هر جا دیدم داری کج می ری و بهت هشدار دادم همه چی رو به شوخی و مسخره بازی رد کردی و یه کاری کردی که من دیگه در موردش حرفی نزنم. منم قبول کردم، چون زندگی شخصی خودت به خودت ربط داره و می تونی هر غلطی دوست داشتی بکنی...اما الان دیگه پای خواهرم وسطه. رفیقمی، درست. تا آخر عمرم پای این رفاقت می مونم چون خیلی جاها ازت مردونگی دیدم و خیلی جاها منو مدیون خودت کردی...اما نمی تونم اجازه بدم با همه ی چیزایی که ازت می دونم باز اسمی از آیه ببری.

-اگر خودش بخواد چی؟

سهراب خودش را آماده کرده بود تا باز جواب پاکان را بدهد اما با این سوال آچمز شد. تک سرفه ای کرد تا به خودش مسلط شود.

-آیه رو در حدی میشناسم که بدونم تصمیمای غیر منطقی نگیره...اما...

دستش را محکم روی صورتش کشید و نفس عمیقش را با حرص به بیرون فوت کرد.

-اما...به خودش هم گفتم پشت هر تصمیمی که بگیره وایمیسم. اگر خودش بخواد یعنی به اندازه ی کافی روش فکر کرده.

_سیصد_وسی_وهشت

پاکان لبخند محوی زد و این بار ملایم تر گفت:

-پس، فردا بیارش...لطفاً!

سهراب چند بار لب هایش را تکان داد چیزی بگوید اما نتوانست. دست آخر هم همان طور که سوئیچش را از جیبش بیرون می آورد گفت:

-خیلی خب...بهش می گم.

با "ممنون" پاکان دستش را از روی دستگیره برداشت و متعجب نگاهش کرد.
-همین؟

پاکان تک خنده ای کرد و سر تکان داد.

-نه...می خواستم باهات حرف بزنم بگم حالا که آیه به من راه نمی ده باهات رو به رو بشم، تو جای من باهات حرف بزن. ولی از همون اول موضعت رو نشون دادی، فهمیدم نمی تونم رو کمکت حساب کنم.

سهراب چندبار نفس گرفت تا کمی آرام تر شود. دوباره سر جایش جا به جا شد و این بار با همان لحن آرام همیشگی اش و لبخندی که بی اراده روی لب هایش نشسته بود گفت:

-پاکان جان...داداش...تو این یه مورد اصلاً کاری از دست من برنمیاد. تنها کسی که می تونه به تو کمک کنه، خودتی. تاوان اشتباهات و کج روی هات رو باید اینجا بدی. فقط دارم برادرانه ازت خواهش می کنم، یه کم بیشتر با خودت فکر کن. اگر قراره آیه برات بشه یکی از همونایی که بعد یه مدت ازشون خسته میشی...اگه به احساسات مطمئن نیستی...همین جا تمومش کن. باور کن من طاقت ندارم یه بار دیگه شکستن آیه رو ببینم. همین الان هم ...تو همین دو هفته، به اندازه ی کافی داغون و به هم ریخته شده. مثلاً نمی خواد نشون بده، ولی من از تک تک رفتاراش می بینم با خودش درگیره.

نگاه پاکان به نقطه ی نامعلومی بود و نشان می داد حرف های سهراب او را به فکر فرو برده. دستش را روی پای پاکان گذاشت و فشار خفیفی به آن داد.

-یکی از دلایلی که هنوز بهت پشت نکردم همین حالیه که دارم ازت می بینم. اگه روزی برسه که تو بتونی روی غرورت بایستی و اعتراف کنی که تا الان راهتو اشتباه رفتی، من همونجوری که حامی آیه ام، از تو هم حمایت می کنم.

بدون حرف دیگری، یک "خدا حافظ" آرام گفت و پیاده شد. وقتی در را بست حرفی را که نخواست به تو روی پاکان بگوید زیر لب زمزمه کرد:
-تو اگه با خودت راه بیای، تا آخر این رفاقت دربست باهاتم.

برخلاف تصورش، آیه جمعه هم نیامد. سهراب گفت که یکی دو بار ازش خواسته اما کارهای خانه را بهانه کرده و او هم نتوانسته بیشتر از آن اصرار کند. فکر و ذکرش شده بود حرف های سهراب. شب ها به جای اینکه سرش را روی بالش

بگذارد و راحت بخوابد به این فکر می کرد که داشتن آیه ارزش رد شدن از آرزوهایش را دارد یا نه. دستش حتی برای کشیدن سیگار هم نمی رفت. برای همین کلافه تر هم شده بود. از جمعه، دیگر قید پیام دادن های وقت و بی وقتش به آیه را هم زد. می خواست به خودش فرصت دهد، می خواست کمی فاصله بگیرد تا تکلیفش با دل و احساسش روشن شود.

زل زده بود به ایمیلی که همین چند دقیقه پیش رسید ولی تمرکز نداشت معنی جملات انگلیسی که پشت هم ردیف شده بود متوجه شود. هر دو دستش را پشت گردنش به هم قلاب کرد و سرش را به سمت سقف گرفت. اگر می شد خودش را به یک سفر چند روزه مهمان می کرد تا بتواند به شرایط همیشگی اش برگردد خیلی خوب می شد، اما فشار کاری آن روزها حتی مجال فکر کردن به سفر را هم به او نمی داد. تماسی گرفت و از منشی خواست برایش فنجان قهوه بیاورند. قهوه اش را نوشید و باز به صفحه ی لپ تاب نگاه کرد. بالاخره بعد از چند بار خواندن کامل متن متوجه موضوع شد. با میثم تماس گرفت و او را به اتاقش خواند.

چند دقیقه بعد میثم روی صندلی اتاقش نشسته بود و کلافه، با پایش روی زمین ضرب گرفته بود. نگاه پر اخمی به او انداخت و پرسید:

-چته؟

میثم تک سرفه ای کرد و صاف نشست. به جلو خم شد و آرنج هایش را روی زانو فشار داد تا از تکان بی اراده ی پاهایش جلوگیری کند.

-هیچی...چی کار داشتی؟

-طرفی که همیشه قبول می کرد جنسا رو برامون رد کنه، این دفعه گفته می خواد مرزو عوض کنه!

لنگه ابروی میثم بالا رفت.

-یعنی چی؟ مگه دست خودشه؟

-به نظر منم بهتره. با توجه به ماجرای که دفعه ی قبل پیش اومد و هنوز هم نفهمیدم چرا یهویی همه چی بی دلیل رو به راه شد، بهتره مرزو عوض کنیم. می خوام بگم از سمت جلفا وارد کنه.

_سیصد_وسی_ونه

میثم دیگر نتوانست سر جایش آرام بنشیند. ایستاد و مضطرب کمی جلو رفت.

-داری ریسک می کنی! حواست هست؟

-حواسم هست ولی چاره ی دیگه ای نداریم. تو هم با رابطه هماهنگ کن تا دوشنبه صبح خودشو برسونه به مرز...میثم این دفعه هیچ بهانه ای رو قبول نمی

کنم، حواست رو خوب جمع کن. این جنسابی در دسرد نشه اول از همه یقه ی خودتو می گیرم.

میثم لب هایش را تو کشید و آب دهانش را واضح قورت داد. دستپاچه سمت در چرخید و گفت:

-پس من برم سریع هماهنگ کنم.

و بدون معطلی از در بیرون رفت. اعصاب پاکان به قدری متشنج بود که دیگر نمی توانست به علت این به هم ریختگی میثم هم فکر کند. بعد از مدت ها، دست توی جیبش کرد و پاکت سیگاراش را بیرون کشید. آن را روشن کرد و کنار لبش گذاشت. بعد هم در جواب ایمیلی که رسیده بود، متنی را تایپ و ارسال کرد. خودش را دوباره مشغول کار کرد تا کمتر به این فکر کند که نبود آیه، خیلی واضح آرامشش را از بین برده و زندگی اش را مختل کرده. وقتی آخر شب با کلی خستگی به خانه برگشت، فکر می کرد امشب دیگر حتماً بدون معطلی خوابش خواهد برد، اما همین که آخر شب شد و حتی دیگر صدایی از کوچه به گوش نرسید، تازه ذهنش شروع کرد به یادآوری خاطرات و روزهایی که با آیه گذرانده بود. دیگر رسماً داشت حالش از خودش به هم می خورد که این همه در کنترل فکر و ذهنش بی اراده شده بود. سینه اش از چند تا سیگاری که از صبح تا عصر، پشت سر هم کشیده به خس خس افتاده بود و بیشتر کلافه اش می کرد. توی اتاق کنار تخت، روی زمین نشست و سرش را بین دستانش گرفت. برای این همه آشفتگی هیچ دلیلی پیدا نمی کرد جز اینکه اگر یک روز بیشتر از آیه بی خبر بماند و او را نبیند حتماً به جنون خواهد رسید.

وقتی روشنایی صبح را دید، از اینکه تا آن لحظه چشم روی هم نگذاشته و توی خانه چرخ زده بود، از خودش تعجب کرد. در آینه نگاهی به خودش انداخت که اصلاً شبیه خود همیشگی اش نبود. باید تکلیفش را با خودش و حتی آیه روشن می کرد.

_سیصد_وچهل

وقتی نسرين با کلی تاخیر رسید، از اینکه آن همه برای رفتن به دفتر دیر کرده بود کلافه شد. حتی عذرخواهی های نسرين هم آرامش نکرد. هول و سریع، کفش هایش را پوشید و از خانه بیرون زد. کیفش را روی صندلی کناری انداخت و استارت زد. ماشین روشن نشد. چشم هایش گرد شد و دوباره استارت زد. چند بار دیگر هم تکرار کرد ولی فایده نداشت. لعنتی به بداقبالی اش فرستاد. چرا حالا که این همه دیرش شده باید ماشین هم دچار مشکل شود. گوشی را بیرون آورد و درخواست اسنپ کرد اما آن وقت صبح به همین راحتی ها اسنپ هم گیر نمی آمد.

پیاده شد و با حرص در ماشین را کوبید. به سمت خیابان اصلی پا تند کرد اما هنوز چند قدم نرفته بود که یادش افتاد کیفش را توی ماشین جا گذاشته. پوفی کرد و سمت ماشین برگشت. کیفش را از سمت شاگرد برداشت و در را بست اما با دیدن تصویر پاکان، توی شیشه ی ماشین هینی کشید و فوری برگشت. از دیدن او، آن هم آنجا غافلگیر شده بود، آن قدر که فراموش کند چقدر دیرش شده و تا همین جا هم با کلی تاخیر به محل کارش خواهد رسید. نگاه پر از دلتنگی اش را توی صورت او چرخاند و در دل به خط و نشان های عقلش اهمیتی نداد. برای چند ثانیه رفع دلتنگی که دیگر توپ و تشر لازم نبود. نگاهش چرخید روی چشم

های خسته و سرخس، موهایی که حتی اگر کوتاه بود باز هم می شد فهمید نامرتب است، ته ریشی که معمولاً با صورت پاکان همخوانی ندارد... قلبش تکان خورد اما سعی کرد خودش را کنترل کند. با این حال نتوانست لبخندی که بی اراده روی صورتش شکل گرفت را پنهان کند. خواست از کنارش رد شود که صدای زخمی پاکان او را میخکوب کرد.

-دیدن من تو این حال خیلی برات جذابیت داره؟

لب هایش را محکم به هم فشار داد تا خنده اش نگیرد. نفس عمیقی کشید و محکم و جدی جواب داد:

-کدوم حال؟

پاکان از دیدن خونسردی بیش از اندازه ی آیه کلافه شده بود. دستش را روی صورتش کشید و غرید:

-نمی بینی منو؟ من این شکلی بودم؟ نمی خوای بفهمی یا راه کوچه علی چپ نزدیک تره؟!

نخیر... امروز این مسیر کلاً بسته بود. عمراً اگر بتواند از کنارش عبور کند. روی پا چرخید و او را پشت سرش گذاشت تا راهش را عوض کند، اما در یک چشم بر هم زدن، پاکان را به جای پشت سرش، دوباره جلوی رو و سد راهش دید. این بار نزدیک تر، آن قدر نزدیک که حتی نمی توانست نفس بکشد، چه برسد به اینکه قدم از قدم بردارد.

-به خدا دیرم شده...بذار برم.

-هروقت حرفامو شنیدی خودم می رسونمت.

همه ی خنده و حال حاصل از اذیت کردنش، به آنی پرید. نگاهی به اطراف کرد تا مطمئن شود این فاصله ی فوق نزدیک برای کسی ایجاد سوء تفاهم نمی کند. با تلاش فراوان برای عقب راندن عطری که حالا کم کم داشت رایحه اش را از بر می شد، جدی و مغموم لب زد:

-هرچی باید می شنیدم، شنیدم. من اونی که تو فکر می کنی نیستم.

از حالت مات مانده ی او استفاده کرد و از کنارش رد شد ولی مچ دستش اسیر دست پرحرارت او شد و صدای بلند و پر از تمنای او پاهایش را میخ زمین کرد.
-تو دقیقاً همونی هستی که من بهش نیاز دارم.

فشار دستش را بیشتر کرد و زمزمه وار نالید:

-میخوامت لعنتی...فهمیدنش خیلی سخته!؟

دستش شل شد و همراه با کیفی که به زور روی شانه نگه داشته بود، پایین افتاد. تمام مقاومتش فرو ریخت. عقلش می گفت دستت را عقب بکش ولی قلب ناآرامش با همین لمس کوتاه، دوباره به تپش افتاده بود و آرام نمی گرفت. با تمام

تلاشش تکائی به مچ دستش داد و آن را از دست پاکان بیرون کشید. روی پا چرخید، نگاهی به ساعتش انداخت و آهی کشید.
-باور کن خیلی دیرم شده. ماشین هم بازی درآورده روشن نمیشه. باشه برای یه وقت دیگه.

سیبک گلوی پاکان به وضوح تکان خورد و این بار وقتی باز لب باز کرد آیه از شنیدن آن همه خط و خش روی صدایش اخم کرد.
-اگر می تونستم بذارم برای یه وقت دیگه شب تا صبح تو خونه رژه نمی رفتم. تو که دیر کردی، یه ساعتم روش.

*

-یه مشکلی برام پیش اومده، یکی دو ساعت دیرتر میام...لطفاً خودت یه جوری به ملکی بگو...قربونت، لطف می کنی...باشه عزیزم. فعلاً!

سیصد_وچهل_ویک

گوشی را خاموش و کنار دستش روی میز گذاشت. نگاهی به ژست دست به سینه ی پاکان انداخت که عقب نشسته بود و بی هیچ حرکتی او را نگاه می کرد. خودش هم همان شکلی دست هایش را روی سینه در هم گره کرد و به صندلی تکیه داد. کمی به اطرافش نگاه انداخت. حال و هوای جایی که برای نشستن انتخاب کرده بودند اصلاً شبیه فضای به وجود آمده بینشان نبود. در فضای

بیرونی کافی شاپی همان حوالی خانه ی خودشان، پشت یکی از میز و صندلی های چیده شده در محوطه نشسته بودند. اطرافشان با گلدان های شمعدانی قرمز و صورتی احاطه شده بود و صدای شرشر آب، از آبنمایی که کمی عقب تر به شکلی زیبا و سنتی ساخته شده، فضای اطراف را آرام و لطیف کرده بود. آیه نفسی از بوی گل ها که با بوی قهوه و انواع دمنوش ها که از در نیمه باز کافه بیرون می آمد، مخلوط شده بود گرفت و صدای پاکان او را متوجه موقعیتی که در آن قرار گرفته بود کرد.

-می شنوم.

آیه با تعجب چشم گرد کرد.

-این جلسه ی دو نفره به پیشنهاد تو بود. اونی که باید حرف بزنه تویی نه من...هر چند فکر نمی کنم دیگه حرفی برای گفتن داشته باشی.

پاکان هیچ تغییری در نحوه ی نشستش نداد، لحنش مثل همیشه خونسرد و بی تفاوت بود و اصلاً شبیه پاکانی که نیم ساعت قبل جلوی چشم آیه ظاهر شد نبود. هیچ کس جز خودش هم نمی دانست فقط دیدن آیه، لمس دستش و گرفتن نفسی از عطر ملایم همیشگی اش می تواند تمام تشویش او را بشوید و با خودش ببرد. تک سرفه ای کرد تا صدای خش دارش کمی صاف شود و گفت:

-آفرین...حرف منم دقیقاً همینه. من همه ی حرفهامو زدم. بیشتر از دو هفته بهت فرصت دادم فکر کنی و ببینی چه جوری می تونی با همه ی چیزایی که شنیدی کنار بیای. الان اینجام تا نتیجه ی فکراتو بشنوم.

آیه نفسش را با آهی عمیق بیرون داد. هرچقدر هم تظاهر می کرد نمی توانست مثل پاکان آن همه خونسرد باشد و وانمود کند هیچ اتفاقی نیفتاده. از آن حالت خشک و رسمی بیرون آمد و دست هایش را روی میز در هم گره کرد.

-از من چی می خوای پاکان؟ چند بار دیگه باید بگم من اونی نیستم که به درد تو بخوره؟

پاکان هم به تبعیت از او سر جایش جا به جا شد و کمی جلوتر نشست. آرنجش را به میز تکیه داد و مشتش را جلوی دهانش گرفت. کمی در سکوت او را زیر نظر گرفت طوری که آیه از نگاه خیره اش معذب شد و سرش را پایین انداخت.

-تو این مدت چی تغییر کرده؟ تو این یه سالی که منو میشناسی چه اشتباهی ازم دیدی که فقط با شنیدن چندتا حرف از کسی که هنوزم نمی دونم کیه قید همه چی رو زدی؟ تو انقدر به من اعتماد داشتی که بدون هیچ شناختی، پیشنهاد دادی شب رو تو خونه ات بمونم. چرا باید یه سری چرندیات همه ی اعتمادات رو بیره زیر سوال؟

دستی به پشت گردنش کشید و لحنش کمی آرام تر شد.

-همه ی اون گذشته ای که از من شنیدی مربوط به قبل از دیدن توه. آره خب، من نمی تونستم مثل سهراب باشم. شیطننت هام خیلی بیشتر از چیزی بوده که بخوای فکر کنی...ولی... تو خودت نمی دونی چشمت چه جادویی داره! از اولین باری که دیدمت...با اینکه هیچی بینمون نبود و اون موقع هیچ فکری هم راجع بهت نداشتم...ولی خود به خود دور همه ی روابطم خط کشیدم. اون موقع که شناختم...فهمیدم وسط این دنیای بی در و پیکر، آدمایی مثل تو هم پیدا میشن

که با همه چی ساده برخورد می کنن... ساده حرف می زنن... توقعاتشون زیادی نیست...

آیه کف دستش را بالا آورد و با این کار او را از میانه ی حرف هایش به سکوت دعوت کرد.

-خیلی خب... این یکی رو قبول دارم. قبول دارم همین الان، هر کسی دیگه هم بیاد جلو و بهم درخواست ازدواج بده...

سعی کرد به انقباض عضلات صورت پاکان کمتر توجه کند و ادامه داد:

-نمی تونم با قطعیت بگم گذشته اش پاک و سالم بوده... شاید نباید اعتراف کنم ولی همین که می شنوم وقتی با من بودی، کسی دیگه تو زندگیت نبوده خوشحالم... اما پاکان، موضوع فقط این نیست.

پاکان تکانی به سر و گردنش داد به معنی اینکه هرچه باشد می شنود. آیه، باز نگاهش را در اطراف چرخاند تا بتواند ذهنش را مرتب کند. پیش خدمتی که بار اول دست خالی از کنار میزشان برگشته بود دوباره آمد و این بار آیه برای نفس گیری و تر کردن حلق خشک شده اش چای سفارش داد، پاکان هم با سفارشی مشابه، پیش خدمت را دور کرد و باز نگاه منتظرش را به آیه دوخت. وقتی دید آیه خیال حرف زدن ندارد، لبخند پر از شیطنتی زد و ابرو بالا انداخت.

-اون روزی که قرار بود پیام ببینمت و همه چی رو با رفتن بی موقعیت به هم ریختی... می خواستم بهت خبر بدم مامان می خواد با خانواده ات قرار

خواستگاری بذاره. آگه الان حرف نزنمی همین جا جلوی خودت بهش زنگ می
زنم و میگم قرار می که موقتاً منتفی شده بود دوباره برقراره.

رنگ آیه به وضوح پرید و نفس کشیدن یادش رفت. پاکان گوشی اش را از روی
میز برداشت و با همان لبخند روی لبش، گفت:
-پس زنگ بزنم دیگه!

آیه دستپاچه جلو پرید.
-نه نزنیا.

سیصد و چهل_ و دو

با اینکه این امتناع آیه کمی دلش را لرزاند، اما همین که توانسته بود مجبورش
کند هرچه در دلش مانده را روی زبان بیاورد کافی بود. گوشی را روی میز
برگرداند و دوباره دست به سینه نشست.
-پس بگو.

آیه با قیافه ای که نشان می داد هر آن ممکن است زیر گریه بزند نالید:

-چی می خوای بشنوی ازم؟ بگم با کار و درآمدت مشکل دارم؟ مگه من اولین کسی هستم که دارم این حرفو بهت می زنم؟ قبل از من پدرت گفته و خیلی راحت ترکش کردی...سهراب گفته و تهدیدش کردی که باهаш رفاقتتو به هم می زنی...منی که هنوز هیچ نقشی تو زندگیت ندارم اگه این حرفو بزنی چی می خوای بگی؟

-کی گفته نداری؟

حرف نصفه مانده ی آیه در دهانش ماسید و مات پرسید:

-چی ندارم؟

-کی گفته نقشی تو زندگیم نداری؟ در حال حاضر همه ی زندگی و عشق و آرزوی من تویی...نقشی بیشتر از این می خوای؟ مگه از نقش اول بالاتر هم به کسی می دن؟

تپش های قلب آیه ریتم گرفتند. اگر این حرفها را سه هفته ی پیش از پاکان می شنید، برای دادن جواب مثبت به او آن همه تعلل می کرد؟ آن قدر شنیدن آن چند جمله برایش غافلگیر کننده بود که کاملاً فراموش کرد چه می خواست بگوید. برای همین بود که آن همه برای دیدنش مقاومت می کرد. می دانست بالاخره جلوی لحن و نگاهش کم می آورد. می دانست قلبش زیادی نافرمان شده و نمی تواند به راحتی افسارش را بگیرد و رامش کند. ملتمس نالید:

-پاکان خواهش می کنم.

پاکان لبخندی زد و دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد اما اعتراف کرد:
-جانم؟!...خب چی بگم؟ مگه تا حالا از من دروغ شنیدی؟ خواستم روشنت کنم
نقشت تو زندگیم چیه!

لیوان های چای که رو به رویشان قرار گرفت، آیه برای اولین بار بعد از شروع دیدارشان در آن روز، کم آورد و با صدا خندید. خنده اش کمی حال پاکان را هم خوب کرد. با نفسی که به راحتی از سینه بیرون داد، صاف نشست و دستانش را دور فنجان‌هایی که بخاری غلیظ از آن بلند می شد حلقه کرد. با اینکه می دانست آیه کسی نیست که به راحتی کوتاه بیاید اما همان خنده ی کوتاه هرچه استرس در روز و شب قبل کشیده بود را دود کرد. نمی دانست این که می تواند احساس آدم ها را از توی چشمشان بخواند خوب است یا بد...اما همین که احساس قلبی آیه را توی چشم هایش می دید و مطمئن بود حسی از تنفر در آن نیست، بیشتر به داشتنش امیدوار می شد.

آیه بی توجه به داغی چای، کمی از آن را نوشید و چشم هایش را بست تا مایع داغ مسیرش را تا معده طی کند. نفسش را به بیرون فوت کرد و چشمان خیسش را به پاکان دوخت. پاکان هم بدجنسی کرد و در همان شرایط گفت:

-خب...داشتی از نقشت تو زندگیم می گفتی!

خیسی چشم های آیه که ناشی از داغی چای بود، بیشتر شد و قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین چکید. چشمش را بست و سریع سرش را پایین انداخت تا

بیشتر از این چشم و دلش او را رسوا نکنند. پاکان هم با دیدن همان یک قطره اشک قلبش لرزید و دلش نیامد بیشتر از آن او را آزار دهد، به خصوص که ساعتی که برای ملاقاتشان تعیین کرده بودند داشت به اتمام می رسید. جرعه ای از چایش را، داغ داغ مزه کرد و حس کرد خط و خش صدایش کمی برطرف شد. -باشه...بذار خودم بگم.

بلند شد و روی یکی دیگر از چهار صندلی که دور میزشان قرار داشت و نزدیک تر به صندلی آیه بود نشست. با دست صندلی را جلوتر کشید تا فاصله اش با او به کمترین حد برسد. دستش را گرفت و آرام لب زد: -نگام کن تا حرف بزنم.

آیه با سماجت سر بالا انداخت و پاکان کاملاً متوجه بود که نمی خواهد اشک هایش را کسی ببیند. با این حال مصرانه گفت: -آیه...خواهش می کنم...سرتو بیار بالا.

آیه دستی به چشم هایش کشید و اشک هایش را کنار زد. نفس عمیقی کشید و با تعلل سرش را بالا آورد. پاکان لبخندی زد و گفت:

-خوبه...در مورد کارم...فعلاً نمی توانم هیچ تصمیمی برایش بگیرم...ولی منم یه مرز و چارچوبایی برای خودم دارم...مطمئن باش هیچی تو کار من غلط نیست. اونی که واست مدارک رو کرده اینو نگفته؟ ته تهش اگه قرار باشه گیر بیفتم، با

جریمه ی نقدی سر و تهش رو هم میارم... هیچ کسی ندونه تو یکی که می دونی
من هر کاری انجام بدم قبلش کلی در موردش فکر می کنم.

آیه آب دهانش را قورت داد و با صدایی که هنوز از بغض می لرزید و رگه دار
شده بود پرسید:

-فکر می کنی با این توضیحات همه چی حل میشه؟ پس قضیه ی پولشویی...

-سرمایه گذاری!!

از صدای پر از خشم او ترسید و عقب کشید. پاكان نفس های به شماره افتاده اش
را کنترل کرد و سعی کرد بر خودش مسلط شود.

-نمی دونم کدوم خری اسم این کارو گذاشته پولشویی! مگه دارم مواد جا به جا
می کنم یا قاچاق اسلحه؟... اسم فرار مالیاتی به گوشت نخورده؟

آیه اخم کرد و غرید:

-کار قشنگیه که بهش افتخار می کنی؟

سیصد وچهل_ و سه

لبش را با دندان جوید. دیگر تلاشی برای کنترل نفس های تند شده اش هم نمی کرد. آیه باز عصبی توپید:

-خیلی با افتخار از کارات دفاع می کنی. با جریمه نقدی حلش میکنی؟ خیلی خوبه که به عواقب کارت هم فکر کردی...آفرین.

بلند شد و کیفش را روی شانه انداخت.

-متأسفم پاکان...هزار بار دیگه هم از این یک ساعت ها با هم قرار بذاریم، حرف هم دیگه رو نمی فهمیم. کاش بزرگترین خلافت همون روابط باز گذشته ات بود.

صندلی را کنار زد و بدون اینکه منتظر بماند پاکان حرف دیگری بزند، از کنارش رد شد و سمت خروجی کافه رفت. کنار خیابان ایستاده بود که سراتوی سفید رنگ پاکان جلوی پایش ترمز کرد. نگاهش را گرفت و به خیابان داد اما لحن پر حرص پاکان را از شیشه ی پایین آمده ی سمت شاگرد شنید:

-قرار بود حرفامون تموم شد برسوونمت.

-خیلی ممنون خودم می رم.

-بشین آیه...وگرنه خودم میام به زور سوارت می کنم.

از تصور اینکه جلوی آن همه چشم یکی او را به زور سوار ماشینی کند لبش را به دندان گرفت و ترسید. فکر اینکه حالا وسط آن همه درگیری، پاکان با مردم توی خیابان هم درگیر شود تنش را لرزاند.

-می شینی یا پیاده شم؟

از سر ناچاری و فقط چون می دانست پاکان کسی نیست که بی جهت حرفی بزند و اینکه واقعاً برای با تاکسی و مترو رفتن به دفتر وقت نداشت، سوار شد. اما آن قدر گره ی ابروها و قفل زبانش سفت و سخت بود که دیگر پاکان تلاشی برای بازکردنشان نکرد. فقط موقعی که می خواست پیاده شود، پاکان گفت:

-آیه خانوم!... لازم باشه هزار تا دیگه از همین قرارهای یه ساعته می دارم تا راضیت کنم.

تا آیه با ضرب برگشت تا جوابی دندان شکن بدهد، با لبخند و چشمک پاکان و چهار انگشتی که به نشانه ی خداحافظی به پیشانی اش چسباند، آچمز شد و بدون هیچ حرفی پایین رفت. از رفتن پاکان و نگاه کردن به جای خالی ماشینش چند دقیقه می گذشت اما توان تکان خوردن و بالا رفتن را در خود نمی دید. دست آخر هم با تلاش فراوان به پاهای خشک شده اش تکانی داد و مسیر دفتر را پیش گرفت ولی تمام مدت حرف ها و توضیحات پاکان و جمله ی آخرش توی سرش چرخ می خوردند. توان رد شدن و گذشتن از این یکی را نداشت. پاکان اولین آدم در زندگی اش بود که همه ی قلب و احساسش را تسخیر کرده. اما آیا می توانست به روش خود او را مجبور به ترک کاری کند که از نظر خودش هیچ ایرادی نداشت؟

*

__سیصد_وچهل_وچهار

تازه به شرکت رسیده بود و داشت بی حوصله خودش را در آینه ی کوچکی که همیشه در کیفش داشت نگاه می کرد. دیگر حوصله ی آمدن به آنجا را نداشت. تماس های پدرش تقریباً یک روز در میان در مورد این بود که وسایلش را جمع و جور کند تا به محض آماده شدن ویزایش پیش آنها برود. میثم هم قول داده بود هرچه زودتر برای بیرون رفتنش از شرکت کاری کند اما هنوز که یک هفته هم از ماه دوم سال می گذشت خبری نشده بود. هر چقدر هم که غر می زد میثم می گفت سکوت کند و گزک دست پاکان ندهد. این را می دانست که آن همه نمایشی که هر روز وسط شرکت راه می انداخت برای جور کردن مقدمات رفتن او بود اما نمی فهمید چرا نتیجه نمی دهد.

خودش را روی صندلی انداخت و بی هدف آن را چپ و راست کرد. با باز شدن پر ضرب و زور در اتاقش، با ترس از جا پرید و دیدن چهره ی رنگ پریده ی میثم هم بیشتر مضطربش کرد.

-چی شده؟

انگشتان میثم آن قدر محکم دور گوشی اش فشرده شده بود که دیگر خونی در بند بند انگشت هایش به چشم نمی خورد. اصلاً انگار کل خون بدنش خشک شده بود که رنگش همرنگ گچ دیوار بود. بی حواس و تلو تلو خوران، خودش را سمت

تک صندلی اتاق بنفشه کشاند و به محض نشستن به جلو خم شد. سرش را ما بین دست هایش گرفت و لب زد:

-بدبخت شد... بدبخت شدیم... بهش گفتم ریسک نکن. پسره ی نفهم، مثل همیشه اعتماد به نفسش جلوی چشمش رو گرفت.

بنفشه جلو رفت و پیش پای میثم روی پنجه نشست. با چشمان گرد شده پرسید:
-چی داری می گی؟ درست حرف بزن ببینم.

سر میثم بالا آمد و با حالت ناباوری به صورت بنفشه زل زد.
-کانتینرا رو خوابوندن.

بنفشه نگران و نامطمئن گفت:
-به روزبهای خبر بده... شاید مثل دفعه ی قبل بتونن بی سر و صدا حل کنن.

میثم پوزخندی زد و خفه گفت:
-خبر دادم. خیلی خونسرد برگشته می گه مهم نیست. کاریه که شده!

کف دست بنفشه روی دهانش ماند و مات لب زد:
-مگه میشه؟

میثم به نشانه ی ندانستن سری تکان داد و بنفشه باز پرسید:

-به خودش خبر دادی؟

-گوشیش خاموشه. دیشب هم گفت می خواد امروز یه کم بیشتر بخوابه، طرفای
ظهر میاد شرکت... فعلاً چیزی ندونه بهتره. ببینم چه غلطی می تونم بکنم.

گوشی توی دستش زنگ خورد و با دیدن شماره، همان ته مانده ی رنگ توی
صورت و نفس جامانده در سینه اش هم نیست و نابود شد. آب دهانش را قورت
داد و با تعلل انگشت روی صفحه کشید:

-جانم آقا!

صدای نگران مرد توی گوشش پیچید:

-میثم... جواد راست میگه؟

-بله آقا، آقا جواد درست می گن.

-چرا؟... مگه نگفتی قراره برنامه اش عوض بشه؟

-نمی دونم به خدا، به جز من و خودش هیچ کس از تغییر برنامه مون خبر نداشت
و البته صاحب جنسا... الان شما میگین چی کار کنم؟

مرد نفشش را محکم بیرون داد و با لحنی آغشته به عصبانیت، نگرانی و ناچاری
گفت:

-فعلاً هیچی... فکر کنم دیگه نباید جلوی اتفاقی که خیلی زودتر از این باید می
افتاد رو بگیریم.

ابروهایش آن قدر بالا رفته بودند که داشتند از پیشانی اش بیرون می افتادند. با
این تغییر حالت ها بنفشه هم حسابی کنجکاو شده بود.

-آقا اینجوری پای من و بقیه و گیر می افته.

-میدونم پسر جان... ولی خیالت راحت... به من اعتماد نداری؟

-من به شما اطمینان دارم ولی می ترسم...

-پس دیگه چیزی نگو.

-نه منظورم اینه که...

-منظورت رو فهمیدم. تو فقط حواست جمع باشه مدرکی الکی دست کسی نیفته...بقیه اش با ما.

یک بار دیگر ته مانده ی بزاق دهانش را با زور پایین فرستاد و سر تکان داد و همزمان گفت:

-بله چشم...هرچی شما بگین...

-به پاکان حرفی از خوابیدن کانتینرا نزن.

-نه آقا حرفی نمی زنم، خیالتون تخت...قربونتون، خداحافظ.

دستش با بی حالی پایین افتاد و چشم هایش را بست. بنفشه دستش را روی زانوی او گذاشت و تکانش داد.

-چی شد میثم؟ تورو خدا به منم بگو. جون به لب شدم.

پلک هایش را به زور از هم فاصله داد و به چشم های بنفشه خیره شد.

-میگه بذارین همه چی همونطوری که باید پیش بره.

بنفشه که پاهایش از آن حالت نیمه نشسته درد گرفته بود بلند شد و ناباور گفت:

-چرا آخه؟ اونا که همیشه حواسشون بهش بود!

میثم دستی به موهایش کشید و کلافه آنها را به هم ریخت.

-نمی دونم... من سر از کار این پدر و پسر و کلاً این خاندان در نمیارم. خیلی هنر کنم کلاه خودم رو سفت بچسبم باد نبره. احتمال داره دو سه ساعت دیگه بریزن اینجا، باید سریع برم همه ی مدارک و حسابهای مربوط به پاکان رو جمع و جور کنم. همین که نتونن از توی کار و بار و شرکتش چیزی پیدا کنن، نمی تونن جرم قاچاق حرفه ای بهش ببندن.

بدون هیچ توانی از روی صندلی بلند شد و سمت در رفت اما قبل از اینکه خارج شود برگشت و به صورت مات و بی رنگ بنفشه نگاه کرد و لبخند دلگرم کننده ای زد.

-تو از بابت خودت و سرمایه ات خیالت راحت باشه. اگر هم ضرر کردی خودمون جبران می کنیم.

سیصد وچهل_ وپنج

بنفشه دستش را در هوا تکان داد و جای میثم نشست. نمی فهمید این چه کمک کردنیست، این که با دست های خودشان پاکان را بفرستند پشت میله های زندان! کاش می شد بفهمد قصدشان از این کار چیست.

*

زنگ آیفون که بلند شد آیه با صدای بلند فریبا را صدا زد:

-مامان اومدنا...بریم؟

فریبا همان طور که از اتاق بیرون می آمد گره ی روسری اش را سفت تر کرد.

-بریم مادر، من حاضرم.

آیه هر دو چمدان را تا پشت در کشید و در را باز کرد. سهراب با حالت دو از پله ها بالا آمد و با لبخند سلام کرد. آیه کفش های مادرش را جلوی پایش گذاشت و فریبا هم لبخند زنان جواب داد:

-سلام مادر، صبح بخیر.

کفش هایش را پوشید و سهراب دستش را گرفت تا کمک کند از پله ها پایین برود، میانه ی راه سرش را چرخاند و به آیه گفت:

-تو فقط درو قفل کن بیا پایین. چمدونا رو خودم میارم.

آیه "باشه" ای گفت و بعد از بیرون کشیدن چمدان ها، در را قفل کرد و مشغول پوشیدن کفشش شد. چند دقیقه بعد سهراب دوباره برگشت و نفسش که از بالا و پایین رفتن از پله ها به شماره افتاده بود، محکم بیرون فرستاد. آیه خندید و گفت:

-حالا حتماً باید نشون بدی پهلوونی؟ یکیش رو خودم میارم پسر خوب.

سهراب دستگیره ی چمدان را کشید اما قبل از اینکه آن را بردارد، چند لحظه ایستاد و انگار که قصد داشت چیزی بگوید، کمی این پا و آن پا کرد. آیه داشت از پله ها پایین می رفت اما متوجه استیصال او شد و روی دومین پله برگشت.

-چیزی می خوای سهراب؟ همه چی رو برداشتم ها.

سهراب "نه" کم جانی را بلغور کرد و هر کدام از چمدان ها را با یک دست برداشت. کمی عقب تر از آیه از پله ها پایین رفت اما قبل از خروج از خانه بالاخره تحملش تمام شد و بی مقدمه پرسید:

-از پاکان خبر نداری؟

لحن نگران سهراب کافی بود تا توجه آیه را بیشتر از حد معمول به این موضوع جلب کند. فکر کرد شاید سهراب هنوز هم به فکر سرانجام رابطه ی آنهاست. ترجیح داد راستش را بگوید و چیزی را پنهان نکند.

-ازش بی خبر بودم تا چند روز پیش که خودش اومد دنبالم خواست با هم حرف
بزنیم. از اون روز هم فقط یکی دو بار بهم پیام داد و منم جواب درست و حسابی
بهش ندادم.

-کی؟

-چی کی؟

-آخرین پیامش مال کی بود؟

آیه از این همه کنجکاوی سهراب حس خوبی نگرفت.

-چه طور؟ چیزی گفته؟

-حالا تو بگو.

کمی فکر کرد و با بی تفاوتی شانه بالا انداخت.

-نمی دونم یکشنبه شب یا دوشنبه شب...دقیق یادم نیست. فکر کنم از اینکه
جوابشو ندادم دلخور شده که دیگه پیام نمی ده. احتمالاً دیگه خسته شده.

سعی کرد تمام این کلمات را با حالتی از بی خیالی و خونسردی ادا کند تا خودش هم باورش شود اما حقیقتش این بود که نداشتن پیامی از او در آن چند روز، دل‌سرد و ناامیدش کرده بود. یک حس مبهمی بین ترس و سرخوردگی داشت. از اینکه آن همه دم زدن پاکان از علاقه اش به او الکی بوده و بعد از چندباری که جلو آمده و نتیجه نگرفته حالا سکوت کرده یا بدتر از آن بی خیال شده.

آتش را در سینه خفه کرد و خواست از خانه بیرون برود که سهراب هر دو چمدان را روی زمین گذاشت و با کلافگی لب زد:
-دو سه روزه ازش خبر ندارم، دیشب هم بهش زنگ زدم گوشیش خاموش بود.

آیه چرخید و با نیم نگاهی به او گفت:

-نگرانی نداره که...یه پیامی چیزی بهش بده ببینه خودش باهات تماس می گیره...بریم؟ مامان اینا منتظر نشستن تو ماشین.

سهراب به ناچار سری تکان داد و پشت سر آیه از خانه بیرون رفت. چمدان ها را توی صندوق جا داد و هر دو سوار شدند. فریبا از روی صندلی جلو با نارضایتی اعلام کرد:

-کاش بیشتر به سیما اصرار می کردیم. دلم رضا نیست تنها می مونه این چند روز.

سمانه خودش را از کنار صندلی او جلو کشید و گفت:

-به خدا هم من هم سهراب بیشتر از ده بار بهش اصرار کردیم. ولی گفت پا درد
داره و اگه بیاد باعث اذیت بقیه میشه.

بعد هم با آرنج ضربه ای به آیه زد که بعد از حرف های سهراب حسایی توی فکر
رفته بود و گفت:

-چه خبرا خانوم وکیل؟

آیه بی حواس سمت او برگشت و گفت:

-هان؟

-هنوز خوابیا! به سهراب گفتم صبح زود سخته ولی گفت تو خنکی بریم بهتره.

آیه خندید و سر تکان داد.

-نه بابا... خواب کجا بود. راست میگه سهراب. ولی من دیشب از ذوق اولین سفر
چهار نفره مون خوابم نبرد.

سمانه چشمکی زد و زیر لبی گفت:

-چهار و نفر و نصفی.

نیشخندش را کش داد و برای سهراب که از توی آینه با لبخند نگاهش می کرد، با حالت لوسی دست تکان داد.

__سیصد_وچهل_وشش

آیه گوشی را از کیف بیرون آورد و به صفحه ی چتش با پاکان رفت. آخرین پیام هایشان مربوط به شب همان روزی بود که پاکان جلوی خانه ظاهر شد و خواست با هم حرف بزنند. هرچند در نهایت با دلخوری از او جدا شد، اما پیام های آخر شبی پاکان که کمی چاشنی شیطننت قاطی اش بود او را از گاردش بیرون کشید. با این حال باز هم باعث نشد فراموش کند که پاکان، یک بار هم به خاطر کارهای اشتباهش اظهار پشیمانی نکرده. دست آخر هم این پاکان بود که با گفتن "دارم از شدت خواب بیهوش میشم، فردا باز حرف می زنیم" به مکالمه شان پایان داده بود. نگاهش به بالای صفحه کشیده شد که آخرین زمان آنلاین شدنش درست مربوط به همان ساعتی بوده که از او خداحافظی کرد. دلش می خواست سر سهراب داد بزند که درست وقت رفتن به سفر، او را نگران کرده. شاید فکر کرده هیچ چیز بینشان نیست و آیه دلیلی برای نگرانی نخواهد داشت. شماره ی پاکان را گرفت و گوشی را کنار گوشش گذاشت، اصلاً مهم نبود که ساعت پنج صبح است، فقط باید خیالش راحت می شد که حالش خوب است. اما وقتی صدای اپراتور زن از خاموش بودن خط اطلاع داد، لبش را زیر دندان فرستاد و با اضطراب آن را جوید. چرا وقتی پاکان خودش در آخرین پیام گفته فردا حرف می زنیم و بعد خبری ازش نشده به جای نگران شدن فقط به این فکر کرد که پاکان از به قول خودش "منت کشی" خسته شده؟ حالا بیشتر از سهراب دلش می خواست سر خودش داد و فریاد کند که آن قدر بی رحم و بی خیال شده. گوشی را از کنار

گوشش پایین آورد و نگاهش بی اختیار سمت آینه ی جلو کشیده شد که سهراب با نگاهی پر حرف او را از نظر گذراند. ته نگاهش هم رگه هایی از معذرت خواهی می دید. اما فایده نداشت، اتفاقی که باید می افتاد افتاده بود و آن هم زهر شدن سفری که آن همه برایش هیجان داشت، به کامش بود.

*

سیصد_وچهل_وهفت

به محض مستقر شدنشان در ویلایی که رو به ساحلی کوچک و اختصاصی بود، آیه گوشی اش را برداشت، ساختمان را دور زد و کنار ساحل رفت. یکی دو بار دیگر هم شماره ی پاکان را گرفت اما فایده ای نداشت. به سرش زد به تنها کسی که فکر می کرد از او خبر داشته باشد، یعنی روزبهانی، همان وکیلی که به عنوان مطلع افتاده بود وسط رابطه ی آنها و همه چیز را به هم ریخت، زنگ بزند. قطعاً کسی که از همه ی زیر و بم زندگی پاکان خبر داشت، حالا هم باید می دانست او کجاست، اما ترسید. مطمئن بود روزبهانی اصلی ترین هدفش از گفتن آن حرف ها، جدا کردن او از پاکان بوده و اگر الان به او زنگ می زد مطمئنش می کرد آنها هنوز با هم در ارتباطند و ممکن بود برای پاکان مشکلی ایجاد شود. روی وسوسه ی فراوانش پا گذاشت و مشغول قدم زدن کنار ساحل شد. چشمانش را بست و گوش به صدای امواج دریا داد، فایده ای نداشت. آرامشی که دریای جنوب داشت را نمی توانست میان امواج دریای شمال پیدا کند. خودش را سفت بغل کرد و سعی کرد به دلشوره ی عجیبی که توی دلش افتاده بود اهمیت ندهد. با شنیدن

نام خودش از فاصله ای دورتر، برگشت و سهراب را دید که سمت او می دود.
دلش ریخت و نگران جلو رفت تا زودتر به او برسد.

-چیزی شده؟

سهراب متعجب نگاهش کرد.

-چی مثلاً؟ نه...مامان نگران شد که نرسیده از خونه زدی بیرون گفت پیام
دنبالت...خوبی؟

"خوبی" آخر را با نگرانی و خیره به چشم های فراری او پرسید. خواست سرش
را بالا و پایین کند اما پشیمان شد و به جایش سرش را به چپ و راست تکان داد.
-نگرانم کردی سهراب. میشه لطفاً هر جوری که هست ازش خبری بگیری؟
شماره ی خونه اش رو نداری؟ یا اینکه به شرکتش زنگ بزنی!

سهراب ابرویی بالا انداخت و خواست حرفی بزند اما پشیمان شد. اخم محوی بین
ابروهایش جا خوش کرد و با لحنی دلخور گفت:

-چرا نگرانشی؟ مگه نگفتی چند روزه حرف نزدین با هم؟ پس قاعدتاً نباید برات
مهم باشه!

آیه نگاه از دریا گرفت و با جسارت به چشم های کنجکاو سهراب زل زد.

-داداش...فکر کنم باید یه اعترافی کنم برات...

سهراب کنجکاو تر، دست هایش را توی جیبهایش کرد و منتظر به او چشم دوخت. آیه نگاهی به ماسه های جلوی پایش انداخت و دوباره او را نگاه کرد.

-پاکان... برای من... خیلی با آرش فرق داره... می دونم هم تو هم سمانه منتظر بودین از من واکنشی شبیه اونی که در برابر آرش نشون دادم ببینین... ولی خب...

سرش را کمی پایین انداخت و موهای بیرون افتاده از شالش را با حرص تو فرستاد.

-تقصیر من نیست که اون قدر بهش علاقه مند شدم که نمی تونم فراموشش کنم... ولی خب چندباری که اومد و با هم حرف زدیم خیلی واضح بهش فهموندم نمی تونم با کارهایی که می کنه کنار بیام... اونم... خیلی عجیبه که از کاراش پشیمون نیست... ولی انگار قرار نیست...

وقتی توی ادامه ی حرفش درجا زد، سهراب نفس عمیقی کشید و سرش را به معنای درک موضوع چند بار تکان داد:

-فهمیدم... هم تو دوسش داری و هم اون نمی تونه از تو بگذره... پس رفتی سراغ پیشنهاد من... خوبه... ولی کار سختی در پیش داری. خودت هم دیدی که آدمی نیست که به راحتی زیر بار قبول اشتباهاتش بره.

آیه بی قرار سرش را بالا گرفت و با حالتی که هر آن ممکن بود زیر گریه بزند التماس کرد:

-تورو خدا یه خبر ازش بگیر...

گوشی اش را روشن کرد و شماره ای را روی آن به سهراب نشان داد.
-ببین...این آقای روزبهانی همونه که همه چی رو به من گفت، مطمئنم باید یه خبری ازش داشته باشه. با خط خودت یه زنگ بهش...

سهراب با دهان باز نگاهی به او و شماره انداخت و مات پرسید:
-روزبهانی؟!...جواد روزبهانی؟

قلب آیه دیگر تحمل هیجانی دیگر را نداشت. سری تکان داد و سهراب دستش را روی دهانش گذاشت.
گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و زیر لبی خرید:
-شماره رو بگو.

آیه شماره را خواند و قدمی عقب رفت. تمام مدتی که سهراب داشت زنگ می زد و منتظر برقراری تماس بود، آیه با خودش زمزمه می کرد:

_سیصد_وچهل_وهشت

"کاش خبر نداشته باشه... کاش خبر داشته باشه... کاش اتفاقی نیفتاده باشه... ای کاش حالش خوب باشه فقط". خودش هم می دانست در حال دیوانه شدن است. حالش وقتی بدتر شد که سهراب با اولین سلام و علیک از او فاصله گرفت و خلاف جهتی که آیه ایستاده بود قدم زد. وقتی دست سهراب میان موهایش رفت و دست دیگرش همراه گوشی پایین افتاد، حس کرد هوایی دیگر برای نفس کشیدن باقی نمانده. اگر اتفاقی نیفتاده بود الان سهراب باید برمی گشت و لبخند می زد... یا شاید به نشانه ی تاسف و سرزنش برایش سر تکان می داد. پس چرا رو بر نمی گرداند. چرا هنوز پشتش به آیه بود. دهانش را باز کرد سهراب را صدا بزند اما چیزی جز خلأ و بی صدایی نصیبش نشد. دستش را روی گلوش فشار داد. به پاهای لرزانش فشار وارد کرد و آرام آرام خودش را به سهراب رساند و مدام با خودش زمزمه می کرد "حالش خوبه... حالش خوبه... چیزی نشده، من مطمئنم". دستش با نافرمانی از او بازوی سهراب را گرفت و با خشونت سمت خودش کشید. رنگ پریده ی سهراب و چشم های ماتش خبر خوبی نمی داد. با صدایی لرزان پرسید:

-چی گفت؟

سهراب فقط نگاهش کرد و دستش از روی موهایش به پشت گردنش سر خورد. نگاهش را از آیه گرفت اما آیه طاقت نیاورد و بازوی او که در دستش بود را محکم تکان داد و حرصی غرید:

-حرف بزن سهراب... دارم می میرم.

لبه ی تخت فلزی و ناراحت با آن پتوهای زمخت طوسی رنگ نشسته و سرش را به دستانش تکیه داده بود. سر و صداها تمامی نداشت. یا داخل اتاق یا از بیرون، مدام عده ای در حال حرف زدن بودند. داخل اتاقی ها که انگار عین خیالشان نبود کجا نشسته اند. با همدیگر خاطره تعریف می کردند و بیخود و بی جهت می خندیدند. خیلی دلش می خواست داد بزند و آنها را مجبور به سکوت کند تا بتواند کمی فکر کند. اما اینهایی که در طول آن دو، سه روز شناخته بود آدم حرف حساب و حتی دعوا نبودند. کافی بود لب باز کند تا نسخه اش را ببیچند.

چشمانش را بست و اتفاقاتی که افتاده بود را برای هزارمین بار مرور کرد. آن روز وقتی بعد از جبران بی خوابی دو شب گذشته اش، سرحال تر از قبل، وارد شرکت شد، خبری از میثم نبود و وقتی سراغش را گرفت منشی گفت از صبح از اتاقش بیرون نیامده. به جای اینکه به اتاق خودش برود پیش میثم رفت و به محض باز کردن در اتاق دید سرش را روی میز گذاشته و حتی متوجه ورود او نشد. صدایش زد و میثم با دستپاچگی سرش را بالا گرفت. چشمانش با دیدن پاکان به دو دو زدن افتادند ولی وقتی از عبور بارها خبر خواست میثم سریع جواب داد:

-حله رئیس...به فواد هم خبر دادم.

نگاهی به سر و وضع آشفته اش کرد و پرسید:

-پس چته؟ چرا به هم ریخته ای؟

در جواب، چیزی شبیه لبخند از سمت میثم نصیبش شد و گفت:

-مثل هر روز...گفتن نداره که...تو نمی خوای یه فکری به حال این اوضاع کنی؟

اشاره ی سر میثم سمت اتاق بنفشه بود. ابروهایش را بالا انداخت و سر تکان داد:

-چرا... اتفاقاً می خوام امروز باهاش صحبت کنم.

به اتاق خودش رفت و هنوز ویندوز لپ تابش بالا نیامده، تقه ای به در اتاقش خورد. با گفتن بفرماییدش، در باز شد و با دیدن قامت دو مردی که با لباس نیروی انتظامی، از در تو آمدند، در جا خشک شد. هنوز در گیر و دار حلاجی کردن دلیل حضور آنها بود که یکی از دو مرد، با لحنی محکم اسمش را خواند و وقتی تایید کرد، مرد جلو رفت، برگه ی کوچکی را از پوشه ی توی دستش بیرون آورد و جلوی چشمانش گرفت.

-شما بازداشتید جناب اردلان!

بیشتر از اینکه از جمله ی ادا شده توسط مرد نظامی جا بخورد، از سکوت بیش از اندازه ی شرکت حرص می خورد. انگار همه با دیدن دو مردی که مستقیم به اتاق او آمده بودند، منتظر بودند ببینند چه اتفاقی افتاده. بدتر از این هم مگر ممکن بود رخ دهد. صدای پلیس وقتی جمله ی "شما بازداشتید" را می گفت انگار در کل فضای شرکت پژواک گرفت. نفهمید چند دقیقه شوکه و بهت زده همان جا پشت میزش ایستاد. بالاخره با ورود میثم از کنار دست مرد دیگر و نگاهی با آن چشم های از حدقه بیرون زده وقتی متعجب پرسید:

-چه خبره اینجا؟

از حالت مجسمه ای اش بیرون آمد و نفسش را محکم بیرون داد. دست هایش را روی میز گذاشت و سرش را پایین انداخت.

از پشت میز بیرون آمد و نگاهی به کاغذی که مرد به سمتش گرفته بود انداخت. علاوه بر حکم بازداشتش، مجوز بازرسی کل شرکت را هم داشتند. نگاه پر حرفش به سمت میثم افتاد و امیدوار بود در این یک مورد گند نزنند. بارها از او خواسته بود هیچ مدرکی را در شرکت جا نگذارد. آب دهانش را محکم قورت داد و سمت مرد اول برگشت.

-من در خدمتم.

به ظاهر محکم بود و مشکلی با این موضوع نداشت، اما فقط خودش می دانست درونش چه آشوبی به پا شده. وقتی جلوتر از مرد، می خواست از اتاق خارج شود، کنار میثم ایستاد. توی چشم هایش زل زد و آرام زمزمه کرد:

-باهاشون همکاری کن.

_سیصد_وچهل_ونه

انگار میثم بالاخره متوجه منظورش شد که پلکی روی هم گذاشت و با همان حالت مضطربش سر تکان داد.

-خیالت راحت داداش... مشکلی نیست.

خواست رد شود که میثم فوری دستش را گرفت و پرسید:

-پاکان...کجا میری الان؟ من چی کار کنم برات؟

لبخند کجی زد و ضربه ی آرامی به شانه اش زد.

-هیچی...خواست به شرکت باشه فقط...خودم حلش می کنم.

حالا که آنجا نشسته و سه روز از بازداشتش می گذشت، هنوز هیچ چیز حل نشده که اوضاع بدتر هم شده بود. قرار وثیقه تا زمان انجام کامل تحقیقات و تکمیل پرونده منتفی بود. پرونده اش به دادسرا ارجاع داده شده و باید منتظر اعلام زمان دادگاه می ماند. اینجا به هیچ چیز و هیچ کسی دسترسی نداشت، توان فکر کردن و تصمیم گیری اش را هم از دست داده بود. فقط امیدش به این بود که مدرکی دست مأمورین نیفتد و بتواند با همان جریمه ی نقدی سر و ته ماجرا را هم بیاورد. فقط اگر می فهمید چه کسی او را لو داده، حتماً خودش شخصاً به حسابش رسیدگی می کرد. کافی بود پایش را از آنجا بیرون بگذارد.

مردی کنارش نشست و باعث شد سرش را برای لحظه ای سمتش بچرخاند. میان تمام آن آدم ها، همین یکی که هم سن و سال خودش می زد، قابل تحمل تر بود. در آن مدتی که آنجا بود، چندباری هم قصد هم کلام شدن با او را داشت که وقتی با جواب های تک کلمه ای و لحن سردش رو به رو شد، بی خیال شد و عقب کشید. حالا باز سر و کله اش پیدا شده بود. لیوان یک بار مصرف کاغذی که درونش مایعی لیمویی رنگ بود را جلوی صورتش گرفت:

-بخور داداش...نترس چیزی نیست...شربت آبلیمونه. بچه ها اینجا خودشون درست می کنن.

لیوان را گرفت اما حتی آن را به لب هایش هم نزدیک نکرد.
-خیلی تو لبی مهندس...شل کن بابا...اینجوری طی کنی سر یه هفته خل میشی که.

ابروهایش را بالا داد و متعجب نگاهش کرد:
-یه هفته؟

-پَ نَ پَ...وقتی پات رسیده اینجا...کمه کم رو شیش ماه حساب باز کن...نکنه توقع داشتی دو سه روز نگهت دارن و بعدم بگن به سلامت؟...اصلاً من نفهمیدم خلافت چی بوده که رسیدی به اینجا؟ به قیافه ات می خوره ناتو باشی ولی اهل خلاف ملاف نه.

بی توجه به لحن مسخره ی مرد، بی اختیار شربت توی لیوان را یک نفس سر کشید تا گلوی خشک شده اش را نجات دهد. امکان نداشت بتواند برای ماندن بیشتر از دو سه روز در آنجا دوام بیاورد. صدای یکی دیگر از مردها که سمت دیگر اتاق همراه بقیه روی زمین نشسته بود بلند شد.
-کجا موندی حبیب...بیا دیگه بابا نوبت تونه.

حبیب دستی تکان داد و غرید:

-اومدم دیگه...یه دقیقه دندون بذار رو جیگرت.

دستش را روی شانه ی پاکان گذاشت و با گفتن "خیلی فکر نکن...درست میشه بالاخره" از کنارش بلند شد. همان موقع، صدای باز شدن درب فلزی بازداشتگاه بلند شد و صدای قیژ قیژ اعصاب خورد کنش روی مغز پاکان خط کشید اما با شنیدن اسمش از زبان سرباز جلوی در، اخم هایش در هم شد.

-پاکان اردلان...ملاقاتی داری.

برای لحظه ای حس کرد قلبش زیر گلو به تپش درآمده. از جا بلند شد و مردد جلو رفت.

-ملاقاتی؟...کیه؟

سرباز شانه بالا انداخت و با بدخلقی جواب داد:

-من چه می دونم...برو از اونی که اومده دنبالت بپرس.

و با سر مأموری که انتهای راهرو منتظر ایستاده بود را نشان داد.

همان طور که سمت مأمور رفت فکر کرد به جز میثم چه کسی از بودنش در اینجا خبر داشت؟ با رسیدن به مرد، بی سلام و هیچ حرفی دیگری پرسید:

-کی می خواد منو ببینه؟

مرد بازویش را گرفت و همانطور که همراه خودش می برد جواب داد:
-وکیلته.

پاهایش سست شد اما اجبار مأمور اجازه ی ایستادن به او نداد. هرچه فکر کرد
چه کسی به عنوان وکیلش می توانست آنجا باشد فکرش به جایی قد نداد. توان
پرسیدن سوالی دیگر از مأمور را هم نداشت. فقط منتظر ماند تا با فردی که به
ملاقاتش آمده رو به رو شود.

*

_سبصد_وینجاه

جلوتر از مأمور سبزپوش، وارد اتاق شد و با دیدن جواد که به محض ورود او از
روی صندلی اش بلند شد و جدی و محکم نگاهش کرد، کم مانده بود چشم هایش
چهارتا شود. کمی جلو رفت و متحیر پرسید:
-تو چه جوری با خبر شدی؟

صدای ضربه های آرام عصا جایی پشت سرش، باعث شد سرش را با ضرب
برگرداند و با دیدن پدرش که آرام از کنج اتاق به سمت او می آمد دیگر نفسی

برای کشیدن پیدا نکند. قدمی عقب رفت و جوری ایستاد که هر دوی آنها را کامل بتواند ببیند. اخمی کرد و خسرو را مخاطب قرار داد:

-اومدی اینجا که چی بشه؟ می خوای دوباره بگی از همه ی کارام باخبری؟ اگه خبر داشتی که...پس چرا من سه روزه گیرم؟

برگشت و رو به مأمور گفت:

-می خوام برم.

جواد با لحنی دلجویانه و برادرانه صدایش زد:

-پاکان...بیا بشین حرف بزنیم.

بدون اینکه برگردد جواب داد:

-حرفی ندارم بزنم...تا اینجا خودم اومدم، بقیه اش هم خودم حل می کنم.

-نمیشه داداش...به این راحتیا که فکر می کنی نیست. بخوای بذاری به عهده ی خودت بدتر کند می زنی.

رو کرد به مأمور و تا دوباره خواست بگوید "بریم" صدای خسرو بلند شد، اما نه با تحکم و دستور، بلکه مثل مواقع نادری که پدران او را خطاب می کرد:

-برای یه بار هم که شده حرف گوش بده پسر...کی می خوای بفهمی من صلاحیت رو می خوام.

دستی به سر و صورتش کشید و با پایش روی زمین ضرب گرفت. عاقلانه اگر می خواست فکر کند، حق با آنها بود. او که پایش گیر بود و دستش به جایی بند نمی شد چه طور می خواست مشکلش را حل کند. به خصوص که نمی دانست چقدر سند و مدرک در پرونده اش است. صدایی لطیف، آشنا و پر از آرامش در سرش پژواک گرفت "دست از غرور لعنتیت بردار".

با کمی مکث سر جایش چرخید و با همین کار باعث شد هر دو مرد منتظر رو به رویش نفس راحتی بکشند. جواد لبخند زد و صندلی سمت دیگر میز را نشان داد.

-بشین داداش...بشین تا زودتر این ماجرا رو حلش کنیم.

بعد هم صندلی خودش را کنار کشید و از خسرو خواست بنشیند. از کیفش پوشه ای را بیرون آورد و جلوی پاکان باز کرد اما قبل از اینکه شروع به حرف زدن کند، پاکان با لحن آرام تری پرسید:

-از کجا فهمیدین؟

خسرو زودتر از جواد جواب داد:

-برات مهمه مگه؟

پاکان سرش را تکان داد و محکم گفت:

-مهم تر از چیزی که فکرشو بکنید.

-خودت همین الان گفתי می دونی از همه ی کارات با خبرم.

-پس چرا از همون روز اول نیومدی؟ برات مهم نبود تک پسرت سه روز تو بازداشت بمونه؟

جواد سریع تر از خسرو جواب داد:

-ترجیح من بود که فعلاً کاری نکنیم...متأسفم، می دونم اذیت شدی. ولی اول باید می فهمیدیم این جریان از کجا آب می خوره و چقدر مدرک علیهت وجود داره.

مأموری که کنار در ایستاده بود صندلی دیگری را آورد و جواد بعد از تشکری کوتاه نشست و ادامه داد:

-اینجوری که متوجه شدیم...اونی که گزارش کارهاتو به پلیس داده، از مشتری های خودت بوده...یکی که با پدرت هم مشکل داشته. خسرو خان میشناستش، می دونه آدم درستی نیست. احتمالاً از تو هم روی خوش ندیده و خواسته تلافی کینه ی قدیمیش از خسرو خان رو سر تو دربیاره.

پاکان هر دو دستش را محکم روی صورتش کشید و آنها را پشت گردنش در هم قلاب کرد. حدس اینکه جواد از چه کسی حرف می زند کار سختی نبود. در این مدت فقط یک نفر بود که از او می خواست خلاف اصولش کاری انجام دهد و او هم روی خوش نشان نداده بود. بهروز امینی! ارتباط بهروز با فواد پارسا به

اندازه ای بود که بخواهد به راحتی از جزئیات هرکاری که مربوط به او بود با خبر شود. سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد و زمزمه کرد:

-حتی اگر فقط بارها لو رفته باشه، هزینه اش خوابوندن کانتینرا و جریمه ی نقدیه...مگه اینطوری نیست؟

جواد نگاهی به یکی از برگه های جلوی دستش انداخت.

-من لیست اجناسی که توقیف شده بود رو گرفتم. خوشبختانه، اجناس، از کالاهای مجاز بوده و در حالت معمولی از لحاظ قانونی مشکل وارداتی نداشته. فعلاً باید منتظر رأی دادگاه بمونیم ولی با توجه به مدارکی که دستشونه و به خاطر روشی که برای عبورشون به کار گرفتین، امکان داره به عنوان قاچاق سازمان یافته شناخته بشه و برات حبس در نظر بگیرن.

مغزش سوت کشید. این دیگر از کجا پیدایش شده بود؟ قاچاق سازمان یافته؟ دستی به گلویش کشید و آن را ماساژ داد. نمی دانست چرا تند تند گلویش خشک می شد. جواد سرش را جلو برد و آرام تر زمزمه کرد:

-باید بگم شانس آوردی که هیچ مدرک دیگه ای ازت پیدا نکردن...فقط متأسفانه، انگار فهمیدن که یه بار دیگه هم بارات به مشکل خورده که بارشوه رد کردین. این شد دوبار، اگر سومین مورد رو پیدا می کردن، به عنوان قاچاق حرفه ای، وضعیت خیلی خراب تر می شد.

سیصد_ و پنجاه_ و یک

احساس کرد زیر پایش خالی شده. خودش بارها و بارها، این قوانین را خوانده و تقریباً از حفظ بود اما همیشه حواسش بود کارش بیخ پیدا نکند. کی رشته ی کار از دستش در رفت که حالا به اینجا رسید. مغزش کاملاً از کار افتاده بود و نمی دانست به کدام جنبه ی موضوع باید بیشتر فکر کند. شاید باید از اینکه جواد آنجا بود بیشتر خوشحال می شد. آب دهانش را قورت داد و خفه پرسید:

-حالا... باید چی کار کنم؟

جواد نفسی گرفت تا دوباره توضیح دهد اما دست خسرو بالا آمد و با حالتی امری گفت:

-صبر کن جواد.

مستقیم به چشم های پاکان که حتی در آن شرایط هم می توانست برق غرور را در چشم هایش ببیند نگاه کرد و گفت:

-گوش کن پاکان...دیگه بعد از این همه سال اگر شناسمت بابات نیستم. تو آدمی نیستی که پشیمون بشی...منم کسی نیستم که بخوام خودم رو به آب و آتیش بزنم و ازینجا درت بیارم و بعدش دوباره بشینم ببینم داری یه بلایی بدتر سر خودت میاری.

گوشه ی پلک پاکان تکان خورد. دست هایش را روی سینه درهم گره کرد و منتظر ادامه ی حرف های پدرش ماند.

-باید همین جا قول بدی اگه همه چی به خیر و خوشی تموم شد بجسبی به کار اصلی خودت. تو مردونگیت رو ثابت کن تا منم پدر بودنم رو ثابت کنم و پشتش دربیام.

نگاه پاکان تغییری نکرد. حس خوبی نداشت از اینکه پدرش داشت او را به خاطر شرایطش وادار به انجام کاری می کرد. نفس هایش تند شده بودند و فقط محیطی که در آن قرار گرفته بود اجازه نمی داد آن طور که دلش می خواهد جلوی پدرش دربیاید. سعی کرد صدایش از یک حدی بیشتر بالا نرود وقتی حق به جانب گفت:

-اگر قبول نکنم چی میشه مثلاً؟ بر فرض که همین طوری که جواد میگه باشه...نهایتش یه چند ماه حبسه و آزاد میشم...چرا داری از وضعیت من به نفع خودت سوء استفاده می کنی؟

جواد که اطمینان بالای او را دید، نگاهی به خسرو انداخت. با اشاره ی او، میان برگه های جلوی دستش کاغذی را بیرون کشید و آن را جلوی پاکان گذاشت و خیلی آرام تر از قبل زمزمه کرد:

-به این یه مورد هم حواست باشه...کافیه یه کم تحقیقاتشونو وسیع کنن و رد اسم و حسابت رو بزنن...اون وقت مجازات جرم پولشویی دیگه به این سادگیا نیست.

هرچه اعتماد به نفس برای خودش جمع کرده بود با جمله های آخر جواد و دیدن لیست حسابهایی که جلوی چشمش رژه می رفتند، دود شد و از بین رفت. چشم

هایش سیاهی رفت و درد بدی در سینه اش نشست. کف دستش را روی کاغذ گذاشت و با انگشت شست و اشاره ی دست دیگرش به جان چشم هایش افتاد. نامطمئن لب زد:

-میثم...

جواد نگاه مرددی به خسرو انداخت و سریع گفت:

-میثم فقط نگرانیت بود. پای خودش هم گیره...اگر قبول کرده کاری کنه فقط به خاطر تو و خودش. غیر از این حرکتی می کرد باید به رفاقتش شک می کردی. ضمن اینکه توی شرکت حواسش به همه چی بود.

با نگاهش به او فهماند نمی تواند آنجا، جلوی چشم های مأموری که به ظاهر فقط نگهبانی می داد حرف دیگری بزند.

خسرو که نگران پسرش شده بود و رنگ و روی پریده اش، قلبش را می فشرد، دست توی جیبش کرد و آبنباتی را که میان زرورقی بی رنگ پیچیده شده بود بیرون آورد. نگاهی به نگهبان انداخت و بعد از کسب اجازه از او، آن را کف دستش گذاشت و جلو برد. پاکان با تعجب نگاهش را به دست او دوخت. خسرو کمی لب هایش را تکان داد شاید در آن شرایط سخت طرحی از لبخند روی صورتش شکل بگیرد اما نمی دانست تا چه حد موفق شده. وقتی پاکان بعد از مکثی دستش را جلو برد و شکلات را برداشت، نفشش را محکم بیرون داد و به عنوان آخرین تلاش گفت:

-واسه یه بار هم که شده به بابای پیرت اعتماد کن پسر جون...تا همین الان هم که دارم اینجا و تو این شرایط می بینمت و سخته نکردم کار خدا بوده. همه ی این

سالایی که به در و دیوار می زدم تا جلوتو بگیرم برای ندیدن همچین روزی بود. دیگه نه تحملش رو دارم نه قلبم توانش رو داره که نگران تو و آینده ات باشم. برای همین هم اگر درست و حسابی قول ندی که دست از کارات می کشی نمی توئم کاری برات بکنم. ترجیح می دم بمونی و خودت تنبیه بشی.

یک بار دیگر به چشم های پسرش که حالا انگار از برق کشنده ی نگاهش کم شده بود کرد.

-مادرت گفته بود می خوای ازدواج کنی...خودش و خداهش می دونن چقدر مخالف بودم، اونم با دختری که دست گذاشته بودی روش و خدا شاهده اگر دختر خودم بود به آدمی مثل تو نمی دادمش...ولی الان بهت می گم...اگه این ماجرا ختم به خیر بشه...اگه قول بدی دست بکشی...به محض اینکه پاتو از اینجا بذاری بیرون خودم دستشو می ذارم تو دستت. مگه من پدر به جز دیدن خوشبختی تو و بقیه ی بچه ها چی می خوام که این همه سال ازم دریغش کردی؟

__سیصد و پنجاه و دو__

پاکان با دیدن برق اشکی که توی چشم پدرش رخ نشان داد، سرش را سمت دیگری چرخاند. دوباره پاهایش بی اختیار، روی زمین ضرب گرفته بودند. وسط کشیده شدن اسم آیه کافی بود تا دست دلش بلرزد. آخرین باری که پدرش این طور روی خوش نشان داده بود، وقتی بود که از سربازی معاف شد و پدرش از او خواست برود و پیش خودش کار کند. آن روزها هم همین قدر مهربان بود. آن

روزها هم می گفت اگر کنار دست خودش کار کند و پر و بال بگیرد، اگر خوشبختی اش را ببیند دیگر چیزی از خدا نمی خواهد. اما پاکان با لجبازی تمام، روی تصمیمات خودش پا فشاری کرد و در نهایت نتوانست امر و نهی های پدرش را که هیچ وقت نفهمید از سر دلسوزی و حمایت های پدرانه است، تحمل کند و مسیرش را از او جدا کرد.

حالا به جز ضربی که پایش روی زمین گرفته بود، انگشتانش هم به تناوب روی میز ضربه می زدند. جواد نگاه مبهوتی به او انداخت. یعنی تصمیمی به این سادگی این قدر فکر و تردید داشت؟ یعنی او حاضر بود حبس را تحمل کند و همه ی آینده اش را به باد دهد اما غرور کاذبش را جلوی پدرش نشکند؟ مشتش را روی دهانش فشرد و منتظر ماند ببیند این پسر تا کجای این بازی می خواهد همین طور خودخواهانه پیش برود.

مأمور نگهبان، نگاهی به ساعتش انداخت و با صدای بلند اعلام کرد:
-وقت ملاقاتتون تموم شده.

پاکان پلک هایش را روی هم فشار داد و نفسش را محکم بیرون داد. نگاهی به پدرش انداخت و در نهایت گفت:
-فقط به خاطر آیه.

خسرو با مکث، لبخندی روی لبش نشست و سر تکان داد. برای آدم کردن این پسر راه درازی در پیش داشت و حداقل خوشحال بود که یکی پیدا شده تا فقط اسمش برای تغییر نظر او کافی باشد. حالا می فهمید حس پسرش به خواهر

سهراب مثل راو بط دیگرش هوسی زود گذر نیست و از حالت نگاه و لحن و صدایش میزان عشق و علاقه اش به او را متوجه می شد.

پاکان توقع نداشت چنین چیزی را بشنود اما جواد همان طور که کاغذهایش را جمع می کرد بدون نگاه به او با خونسردی توضیح داد:

-قبل از اینکه بیایم اینجا برادرش باهام تماس گرفت. انگار دختره خیلی نگران شده.

ابروهای پاکان بالا رفتند و بی اراده روی پا ایستاد. کم کم مغزش داشت به کار می افتاد. سه روز آنجا بود و حالا می شنوید که آیه نگرانش شده. پس تمام آن حرف هایی که می زد و می گفت به درد هم نمی خورند چه؟ زیر لبی یک "وای" آرام را زمزمه کرد و خودش هم نگران او شد. کاش می شد تماس بگیرد و صدایش را بشنود. اما می دانست فعلاً امکانش نیست و اصلاً به این فکر نکرد که سهراب چه طور شماره ی جواد را پیدا کرده. مشتتش را دور آبنبات توی دستش محکم تر کرد و سوالی که بی جواب مانده بود را بار دیگر از جواد پرسید:

-نگفتی...حالا من باید چی کار کنم؟

خسرو از روی صندلی بلند شد و جواد هم میز را دور زد. جلوی پاکان ایستاد و آرام روی شانه اش زد.

-تو نمی خواد کاری کنی...همه چی رو بسپار به من. سعی می کنم زود اوضاع رو رو به راه کنم.

پاکان سری تکان داد و بعد از بیرون رفتن آنها از اتاق، جلوتر از مأمور از اتاق خارج شد. خسرو جلوییش ایستاد و به چشم هایش که هیچ ردی از پشیمانی در آن نمی دید نگاه کرد. سری تکان داد و وسوسه اش برای در آغوش گرفتن پسرش را کنار زد. فقط لب زد:

-سعی می کنم به مادرت حرفی نزنم که نگران نشه...تا تکلیفت مشخص شه.

پاکان یک "ممنون" آرام را لب زد و زودتر از آن دو، همراه مأمور در مسیر مخالف به سمت بازداشتگاه برگشت.

*

سهراب نگاهی به آیه انداخت که به ظاهر داشت در بحث سمانه و مادرش شرکت می کرد اما مشخص بود حواسش اصلاً سر جایش نیست. توی گوشی لب زد:

-ممنون، لطف کردین.

صدای جواد را شنید که کمی من من کرد و دست آخر گفت:

-سهراب جان، یه خواهش هم ازت داشتم.

چرخید و دوباره از پنجره ی ویلا به دریای آرام نگاه کرد.

-جانم، بفرمایید.

- راستش... این درخواست من نیست. خسرو خان اینو خواستن... به محض اینکه از سفر برگشتن یه قرار بذار خسرو خان خواهرت رو ببینه.

سهراب فوری گفت:

- ببخشید آقا جواد... آیه هنوز معلوم نیست بخواد...

- می دونم... اتفاقاً تا قبل از اینکه یه تصمیم قاطع بگیره، پدر پاکان باید ببینتش... اگر لازمه حتی گفتن میان خونه.

آب دهانش را پایین فرستاد و نفس عمیقی کشید.

- والا چی بگم؟ بذارین به خودش بگم... حتی اگر بنا به قرار گذاشتن شد ترجیح خودم و مطمئناً آیه که مادرمون فعلاً از ماجرا چیزی متوجه نشن.

- خوبه... پس هر وقت برگشتید به من خبر بده تا خودم مکانش رو بهت اطلاع بدم.

مات و مردد لب زد:

- حتماً.

دیگر نفهمید جواد چه گفت و چه طور خداحافظی کرد و خودش چه جوابی داد. وقتی تماس قطع شد دستش را پایین انداخت و پیشانی اش را به پنجره چسباند. هیچ ایده ای نداشت که پدر پاکان چه حرفی به آیه میخواهد بزند که آن قدر برای

ارائه اش هم عجله دارد. صدای آیه دقیقاً از پشت سرش او را به خود آورد و صاف ایستاد.

-سهراب!

رویش را سمت او چرخاند و آیه بی قرار پرسید:

سیصد و پنجاه_ و سه

-چی شد بالاخره؟ فهمیدی جریان چیه؟ برای چی گرفتنش؟

سهراب لبخند تلخی زد و سر تکان داد:

-همون چیزی که حدس زدیم... پسره ی احمق... همیشه انقدر به خودش مطمئن بود که شک ندارم خودش هم حسابی جا خورده.

دوباره یاد سوالی افتاد که از صبح می خواست از آیه بپرسد:

-تو گفتی اونى که همه چى رو بهت گفت جواد بود؟

آیه سری تکان داد و توضیح داد:

-همراه با یه مردی هم سن و سال خودتون. نفهمیدم اسمش چیه، ولی بیشتر اون حرف زد، انگار بیشتر از روزبھانی از همه چی اطلاع داشت. نگفتی این روزبھانی کیه که انقدر به پاکان نزدیکه؟

-دامادشونه، وکیلہ...الان هم وکالت پاکان رو خودش قبول کرده.

چشمانش گرد شد و دستش را روی دهان بازمانده اش گذاشت. خواست حرفی بزند اما نتوانست. آخر چرا باید کسی مثل شوهر خواهر پاکان بخواد جلوی رابطه ی آنها را بگیرد. هنوز هم نمی دانست از اینکه دست پاکان برایش رو شده خوشحال است یا ناراحت. دچار یک تناقض شدید روحی شده بود. باید از اینکه قبل از جدی تر شدن رابطه اش با پاکان، در موردش همه چیز را فهمید خوشحال می شد و همین هم باعث شد عقلش بیشتر خودی نشان دهد و دوباره دست و پای قلبش را ببندد. اما ناراحتی اش از این بود که همه ی حس و حال و خاطرات خوبش با پاکان هم، با رو شدن چیزهایی که فهمید به پایان رسید. و درست موقعی که داشت با خودش کلنجا می رفت تا بفهمد حس واقعی اش به پاکان چیست و آیا می تواند با حرفها و توضیحات تکمیلی او کنار بیاید و دوباره سر خانه ی اول عشق و علاقه اش به او برگردد، بدترین ضربه که دستگیری پاکان بود را خورد. ترسی که به محض فهمیدن کارهای پاکان در دلش ریشه کرده و مدام رشد کرده بود، بالاخره اتفاق افتاد.

سهراب با چهره ای متفکر از کنار او که انگار دیگر قصد حرف زدن نداشت رد شد و پیش مادرش و سمانه رفت. با صدای بلند و طوری که آیه بشنود گفت:

-خستگیتون در رفت دیگه...بیوشین بریم بیرون، شام هم همون بیرون می خوریم.

سمانه ذوق زده گفت:

-چه عجب بالاخره یه تکونی خوردین. چتونه شما دو تا از وقتی رسیدیم همش تو خودتونید؟ ناهار هم نفهمیدیم چی خوردیم با این قیافه هاتون...من دارم می رم آماده بشم.

فریبا هم بلند شد و آرام آرام سمت اتاق رفت. آیه هنوز همان جا ایستاده بود و تکان نمی خورد. سهراب دوباره پیش آیه برگشت و دستش را نوازش وار روی بازوی او کشید.

-مگه خودت نگفتی واسه این سفر هیجان داشتی؟ پس لطفاً دیگه فعلاً بهش فکر نکن. ببین سمانه و مامان رو هم حساس کردی.

آیه کف دست هایش را روی شقیقه هایش فشرد و به میگرنی که با او سر لج افتاده بود و وقت هایی که به تمرکز نیاز داشت، سرو کله اش پیدا می شد لعنتی فرستاد...با همان حال به هم ریخته اش به چشم های سهراب نگاه کرد:

-چه جوری فکر نکنم آخه؟ تو برات مهم نیست دوستت افتاده زندان؟

-مهمه عزیزم، به خدا خودم هم دارم دیوونه می شم. ولی الان و اینجا، از دست من و تو چه کاری برمیاد؟ اصلاً اینجا هم نه...فکر کن همین الان برگردیم تهران، بازم کاری ازمون برنمیاد. فقط باید امیدوار باشیم حکم دادگاه خیلی سنگین نباشه.

قطره ی اشکی که از گوشه ی چشم آیه پایین چکید را با نوک انگشت گرفت و
برای چندمین بار در آن روز لبخند تلخی زد.

-چرا عزا گرفتی تو؟ اصلاً تقصیر منه که از صبح پای تورو هم کشیدم وسط. باید
می داشتم همونجوری فکر کنی از دستت خسته شده.

آیه تک خنده ای کرد و دستش را روی چشم هایش کشید.

-اگه بعداً می فهمیدم فکر می کنی می بخشیدمت؟

سهراب لبخندش را جمع کرد و خیلی جدی پرسید:

-آیه!! واقعاً نگرانشی؟...منظورم اینه که...آخه اون جوری که تو داشتی به خاطر
اون همه ی مارو می داشتی و می رفتی من فکر کردم دیگه نگاهش هم نمی کنی.

چشمان آیه دوباره پرآب شد و تند تند آب دهانش را قورت داد تا صدای هقش از
گلو بیرون نیپرد. با لحنی مخلوط از شرم و خجالت صادقانه گفت:

-می دونم... روزی که اون چیزا رو شنیدم و خودش هم انکار نکرد می خواستم
بمیرم. فکر کردم بزرگترین سنگ دنیا خورده تو سرم، انگار به بدترین شکل بهم
توهین شده بود. حس آدمی رو داشتم که وسط یه بازی کثیف باخته
بود...ولی...ولی حرفای تو باعث شد بیشتر فکر کنم.

بینی اش را پر سر و صدا بالا کشید و صدایش در گلو شکست:

-سهراب من دوستش دارم...نه...این دیگه فقط دوست داشتن نیست...اگه یه دوست داشتن ساده بود می شد یه کاریش کنم اما...سهراب...مگه می تونم نگرانش نباشم؟...چه جوری فراموشش کنم؟...منم بخوام مگه این دل بی صاحبم میذاره...آخه اون دیوونه، منم دیوونه ی خودش کرده!

_سیصد_و پنجاه_و چهار

سهراب لب هایش را تو کشید و چشم هایش را روی هم فشار داد. خواهر کوچکش دلش را به بدترین شکل باخته بود و حالا نمی دانست باید چه کار کند. دیگر از آن دختر محکمی که به راحتی با به هم خوردن نامزدی اش با آرش کنار آمد، خبری نبود. با کمال میل، بازویش را آرام کشید و دستانش را دور تن او که از حق حق بی صدایش می لرزید حلقه کرد. یاد اولین باری افتاد که او را دیده بود و چشمان معصوم سهیلا به شکل واضحی جلوی چشمش جان گرفت. یاد روزی افتاد که جواب آزمایش را نشانش داد و او را بی محابا در آغوشش کشید، آن روز حس می کرد تمام خوشی دنیا به قلبش سرازیر شده و با خودش عهد کرد تا آخرین لحظه ی عمرش اجازه ندهد خواهرش هیچ درد و غمی را تجربه کند. او را بیشتر به خودش فشرد و لب هایش را به موهای او چسباند. کنار گوشش، پر بغض زمزمه کرد:

-قربون خواهر کوچولوم برم که عاشق شده. یادته بهت گفتم هر تصمیمی که بگیری...هر تصمیمی...من پشتتم؟ اگه واقعاً می خوای با پاکان باشی من مخالفتم

ندارم. اما اول باید ببینیم آخر این ماجرا چی میشه. بعد از این هم دیگه جلوش کوتاه نمیام. کافیه پاشو یه قدم کج بذاره خودم گردنش رو می شکنم.

با شنیدن صدای سمانه که داشت همراه فریبا از اتاق بیرون می آمد، دست جنباند و برای اینکه فریبا آیه را در آن حال نبیند، او را به آشپزخانه فرستاد و سریع گفت:

-بدو صورتت رو بشور و حاضر شو که الان مامان با این حال ببینتت باز پس میفته. نگران نباش عزیزم، ان شاء الله همه چی خیلی زود درست میشه.

-میشه من نیام؟ سرم داره می ترکه...بیام به بقیه هم خوش نمی گذره.

سهراب با نگرانی نگاهش کرد:

-می خوای بریم دکتر؟ اینجوری مامان هم نگران می کنی!

-نه نمی خواد...تو برو. من می مونم استراحت می کنم بهتر میشم.

سهراب کمی نگاهش کرد و به ناچار از آشپزخانه بیرون رفت. سوییچ را به سمانه که کنجکاو به چشمان خیس او خیره شده بود داد.

-تا مامان رو ببری تو ماشین من هم میام.

و برایش سری تکان داد تا جلوی فریبا، کنجکاوی نشان دهد و خودش بعداً همه چیز را برایش توضیح خواهد داد.

آیه جلوی سینک ایستاد و چند مشت آب یخ به صورتش پاشید. چقدر با این اعتراف سبک شده بود. عقل و منطقش انگار جان داده بودند که دیگر خبری از شان نبود. حالش بعد از آن همه گریه در آغوش برادرش بهتر بود. دست هایش را به لبه ی سینک تکیه داد و سرش را رو به آسمان گرفت و از ته دل التماس کرد:

-خدایا...کمکش کن.

*

سیصد_و پنجاه_و پنج

سهراب با تعجب به تردید آیه برای پیاده شدن نگاه می کرد.

-چرا نمی ری آیه؟

آیه با حالتی ملتمس و نزدیک به گریه نگاهش کرد.

-تو نمی آی؟ میشه اصلاً من نرم؟

سهراب با خنده چشم گرد کرد:

-گرفتی مارو؟ تو نری لابد می خوای من برم؟ تو رو می خوان ببینن نه منو!

آیه نگاهی به ورودی هتل انداخت و نالید:

-چرا دوباره اینجا آخه؟ من خاطره ی خوبی از اینجا ندارم!

-چه طور؟

-بار قبل هم روزبهانی همینجا باهام قرار گذاشت.

سهراب نُچی کرد و چشمهایش را با دوانگشت ماساژ داد:

-نمی دونم چرا دوباره اینجا قرار گذاشتن... ولی اینکه مهم نیست عزیزم... برو دختر!

انگشتانش را دور بند کیفش، محکم گره کرد و بعد از نگاه دیگری به سهراب پیاده شد. این بار وقتی وارد کافی شاپ شد دیگر می دانست باید دنبال چه کسی بگردد. روزبهانی هم ایستاد و با اشاره ی دست او را متوجه خودشان کرد.

قدم های نامطمئنش را به آن سمت هدایت کرد و کمی که نزدیک شد با دیدن پیرمردی که روی یکی از صندلی ها نشسته و به عصایش تکیه کرده بود و با لبخند او را نگاه می کرد خود به خود قلب متلاطمش آرام گرفت. شاید تأثیر لبخند

پدرانه ی آن مرد بود یا چشم هایی که شبیهشان را ماه ها، هر روز دیده و به آنها
خو گرفته بود.

-بفرمایید!

با تعارف جواد، تشکر آرامی کرد و روی صندلی نشست. نمی دانست باید از آنها
ممنون باشد یا نه که حداقل مکان نشستشان متفاوت از جای قبلی است.

-خوبی دخترم؟

صدای ملایم مرد که لرزش ناشی از کهولت سن داشت، نگاهش را سمت خود
کشید و آیه بی اراده لبخند زد:

-ممنون خوبم، ببخشید دیر اومدم.

-اشکالی نداره. از چشمات معلومه که اضطراب داری، ولی دلیلی برای ترس وجود
نداره. فقط خواستم ببینمت و یه گپ پدر دختری بزنیم.

مردی جلو آمد و فنجان های چای را جلویشان چید. بشقابی حاوی نبات و قند و
شکلات هم وسط میز گذاشت و بدون حرف دیگری عقب رفت. خسرو با لبخندی
معنی دار او را از نظر گذراند و وقتی دید با حالتی معذب سر جایش نشسته گفت:

-خب... فکر کنم بهتره وقت رو تلف نکنیم و بریم سر اصل مطلب.

با این جمله، توجه آیه را جلب کرد و وقتی نگاهش را سمت خودش کشید ادامه داد:

-خبر داری پاکان کجاست؟

آیه بی حرف سر تکان داد و باز بغض، بیخ گلویش نشست. لبش را با دندان فشار داد تا جلوی ریزش بی موقع اشکش را بگیرد. خسرو هر حرکت و حالت او را زیر نظر گرفته بود و تمام رفتارهایش را برای پی بردن به جواب سوال های تو ذهنش، پیش خود تحلیل می کرد. جواد هم بی خیال و در سکوت مشغول نوشیدن چای بود. خسرو فنجانش را برداشت و به آیه هم تعارف کرد:

-چای سرد نشه دخترم.

آیه با صدایی خفه "ممنون" آرامی روی لب راند و دستش را به دیواره ی گرم فنجان چسباند تا سرمایی که به تنش نشسته بود و نمی دانست منشأش از کجاست کم شود.

خسرو فنجان نیمه پر را سر جایش برگرداند و با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد.

-نمی دونم باید ازت معذرت خواهی کنم...یا شاید هم لازم نیست، از اینکه از جواد خواستم تا ببیننت و پاکان واقعی رو نشونت بده پشیمون نیستم...ولی جواد برام تعریف کرد که اون روز چه اتفاقی برات افتاد. دستت آسیب جدی ندید که؟

آیه صاف نشست و با چشمانی که کم مانده بود از حدقه بیرون بزند به او خیره شد. جای زخم های کف دستش با اینکه کاملاً خوب شده بودند اما باز به سوزش افتادند. نطقش کور شد. نمی دانست چه بگوید یا چه واکنشی نشان دهد. اصلاً یک درصد هم نمی توانست فکر کند تمام آن اتفاق ها با برنامه ریزی پدر پاکان رخ داده. خسرو که تعجب بیش از حد او را دید، در ادامه توضیح داد:

- فکر بدی نکن دختر جون... من بیشتر از اینکه بخوام به پسرم فکر کنم، فکر تو بودم. برادرت رو سال هاست که می شناسم، می دونم چه مرد سالم و صالحیه... همیشه وقتی اونو کنار پاکان می دیدم حسرت می خوردم که چرا پسرم یک ذره هم از این رفیقش تأثیر نمیگیره... نگران سهراب هم بودم... که نکنه اون هم شبیه پاکان بشه و من مدیون مادرتون بمونم!

آیه نتوانست جلوی باز شدن بی وقت دهانش را بگیرد:

- پاکان که بد نیست.

دستش را فوری روی دهانش گذاشت و زبانش را گاز گرفت. الان وقت اظهار نظر نبود. خسرو لبخندی زد و سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد.

- از دست شما جوونا!

نفسش را عمیق بیرون داد و باز جدی گفت:

- کدوم پدری می تونه قاطعانه بگه بچه اش بده؟ مگه اینکه واقعاً ازش چیز بدی دیده باشه. باز جای شکرش باقیه که حداقل بخش خوب وجودش رو نشون تو

داده... بگذریم... داشتم می گفتم. خدا رو شکر برادرت انقدر فهمیده بود که مثل پاکان نشه و... هیچ وقت به خودش نگفتم اما از اینکه صمیمی ترین رفیق پاکان سهراب بود و روز و شبشون رو با هم می گذروندن خوشحال بودم. حداقل خیالم راحت بود که یک عامل بازدارنده هست که نذاره پاکان پاشو بیش از اندازه از گلیمش دراز نکنه

آیه کمی از چایش را به زور از حلقش پایین فرستاد تا جلوی دوباره باز شدن دهانش را بگیرد و نگوید "آقای اردلان، من صبرم کمه، بسه حاشیه رفتن."

سیصد و پنجاه و شش

خسرو هم از این فرصت استفاده کرد و باقی مانده ی چایش را هم نوشید و این بار وقتی خواست حرف بزند کمی هم اخم چاشنی صحبت هایش کرد:

-می دونستم پاکان به قدری غَدّ هست که نخواد حرفی از کارهایش بهت بزنه. وقتی اومد و به مادرش گفت می خواد ازدواج کنه حس کردم وظیفه ی پدریم رو باید انجام بدم. باید بهش می فهموندم قرار نیست دست روی هرچی گذاشت بی چون و چرا بهش برسه... کاری که باید از بچگی براش می کردم و نکردم. حالا که بعد از سی و پنج، شش سال تصمیم گرفته دست از روابط نادرستش برداره یعنی اونى که که روش دست گذاشته آدم ارزشمندیه و فکر کردم حیفه که بدون آگاهی وارد زندگی این بچه بشه. اگر بعد از ازدواج تازه همه چیز رو می فهمیدی، قبل از اینکه یقه ی پاکان رو بگیری اول نمی اومدی سراغ من؟ که

تویی که باباش بودی و می دونستی چه غلطی می کنه...چه جوری نشستی و بدبخت شدن من رو تماشا کردی؟

آیه سرش را پایین انداخت. به نظرش حرف پدر پاکان حق بود و نمی توانست ردش کند. جملات بعدی خسرو او را بیشتر به فکر فرو برد.

-دلیل دومم خود پاکان بود. می خواستم ببینم خواستنش چه قدر واقعیه...که وقتی می بینه تو همه چی رو فهمیدی و می خوای ترکش کنی، برای نگه داشتنت چقدر تلاش می کنه، چقدر خودش رو به آب و آتیش می زنه...که اصلاً خواستنش از ته دله یا باز هوسه...فقط چون تو مثل دخترای دیگه ی دورو برش پا به پای خواسته هاش جلو نرفتی، خواسته با ازدواج...

برای لحظه ای از ذهن آیه گذشت کاش چای را نمی نوشید. حرارت بدنش بیش از اندازه بالا رفته بود و حس می کرد رنگ صورتش احوال به هم ریخته اش را کاملاً به نمایش گذاشته. سرش را آن قدر توی گردنش خم کرد که مهره های گردنش به التماس افتادند.

-پاکان قبول نداشت که راهش اشتباهه...اول و آخر...دیر یا زود... عاقبتش می شد همین جایی که الان توش گیر افتاده. ولی همین الان هم باز قبول نداره اشتباه رفته...هر وقت دیگه ای هم گیر می افتاد تا قول نمی داد دست از کاراش برمی داره من قدم از قدم برایش بر نمی داشتم. حالا هم...

خسرو نگاهی به جواد انداخت که بی حرف عقب نشسته بود و آیه وسط آن همه فکری که ذهنش را درگیر کرده بودند با خودش می گفت نقش او در این ملاقات چیست. خسرو ادامه داد:

-ولی الان با اینکه بازم پشیمون نیست... اما فقط یه دلیل برای دست کشیدن از اشتباهاتش داره و اون دلیل...

نگاه کنجکاو آیه را با مکشش جلب کرد و با لبخند گفت:

-تویی دخترم.

آیه احساس کرد قلبش بالا آمده، توی دهانش به ضربان افتاده و اگر دهانش را باز کند قلبش وسط میز می افتد و حال درونی اش را برای خسرو رو می کند. افکاری که در ذهنش جریان گرفته بودند را خسرو زودتر به زبان آورد:

-حالا دیگه مطمئنم پاکان دوستت داره. حاضره به خاطر تو، با خاطر با تو بودن، از هر چیزی که برای به دست آوردنش جلوی دنیا ایستاده، بگذره.

یکی از شکلات های توی بشقاب را باز کرد و قبل از اینکه آن را در دهانش بگذارد خندید:

-پاکان مثل خودمه... لجبازه... یک دنده است... اعتماد به نفسش زیادی بالاست و بدتر از همه گفتم که... غده. کافیه بفهمه تمام این سالها من دورادور هواشو داشتم که پاشو بیشتر از اندازه کج نذاره... یا بفهمه آدم دست راستش تو شرکت، قبل از همه چی اخبار کارهای کرده و نکرده اش رو به من می رسونده... یا حتی بفهمه

من باعث شدم تو همه چی رو بفهمی و ازش فاصله بگیری...اون وقت دیگه همین اندازه که اسمم رو میاره تموم میشه. اون نه کمک من رو می خواد نه تحمل داره جلوش قد علم کنم. الان هم فقط به خاطر تو حاضر شده کمک مارو قبول کنه.

آیه که صبرش سر آمده و حس می کرد روی یک صندلی مذاب نشسته، با بی قراری و بدون فکر، اما با کمال ادب پرسید:

-الان از من چی می خواین جناب اردلان؟ با همه ی این توصیف ها...آخرش من چی کار باید بکنم؟

خسرو شکلات را توی دهانش گذاشت و آرام مزه مزه اش کرد. چشمانش را بست و اجازه داد طعم شیرین شکلات به رگ هایش تزریق شود. از اینکه با میل خود پاکان، داشت برایش قدمی مثبت برمی داشت تمام وجودش پر از حس خوب پدر بودن برای پسری شده بود که بودنش را خودش، با میل خودش خواسته بود. پلک باز کرد و لبخند پدرانه اش را با سخاوت به آیه بخشید.

-اول و آخر این ماجرا اختیار با تونه دخترم...اینکه بهت گفتم پاکان فقط به خاطر تو قبول کرده کمکم رو قبول کنه دست دلت رو شل نکنه. اگر فکر می کنی بعد از خلاصی پاکان نمی تونی با گذشته اش کنار بیای بهت حق می دم، کاملاً بهت حق می دم...من توی تمام این ماجراها خودم رو گذاشتم جای پدر خدایامرزت و تورو جای دخترای خودم دیدم. حق با تونه و هیچ اجباری برات نیست. همون جور که هیچ کدوم از دخترای خودم رو برای ازدواجشون اجبار نکردم...حتی به نظرم لازمه پاکان با نرسیدن به کسی که دوستش داره تنبیه بشه...اما...

سیصد و پنجاه_ و هفت

نگاهش را انداخت توی صورت خجالت زده و نگاه فراری آیه:
-اما اگر دلت هنوز باهاشه...اگر فکر می کنی می تونی به این پسر ناخلف من
تکیه کنی...

آیه لب گزید و بی اراده میان حرف خسرو رفت:
-تورو خدا اینجوری در موردش نگید!

از دفاع ساده ی آیه از پسرش دلگرم شد و لبخند بی اختیاری زد:
-فکر کنم دیگه حرفی نمونده.

آیه لبش را بیشتر زیر دندان گرفت و با خجالت سرش را پایین انداخت. در این
یک ساعت اندازه ی تمام عمرش خجالت کشیده بود و حس می کرد تمام تنش به
عرق نشسته. بالاخره جواد کمی خودش را جلو کشید و به حرف آمد تا نقش
خودش در این ملاقات را ایفا کند.

-شما خودتون به قوانین آشنایید...احتمالاً باید حدس بزنید حکم دادگاه چیه. ولی
باز هم باید ببینیم قاضی با توجه به مدارک چه حکمی می ده. ما همه ی تلاشمون
رو کردیم تا پرونده ی پولشویی براش باز نکنن. پاکان به من وکالت کامل داده تا

هرچه سریع تر سهامش توی مهرسا رو به نام شما بزنم. اگر موفق بشیم این یه مورد رو که قابل توجه تر از بقیه موارد از پرونده اش حذف کنیم، می تونیم امید داشته باشیم حکم سنگینی براش نمی برن.

نگاهش را به آیه داد و با حالتی از غم و لبخند گفت:

-حتی اگر جرم پولشویی محرز نشه احتمالاً جریمه نقدی سنگینی رو باید پرداخت کنه...پاکان گفت هرچیزی که داره به پول نقد تبدیل و این جریمه رو پرداخت کنیم...اما گفت این سهام در اصل متعلق به شماسه و با زحمت پدرتون به دست اومده و اصلاً نمی خواد به این سادگی از دستش بده، برای همین هم خواست تا زمان روشن شدن تکلیفش سهام به نام خودتون برگرده.

قلبش درد گرفت. هر حکمی برایش ببرند، سنگین یا سبک، تحملش برای آیه سخت تر از خود پاکان می شد. در آن یک ساعت حضور پیش چشم دو مرد رو به رویش، هر بار که اسم پاکان می آمد با خودش کلنجار می رفت جلوی اشک ریختنش را بگیرد و حالا حس می کرد رگ های چشمش متورم شده و هر آن ممکن است منفجر شوند. نگاه خجالت زده ای به خسرو انداخت و با صدایی خفه از جواد پرسید:

-می تونم ببینمش؟

جواد سرش را به چپ و راست تکان داد و دستانش را روی میز در هم گره کرد.

-فعلاً که نه...ملاقاتی که برای خسرو خان جور کردم هم خیلی سخت بود. باید صبر کنیم دادگاه برگزار بشه و حکم قطعی بیاد.

-دادگاه چه روزیه؟

-هنوز معلوم نشده.

وقتی دوباره سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت، جواد مصرانه گفت:
-هر چه سریع تر واسه انتقال سهام اقدام کنیم بهتره. من همین هفته باهاتون
تماس می گیرم و هماهنگ می کنم.

خسرو که نمی دانست از باید از دیدن آن همه تشویش آیه خوشحال باشد یا ناراحت، دستی به ریش های کوتاه و سفیدش کشید. این دختر خودش وکالت خوانده بود و قطعاً می دانست پاکان بعد از برگزاری دادگاه، تقریباً تمام زندگی اش را می بازد...اما با این حال هنوز هم دوستش داشت و نگرانش بود. تنها موردی که میان صحبت هایش به آن اشاره نکرد همین بود. آمده بود تا ببیند آیه تا کجا مرد این میدان پر فراز و نشیب خواهد بود و حالا از صمیم قلب خوشحال بود که خدا به جای مجازات پسرش، با قرار دادن آیه سر راه او، یک فرصت دوباره در اختیارش قرار داده. فرصتی که شاید به سادگی به هر کسی داده نشود.

موقع خداحافظی وقتی آیه با لبخندی محجوب و خیلی ساده به خسرو گفت "به دلبر خانوم سلام برسونید"، به همسرش حق داد با یک بار دیدن و هم کلام شدن با این دختر شیفته اش شود و از آرزویش به عنوان اینکه او عروسش شود، مدام توی گوش او بخواند. اگر زودتر از اینها با این دختر از نزدیک آشنا شده بود شاید اوضاع خیلی فرق می کرد. اما حالا بد هم نشده بود. اگر این ماجرا

بالاخره تمام می شد می توانست مطمئن باشد آن دو قدر همدیگر را خواهند دانست. اتفاقی که خیلی دیر برای خودش افتاد. خیلی دیرتر از موعد توانست قدر و قیمت همسرش را بفهمد، درست زمانی که تقریباً او را از دست داده بود و همین سهل انگاری باعث شده بود گاهی پا کج بگذارد و شیطننت هایی کند که همان ها شد یک آتوی قوی دست پاکانی که نفهمید اصلاً کی و کجا و متوجه کارهای او شد و برای پیشبرد اهداف خودش آنها را وسیله کرد و مدام او را تهدید کرد که اگر بخواهد جلوی او را بگیرد، دستش را پیش دلبر رو خواهد کرد.

روزی که دلبر به خاطر یک بیماری مشکوک، در بیمارستان بستری شد و دکترها هزار جور مرض را به او بستند و بعضی ها هم از او قطع امید کردند، تازه فهمید چه جواهری را ممکن است از دست بدهد و از ته قلبش به خدا التماس کرد که دلبر را به این زودی از او نگیرد. دلبر بهبود یافت و شک بیماری را علاج از بین رفت اما هیچ وقت نتوانست نگاه بدبینانه ی پاکان به خودش را از بین ببرد. حالا که فکر می کرد پاکان آینه ی تمام نمای خودش شده بود. خودش بود که باید الگوی مناسبی برای تنها پسرش می شد و نشده بود. پاکان هر قدمی برداشت جای پای او را پر کرد. مقصر اصلی افتادن پاکان در این ورطه ی وحشتناک کسی جز خودش نبود.

__سِیصد__وینجاه__وهشت

اولین باری نبود که پا به محیط پر از استرس، شلوغ و پر هیاهوی دادگاه می گذاشت. به اقتضای شغلش آخرین بار هم نخواهد بود اما... آن روز همه چیز فرق داشت. دلشوره ای که از صبح به جانش افتاده بود با پا گذاشتن به راهروی

دادگاه، بیشتر هم شد. حالت تهوع داشت، قلبش روی هزار می زد، دست و پایش می لرزید و گلویش مثل کویر شده بود. سهراب که داشت کنارش راه می رفت متوجه قدم های ناموزون و نا متعادل او شد و سد راهش شد تا مجبور به ایستادنش کند. به صورت بی رنگ و روح او نگاه کرد و ابروهایش را در هم کشید.

-با کی داری لج می کنی؟ من که بهت گفتم نیا!

-نمی تونستم تو خونه بمونم...تا می خواستی بهم خبر بدی احتمالاً می مردم.

سهراب دستی به موهایش کشید و کلافه غرید:

-الان مثلاً حالت خیلی خوبه؟ هیچ فرقی با میت نداری!

-خواهش می کنم سهراب...دوباره بحثو شروع نکن.

سهراب از سر راهش کنار رفت و باز هم پایش شد. این بار اما دست سردش را گرفت تا از افتادن احتمالی اش جلوگیری کند و باز تذکر داد:

-دوباره دارم تأکید می کنم آیه...اگر بفهمه تو اینجایی همه رو از چشم من می بینه ها.

آیه بغضش را قورت داد و نالید:

-چرا آخه؟...من فقط می خوام ببینمش.

سهراب که کم مانده بود همان جا فریاد بزند، فشاری به دست آیه داد و با لحنی عصبی توپید:

-چند بار دیگه برات بگم عزیزم؟ نمی خواد تو، اینجا و تو این شرایط ببینیش. بیشتر از هزار بار از من قول گرفته که تو رو با خودم نیارم. نمی دونه من جلوی اشک های تو خلع سلاحم و حریفت نمی شم.

دست آیه بی اراده روی قلب پر کوبشش نشست که این روزها بنای ناسازگاری گذاشته و درد و تپش و هرچیزی که می شد را نصیب آیه کرده بود. تند تند سر تکان داد:

-باشه باشه...قول می دم جلو نیام. اصلاً یه جایی می شینم که نه اون که هیچ کسی دیگه نفهمه من اونجام...فقط تو رو خدا دیگه باهام بحث نکن...خودم به اندازه ی کافی داغون هستم...باشه؟

سهراب که دیگه حریف زبان او نمی شد، به نشانه ی تأسف سری تکان داد و وقتی به راهروی اصلی رسیدند دست او را رها و مجبورش کرد روی یکی از صندلی های کنار راهرو بنشیند. از آب سرد کن انتهای راهرو، لیوانی آب برایش برد و دستش را روی شانه لرزان آیه گذاشت.

-هر جایی حس کردی داری اذیت میشی...برو بیرون.

سوئیچش را در دست او گذاشت و تأکید کرد:

-برو تو ماشین بشین و منتظر باش تا من پیام...باشه؟

آیه سر تکان داد و به ظاهر قبول کرد اما فقط خودش می دانست حتی اگر بمیرد هم تا لحظه ی آخر از آنجا پا بیرون نخواهد گذاشت.

جایی که نشست پشت ستونی بود که خیلی از اطراف، به آنجا دید نداشت اما خودش می توانست همه ی افرادی که در سالن بودند را ببیند.

میان آن جمعیت، پدر پاکان و جواد روزبهانی را خیلی زودتر از بقیه تشخیص داد. حس می کرد پدر پاکان از آخرین ملاقاتشان شکسته تر و پیر تر شده. آهی کشید و سر چرخاند. به جز چند خبرنگار و عده ای که فقط محض کنجکاوی آنجا تجمع کرده بودند کسی دیگر حضور نداشت. حضور خبرنگارها را دوست نداشت. دلش نمی خواست هیچ عکس و خبری از این دادگاه به بیرون درز کند.

آخرین دادگاه بود و قرار بود متهمین و وکلای مدافع آخرین دفاعیاتشان را بیان کنند. جلسات قبل هرچه قدر با خودش کلنجار رفت نتوانست خود را راضی کند که پاکان را در آن وضعیت ببیند اما وقتی تاریخ آخرین جلسه ی دادگاه مشخص شد دیگر نتوانست حریف دل آشوبش شود. به سهراب گفته بود می خواهد در دادگاه حضور داشته باشد و سهراب مصرانه مخالفت کرده بود. گفته بود پاکان قاطعانه خواسته آیه در هیچ کدام از جلسات شرکت نکند. گفته بود دلش نمی خواهد پاکان را در آن شرایط ببیند. اما او حرف گوش کن نبود. دلش تنگ بود و نمی توانست بیشتر از آن دوام بیاورد. آن قدر التماس کرد و اشک ریخت که سهراب با بی میلی به رفتنش رضایت داد.

__سیصد_وینجاه_ونه

لبش را گزید و با صدای همهمه ی سمت مخالف، سرش را برگرداند. با دیدن دو مأموری که دو طرف سه مرد آبی پوش به آن سمت می آمدند، قلبش ریخت و از شدت استرس حالت تهوعش تشدید شد. خودش را بیشتر پشت ستون کشید. دیدن پاکان در لباسی که اصلاً به او نمی آمد داشت او را قبض روح می کرد. قسم خورد که تا آخر عمرش از رنگ آبی متنفر خواهد شد. نگاهش کشیده شد سمت مرد کنار دستی و چشمانش آن قدر گشاد شد که حس کرد رگ های پلکش ممکن است پاره شوند. همان جوانی بود که همراه روزبهرانی به ملاقات آیه آمد. اینجا چه کار می کرد؟ چرا او را هم دستگیر کرده بودند؟ یعنی همدست پاکان بود؟ پس چرا... یاد حرف های خسرو افتاد که گفته بود اگر پاکان بفهمد دست راستش در شرکت، تمام خبرها را به خسرو می رسانده از پدرش عصبانی خواهد شد. پس او همکار پاکان بود. مرد سوم را نمی شناخت ولی مهم نبود تا چند دقیقه دیگر همه چیز برایش مشخص می شد.

جمعیت به سمت سالن دادگاه رفتند و او هم به سختی روی پایش ایستاد. دیدن پاکان، تمام توان باقیمانده اش را هم سوزانده بود. دستش را به دیوار گرفت و سهراب با نگرانی سمت او برگشت و خواست جلو بیاید که آیه با اشاره ی دستش مانع او شد. سهراب چند لحظه نگاهش کرد و مردد وارد سالن شد. به سختی خودش را به در رساند تا قبل از بسته شدنش بتواند وارد شود. آخرین و دورترین صندلی را انتخاب کرد و خودش را روی آن انداخت.

از همان فاصله چشمش فقط به پاکان بود. با اینکه پشتش به او بود و فقط گاهی می توانست نیم رخش را ببیند اما همین قدر هم برایش کافی بود. همین که بعد از چند هفته، او را می دید حس می کرد فشار روی قلبش کمتر شده. ته ریش داشت و موهایش کمی بلندتر شده بود. آستین های پیراهن راه راه آبی رنگ را تا بالای ساعدش تا زده بود. پا روی پا انداخته و به صندلی تکیه داده بود. لبخندی تلخ روی لبش نشست. این پسر در هر شرایطی باز خودش بود. دلش می خواست صورتش را ببیند اما به خاطر هشدارهای سهراب و درخواست پاکان باید همان طور پنهانی، به دیدنش از پشت سر و نیم رخ اکتفا می کرد. هیچ صدایی نمی شنید. چیزی از توضیحات دادستان و صحبت های نهایی روزبهرانی متوجه نمی شد. تنها عضو بدنش که با تمام وجود کار می کرد چشمش بود. غیر از آن همه ی اعضا از کار افتاده بودند. گوش و زبان و قلب و حتی ریه هایش که وظیفه ی تنظیم نفس هایش را به عهده داشت. مغزش هم دیگر کار نمی کرد. سهراب را می دید که هر از چند گاهی سرش را به عقب برمی گرداند و با نگرانی او را نگاه می کرد اما حتی توانی نداشت که لبخند بزند و او را مطمئن کند که حالش خوب است. نفهمید چقدر در همان حالت بود، چند ثانیه، چند دقیقه یا حتی چند ساعت گذشت. فقط دید که پاکان از جایش تکان نخورد و هیچ دفاعی از خودش نکرد.

با ضربه ی محکم چکش چوبی قاضی، از جا پرید و همزمان با سرازیر شدن صداها ی داخل و بیرون از سالن به مغزش، ضربه های روی شقیقه هایش شروع به کوبیدن کردند. فشاری به گیجگاهش داد و نگاهی به ساعتش انداخت. باورش نمی شد. نزدیک به دو ساعت گذشته بود و او تمام مدت فقط به یک نفر خیره بود. دستی به چشم هایش کشید که نفهمید کی خیس شده بودند. متأسف برای خودش سر تکان داد. نمی فهمید چرا این شکلی شده. انگار دلتنگی بیش از اندازه به قلب و روحش فشار آورده بود. نفس عمیقی کشید و سعی کرد با وجود هر لحظه تشدید شدن میگرانش، خودش را کنترل کند.

قاضی فرصت تنفس داد تا حکم نهایی را اعلام کند. به محض اینکه دید پاکان می خواهد سر برگرداند، سرش را تا جایی که امکان داشت پایین انداخت. آمدنش هم فایده ای نداشت. بدتر کلافه شده بود. شبیه آدمی بود که بعد از چند روز تشنگی به چشمه ای رسیده اما حصار محکم و غیر قابل نفوذ اطراف چشمه به او اجازه نمی دهد خودش را سیراب کند و فقط با نگاه کردن به آب، تشنگی اش بیشتر می شود.

بالاخره حکم قرائت شد و با بیرون آمدن هر کلمه از زبان قاری حکم، ذره ذره روح از جسم آیه خارج می شد. با شنیدن عبارت "دو سال حبس" بعد از مبلغی که به عنوان جریمه ی نقدی در نظر گرفته شده بود، نفس کشیدن را هم از یاد برد و قطره اشکی دیگری روی گونه اش افتاد.

چند هفته ی گذشته برایش اندازه ی چند قرن گذشته بود. حالا چه طور دو سال دیگر دوری را تحمل می کرد؟ با دیدن پاکانی که خم شد و سرش را میان دستانش گرفت درد قفسه ی سینه اش تشدید شد. خم شد و کف دستش را روی سینه اش فشار داد. هق هقش را در گلو خفه کرد و میان نفس نفس زدن هایی که ناشی از پافشاری برای بلند نشدن صدای گریه اش بود، به محض باز شدن در سالن برای پیدا کردن ذره ای هوا، بیرون رفت. همان کنار در، توان از پایش رفت و درد طاقت فرسای سرش هم او را مجبور کرد روی اولین صندلی که کنار پایش بود بیفتد. هوا را حریصانه بلعید و اشک هایش یکی بعد از دیگری بی اجازه از او روی صورتش راه گرفتند.

دستی زیر بازویش نشست که بدون بالا بردن سرش، از بوی عطر آشنایش هم می توانست بفهمد سهراب است. او را مجبور به ایستادن کرد و کمی عقب تر روی یک صندلی دیگر نشاند تا سر راه افرادی که از سالن بیرون می آیند نباشد. خودش هم برگشت و با پاکانی که همان لحظه همراه مأمورها از سالن بیرون آمد مشغول صحبت شد. از پشت پرده ی اشک، به آن صحنه نگاه کرد. دید که پاکان محکم و قاطع چند کلمه با سهراب حرف زد و بعد از او فاصله گرفت. سهراب با مکث سمت او برگشت و نگاه سردرگمی به آیه انداخت. همان سر تکان دادنش برای بیرون رفتن ته مانده ی جان از تنش کافی بود. از همان فاصله هم می توانست حدس بزند پاکان چه چیزی از سهراب خواسته.

*

قاضی ختم جلسه را اعلام کرد. آیه با لبخندی پر از رضایت از جا بلند شد و رو به موکلش آرام زمزمه کرد:

- همه چی عالی پیش رفت... فقط باید منتظر جلسه ی بعد و حکم دادگاه بمونیم.

زن بلند شد. چادرش را روی سرش تنظیم کرد و نامطمئن لب زد:

- واقعاً دیگه نگران نباشم؟

دستی به بازوی زن کشید و چشمکی حواله اش کرد.

- اصلاً نگران نباش... همه چی به نفع تونه.

همراه زن از سالن کوچک دادگاه بیرون آمد و پشت در، زن زودتر از او خداحافظی کرد و جدا شد.

کیفش را روی شانه تنظیم کرد و نفسی که از جریان هوای دادگاه گرفته بود را محکم بیرون داد. این راهروها، این فضا و شنیدن این همه ی همیشگی، همواره اضطرابی بی دلیل به جانش می انداخت که ثمره ی تجربه ی تلخ دو سال پیش بود. هر بار هم سعی می کرد با بستن چشم ها و چند نفس عمیق، آرامشش را برگرداند. امان از خاطرات تلخ که مثل سرطان می چسبیدند به تارهای عصبی مغز و جوری رشد پیدا می کردند که با هیچ جراحی و درمانی از بین نمی رفتند.

از کنار مأموری که بازوی مردی با لباس آبی راه راه را گرفته بود، به سرعت گذشت و بعد از تحویل گرفتن گوشی اش از نگهبانی، از ساختمان فاصله گرفت. ده سال دیگر هم می گذشت به دیدن آن افراد و حضور در آن محیط عادت نمی کرد. نه تا وقتی که یک خاطره ی خوب، خاطره ی قبلی اش را محو کند. شبیه وقتی که مادرش و سهراب را پیدا کرد و تحمل غم از دست دادن عباس و فریمه برایش راحت تر شد. قبل از آن از هر سقوط و هواپیما و آزمایش دی ان ای وحشت داشت... هنوز هم با هر خبری از سقوط هواپیما یک دور کامل جان می داد.

توی کیف دنبال سوییچ می گشت که تلفنش زنگ خورد. شماره ی عجیب روی صفحه خبر می داد باز هم قرار نیست کسی حرف بزند. لبخند تلخی زد و بی معطلی انگشت روی صفحه کشید. لب هایش را تر کرد و بی هیچ حرفی گوشش را به گوشی چسباند. مدت ها بود که با دیدن هر شماره ای شبیه به این، قلبش پر کوبش اعلام حضور می کرد و نبضش وسط گلو به تپش در می آمد. نفس عمیقش را توی گوشی فوت کرد اما با بلند شدن صدای بم و خاص پشت خط که دو سال برای شنیدنش لحظه شماری کرده بود حس کرد زیر پایش خالی شد و کم مانده بود نقش زمین شود.

-آیه؟!

به اولین دستاویزی که از افتادن او جلوگیری می کرد، یعنی آینه بغل ماشینش چنگ زد و تمام وزنش را روی آن انداخت. آب نداشته ی دهانش را قورت داد و تمام توانش را ریخت توی انگشتانش تا گوشی از میان آنها سر نخورد. صدا، یک بار دیگر او را مخاطب خود کرد.

-آیه جان؟! پشت خطی؟

صدایش را پیدا نمی کرد. مغزش هم دنبال دلیلی بود ببیند چرا بعد از دو سال بالاخره رضایت داده بعد از زنگ زدنش حرف بزند. مگر خود او نبود که مصرانه اجازه نداد به ملاقاتش برود. مگر او همان کسی نبود که چند بار به او زنگ زد اما به محض شنیدن صدایش بی حرف تماس را قطع کرد؟ صدای خش خشی آمد و از ترس اینکه نکند تماس دوباره قطع شود، تک سرفه ای کرد تا صدایش را صاف کند و لرزان و با تته پته جواب داد:

-هستم...هستم...پا...پاکان؟

_سیصد_و شصت_ویک

صدای خنده ی آرامش توی گوشی پژواک گرفت. خنده هایش همان شکلی بود، مثل صدایش که هیچ تغییری نکرده بود. نمی دانست چرا برای آن دو سال دنبال تغییرات بزرگتری بود انگار واقعاً به جای دو سال، دویست سال گذشته.

-پس شناختی! الان باید خوشحال باشم که هنوز منو یادته؟...یا باید از دستت عصبانی باشم؟

دستش از روی ماشین سُر خورد. دیگر نتوانست روی پاهایش بایستد. خودش را روی جدول کنار پایش انداخت و بی توجه به آفتاب داغ تابستان که از روی مقتعه ی سیاه رنگش داشت مغزشش را به نقطه ی جوش می رساند پرسید:

-عصبانی برای چی؟

لحنش مثل همان روزها، خونسرد و با اعتماد به نفس بود. آرامش او داشت کم کم از همان پشت خطوط تلفن به او هم سرایت می کرد. نفس عمیقی کشید و شنید که پاکان جواب داد:

-مگه ازت نخواستم زندگی کنی؟

پلک هایش را روی هم گذاشت. تمام این دو سال برای این سوال جوابی آماده کرده بود که حالا به خاطر نمی آورد. کمی زمان لازم داشت تا ذهنش را مرتب کند و جوابش را تحویل او دهد.

-کاری غیر از این نمی کنم! همین الان دارم از یه جلسه ی دادگاه برمی گردم که تقریباً توش برنده شدم.

از همان پشت خط هم می توانست لبخندش را تشخیص دهد.
-خوبه...

مکثی کرد و این بار خیلی جدی گفت:

-فکر کنم دو سال زمان کافی بود که بخوای به همه چی خوب فکر کنی. منتظر برگشتنم باش...یه کار نیمه تموم دارم که باید با تو تمومش کنم.

حرارت آفتاب کم بود که حالا تمام تن خودش هم با شنیدن این کلمات گر گرفت.
دستی به گونه اش کشید و با تمام تلاشی که برای نشان ندادن خوشحالی و ذوق زدگی در صدایش داشت پرسید:
-کی...برمی گردی؟

-خیلی زودتر از چیزی که فکرشو بکنی.

لبش را با دندان گاز گرفت و تا خواست جواب دیگری بدهد تماس بدون هیچ خداحافظی قطع شد. به اندازه ی تمام سال های عمرش در آن چند دقیقه هیجان وارد سلول های تنش شده بود. سوار ماشین شد و کولر را روشن کرد. دریچه ی کولر را روی صورت خودش تنظیم کرد و بی توجه به اینکه باد مستقیمش می

تواند سردرد را برایش به ارمغان بیاورد، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست. بالاخره انتظار داشت به پایان می رسید.

پاورچین از اتاق کوچکتر دفتر بیرون آمد و در را آرام و با کمترین صدا پشت سرش بست. به منشی جوانش که پشت میز نشسته و کنجکاو او را نگاه می کرد چشمکی زد و زمزمه کرد:

-تا می تونی سر و صدا نکن...وگرنه باز جیغش می ره هوا و واسه جفتمون مصیبت میشه.

دخترک که نامش ریحانه بود، لبخندی زد و با صدایی آرام لبهایش را تکان داد:
-خیالتون راحت...حواسم هست.

نفس راحتی کشید و با دست به اتاق خودش اشاره کرد.
-پس من برم به کارم برسم.

خودکارش را میان دو انگشت شست و سبابه گرفته و با دندان به جان انتهای آن افتاده بود. توی سرش پر بود از صدای جیغ بچگانه و از ترس اینکه هر لحظه دوباره آیدین بیدار شود و دفتر را روی سرش بگذارد، نمی توانست روی کارش تمرکز کند. صدای تلفن اتاقش که بلند شد، از جا پرید و گوشی را سریع برداشت تا سر و صدایش کل دفتر را پر نکند.

-خانم شکيبا ببخشيد...

-ریحانه تویی؟...کاری داری دو قدم بلند شو بیا تو اتاق دیگه...چرا زنگ می زنی؟ نمی بینی وضعیتمونو؟

ریحانه با خجالت خنده ای کرد:

-ای وای ببخشید...طبق عادت زنگ زدم. حواسم نبود.

-جانم؟ کارتو بگو!

-مراجع دارین.

-ولی امروز که قراری نداشتیم.

-بله می دونم...بدون وقت قبلی اومدن.

آرام زمزمه کرد:

-نپرسیدی کارش چیه؟

صدای ریحانه هم مثل خودش پایین آمد و غرغر کنان گفت:
-نه خانوم... راستش اصلاً اعصاب درست و حسابی ندارن... ترسیدم بیشتر
باهاشون صحبت کنم.

پوفی کرد و سر جایش صاف نشست. برای امروزش فقط همین یکی را کم داشت.
-از دست تو دختر... راهنماییشون کن... خودت هم لطفاً دو تا چایی بیار.

-چشم.

مقتعه اش را مرتب کرد و بعد از شنیدن صدای ضربه ای که به در خورد، لبخند
همیشگی اش را روی لب نشاند و با صدایی محکم و رسا گفت:
-بفرمایید.

*

سیصد و شصت_ و دو

جا خورده بود. بیشتر از حد معمول جا خورده بود. انتظار چنین ملاقاتی را
نداشت. یک درصد هم نمی توانست فکر کند مراجع بدون وقت قبلی و بی

اعصابش او باشد. لب هایش خشک شده و توان حرکت از دست و پایش رفته بود. به عوض تمام آنها... کل وجودش چشم شده بود و داشت سر تا پای او را می بلعید. موهای بیش از اندازه کوتاهش نشان می داد زمان زیادی از اینکه آنها را از ته تراشیده نگذشته. با این حال رد سفیدی کنار شقیقه ها و گوش هایش کاملاً به چشم می خورد. کمی لاغرتر شده بود که حدس می زد به خاطر بیماری سخت چند ماه پیشش باشد. همان چند روزی که به خاطر شدت گرفتن بیماری کهنه اش چند روزی را در بیمارستان بستری شد و باز آیه با تمام نگرانی اش، مجاز به دیدنش نبود. با این حال اندامش هنوز هم ورزیده بود و معلوم بود آنجا هم از ورزشش دست برنداشته. مثل همیشه خوش لباس و چهره اش... هنوز هم همان قدر خونسرد، همان قدر جذاب و همان قدر... دوست داشتنی بود. خط اخم محو بین ابروهایش همخوانی زیادی با لبخند کج روی لب هایش نداشت. دست هایش را با همان ژست همیشگی توی جیب هایش فرو کرده و وسط اتاق ایستاده بود. داشت جان می داد برای بوسیدن آن چندتا چین کوچکی که گوشه ی چشمش خودنمایی می کردند. به ذهن بی شرم خودش لعنتی فرستاد. می دانست او هم با همین غلظت به تماشای او ایستاده اما حرفی نمی زد و هیچ حرکتی هم نمی کرد.

تک ضربی به در خورد و ریحانه با سینی حاوی دو فنجان چای وارد شد. متعجب، نگاهی به او و پاکان کرد که هر دو بی حرف ایستاده و فقط به هم نگاه می کردند.

-با من امری نداری؟

آیه تکانی خورد و سریع و با لبخند جواب ریحانه را داد:

-نه عزیزم... برو به کارت برس.

ریحانه ببخشیدی گفت و از اتاق بیرون رفت. آیه صدایش را صاف کرد. از پشت میزش بیرون آمد و سعی کرد لبخندی که روی لبش می نشاند خیلی وسیع نباشد. -چرا سرپا ایستادی؟ بشین.

پاکان بدون برداشتن نگاهش از او عقب رفت و روی یکی از صندلی های چرم و راحتی اتاق جا گرفت. آیه هم رو به رویش نشست و دست هایش را که بی دلیل به لرزش افتاده بودند را در هم گره کرد. -غافلگیرم کردی.

-قصدم همین بود.

-کی برگشتی؟

-دیروز!

حجم عجیب و خفه کننده ای توی گلویش جان گرفت. دیروز آزاد شده و او حالا باید می فهمید؟ آن هم اینطور غافلگیر کننده؟ آب دهانش را به زور پایین فرستاد تا از شر آن حجم سنگی خلاص شود و چشم از او گرفت. -خوبه...خوشحالم.

-همین؟

با تعجب نگاهش کرد.

-چی همین؟

-فقط خوشحالی؟ بعد از دو سال دیدنم...همین قدر واکنش نشون می دی؟

_سیصد_و شصت_وسه

لب هایش را تو کشید و آن ها را به هم فشار داد مبادا بی وقت اشک هایش
سرازیر شوند. او چه می دانست که همین حالا هم به سختی جلوی دست و پایش
را گرفته که نپرد و خودش را اسیر آغوش گرم او نکند. چه می دانست داشت
برای نفس کشیدن از عطر همیشگی اش که حالا کم و بیش آن را در فضای اتاق
هم حس می کرد، جان می داد؟ اصلاً او از خودداری و جلوگیری از خواهش های
مکرر قلب و دل چیزی می دانست؟

پاکان پا روی پا انداخت و دست به سینه به عقب تکیه داد. نگاهش را تیز و برنده
به او دوخت و گفت:

-وقتی خودم ازت خواستم زندگیتو کنی، خودم هم نخواستم ببینمت...توقع داشتم
به خواسته ام احترام بذاری. اما خبرش بهم رسید که چند بار درخواست ملاقات

دادی...چند بار از طریق سهراب یا جواد برام پیغام فرستادی...پس نمی تونم الان باور کنم فراموشم کردی. اون تماسی که باهات گرفتم هم برای این بود که خودم رو مطمئن کنم. وقتی به محض شنیدن صدام منو شناختی فهمیدم همون قدر که شب و روز این دو سال بهت فکر کردم تو هم بهم فکر کردی. پس این رفتار سرد و معمولی رو پای چی بذارم؟

صدای جیغ و گریه ی آیدین دوباره بلند شد و تا آیه بخواهد بجنبد، صدای قدم های سریع ریحانه آمد و پشت بندش در اتاقش بعد از ضربه ای باز شد. ریحانه با پسر بچه ی یک سال و نیمه ای که در آغوش او داشت هق هق می کرد وارد شد و شرمزده گفت:

-ببخشید خانوم! فکر کنم بغل شما زودتر آروم بشه.

آیه دست هایش را برای در آغوش کشیدن آیدین، از هم باز کرد و پسرک خودش را توی بغل او انداخت. سرش را روی شانه اش گذاشت و فین فین کرد.

-چرا بیدار شدی باز کوچولو؟ امروز منو از کار و زندگی انداختی ها!

سعی می کرد حین آرام کردن آیدین نگاهش به نگاه پاکان نیفتد اما از همان گوشه ی چشم هم پریدن رنگ از صورتش را دید. لبش را به دندان گرفت تا صدای خنده اش بلند نشود. پسرک با چشم های خمار از خواب و مژه های خیسش، انگار تازه متوجه حضور کسی دیگر در اتاق شده بود که سرش را برگرداند و با اخم به پاکان زل زد. پاکان که حالا دوباره روی پا ایستاده بود شوکه و متعجب، آیدین را از نظر گذراند. شباهتش به آیه، انکار نکردنی بود. لب هایش را از هم باز کرد و

دوباره بست. بیجا نبود اگر همان جا قلبش از کار می ایستاد. آیه با اینکه دلش می خواست بیشتر او را اذیت کند اما دلش نیامد و همان طور که او را نشان آیدین می داد، با لبخند گفت:

-اخم نکن خوشگل من... عمو پاکان دوست بابا سهرابه... اومده دیدن عمه!

آیدین که معلوم بود چیزی از حرف های آیه سر در نیاورد، اما حجم هوایی که از سینه ی پاکان خارج شد آیه را به خنده انداخت و این بار نتوانست جلوی کش آمدن لب هایش را بگیرد. پاکان مردد دو قدم به جلو برداشت و به صورت پسر بچه خیره شد. چشم هایش شبیه چشم های سهراب بود... چرا در نگاه اول متوجه نشده بود. آیدین از نگاه او خوشش نیامد و سرش را دوباره روی شانه ی آیه برگرداند.

آیه حق به جانب اما با همان لبخند چسبیده به لب هایش به پاکان نگاه کرد:

-چرا ترسیدی؟ مگه خودت نگفته بودی به زندگیم برسم؟

پاکان دندان هایش را با حرص بر هم سایید و عصبی غرید:

-از دیدن ترسم لذت بردی؟ گفتم زندگی کن ولی توقع نداشتم تا رسیدم بچه اتو توی بغلت ببینم.

آیه اخم کرد.

-تنها چیزی که تو این دو سال یه لحظه هم نتونستم بهش فکر کنم این بود که از چیزی لذت ببرم. ولی تو...هنوز هم یاد نگرفتی برای کاری که جرأت انجامشو نداری ادعای بیخود نکنی.

-منظورت چیه؟

آیه، آیدین را سر جای خودش نشاند و پستونک آویزان از لباسش را توی دهان بچه گذاشت. آیدین همان طور که دهانش می جنبید با ابروهای بالا رفته به آنها نگاه می کرد. آیه لبخندی به پسرک زد اما وقتی سرش را دوباره سمت پاکان برگرداند جدی شد.

-وقتی تحمل نداری کسی دیگه رو کنارم ببینی...بچه ای غیر از بچه ی خودت رو تو بغلم ببینی...چرا پشت سر هم پیغام فرستادی فراموشت کنم؟

پاکان که دستش دیگر کاملاً برای آیه رو شده بود، سرش را پایین انداخت و روی صندلی نشست.

-نمی تونستم مجبورم کنم منتظرم بمونی. فکر می کردم هنوزم ناراحتی و...نتونستی منو ببخشی...برای همین هم...از سهراب خواستم...تو رو از من دلسرد کنه...فکر کنی دارم فراموشت می کنم تا تو هم همین کارو بکنی...ولی هر بار که اسمت می اومد و می شنیدم می خوام منو ببینی...هر دفعه که زنگ می زدم فقط صداتو بشنوم...می فهمیدم دارم خودمو گول می زنم...دلم می خواست امیدوار بمونم...امیدوار بمونم و بتونم دو سالی که تو جهنم بودم رو یه جوری تحمل کنم.

آیدین غلتی زد و از روی صندلی پایین آمد. حالا آرام تر شده بود و می خواست مثل همیشه راه برود و کنجکاوی کند. سمت میز رفت و فنجان چای آیه را نشان داد. آیه خندید، نشست و او را روی پایش نشاند تا از چای خودش به او بدهد. آیدین هم با شیرینی تمام، چای را مزه مزه می کرد و چند وقت یک بار با نگاه به صورت آیه می خندید.

سیصد و شصت_ و چهار

پاکان حالا کمی آرام تر شده بود و دوباره به قالب خونسرد خودش باز می گشت. نگاهی به آیدین کرد و با لحن شگفت زده ای پرسید:

-پس بچه ی سهرابه!

آیه لبخند زد و سری تکان داد.

-یکی از بچه های سهرابه.

ابروهای پاکان که از تعجب بالا پریدند، آیه توضیح داد:

-دو قلو هستن... آیدا و آیدین. آیدا شدیداً آنفولانزا گرفته و به خاطر همین آیدین رو چند روز آوردم پیش خودم که این یکی دیگه مریض نشه. قرار نبود بیمارم

اینجا ولی یه کار فوری پیش اومد و تو خونه هم مامان نمی تونه تنهایی از پس این وروجک بربیاد... دوتایی به اندازه ی کافی رُس مامان و باباشون و همه ی مارو کشیدن.

آیدین هنوز نیمی از چای را نخورده از روی پای آیه سُر خورد و پایین رفت. خودش پستونکش را توی دهانش چپاند و بی هدف در اتاق چرخید. پسرک حواس هر دویشان را به خودش جلب کرده بود. آیه نگاهش به آیدین بود تا زمین نخورد یا کار خطرناکی نکند که شنیدن صدای پاکان از جایی کنار گوشش او را از جا پراند. چرخید و دید که پاکان لبه ی میز جلوی او نشسته و با لبخند نگاهش می کند. سرش را که پایین انداخت پاکان آرام تر صدایش زد:

-آیه!

ذرات صدایش، نرم نرم روی تارهای شنوایی آیه نشست کرد. آن قدر آن نزدیکی و شنیدن صدایش برایش لذت بخش بود که تمام رنج دو سال گذشته به راحتی فراموشش شد. نگاهش را با مکث بالا آورد و به چشم های قهوه ای مرد رو به رویش خیره شد.

-دلم برات تنگ شده بود.

دوباره غدد اشکی اش به کار افتادند. حجم سفت و سخت گلویش باز بزرگ تر شد. خواست بگوید "از دلتنگی نگو که من زیر بار دلتنگی برای تو، جون دادم، هزار بار مردم و دوباره زنده شدم" اما حرفی نزد و فقط نگاهش کرد.

-حرف بزنیم؟

آیه بی حرف سر تکان داد و پاکان با احتیاط، دستش را جلو کشید و نوک انگشت های آیه را لمس کرد. آیه انگشتانش را جمع کرد اما دستش را عقب نکشید. نگاه پاکان به مژه های خیس او افتاد و آب دهانش را قورت داد. مصرانه دستش را جلوتر برد. دست او را گرفت و با لمس گرمای پوست نرمش، تمام جانش آرام گرفت. جریان گرم و روانی از جسم سرما زده اش عبور کرد. سیبک گلایش چند بار پشت هم بالا و پایین شد و میان نفس های تند شده اش گفت:

-هنوز بیست و چهار ساعت هم از آزادیم نگذشته...زودتر از دیدن هرکسی و هر چیزی اومدم دنبال تو. می خوام تکلیفم با دلم مشخص بشه. خیلی چیزها از دو سال پیش فرق کرده. اولین و مهم ترینش منم...خودم نه...اما شرایطم متفاوته. چیزی هم برای پنهان کردن از تو ندارم. قرار نیست هیچ کمکی از بابا قبول کنم. برمی گردم سر کارم...همه چی رو از صفر شروع می کنم و دوباره برمی گردم همون جایی که بودم...شاید هم بالاتر...هرچند ممکنه سخت باشه. ولی الان...فعلاً همینی ام که جلوت نشستم. با همه ی این اوصاف...حاضری کنارم بمونی؟

قلب آیه در سینه اش به رقص درآمده و کارش دیگر از تپش و کوبش هم گذشته بود. اما نفسش را حبس و خودش را کنترل کرد تا قبل از اینکه همه ی حرف هایش را نزده، بی طاقت فریاد نزند "همینی که می گی اینجا نشسته مهم ترین آدم زندگی منه و هیچی دیگه اندازه ی خودش برام اهمیت نداره." همه ی اعتماد به نفسش را ریخت توی نگاه و کلماتش و گفت:

-به اندازه ای می شناسمت که بدونم اگر کاری انجام بدی با علم کامل انجام میدی و هیچ وقت ازش پشیمون نیستی حتی اگر نتیجه نگیری.

پاکان لبخندی زد که عمرش کوتاه بود و سریع جمع شد. سرش را به نشانه ی تأیید حرف او تکان داد و آیه پرسید:

-چه تضمینی می دی که دوباره اشتباه نکنی؟ تضمین کار و درآمد و سلامت بعد از این چیه؟ از کجا معلوم وقتی آبا از آسیاب افتاد، دوباره برنگردی سر نقطه ی اول؟...از کجا بفهمم...من "ی" آخر تنوع طلبی! های توام؟

-تو خودت تضمین آدم بودن منی!

احساس آیه قابل وصف نبود. دو سال برای رسیدن به این روز و این لحظه، دندان روی جگر گذاشته بود. پلک هایش چندباری به هم خوردند و مردد پرسید:

-اگر...اگر من نباشم چی؟

پاکان دستی به پشت گردنش کشید و فشاری به مهره های آن وارد کرد.

-نیومدم اینجا که اینو بشنوم آیه!

-ولی خودت رو آماده کرده بودی...آماده بودی که با دیدن آیدین کم مونده بود قالب تهی کنی. هنوز هم تحمل شکست نداری! هنوزم مغروری!

پاکان پوزخند پر سر و صدایی زد و با خنده ای عصبی غرید:

- غرور؟ چیزی هم ازش مونده مگه؟...دارم تلاش می کنم حداقل چیزی که ازم مونده رو سر پا نگه دارم.

نگاه آیه جوری بود که انگار می گفت "خب، پس حرف حسابت چیه؟". پاکان پیامش را گرفت و سر جایش کمی جا به جا شد. دست دیگرش را هم جلو برد و هر دو دست آیه را با هم گرفت. صدایی از پشت سرشان آمد. آیه سر چرخاند و آیدین را دید که داشت صندلی گردان آیه را سر جایش می چرخاند و بازی می کرد. لبخند زد و برگشت. پاکان با فکر اینکه هر لحظه این بچه ممکن است کاری کند که حرف هایش نصفه بماند شتابزده گفت:

-چی می خوای ازم بشنوی؟ همون روبگو تا فقط یک کلمه تأییدشون کنم.

سیصد_و شصت_و پنج

تا وقتی حواسش پیش آیدین و خرابکاری های احتمالی اش بود نمی توانست روی صحبت با پاکان تمرکز کند. دستش را بالا آورد.

-یه لحظه صبر کن.

بلند شد. آیدین را بغل کرد و از اتاق بیرون رفت. بچه را به ریحانه سپرد و دوباره که برگشت، در را بست. چند لحظه همان جا ایستاد. نفس عمیقی کشید و با قدم های محکم جلو رفت اما مقصدش جای قبلی نبود. نزدیکی بیش از اندازه

به پاکان و استشمام عطر همیشگی اش که بعد از دو سال تغییری نکرده بود، اراده اش را سست می کرد. نمی خواست از روی احساس تصمیم بگیرد.

کنار پنجره ایستاد. دست هایش را پشتش در هم گره کرد و به دیوار تکیه داد. نگاه پاکان را متوجه خودش کرد و گفت:

-هنوز هم اندازه ی دو سال قبل...اندازه ی اون وقتی که شنیدم داری چی کار می کنی از دستت دلخورم...دروغ نمی توئم بهت بگم...اگر...اگر...

لبش را تر کرد و چشم بست.

-اگر دوست نداشتم...

چشم های را باز کرد اما نگاه مستقیمش را به پاکان نداد.

-یه جوری از جلوی چشمت محو می شدم که هیچ وقت نتونی پیدام کنی...اما نتونستم. خبر دستگیریتو که شنیدم جون دادم...حکم دادگاهت که اومد مُردم...ولی سر پا ایستادم تا برگردی. حاضرم به جون عزیز ترین آدمای زندگیم قسم بخورم از اینکه اینجایی و آزادی دارم از خوشحالی سخته می کنم...ولی قرار نیست به صرف دو سال حبسی که کشیدی، حالا که برگشتی منم همه چی رو فراموش کنم و چشم ببندم.

پاکان سرش را پایین انداخت و با نوک کفشش روی زمین ضرب گرفت. چند دقیقه در همان حالت بود و بعد بلافاصله از جایش بلند شد. پیش آیه آمد، یک دستش را از کنار سر او رد کرد و به دیوار چسباند. با به حداقل رساندن فاصله

اش با آیه، خود به خود او را مجبور کرد نگاهش کند و در همان حالتی که فقط باید با وسوسه هایش می جنگید گفت:

-من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم آیه، هیچ وقت هم نمی گم...اینو قبول داری یا نه؟

آیه بی درنگ سر تکان داد و پاکان با رضایت لبخند زد:

-من هیچ وقت اشتباهی نکردم...حداقل از نظر خودم اینجوری بود...توی اون دوره یه هدفی داشتم که می خواستم هر طور شده بهش برسم. الان هم یه هدف دیگه دارم. اونم تویی...برای داشتنت حاضرم از خیلی چیزا بگذرم...حتی از غرورم.

پشت دست دیگرش را آرام روی گونه ی او کشید.

-آیه...تو یه نشونه ای برام...که بفهمم معنی شانس دوباره چیه! مطمئن باش حتی اگر تو هم دیگه نخوای با من باشی...

سیبک گلویش برای هزارمین بار بالا و پایین شد. حتی تصور نبودن آیه هم او را تا مرز سکته می برد. وای به حال تجربه کردنش، با این حال گفت:

-حتی اگر تو هم نخوای...من دیگه حاضر نیستم این دو سالی که گذشت رو یه بار دیگه تجربه کنم. در مورد بقیه ی چیزا هم که قبلاً برات توضیح داده بودم.

آیه گوشه ی چشم هایش را باریک کرد و حرصی گفت:

-بله...شیطنت های جوونی...اونی که شما بهش میگین شیطنت، زن و شوهر را باهاش بچه دار میشن.

لبش را با دندان فشرد و سرش را پایین انداخت. حرارت بدنش بالا رفته بود ولی اگر این یکی را نمی گفت توی دلش غمباد می شد. کاش ریحانه درجه ی کولر را روی دور تند می گذاشت. تک خنده ی آرام پاکان هم حالش را خراب تر کرد و برای لحظه ای از گفتن حرفش پشیمان شد. اما پاکان با سر انگشتانش چانه ی او را لمس کرد و وادارش کرد سرش را دوباره بالا بگیرد. دیدن چشم های پر خنده ی پاکان آه از نهادش بلند کرد. یادش رفته بود که پاکان دنبال بهانه است تا... پاکان احوال به هم ریخته ی او را نادیده گرفت. خم شد و کنار گوشش گفت:

-یه تجربه ی بی عشق و از سر اجبار کجا و تجربه ی با عشق و با...آیه کجا؟...

کم مانده بود از حال برود. حتی دو سال حبس هم نتوانسته بود خوی پر از شیطنت و بدجنسی پاکان را تغییر دهد. با اینکه می دانست آیه چقدر برافروخته و خجالت زده است اما کم نیاورد و حرف خودش را زد. آیه دستش را زیر مقنعه اش فرستاد و خیزی زیر گلو و گردنش را پاک کرد. انگشتش که به شئ فلزی زیر یقه ی مانتویش افتاد بی اراده لبخند زد. پاکان لبخندش را جواب حرف خودش تلقی کرد و صاف ایستاد. مستقیم به چشم های آیه خیره شد و با تمام احساسی که آیه تا آن روز از او ندیده بود و با همان صدای خاص و آیه کشش زمزمه کرد:

-خاتم آیه شکیبا...حاضری یه دنیای جدید و پر از عشق رو...با من و کنار من تجربه کنی؟

دیگر نتوانست جلوی شکستن سد اشک هایش را بگیرد. دستش را روی گلویش فشرد و لرزان لب زد.
-پا...پاکان.

_سِیصد_و شصت_و شش

پاکان بی صبرانه و با تمام وجود هنوز هم منتظر جواب سوالش بود که آیه نگاهش کرد...چندباری پلک زد و همراهش چند قطره اشک دیگر پایین ریخت. سرش را کمی پایین برد و به نشانه ی جواب مثبت تکان آرامی داد. نفس حبس شده ی پاکان محکم به بیرون پرتاب شد و پلک هایش را روی هم گذاشت. احساس دونده ای را داشت که بعد از یک مسابقه ی دوی طاقت فرسا و سخت از مسیری صعب العبور و پر از پستی بلندی، به عنوان برنده به نقطه ی پایان رسیده. دلش می خواست داد بزند و همه ی هیجانش را همان جا خالی کند مبادا این حجم از خوشی سخته اش دهد. اما به جایش هر دو دستش را دور صورت خیس آیه قاب گرفت. نگاه بی طاقت و پر از خواهشش را روی تمام اعضای صورت او چرخاند...روی چشم های طلایی و پر آبش، گونه های رنگ گرفته اش، چال کم عمق میان چانه اش و ...لب های خوش فرم و صورتی رنگش. نگاهش را باز به چشم های او و به مردمک های لرزانش داد.

آیه که دیگر قلبش توان تحمل آن همه جوش و خروش را نداشت، از هیجان ناشی از نزدیکی بیش از اندازه ی پاکان، آن هم بعد از آن همه دوری، بی اراده گوشه ی لبش را به دندان گرفت. پاکان لبخند محوی زد اما لب هایش را جمع کرد. صورتش را جلو برد و در آخرین لحظه مقصد لب هایش را به سمت حفره ی میان چانه ی آیه تغییر داد. بعد هم او را محکم در آغوش گرفت و تمام حجم دلتنگی آن دو سال را با فشردن تن لرزان از هیجان او، میان بازوانش از بین برد.

وقتی عقب رفت، آیه دست هایش را زیر مقنعه اش برد و بعد از کمی کلنجار رفتن، قفل زنجیر را باز کرد و آن را از گردنش بیرون آورد. دست پاکان را گرفت و زنجیرش را کف دستش گذاشت. پاکان با دیدن برق سفید زنجیر، متعجب به آیه نگاه کرد.

-این دست تو چی کار میکنه؟ فکر می کردم گمش کردم.

آیه اشک هایش را پاک کرد و لبخند زد.

-مامانت بهم داد...فکر کنم می خواست امتحانم کنه.

-چه طور؟

-بهم گفت این مال پاکانه. انگار داده بودی به پیوند و اونم توی خونه گمش کرده بود. گفت پاکان اینو خیلی دوست داره...بهتره دست تو امانت باشه. احتمالاً می خواست ببینه قبولش می کنم یا نه...تا خیالش راحت بشه که هنوزم دلم با پسرشه.

پاکان نیشخندی زد.

-تو هم قبول کردی!

آیه نگاهش را دزدید و خجالت زده گفت:

-وقتی قبول نمی کردی ببینمت... دلم رو خوش کردم به اینکه بعضی وقت ها برم به پدر و مادرت سر بزنم و با گشتن نشونه هایی از چهره ی تو، تو صورت اونها دلتنگیمو رفع کنم. وقتی مادرت اینو بهم داد بی فکر قبولش کردم. داشتن یه یادگاری از تو تا وقتی خودت برگردی یه غنیمت بود... ولی بعداً که فکر کردم فهمیدم قصد مادرت چی بوده و من سریع گول خوردم.

-گول خوردی؟

صدای خنده اش بلند شد و آیه با لحن بامزه ای ادامه داد:

-آره دیگه... احتمالاً مامانت با خودش گفته نه چک زدیم نه چونه، عروس اومد تو خونه.

پاکان نگاه دیگری به زنجیر توی دستش انداخت. چشم هایش را بست و آن را نزدیک بینی اش برد. با تمام وجود نفسی گرفت و لب زد:

-بوی تنت رو میده، بوی زندگی...

دستش را مشت کرد و خیره به چشم های آیه که حرارت عشق از آن ها زبانه می کشید گفت:

- گرمای تنت روش مونده.

لبه های مقنعه اش را جمع کرد و تا آیه پرسید "چی کار می کنی؟" زنجیر را باز کرد و دوباره آن را دور گردن آیه بست. بعد هم یکبار دیگر خودش را مهمان آغوش گرم او کرد و کنار گوشش گفت:

- هدیه رو پس نمی دن عروس خانوم!

*

"وقتی می خندی، مثل رویایی/کاش خودت می دیدی که چقدر زیبایی/موج موها تو قایقا می فهمن/حال دریایی تو عاشقا می فهمن/وقتی هستی با تو شادم/یادت دادم عشق تو حرفام/من که با تو این دنیارو دارم چی می خوام...من یه جوری عاشقم که قبل تو/زندگی کردنم یادم نیست/رگ من انقدر نزدیکی که/نبض رو گردنمو یادم نیست...من یه جوری عاشقم که ممکنه/زیر لبخند تو نابود بشم/من اسیر تو بشم آزادم/تو رهام نکن که محدود بشم"

از همخوانی آرام پاکان با خواننده که با نگاه های گاه و بی گاهش نشان می داد او را مخاطب این آهنگ قرار داده سرشار از ذوق شده بود.

دست پاكان روى دستش نشست و آن را روى پاى خودش گذاشت. قلبش از خوشى زياد داشت مى ايستاد. باورش نمى شد بعد از آن همه اتفاق و فراز و نشيب، با پاكان به اينجا برسد كه حالا دو روز بعد از عقد محضرى شان توى ماشين نشسته باشند و پاكان برايش ترانه ي عاشقانه اى زمزمه كند.

"مى دونم دست خودت نيست نمى تونى اين نباشى/نمى تونى وقت خنده ات اين قَدر شيرين نباشى/ تو نگاهم مى كنى كه غرق دريا شم كه هستم/منو ساختن واسه اينكه عاشقت باشم كه هستم... من يه جورى عاشقم كه قبل تو/زندگى كردنم يادم نيست/رگ من انقدر نزديكى كه/نبض رو گردنمو يادم نيست...من يه جورى عاشقم كه ممكنه/زير لبخند تو نابود بشم/من اسير تو بشم آزادم/تو رهام نكن كه محدود بشم"

براى اينكه حواس خودش را پرت كند و كمى به قلبش فرصت آرامش دهد نگاهی به خيابان كرد و پرسيد:
-حالا كجا داريم مى ريم؟

__سيصد_وشصت_وهفت

پاکان با یک دست فرمان را نگه داشت و دست دیگرش را توی جیب داخل کتش کرد. جاکلیدی طرح قلبی فلزی را از آن بیرون آورد و با همان نگاه مستقیمش به رو به رو، کلیدها را جلوی صورت آیه گرفت.

-این چیه؟

پاکان شانه بالا انداخت و با تظاهر به بی تفاوتی مثل خود آیه پرسید:

-نمی دونم... فکر کردم تو می دونی چیه.

-یعنی چی؟

-اون روز از محضر که بیرون اومدیم اینو بابا بهم داد و گفت خانومت خودش می دونه کلید کجاست.

از راندن لفظ "خانومت" روی لبش، لبخند محوی زد و همزمان چیزی شبیه یک مایع شیرین به قلب آیه سرازیر شد. حالا یادش افتاده بود اما امکان نداشت پاکان نداند این کلیدها برای کجاست. اگر نمی دانست پس چه طور داشت مسیر را بدون غلط طی می کرد.

-آهان!...پس تو نمی دونی این کلیدا مال کجاست! اونوقت الان داری کجا میری پس؟

پاکان نگاهش را مصرانه به خیابان داده بود اما نتوانست جلوی نشستن لبخندی دیگر را روی لبش بگیرد.

-حالا نه که ندونم...ولی انگار تو بیشتر در جریانی!

بعد با خودش زمزمه کرد:

-چه قشنگ هم نقش بازی می کنه!

آیه متحیر سمت او چرخید و چشم گرد کرد:

-من نقش بازی می کنم؟

-نه پس من بازی می کنم!...می گم چرا یه هفته مونده به عروسی، این دختر این همه خونسرده! روزی که او مدم دفترت، علناً داشتی دست منو می داشتی تو پوست گردو خانوم وکیل! یه جوری که اگر می گفتی آیدین بچه ی خودته هم شک نمی کردم.

آیه لب ورچید و بغض کرد:

-منو اینجوری شناختی؟ تقصیر من چیه تو بلد نیستی سن بچه ها رو تخمین بزنی.

از حالت غم زده ی آیه خنده اش گرفت.

-امانت قبول می کنی...خونه رو به سلیقه ی خودت دکور می کنی...با مامان و بابای من پشت سرم نقشه می چینی...بعد می گی نقش بازی نمی کنم! اون همه منو چزوندی و ازم قول و قرار گرفتی که یه بله بگی!

آیه رویش را سمت شیشه چرخاند و دلخور گفت:
-باید ازت مطمئن می شدم.

پاکان بوق آرامی زد و نگهبان درهای برقی پارکینگ را باز کرد. ماشین را به داخل پارکینگ هدایت کرد و وقتی ایستاد بعد از باز کردن کمربندش دستش را روی پایه آیه گذاشت.
-پیاده نشو.

خودش از ماشین پیاده شد و فوری آن را دور زد. در سمت آیه را باز کرد و دستش را به سمت او گرفت.
-اخماتو وا کن...بفرمایید!

آیه با خنده ای آرام به کارهای او که ردی از شیطننت در همه شان بود، دل به دلش داد و دستش را نرم میان دست او گذاشت. از ماشین پیاده شد و بعد از اینکه پاکان درهای ماشینش را قفل کرد، سمت آسانسور رفتند.
-بریم ببینیم این خانوم وکیل ما، تو چیدن خونه اش چقدر سلیقه به خرج داده.

آیه توی آسانسور ایستاد و همان طور که با نوک انگشت سیاهی گوشه ی چشمش را پاک می کرد، از همان آینه به پاکان نگاه کرد و ابرویی بالا انداخت:
-یعنی می خوا ی بگی ندیدی!

پاکان دست هایش را از پشت دور شکم آیه حلقه کرد و چانه اش را روی شانه ی او گذاشت و در آینه لبخند زد.
-همین الان گفتم کلیدارو جلوی محضر گرفتم.

-خب تو این دو روز فرصت داشتی!

-یاد گرفتم از فرصتام کنار تو استفاده کنم.

پاکان نیشخندی زد و از خوشی، چیزی ته دل او تکان خورد. برای اولین بار داشت همراه با پاکان، پا به خانه ای می گذاشت که چند ماه قبل از آزادی او، خسرو اجاره کرد و کلیدش را به آیه داد تا با سلیقه ی خودش آنجا را برای زندگی مشترکشان آماده کند. حالا برای نشان دادن خانه ای که سانت به سانتش را با دلتنگی و عشق چیده بود داشت از شدت هیجان تلف می شد. صدای تپش های قلبش را واضح می شنید و وقتی جلوی در واحد رسیدند نتوانست خودش را کنترل کند و کف دستش را روی قلبش فشرد. پاکان با نگرانی به صورتش نگاه کرد.

-حالت خوبه؟

لبخندی زد و سر تکان داد.

-انقدر خوبم که قلبم داره وایمیسه.

بوسه ای روی پیشانی آیه نشانده و بی مکث لب زد "دوستت دارم"

در را باز کرد و عقب ایستاد تا اول آیه وارد شود. پشت سرش پا به خانه شان گذاشت. در لحظه ی اول از دیدن خانه، خشکش زد. آپارتمانی حدود هشتاد متر که در طبقه ی پنجم برجی نزدیک به خانه ی پدری اش قرار داشت و چند روز قبل، خسرو فقط از بیرون آن را نشان داده و وظیفه ی نشان دادن داخل خانه را به عهده ی عروسش گذاشته بود. خانه با نظم و سلیقه ی فوق العاده ای چیده شده بود. هارمونی رنگ سفید و فیروزه ای پرده ها و مبلمان ها، واقعاً چشم نواز بود و همه چیز در عین سادگی نشان می داد چه دقتی برای تهیه شان صرف شده.

نگاه متحیرش را به آیه داد که با کنجکاوی او را نگاه می کرد. جلو رفت و همزمان پرسید:

-همش سلیقه ی خودته؟

آیه با ذوق سر تکان داد:

-همه چیش...بد که نیست؟

پاکان او را در حصار بازوان خودش اسیر کرد و بدون نگاه دیگری به اطراف و فقط خیره به کهرباهای او که حالا با آرایش خاص و ملیح چشم هایش، رنگشان بیشتر هم به چشم می آمد، پر احساس زمزمه کرد:

- بد نیست؟ فوق العاده است... همه چی مثل خودته... قشنگ و رویایی.

سیصد و شصت و هشت

آیه شال سفید رنگش را از سر برداشت و آن را روی جالباسی کنار در انداخت.

پاکان پرسید:

- می خوای چی کار کنی؟

سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- یه شربت برات درست کنم خنک شی.

بیشتر دنبال بهانه ای بود تا با فاصله گرفتن از او بر هیجاناتش مسلط شود. پاکان خندید. کتش را از تنش بیرون آورد و کنار شال آیه گذاشت. همان طور که آستین های پیراهن سفیدش را بالا می داد، توی خانه چرخ زد. سرکی در اتاق ها کشید

و با دیدن اتاق مشترکشان، با تزییناتی به رنگ های ملایم، بیشتر پی به این برد که فقط سلیقه ی خود آیه می تواند به این زیبایی از کار دربیاید.

به آشپزخانه رفت و آیه لیوانی شربت را به دستش داد. لیوان را گرفت اما آن را سمت لب های آیه برد:

-اول خودت بخور.

-ولی برای تو درست کردم.

چشمانش از شیطنتی که قصد کرده بود خرج آیه کند، برق افتاد.

-می دونم یه مقدارش رو خودت بخور.

-می ترسی چیز خورت کنم؟

هر دو خندیدند و پاكان به خاطر این حرف او، لیوان را عقب کشید و نیمی از مایع شیرین و خنک آن را یک نفس نوشید، بعد هم دوباره لیوان را به دست او داد:

-می گم بخور بگو چشم... نمی خوام از شدت هیجان قندت بیفته، از حال بری.

آیه شوکه از حرف او، لیوان را بی اراده به لب هایش چسباند و بدون اینکه نگاه از چشم های پر خنده ی او بگیرد باقی شربت را روانه ی گلو کرد. پاكان لیوان را

از دستش گرفت و روی نزدیک ترین کابینت گذاشت. دست هایش را از کنار موهای باز آیه پشت گردنش فرستاد و صورتش را به صورت او نزدیک کرد.

- فکر می کنی چرا بابا کلید خونه رو داد؟

آیه بی حواس و بدون فکر شانه تکان داد. لب هایش را به هم فشرد و کمی فکر کرد. اما از تصور چیزی که در ذهن پاکان می گذشت، گونه هایش رنگ گرفت و خواست خودش را عقب بکشد که یک دست پاکان روی پهلویش نشست و مانعش شد و به جایش او را به خود نزدیک تر کرد. انگشت شست دستی که هنوز کنار صورت آیه بود را روی لب های نیمه بازش کشید و با سوء استفاده از حالت مات و شوکه ی او با رضایت گفت:

- خیلی وقته منتظر این فرصتم که برای رسیدن به حقم ازت اجازه بگیرم.

آیه به محض حس گرمای لب های او، از بهت زدگی خارج شد. هر دو دستش را روی پهلویهای پاکان گذاشت و با اشتیاق همراهی اش کرد. دست پاکان از روی پهلویش سُر خورد و پشت کمرش رفت. او را بیشتر به خود نزدیک کرد و با دیدن همراهی آیه چشم هایش پر از خنده شد. سرش را عقب برد، پیشانی اش را به پیشانی او چسباند. نفسی تازه کرد و صاف ایستاد.

سرانگشتش را روی زنجیر خودش که در گردن آیه برق می زد کشید و آن را آرام پایین تر آورد. گودی گردنش را لمس کرد و حواسش بود که با هر قدمی که جلوتر می رود صدای نفس های آیه کش دار تر می شود، هر نقطه ای را لمس می کرد، ثانیه ای بعد، لب هایش جایگزین انگشتانش می شدند. مانتوی سفید و صورتی اش جلو باز بود و کارش را راحت تر می کرد. هر دو دستش را زیر سر

شانه ی مانتو انداخت و آن را عقب برد و با این کار آیه را مجبور کرد مانتویش را در بیاورد.

دستش را کشید و او را تا روی کاناپه ی فیروزه ای رنگ توی سالن، همراهش برد. خودش نشست و آیه را روی پایش نشاند. لب هایش را به گردن او چسباند و همان جا بی نفس زمزمه کرد:

-به نظرت تا روز عروسی زنده می مونم؟

آیه متعجب سر عقب کشید و نگران پرسید:

-این چه حرفیه؟

دست آیه را گرفت و روی سینه اش گذاشت، همان جایی که قلبش داشت از سینه اش بیرون می جهید. خندید و گفت:

-داره از خوشی زیاد منفجر میشه...این حالو فقط با تو تجربه می کنم.

آیه سرش را جلو کشید و بوسه ای روی گونه ی او چسباند. پاکان متحیر به چشم هایش که این بار او بود که داشت شیطننت خرج می کرد خیره شد و با خنده غرید:

-دیوونه ام نکن.

آیه لب گزید و نفس عمیقی کشید. پاکان سری جنباند و خندید:

-می دونم...طافت نمی آرم.

صدای خفه از هیجان آیه گوشش را پر کرد:

-حالا کی گفته باید منتظر بمونی؟

چشمان خمار پاکان از روی لب هایش بالا آمدند. آیه به عادت وقت هایی که هیجان زده می شد پلک هایش را چند بار به هم زد و همین باعث شد پاکان دوباره خودش را مهمان طعم منحصر به فرد لب های او کند. دست آیه جلو رفت و سه دکمه ی بالای پیراهن او را باز کرد. دستش را از کنار دکمه ها رد کرد و روی سینه ی برهنه ی او، جایی که قلبش بی امان می کوبید گذاشت و با این حرکت ساده و کوتاه مجوز داشتن تمام و کمالش را برای کسی که همین دو سه روز پیش عنوان همسرش را به خود اختصاص داده بود صادر کرد. پاکان در یک حرکت او را جا به جا کرد، کوسن مبل را زیر سرش گذاشت و وادارش کرد همان جا دراز بکشد. دست هایش را دو طرف سر او گذاشت. سرش را جلو برد، پیشانی اش را بوسید، گونه ها و چشم های نیمه بازش را. لب هایش را روی چال وسط چانه اش گذاشت و لبخند زد، چقدر برای بوسیدنش وسوسه شده بود. دکمه ی بالایی شومیز گلبهی اش را باز کرد و لب هایش را روی گردنش گذاشت.

_سیصد_و شصت_ونه

همان جا پیشانی اش را به شانه ی آیه تکیه داد و با لحنی پر خنده که کمی هم خجالت قاطی اش بود و چنین چیزی معمولاً از پاکان بعید بود زمزمه کرد:

-فکر نمی کنم بخوای بدونی این دو سال چه جوری با فکر بودنت سر کردم!

چشم های آیه با تعلل باز شد و نگاهش را به او دوخت. پاکان لب هایش را به هم فشرد و ابرویی بالا انداخت. آیه دست هایش را بالا برد و دور گردن او حلقه کرد. تمام آن روزها داشت سعی می کرد به خودش بقبولاند که باید با تجربه ی بیش از اندازه ی پاکان کنار بیاید. حس اینکه پاکان هر احساسی را با او تجربه کند، قبلاً بارها و بارها حسش کرده، او را دیوانه می کرد. اما حالا انگار داشت باورش می شد که پاکان هر چقدر هم با تجربه، اما طعم عشق و علاقه و هیجان را فقط داشت با او می چشید. برای اینکه مطمئن شود، دست به کار شد. دکمه های باقی مانده ی پیراهنش را هم باز کرد و سرانگشتانش را نرم روی پوست او سُر داد. پاکان پلک هایش را روی هم فشرد و قفسه ی سینه اش تند تر ریتم گرفت. لبخند آرامی زد و نجوا کرد:

-این دستات... امان از این دستا... تو نمی دونی این دستا چه بلایی سر من آورد!

بالا رفتن گرمای تن او و لرزش دست هایش را که حس کرد، سرش را پایین برد، لب هایش را کنار گوش او چسباند و با لحن پر هیجانش لب زد:

-دیوونتم دیوونه!

چشم هایش را میان تاریکی نیمه شب باز کرد. بی خوابی به سرش زده بود. غلتی زد سرش را به آرنجی که روی بالش ستون کرد، تکیه داد. دیدن چهره ی معصوم

و غرق خواب آیه هم لذتی جداگانه داشت. حاضر بود هر شب تا صبح کنارش بیدار بنشیند و صورت غرق در آرامشش را تماشا کند و خودش هم از آن آرامش بهره بگیرد. چند دقیقه همان طور نگاهش کرد و وقتی آیه تکانی خورد، به پهلوش دست هایش را زیر گونه اش روی هم گذاشت دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. خم شد و گوشه ی لبش را نرم بوسید. اگر همین طور ادامه پیدا می کرد بعید نبود او را هم در بی خوابی خودش شریک کند. لحاف را کنار زد و از تخت پایین رفت.

خواست سیگار بکشد اما یادش افتاد آیه با جدیت تمام برایش قانون وضع کرده که کمتر سیگار بکشد و در خانه هم که اصلاً فکرش را نکند. خنده ی آرامی کرد و به آشپزخانه رفت، لیوانی آب برای خودش پر کرد و همان جا پشت میز آشپزخانه نشست. هنوز هم بوی عطر سبزی های معطر قلپه ماهی که آیه به درخواست او، یک بار دیگر در همان خانه برایش پخته بود، در فضای آشپزخانه به مشام می رسید.

گوشی اش را روشن کرد و همان طور که جرعه جرعه آب می نوشید، عکس های اینستاگرام را بالا و پایین کرد. چشمش به عکس میثم افتاد، گوشه ی لبش کمی بالا رفت. هنوز هم نمی توانست افکار ضد و نقیض خودش در مورد میثم و اتفاقاتی که افتاد را فراموش کند. عکسها را ورق زد، تصویر میثم درنمایی که برج ایفل پشت سرش کامل دیده می شد، عکسی سلفی زیر طاق پیروزی خیابان شانزه لیزه، سلفی سه نفره ی بیش از اندازه ی صمیمی با بنفشه و برادرش. به چهره هایشان دقت کرد، میثم خوشحال بود و به طبع باید خیالش راحت می شد اما...بی خیال دیدن چهار عکس باقی مانده شد و بیرون آمد.

یاد آخرین دادگاهشان افتاد، وقتی حکم ها را خواندند. قرار نبود پای میثم وسط بیاید...همان طور که قرار نبود خودش هم...در بازجویی هایش سعی کرده بود از میثم حرفی نزند یا طوری حقیقت را جلوه دهد که کمترین همکاری از جانب او در پرونده درج شود اما ادعایش قابل باور نبود و میثم به عنوان معاونش، بارها

مورد بازجویی قرار گرفت. وقتی در دادگاه شنید که حکم میثم به خاطر همکاری، تخفیف خورده اول دلش خواست با دست های خودش او را خفه کند. فکر می کرد دلیل به دام افتادنشان او باشد اما میثم بعدها برایش توضیح داد که بحث همکاری ربطی به پاکان نداشته. او فقط به خاطر اینکه بتواند ذهن بازجو را از تمرکز روی پیدا کردن ردی از قراردادهای دیگرشان منحرف کند، به ظاهر اعتراف کرده بود تا پرونده ی پاکان هم سنگین نشود. دلیل این فداکاری پر از ضرر برای خودش را نمی فهمید وقتی می دانست او به راحتی با اظهار بی اطلاعی و وقتی مدرکی علیهش وجود نداشت می توانست همه چیز را به گردن پاکان بیاندازد و خودش را خلاص کند. آخر سر پیش کنجکاوی اش کم آورد و از او خواست یک بار مثل آدم برایش همه ی ماجرا را توضیح دهد.

میثم گفت دلایل زیادی برای این کارش داشته. اولی اش این بود که رابطشان فقط او را می شناخت و حتی اگر خودش اظهار بی اطلاعی می کرد، آن مرد، نام او را بارها در اعترافاتش برده بود پس بهتر بود خودش حقیقت را می گفت. میثم ادعا کرد وقتی دستگیری پاکان را دیده نتوانست ساکت بماند، چون بهتر از هرکسی می دانست که خودش هم بخش مهمی از اتاق فکر دو نفره شان بود و تمام تصمیم ها را با هم می گرفتند، پس اگر مجازاتی بود باید برای هر دو نفرشان در نظر گرفته می شد.

__سیصد و هفتاد__

دلیل بعدی اش هم بنفشه بود. گفت که به جواد قول داده که اگر پای بنفشه را بی سر و صدا از این ماجرا بیرون بکشند حاضر است هر ادعایی را گردن بگیرد. به

این ترتیب ضرر و زیان بنفشه را پرداخت کرده بودند و او قبل از برگزاری اولین جلسه ی دادگاه از ایران خارج شده بود.

مدت حبس میثم زودتر از او به اتمام رسید و بعد از اینکه خودش هم آزاد شد فهمید او هم به فرانسه مهاجرت کرده. هیچ تمایلی به ادامه ی ارتباطش با او نداشت اما میثم مصرانه این رابطه ی از راه دور را حفظ کرده بود و همین یکی دو هفته پیش هم به او خبر داد ممکن است با بنفشه تصمیمات مشترکی برای خودشان بگیرند. همین هم بیشتر گیجش کرد.

هیچ وقت نتوانست بفهمد در آن ماه های آخر چه اتفاقی در شرکت افتاد. این دختر همان کسی بود که به شکلی عجیب خودش را وارد شرکت کرد و به شکلی عجیب تر میثم از بودنش اظهار نارضایتی می کرد. فکر اینکه علت لو رفتنشان همدستی میثم و بنفشه باشد به بدترین شکل در ذهنش ماند و کهنه شد ولی خب...دلیلی هم برای همدستی پیدا نمی کرد.

صدای آرام آیه که احتمالاً به خاطر دیدن جای خالی اش او را صدا می زد، افکارش را نصفه گذاشت و سعی کرد دیگر به گذشته فکر نکند. حالا چیزهای مهم تری وجود داشت که می توانست به خاطر آنها زندگی کند و فراموش کند زمانی، به زمین و زمان بی اعتماد بوده و همین بی اعتمادی ها باعث شده نتواند خوب به اطرافش دقت کند و بفهمد دقیقاً چه اتفاقی پشت سرش در حال وقوع است.

بلند شد و به اتاق برگشت. آیه سر جایش نشسته بود و با دیدن او، با همان نگاه غرق خوابش اخم کرد.

-چرا بیداری؟

لبه ی تخت نشست، خم شد و گونه اش را بوسید.

-تو هنوز نمی دونی غذای سنگین منو بی خواب می کنه؟

دلش رفت برای صدای گرفته از خواب آیه وقتی با چشم های نیمه بسته لب زد:
-پیشنهاد خودت بود.

-مگه می شد اینجا باشیم و من خاطرات قشنگم با تو رو مرور نکنم؟...بخواب عزیزم.

آیه لحاف را از روی پاهای برهنه اش کنار زد، خودش را به خاطر لرزی که
یکهو به جانش افتاد، جمع کرد و همان طور که آرام آرام سمت سرویس می رفت
غرید:
-خواب منم پروندی.

-بریم اسکله؟

آیه میانه ی راه برگشت و متعجب نگاهش کرد:
-این وقت شب؟

شیطنتی قاطی لحنش کرد و با نیشخند گفت:

-شب و هوای خنک و اسکله ی خلوت...اینجوری قشنگ تره!

خواب از سر آیه پریده بود. خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

-دیوونه ای به خدا...باشه الان آماده می شم.

نسیم خنکی که توی تنش پیچید بهانه ای شد تا آیه را به خودش نزدیک تر کند. سر آیه روی شانه اش قرار گرفت و خودش هم سرش را به او تکیه داد. صدای موج های آرام دریا، همراه با شنیدن ریتم نفس های آرام همسرش، داشت درمان بی خوابی اش می شد. پلک روی هم گذاشت و چشم هایش را بست. با احساس حرکت سر انگشتان آیه روی ران پایش بدون اینکه چشم باز کند، با خنده غرغر کرد:

-نکن دختر...اینجا جای خوبی نیست که بخوام تو شیطننت شریک بشم.

آیه آرام خندید و همان طور که به بازی انگشتانش ادامه می داد با لحن پر خنده ای پرسید:

-اون شبی که اینجا...با هم در مورد ازدواج حرف زدیم...یادته چی گفتی؟

لب هایش را به هم فشرد تا صدای خنده اش بلند نشود. خوب یادش بود اما خودش را به فراموشی زد.

-کدوم شب؟ یادم نمیاد!!

چرخش سر آیه را حس کرد و زمزمه آرام او گوشش را قلقلک داد:

-ازدواج فقط یه راه حل اخلاقیه برای رسیدن به چیزایی که بدون ازدواج هم راحت میشه به دست آورد... بقیه اش میشه لیست خرید و مشکلات زندگی و قرض و ...

چشم باز کرد و بی توجه به اینکه کسی ممکن است آن دور و اطراف باشد یا نه، با لب هایش او را مجبور به سکوت کرد. در چشم های کهربایی پر از شیطننت و بدجنسی اش زل زد و صادقانه اعتراف کرد:

-غلط کردم رو واسه یه همچین وقتایی گذاشتن دیگه...نه؟

آیه نگاهی به اطراف انداخت و بعد چشم هایش را برای او باریک کرد:

-الان نظرت چیه؟

کمی فکر کرد و با همان خونسردی ذاتی اش، شمرده شمرده گفت:

-ازدواج یه راه حل قانونیه برای ابراز بی واسطه ی عشق به اونی که از اعماق قلب دوستش داری.

قلب آیه سرشار از حس خوب شد اما نگاه به چشم های سرخی که داد می زدند محتاج خوابند، حال خوبش را به هم زد...خیلی جدی پرسید:

-چی فکرتو مشغول کرده که نمی تونی آروم بخوابی؟

نمی خواست آیه را درگیر دغدغه های شخصی و شاید بی موردش کند اما این دختر در آن مدت کم ثابت کرده بود با گوش دادن به حرف هایش می تواند مثل یک آرام بخش دائمی عمل کند و ذهنش را از افکار مسموم شستشو دهد. گاهی هم با چند کلمه حرف قانعش کند که اشتباه کرده یا شاید اشتباه هم نه، اما بهتر است دیگر به آن موضوع فکر نکند.

سیصد و هفتاد و یک

با اعتماد به این مهارت آیه لب باز کرد:

-هیچ وقت نتونستم به کسی اعتماد کنم... فکر می کردم همین بی اعتمادی به اطرافیانم باعث میشه چشمامو کامل تر باز کنم و بفهمم دورو برم چه خبره و چه اتفاقی داره میفته... ولی تو این مدت که ذهنم آزادتره... مدام فکر می کنم... انگار از همه طرف نارو خوردم.

آیه از سر دقت اخمی کرد و پرسید:

-مثلاً از کی؟

پاکان روی نیمکت صاف نشست و دست هایش را از دو طرف روی لبه های آن دراز کرد.

-نمی دونم چرا فکر می کنم گیر افتادن من یه برنامه ی از پیش تعیین شده بود. همه در ظاهر غافلگیر شده بودند اما الان که دقت می کنم می بینم برعکس انگار همه به جز خودم آمادگیشو داشتن...اون جوری که بابا، دست پر جلو اومد و نداشت دستم بیشتر از چیزی که باید، رو بشه...معلوم بود مدت ها خودش رو برای اون روز آماده کرده.

-خب...مگه کار بدی کردن؟ فقط نمی خواستن تو در دسر بزرگتری بیفتی.

-درسته...ولی دست پر بابا...لازمه اش اطلاعاتی بود که هیچ کس بهش دسترسی نداشت به جر خودم و...میثم.

آیه نامحسوس آب دهانش را قورت داد و در ظاهر سعی کرد خودش را بی تفاوت نشان دهد. هنوز هم یادش بود که خسرو خان نمی خواست پاکان چیزی از همکاری بیش از اندازه ی میثم با آنها بفهمد، ولی انگار همه، هوش بالای او را دست کم گرفته بودند. هوش سرشاری که معلوم نبود چرا به وقتش درست و به جا عمل نکرد.

روزهایی که از سر دلتنگی به دیدن پدر و مادر پاکان رو می آورد، خسرو مدام برایش درد و دل می کرد. یک بار اعتراف کرده بود از اینکه نتوانسته بیشتر از آنچه در توانش بود برای نجات میثم تلاش کند عذاب وجدان دارد. برایش توضیح داد که یک سال بعد از اینکه پاکان شرکتش را راه انداخت، یک روز میثم به

دیدنش آمد و برایش گفت که پسرش قصد کرده از همین ابتدای راه کمر به نابودی خودش ببندد و او نمی تواند ساکت بماند. گفته بود که فقط به احترام رفاقت و دینی که پاکان به خاطر گذاشتن تمام اختیارات شرکتش در دست او، به گردنش گذاشته نمی تواند به سادگی پشتش را خالی کند و آمده که پدرش به عنوان یک دلسوز راه حلی پیش راهش قرار دهد. از آن روز بود که میثم به ظاهر برای پاکان کار می کرد اما در واقع نقش دست پنهان پدرش را داشت تا جلوی غرق شدن بیش از اندازه ی پاکان را بگیرد. پدرش گفته بود با اینکه گاهی دلش می خواست پاکان زودتر لو برود تا بفهمد خودش را توی چه هچلی انداخته اما بارها در لحظات آخر خودش دست به کار شده و از طریق رشوه، ارتباط های قدیمی یا هرچیز دیگری جلوی به دام افتادنش را گرفته.

سرش را تکان داد و سعی کرد فکر پاکان را از چیزی که فکر کردن بیشتر به آن، به نفعش نبود دور کند.

-بابات گفته بود میثم برای اینکه خودش رو نجات بده مجبور شده یه چیزایی رو رو کنه.

دست پاکان را که پشت سر او روی لبه ی نیمکت بود گرفت و روی شانه ی خودش گذاشت. دوباره خودش را به او چسباند و با لحن خاصی که می دانست چه تأثیر عجیبی روی پاکان دارد زمزمه کرد:

-حالا چرا باز یاد اون وقتا کردی؟ دیگه قرار نیست یه روز از اون روزا تکرار بشه... هر اتفاقی هم افتاد و هر کسی هر کاری کرده...دیگه تموم شده. من دلم نمی خواد دوباره حتی با حرف زدن هم برگردیم به اون روزا.

پاکان بوسه ای روی سر او زد و نفسش را محکم بیرون داد.

-می دونم عزیزم...منم دلم نمی خواد برگردم...اما دوست ندارم فکر کنم بقیه منو
احمق فرض کردن.

آیه بازی انگشتانش را این بار روی پیراهن او از سر گرفت و با اینکه دلش نمی
خواست این حرف را بزند اما به خاطر بحثی که خود پاکان پیش کشیده بود، به
ناچار گفت:

-چرا به این فکر نمی کنی که غرور بیش از اندازه ات جلوی دیدت رو گرفت.
اعتماد به نفس زیادت باعث شد فکر کنی هیچ وقت هیچ راهی رو اشتباه نمی ری
و خودخواهیت اجازه نداد نیت خیری که پشت همه ی توپ و تشرهای پدربود
رو ببینی.

پاکان حرصی غرید:

-صفت دیگه ای هم موند که بهم نبسته باشی؟

_سیصد_وهفتاد_ودو

آیه با خجالت خندید:

-ببخشید...تقصیر خودته که نبش قبر می کنی. غرور و اعتماد به نفس و
خودخواهیت هم دوست داشتتیه، اما وقتی به خودت و اطرافیانت لطمه ای وارد

نکنه. از همه ی اون اتفاق ها فقط کافیه به اینجا برسی که گاهی لازمه آدم بشه
آینه ی وجودی خودش. آینه صادق ترین چیزیه که تو دنیا وجود داره. همه ی
عیب هات رو بی کم و کاست بهت نشون می ده و تو باید به جای اینکه آینه رو
بندازی بشکنی، اون عیب خودت رو رفع کنی. "آینه چون نقش تو بنمود راست،
خود شکن، آینه شکستن خطاست"... غرور بی جا، فقط یه عنصر مزاحمه که
باهاش نقطه ضعفاتو پنهان کنی و هیچ سود دیگه ای برات نداره.

وقتی دید پاکان را به فکر فرو برده دلش نیامد بیشتر از آن عذابش دهد. ایستاد و
دست هایش را به سمت او گرفت.

-بسه دیگه...نگاه کن...از بی خوابی تو، منم زد به سرم و رفتم تو فاز شعر و
شاعری...داره صبح میشه. پایه ای پیاده برگردیم خونه بلکه خسته شیم و تو
بذاری دو سه ساعت بخوابیم؟

دست آیه را گرفت و بلند شد. نفس عمیقی کشید و به قالب همیشگی اش برگشت.
دستش را دور کمر او حلقه کرد و همان طور که همراه هم از اسکله خارج می
شدند گفت:

-بی خود نیست می گم نشونه ی زندگی... تو منی رو که خودم رو گم کرده بودم
پیدا کردی...خدا تورو فقط برای من فرستاده که هر جا خواستم بزنم جاده خاکی،
دستم بگیرم و برم گردونی تو راه اصلی. چه جوری جبران کنیم این همه خوب
بودنتون رو بانو؟!

آیه خودش را بغل گرفت و سرش را باز سمت او برگرداند.

-تو خوب باش و بی دغدغه زندگی کن... همه چی خود به خود جبران میشه... بالا غیرتاً هم رسیدیم خونه بذار بخوابم.

پاکان حلقه ی دستش را دور او محکم تر کرد و با شیطننت گفت:

-آخه مگه می داری تو؟ هزار جور ناز و ادا واسه آدم میای بعد می خوای کاری به کارت نداشته باشم؟ بهت گفتم داری میای ماه عسل، خوابت رو بذار خونه و بیا.

قیافه ی مظلوم، لب های جمع شده و به هم خوردن پلک های آیه را که دید سر تکان داد و برایش خط و نشان کشید:

-علی الحساب امشب رو به خاطر اینکه حرفای قشنگت بازم آروم کرد کاریت ندارم. ولی تو هم یاد بگیر تو خیابون و در ملا عام جای دلبری کردن نیست... وقتی می دونی طرفت من بی طاقتم.

پایان

دی ۱۳۹۷ ۳۰